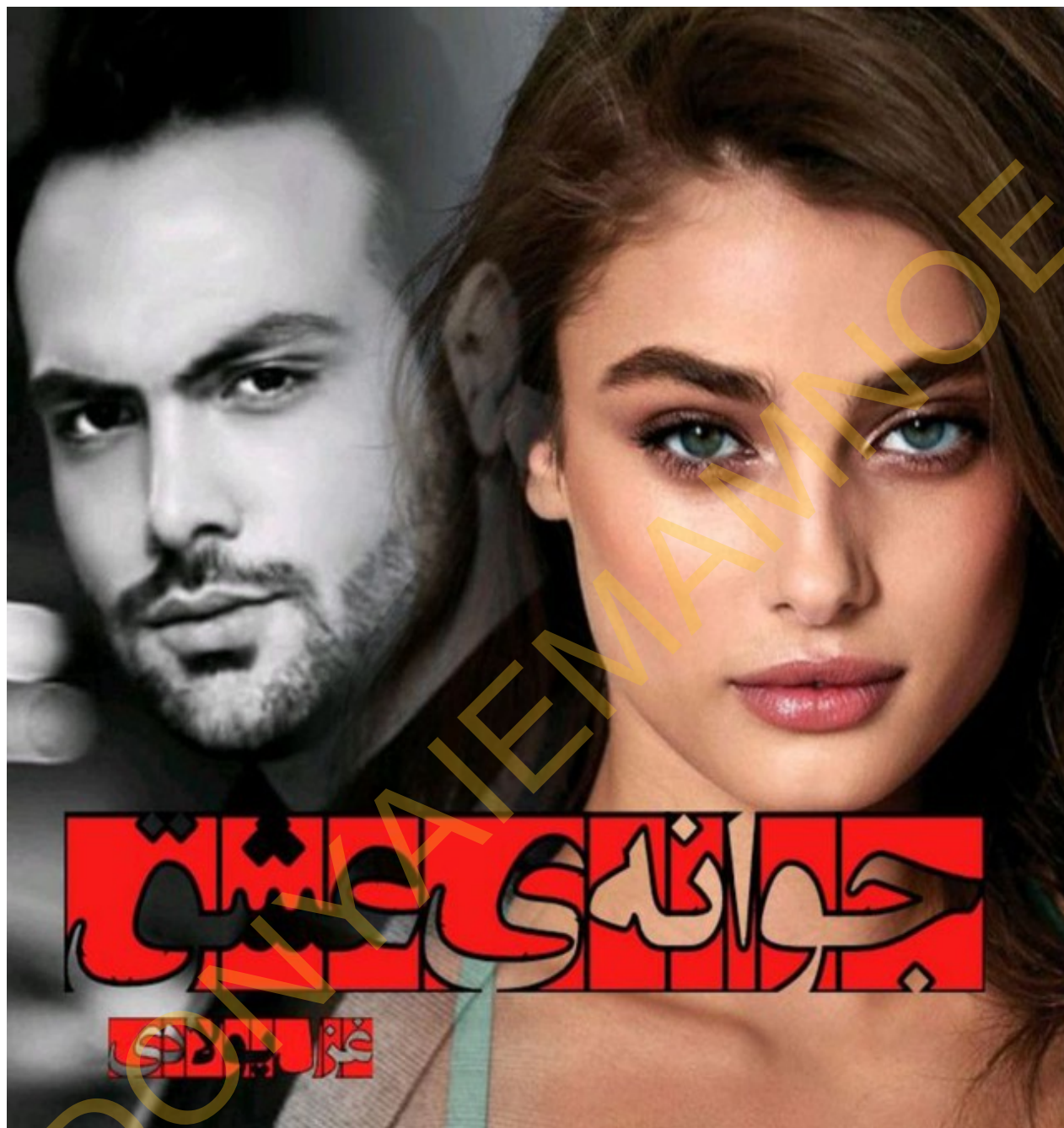




رمان : جوانه عشق

نویسنده : غزل پولادی

مقدمه :

ای کاش می توانستم عقب بکشم ...
ای کاش شجاعتش را دادم تا رشته ی میانمان را
پاره کنم ...
همان رشته ای که یک سرش را به خودم گره زده
بودم و سر دیگرش را هم به خودم ...
و تو را در آن گیر انداخته بودیم ...
نه می توانستی از حصارى که تو را در آن گیر
انداخته بودم بیرون بروی نه می توانستم تو را
جایی ببرم ...
من لعنتی دست و پای هردویمان را
بسته بودم ...
اما نمی توانستم ...

به جان خودت قسم نمی توانستم ... قدرتت را
نداشتم ...

قدرت اینکه پایم را از جاده‌ی یک طرفه‌ای که در
آن گیر افتاده بودم بیرون بکشم ...

گاهی با خودم آرزو می کردم همان روزی که تو
را برای اولین بار دیده بودم آخرین روز زندگی‌ام
می‌شد ...

اما نه ...

اگر تو را نمی دیدم پس برای چه به دنیا آمده
بودم ؟

آره شاید به دنیا آمده بودم تا فقط
عاشق باشم ...

عاشق تو و صدای مردانه محکمت ... محکم
هرچند تلخ ...

عاشق تو و چشم‌های آبی‌ات ...

عاشق تو و قدم‌هایی که با صلابت روی زمین
برمی‌داری ...

آری ...

به دنیا آمده بودم تا عاشق تو باشم و بس ...
هرچند تلخ ...

هرچند سرد ...

هرچند ...

با همان چشم‌های بسته غلتی زدم.

دستم را طبق عادتی که سال‌ها بود از سرم
نیافتاده بود برای پیدا کردنش روی تخت
چرخاندم .

سردی تشک خبر نیامدنش را می‌داد ... چیز
عجیبی نبود ...

عجیب بود اگر می‌آمد و من آمدنش را حس
نمی‌کردم ...

با شنیدن زنگ تلفن مقاومتی برای باز نکردن پلک |
هایم شکست ...

پلک‌هایم دقیقا روبه سهمی که از تخت دونفره |
مان برده بود باز شد ، همان سهمی که دست
نخورده باقی مانده بود ...

از همین حالا هم می‌توانستم بگویم حتی روی
کاناپه هم پیدایش نمی‌کنم ...

اگر می‌آهد حسش می‌کردم ...

اگر هفت پادشاه را هم خواب می‌دیدم باز هم
صدای قدم‌هایش روحم را از دنیایی که در آن
فرو رفته بودم بیرون می‌کشید.

کافی بود در خانه باز شود و عطرش در خانه
بپیچد تا ضربان قلبم بالا برود ...

اگر می‌آهد می‌بند از شب بی‌اندازه سختی که
گذرانده بودم بگذرم ...

برای ادامه دادن زندگی‌ام کافی بود تا پلک‌هایم
به قامت مردانه‌اش که طبق عادت دستش را زیر

گونه‌ای ته ریش دارش گذاشته بود و چشم‌های
آبی اش را به قصد خواب رو به دنیای بیرون
بسته بود ، باز شود ...

همین جنگیدن با وسوسه‌ی راه رفتن روی رگ‌ها
های برجسته‌ی ساعدش با نوک انگشتانم کافی
بود که هر لحظه به زندگی نصف و نیمه‌ام
امیدوار باشم ...

اما اکثراً در همین قسمت ناکام می‌ماندم ...

قبل از اینکه فرد پشت تلفن خودش را بکشد
روی تخت نیمخیز شدم و در حالی که موهای
فرم را به زحمت پشت گوش می‌زادم به شماره‌ی
ناشناسی که روی تلفنم افتاده بودم

جواب دادم :

- بله ...

- خانم رادان ؟

از صدای پشت تلفن حدس زدم ، زن مسنی تلفن کرده بود .

رو تختی را کنار زدم و پاهایم را از تخت آویزان کردم . سرمای سرامیک ها حس خوبی به من می ا داد ...

- خودم هستم بفرمایید ...

زن با لحن بی اندازه خشکی بی هیچ سلام
وعلیکی گفت :

- وکیلی هستم ... از موسسه ی (...) ... برای
درخواستی که داشتن تماس گرفتم ...

با شنیدن اسم موسسه ابروهای درهم کشیده ام
از هم باز شد ...

با خوشحالی بلند شدم و در حالی که فکر می ا
کردم زن روبه رویم ایستاده است با خوشحالی
شروع به سلام و احوال پرسی کردم .

- بله ... ببخشید به جا نیاوردم ... خوب هستید
ایش الله ؟

زن اما اهمیتی نداد و مثل طوطی حرفی را که
ضبط کرده بود ، تکرار کرد .

- تحقیقات ما تموم شد ... مثل اینکه اولین
بارتون نیست که این درخواست رو داشتید نه ؟

جلوی آینه ی قدی ایستادم و در حالی که نگاهی
به هیکل لاغرم می انداختم با استرس گفتم :

- بله ... منتهی نه از موسسه ی شما ...

با ترس زمزمه کردم :

- مشکلی هست ؟

- نه ... ایدا ... فقط برای موسسه جالب بود که
چرا درخواست‌های قبلیتون رو پیگیری نکردین
؟

دستی به موهایم کشیدم .

نفس عمیقی کشیدم. خیلی وقت بود خودم را
برای جواب دادن به این سوال آماده
کرده بودم .

پس نباید دچار مشکل می‌شدم. گفتن واقعیت
که ترس نداشت ...

- راستش نتوانستیم چیزی که می‌خواستیم اونجا
پیدا کنیم ...

زن با لحنی که نشان می‌داد مکالمه‌ای طولانی اثر
از دو دقیقه نداشت، خسته و کلافه گفت :

- امروز بعد از ظهر منتظرتون هستیم ... برای
دیدن بچه‌ها اگه مایل باشین ...

در حالی که نمی‌توانستم هیچ رقمه ذوق شدیدی
که برای دیدن بچه‌ها پیدا کرده بودم مخفی کنم

، با صدای بینهایت شادی گفتم:

- حتما ... خیلی خوش حا ...

با صدای تق و بوق اشغالی که در گوشم پیچید ،
حرف در دهانم ماسید ...

باید از زن به خاطر توجهی که به من کرده بود ،
تشکر می کردم ...

بی اهمیت به رفتار بی ادبانه ی زن تلفن به دست
بالا پریدم و فریادی از شادی کشیدم ...

گاهی با همین چیزهای ساده هم می توان شاد

بود ...

شادی ام تکمیل می شد اگر می بُند همین الان
صدایش را بشنوم ...

برای همین در حالی که دست هایم به جای مغزم
از قلبم فرمان می گرفتند ، شماره اش را گرفتم .

به عادت چهار سال گذشته با هر بوقی که می ا
خورد ضربان قلب من بالا و بالاتر می رفت .

همیشه از این می ترسیدم بالاخره یکبار قبل از
اینکه جواب تلفنم را بدهد قلبم از سینه ام بیرون
بزند ...

صدای خسته‌اش در گوشتم پیچید :

- بله ؟

حاضر بودم جان بدهم تا بتوانم برای یک لحظه
هم که شده به من پناه بیاورد تا خستگی‌اش را
در کنم ...

اما حیف که دست و پایم را طور قفل کرده بود
که نمی‌توانستم قدم از قدم بردارم .

با شادی که شنیدن صدای نفس‌هایش از پشت
تلفن به وجودم ریخته بود ، گفتم :

- سلام عزیزم ... خوبی ؟

مثل همیشه آرام و بی حوصله جواب داد :

- آره ... کاری داری ؟

این یعنی نمی خواهد بیشتر از این هم صحبت کنم
شود ...

پوزخندی زد.

کی خواسته بود که حالا بار دومش باشد ؟

به روی خودم نیاوردم و ادامه دادم :

- دیشب چرا نیومدی خونه ؟ شیفت داشتی ؟

پوفی کشید و با لحنی که حالا رنگ و بویی از خشم گرفته بود جوابم را داد :

- خسته نمیشی هربار این سوال رو می پرسی ؟
خودت می دونی به غیر بیمارستان هیچ جایی ندارم برم ... نمی دونم گیر دادنت برای چیه ؟ مث
لا می خوای چی رو ثابت کنی ؟ اینکه ما مثل
بقیه ی زن و شوهرهای دیگه ایم ...

بغض کردم ...

مثل همیشه ...

من احمقِ ضعیفِ مثلِ همیشه با شنیدن صدای
عصبانی‌اش بغض کردم ...

با صدایی که می‌ترسیدم با لرزیدنش تمسخر
های همیشگی‌اش را بشنوم ، گفتم :

- خواستم بگم موسسه ی (...) زنگ زد ... با
درخواستی که کرده بودم قبول کردن ...

با تردید پرسیدم :

- عصری می‌توننی بیای ؟

با لحن تمسخرآمیزی گفت :

- خوش به حالت که با درخواستت موافقت
کردن ... نه نمی‌تونم پیام ...

ناله کردم :

- چرا ... خواهش می‌کنم بیا ... من تنهایی نمی‌ا
تونم ... تو هم باید باشی ...

- سرم شلوغه ... نمی‌تونم ... حالا اگه واقعا
کاری نداری برم ...

اصرار بیشتر فایده نداشت ...

اگر داشت این اتفاق چند سال پیش
می افتاد ...

گرچه کاری که انجامش را می خواستم تنهایی
انجام نمی شد اما باید تلاشم را می کردم .

برای همین هم آرام گفتم :

- نه کاری نداشتم ...

البته اگر دلتنگ شدن جز " کاری " حساب نمی |
شد ...

اگر تنها نماندم امروز بعد از ظهر " کاری " نبود .

قطره‌ی اشکی روی صورتم چکید ...

قبل از اینکه صدای گریه‌ام تلفن را پر کند ،
سریع گفتم :

- مراقب خودت باش ...

بعد هم تلفن را قطع کردم ...

تلفن را روی زمین انداختم و بی‌صدا روی تخت
خوابیدم .

حالا وقتش بود قرض گریه‌ی هر روز صبحم را
به بالشت ادا کنم ...

از استرس دست‌های عرق کرده ام را به چادر
چنگ زدم و آن را محکم‌تر دور خودم پیچیدم .

استرس اینکه مرا قبول می‌کنند ...

از من خوششان می‌آید یا نه ...

استرس اینکه چطور باید نبودن امیر را توضیح
می‌دادم ...

استرس اینکه حتی اگر این طرف مرا قبول کنند

، امیر چه واکنشی نشان می‌داد ...
استرس‌هایی که از وقتی شادی اولیه‌ام فروکش
کرده بود برای لحظه‌ای رهایم نکرده بود ...

- خانم رادان ؟

به طرف مدیر موسسه ، خانم صبوری ، برگشتم.
برعکس زنی که امروز صبح به من تلفن کرده
بود ، خانم صبوری زن مهربان و باحوصله ا
ای بود ...

شاید واژه‌ی صبوری برای نام فامیلی‌اش انتخاب
به جایی بود ...

بیشتر شبیه یک مادر بود ...

اگر خانم صبوری مادر باشد ، حتم دارم از مادر
من مهربان تر بود ...

فکر کنم استرسم را حس کرد که لبخند آرام
بخشی زد و با مهربانی گفت :

- نگران نباش عزیزم ... همه چیز قرار درست
پیش بره ...

من هم در جوابش لبخندی زدم اما این به این
معنی نبود که استرسم از بین رفته باشد ...

بدتر حالا که فکر می کردم تجربه ثابت کرده بود
، هر وقت یک نفر وعده ی درست شدن همه چیز

را داده بود ، بدتر همه چیز در هم گره می ا خورد ...

باز هم نگاهم را به در دادم ...
کی در باز می بند و می توانستم آنها را ببینم ؟
- همسرتون کجا هستند ؟

خانم صبوری که تا الان برایم زن مهربانی بود
احتمالا با ادامه ی این سوال موضعش را در
ذهنم عوض می کرد ...

چه جوابی باید می دادم ؟
می گفتم عمدا نیامده تا به خیال خودش داغ

دلش را خنک کند ؟

نه ... این بار این کار را با من نمی‌کرد ... یعنی
این بار اجازه نمی‌دادم ...

با اعتماد به نفس گفتم :

- همسرم نتوانستن خودشون رو برسوند ...

لبخندی زد و سری به نشانه تایید تکان داد. تلفن
را برداشت و شماره‌ای گرفت .

در کمال تعجب به فردی که پشت خط بود ،
گفت :

- خانم کشاورز قرار امروز کنسل ... یه جوری
سرگرمشون کن ...

و بعد در کمال آرامش در مقابل چهره‌ی بهت زده
ی من تلفن را قطع کرد .

ابروهایم بالا پرید و خنده‌ی ناباورانه‌ای کردم ...

با صدای بلند در حالی که هنوز هم نمی‌توانستم
باور کنم ، پرسیدم :

- ببخشید ... خدایی نکرده که منظورتون با بچه
های من نبود که ؟

سرش را تکان داد. تک خنده ای کردم
و پرسیدم :

- اونوقت چرا ؟

شانه‌هایش را بالا انداخت و در حالی که هنوز
هم لحنش رنگی از مهربانی داشت ، گفت :

- برای اینکه بچه‌ها باید پدر و مادر رو باهم
بینن ... نه اینکه فقط یکی از والدین
رو بینن ...

دستی به پیشانی عرق کرده‌ام کشیدم. همیشه‌ی

خدا همینجا گیر می‌کردم.

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و سعی کردم
آرامشم را حفظ کنم ...

از کوره در رفتن آخرین چیزی بود که برای ثابت
کردن خودم به آن نیاز داشتم .

نفس عمیقی کشیدم و روبه خانم صبوری
توضیح دادم .

- حتما از شرایط شغلی همسر من خبر دارین ؟
می‌دونین که کارش زمان نمی‌شناسه ؟

خانم صبوری نگاهی به پرونده‌ی مقابلش
انداخت .

- بله ... خبر دارم اما بهتر نبود شما ملاقاتتون با
بچه‌ها رو موکول می کردین به زمانی که
همسرتون هم باشه ؟

خانم صبوری فکر می کرد مشکل فقط همین بود
؟

فکر می کرد که تنها دلیل نیامدن او به اینجا این
بود که وقت نداشت ؟

با لبخند عصبی گفتم :

- خانم صبوری ... همسر من خیلی سخت وقت اضافه پیدا می‌کنه ... بهتر نیست اجازه بدین حداقل با بچه‌ها یه ملاقات کوچیک داشته باشم ؟ این جوری اونها فکر می‌کنن که من آدم بدقولی هستم !

خانم صبوری یک تای ابرویش را بالا انداخت و با تعجب و شاید تمسخر پرسید :

- من ؟ خانم رادان متوجهید که توی کاری که شما دارید انجام میدید " من " معنی نداره ! شما می‌خواید با من تنها یه خانواده تشکیل بدید ؟ نه خانم رادان نمی‌تونید ...

عینکش را در آورد و در حالی که نگاهش را از

من می‌دزدید با صدای آرامی گفت :

- اگه شغل همسرتون این اجازه رو بهش نمی‌ده
تا در زمان‌های حیاتی خودش رو برای بودن کنار
همسرش برسونه پس ... پس به نظرم بهتره شما
خواسته تون رو فراموش کنین ... شما تنهایی
نمی‌تونید از پس جاهای خالی بریاید ...

از حقیقتی که به رویم آورد عرق سردی روی
بدنم نشست و بغض کردم .

حق با خانم صبوری بود ...

شاید بهتر بود این قضیه را فراموش می‌کردم .

نه ... نمی توانستم ... کشتی که من برای حرکت
در مسیر زندگی ام سوار آن شده بودم تا غرق
شدن فاصله ی چندانی نداشت ، شاید می شد با
این قضیه بادیان محکمی برای کشتی دست و پا
کنم ...

تن سست شده ام را به آرامی از پشت میز بلند
کردم و در حالی که به زحمت دستم را برای
برداشتن کیف بلند تکان می دادم، بی لحاظ به
طرف در راه افتادم .

قدم هایم نامتوازن بود ...

اصلا نمی توانستم برای هماهنگ کردنشان تمرکز
کنم ...

با شنیدن صدای خانم صبوری و لحن مادرانه‌اش
دستم روی دستگیره‌ی در ماند ...

- اشتباه ما آدم‌ها اینه که فکر می‌کنیم می‌تونیم
تنهایی از پس همه چی بریایم ... اما اشتباه می‌ا
کنیم ... خانم رادان حتی بهترین مادر دنیا هم
نمی‌تونه پدر باشه ...

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم .

یک ربع به ساعت هشت مانده بود ...
یک ربع دیگر دقیقا چهل و هشت ساعت از

آخرین دیدارمان می‌گذشت ...

و من چه احمقانه منتظر بودم تا بازهم او را
ببینم ...

با وجود گندی که نه به امروزم به همه‌ی زندگی
ام زده بود ...

باید از او متنفر می‌شدم اما نشده بودم ...
هنوز هم احمقانه امیدوارم بودم حداقل امشب
به خانه بیاید ...

این چهل و هشت ساعت همه‌ی عطری که از
نفس‌های او ذخیره کرده بودم ، تمام شده بود و
حالا کم کم نفس کشیدن در این خانه سخت می‌

شد ...

سرم را تکان دادم تا احساساتم زیر لایه‌ای از
دلخوری رسوب کنند و مخفی شوند ...

باید این کار را می‌کردم ...

کار امروزش نیاز به یک جواب داشت نه ؟

ساعت از هشت گذشت .

اگر آمدنی بود باید نهایتاً تا یک ساعت دیگر
پیدایش می‌شد ...

بین خواب و بیداری بودم که بوی عطری در
بینی ام پیچید ...

عطر تن خودش ...

نه عطر چند میلیونی که نمی‌دانم با وجود اینکه
شیشه‌اش روی میز و آینه‌ی اتاق من بود ،
چطور با آن دوش گرفته بود ...

اصلا چرا وقتی به قول خودش مستقیم از
بیمارستان به خانه می‌آمد ، باید اینطور بوی
عطر می‌داد .

شاید هم من بدبین بودم و عطرش به قدری

خوب بود که با گذشت چهل و هشت ساعت ،
هنوز هم مثل دقایق اول بو می داد ...

طبق عادت دسته کلیدش را روی جاکفشی پرت
کرد و دمپایی های رو فرشیش را پوشید و لخ
لخ کنان در خانه راه افتاد .

قدم هایش را صدا دار برمی داشت ... بی اهمیت
به اینکه ممکن بود یک بدبختی که از قضا من
باشم ، خواب باشد ...

پلک هایم را به زحمت باز کردم و روی کاناپه
نیمخیز شدم ...

هنوز متوجه من نشده بود ...

چراغ را روشن نکرده بود ... امیدوار بودم به
خاطر بیدار نشدن من اینکار را نکرده باشد ...

در آن تاریکی نگاهی به قامتش انداختم ...
با دیدن شانه‌های پهنش از پشت لبخند گذرایی
روی لب‌هایم نشست ...

ای کاش موقعیت جوری بود که می‌توانستم از
پشت دست‌هایم را دور کمرش حلقه کنم و گونه
ام را به پشتش بچسبانم ...

بعد نوبت او بود که دست‌های مردانه‌اش را که
چند برابر دست‌های من بود ، روی دست‌هایم

بگذارد و زمزمه وار بپرسد " تو هنوز نخوابیدی
و روجک ؟ " من هم خنده‌ی خواب آلودی بکنم و
بگویم " دلم برات تنگ شده بود " بعد هم نوبت
این باشد که بچرخد و مرا به آغوش بکشد.
سرش را لای موهای فرم که به خاطر
خوابیدن وز و نامرتب شده بود فرو برد و در ح
الی عطرشان را نفس می‌کشید بگوید " منم دلم
برای این موهای جنگلی تنگ شده بود ... "

اما موقعیت جوری بود که تا الان حتی نمی‌ا
توانسته بودم امتحان کنم ، دست هایم دور
کمرش به هم می‌راستند یا نه ؟

- سلام ...

با صدایم تکانی خورد و به طرفم برگشت .

با دین من که در آن تاریکی روی کاناپه نشسته
بودم و شبیه دیوانه‌ها با لبخند محوی نگاهش
می‌کردم ، ابروهایش را در هم کشید و مثل
همیشه برایم اخم کرد ...

دقیقا کجای زندگی‌مان بود که سهم من از او
فقط اخم شده بود ؟
خودم هم نمی‌دانم ...

تا به خودم آمدم ، من بودم و ترسی که از
اخم‌هایش به جانم می‌افتاد ...

پیرهنش سفیدی را که دکمه‌هایش باز شده بود

با یک حرکت از تن در آورد .

حتی در این تاریکی هم می توانستم عضلات
ساخته شده ی شکمش را ببینم ...

ابروهایش را در هم کشید و با لحن بی حوصله |
ای پرسید :

- نخوایدی ؟ اینجا تو هال چی کار می کنی ؟

سرم را روی شانه ام خم کردم و در حالی که
ناخودآگاه طبق عادت مات نگاه مشکی اش که
امشب خستگی از آن می بارید ، شده بودم ،
گفتم :

- منتظر تو بودم ... دیر کردی ... خوابم برد
اینجا ... شام خوردی ؟

سری را تکان داد و در حالی که به کمر بندش
دست می برد ، به طرف اتاق راه افتاد ...

- نمی دونی نباید منتظر بمونی ؟ خسته نشدی از
این همه انتظار بیخود ؟ به واللّه که من جای تو
خسته شدم ...

از روی کاناپه بلند شدم و پشت سرش به طرف
اتاقی که حالا چراغش را روشن کرده بود ، راه
افتادم .

- چرا امروز نیومدی ؟ می تونستی یه سر بیای و
مشکل من رو حل کنی ... امروزهم
جوابم کردن ... حتی نداشتن که بچه ها
رو ببینم ...

از دستشویی بیرون آمد .

با همان شلوراک مشکی و بالاتنه ی لخت روتختی
را کنار زد و زیر آن خزید.

دستش را روی چشم هایش گذاشت .

با صدای بمی گفت :

- چراغ رو خاموش کن ...

جلو رفتم و بالای سرش ایستادم .

- دارم باهات حرف می‌زنم امیر ...

خیلی ناگهانی دستش را برداشت و روی تخت نشست. چشم‌های مشکی‌اش خونی شده بود ...

از ترس کاری که ممکن بود بکند یک قدم عقب کشیدم اما قفل نگاهمان را نشکستم ...

با غم ... با ترس ... با افسوس ... با عشق
نگاهش می‌کردم ...

امیدوار بودم همه ی حرف های ناگفته ام را از
چشم هایم بخواند ...

محال بود ، نه ؟

نفسی از روی حرص کشید. فک استخوانی اش
از عصبانیت روی هم قفل شد. انگشت اشاره اش
را بالا گرفت و به حالت تهدید گفت :

- هزار بار بهت گفتم ... برای بار هزار و یکم می ا
گم ... من نمی خواهم ... به من ربطی نداره اگه تو
خودت سر خودت میری هر غلطی دلت می خواد
می کنی ...

به آنی چشم‌هایم لبریز از اشک شد .

چه خوب که حالا عصبانیتش را ، بی رحمی‌اش
را زیر لایه ای از اشک می‌دیدم ...

با لحن تحقیرآمیزی در حالی که پوزخندی گوشه
ی لبش چسبیده بود ، گفت :

- بیخود ننه من غریبی درنیار نصفه شبی ...
چراغ رو خاموش کن بذار کپه ی مرگم
رو بذارم ... کاری می‌گنی این دو سه روز یه بار
هم نتونم پیام خونه ... برم تو همون
خراب شده ...

حرفش که تمام شد بی توجه به من خوابید و
پتو را تا روی سرش کشید .

چند لحظه ای همانطور خیره به کوهی که زیر
پتو درست کرده بود ، نگاه می کردم ...

دیگر ادامه ندادم و ساکت شدم.

می دانستم آنقدر از اینجا و البته من فراری است
که به همین بهانه هم شده دیدار دو روز
یکبارمان را هم از دست می دادم ...

آن وقت باید خودم می ماندم و دیوارهایی که

هرکدام با سنگینی نبودنش به قلبم فشار می آوردند ...

جلوی حرف زدنم را گرفتم اما با گریه‌ام چه کار می‌کردم ؟ در زندگی‌ام از عهده‌ی خیلی کارها برآمده بود جز مقاوت در برابر اشک ریختن ...

همیشه اینجا گند می‌زدم ... سامیار هم اذیتم می‌کرد و می‌گفت " اشکت دم مشکت " !

قبل از اینکه این حرف‌ها را از زبان امیر بشنوم ، با عجله چراغ را خاموش کردم و خودم را توی حمام انداختم.

از پشت به در تیکه دادم و با خودم تکرار کردم .

- من خوبم ... خوبم ... من گریه ام نمیگیره ...
من خوبم ...

اما دروغ می گفتم ...

دروغ بود ...

من همه چیز بودم به غیر از خوب ...

دروغم وقتی روشن شد که کمرم را روی در
کشیدم و کف زمین نشستم. بی اهمیت به
خیسی زمین به اشک هایم اجازه دادم بریزند ...

دستم را روی دهانم گذاشتم تا صدای گریه‌ام
بیرون نرود ...

نمی‌خواستم صدای گریه‌ام خوابی که بعد از دو
روز خستگی نصیبش شده بود ، به هم بریزد .

نمی‌دانم چند دقیقه بود که محو صورتش شده
بودم ...

فقط این را می‌دانستم که بی آنکه بخواهم دستم
را زیر چانه‌ام گذاشته بودم و ماتش
شده بودم ...

مات پلک‌های بسته‌اش ...

ته ریشی که امروز صبح متوجه شدم نامرتب
است ...

مثل همیشه دستش را زیر گونه اش گذاشته بود
و خوابیده بود ...

اخم‌هایی که اکثر مواقع روی صورتش می‌نشانند
حالا باز شده بودند و قیافه‌ی همان روزهایی را
گرفته بود که برای اولین بار او را دیده بودم ...

همان روزهایی که دلم را به او باخته بودم ...

حالا بین ما فاصله‌ای بیشتر از چند تا اخم ساده

بود ...

کی به اینجا رسیدم ؟
به اینجایی که اینطور در حسرت یک لمس ساده
و عاشقانه اش بسوزم ؟

شاید هم از اول همینجا بودیم و خودمان نمی
دانستیم ...

مطمئن بودم آنقدر خسته است که تا بعد از ظهر
می خوابد ...

جرئتم را جمع کردم و بی اهمیت به پلک هایی که
به خاطر گریه طی دیشب حالا بی اندازه سنگین

شده بود و تنها به اندازه‌ی خط باریکی از هم باز
می‌شد، صورتم را جلو بردم و لب‌هایم را آرام
روی پیشانی‌اش گذاشتم ...

قسم می‌خورم حس لمس پوست مردانه‌اش با
لب‌هایم درست شبیه این بود که بهشت را می‌ا
بوسیدم ...

ای کاش یک روز بفهمم دقیقا چه چیزی از این
مرد، او را اینطور برای من دوست داشتنی می‌ا
کند؟

با وجود همه‌ی کارهایی که با من کرده بود ...

تکائی خورد ...

ترسیدم و خودم را عقب کشیدم. غلتی زد و
پشت به من خوابید ...

نفسی از روی آسودگی کشیدم. در حالی که
دست را روی قلبی که تند تند می‌زد گذاشتم و
از تخت پایین آمدم ...

قبل از اینکه از اتاق بیرون برم نگاهی به
صورتش انداختم. باز هم دستش را زیر گونه‌اش
گذاشته بود و هفت پادشاه را خواب می‌دید ...

زیر لب به عادت هر روز صبح قربان صدقه‌ی
مرد بداخلاق این روزهایم رفتم و در اتاق را آرام
روی هم گذاشتم .

باید قبل از اینکه سبحان به عادت هر روز صبح
زنگ بزند و صدای تلفن امیر را از خواب بپراند
خودم به او زنگ می‌زادم .

بعد از چند بوق برداشت. شنیدن صدایش باعث
شد بعد از شب و روز سخت گذشته‌ام کمی آرام
بگیرم .

خوب بود خدا وسط زندگی شلوغ و درهم بر
من سبحان را فرستاده بود ...

از سبحان خدا حافظی کردم و طبق معمول
شماره‌ی مادر را گرفتم. مادری که اگر من شماره‌ی
اش را نمی‌گرفتم معمولاً به من زنگ نمی‌زد ..

- سلام مامان ...

- سلام دخترم ...

" سلام دخترم " هر روز را حالا از زبان مرد دیگه |
ای می شنیدم ...

مرد غریبه ای که هرچه به ذهنم فشار می آوردم
از او اسمی در ذهنم نبود ...

با لکنت گفتم :

- ببخشید ... اشتباه گرفتم ...

مرد با صدای مهربانی گفت :

- مگه شما جوانه خانم نیستی ؟

با تصور اینکه مرد روبه رویم ایستاده بود ، سرم
را تکان دادم .

- بله ... ببخشید من شماره‌ی مادرم رو گرفتم ...

- آره دخترم ... مامانت نبود من تلفنش رو
جواب دادم ...

برای یک لحظه هجوم افکار بد به ذهنم به قدری
زیاد بود که از جا پریدم و بی اهمیت به اینکه
ممکن بود امیر با صدای من از خواب بپرد ،
تقریباً فریاد کشیدم :

- آقا تو رو خدا برای مامانم اتفاقی افتاده ؟
مامانم کجاس ؟

نفهمیدم گونه ام کی خیس از اشک شد ...

مرد که صدای ترسیده ام را شنید با هول و ولا
گفت :

- نه دخترم ... حال مامانت خیلی هم خوبه ولی

الان دم دست نیست ... من عمدا تلفنش رو
جواب دادم ... می خواستم باهات حرف بزنم ...

ابروهایم را در هم کشیدم و در حالی که نگاهی
به در اتاق می انداختم ، با شک در حالی که ذهنم
کاملا برای حل این مساله قفل کرده بود ،
پرسیدم :

- ببخشید من منظورتون رو نمی فهمم ... اصلا
شما کی هستی ؟ اگه مامانم حالش خوبه پس
چرا شما تلفنش رو جواب دادی ؟

مرد لحظه ای سکوت کرد. بعد از مکث چند ثانیه |
ای گفت :

- می‌تونم ببینمت دخترم ؟

خنده‌ی عصبی کردم ...

مرد از شور به درش کرده بود ...

- آقای محترم فکر کنم اشتباه کردم ...

قبل از اینکه دستم دکمه‌ی قرمز را فشار دهد
صدای مرد در هوا چرخ خورد و به
گوشت رسید .

آرام بود ...

آنقدر آرام که شک دارم حتی خودش هم شنیده

باشد اما نمی‌دانم چرا به گوش من رسید ...

شاید می‌خواست بیچارگی‌هایم را تکمیل کند ...

- من شوهر مادرتم ...

بدون هیچ فکری به لیوان لیموناد روبه‌راویم نگاه
می‌کردم ...

آنقدر به هم ریخته و نابود شده بودم که نمی‌ا
توانستم بگویم چه حسی دارم ...

باید ناراحت می‌شدم ...

باید تلخ می‌فام ...

باید گریه می‌کردم اما هیچ‌کدامشان را انجام
نداده بودم ...

به جای همه‌ی این‌ها بی‌حس شده بودم ...
انگار یک نفر خنجر تیزی در قلب آدمک احساسم
فرو کرده بود و او را کشته بود ...

- لیمونادت رو نمی‌خورم دخترم؟

سرم را بالا آوردم و نگاهی به مرد روبه‌رویم
انداختم ...

موهای سفید و سیاهش را مردانه مرتب کرده
بود و لب‌هایش از میان ریش خاکستری که
صورت مسنش را می‌پوشاند به من لبخند می‌زد ...

" دخترم " ؟

من دخترش بودم ؟
من دختر پدر خودم هم نبودم ...
مرد غریبه‌ی رویه‌لاویم که جای خود داشت ...

با صدای لرزانی روبه مردی که هنوز حتی
اسمش را هم نمی‌دانستم ، گفتم :

- دروغ گفتین نه ؟ خواهش می کنم بگین که
حرفی که زدین درست نبوده ؟

بلافاصله با اتمام جمله ام اشکی ریختم ...

مرد سرش را پایین انداخت و با لیوان خودش
بازی کرد .

بغض جدیدی که گلویم را تنگ تر کرده بود را
فرو دادم و به همان اشک هایی که می ریختم
اکتفا کردم ...

- چند وقته ؟

مرد که متوجه سوالم شد با همان سر پایین
افتاده گفت :

- سه سال و خورده‌ای ...

سه سال و خورده‌ای ؟

تقریباً همزمان با من ازدواج کرده بودند ...

با من ؟

با یک حساب سرانگشتی حدس زدم مادرم به
محض اینکه من از خانه‌اش رفته بودم ...

یعنی فقط منتظر رفتن من بود ؟

- تو باید به مادرت حق بدی دخترم ...

میان اشک‌هایی که مظلومانه می‌رایختم گفتم :

- حق بدم که با من مثل یه غریبه رفتار کرده ؟
حق بدم اینکه چهار سال توی تلفن‌هایی که هر
روز صبح بهش می‌کنم یادش رفته بگه ازدواج
کرده ؟

سرم را بین دست‌هایم گرفتم. اشک‌هایم با
سرعت و شدت بیشتری می‌رایختند ...

حس می‌کردم اگر بیشتر از این ادامه بدهیم

دیگر اشکی برای ریختن نمی‌ماند ...

- حق با شماست باید بهش حق بدم ...

صدای مرد را شنیدم .

- مادرت می‌تُرسید که تو با این مساله
کنار نیای ... برای همین ازت مخفی کرد ...
وگرنه خودت می‌دونی تو رو بیشتر از هرکسی
تو دنیا دوست داره ...

سرم را به علامت تایید تکان دادم ...

" دوستم داره ؟ "

اعتراف می‌کنم برای اولین بار مطمئن نبودم ...

مطمئن نبودم اصلاً رابطه‌ی بین ما همان چیزی
باشد که او می‌گفت ...

بس بود ...

برای امروز و شاید ده سال بعدم بس بود ...

کیفم را برداشتم و بلند شدم تا هرچه زودتر از
اینجا و مردی که حالا ...

سرم را تکان دادم تا فکری که راجع به نسبت من
و مردی غریبه و بی نام و نشان بود از سرم
بپرانم اما صدای مرد مرا سر جایم

متوقف کرد ...

- من خواستم بدونی تا بتونیم با خیال راحت
شبیه یه خانواده زندگی کنیم ... دخترم من از
این زندگی پنهانی خسته شدم ...

لبخندی زدم .

پس بگو مادر این چهارسال حتی یه کلمه هم با
امیر صحبت نکرده بود که

" چرا دختر بیچاره‌ی من رو اسیر خودت
کردی ؟ "

" چرا نمی زاری بیاد خونه‌ی مادرش ؟ "

بگو مادرم در خلوت از امیرتشکر هم کرده بود
که مگس مزاحم زندگی اش را با پشه کش له
کرده بود ...

نگاه دیگری به چهره امرد انداختم ...
مهربانی و آرامش نشسته در صورتش باعث
شده بود یک حالت نورانی پس زمینه‌ی
تصویرش باشد ...

اما برای من دیر بود ...

دیر بود پذیرش مردی که به نظر می‌رسید
مهربان باشد ...

من با پدر و شوهر خودم که تنها مردهای زندگی |
ام بودند کنار نیامده بودم ، این پیرمرد که که
دیگر هیچ ...

حرفی نزد و از کافه بیرون زدم ...

نمی دانم چقدر بی هدف راه رفته بودم ... از این
خیابان به آن خیابان ...

به چند نفر تنه زده بودم ...

چند بار نزدیک بود ماشین زیرم بگیرد ... هیچ
کدامشان را نمی دانستم ...

فقط به این فکر می کردم چطور ممکن بود من
این همه سال سرم را تا جایی که ممکن بود در

زندگی خودم فرو برده باشم که نفهمم مادرم
ازدواج کرده است ؟

اصلا من چه دختر بی غیرتی بودم که فقط با
شنیدن خبر ازدواجش فرار کرده بودم ...
اصلا از مثلا شوهرش نپرسیده بودم اصلا تو
کی هستی ؟

کی و چطور با مادرم ازدواج کرده‌ای ؟ من احمق
حتی اسمش را هم نپرسیده بودم ...
فقط من بودم که خبر نداشتم یا بقیه هم مثل
من بی خبر بودند ؟

آنقدر در افکارم غرق بودم که قدم‌هایم مسیر
همیشگی‌شان را دنبال کردند و به خانه رسیده
اند ...

خانه ...

خانه‌ی من و مثلاً همسرم ...

دست‌هایی که در این هوای گرم یخ زده بودند به
زحمت توی کیفی که امروز شلوغ‌تر از همیشه
شده بود برای پیدا کردن کلید حرکت دادم ...

ای کاش یک نفر داخل خانه بود تا می‌توانست
در را برایم باز کند ...

نه ...

مثل اینکه من باید این آرزو را با خودم به گور
می‌پرادم ...

بلاخره تن سست و بی‌حالم را از آسانسور بیرون کشیدم.

در خانه را که باز کردم حجم نور و هوای خنکی داخل خانه نشان می‌داد کسی در خانه منتظرم است.

خودم را جمع کردم و به آرامی داخل شدم ...

از آنجایی که احتمال حضور یک دزد داخل خانه قوی‌تر از دیدن امیری بد که پا روی پا انداخته بود و با قیافه‌ی عجیبی به در زل زده بود مرا از جا پراند ...

ناخودآگاه پرسیدم :

- تو اینجا چی کار می‌کنی ؟

از اینکه می‌توانستم در یک روز او را دوبار
ببینم ، خوشحال شده بودم اما بیشتر از
خوشحالی تعجب بود که به رفتارم شکل می‌ا
داد ...

پوزخندی زد و دستی به چشم‌های خون آلودش
کشید .

- چطور ؟ تو خونه‌ی خودم نباید باشم ؟

به جلو خم شد و آرنج‌هایش را به زانو تیکه داد
و در جواب چشم‌های درشت شده‌ی من گفت :

- اگه ناراحتی برم ...

کفش‌هایم را در آوردم. در را پشت سرم بستم.
در حالی که چادرم را درمی‌آوردم به طرفش
قدمی برداشتم ...

مهم نبود چه واکنشی نشان می‌داد ...

مهم این بود که خدا خواسته‌ای که من از
ناامیدی حتی به زبان هم نیاورده بودم ، اجابت
کرده بود و همین لحظه که حس بی‌پناهی همه‌ی
وجودم را گرفته بود ، امیر را اینجا
گذاشته بود ...

دلیلش هیچ اهمیتی نداشت ... حتی لحظه‌ای
بعد از الان هم اهمیت نداشت ...

فقط من و کاری که قصد انجامش را داشتم ...

امیر از روی مبل بلند شد و قدمی به طرفم
برداشت .

یعنی قصدم را حدس زده بود و با آن موافق بود
که عقب نکشیده بود ؟

برای اینکه خودم را در آغوشش بیاندازم پا تند
کردم.

یک قدمی ایش بودم که سیلی محکمی روی
صورتتم نشست. تعادلتم را از دست دادم و با کف
دست‌هایم روی زمین افتادم ...

به جای هر فکر و حرکتی مات قطره‌های خونی
شدم که نمی‌دانم از کجای صورتتم روی سرامیک
های سفید مقابلم می‌ریخت ...

چه خوب شد که خواسته‌ام را به زبان نیاورده
بودم. نخواسته بودم و به جای بغل، سیلی می‌
خوردم ...

وای به حال اینکه می‌خواستم ...

تا به خودم آمدم یقه‌ی مانتویم را گرفت و مرا
از روی زمین بلند کردم .

حالا که فاصله‌مان کم بود می‌توانستم بوی
الکلی که از دهانش بلند می‌شد بشنوم.

تهوع گرفتم و برای اینکه در صورتش بالا نیآورم
، چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و سرم را
برگرداندم ...

- مثل اینکه بهت خوش می‌گذره که من نبودم ...
میری هر غلطی دلت می‌خواد بکنی ... بعد من
وقتی شب و روز بهت التماس می‌کنم دست از
سرم بردار و طلاق رو بگیر و برو دنبال
زندگیت ... برای من چس ناله میای که دوستم

داری ... تف تو دوست داشتنت ...

دستم را بالا آوردم و چنگی به دست‌هایی که
مثل طناب دار دور گردنم حلقه شده بودند ...
سعی کردم حلقه‌ی دست‌هایش را باز کنم اما
نتوانستم .

از حرف‌هایی که می‌زد سر در نمی‌آوردم ...

به تنها چیزی که فکر می‌کردم بوی الکل لعنتی
بود که باعث شده بود تهوع بگیرم ...

تکان محکمی به من داد ...

- امروز دیدنت ... خجالت نمی‌گشی با مردی
هستی که همسن پدرت؟

از ... از امروز حرف می‌زاد؟ چه کسی مرا دیده
بود؟

دستش را بالا برد و سیلی محکمی طرف دیگر
صورت‌م کاشت.

حالم آنقدر بد شده بود که زبانم قفل
شده بود ...

قفل شده بود تا بگویم مردی که امروز دیده
بودم نزدیک چهارسال بود که وارد زندگی من

شده بود و من خبر نداشتم ...

اصلا چه می گفتم ...

اصلا او را چطور معرفی می کردم ...
می گفتم مردی که امروز آمار ملاقاتمان را به تو
داده بودند ، شوهر مادرم بود ؟

- بیچاره ت می گنم جوانه ... بیچاره ...

به طرف اتاق راه افتاد و مرا از همان یقه ای که
در دستش مچاله شده بود ، دنبال
خودش کشید ...

به هر زحمتی بود لب‌هایم را از هم باز کردم و با
صدایی که به خاطر بغض خفه شده بود، ز
الیدم:

- ولم کن ...

ایستاد و به طرفم برگشت. با لحن ترسناکی
گفت:

- یعنی یه کلمه گفتی نگفتی! صدات
رو نشونم ...

بعد هم مرا توی اتاق انداخت ...

با دیدن تخت و ضربه‌ای که به پشتم زد برای
هول دادنم متوجه قصد و نیتش شدم ...

به خودم آمدم و از زیر دستش در رفتم اما
سریع‌تر از من واکنش نشان داد و از روی مقنعه
چنگی به موهایم زد و از همان موها سرم را
عقب کشید .

سوزش وحشتناکی از پوست سرم تا مغزم ادامه
پیدا کرد ...

- مگه نگفتم خفه شو ... نمی‌جوام صدات رو
بشنوم ... نمی‌جوام ...

بعد از همان موها مرا روی تخت پرت کرد ...

سعی کردم بلند شم اما دستش را روی قفسه‌ی
سینه‌ام گذاشت و خودش روی پاهایم نشست .

سفیدی چشم‌هایش آنقدر غرق خون بود که نمی‌
توانستم آبی‌هایش را تشخیص دهم ...

چشم‌هایم پر از اشک شده بود ...

قیافه‌ی خشمگینش را از پشت پرده‌اش از اشک
می‌دیدم ...

با ناله و بغض گفتم :

- امیر تو رو خدا ...

بی اهمیت به آه و ناله های من دو طرف مانتویم
را گرفت و بایک حرکت همه ی دکمه هایش را از
جا کند ...

جیغی کشیدم و سعی کردم تنم را از حصار
پاهایش بیرون بکشم .

اولین بار نبود ...

حتی اولین بار هم نبود که اینطور خشن به جان
من افتاده بود اما هر بار به اندازه ی دفعه ی اول

می نرسیدم ...

هر بار بیشتر از قبل دیوار احساس بین من و
امیر ترک برمی داشت ...

شبیهِ گربه‌ای که موش می‌گیرد شانه‌ام را گرفت
و با خشونت مقنعه‌ام را از سرم بیرون کشید .

- چته برای چی فرار می‌کنی ؟ مگه بچه نمی‌
خوای ؟

به یقه‌ی تاپ سرمه‌ای که زیر مانتویم پوشیده
بودم چنگ انداخت و آنقدر محکم آن را پایین
کشید که بندش پاره شد ...

آخرین چیزی که در این لحظات سخت می‌خواستم این بود که وسط یک رابطه‌ی زورکی بیافتم...

حتی اگر آن سرش مردی بود که دوستش داشتم...

با یک حرکت تیشرت مشکی تنش را کند و عضلات شکم و سینه‌اش را سخاوتمندانه به نمایش گذاشت.

با صدای بغض‌آلودی در حالی که دست‌هایم را جلوی سینه‌اش گرفته بودم تا به خیال خودم به او اجازه‌ی جلو آمدن ندهم.

- امیرتو رو خدا ولم کن ... نمی‌دونم چی دیدی
یا کی بهت گفته اما اون مرد جای پدر من بود
اصلا اون مرد ...

انگشت اشاره‌اش را روی لبم گذاشت و محکم
فشار داد. آنقدر دردناک که جایش به سوزش
افتاد ...

صورتش را جلو آورد و نفس الکی‌اش را در
صورتم فوت کرد ...

- شش ... هیچی نگو جوانه ... باور کنی یا نه
اصلا برام مهم نیست با کی باشی یا نباشی ...
اصلا برام مهم نیست هستی نیستی ... آدم

خودخواهی مثل تو برای من هیچ
اهمیتی نداره ... می‌دونی چی برام مهمه ؟ اینکه
تو داری من رو به اسم دوست داشتن بازی می
دی ! چرا ؟

من او را بازی می‌دادم ؟

اینکه من امیر را دوست داشتم در نظرش بازی
بود ؟

امیر حرف می‌زد و من هر لحظه بیشتر از لحظه
ی در خودم فرو می‌رفتم ...

برای امیر مهم نبود ؟ مهم نبود من به او خیانت
کنم یا نه ؟ یعنی تا این حد از من بیزار شده بود

؟ برای گناهی که دست من نبود ؟

حس می کردم امروز یکبار دیگر شکست خورده
بودم ...

گاردی که در مقابل امیر گرفته بودم ناخوادآگاه
باز شد و به جای آن اشک هایم بیشتر از قبل
راه گرفت ...

دلم برای خودم سوخته بود ...

امیر اما هیچ توجهی به اشک های من نداشت ...
دستش را به طرف کمر بندش برد .

خودم را برای راند بعدی شکنجه آماده کردم.

گرچه فکر نمی‌کنم دردش از درد جمله‌ای که چند دقیقه پیش به من گفته بود ، بیشتر باشد ...

قبل از اینکه کمربندش را کامل باز کند ، مثل کسی که نکته‌ای به خاطر می‌آورد با کف دست ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد .

پلک‌هایش را روی هم فشار داد و شبیه کسی که تازه حواسش جمع شده بود ، گفت :

- دیدی یادم رفت ... بچه می‌خواستی ... به جای اینکه بری از این پرورشگاه به پرورشگاه دیگه التماس کنی ، خواستم بچه‌ی خودت رو داشته باشی اما دیدی ؟ دوتایمون یادمون رفت ... تو که نمی‌تونی بچه دار شی ...

پس دیگه بی فایده‌ن ...

کلمه به کلمه اش ...

جمله به جمله اش ...

تیری بود که مستقیم روی قلبم می نشست ...

هر بار هم همان جای سابق می نشست تا درد
بیشتری بکشم ...

انگار قلبم به جای خون هر لحظه درد را در رگ |
هایم پمپ می کرد ...

کدامشان بیشتر درد داشت ؟

بی ارزش شدنم آنقدر که برای همسر مهم نبود
به او خیانت می کنم یا نه ؟

یا اینکه حتی مرا در اوج یک رابطه‌ی متجاوزانه
هم پس می‌زد ؟

کمر بندش را بست و در حالی که پیرهنش را از
لبه‌ی تخت برمی‌داشت از رویم بلند شد ...

پاهایم که مثل اسفنج جمع شده بودند به حالت
اولیه‌شان برگشتند و خون که نه درد در آنها
جریان پیدا کرد .

پشتش را به من کرد و به طرف بیرون
راه افتاد ...

نگاهم را از او گرفتم و به سقف زل زدم ...

اشک از گوشه‌ی پلکم بیرون می‌ریخت و چند
قطره‌ای در لاله‌ی گوشم چکید .

صدای امیر بلند شد.

مثل اینکه هنوز از اتاق بیرون نرفته بود .

خسته بود و گرفته و تا حدی آرام ...

فکر کنم مستی از سرش پریده بود .

- داری با خودت و من چی کار می‌کنی ؟ با
موندنت چی رو می‌جوای ثابت کنی ؟ اینکه همه
چی هنوز هم مثل قبل ؟ نه ... هیچی مثل قبل

نیست جوانه ... هیچ وقت هم نمیشه ... چرا
باور نمی‌کنی هرچقدر تلاش کنی نمی‌تونی یه
چیز خراب رو درست کنی ... دست از سر این
خرابه‌ها بردار ... باور کن گاهی وقت‌ها باید از
آدم‌هایی که دوستشون هم داریم بگذریم ...

حرف‌هایش را می‌شنیدم اما آنقدر درد کشیده
بودم که دیگر جایی برای درد کشیدن نسبت به
حرف‌های جدیدش نداشتم ...

برای همین با اینکه می‌دانستم هیچ اهمیتی به
حرف‌هایم نمی‌دهد ، خودم را موظف دانستم با
صدای آرام و بغض آلودی برایش توضیح بدهم .

- اون مرد امروز تو کافه ... شوهر مادرم بود ...

با اولین پرتوی آفتابی که به صورتم خورد بلا
خره بعد از ساعت‌ها پلک‌هایم را روی هم
گذاشتم.

از دیشب که امیر از اتاق بیرون زد تا همین الان
فکر می‌کردم ...

نه به حرف‌های تلخی که از زبان امیر شنیده
بودم ...

به همه‌ی حرف‌هایی که از زبانش بیرون نیامده
بود ...

به همه‌ی چیزهایی که باید با شنیدن آن جمله به

من می‌گفت و نگفته بود ...

با خودم که رودربایستی نداشتم ...

گفتن اینکه مرد ناشناس شوهر مادرم بود
بیشتر از اینکه وظیفه‌ام باشد ، جوابی به حس
نیازم بود ...

به اینکه خدا می‌دانست چقدر امیدوار بودم
امیر با شنیدن این حرف از زبانم و درک اینکه
امروز برای من شاید سخت‌تر از خیلی روزهای
سخت زندگی‌ام مرا در آغوش می‌کشید ...

مگر نمی‌دانست رگ خواب جوانه چه بود ؟

مگر نمی‌دانست جوانه بود و یک آغوش ...

فقط کافی بود جوانه‌ی احمق و عاشق را بغل
کنی تا هرچه کرده بودی یا نکرده بودی فراموش
کند ...

امیر همه‌ی این‌ها را می‌دانست و در کمال بی‌
رحمی بی‌هیچ حرفی اتاق را ترک کرده بود ...

با صدای ناله‌ای که از بیرون آمد ،
هوشیار شدم ...

با فکر اینکه امیر بود که باز هم از درد به خودش
می‌پیچید ، قدرت از دست رفته‌ی دست و پایم

برگشت ...

با یک جهش از روی تخت پایین پریدم. با دردی
که در تک تک استخوان‌هایم پیچید تازه عمق
ضرب و شتم دیروز را فهمیدم اما با فکر به
امیری که صد در صد به کمک احتیاج داشت ، از
اتاق بیرون زدم .

مطمئن بودم این مواقع حالش آنقدر بد است که
حتی نمی‌تواند برای خوردن قرص‌هایش از
جایش بلند شود ...

با دیدن امیر که روی کاناپه‌ی زرد رنگ جنین وار
در خودش جمع شده بود و پلک‌هایش را محکم
روی هم فشار می‌داد ، برای اینکه وقت را تلف

نکنم به جای امیر مستقیم به آشپرخانه رفتم و
جعبه‌ی قرص‌ها و یک لیوان آب برداشتم .

کنار امیر روی زمین زانو زدم و دستم را روی
پیشانی اش گذاشتم و موهای مشکی‌ا که به از
شدت عرق به آن چسبیده بود ، کنار زدم .

- امیر عزیزم ... چشمت رو باز کن ...

سرش را از زیر دستم بیرون کشید و به چپ و
راست تکان داد ...

الکل دیشب به اضافه‌ی داد و بیدادی که کرده
بود ، کارش را ساخته بود .

با زور گفت :

- ولم کن ... دست از سرم بردار ...

صدای بمش به خاطر دردی که می‌کشید بم و
گرفته‌تر شده بود .

فکر می‌کرد با این حرف‌ها دست از سرش برمی‌ا
داشتم ...

نه ...

من با شکنجه‌ی دیشب هنوز هم دست و پایم را
با یک ناله‌ی از سر دردش گم می‌کنم ...

قرص‌هایش را از جلد در آورد و مقابل دهانش
گرفتم ...

- بیا امیر ... قرص‌ها رو بخور خوب میشی ...

سرش را تکان می‌داد و مدام دهانش را از زیر
دستم می‌دزدید و اجازه نمی‌داد به عادت
همیشگی‌ام ، قرص‌ها را در دهانش فرو کنم ...

با هر ناله‌ای که از روی درد می‌کشید ، می‌پردم
و زنده می‌بندم ...

بلاخره کوتاه آمد و گفت :

- حالم بده جوانه ... نمی‌تونم هیچی بخورم ...
میارم بالا ... برو اونور ...

ابروهایم را با نگرانی در هم کشیدم و گفتم :

- پس چی کار کنم ؟ اینجوری که همیشه درد
بکشی ...

یک دستش را به پیشانی اش گرفت و با دست
دیگر به شانه ام چنگ انداخت.

شانه ای که به خاطر ضربه ها و فشاری که دیشب
تحمل کرده بود به کوچکترین لمس و فشاری
حساس شده بود ...

به درد اهمیت ندادم و لیوان آب را روی زمین
گذاشتم.

دستی که روی شانه‌ام بود گرفتم و نزدیک لب‌ها
هایم بردم.

بوسه‌ای خیزی روی دستش کاشتم .

با چشم‌هایی که لبریز از اشک بود رو به پلک‌ها
هایی که از درد روی هم فشار می‌داد ، با صدای
لرزانی گفتم :

- چی کار کنم قربونت برم ... چی کار کنم برات
تا دردت خوب بشه ... ای کاش من به جات درد
می‌کشیدم ...

با هر جمله‌ای من اشک‌هایم بیشتر می‌ریخت و

فشار دست‌های امیر بیشتر می‌شد ...

نمی‌دانم فشاری که به شانه‌ام می‌داد از روی درد بود یا اینکه قربان صدقه‌های من باعث می‌شد حرص بخورد ؟

از بین دندان‌های کلید شده‌اش گفت :

- توی کیفم تو پارکینگ آمپول هست جوانه ...
بیا برام تزریقش کن ...

بوسه‌ی دیگری به دستش زدم و به طرف در
ورودی رفتم .

بی اهمیت به تاپ پاره‌ی تنم و جوراب و شلوار
لی که از دیشب در نیاورده بودم از کمد جا
کفشی چادر رنگی‌ام را برداشتم .

قبل از اینکه در را ببندم به اندازه‌ی چند ثانیه
نگاهی به تصویر خودم در آینه کردم .

با دیدن قیافه‌ام برای یک لحظه وحشت کردم.
نصف صورتم کبود شده بود و رد خون زیر بینی
ام و از کنار لب‌هایم تا روی گردنم خشک شده
بود ...

من داشتم برای درد نکشیدن مردی که این بلاها
را سرم آورده بود می‌پویدم ؟

چقدر احمق بودم ...

احمق یا عاشق ؟

عاشق بودم که بی اهمیت به صورتم بیرون زدم
و با دیدن آسانسور پر سراسیمه از پله ها پایین
رفتم .

کیف امیر را از ماشین درآوردم و به طرف
آسانسور رفتم.

احتمال اینکه به کسی که موقع پایین آمدنم
سوار آسانسور بود برخورد کنم ، زیاد بود .

برای آبروی امیر هم که شده بود نباید اجازه می ا

دادم کسی مرا با این صورت آتش و لاش ببیند
برای همین هم به سرعت باد از پله‌ها بالا رفتم و
در حالی که قلبم از شدت تند تپیدن در حال
انفجار بود ، خودم را داخل خانه انداختم ...

نگاهی به چهره‌ی غرق خوابش انداختم. روی
همان کاناپه خوابیده بود.

پتوی مسافرتی را تا زیر گردنش بالا کشیدم و با
حوله آرام عرق روی پیشانی‌اش را پاک کردم تا
به خاطر همین عرق جلوی باد کولر
سرما نخورد ...

ای کاش زورش را داشتم تا روی تخت بغلش می‌ا

کردم. اگر تا شب روی کاناپه می خوابید از
کمرش چیزی نمی ماند ...

پایین کاناپه روی زمین نشستم و زانوهایم را
بغل گرفتم .

من چه مرگم شده بود ؟

عاشق مردی بودم که اینطور وحشیانه با من
رفتار می کرد و از آن بدتر حاضر بودم برایش
بمیرم ؟

ای کاش زودتر می پردم تا می توانستم از این
زندگی نکبت بار خلاص شوم ...

نه ...

پس امیر چه می‌نشد ...

اگر می‌مردم نمی‌توانستم او را ببینم ...

باز هم به چهره‌اش نگاه کردم ...

ابروهای کشیده و پرّش ...

موهای مشکی و حالت دارش ...

فک استخوانی و ته ریش همیشگی صورتش ...

دستم را جلو بردم و آرام روی گونه‌اش

اش گذاشتم .

عادت کرده بودم هر وقت او را در خواب ببینم
گونه اش را لمس کنم و با حس زبری ته ریشش
زیر دستم از خوشی چشم ببندم ...

زندگی هنوز هم قشنگی های خودش را داشت ...

تا وقتی جوانه می توانست سهمش از امیر را که
همان لمس های یواشکی بود ، داشته باشد ،
زندگی قشنگ بود ...

صدای مادر را می شنیدم اما نمی توانستم جواب
بدهم ...

یعنی بغض اجازه نمی‌داد ...

- جوانه مادر ... می‌دونم از دستم دلخوری ...

دلخور؟

شاید کلمه‌ی دلخور به تنهایی برای جا دادن همه‌ی
ی حجم دلخوری ام کافی نبود ...

- دختریه حرفی بزن ... جون به
سرم کردی ...

تلفن را محکم توی دستم فشار می‌دادم.

آب دهانم را پشت سر هم قورت می‌دادم تا هر
طور شده اجازه ندهم بغضم شکسته شود ...

بلاخره همه‌ی شجاعت‌م را جمع کردم و نالیدم :

- چرا به من نگفتی ؟ یعنی من اینقدر غریبه
بودم ؟

مادرم از پشت تلفن آهی کشید .

- چی بهت می‌گفتم ؟ چی به تویی می‌گفتم که
وقتی اسم خواستگار برای من می‌اومد می‌بندی
یه آدم دیگه ؟ چی بهت می‌گفتم که هیچ وقت

تنهایی‌های من رو ندیدی و با خودخواهی حق
زندگی کردن رو از من گرفتی ؟

بلاخره بغضم شکست .

با گریه گفتم :

- چه خودخواهی مامان ؟

لحنش حالت خصمانه‌ای گرفت .

- خودخواه بودی که برخلاف برادرات که رفتن
پیش پدرت اومدی پیش من ... بچه نبودی که
نفهمی من شرایط بزرگ کردن رو ندارم ... اما

تو پات رو کردی تویه کفش و اونقدر تو اون سه
ال اول طلاق من و پدرت بچه بازی درآوردی که
بلاخره بابات حضانتت رو داد به من ...

اسمش را با ناباوری صدا زدم ...

از شدت شک اشک‌هایم خشک شده بودند ...

مادر اما در کمال بی رحمی ادامه داد :

- تو که از من انتظار نداشتی که بگم نه نمی‌ا
خوام باهات زندگی کنم ... منم مجبور شدم به
پات بسوزم و بسازم ...

این سال‌ها گاهی از بعضی رفتار مادر حدس می‌ا
زدم که چندان از بودن من کنارش راضی نیست
و گاهی دست و پایش را در هم گره می‌زدم ...

اما به این فکر می‌کردم که زیادی حساس شده‌ام
و هیچ مادری نیست که از داشتن فرزندش
کنارش ناراحت باشد ...

تازه گاهی به خودم می‌گفتم من برخلاف
برادرهایم دختر خوبی بودم و مادر را رها نکردم
اما مثل اینکه حسابی اشتباه کرده بودم ...

حرفی نزدم ... حرفی نداشتم بزنم ... اگر هم
داشتم لال شده بودم ...

مادر مرا لال کرده بود ...

مادر نفس عمیقی کشید .

- حالا هم هیچی فرق نکرده ... من و تو هنوز
هم مادر و دختریم ... فقط یه نفر دیگه وارد
زندگیمون شده ... تو مصطفی رو نمیشناسی ...
مرد معرکه‌ایه ... کافیه باهاش آشنا بشی ...
مطمئن باش مصطفی از پدرت مردی خیلی
بهتریه ...

لبخند کمرنگی زدم ... از روی خوشحالی ...

با صدای فوق العاده لرزانی ، بریده بریده گفتم:

- خوشحالم که برخلاف انتخاب اشتباه اولت
اینبار درست تصمیم گرفتی ... امیدوارم که
اینبار بتونی خوشبخت شی ... ببخشید که من
خوشبختی واقعیت ده سال عقب انداختم ...

و بعد تلفن را قطع کردم .

بلافاصله سرم را روی زانوهایم گذاشتم و از
عمق وجود باریدم ...

برای اینکه حس می‌کردم تنها تر از قبل شدم ...

شدم یا بودم ؟

- جوانه ؟ جوانه کجایی ؟

هیچ رغبتی به جواب دادن نداشتم. دوست داشتم همین طور زیر پتو خودم را از همه ی دنیا مخفی کنم ...

صدای قدم هایش آمد و بعد چراغ اتاق را روشن شد .

با تعجب گفت :

- خوابیدی ؟

اگر خواب هم بودم با صدای بلند تو بیدار شده

بودم ...

بهتر بود قبل از اینکه از کوره در برود خودم بلند
شوم ...

پتو را کنار زدم و تن سست و بی‌حس را از زیر
پتو بیرون کشیدم .

نمی‌دانم در چهره‌ام دقیقا چه چیزی دید که جلو
آمد و با چشم‌های ریز شده ای پرسید :

- چی به سر خودت آوردی ؟

چه عجب بالاخره حال بد من برایش مهم شده
بود ! چه عجب اصلا حال بد مرا دیده بود !

- حالا من با این قیافه چطوری تو رو نشون
بابات بدم ؟

بوم ! انفجار !

اجازه می‌دادی ماسک " آدم خوبه‌ای " که به
صورتت زدی دست کم دو دقیقه روی صورتت
می‌ماند ...

جلو آمد و پتو را از روی پایم کنار زد. به طرف
کمد رفت و سرش را توی آن فرو کرد .

- خوبه حداقل کبودی‌های صورتت

خوب شدن ...

بی هدف به پاهایم زل زده بودم. صورتم خوب
شده بود، دلم هم خوب شده بود؟

حوله‌ی حمام را بیرون کشید و روی پاهایم
انداخت.

- پاشویه دوش بگیر ... شب دعوتیم خونه‌ی
بابات ...

الان فقط همین یکی را کم داشتم ...

" خونه‌ی بابات "

به جای مخالفت یا هر حرف دیگری همان طور
که به حوله‌ی آبی رنگ زل زده بودم با صدای
بلند به گریه افتادم .

امیر با صدای گریه‌ی من از جا پرید و دستپاچه
گفت :

- چه مرگته ؟

خشونت صدایش باعث شد گریه‌ام شدیدتر
شود. جلو آمد و دستی روی شانه‌ام گذاشت .

- چت شد یهو ؟ با زیاد کدوم بدبختیمون افتادی

اینجوری داره زار می زانی ؟

باید از بدبختی های جدیدم می گفتم ؟ نه ...

اگر می گفتم شبیه آن شب می رافت ، حداقل الان
به بهانه ی اینکه بفهمد به قول خودش چه مرگم
بود کنارم می ماند ...

سری تکان داد و کلافه گفت :

- عجب گیری کردیم بابا ... همه چیمون سر
جاش بود فقط دیوونگی های تو مونده بود ...

ای کاش می توانستم به حرفش بخندم.

اگر این جوانه و این امیر نبودیم احتمالا این
حرف یک شوخی به حساب می‌آمد اما حالا
مطمئن بودم جز تحقیر و تمسخر هیچ هدفی
پشتش نبود ...

روبه ارویم نشست .
مثل پسر بچه‌ها به من زل زد و گفت :

- با اینکه واقعا حال و حوصله‌اش رو ندارم اما
چون حتما باید بریم پیش پدرت به جای گریه
کردن بگو چته ...

نگاهی به قیافه‌ی ناراضی‌اش انداختم.

چهره اش زار می زد که حوصله ی شنیدن حتی
یک کلمه از حرف هایم را ندارد اما مهم نبود ...

بی حرف خودم را در آغوشش انداختم و دستم
را دور گردنش حلقه کردم.

از حرکتش شکه شد ، با این حال کاری نکرد و
اجازه داد تا جایی که می توانستم با اشک هایم
گردنش را خیس کنم ...

کمی بعد دستش بالا آمد و روی کمرم نشست .
تصور اینکه مرا به آغوش کشیده بود آنقدر
شیرین بود که از خوشی به گریه افتادم ...

اما در کمال تعجب مرا از روی تخت بلند کرد .

- چی کار می کنی امیر ؟

جواب نداد و به طرف حمام راه افتاد. مشتی به
شانه اش زدم. ترفندش خوب جواب داده بود ،
گریه ام بند آمده بود ...

- ولم کن امیر ... نمیرم حموم ... نمی خواهم برم
خونه ی بابام ...

بی توجه وارد حمام شد و مرا لبه ی وان نشانید.
خودش بیرون رفت و با یک شلوارک بدون بلوز
برگشت.

در را پشت سرش بست و در حالی که شیر آب را باز می کرد ، گفت :

- اکی حموم نمی کنی حمومت می دم ...

نمی فهمیدم ... مرد روبه رویم را نمی فهمیدم ...
یک زمان پوستی که از تن گرگ کنده بود روی
دوشش می انداخت و مرا تکه و پاره می کرد ،
یک زمانی هم شبیه الان دایه ی مهربان تر از
مادر می شد ...

از مهربانی اش استفاده کردم و بی آنکه از
برخورد قبلی اش درس بگیرم ، گفتم :

- با مامانم حرف زدم ... بهم گفت این همه ...
این همه سال ...

جلو آمد و بی حرف تیشترتم را کند ...

بغض کردم و روبه امیر که بی توجه به من
شلوارم را در می آورد ، گفتم :

- بهم گفت من اضافی بودم ... سام راست می ا
گفت ... من سربارش بودم ... به زور من رو
قبول کرده بود ...

دست امیر در حالی که شلوارم را تا مچ پایین
آورده بود ، خشک شد .

بغضم سر باز کرد و به گریه افتادم . امیر اما
سرش را بالا نیاورده بود .

- چرا به حرف سبحان و سام گوش نکردم ...
چرا زندگیش رو خراب کردم ... مادرم دو بار تو
زندگیش ضربه خورد ... یه بار من ... یه بار
پدرم ...

- دیوونه بازی در نیار ... بچه نیستی که با دو تا
تشر مامانت مثل بچه‌ها دماغت آویزون شه ...

دستش را پشتم گذاشت و هول آرامی داد.

حس گرمای دست‌هایش باعث شد کمی تا
قسمتی حس بدی که از آمدنم آن هم موقعی که
حال بدی داشتم ، کم شود ...

نگاهی به حیاط سنگفرش شده‌ی
خانه انداختم ...

و درخت‌های سر به فلک کشیده‌ای که دو طرف
حیاط به صف ایستاده بودند .

خدا می‌دانست هر دفعه به خاطر طی کردن این
مسیر چقدر حالم بد می‌شد .

از اینکه ته این راه به خانه‌ای می‌رسید که من از

متنفر بودم.

از آن فرار کرده بودم و مادرم پناه بردم .

با تصور اینکه ممکن بود توی خانه با چه چیزی
روبه رو شوم ، به طرف امیر برگشتم و
ملتسمانه به او خیره شدم.

به لبه‌ی کتش چنگ زدم و نالیدم :

- امیر تو رو خدا ... این شکنجه‌ی روحی چیه ؟
تو که می‌دونی من چقدر از اینجا بودنم آزار می‌آید
بینم ...

نگاهش به روبه او بود.

دستم را از لبه ی کتش برداشت. لبه ی چادر را
به دست گرفت .

نیشخندی زد و گفت :

- فقط که من نباید شب و روز با پدرت و
برادرات شکنجه شم ... بالاخره تو هم یه گوشه ا
ی کار رو بگیر ...

خواستم بگویم همینمه با تو شکنجه می بندم
کافی بود ، گرچه من هم از شکنجه های پدر و
برادرم بی نصیب نمانده بود.

اما به جای آن لب‌هایم را با عصبانیت روی هم
فشار دادم و با حرص و بغض گفتم :

- تو خودت من و خانواده‌ام رو انتخاب کردی ...
خودت خواستی اینجا بمونی راه باز جاده
دراز ...

پوزخندی زد و با تمسخر گفت :

- فعلا که جاده مستقیم تو فرق سر من
باز شده ... انتخابت کردم اما نمی‌دونستم قرار
اینطوری موی دماغم بشی ...

سر به نشانه‌ی افسوس تکان دادم و با تاسف

گفتم :

- برای خودم متاسفم که زن مردی شدم که از
زنش به عنوان موی دماغش حرف می‌زانه ...

چادرم را با حرص بیرون کشیدم و بقیه‌ی راه را
تا ساختمان خانه دویدم.

همانطور که قدم‌هایم را سریع و با فاصله‌ی زیاد
از امیر برمی‌داشتم دستی به چشم‌هایم می‌ا
کشیدم تا به اشک‌هایم اجازه‌ی ریختن ندهم .

من قوی بودم ...

من نمی‌پاختم ...

من جا نمی‌ژادم ...

عشق آسان نمود اول ولی افتاد

مشکل‌ها ...

حالا هم لابد زندگی من در مصراع دوم این شعر
افتاده بود ...

جلوی در ایستادم و اجازه دادم قلبی که تند تند
می‌ژاد آرام بگیرد و البته امیر برسد ...

نمی‌توانستم بی امیر داخل بروم ...

بعد از دقایقی که بی‌اندازه طولانی به نظر می‌آمد
رسید ، بالاخره سر و کله‌ی امیر پیدا شد.

با دیدن پوزخند روی صورتش حدس زدم عمدا
لفت داده بود.

می دانست منتظرش می مانم ...

دستش را روی پشتم گذاشت و مرا به خودش
چسباند. باز هم شروع کرده بود ...

به نقش بازی کردن ...

همان نقشی که من شب و روزم را در آرزوی به
واقعیت رسیدن آن به هم می‌انساندم ...

اما حتی حس دروغین و هرچند خوب مهربانانه
رفتار کردن امیر باعث نمی‌شد قفسه‌ی سینه‌ام
از حضورم در اینجا سنگین نشود ...

پایم که از در داخل گذاشتم سهراب را دیدم که
مثل همیشه با لبخند به طرفمان آمد و مثل
همیشه دست‌هایش را برای به آغوش کشیدنم
باز کرد.

من هم از خدا خواسته در حالی که از ته دل
برای یک آغوش پر محبت جان می‌دادم به
طرفش رفتم و بی‌حرف خودم را در آغوشش
انداختم.

دست‌هایم را دور کمرش حلقه کردم و سرم را به
سینه‌ی مردانه‌اش تکیه دادم و عطر تنش را به
آغوش کشیدم.

او هم سخاوتمندانه دست‌هایش را دورم حلقه کرد و چانه‌اش را روی سرم گذاشت .

جوانه حاضر بود برای این مرد جان بدهد ...

صدی مردانه‌اش کنار گوشم بلند شد .

- خوبی عزیزم ؟

بی‌حرف سرم را تکان دادم. خوب نبودم. به اندازه‌ی همه‌ی سال‌های عمرم خوب نبودم اما باید او را هم ناراحت می‌کردم ؟

نه ...

روح و جسم جوانه هنوز هم می‌توانست تحمل
کند ...

مرا از خودش جدا کرد و دستش را زیر چانه‌ام
گذاشت.

با چشم‌های ریزشده‌ای به من زل زدو با ابروهای
درهم رفته‌ای گفت :

- چی شده که این برگ‌های سبز چشمت
اینطوری شبنم زدن ؟ ها ؟

لبخندی به تشبیهی که انجام داد زدم.

بهتر بود برادر بزرگ ترم به جای پزشک شاعر
می‌شد یا حداقل معلم ادبیات ...

دستی به چشم‌هایم کشیدم تا نم اشک را قبل از
اینکه ببارد ، بگیرم .

- خوبم داداش ... فقط دلم برات تنگ
شده بود ... خیلی وقت بود ندیده بودمت ...

لبخندی زد و قبل از اینکه حرفی بزند ، صدای
امیر از پشت سرمان بلند شد .

- این خانم من اونقدر که تو رو دوست داره

سهراب ، من رو دوست نداره .

بعد جلو آمد و در یک حرکت دست دور کمرم
انداخت و مرا به خود چسباند ... من از هم از
خدا خواسته سرم را به شانه اش تکیه دادم .

ترکیب ادکلن چند میلیونی با بوی تنش که از
زیر گردنش بلند می شد ، از چیزی که فکر می ا
کردم شیرین تر بود ...

- موندم غریبه ای اینجا کیه که تو هنوز چادر و
روسریت رو برنداشتی ...

با شنیدن صدای سامیار ناخودآگاه خودم را به

امیر نزدیک تر کردم.

امیر هم متوجه ترسم شد و مثل پرنده‌ای که به جوجه‌اش پناه می‌داد مرا بیشتر به خود فشرد. از اینکه ترسم را درک کرده بود و به آن اهمیت داده بود به من حسی که شبیه یک پرش بلند می‌داد ...

پرشی که با پرواز فاصله‌ی چندانی نداشت .

در حالی که دکمه‌های سر دستش را باز کرده بود و آستین‌هایش را بالا می‌داد ، کنار سهراب ایستاد و نگاه همیشه تمسخرآمیزش را حواله‌ام کرد .

سرم را پایین انداختم و سلام زیر لبی کردم. او هم جواب سلامم را با بی‌میلی داد.

- روسریت که هیچی ... حداقل چادرت رو دربیار ...

نگاهم را به کفش‌هایی که روی فرش پا کرده بودند، دادم.

ای کاش می‌توانستم قانعشان کنم که تا حداقل روی فرش کف نه‌ش هایشان را بکنند اما هر کاری کرده بودم از عقایدشان برنگشته بودند.

برای همین، من و امیر هم به ناچار با کفش

آمده بودیم ...

- این طوری راحت ترم ممنون ...

- سام ...

صدای خشمگین سهراب که طبق معمول در دفاع
از من سامیار دفاع می کرد بلند شد .

- صد دفعه گفتم این بحث رو تموم کن ...

سامیار هم که هیچ وقت کم نمی آورد در صورت
سهراب برآق شد .

- منم هزار دفعه گفتم دوست ندارم دوباره یه
مهمونی ساده تبدیل بشه به مهمونی دفاع از
اعتقادات مسخره‌ی این خانم ...

امیر ساکت بود و هر از گاهی با فشار دادن به
کمرم یادم می‌انداخت شوهرم بی‌اهمیت به
دعوای سهراب و سامیار بیخیال به توهین‌هایی
که گاهی نثار همسرش می‌شد، گوش می‌داد .

سهراب جلو آمد و در صورت عصبانی سامیار
غرید :

- این خانمی که داری راجع بهش صحبت می‌کنی
، خواهرته احمق ...خواهرت ...

هر دویشان حضور مرا فراموش کرده بودند و
بی اهمیت به من و امیر و البته خدمتکارهایی
که با کنجکاوی نگاهمان می‌کردند با صدای بلند
جواب یکدیگر را می‌دادند .

سامیار با پشت دست ضربه‌ای به سینه‌ی سهراب
زد که سهراب قدمی به عقب برداشت .

سامیار با صدای تمسخرآمیزی گفت :

- کسی که تو بهش می‌گی خواهر من و تو رو ول
کرد ، رفت سراغ زنی که محل هیچی به
ما نداد ... هر چی گفتیم گفت نه ...
گفتیم نرو ... رفت ... گفتیم شوهر نکن کرد ...

گفتیم پرستاری نخون ... خوند ... از همه مهم تر این خانم عارش میاد بگه ما خانواده‌ایم بعد تو از من توقع داری ازش دفاع کنم ؟ این خانم مثلا خواهریه جوری رفتار می‌کنه که انگار ما نجسیم

باید قبل از اینکه دعوای بینشان بالا بگیرد ، جلویشان را می‌گرفتم.

نباید اجازه می‌دادم به خاطر من دعوا کنند ...

حالا هر چقدر هم از حرف‌های سامیار نارحت بودن نباید اجازه می‌دادم دعوای بینشان به خاطر من به جاهای حساس برسد .

دست امیری که بی تفاوت و شاید با ذره‌ای لذت
به آنها نگاه می‌کرد از کمرم جدا کردم و به
طرفشان رفتم .

دستم را دور بازوی سهراب حلقه کردم و سعی
کردم او را به سمت خودم بکشم .

- سبحان داداش ... کوتاه بیا ... من از حرف |
هاش ناراحت نیستم ...

سامیار با شنیدن کلمه‌ی " داداش " از زبان من
پوزخندی زد و با لحن حرص داری گفت :

- چطور این آقا دادشات ، بعد اونوقت یه جوری

با من رفتار می‌کنی انگار من هیچ نسبتی باهات دارم ؟

چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و تلاش کردم آرامشم را حفظ کنم. فعلا مهم ترین کار آرام کردم سهراب بود که زور می‌زد خودش را به سامیار برساند .

سامیار ادامه داد .

- چطور روت رو از من برمی‌گردونی ولی میری تو بغل این آقا ؟ این هم از اون چیزهایی می‌ا خوره که من می‌خورم و از اون کارهایی می‌کنه که من می‌کنم ... شوهرت هم عین ما ... خبر از کارهایی ...

صدای فریاد امیر و سهراب همزمان با هم بلند شد.

سهراب بازویش را بیرون کشید و به طرف سامیار یورش برد. از طرف دیگر هم امیر به آنها ملحق شد.

ناباورانه نگاهشان می کردم.

سهراب مشت محکمی روی صورت سامیار کاشت و امیر ضربه ای تخت سینه اش زد و در صورتش فریاد کشید:

- چرا من رو قاطی دعوای خواهر برادریتون می ا
کنی ؟

خواهر برادری ؟

اینجا همه چیز بود جز خواهر برادری ...

سامیار جلو آمد و امیر را به عقب هول داد ، بعد
مشتش را بالا برد تا روی صورت سهراب فرود
بیاورد اما با صدای بلندی که در خانه پیچید ،
دستش روی هوا ماند .

- اینجا چه خبره ؟

نگاه هر چهار نفرمان به مردی افتاد که با اقتدار
در حالی که دستش را داخل جیبش کرده بود و
با حالت خاصی در حالی که نگاه بی‌پایلی به ما
می‌انداخت ازپله‌ها پایین می‌آمد .

سامیار دستش را پایین آورد و در حالی که لب‌ها
هایش را روی هم فشار می‌داد خودش را عقب
کشید و امیر و سهراب هم خودشان را جمع و
جور کردند ...

من اما تک تک سلول‌های بدنم به تپش افتاده
بودند .

دیدن این مرد برای من پر بود از استرس
و ترس ...

بلاخره با آرامش از روی پله‌ها پایین آمد.

خدمتکارهایی که همان اول متوجه او شده بودند مثل فرفره فرار کرده بودند.

کنارمان ایستاد و نگاهی به هر چهار نفرمان انداخت.

امیر خودش را عقب کشید و با سری پایین افتاده در حالی که خوب می‌دانستم چقدر از پدرم نفرت دارد، گفت:

- سلام ...

پدرم هم سری تکان داد .

- سلام پسر... اینجا چه خبره ؟

امیر چیزی نگفت در عوض سهراب در حالی که
نگاهش سامیار را نشانه رفته بود ، با حرص
گفت :

- باز این آقا دهنش رو باز کرده بود و هرچی
دوست داشت بار من و امیر و جوانه کرد ...

پدر سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد.

با فسوس گفت :

- جوانه ... جوانه ...

پسرها را دور زد و روبه روی من ایستاد.
ابروهایش در هم فرو رفته بود. گوشه‌ی لبش با
لا رفت .

- مادرت بهت سلام کردن یاد نداده ؟

آب دهانم را قورت دادم .

تا کی باید برای انتخابی که سال‌ها پیش کرده
بودم جواب پس بدهم ؟ تا کی باید تحقیر می‌ا

شدم ؟ یعنی پدرم با خودش فکر نمی کرد هرچه بود امیر یک غریبه بود و نباید از روابط به هم ریخته ی ما خبردار می بند .

البته پدرم حق داشت . او که از اتفاقاتی که بین من و امیر افتاده بود ، خبر نداشت .

- سلام ...

به جای جواب سلام ، سیلی محکمی روی صورتم نشست .

صورتم به یک طرف خم شد .

- این رو زدم چون این سه تا رو انداختی جون
هم ... این رو زدم تا یاد بگیری تو این خونه
آتش بیار معرکه نشی ...

یک لحظه طول کشید تا چشم‌هایم پر از آب
شود. با همان صورتی که هنوز هم به یک طرف
خم شده بود، پوزخندی زدم.

صدای وحشت زده‌ی سهراب بلند شد:

- بابا ... چی کار می‌کنی ...

خواست جلو بیاید اما سامیار دستی به بازویش
انداخت و اجازه نداد جاو بیاید.

استثنائاً سامیار همان کاری را کرد که می‌خواستم.

نگاهی به امیر انداختم با صورت درهم رفته‌ای
به من و پدرم نگاه می‌کرد.

در کمال تعجب جلو آمد و رو به پدرم با لحن
جدی گفت:

- شما نمی‌توانید جلوی چشم من به زخم سیلی
بزنید.

اینجا هم جای یک پوزخند داشت اما باید پدرم

می فهمید که امیر در حال خیمه شب بازی است ؟

وقتی قرار نبود کمکی به حال من بکند چه
فرقی داشت ؟

پدرم با تعجب به طرف امیر برگشت و با
ابروهای بالا رفته ای گفت :

- زن تو دختر من ... این رو یادت باشه بچه ...

امیر که انگار از فرصت به دست آمده خوشحال
بود تا بلاخره یکجایی جواب پدرم را بدهد با
پوزخند گفت :

- جوانه دخترتون . اینطوری بی دلیل تو گوشت
می خوابونین ؟

کجای کار بودی امیر ؟

پدرم تنها کسی نبود که سیلی های بی دلیل و با
دلیلش را روی صورتم فرود می آورد ...

حالا نوبت پدرم بود که پوزخند بزند .

- می بینم حرف های گنده تر از خودت می ا
زنی ... من می دونم چطور باید با دخترم رفتار
کنم ... بعد هم شاید تو ندونی چرا سیلی خورده

اما جوانه خودش می‌دونه چرا سیلی خورده ...

حق با پدرم بود ...

سیلی امشب حقم بود ...

شاید حتی پدر هم نمی‌دانست برای چه سیلی
زده بود اما حقم بود ...

ای کاش همان موقع که تصمیم به رفتن گرفته
بودم ، کتک می‌خوردم ...

شاید آن موقع ضربه‌ی کمتری هم به مادرم هم
به پدرم می‌زدم ...

پدرم بی اهمیت به صورت قرمز شده‌ی امیر و چشم‌های پر از آب من دستش را داخل جیبش فرو برد و به طرف پذیرایی رفت .

امیر که حسابی به غرورش برخوردده بود ، با عصبانیت به طرفم آمد و چنگی به بازویم انداخت .

- هنوز اونقدر بی غیرت نشدم که اجازه بدم رو زخم دست بلند کنین جلوی چشمم ...

مشکل امیر فقط این بود که پدرم روی من دست بلند کرده بود ؟

یعنی با وقت‌هایی که خودش روی صورتم دست
بلند می‌کرد ، مشکلی نداشت ؟

چنان با خشونت مرا دنبال خودش کشید که
حس کردم بازویم از جا کنده شد .

" آخ " بلندی گفتم و سعی کردم بازویم را از
دستش بیرون بکشم .

- امیر ولم کن ... دستم ...

دست سهراب روی دست امیر نشست و با اخم
گفت :

- ولش کن امیر دستش رو کندي ...

امير با عصبانيت به طرفم سهراب برگشت و با
لحن مسخره‌اي گفت :

- دخالت نکن لطفا ... چطور سيلی زدن بابات به
جوانه به من ربطی نداره ، پس رفتار من با زنم
نباید به تو ربطی داشته باشه ...

سهراب که از همه لحاظ مرد منطقی بود با اینکه
به نظر می‌رسید خیلی بدش نمی‌آمد یک مشت
محکم روی صورت امیر بخواباند ، خودش را
کنترل کرد و با لحن آرام کننده‌اي گفت :

- اول دستش رو ول کن ...

امیر هم بلاخره بازویم را ول کرد.

سهراب سرش را جلو آورد و آرام گفت :

- حرصت رو از بابا به جوانه نریز ... جوانه به اندازه‌ی کافی امشب کشیده خواهشا تو بدترش نکن ...

امیر نگاهی به من و بعد به سهراب انداخت.

سری تکان داد و در حالی که پاکت سیگارش را
درمی آورد با عصبانیت بیرون رفت .

خیره به مسیر رفتنش به این فکر می کردم ، چه
چیزی باعث شده بود امیر از من دفاع کند ...

حتما این هم به قول خودش جز ظاهر سازی ا
هایش بود ...

حالا با این داد و بیداد و سیگار حتما دوباره درد
همیشگی به سراغش می آید .

قدمی برداشتم تا منصرفش کنم اما سهراب

دستی به بازوم انداخت .

- ولش کن بذار بره ... یه بادی بخوره
به سرش ...

نگاه مستاصلی به سهراب انداختم و با بغضی
که نمی‌دانم دقیقا به خاطر کدام مشکل راه
تنفسم را بند آورده بود ، گفتم :

- الان سیگار بکشه سردرش بدتر میشه ... برم
قبل اینکه سرش درد بگیره قرصاش رو بده
بهش ...

- من میرم ...

سامیار کنارمان آمد و دستش را به
طرفم گرفت .

در حالی که اشک دیدم را تار کرده بود با فکر به
اینکه امیر با دیدن من بدتر عصبانی می‌شود ، با
دست‌های لرزان قرص‌هایی که همیشه همراه
داشتم به سامیار دادم .

می‌دانستم با وجود دعوای امشب سامیار و امیر
بعد از ده دوازده سال دوستی آنقدر حرف هم را
می‌فهمند که سامیار توانایی آرام کردن امیر را
داشته باشد .

سامیار که رفت دستی به چشم‌هایم کشیدم تا

قبل از ریختن اشک‌هایم جلویشان را بگیرم اما
اشک‌هایم سمج تر از این حرف‌ها بودند ...

نگاهم به نوک کفش‌های قهوه‌ای سهراب بود که
دستی زیر چانه‌ام نشست و سرم را بالا آورد .

نگاه پر افسوس و تلخی کرد.

دستش را بالا آورد و جای سیلی کشید.

چشم‌هایم را از حس محبتی که از دست‌هایش
به قلبم می‌ریخت ، بستم .

تا به خودم آمدم دستش را پشت گردنم گذاشت

و پیشانی‌ام را به سینه‌اش تکان داد .

من هم از خدا خواسته ، جایی پیدا کردم تا
بتوانم خودم را خالی کنم.

برای همین بی آنکه از این بترسم با صدای بلند
به گریه افتادم .

مطمئن بودم هیچ کدام از مردهای این خانه
اهمیتی به صدای بلند گریه‌ی من نمی‌دهند ...

با نگاهی که هنوز هم از آن خیزی می‌چکید ،
لیوان آب را از دست سهراب گرفتم. سری به
نشانه‌ی تشکر تکان دادم .

سهراب پوفی کشید و در حالی که زاونی
شلوارش را بالا می کشید ، کنارم روی تخت
نشست .

نگاه تلخی حواله ام کرد و در حالی که گوشه ی
لبش به نشانه ی غم بالا رفته بود دستش را جلو
آورد و رروی زانویم گذاشت .

نگاهی به دست مردانه اش انداختم.

دستی که نقش بزرگی در زندگی امروز و آینده ی
من داشت .

در حالی که چشم‌های آبی‌اش را از من می‌دزدید
، صدای مردانه‌اش بلند شد .

- متاسفم جوانه ... متاسفم که این همه سال
نتونستم داغ دل بابا رو نسبت بهت خنک کنم ...
متاسفم که نتونستم چند سال پیش نظرت رو
نسبت به بابا عوض کنم تا اینجا بمونی و بابا حا
لا اینقدر ازت دلخور نباشه ... گرچه دلایل این
همه خشم و غضبش رو نسبت به تو نمی‌ا
فهمم ... نمی‌فهمم چرا اینقدر ازت ناراحته ... و
متاسفم که نمی‌تونم جلوی دستاش رو بگیرم که
بهت سیلی نزنه ... برای همه چیز متاسفم ...

حالا نوبت من بود تا لبخند بزنم .

به همان بغضی که همین الان در گلویم رشد

کرده بود ...

دستم را بالا آوردم و روی انگشت‌های کشیده‌ی
برادرم گذاشتم ، تنها آدمی که شاید در این کره‌ی
خاکی به جوانه از روی علاقه فکر می‌کرد و
خودش نمی‌دانست .

همه‌ی تلاشم را می‌کردم تا در صدایم اثری از
بغض نباشد .

نه دوست داشتم سهراب فکر کند من هنوز هم
همان دختر بچه‌ی روزهای گذشته‌ام که با بداخلا
قی‌های پدر زیر گریه بزنم نه اینکه با اشک
ریختم او را ناراحت کنم .

خوب می‌دانستم سهراب به خاطر اینکه نمی‌توانست در رابطه با من و پدرم کاری انجام دهد تا چه اندازه ناراحت و غمگین بود .

- من خوبم سهراب ... من با این مشکل کنار
اومدم ... بهش حق می‌دم ... امروز بهش حق
دادم ...

دستش را از زیر دستم بیرون کشید و زیر چانه
ام گذاشت .

با لحن برادرانه‌ای گفت :

- امروز چت شده جوانه ؟ اون از وقتی اومدی

تو خونه و دلتنگی برای من رو بهانه‌ی اشک‌ها
کردی ... اینم از حالا ... از کی تا حالا دختر
همیشه جنگجوی این خانواده به باباش حق
میده ؟

آب دهانم را که حالا به سختی یک تکه سنگ
شده بود به زحمت فرو دادم و گفتم :

- از وقتی که فهمیدم من جلوی ازدواج مامان رو
این همه سال گرفته بودم ... از وقتی فهمیدم ...

سرم را پایین انداختم تا آتشی که ممکن بود در
چشم‌های سهراب جوانه بکشد ، نبینم .

- از وقتی فهمیدم که چند روز پیش شوهر جدید
مامان رو دیدم ...

سر پایین افتاده‌ی سهراب و جا خوردنی که
انتظار داشتم باشد اما نبود ، خبر از چیزهای
جدیدی می‌داد ...

اینکه شاید سهراب هم می‌دانست ...

زیر نگاه سنگینش معذب بودم. سنگینی که فقط
خودم حس می‌کردم .

مطمئن بودم اگر سهراب یا امیر و حتی سامیار

متوجه نگاهش بشوند مهمانی مثلا خانوادگی
امشب به جنگ جهانی سوم تبدیل می‌شند .

مهمانی که حالا فهمیده بودم دلیل اصلی‌اش
برگشت او بعد از نه سال است .

یعنی بقیه می‌دانستند و به من نگفته بودند ؟

نامردها مرا تنهایی در میدا جنگ
انداخته بودند ...

برای روبه رو شدن با او ؟

از پدرم و سامیار که هیچی ولی سهراب باید

می گفت ...

حالا او بعد از این همه سال بلاخره سفر
تحصیلی اش تمام شده بود و برگشته بود ...

با همان قیافه ی از خود متشکر و
البته جذابش ...

هنوز مثل همان موقع ها خوب بلد بود چطور
کارش را پیش ببرد ...

چطور نگاه کند ...

چطور حرف بزند ...

کارش را هر طور که دوست داشت ،
انجام بدهد ...

حاضر بودم قسم بخورم مثل آن زمان از هشتاد
درصد آدم‌های اینجا متنفر بود اما طوری در این
سال‌ها تظاهر کرده بود که همان هشتاد درصد
بیشتر از بقیه او را دوست داشتند و به او
احترام می‌گذاشتند .

همین هم باعث می‌شد تا سر حد مرگ از او
متنفر باشم ...

او و تظاهر کردنش ...

او و چشم‌های آبی لعنتیش ...

او و غروری که از تک تک حرکاتش می‌ریخت ...

حس می‌کردم حتی به زمینی که روی آن قدم
می‌راند هم فخر فروشی می‌کند ...

پوف ...

لعنتی چرا دست از سر من برنمی‌داشت ؟

شاید چون هنوز هم از زخمی که به گذشته‌ام

زده بود خون می رایت .

- جوانه جون ؟

به نظر می رسید اولین راند مبارزه ی امشب
شروع شده باشد !

منتظر بودم اولین حریفم مسافر تازه از سفر
برگشته مان باشد اما مثل اینکه اشتباه می
کردم .

- سردته ؟

نگاهی به امیر کردم که بغل دستم مشغول

صحبت با سامیار بود اما سهراب حواسش را جمع من کرده بود .

نگاه به چهره‌ی آرام بخشش انداختم و با اعتماد به نفسی که با اتفاقات امروز سوسوهای آخرش بود ، گفتم :

- چطور عزیزم ؟

پوزخندی زد و در حالی که نگاهی به هانیه که بغل دستش نشسته بود و با تفریح به نبرد در حال شکل گرفتنمان زل زده بود ، می‌انداخت ، گفت :

- آخه همچین چادر و روسری رو دور خودت

پیچیده بودی که انگار پتوعه ...

صدای خنده خودش و چند نفری که تیکه‌اش را
شنیده بودند ...

سهراب پلک‌هایش را روی هم گذاشت و سری
تکان داد .

زیر لب گفتم :

- نگران نباش داداش بزرگه ...

روبه سها که فکر می‌کرد اسکار سنگین ترین
جمله‌ی سال برده بود ، گفتم :

- نه عزیزم ... خودت که می‌دونی از سرما
نیست . چون هوا اونقدر گرم هست که تو تحمل
نداشتی یه تیکه‌ی درست و حسابی لباس تنت
بکنی دختر عمه‌ی عزیزم ...

چند لحظه‌ای همانطور به من زل زده بود .

جمله‌ام آنقدر سنگین بود که مطمئن بودم ذهنش
برای چند لحظه‌ای بی‌حرکت می‌ماند.
البته اگر ذهنی داشت ...

شک داشتم سها به چیزی غیر از مد و لباس و
آرایش و البته پسرهای رنگ به رنگی که در

زندگی اش رفت و آمد داشتند به چیز دیگری
فکر می کرد .

- بسه باز شماها مثل جک و جونورهای روی
زمین افتادین به جون هم ...

حالا نوبت این بود تا جمعی که انگار به جای من
و سها سیرک تماشا می کردند به حرف دامون
بخندند .

دامون کنار سها و هانیه نشست و در حالی که
شلوار کتان قهوه ای اش را بالا می کشید تا
متاسفانه به جذابیتش اضافه کند ، گفت :

- من هنوز نفهمیدم شما دو نفر چرا تا هنوز هم
بعد از این همه سال تا همدیگه رو می‌پنید می‌ا
پرید به هم ... اصلا توقعش رو نداشتم بعد از
این نه ده سال باز عین اون روزها کارد و پنیر
باشین ...

هانیه طبق معمول ده سال پیش برای
خوشمزگی پیش دامون در حالی که لب‌های رژ
خورده و سرخش را به زحمت جمع می‌کرد تا
فرم عروسی بگیرد ، با صدایی که عمدا نازکش
می‌کرد ، گفت :

- شاید به خاطر رابطه‌ی کاریشون ... شنیدم تو
بیمارستان هم جوانه و سها مدام به هم می‌ا
پریدن و فتی باهم همکار بودن ...

لبم را گاز گرفتم.
حرفی برای زدن نداشتم.

مطمئن بودم الان یک دور سها داستان همیشگی
اینکه جوانه سر کار حواس پرت است و به جای
دل دادن به کار مدام پی امیر می‌گردد ، نقل
محفلشان می‌شود ...

باید اعتراف می‌کردم حال کمی فقط کمی هم
به خاطر دامون هم به هم ریخته بود ...

برای همین در حالی که فشار کوچکی به دست
سهراب می‌دادم با یک عذرخواهی زیر لبی و بی

مخاطب راهی طبقه‌ی بالا شدم .

چادرم را کندم و روی تخت سهراب انداختم ،
بعد هم خودم را کنارش پرت کردم و به پشت
روی تخت افتادم .

خوبی رابطه‌ام با سهراب این بود که هراز گاهی
که پایم را به اجبار در این خانه می‌گذاشتم
جایی داشتم که گاهی به بهانه‌ی استراحت
خودم را در آن پنهان کنم.

اتاق خودم که همان موقعی که تصمیم گرفتم از
اینجا بروم ، جمع شده بود ...

نگاهم به سقف و تک نگین بنفش لوستر دایره‌ای
سفید بود اما ذهنم پی روزهای گذشته می‌
گذشت.

روزهایی که تصمیم گرفته بودم از خانه‌ای که
برایم جهنم شده بود، بیرون بزنم.

روزهایی که دنیای کودکانه‌ای که در نوجوانی
برای خودم چیده بودم به واسطه‌ی آدم‌های
طبقه‌ی پایین علی‌الخصوص همین دامون لعنتی
به هم ریخته بود و نتیجه‌اش رفتنم شده بود ...

یعنی اشتباه کرده بودم؟

اشتباه کرده بودم و خودم را به مادرم تحمیل

کرده بودم ؟

کلمه‌ی " تحمیل " باعث شد بغض کنم.

باز هم به نقطه‌ی مادرم برگشته بودم .

چه چیزی باعث می‌شد یک آدم به این نقطه
برسد که با خودش فکر کند چرا به پدر یا
مادرش تحمیل شده بود ؟

اصلا چرا پدر و مادر آدم ، آدم را به یک نقطه‌ای
برسانند که با خودش فکر کند که برای پدر و
مادرش اضافی است ؟

جوانه اضافی بود ؟

جوانه‌ای که مجبور بود طبقه‌ی بالا پناه بگیرد تا
شاید کمتر تیکه و کنایه بشنود ؟

چرا ؟

چون شبیه آدم‌هایی که طبقه‌ی پایین نشسته
بودند و خوش و بش میکردن و پول و
مدرکشان را به رخ هم می‌کشیدند نبود ؟

قطره‌ی اشکی سمجی بالاخره خودش را آزاد کرد
و روی گونه‌ام ریخت .

دستی به آن کشیدم تا قبل از اینکه قطره‌های
دیگر را برای ریختن شیر کند ، جلویش
را بگیرم .

با تقه‌ای که به در خورد سر جایم نیمخیز شدم .

با تصور اینکه طبق معمول سهراب برای سرکشی
به حال آمده بود ، بفرمایید آرامی گفتم .

بلند شدم و روبه روی آینه دستی به روسری‌ام
کشیدم و بدون نگاه کردن به سهراب که به
چهارچوب تکیه داده بود ، گفتم :

- نمی‌دانم سها چی از جون من می‌خواه ... مگه

من تنها پرستار روی زمینم که فقط به من فخر
می‌فروشه ...

- آخه تو تنها پرستار این خانواده‌ای ... یه
پرستار زبون دراز ...

با صدای دامون چنان یکه‌ای خوردم که برای
نیافتادم دستم را به میز و آینه‌ی
سهراب گرفتم .

نگاهم به او افتاد که دست به سینه با لبخند
کجی دستپاچگی مرا برانداز می‌کرد .

پوزخندی زد :

- بعد از این همه سال این دستپاچگی طبیعیه ...

مردک بیشعور ...

یعنی می‌دانست من تنهام و عمداً تا بالا
آمده بود ...

عمداً آمده بود تا به قول خودش این همه سال
را یاد آوری کند ؟

با نگاهی که با لذت بالا و پایینم را به هم می‌آ
رساند به خودم آمدم و چادرم را با عجله سر
کردم .

- جلوی من چادر میپوشی ؟ الان یعنی من بهت
نامحرم شدم ؟

پلک هام را روی هم گذاشتم و در حالی که نفس
عمیقی می کشیدم تا کنترل زبانم را از دست
ندهم و چیزی که نباید را نگویم به طرف در راه
افتادم تا زودتر از شر نگاه های معنی داری که
یک سرش به گذشته ی لعنتی هان وصل می بند
خلاص شوم .

قبل از اینکه از کنارش رد شوم دستش را روی
چهارچوب در گذاشت و راهم را سد کرد .

بوی عطر خنک و تلخ wood در بینی ام پیچید.

بعد از این همه سال هنوز هم از همان عطر
استفاده می کرد ؟
نفس در سینه ام حبس شد و قلبم به تپش افتاد.
نه از یادآوری گذشته ...

از اینکه آنقدر از دامون و روحیاتش شناخت
داشتم که بدانم در موقعیت خوبی
گیر نیافتم .

آب دهانم را قورت دادم و محکم گفتم :

- برین کنار لطفا ...

سرش را روی گردن خم کرد و با لحن مسخره‌ای گفت :

- بعد از این همه سال و این همه داستان من برات شما شدم ؟

با لحن کلافه‌ای در حالی که حس می‌کردم اتفاق بدی در حال وقوع بود ، گفتم :

- صد هزار سال هم بگذره برای من همون " شما " می‌پویند ...

اسمم را با تحکم به زبان آورد .

- جوانه ...

نگاه تیزی به طرفش انداختم .

- چطوری می‌توننی اینقدر سنگدل باشی ؟ مگه نمی‌دوننی چه جایگاهی برای من داری ؟

سرم را با تاسف تکان دادم و با صدای آرامی
گفتم :

- شما چطور می‌تونید اینقدر پست باشید که به
یه زن شوهر دار چشم داشته باشید ؟

چشم‌های آبی‌اش شعله ور شد و با خشم گفت :

- برای اینکه این زن مثلاً شوهر دار از اول حق من بود ... مال من بود ... اما تا به خودم اومدم مثل یه ماهی از دستم سر خورد و توی توریه آدم بدون پدر و مادر افتاد ...

از شدت عصبانیت چیزی در سینه‌ام قل زد .

انگشت اشاره‌ام را روبه صورت استخوانی و جذاب مرد روبه‌لاویم که بعد از این همه سال هنوز هم جایگاهش را نپذیرفته بود ، گفتم :

- حق ندارید در مورد گذشته‌ی امیر اینطوری

صحبت کنید ...

پوزخند صدا داری زد و دستش را از روی
چهارچوب برداشت.

قبل از اینکه از فرصت استفاده کنم و بیرون
بروم جلو آمد و من هم ناخودآگاه مجبور شدم
عقب بروم .

نگاهی به در اتاق انداختم که حالا برایم شبیه
مدال طلای پایان مسابقه دست نیافتنی شده
بود .

- هیچ وقت فکر نمی‌کردم وقتی برگردم با این

جوانه روبه رو شم ...

سعی کردم ترسم را نشان ندهم و به جای
دزدیدن چشم‌هایم با نگاه کردن به صورتش به
او نشان دهم برای من هیچ اهمیت ندارد .

پوزخند زدم و محکم گفتم :

- چیه ... نکنه انتظار داشتین همون جوانه‌ی
شونزده ساله‌ی احمق رو ببینین ؟

پلک‌هایش را روی هم گذاشت .

نفس عمیقی کشید و من به این فکر کردم که

من امروز کجا و من دیروز کجا ؟

مرا را دور زد و روی تخت نشست.

دستش را روی زانوهایش گذاشت و سرش را
بین دستهایش پایین انداخت .

نگاهی به در انداختم. حالا وقت رفتن بود .

دو قدم بیشتر برنداشته بود که با صدای دامون
سر جایم ماندم .

- می‌دونستم با رفتنم بهت بد کردم ... اما
مطمئن بودم وقتی برگردم هنوز هم هستی ...

به جای پوزخند خنده‌ی ناباورانه‌ای کردم .

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و حرف نزتم ،
برای همین به طرفش عقب گرد کردم و گفتم :

- گذشته اونقدر برای من دور شده که دقیقا یادم
نمیاد چی شد به اونجا رسیده بودیم اما این رو
خوب یادمه که اون موقع هم مثل امروز پررو و
متوقع بودین ... و دروغگو ...

سری تکان دادم .

- شرط می بندم این نه سال سر جمع به اندازه‌ی

نه دقیقه هم راجع به من
فکر نکردین ... گرچه ...

پوزخندی زدم و در حالی که با سر بالا گرفته‌ای
گفتم :

- برای من همون نه دقیقه هم نبود ...

لبخند ناباوری زد.

به نظر می‌رسید از پله‌های بلند غروری که موقع
ورود به اتاق روی آن ایستاده بود چند تایی
پایین آمده بود .

- هیچ شباهتی به جوانه‌ی اون روزها نداری ...
مخصوصا با این چادری که سر کردی ...

دستی به چادرم کشیدم و آن را بیشتر دور
خودم پیچاندم .

- این چادر کمکم کرد تا از جوانه فاصله بگیرم ...
جوانه‌ای که برای شما و همه‌ی آدم‌های اطرافم
فقط یه معنی داشت .

مستاصل گفت :

- جوانه ...

لحن صدای زدنش درست مثل گذشته‌ها بود ...

مثل روزهای شونزده سالگی ام ...

همان روزها که روی صدایش حساب باز کرده
بودم ...

همان روزها که شاید احمق بودم ...

- دیگه ... دیگه هیچ وقت اسم من رو اینطوری
صدا نزنین ... هیچ وقت ...

پشتم را به او کردم و از اتاق بیرون بزنم .

صدایی که به نظر می‌رسید خسته باشد به
گوشتم رسید :

- من برگشته بودم تا جبران کنم ...

دروغ بود اگر بگویم ذهنم هیچ جایی برای
برگشت دامون نداشت .

بلاخره دامون هرچند تلخ جزیی از گذشته‌ی من
بود و حالا که برگشته بود با اینکه جایگاه همه
مان عوض شده بود اما خب ...

هرچقدر از گذشته فرار کنیم بالاخره یکجایی
گیرمان می انداخت .

- جوانه ...

با صدای امیر به طرفش برگشتم و خوشحال از
اینکه امشب همراه من به خانه برگشته بود با
لبخند جوابش را دادم :

- جانم ؟

کش و قوسی به بدنش داد و در حالی که
پیرهنش را روی مبل کناری اش پرت می کرد ،
گفت :

- به سهراب چسبیده بودی چی پیش گوشش
ویز ویز می کردی ؟

سرم را به نشانه ی افسوس تکان دادم .
در حالی که چادرم را تا می کردم ، گفتم :

- نترس ... اون چیزهایی که توی ذهنت بود
نگفتم ...

روی مبل دراز کشید و در حالی که دستش را زیر
سرش می گذاشت .

- ازت خوشم میاد ... می دونی چهار سال تموم

یه جوری رفتار کردی که انگار هیچ اتفاقی
نیافتاده ... همه چی اکی و من و تو هیچ
مشکلی نداریم ...

بی اهمیت به امیر به اتاق خواب رفتم و در ح
الی که چادرم را داخل کمد می گذاشتم با صدای
بلندی که به گوش امیر برسد ، گفتم :

- برای اینکه اونی که مشکل داره من نیستم ...
تویی ...

مانتویم را در آوردم و بی اهمیت به امیر خودم
را داخل حمام انداختم تا طبق معمول دوش
بگیرم .

گرچه شور کردم سر جمع ده دقیقه هم طول
نکشید که در حالی که حوله را دور خودم می
پیچیدم از حمام بیرون زدم .

با دیدن امیر که بالا تنه‌ی لخت روی تخت
نشسته بود و به من نگاه می‌کرد تکانی خوردم .

- تو مگه رو مبل نبودی ؟

حوله را محکم تر کردم و بی اهمیت به نگاه
امیر که دنبالم می‌آمد جلوی آینه رفتم و با حوله
ی کوچکی مشغول خشک کردن موهایم شدم .

با دیدن امیر توی آینه که پشت سرم ایستاده

بود ، دست از کارم کشیدم .

با کنجکاوی نگاهش کردم .

- چیزی شده ؟

دستش را روی بازوهای لخت و مرطوبم گذاشت.

از حس سرمای دست‌هایش به خودم لرزیدم ...

چشم‌هایش از داخل آینه به من زل زده بود .

- تو واقعا هیچ مشکلی نداری ؟

مشکل که زیاد داشتم اما به روی خودم نمی ا
آوردم .

من که با خودم قرار گذاشته بودم همه چیز را تا
پای جانم به جان بخرم پس برای چه با آه و ناله
همه چیز را به کام خودم و بقیه تلخ می کردم ؟

لبخند تلخی زدم و در حالی که مات فک
استخوانی که و لب های قلوه ای و مردانه ای به
هم قفل شده در آینه بودم ، گفتم :

- تا مشکل از نظر تو چی باشه ؟

گوشه‌ی لبش به حالت تفریح بالا رفت .

کی قرار بود امیر دست از سر آزار دادن من
بردارد ؟

کی شکنجه کردن مرا فراموش می‌کرد ؟

- اینکه شوهرت نمی‌خوادت و بهت کششی نداره
از نظر تو مشکلی نیست ؟ اگر هم داشته باشه
همون قدر که به ممکنه به هر کسی داشته باشه
؟

چیزی به سنگینی قلبم در سینه‌ام فرو ریخت .

اولین بار نبود که همچین سیلی دردناکی به
روحم می‌زد اما هر بار دقیقا به اندازه‌ی دفعه‌ی
اول درد داشت .

چرا من لعنتی به این درد عادت نمی‌کردم ؟

امیر سرش را پایین آورد و جایی مابین شانه و
گردنم نگه داشت .

نفس‌هایش را با بی‌قیدی روی پوست مرطوبم
رها می‌کرد .

این هم جز شکنجه‌هاش بود نه ؟

خودش خوب می‌دانست من بیچاره چه کشتی
به او دارم.

امیر اما با بی‌رحمی تمام ادامه داد :

- اینکه حتی اگر مشکل نداشتی و می‌توانستی
بچه دار بشی بازم دوست نداشتم ازت بچه
داشته باشم ؟

لب‌هایش را یک سانتی پوست گردنم
نگه داشت .

نمی‌پوسید ...

چرا ؟

می خواست نخواستنش را ثابت کند ؟

اینکه جوانه ی عاشق و احمق را نمی خواست ؟

زمزمه کردم :

- آتیش گرفتن من باعث میشه خنک شی ؟ آره ؟

صدای " اوهوم " گرفته اش از کنار گردنم بلند شد. خودم را کنار کشیدم و نگاهی به صورتش که با تعجب نگاهم می کرد انداختم.

بی حرف تنها به هم نگاه می کردیم .

کی به این نقطه رسیده بودیم ؟ که من پر باشم
از خواستن و او از نخواستن ؟

دقیقا کی به جایی رسیده بودیم که امیر به جای
یک همسر عاشق یک شوهر متنفر باشد ؟

لب‌هایش بی حرکت روی هم مانده بود. طبق
عادت سرش کمی خم شده بود و با چشم‌هایی
که موقع تمرکز کزدن ریزمی‌نهد نگاهم می کرد .

به چه فکر می کرد ؟

حتما به اینکه چطور با یک حرکت یا جمله‌ی
دیگر آزارم بدهد و من خب ...

صادقانه به این فکر می‌کردم چه خوب می‌باشد
اگر امروز بعد از این همه تنش با پدرم و دامون
طعم لب‌هایش را بچشم ؟

زبان‌ش را روی لب‌هایش کشید .

قبل از اینکه فکر دیگری به سرم بزند ، جلو رفتم
و صورتش را در دستم گرفتم و لب‌هایم را روی
هم گذاشتم ...

بی حرکت بود ...

خوبی ایش این بود حداقل مرا پس نمی‌داد ...

دستش را بالا آورد و روی شانه‌ام گذاشت. حالت این را داشت که می‌خواست مرا پس بزند اما مردد بود .

نفس که کم آوردم از او فاصله گرفتم و پیشانی‌ام را به چانه‌اش تکیه دادم .

ته ریش‌هایش اذیتم می‌کرد اما اذیتش را دوست داشتم .

با نفس نفس گفتم :

- تو به من کتش نداری ولی من ... من تا دلت
بخواد بهت کتش دارم ...

صدای بمش به گوشم رسید .

- همینه نمیری ... چرا اینقدر خودخواهی جوانه
؟

پیشانی‌ام را از او فاصله دادم و با کف دست
ضربه‌ای به قفسه‌ی سینه‌ی لختش زدم که قدمی
به عقب برداشت .

مشتی به سینه‌ام زدم و در حالی که این بار از

روی عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم
، گفتم :

- من ؟ من خودخواهم امیر ؟ اونوقت تو چی
هستی ها ؟

جلوتر رفتم و در حالی که از بهتش استفاده می |
کردم ، ضربه ی دیگری زدم .

- یادت رفته تو اومدی ؟ تو کسی بودی که اولین
قدم رو برداشت ... حالا من شدم آدم بده ؟ آدم
آویزون ... خودخواه ؟ من که فقط دارم به قولم
عمل می کنم لعنتی ... همون قوی که خودت
از من گرفتی ...

چشم‌هایم پر از اشک شد اما ضربه‌ی دیگری به
امیر زدم که تعادلش را از دست داد و به پشت
روی تخت افتاد .

با صدای لرزانی گفتم :

- من قول دادم بمونم امیر ... به خاطر
دل خودم ... به خاطر تو ...

جلو رفتم و در مقابل امیری که در سکوت به
فرش زل زده بود ، روی پایش نشستم .

با دست صورتش را قاب گرفتم .

لبخند اشک آلودم چشم‌های مشکی‌اش را نشانه
گرفته بود .

- شاید هم حق با توعه ... من خودخواهم ...
خودخواهم چون دوستت دارم ...

سرم را جلو بردم و لب‌هایش را بوسیدم .

همچنان بی حرکت بود ...

در عوض من لب‌هایم را حرکت دادم و با بوسه‌ای
های ریز لبش را تا لاله‌ی گوش ادامه دادم.

سرم را خم کردم و لب‌هایم را درست زیر نرمی |
گوشش نگه داشتم و با زبان آن را خیس کردم .

خوب بود که امیر بی حرکت بود و به من اجازه |
ی پیشروی می داد ...

حس می کردم امیر هم به اندازه‌ی من نیاز
داشت اما نیاز او از روی نیاز بود و نیاز من از
روی عشق ...

یک دستم را آزاد کردم و روی قفسه‌ی سینه‌اش
گذاشتم و به آرامی شروع به نوازش موهای کم
پشت سینه‌اش کردم .

- خودخواهم چون تو رو می‌خوام امیر ...
هرچقدر بداخلاق بشی ... هرچقدر آدم بدی
بشی بازم می‌خوامت ...

پشت بندش گاز آرامی از گردنش گرفتم که بلا
خره تحملش را از دست داد و در حالی که دستم
را می‌گرفت مرا از پشت روی تخت خواباند که
باعث شد حوله‌ام کمی کنار برود .

نگاهی به لبه‌ی حوله انداخت .

پشت دست آزادش را نوازش وار روی صورتش
کشید .

- خودت خوب می‌دونی اگه الان باهات باشم
برای هیچی جز هوس نیست ...

بغض کردم .

کدام زنی بود که بعد از یک عالمه دلبری کردن
درست لحظه‌ای که فکر می‌کرد همه چیز خوب
پیش می‌رود با این جمله به هم نریزد ؟

اصلا کدام زنی بود که با دانستن اینکه همسرش
، شریک لحظه‌های خوب و بد زندگی‌اش ، جز
برای رفع نیازش آن هم وقتی که تو خودت
اولین قدم را برمی‌داری ، هیچ حسی از برقراری
رابطه با تو ندارد ؟

سرش را جلو آورد و بوسه‌ای روی پوست
مرطوب سینه‌ام زد.

بوسه‌ای که اگرچه برای امیر بدون هیچ حسی
بود اما داغی‌اش برای من آنقدر بود که قلبم را
سوزاند ...

بی‌اهمیت به چشم‌های خیس شده‌ی من لبه‌ی
حوله‌ام را کنار زد و با صدای گرفته‌ای گفت :

- بیا هردومون فراموش کنیم برای
چی اینجاایم ... گاهی وقت‌ها باید در لحظه
زندگی کرد نه ؟ بیا تو همین لحظه
زندگی کنیم ...

با صدای تلفن به زحمت پلک‌هایی که انگار
بینشان چسب ریخته بود از هم باز کردم .

با حس سنگینی روی قفسه‌ی سینه‌ام نگاهی به
وضعیت‌م انداختم.

با دیدن دست‌امیر که مرا به آغوشش فشرد
بود ، ناخودآگاه لبخندی زدم .

باید اعتراف می‌کردم یکی از لذت‌بخش‌ترین ا
های حس‌های دنیا همین بود که صبح زود بین
دست و پای کسی که دوست داری نتوانی جم
بخوری ... قشنگ‌ترین اسارت بود یعنی ...

تلفن همچنان زنگ می خورد .

- بردار ببین کیه که چرت صبحمون رو
پار کرده ...

حاضر بودم برای صدای بم و خواب آلودی که
کنار گوشم بلند شده بود و داغی نفس‌هایی که
لابه لای موهایم رها می شد ، جان بدهم ...

همین لحظه ...

- باشه عزیزم ...

با اینکه دوست نداشتم از آغوش گرمی که در آن

فرو رفته بودم بیرون بروم اما بهتر بود قبل از عصبانی شدن امیر تلفن را جواب بدهم .

برای همین علی رغم میل باطنی ام گفتم :

- امیرم میشه دستت رو باز کنی تا برم ؟

امیر چند لحظه ای بی حرکت ماند و در حالی که نفس عمیقی می کشید ، دستش را برداشت و پشتش را به من کرد .

با یک دست ملافه را بالای سینه ام نگه داشته بودم و دست دیگرم را برای برداشتن تلفن دراز کردم .

با دیدن شماره‌ی ناشناس برای جواب دادن مردد
شدم اما جواب دادم .

- بله ؟

با شنیدن صدای دامون از پشت تلفن آب دهانم
را قورت دادم .

- الو جوانه ؟

نگاهی به امیر انداختم .

دستش را زیر گونه‌اش گذاشته بودم و خوابیده

بود .

- بله ؟

بدون هیچ مقدمه‌ای سریع و بی حرف اضافه‌ای
گفت :

- باید بینمت جوانه ... یه چیزهایی هست که
باید بدونی ...

- اشتباه گرفتین ...

و تلفن را قطع کردم .

نگاهم با استرس مدام بین تلفن و امیر می ا
چرخید. نمی دانستم دامون از کجا شماره ی من
را پیدا کرده بود ؟

لعتی چرا دست از سر من بر نمی داشت ؟

اصلا بعد از این همه سال و بلایی که سر من
آورد چه از جان من می خواست ؟

اصلا چطور رویش می کش ؟ بعد از آخرین
دیدارمان سال ها پیش با من حرف بزند ؟

تلفن را محکم توی دستم می فشردم .

با صدای زنگ پیامک از از جا پریدم .

دامون بود .

باید پیامکش را قبل از خواندن پاک می‌کردم اما
کنجکاوی اجازه نمی‌داد .

" باید باهات حرف بزنم ، راجع به امیر و اون
زنی که تو از وجودش خبر نداری ... ماهیار "

از صبح که از رخت خواب بیرون آمده بودیم
سعی کرده بودم به همه چیز جز پیامی که از

دامون گرفته بودم ، فکر کنم .

همه چیز در هاله‌ای از ابهام فرو رفته بود .

تنها چیزی که به طور قطع مشخص بود این بود
که دامون برگشته بود تا من زندگی به هم
ریخته‌ی مرا به هم ریخته تر کند .

دامون به خیال خودش فکر می‌کرد که می‌ا
توانست زندگی مرا به هم بریزد ، خبر نداشت
زندگی جوانه به خودی خود به هم
ریخته است .

اصلا دامونی که سر جمع یک ماه هم از آمدنش

نمی‌گذشت چطور ممکن بود از رابطه‌ی امیر و زنی که مثلاً اسمش ماهیار بود خبردار شده بود ؟

سرم را تکان دادم تا تصویر زشتی که در ذهنم شکل گرفته بود ، از بین برود .

حتی فکر کردن به چنین چیزی هم باعث می‌شد همه‌ی رشته‌های عصبی ذهنم آتش بگیرد .

نه امیر ممکن بود خیلی چیزها باشد اما خیانت کار نبود ؟

مطمئن بودم ؟

من از امیر چه می‌دانستم ؟

امیری که درست از زمان از ازدواجمان یک
تصویر دیگر از خودش را نشان داده بود ؟

شاید قرار بود یکبار دیگر مرا شگفت زده کند ...

- جوانه ؟

با صدای امیر نگاهم را از سیب زمینی های سرخ
شده توی ماهیتابه گرفتم و به او دادم .

با یک دست که به این آشپزخانه تکیه داده بود

و در حالی که گازی به سیب سبز دستش می‌زد
با یک ابروی بالا انداخته نگاه می‌کرد .

- می‌گم این دامون ، پسر عمو ت چطور آدمیه ؟

حالا نوبت من بود تا ابرویم را به حالت
کنجکاو ی بالا بیاندازم.

شانه‌هایم را بالا انداختم .

- چطور ؟

بیخیال گفت :

- هیچی ... قراره با هم همکار شیم ... خواستم
بینم چطور آدمیه ...

واقعا جوانه باید تا این حد بدشانس می بود که
دامون و امیر با هم یکجا کار می کردند ؟
بدبیاری تا کجا ؟

نکند دامون هم به همین واسطه از امیر خبر
داشت ... نه امیر ... دامون اشتباه می کرد .

- اون موقع که من می شناختمش یه دکتر جوون
بود که نهایتش آرزوش این بود که تخصصش رو
خارج از کشور بگیره ... و خب حالا هم مثل
اینکه موفق شده ...

میان صدای " اهوم " جوییدن سیب سری به ع
لامت تایید تکان داد .

- فکر کنم از اون آدم‌ها س که دماغش باد داره ...
فکر کنم خیلی مغرور باشه ...

پوزخندی زدم و در حالی که غذا را در دیس خ
الی می‌گردم و گفتم :

- مطمئن باش بیشتر از تو مغرور نیست ...

جلو آمد و در حالی که باقی مانده‌ی سیبش را
دور در سینک می‌انداخت با لحن مسخره‌ای که
کمتر زمانی از امیر می‌شنیدم گفت :

- نه که تو هم از این غرور من بدت میاد ...

سفره را چیدم و در حالی که ته دلم از اینکه بعد
از مدت‌ها قرار بود با امیر سر یک سفره شام
بخورم ، صادقانه اعتراف کردم :

- متاسفانه بله ... من حتی برای اخم‌های مسخره ا
ی تو هم حاضرم جون بدم .

صندلی را عقب کشید و نشست. دستش را زیر
چانه‌اش گذاشت و در حالی که نگاهش که روی
من که در حال چیدن سفره بودم سنگینی می ا
کرد ، پرسید :

- دیگه چی از من دوست داری ؟

پارچ آب را روی میز گذاشتم و در حالی که به
خاطر به هم ریختگی امروز صبحم تمرکز کافی
حتی برای لذت بردن از همنشینی با امیر نداشتم
کلافه گفتم :

- همه چیت رو ...

- مثلاً ؟

صندلی را کشیدم و مقابل امیر نشستم.

بشقابش را برداشتم و برایش برنج ریختم .

- ابروهایی که همیشه به خاطر اخم میکشیشون
تو هم ... چشم‌هایش مشکیت ... غرورت ... راه
رفتنت ... صدای بمت ... لبخندهای سالی دو
دفعه پت ...

کمی خورشت قیمه روی آن ریختم و بشقاب را
جلوی رویش گذاشتم .

- نمی فهممت جوانه ... این همه عشق رو نمی ا
فهمم ...

در حالی که برای خودم غذا می کشیدم با لبخند

تلخی گفتم :

- خودمم نمی فهمم ...

به جای حرف تنها نفس عمیقی کشید و شروع
به خوردن کرد .

نگاهی به چهره اش انداختم که با حوصله غذا
می خورد.

کم پیش می آمد که من و امیر کنار هم دو نفره
غذا بخوریم. شاید حال فرصت خوبی بود تا
بحث همیشگی را اینبار با آرامش به
زبان بیاورم .

- امیر ...

سرش را بالا آورد .

من من کنان در حالی که با غذا بازی می کردم ،
گفتم :

- امیر راجع به درخواست حضانت بچه ...

با صدای بلند پرت شدن قاشق از جا پریدم .

امیر با همان قیافه ی برزخی اش گفت :

- ببین می‌ناری یه دفعه تو خونه‌ی خودم غذا
کوفت کنم ...

مثل بچه‌ها از صدای بلند امیر بغض کردم .

- مگه حرف بدی می‌زادم ... بعد هم مگه من اص
لا تو رو می‌پنم که اصلا با تو حرف بزنم ..

پلک‌هایش را روی هم گذاشت و در حال که
نفسی از عمق وجود می‌گرفت ، گفت :

- من قبلا برات تشریح کردم ... دوست ندارم
بچه به فرزند خوندگی بگیرم نه برای اون دلیل

مسخره‌ای که تو و بقیه فکر می‌کنید که من به
خاطر گذشته‌ام این کار رو انجام نمی‌دم ... بچه
نمی‌خوام برای اینکه نمی‌خوام باهات زندگی
کنم ...

خب این اولین بار نبود که اینقدر صریح
نخواستنم را اعتراف می‌کرد ولی من شبیه بار
اول بغض کردم .

نگاهش را از من و بشقاب غذا گرفت و در حالی
که کلافه به دور و برش نگاه می‌کرد ، گفت :

- اینجا موندنت رو در حالی که می‌دونی من
نمی‌خوام نمی‌فهمم ...

نگاهم مات خورشتی قیمه‌ای ماسیده روی برنج
بود که با صدایی که دوست نداشتم به گوش
امیر برسد ، گفتم :

- پس چرا خودت نمیری ؟

- چی ؟

آب دهانم را قورت دادم و در حالی که نمی‌دانستم دقیقاً از چه ترسیده بودم در حالی که
سرم را بالا می‌آوردم و در چشم‌های مشک‌آلود
زل می‌زادم ، این بار با صدای محکمی گفتم :

- آگه نمی‌خواهی با من زندگی کنی چرا طلاق
نمی‌دهی ؟

چند لحظه‌ای طول کشید تا نگاه ناباورش را از
من بگیرد و پوزخندی بزند .

- خودت خوب می‌دونی چرا این کار رو نمی‌
کنم ...

با بیخیالی گفتم :

- برای اینکه از پدرم می‌ترسی ... می‌دونی که
موقعیت تاپی که این همه سال به واسطه‌ی
پدرم به دست آوردی از دست می‌دی ... برای
همین هم می‌خواهی من رو جلو بندازی ...

از کوره در رفت و با کف دست محکم روی میز
کوبید.

شدت ضربه اش انقدر زیاد بود که وسایل روی
میز کمی تکان خوردند .

- موقعیت من چیزی نیست که به خاطر پدر تو
به دستش آورده باشم ... اگه یادت رفته بذار
برات یاد آوری کنم که من یه جراح قلبم که
بدون پدر تو هم می تونستم گلیم خودم رو از
آب بیرون بکشم ...

روی میز خم شدم و با چشم های ریز شده در
صورتش غریدم :

- پس منتظر چی هستی ... عقب بکش ...

حرفی نزد و از پیش میز بلند شد. من هم روی
صندلی ام نشستم و در حالی که کلافه دستم را
در موهایم فرو می بردم به این فکر کردم چرا
این حرف ها از دهانم در رفته بود .

- کاری میکنم خودت با پاهای خودت بذاری بری
جوانه ...

سرم را به طرفش برگرداندم.

توی در آشپزخانه پشت به من ایستاده بود و با

لحنی که از آن نفرت می‌چکید ، ادامه داد :

- منتظر باش جوانه ...

توی آینه نگاهی به هیکل لاغرم در حصار
روپوش سفیدی که پوشیده بودم انداختم .

مدت ها بود که از این بعد زندگی ام فرار کرده
بودم. خودم را به همه چیز سرگرم کرده بودم
جز چیزی که جز مهمی از شخصیت من بود .
چرا ؟

به خاطر حرف امیر یا بقیه ؟

اذیت‌های وقت و بی وقت سها یا نگاه خشمگین
پدرم و سامیار که به من به عنوان یک پروژه‌ی
شکست خورده نگاه می‌کردند ؟

دقیقا کدامشان باعث شده بودند من به این
نقطه برسم که به خودم شک کنم ...

شکی که تاوانش دو سال عقب کشیدن از کارم
بود ...

قبل تر از آن من اینجا چه کار می‌کردم ؟

به خاطر علاقه‌ام آمده بودم یا از روی لجبازی با

پدرم ؟

یا بدتر از آن به خاطر اینکه به خانواده‌ام نشان
دهم هیچ اجباری نیست که من راه شما را دنبال
کنم ...

من باید خودم و خودم ...

به وجود آوردن دهی یک راه جدید
در سرنوشتم ...

اما تنها کاری که از دستم برآمده بود این بود که
خودم را قایم کنم ...

و حالا تصمیم گرفته بودم از سایه‌ای که برای
خودم دست و پا کرده بودم ، بیرون بیام. شاید
برای انیکه از قضا دامون با امیر همکار شده بود
و بهتر بود خودم از نزدیک مراقبشان باشم ...

شاید هم اینکه حس می‌کردم اگر ماهیاری که
دامون از آن صحبت می‌کرد واقعی باشد باید از
یک جایی دنبالش بگردم و برای یک جراح قلب
که نود درصد اوقاتش را در بیمارستان سپری
می‌کرد ، بیمارستان جای خوبی برای
تحقیق بود .

از رختکن بیرون زدم و در حالی که نفس عمیقی
می‌کشیدم راهی استیشن شدم .

با دیدن دامون که با روپوش سفید کنار استیشن
ایستاده بود و چیزی در پرونده‌ی مقابلش
یادداشت می‌کرد، سر جایم ماندم و یک لحظه
به این فکر کردم برگردم اما نه ...

نباید از دامون فرار می‌کردم ...

هر چیزی که بین ما اتفاق افتاده بود مربوط به
سال‌های خیلی دور بود ...

انقدر دور که من چیز زیادی از آن به یاد نمی‌آوردم .

از دامون در من تنها یک حس بد و چند خاطره‌ی

رنگ و رو رفته جا مانده بود ...

البته آخرین دیدارمان و اتفاقی که باعث شد
سرنوشت من از این رو به آن رو شود .

کنارش ایستادم و بی توجه به او سرش گرم کار
بود با صدای آرامی که به سرپرستار سلام کردم.
دامون با صدای من سرش را از توی پرونده
بیرون آورد و نگاهی به من انداخت .

می توانستم از گوشه ی چشم ابروهای بالا رفته اش
را ببینم .

سرپرستار به گرمی با من سلام و احوال پرسی
کرد و بعد از خوشامد گفتن به خاطر برگشتم
بعد از دو سال لیست بیمارهایی که در این
شیفت مسئول آنها بودم به من داد.

من با سرپایین افتاده‌ای به طرف اولین اتاق
امروز راه افتادم.

- جوانه ...

با صدای دامون قدم‌هایم را آهسته کردم اما
نایستادم. دامون خودش را به کنار من رساند و
با تعجب گفت :

- نمی‌دونستم برگشتی ... سامیار گفته بود دو سه
الی هست کارت رو کنار گذاشتی ...

دستی به لبه‌ی مقنعه‌ام کشیدم و در حالی که
استرس این را گرفته بودم که یک نفر با دیدن
من و دامون کنار هم چه فکری بکند، با لحن
بدی گفتم:

- منم نمی‌دونستم برای شما اینقدر جذابه که من
کی میرم سرکار کی نمیرم ...

به جای اینکه از حرف من ناراحت شود با لحن
بشاشی گفت:

- اتفاقا خوشحالم که برگشتی ... نمی‌دونی از
اینکه همکارتم چقدر خوشحالم ... راستی راجع
به پیامم ...

بلاخره صبرم تمام شد و به طرفش چرخیدم.

حینی که لبم را می‌جویدم ، گفتم :

- برام مهم نیست تو اون پیام چی نوشته بود ...
من اونقدر به همسرم اعتماد دارم که با دو تا
پیام و چند تا حرف پرت و پرت پشت سرش
بهش شک کنم ...

صدایم را پایین کشیدم و خیره به چشم‌های آبی ا

اش گفتم :

- از نظر شما هرچی بین ما بود که من میگم
هیچی نبود خیلی وقت پیش تموم شد ... همون
موقع که شما قصد و نیت واقعیت رو شنون
دادی و بعدش در کمال آرامش ، بدون اینکه به
پشت سرش نگاه کنی رفتی ... حالا برگشتی که
چی ... زندگی من رو خراب کنی ... با خودت
فکر می‌کنی اگه امیر رو پیش من خراب کنی
می‌توننی تصویر خراب شده‌ی خودت رو درست
کنی ؟ نه ...

رویم را از او گرفتم و در حالی که ریه‌هایم را پر
از هوا می‌کردم ، گفتم :

- امیر همیشه میگه باید دست از سر خرابه‌ها
برداریم ... اگه بتونیم همه‌ی تیکه‌های شکسته‌ی
گذشته‌مون رو به هم بچپوینیم باز دست و پای
زندگیمون به یه جاییش گیر می‌کنه و نخ کش
می‌کشه

قبل از اینکه قدم دیگری بردارم ، صدای گرفته‌ی
دامون بلند شد .

- برو بخش آنکولوژی زنان ... می‌تونن اونجا
اعتماد و خرابه و چیزهایی که گفتی
پیدا کنن ...

- جوانه ؟ اینجا چی کار می‌کنی ؟

با صدای پرستار خودم را به استیشن نزدیک
کردم و با لبخندی نصف و نیمه اسلام دستپاچه ا
ای کردم .

پرستار با چشم‌های ریز شده‌ای نگاه می‌کرد. می‌ا
دانستم از دیدن من تعجب کرده بود ، حق
داشت بعد از دو سال ...

دو سال پیش بدون اینکه حرفی بزنم یا از کسی
خدا حافظی کنم استعفا داده بودم و حالا همه‌ی
آدم‌های گذشته حق داشتند با دیدن من متعجب
شوند .

نگاهی به اتیکت وصل شده به مقنعه‌اش

انداختم .

"ضحی پرند"

در این دو سال به اندازه‌ی دو درجه هم تغییر
نکرده بود. هنوز هم همان ()

- خوبی ضحی جون ؟

با ناباوری ابرویی بالا انداخت و در حالی که
پرونده‌ی دستش را روی استیشن می گذاشت از
پشت پیشخوان استیشن بیرون کنارم آمد .

- خودتی جوانه ؟ کجا بودی دختر خوب ؟ یه

دفعه غیبت زد ... از دکتر رادان احوالت رو
گرفتم گفتن دیگه نمی‌خوای کار کنی ...

دستی به مقنعه‌ام کشیدم و در حالی که در ذهنم
دنبال یک جواب درست و قابل قبول می‌گشتم
که نه دروغ گفته باشم نه حقیقت را بروز دهم ،
با آرامی گفتم :

- درگیر زندگی شدم ...

سری تکان داد و دست به سینه با حالت
مشکوک‌ی پرسید :

- بعد از دو سال از زندگی مشترکت یه بارکی

درگیر زندگی شدی ؟

ضحی از کجا می دانست دو سال پیش دقیقا چه
اتفاقی در زندگی من افتاده بود ...

اصلا نمی دانستم پیش خودش درگیری را چه
معنی کرده بود .

باید خودم را جمع و جور کردم تا هر چه زودتر
با پیدا نکردن نشانی از زنی که دامون از او
صحبت می کرد از بخشی که به من حس تنگی
نفس می داد بیرون بزنم و البته بتوانم از زیر بار
سوالهای بی شمار ضحی که با توجه به
شناختی که از شخصیتش داشتم به زودی بر
سرم نازل می شد ، فرار کنم .

- زندگی هر لحظه برات یه برنامه‌ی جدید می‌آ
چینه که مجبوری خودت رو باهاش
آدابه کنی ...

ضحی لبخندی زد .

- هنوز هم مثل اون موقع‌ها قلبه سلمبه حرف
می‌زانی !

مثل اینکه با وجود ضحی نمی‌توانستم چیزی که
می‌خواهم را به دست بیاورم. برای همین این پا
و آن پا کردم تا بروم که ضحی پرسید :

- این بخشی ؟

با لبخند استرسی سری به نشانه‌ی نفی تکان
دادم .

- پس اینجا چی کار می‌کردی ؟

شاید بهتر بود خواسته‌ام را با ضحی در میان
بگذارم ، بالاخره یک نفر باید جواب سوالم را می‌
داد .

- راستش اومده بودم دنبال یه بیماری که فکر
کنم توی این بخش بستری شده ...

می خواستم ببینم تو این بخش هست
یا نه ...

- آشناته ؟

دقیقا نمی دانستم رابطه ام را با این زن چطور
برای ضحی توضیح دهم ؟

این زن آشنای من بود ؟

نه !

ولی ممکن بود تا چند دقیقه ی دیگر آشنا از آب
دریابیم ...

- بله آشنای دورم ... شنیده بودم اینجاس اما
مطمئن نیستم ... شاید اسم بخش یا بیمارستان
رو اشتباه شنیده باشم ... اومده بودم مطمئن
شم ...

ضحی پشت سیستم نشست و در حالی که
چیزی را در مانیتور جست و جو می کرد ، گفت :

- اسمش چیه ؟

من هم کنارش رفتم و در حالی که با استرس به
ستون اسم های مقابلش نگاه می کردم ، جواب
دادم :

- ماهیار ... فامیلش رو نمی‌دونم ...

ضحی سرش را از روی گردنش به طرفم خم
کرد و با بدینی پرسید :

- این چجور آشناییه که تو فامیلش هم نمی
دونی ...

در جوابش تنها به زدن لبخندی اکتفا کردم.
هنوز هم از این عادت سوال پرسیدن و تقریباً
کنجکاوی در هر موردی دست برنداشته بود .

نگاهم را به صفحه‌ی مانیتور دادم .

سرم گیج می‌رفت و اسم بیمارها در مقابل چشم |
هایم کج و معوج می‌شد.

اصلا نمی‌دانستم صفحه‌ی مقابلم مربوط به اسم
بیمارها هست یا نه ...

یکی نبود بگوید مگر تو برای دامون رجز نمی‌|
خواندی که به امیر اعتماد داری و این حرف‌ها
اما حتی جرئت این را نداری که اسم زنی که در
ظاهر زندگی به هم ریخته‌ی تو را تهدید می‌کرد
، ببینی ...

اصلا برای چه دنبال آن زن می‌گشتم ؟

مثلا اگر پیدایش می‌کردم ، چه کار می‌کردم ؟

اسم‌ها را چند دفعه از بالا به پایین و پایین به بالا
لا پشت لایه‌ای از اشک نگاه کردم .

با پیدا نکردن اسم ماهیار نفس عمیقی کشیدم و
توی دلم لعنتی پر و پیمانی نثار دامون کردم .

مطمئن بودم عمدا و برای اذیت کردن من این
کار را کرده بود ...

پوفی کشیدم و نگاهم را از صفحه‌ی مانتیور
گرفتم .

خدارو شکری زیر لب گفتم و به ضحی ای که در
صفحه‌ی مانیتور فرو رفته بود گفتم :

- مثل اینکه اینجا نیست ... پس من دیگه برم
سر شیفتم ...

منتظر جواب ضحی نماندم و برای رفتن عقب
گرد کردم که با صدای ضحی پاهایم در زمین
فرو رفت .

- اتفاقا یه بیمار داریم اینجا به اسم ماهیار ...
ماهیار فرهمند ... اتاق 123 ...

نمی توانستم نگاهم را از چشم‌هاش سبز و
زیبایش بگیرم.

اگر دامون راست گفته باشه پس یعنی ...

- سلام خانم پرستار ...

با حرفی که زد علاوه بر صدای زیبایش ، به
نظرمی‌آسید دختر مهربانی باشد

اصلا چرا من نشسته بودم و شخصیت او را
برای خودم حلاجی می‌کردم ؟

لبخندی زد که چال گونه‌اش را نشان داد. دستی

به روسری بیمارستان کشید و موهای قهوه‌ای -
مشکی و لختش را توی آن سر داد .

- جواب آزمایش هام حاضر شده ؟

سوال می پرسید و من قدرت هر عکس العملی را
از دست داده بودم. اصلا نمی‌داستم چه حرفی
باید بزنم ؟

اصلا آمده بودم اینجا چه کاری انجام دهم ؟

به این دختر مهربان نمی‌آمد ، قصد خراب کردن
زندگی مرا داشته باشد ...

اصلا امیر چرا باید یک دختر مریض را انتخاب کند ؟

یعنی این دختر مریض به من ارجحیت داشت ؟

چرت و پرت می گفتم ...

خودم هم می دانستم هر زن دیگری به من ارجحیت داشت ، هر زنی که توانایی برانگیختن احساسات امیر داشت ...

همان کاری که من بعد از چهار سال نتوانسته بودم انجام بدهم ...

یعنی آن اوایل فکر می کردم می توانم
اما بعدش ...

- ببخشید اتفاقی افتاده که اینطوری با چشم های
اشکی توی در وایسادین ؟

کی چشم هایم اشکی شده بود که نفهمیده بودم
؟

دستی به صورت بدون آرایشم کشیدم و جلوتر
رفتم ...

باید یک کلمه حرف می زادم ...

فقط یک کلمه ...

یک کلمه تا خودم را از برزخی که در آن سقوط کرده بودم ، نجات می دادم ...

اصلا شاید دامون به عمد و از روی اتفاق این زن را پیدا کرده بود تا به وسیله ی او رابطه ی من و امیر را به هم بزند ...

هرچند خودش هم نمی دانست رابطه ی ما به اندازه ی کافی به هم ریخته هست ...

پایین تخت ایستادم و در حالی که با تک سرفه ای صدایم را صاف می کردم تا بغض نشسته در

آن کلامم را به هم نزنند ، گفتم :

- نه عزیزم اتفاقی نیافتاده ... من اصلا پرستار
این بخش نیستم ... اومده بودم اینجا دنبال یه
نفر ... حس کردم تو اون یه نفری ...

ابرویش را بالا داد و با همان خنده‌ای که لیش را
سوراخ می‌کرد ، پرسید :

- برای همین تو چشمت اشک جمع شد ؟
ترسیدی نکنه کسی که دنبالش می‌گردد اینجا
روی تخت بیمارستان منتظر مرگ نشسته باشه ؟

آب دهانم را به سختی قورت دادم .

نفس عمیقی از روی درد کشیدم و در حالی که
خودم هم نمی‌دانستم دختر روبه رویم چرا باید
با من حرف بزند ، پرسیدم :

- برای چی اینجا بستری شدی ؟

صورتش در هم رفت و لبخند از روی لب‌هایش
که به نظر می‌رسید خدادادی قرمز باشند ، پر
کشید .

نگاهش را از من دزدید و به دیوار سفید و خالی
کنارش داد.

دیواری که ای کاش یک پنجره در آن گذاشته
بودند تا نگاه کسی مثل زن روبه رویم وقتی از
غم دزدیده می‌شد جایی برای فرار
داشته باشد ...

- مشکوکم به سرطان ... البته مشکوک مشکوک
هم نه ... بیشتر منتظر اینیم که بینم غده
بدخیمه یا خوش خیم ...

پلک‌هایم از ناراحتی روی هم افتاد.

سعی کردم آه عمیق درون سینه‌ام را طوری
نامحسوس بیرون بدهم که ماهیار چیزی نفهمد .

برای کسی شبیه ماهیار آخرین خانه‌ی بازی شاید
ترحم و افسوسی بود که در چشم اطرافیانش
می‌دید.

نمی‌دانم چه شد که به خودش آمد و با خنده به
طرفم برگشت.

باز هم به جان موهای لختی که از او
فرمانبرداری نمی‌کردند افتاد و آنها را داخل
روسی فرو کرد.

- اگه بدخیم باشه باید قید همه‌شون رو بزنم
برای شیمی درمانی ... بهتر ... اونقدر لختن که
اعصابم رو به هم میریزند ...

و من با چشم‌های خودم در پس شوخی که به
لبخندش چسبانده بود درد را دیدم و نمی‌دانم
چرا برای درد زنی که از قرار معلوم پایش را در
کفش سرنوشت من فرو کرده بود، بغض کردم.

با زحمت با صدایی که آشکارا می‌لرزید، گفتم:

- امیدوارم خوش خیم باشه ... ببخشید
مزاحمت شدم عزیزم ...

و با سر پایین افتاده‌ای از اتاق بیرون زدم.

مطمئن بودم ماهیار با خودش فکر می‌کرد که

عجب پرستار دیوانه‌ای بود ، شاید هم یکی از
بیمارهای بخش رونی بود که روپوش سفید تن
کرده بود .

- ببخشید خانم پرستار ؟

با صدای نازک و مهربانش سرم را از روی شانه
به طرفش خم کردم .

سوالی نگاهش کردم که باهمان لبخندی که نشان
می‌داد آدم خوش خنده‌ای است ، پرسید :

- ببخشید می‌تونم اسمت رو بپرسم ؟

یعنی نمی‌دانست ؟

مرا نمی‌شناخت ؟

اصلا اگر فقط اسمم را می‌دانست و من با
گفتنش برای او قابل شناسایی می‌شدم ؟

اصلا برای چه باید خودم را مخفی می‌کردم ؟

یا حرف دامون واقعیت داشت و این زن
ارتباطی با امیر من داشت و بالاخره باید به
نحوی با من آشنا می‌شد یا اینکه اصلا چیزی
این بین وجود نداشت ...

به سختی در حالی که نمی دانستم به چه دلیل
اما دوست داشتم اشک بریزم ، گفتم :

- جوانه ...

لبخندش وسعت گرفت ...

- ماهیار ...

و شاید این معرفی ساده اولین گرهی سرنوشت
جوانه و ماهیار بود ...

از اتاق آخرین مریض امروزم بیرون آمدم و در حالی که هنوز هم به خاطر دیدن ماهیار در آن وضعیت بغض کرده بودم ، به طرف حیاط راه افتادم تا استراحت کنم .

جالب بود از صبح که پایم رادر بیمارستان گذاشته بودم جز همان لحظه‌ای که دامون را دیده بودم نه امیر نه سهراب نه سامیار را ندیده بودم ...

امیری که هنوز نمی‌دانست من سرکار برگشته‌ام و نمی‌دانستم قرر بود چه واکنشی نشان دهد .

از کنار اتاق 74 رد می‌شدم که با دیدن امیر و جمع دانشجوهایی دختر و پسرهایی که دور را

گرفته بودند و با دقت به توضیحاتش گوش می دادند سر جایم ماندم .

با دیدن جذابیتی که در جلد آن فرو رفته بود ،
نفس در سینه ام حبس شد .

دو سالی می باشد که امیر را با روپوش پزشکی
ندیده بودم و فراموش کرده بودم که با این
لباس چه جنتلمنی می باشد .

اخمی که موقع توضیح دادن روی صورتش می نشست و لب های گوشتی که از بین آنها صدای بم و مردانه اش بیرون می آمد و ساعت رولکس بند چرمی اش که با صفحه طایه ای دور طلایی اش با هر

حرکت دستش موقع توضیح برق می‌داد .

لعنتی جذاب ...

لعنتی جذاب که جوانه هنوز هم با گذشت این
همه سال هنوز هم برای امیر جان می‌داد ...

امیری که به احتمال زیاد چند دقیقه‌ی پیش
معشوقه‌اش را دیده بود ...

با یادآوری اولین باری که همدیگر را دیده بودیم
لبخندی روی لب‌هایم نشست. موقعیتمان دقیقا
شبیه امروز بود .

آن روز هم درست وقتی که از راهرو رد می‌شدم
با شنیدن صدای محکم و بم مردی از داخل یکی
از اتاق‌ها سر جایم ماندم .

اولین چیزی که بعد از صدایش نظر مرا جلب
کرد انحنای فک استخوانی‌اش بود که ته ریش
مرتبی روی آن نشسته بود ...

با صدای یک از دانشجوها که با ناز امیر را صدا
می‌زد از خاطراتم بیرون آمدم .

- دکتر رادمهر چطور باید این بیماری رو از
افتادگی دریچه‌ی میترال تشخیص بدیم ؟

امیر بدون اینکه نگاهی به دخترک بیاندازد با

جدیت شروع به توضیح دادن کرد .

دخترک دست بردار نبود و هر بار سوال جدیدی می پرسید.

چهره‌ی امیر کم کم روبه کلافگی می‌رفت ولی نمی‌توانست حرفی بزند. بقیه غل هم گروهی های دختر هم کلافه شده بودند ...

با دیدن دخترک و نازی که هر دفعه به صدایش اضافه می‌کرد ، چیزی در خونم شروع به قل قل می‌کرد ...

یعنی این دو سال که من در لاک تنهایی خودم

فرو رفته بودم و به همان

" دوستت دارم " های معمولی که هر چند روز
یکبار نثار امیر می‌کردم ، امیر اینجا بود و ممکن
بود ...

چرا عقب کشیده بودم ؟

آن هم بعد از قراری که با خودم گذاشته بودم ؟

سرم را تکان دادم تا افکار بدی که در حال جان
گرفتن بودند ، بمیرند ...

نگاهم را به سختی از امیر گرفتم .

مسیرم را تغییر دادم و به جای حیات راهی اتاق
امیر شدم ...

روی کاناپه‌ی اتاق نشسته بودم و به در زل زده
بودم .

انتظارم چندان طولانی نشد که دستگیره‌ی در
پایین رفت و امیر خودش را داخل اتاق
انداخت.

سرش پایین بود ، برای همین هنوز هم متوجه
من نشده بود .

دستی به موهایش کشید و بالاخره به طرف من برگشت.

با دیدن من ابروهایش را بالا انداخت و با تعجب گفت :

- جوانه ... تو ... تو اینجا چی کار می‌کنی ؟

لبخند پر مهری زدم.

لبخندی که برای اولین بار پشتش به غیر از عشق چیزهای دیگری هم بود .

- برگشتم سر کار ...

ابروهاش را در هم کشید و حالت ی تفاوت چند دقیقه‌ی قبل را گرفت .

- اونوقت نباید یه ندایی بدی که برمی‌گردد سر کار ؟

از روی مبل بلند شدم و به طرفش رفتم .

- خواستم غافلگیرت کنم ... تازه اگه بهت می‌ا
گفتم اهمیت می‌دادی یا اصلا بودی که من راجع
به این مسال باهات

صحبت کنم ؟

به طرف چای ساز گوشه‌ی اتاق رفت و روشنش

کرد .

- حق با توعه ... برام مهم نبود ... الان هم مهم نیست ...

پوف ...

اگر امیر با جفت پا در حال خوب من فرو نمی آمد ، روزش شب نمی شد ؟

اما هنوز جوانه را نشناخته بود ...

جوانه‌ای که چهار سال تمام با وجود داستن حقیقت پای امیر مانده بود ، حالا با دو سه تا

حرف درشت و تلخ که تقریباً خوراک شب و
روزش شده بود ، عقب نمی کشید .

جلو رفتم و سرم را به جایی مابین کتف‌هایش
تکیه دادم.

دستم را نوازش وار روی بازویش کشیدم .

زمزمه وار گفتم :

- هرچقدر تو اهمیت ندی من به جای هردومون
اهمیت می‌دام ...

دستم را از روی بازویش برداشتم و روی پشتش

کشیدم .

غریب :

- الان وقت این کارها نیست جوانه ...

خنده ای کردم.

نمی دانستم تاثیر دیدن ماهیار بود یا دامون یا
دختری که جلوی چشم من برای همسرم دلبری
می کرد ؟

هر چه بود حس می کردم اگر تا چند دقیقه
دیگر امیر را نداشتم می مردم ...

- چرا ... قول میدم بهت خوش بگذره ...

یکباره به طرفم برگشت و با عصبانیت گفت :

- چت شده جوانه ... تو محل کاریم ها ... هر لحظه ممکنه یکی بیاد تو اتاق ...

ابرویم را بالا انداختم و سوالی پرسیدم :

- اینکه کاری نداره ... در اتاق رو قفل کنیم مشکل حل میشه ...

در را قفل کردم و با قدم‌های آهسته به طرفش رفتم.

نمی‌دانستم این لوندی دقیقا از کجا به رفتارم اضافه شده بود ...

هرچه بود امیر در حالی که کمرش را به میز پشت سرش تکیه داده بود و فنجان چایش را نزدیک لب‌هایش نگه داشته بود و با چشم‌های ریز شده نگاهم می‌کرد .

جلو رفتم و دستم را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشتم ، دقیقا همان جایی که قلبش می‌تپید .

گوشه‌ی لبم را گاز گرفتم و در حالی که دستم را
بالاتر می‌بردم و از بین یقه‌ی باز پیرهن
چهارخانه‌ی آبی و زردی که پوشیده بود روی
گردنش گذاشتم .

امیر با کنجکاوی به حرکاتم زل زده بود.
منتظر حرکت بعدی‌ام بود ...

دستم را بالاتر بردم و روی صورتش گذاشتم .

به چشم‌های مشکی‌اش خیره شدم و خواستم
حرفی بزنم اما هر چه فکر کردم هیچ کلمه‌ای
نمی‌توانست حسی که آن لحظه از طرف من در
اتاق جریان پیدا کرده بود ، نشان دهد .

برای همین به جای هر کاری صورتم را جلو بردم
و لب‌هایم را محکم روی لب‌هایش فشار دادم .

امیر مثل همیشه و همه‌ی روابطی که خودش در
آنها پیش قدم نمی‌شد بی‌حرکت ایستاده بود .

می‌دانستم کسی که باید کبریت را روشن می‌کرد
من بودم اما خب ... امیر همیشه خوب آتش می‌
گرفت ...

انقدر لب‌هایمان را هم فشار دادم که
خسته شدم .

با عصبانیت گازی از لب پایینی اش گرفتم و لب |
هایمان را جدا کردم .

لیون چای را کنارش گذاشت و در حالی که
دستش را روی لبش گذاشته بود با عصبانیت
گفت :

- چته ... اول می بوسی بعد گاز می گیری ...

پشتم را به او کردم و در حالی که ریز ریز می
خندیدم با لحن مثلاً عصبانی گفتم :

- برای اینکه مثل دیگ بدون بخار می مونی ...
طرف با پای خودش میاد تو بغلت ... بعد مثل

این آدم‌هایی که نمی‌دونن چی به چیه نگاه می‌کنن ...

بعضی وقت‌ها با خودم فکر می‌کنم نکنه به جای من تو مشکل داری که اینقدر از رابطه فرار ...

با اسیر شدن بازویم و برگشتن به طرفش حرف در دهانم ماند ، مخصوصا با لب‌هایی که روی لب‌هام قرار گرفت .

یک دستش را پشت گردنم گذاشت و دست دیگرش را پشت کمرم گذاشت و مرا به خود چسباند .

لب‌هایم را با خشونت می‌مکید و من هم با

خوشحالی همکاری میکردم .

موهایم را از روی مقنعه چنگی زد و سرم را
عقب کشید. زبانش را در لب‌هایش کشید و با
پوزخند گفت :

- اینکه تو رابطه باهات پیش قدم نمیشم به این
معنی نیست که به قول تو بخار ندارم ... اتفاقا
دارم ... خوبش هم دارم ... منتهی نمی‌خوام با
تو خرجش کنم ... قبلا هم بهت گفته بودم ...
همون روزی که بهت همه چیز رو گفتم و تو هم
قبول کردی ... شرطم رو قبول کردی ... حالا این
ناز و ادات چیه ...

با غم گفتم :

- تو کسی بودی که زیر قرارمون زدی ... تو بودی
که نامردی کردی ...

پوزخندی زد.

- تو قراردامون ننوشته بود جنابعالی نمی‌تونی
بچه دار بشی ...

لعنتی باز هم دست روی نقطه ضعفم گذاشت .

با عصبانیت و صدای نیمه بلندی غریدم :

- بس کن ... بس کن ... از اینکه مدام ضعفم رو
توی صورتم بکوبی ...

مثل چند روز پیش که در خانه تقریبا دیوانه
شده بودم و امیر را روی تخت پرت کرده بودم
این بار نه از روی نیاز که از روی حرص و
عصبانیت صورتش را در دست گرفتم و
وحشیانه شروع به بوسیدنش کردم .

هر جای صورتش را که گیر می آوردم می ا
بوسیدم و همین باعث شده بود که تعادلش را از
دست بدهد و عقب عقب برود .

از پشت روی کانپه افتاد و با صدای بلند آخی
گفت که وحشت زده از او جدا شدم و در حالی

که با ترس به چشم‌هایی که انگار از درد روی هم
فشار می‌داد نگاه می‌کرد .

- امیر عزیزم ... چش شد ؟ کمرت درد گرفت ؟
بخشید ...

با بغض گفتم :

- تقصیر خودته که اینجوری میشه ...

مشتی به شانه‌اش زدم .

- اینقدر بدی تو ...

نفسش را بیرون داد و سعی کرد از روی کاناپه بلند شود اما من روی پایش نشسته بودم و به صورتش زل زده بودم .

دستم را به طرف دکمه‌ی پیرهنش بردم و با سرعت شروع به باز کردنش کردم .

دستش را روی دستم گذاشت اما اهمیتی ندادم و در حالی که چانه‌ام به خاطر بغض می‌لرزید ، کارم را ادامه دادم .

بلاخره تسلیم شد و در حالی که سرش را به پشتی کاناپه تکیه می‌داد به من اجازه‌ی پیشروی داد ...

- از اینورها خانم پرستار ؟ راه گم کردی ؟

با صدای سهراب نگاهی به آن طرف پارکینگ
انداختم.

دست به سینه به ماشینش تکیه داده بود و از
پشت عینک آفتابی بزرگی که به چشم‌هایش زده
بود با لبخند نگاهم می‌کرد .

به طرفش راه افتادم.

طبق معمول آغوشش را برای من باز کرد و من
هم از خدا خواسته خودم را در آن انداختم .

سهراب می‌دانست که جوانه با هیچ چیز به
اندازه‌ی بغل آرام نمی‌گیرد .

از روی چادر بوسه‌ای به سرم زد .

نگاهش را در صورتم چرخاند و در حالی که
عینک آفتابی‌اش را داخل موهایش سر می
داد ، گفت :

- اولین روز کاریت بعد از دو سال خوب بود ؟

با لبخند سر تکان دادم.

اگر از قسمت دیدن دامون و ماهیار فاکتور می‌ا
گرفتم، روز بدی نبود مخصوصاً رابطه‌ای که در
اتاق امیر داشتم، گرچه آخرش حسابی در پرم
خورده بود اما عادت کرده بودم.

- شیفتم تموم شده؟

- آره ...

دست‌هایش را توی جیبش فرو برد و گفت:

- ولی من تاره شیفتم شروع شده ...

حیف شد ... مزه‌ی کار کردن باهات بعد از این
همه مدت رو از دست دادم ... راستی کدوم
بخشی ...

نگاهم را به زمین دادم .

نمی‌دانم چرا از گفتنش خجالت می‌کشیدم .

- قلب ...

صدای اعتراضش بلند شد .

- آه ... باز که رفتی چسبیدی به امیر ...

حالا نوبت من بود که اعتراض کنم .

- عه ... سهراب ...

در حالی که کیفش را از روی صندلی عقب برمی داشت با بدخلقی که برای سهراب خوش اخلاق من غیر معمول بود ف گفت :

- من آخرش نفهمیدم این پسر چی داشت که به همه ترجیحش دادی ... اصلا معلوم هست پدر و مادر این بشر کیه ...

اسمش را با حرص صدا زدم. برای اولین بار بد

از سال‌ها از دست سهراب دلخور شده بودم.

با بغضی که ناخواسته به گلویم نشسته بود از
سهرابی که به نظر می‌آمد از حرفش پشیمان
شده فاصله گرفتم و به طرف ماشینم
راه افتادم .

قبل از اینکه فاصله‌ها خیلی زیاد شود ، گفتم :

- نمی‌خوام حرف‌های بابا و بقیه رو از
تو بشنوم ... اینکه چرا امیر وقتی به نوزاد چند
روزه بوده پدر و مادرش به هر دلیلی اون رو ول
کردن به هیچ کس توی دنیا مربوط نیست
سهراب ... نه به تو نه من نه به بابا نه به هیچ
احد و الناس دیگه ای ... امیر به آدم ... آدم

مستقل و موفق که تنهایی بدون اینکه کسی
کمکش کنه موفقیت‌هایی زیادی توی زندگیش به
دست آورده که ارزشش از خیلی‌ها بیشتره ...

دستی به صورتم کشیدم تا بغض از چشم‌هایم
نچکد .

- نمی‌دونم چرا پدر و مادر امیر ولش کردن اما
این رو می‌دونم که حتما دلیل محکمی برای این
کار داشتن وگرنه هیچ پدر و مادری دوست
نداره از بچه‌ش بگذره ...

پشتم را به سهراب کردم و با صدای غمگینی
گفتم :

- ای کاش ما آدم‌ها یاد بگیریم هر کس رو به
خاطر خودش قبول یا رد کنیم نه خانواده‌ای که
داره یا حتی ممکن نداشته باشه ...

- خوب تعریف کن دختر خوب ... این دو سال
چی کار کردی ؟ همه‌ش خونه بودی یا با آقای
دکتر حسابی حال کردین ...

نگاهی از روی ناچاری به ضحی انداختم.

ضحی را از دوران دانشجویی می‌شناختم.

بعد هم که همکار شده بودیم ...

همان موقع هم رابطه‌ی چندان صمیمی نداشتیم
، یعنی من طوری نبودم که یک دوست صمیمی
برای خودم دست و پا کنم .

گاهی با خودم فکر می‌کردم شاید اگر یک
دوست صمیمی داشتم تا وقت‌هایی که حسابی
به تنگ می‌آمدم برایش درد و دل کنم ، امروز پر
از حرف و البته تنهایی نبودم .

گاهی هم نه ...

از اینکه هیچ دوست صمیمی نداشتم خوشحال
بودم .

خوب بود آدم یکسری چیزها را برای خودش نگه دارد ...

گاهی حرف اضافه‌ای از دهانت بیرون می‌آید و بعد هر کاری کنی نمی‌توانی درستش کنی ...

آدم‌ها گاهی از شدت فشاری که تحمل می‌کنند همه‌ی حرف‌های زده و نزده‌شان را به اولین کسی که دم دستشان باشد می‌گویند و بعد پشیمان می‌شوند ...

ضحی دستش را جلوی صورتم تکان داد تا مرا از فکر و خیال بیرون بکشد .

با لبخند سری تکان دادم و به این فکر کردم چه بگویم که نه سیخ بسوزد نه کباب ...

- راستی جوانه ... چرا بچه دار نشدین ؟

لبخندم رنگی از افسوس گرفت ، امیدوار بودم ضحی چیزی از آن متوجه نشود.

جان به جان ضحی می‌گردد
نمی‌توانست شخصیت فضولش را پنهان کند.

اصلا یکی از دلایل اینکه نتوانسته بودم همه‌ی این سال‌ها با ضحی ارتباط برقرار کنم همین بود

که تا به خودمان می‌آمدیم باید سفره‌ی هر
چیزی که داشتم و نداشتم برای او باز می‌کردم
و خب ... در زندگی من خیلی چیزها بود که
دوست نداشتم برای کسی بگویم ...

به نظرم بهتر بود آدم همه چیزش را حتی به
دوست صمیمی‌اش هم نگوید ...

- سرمون شلوغ بود ... فرصتش رو نداشتیم ...

جرعه‌ای از چایش خورد و در حالی که با
نگاهش بوفه‌ی بیمارستان را از نظر می‌گذراند ،
گفت :

- عجب ... هنوز هم مثل قدیم‌ها کم حرفی ...

به جای حرف تنها به لبخندی اکتفا کردم .

- ضحی ؟

با مهربانی جواب داد :

- جانم ...

من من کنان گفتم :

- یه سوالی بپرسم ؟

منتظر نگاه کرد .

- جواب آزمایش اون مریض ...
ماهیار فرهند ...

لیوان چایش را روی میز گذاشت و با کنجکاوی
به جلو خم شد و پرسید :

- چه نسبتی با اون دختر داری ؟ اون روز هم
درست و حسابی نگفتی ... آشناته یا فامیلین
باهم ؟

صادقانه در حالی که نمی دانستم حرفم را باور

می‌کند یا نه گفتم :

- هنوز نمی‌دانم ...

ابرویش را بالا انداخت و با تعجب گفت :

- نمی‌دونی ... اصلا می‌شناسیش یا نه ؟

دستم را جلو بردم و روی دستش گذاشتم. با
عجز گفتم :

- ضحی ... خواهش می‌کنم این یه دفعه ازم
سوال نپرس ... چون خودمم نمی‌دانم دقیقا
چه جوابی بهت بدم چون اصلا جوابی ندارم ...

چند لحظه‌ای همان طور بی حرکت به چشم‌هایم
زل زده بود ، انگار در عمق آنها دنبال چیزی می
گشت .

خودش را عقب کشید. نفس عمیقی کشید و
بدون قطع کردن ارتباط چشمی‌مان گفت :

- از شانس خوب یا بدت پرستارش منم ...

با ناباوری سری تکان دادم .

- واقعا ؟

سرش را بالا و پایین انداخت .

- آره ...

با چشم‌های ریز شده در حالی که قلبم به تپش افتاده بود ، پرسیدم :

- خب پس می‌دونی جواب آزمایشش چی بوده ...

حرفی نزد و تنها به چشم‌هایم خیره ماند ...

ضربه‌ی کوتاهی به در زدم و با بفرمایید آرامی که شنیدم ، پایم را داخل اتاق گذاشتم .

نگاهی به ماهیار انداختم.

روی تخت دراز کشیده بود و در سکوت به دیوار
خالی کنارش زل زده بود.

نمی‌دانم چرا از هدف خالی نگاهش حس خوبی
نداشتم.

ای کاش توانایی‌اش را داشتم تا او را به یک
اتاق پنجره دار منتقل کنم .

گردنش را به طرفم چرخاند.

با دیدن من ابرویی بالا انداخت و با
لبخند گفت :

- شماییں ؟ فکر کردم پرستارم اومده برای
دارو هام ... نمی دانستم پرستارم عوض شده ...

با قدم های آهسته در حالی که نمی دانستم چطور
باید سر صحبت را باز کنم ، به طرف تختش
قدم برداشتم .

آرام گفتم :

- سلام ... نه من پرستارت نیستم ...

با تعجب و البته لبخند گفت :

- یعنی امشب هم مثل اون روز اتفاقی اومدین اینجا؟

خنده‌ای کردم و صادقانه گفتم :

- نه ... اومده بودم باهات حرف بزنم ...

چهره‌اش ته رنگی از تلخی گرفت و با بدخلقی گفت :

- با من ؟ نکنه مشاورین و از طرف بیمارستان اومدین تا راضیم کنین ؟ گفتم که نه نمی‌ا

خوام ...

خدا می‌داندست این بیماری چه بر سر دختری که
به نظر می‌رسید لبخند جزیی از شخصیتش
باشد ، آورده بود که حالا با یک جمله‌ی ساده که
ممکن بود از زبان هر کسی بشنویم ، اینطور
عکس العمل نشان می‌داد .

صندلی کنار تخت را جلو کشیدم و روی آن
نشستم .

با ملایمت گفتم :

- نه عزیزم ... باور کن من اصلاً نمی‌دونم راجع به

چی صحبت می‌کنی ... من فقط دوست دارم
باهات آشنا شم ... نمی‌دونم حرفم رو باور کنی
یا نه اما بهت حس نزدیک دارم و دوست دارم
باهات آشنا شم ... البته اگه مزاحمت نباشم ...

نفس عمیقی کشید و با حالتی که انگار بغضش
را قورت می‌داد ، گفت :

- راستش اونقدر از این در اومدن تو و با زبون
بی زبونی گفتن " وای حیف این همه زیبایی
نیست که حالا باید درگیر سرطان بشه و این
چیزها " با خودم گفتم تو هم یکی از اونهایی ...

جلوتر رفتم و در حالی که فراموش کردم بین
من و این زن ممکن بود چه رابطه‌ی تلخی باشد ،

با مهربانی از صمیم قلبم گفتم :

- نه عزیزم ... من هیچکدوم از اینها رو نمی ا
گم ... اصلا کسی هم خبر نداره اومدم اینجا ...
امشب شیفت داشتم ... الان هم نوبت خوابم
بود ... ترجیح دادم به جای خواب پیام
پیش تو ... من اصلا به اینکه ممکن سرطان
داشته باشی یا نه فکر نمی کنم ... بیشتر تو برام
مهمی ...

از روی صندلی بلند شدم .

- حالا هم بیشتر از این اذیت نمی کنم ...
بخواب عزیزم ...

به طرف در راه افتادم اما با صدای ماهیار سر
جایم ماندم و به طرفش برگشتم .

- نرو ... راستش ... راستش ... من اصلا از
تنهایی خوشم نمیاد ...

با لبخند سر جایم برگشتم.

نگاهی به اطراف انداختم .

- همراه نداری ؟

سری به نشانه‌ی نفی تکان داد .

- نه ...

حرفی نزددم.

اگر دوست داشت ادامه می‌داد.

انتظارم زیاد طول نکشید که خودش ادامه داد .

- به جز مادرم کسی رو ندارم که بتونه شب

پیشم بمونه ... که اونم نمی‌تونه ...

سری به علامت تایید تکان دادم.

شاید بیشتر سوال پرسیدن درست نبود و ماهیار
را در موقعیتی قرار می‌داد که دوست نداشت
جواب دهد.

ماهیاری سکوت بینمان را شکست.

نگاهش را به فضای خالی روبه‌راویش داده بود.

- خب ... حالا چی کار کنیم ؟

شانه‌ای بالا انداختم و با خنده گفتم :

- راستش اصلا نمی‌دونم چی باید بگم ... تا حالا تجربه‌ی دوستی و دوست پیدا کردن نداشتم ... و اصلا نمی‌دونم چطور باید سر صحبت رو با یکی باز کنم ...

صورتش را به طرفم چرخاند و با تعجب پرسید :

- واقعا ؟

- اوهوم ...

انگشت اشاره‌اش را به علامت عدد یک بالا آورد

و پرسید :

- یعنی تا الان حتی یه دوست هم نداشتی ...

سرم را به چپ و راست تکان دادم .

سرش را عقب برد و شلیک خنده اش را به هوا پرتاب کرد .

- چه جالب چون منم هیچ دوستی ندارم ...

حالا نوبت من بود تا تعجب کنم .

- چرا ...

لب‌هایش طرحی از لبخند و افسوس گرفت و در حالی که صورتش را هاله‌ای از غم می‌پوشاند ، گفت :

- به خاطر پدرم ... خیلی سخت گیر بود ... به قول خودش و حاج خانم نگران بود ... اجازه نمی‌داد با کسی رفت و آمد کنم ... دوست‌های انگشت شماری هم که داشتم اونقدر بالا و پایین می‌کرد و ایرادهای بنی اسرائیلی می‌گرفت که موقع حساب کتاب کردن با خودم گفتم " ولش کن ، ارزشش رو نداره " بعد هم بزرگ شدم و با توجه به شخصیتی که ناخودآگاه منزوی بار اومده بود ، نتونستم با کسی اخت بکشم ...

نفس عمیقی کشید و در حالی که موهایی که
برخلاف دیروز صبح روسری آنها را نپوشانده
بود، پشت گوش می‌داد، گفت:

- راستش با خودم می‌گفتم من که تا الان
تونستم تنهایی از پیش بر پیام از این به بعد هم
می‌تونم ...

نمی‌دانم دقیقا به چه علت بود ..

شاید به خاطر این بود که به نظر می‌رسید
ماهیار صادقانه راجع به خودش حرف
زده بود ...

شاید حس همزاد پنداری ...

شاید حرف‌هایی که سال‌های متمادی در وجودم
انبار شده بود ...

شاید هم اینکه ته دلم می‌دانستم من و این زن
در آینده کارهای زیادی باهم داریم ...

به هر علتی که بود من هم بدون اینکه کنترل
زبانم را داشته باشم ، گفتم :

- من می‌تلاشیدم ... از اینکه مجبور شم دروغ
بگم ...

گردنش را خم کرد و با کنجکاوی پرسید :

- دروغ ؟ برای چی باید دروغ بگی ؟

سرم را پایین انداختم و برای اولین بار از زمان تولدم برای یک نفر حرف زدم .

- برای اینکه دوست نداشتم دوستانم و همکلاسی ها
هم بعد از دوندن حقیقت یه جور خاصی بهم
نگاه کنن ...

با صدای آرامی گفتم :

- دوست نداشتم بفهمن پدر و مادرم از هم جدا شدن ...

صدای نفس عمیق ماهیار باعث شد سرم را بالا بیاورم.

از این می ترسیدم ماهیار هم مثل بقیه ترحم کند یا به چشم خیلی ها که با خودشان تکرار کرده اند بچه های طلاق مشکل دارند ، به من نگاه کند ...

همان ترسی که سال ها بود خودم را از آن قایم کرده بودم .

لبخند تلخی زدم و با افسوس ادامه دادم :

- می‌دونی چرا بهت می‌گم من از اون آدم‌هایی
نیستم که بهت ترحم کنن ؟ برای اینکه خودم
دردش رو چشیدم ...

می‌دونم چه حسی داره وقتی دیگران به عنوان
بقایای یک پروژه‌ی شکست خورده که هیچ
راهی برای درست کردنش نیست بهت نگاه می‌ا
کنن ...

با گفتن این حرف‌ها اشک در چشم‌هایم حلقه زد
و تا به خودم بجنبم و جلوی افتادنش را بگیرم
روی گونه‌ام چکید .

ماهیار حرفی نزد.

در کمال تعجب دستی که به آن آنژیوکت وصل بود، جلو آورد و روی دستم گذاشت و همه‌ی همدردی و درکش را با فشار ملایمی که به آن وارد کرد نشان داد.

دستی به جای اشک ریخته روی گونه‌ام کشیدم و با خنده گفتم:

- برای همین این همه سال ساکت بودم و اجازه ندادم هیچ کس به حریمم پا بذاره ... دوست نداشتم کسی بفهمه من چقدر به خاطر این اتفاق درد می‌کشم ...

بهتر برای همه همون دختر بچه‌ی پولدار و مغرور

بمونم که به خاطر باباش نفسش از جای گرم
بلند می‌شه و به پشتوانه‌ی باباش می‌تونه هر
کاری دوست داری بکنه ... بهتر بود کسی خبردار
نشه من در خفا چه دردی رو دارم با خودم حمل
می‌کنم

نمی‌دانم ماهیار از روی کنجکاوی شاید هم برای
عوض کردن بحث پرسید :

- مگه بابات چی کاره‌ی من ؟

تک خنده‌ای کردم و با بغض جواب دادم :

- رئیس بیمارستان و البته بزرگترین سهامدار

اینجا ...

صدای خنده‌ی نمکینش بلند شد .

- به به ... پس یه پارتی کلفت تو بیمارستان پیدا
کردم ...

لبخندی زدم و نگاهی به دست‌های قفل شده‌شان
انداختم.

گرمی دست‌هایش به من حس اطمینان می‌داد.

به نظر می‌رسید بعد از سهراب اولین کسی که با
مهربانی دستم را گرفته بود ، ماهیار بود ...

حالا چرا ماهیار ؟

زنی که هنوز نمی‌دانستم ربطش با مرد زندگی
من چه بود ؟

اصلا ربطی داشت یا همه‌اش توهمات ذهن
مریض دامون بود تا زندگی مرا به هم بریزد .

- بعد از سال‌ها یه نفر رو پیدا کردم که راجع به
سخت‌گیری‌های پدرم باهاش صحبت کنم ...
من حتی نمی‌تونستم با مادرم راجع بهش حرف
بزنم ... مادرم زنی بود که یاد گرفته بود هرچی
مردت می‌گه همونه ... کسی که باید راجع به
درست و غلط تصمیم بگیره شوهرته و تنها کاری

که تو زندگیت داری اینه که بگی چشم ... به
بچه‌ها هم چشم گفتن یاد بدی ... اما امشب
برای یه نفر گفتم که چقدر تنهام ...

شانه‌ای بالا انداخت و با نمایش دادن چال لپش
گفت :

- فکر کنم تو هم بعد از سال‌ها بالاخره یکی رو
پیدا کردی تا راز زندگیت رو باهاش درمییون
بذاری ... فکر کنم هر دومون بعد از سال‌ها یکی
رو پیدا کردیم تا حرف دلمون رو بهش بگیم ...

منتظر به دهانش خیره ماندم .

- تو رو نمی‌دونم ولی من نمی‌خوام اولین دوستی که پیدا کردم از دست بدم ... جوانه ...

- جوانه ... جوانه ...

با صدای نیمه عصبانی امیر از خواب پریدم ،
چند لحظه‌ای گیج و منگ به اطرافم نگاه کردم
تا ذهنم برای فهمیدن موقعیت بیدار شود .

با ظاهر شدن امیر در چهارچوب ، طبق معمول ،
با بالاتنه‌ی لخت در حالی که پیرهن آبی آسمانی ا
اش را به دست گرفته بود ، به یاد آوردم امروز
صبح بعد از شب طولانی که با ماهیار گذرانده
بودم ، به خانه آمده بودم و امیر را دیدم که
زودتر از من برگشته بود و چقدر ناراحت شده

بودم که امیر اصلا به خودش زحمت نداده بود
تا از من پرسید که برمی‌گردم یا نه ...

اصلا چطور برمی‌گردم ...

یعنی به اندازه‌ی سر سوزن هم به زنش اهمیت |
نمی‌داد که کجاست و چه کاری انجام می‌دهد ؟

آخر سر هم در حالی که با بغض به امیر که مثل
همیشه دستش را زیر گونه‌اش گذاشته بود و با
خیال راحتی که از من فارغ بود ، به خواب رفته
بود ، به زحمت خوابیدم ...

آخرین تصویریم ماهیاری بود که برای امیر می‌ا

خندید و چال گونه‌اش را به نمایش می‌گذاشت .

امیر با بدخلقی گفت :

- جوانه ... چرا این پیرهن من کثیفه ... می‌خواستم امروز پیوشمش ها ...

دست به موهای طلایی و لختم کشیدم و آنها را از جلوی صورتم کنار زدم.

پوفی کشیدم و در حالی که پایم را از تخت پایین می‌گذاشتم گفتم :

- نرسیدم بشورمش ...

صدای پوزخندش بلند شد .

- نرسیدی ... بعد اون وقت چه غلطی می کردی
که نرسیدی لباس من رو بشوری ...

یک لحظه سینه ام از عصبانیت سوختو نفسم
تنگ شد. در حالی که هنوز هم به خاطر خواب
گیج می زادم ، گفتم :

- سر کار بودم ... تو همون بخشی که شما هم
توش کار می کردی ...

جلو آمد و با چهره ی عصبانی گفت :

- کار می‌کردی که می‌کردی ... وظیفه‌ت رو یادت رفت ؟

پوزخندی زدم.

حالا خواب کاملاً از سرم پریده بود و برای جواب دادن آماده بودم .

- ببخشید کجای دنیا نوشته که وظیفه‌ی من شستن لباس‌های توعه ها ؟ اشتباه به عرضتون رسوندن آقا من زنتم ...

خدمتکارت نیستم که سرم داد بزنی چرا لباست رو نشستم ...

چند لحظه‌ای همان طور به چشم‌هایم زل زد.

خودم هم نمی‌دانستم این شجاعت و حاضر
جوابی را از کجا آورده بودم ...

شاید از وقتی که شک کرده بودم در این زندگی
نابه سامان به غیر از من و امیر یک نفر دیگر هم
قدم می‌زند ...

گوشه‌ی لبش به آرامی بالا رفت.

چشم‌هایش برق زد و تا به خودم بیایم ، دستش
را بالا برد و سیلی سنگینی روی

صورت‌م کاشت ...

صورت‌م به یک طرف خم شد و صدای زنگ در گوش‌م پیچید .

به زحمت سرم را برگرداندم و با بغض در چشم‌ها
های مشکی‌اش زل زدم .

- این رو زدم برای حاضر جوابیت ... یادت که
نرفته ... از اول همون شب عقد ... قانونمون
این بود که حاضر جوابی رو بذاری کنار ...

قبل از اینکه حرف دیگری بزند ، سیلی محکم
تری آن طرف صورت‌م کاشت .

اینبار علاوه بر صدای زنگ برای یک لحظه جلوی چشم‌هایم هم سیاهی رفت.

اینبار سرم را بالا نیاوردم و در حالی که رویم را به خاطر ضرب سیلی از امیرخورده بودم به طرف مخالف خم شده بود، دستم را روی صورتم گذاشتم.

جای سیلی می‌بهوخت .

با پوزخند گفت :

- اینم زدم ... چون دلم خواست بزنم ...

پیرهنش را با خشونت در صورتم پرتاب کرد .

- خودت هم خوب می‌دونی من نخواهم نمی‌تونی
پات رو از این در بیرون بذاری ... می‌دونی تو
این مورد حتی بابات هم نمی‌تونه برات کاری
کنه یا اون داداش گردن کلفتت ...

در همان حالت مانده بودم.

پایین آمدن ولوم صدایش نشان می‌داد از من
فاصله گرفته بود .

- یادت نره ... تو زن من نیستی ... اگه ناراحتی

می‌توننی همین امروز بری درخواست طلا
ق بدی ... با کمال میل تو دادگاه شرکت می‌ا
کنم ...

از شدت بغض در حال خفه شدن بودم.

جسم سنگینی که در گلویم گیر کرده بود، اجازه
نمی‌داد نفس بکشم چه برسد به اینکه آب دهانم
را قورت بدهم .

نه اصلا خفه شدن را رد کرده بودم ...

خیلی وقت بود روی زانوهایم نشسته بودم و با

حرص به لباس توی تشت چنگ می انداختم که
نه لباس بلکه خودم و افکارم تمیز کنم.

زانوهایم کم کم به زق زق افتاده بودند ...

پیرهن آبی امیر را با حرص از تشت آب بیرون
آوردم و دوباره توی آب انداختم و از اول با همه
ی زورم شروع به ساییدن یقه ای که حالا تقریباً
یک لایه از آن جدا شده بود، کردم .

دیوانه شده بودم ...

حس می کردم پوست دستم در حال کنده شدن
بود اما بازهم ادامه می دادم .

بهتر بود به جای گریه کردن حرص را با شستن
پیرهنی که به خاطرش تو دهنی خورده بودم، خ
الی کنم .

زیر لب بی وقفه با صدایی که به خاطر بغض
نشکسته ام گرفته شده بود ، تکرار می کردم :

- لعنت به من ... لعنت به من ...

لعنت به منی که حتی حالا با وجود قلبی که
امروز صبح یک بار تکه و پاره شده بود ، نمی ا
توانستم امیر را لعنت کنم ...

اصلا چرا فقط امروز ؟

پس این چهار سال باد هوا بود ؟

چهار سالی که هر روزش یک تکه از روحم پاره شده بود ...

باید مردی را که اینطور زندگی ام را جهنم کرده بود ، روزی هزار بار لعنت می کردم که باز هم کم بود ...

اما نمی توانستم ...

کافی بود تنها به این موضوع فکر کنم تا زبانم

مثل یک چوب در دهانم سنگین شود و جلوی
حرف زدنم را بگیرد ...

اما حالا با یادآوری حرف‌هایی که زده بود ...

اینکه مرا تنها برای راست و ریس کردن
کارهایش می‌خواست ...

اینکه حس می‌کردم عمداً این کارها را می‌کرد تا
مرا وادار به رفتن کند ...

با حس دوباره‌ی دردی که به خاطر سیلی‌اش
نوش جان کرده بودم بالاخره اشک‌هایم راه

بیرون آمدنشان را پیدا کردند .

اشک‌هایم یکی پس از دیگری صورتم را خیس
می‌کردند ...

صدای حق‌ها هم کم‌کم بالا و بالاتر رفت ...

آنقدر که حمام پر شد از صدای گریه‌ام ...

پیرهن از دستم رها شد و توی تشت افتاد ...

بلاخره دست از سر پیرهن برداشتم ...

دستم را به لبه‌ی تشت گرفتم و با درماندگی به
گریه افتادم ...

گریه‌م آنقدر سوزناک بود که حتی دل خودم هم
سوخت ...

هیچ چیز دردناک‌تر از گریه‌ای نیست که برای
مشکل حل نشدنی‌ات می‌کنی ...

برای مشکلی می‌دانی اگر هزار هم سال بگذرد
درست نمی‌شود ...

از آن بدتر این بود که همه‌ی زندگیت در حال
اشک ریختن بودی ...

شاید هم نه ...

بدتر از آن این بود که می‌دانستی آخرین گریه‌ات
نخواهد بود و فردا و فردای بعد از باز هم اشک
بریزی ...

من همیشه و در همه حالا اشک می‌ریختم ...

هر بار به یک دلیل ...

- چرا ... چرا ...

دستم را زیر تشت انداختم و بدون اینکه کنترلی
روی کارهایم داشته باشم تشت را
برعکس کردم .

بلند شدم و مثل آدم‌هایی که دچار جنون شده
بودند دستم را لای موهایم فرو کردم و شروع
به کندشان کردم ...
نگاهم به وسایل حمام افتاد.

به طرفشان هجوم بردم و با عصبانیت همه‌شان
را به این طرف و آن طرف پرت کردم .

وقتی حسابی ناامید شدم کف حمام سر خوردم.

سرم را روی زانوهایم گذاشتم و گریه کردم ...

با صدای زنگ در سرم را از روی زانوهایم برداشتم و با تعجب نگاهی به اطراف انداختم.

حتما اشتباه کرده بودم و گرنه زنگ خانه‌ی من که به صدا در نمی‌آمد ...

تنها کسانی که در این خانه رفت و آمد داشتند فقط من و البته گاهی امیر بودیم ...

با صدای دوباره‌ی زنگ ناخودآگاه با همان لباس‌های خیس بلند شدم و از حمام بیرون زدم.

با قدم‌های آهسته به طرف در رفتم و از چشمی
در نگاهی به بیرون انداختم .

با دیدن مرد مسنی که پشت در ایستاده بود جا
خوردم.

امکان نداشت ...

اینجا چه کار می‌کرد ؟ اصلا آدرس اینجا را از
کجا پیدا کرده بود ؟ اصلا برای چه آمده بود ؟

مرد دوباره زنگ خانه را زد.

بی اراده عقب کشیدم.

ضربان قلبم بالا رفته بود.

حس می کردم از پشت در من را می بیند.

دست و پایم را گم کرده بودم.

اصلاً نمی دانستم چه کاری باید انجام دهم در را
باز کنم یا خودم را به آن راه بزنم. باید او را راه
می دادم ؟

نه ...

- جوانه جان ... دخترم ...

با صدای مردانه و مهربانی که مرا دخترم خطاب
می‌کرد ، بغض کردم ...

چند سال بود یک نفر مرا با این لقب صدا نکرده
بود ؟

اصلا تا الان کسی به من این لقب را داده بود ؟

نه یادم نمی‌آید ...

باید فراموش کار شده باشم ...

وگرنه امکان داشت که یه همچین چیزی اصلا
در زندگی من وجود نداشته باشد ...

صدای مرد بازهم بلند شد .

- جوانه ... دخترم ... اگه خونه‌ای در رو
باز کن ... باید باهات صحبت کنم ... باور کن اگه
مجبور نمی‌شدم نمی‌اومدم اینجا ... راجع به
مادرت ...

مادرم ؟

احيانا از همان زنی صحبت نمی‌کرد که در
آخرین تماس تلفنی‌شان مرا مثل خمیر نان با

کلماتش ورز داده بود و بعد هم توی تنور
انداخته بود تا توی آتش دردی که کلماتش به
جانم انداخته بود ، بسوزم ؟

اتفاقی افتاده بود ؟

اصلا به فرض اتفاقی هم افتاده بود ، چرا در
خانه ط مرا می زدند ؟

خانه ای که مادرم این چهار سال حتی یک بار هم
پایش را توی آن نگذاشته بود ...

اما نه ...

مادرم ...

مادرم ...

با همان تیشرت شلوارک طوسی بالای زانوی
خیس و صورتی که ازش شدت گریه متورم
شده بود ، دستم را به طرف چادرم بردم و آن را
روی سرم کشیدم.

به طرف دستگیره‌ی در رفتم اما چند لحظه‌ای
مردد ماندم .

من داشتم چه می‌کردم ؟

اما نه ...

تا کی باید از این حقیقت فرار می کردم ...

مادرم ازدواج کرده بود که کرده بود ...

از ازدواج کردنش دلخور نبودم ...

بیشتر از این دلخور بوم که چرا با من مثل یک
غریبه رفتار کرده بود ...

نه تنها خودش که سهراب هم با وجود دانستن
این موضوع سکوت کرده بود ...

حالا اینکه سامیار یا پدرم خبر داشتند یا نه را
نمی‌دانم ...

مهم بود مگر؟

بلاخره تصمیم را گرفتم و دستگیره‌ی در را
پایین کشیدم.

در به آرامی روی قامت کشیده و چهارشانه‌ی
مردی با لباس سرتا پا مشکی باز شد که پشتش
را به من کرده بود و منتظر بالا آمدن آسانسور
ایستاده بود ...

چند باری دهانم را باز کردم تا صدایش بزنم اما
هر چه به ذهنم فشار آوردم هیچ اسمی از او در
خاطرم نبود ...

اصلا اسمش را می‌دانستم ؟

دستش را روی دکمه‌ی آسانسور گذاشت و منتظر
ماند تا آسانسور به طبقه‌ی ما برسد. باید قبل از
اینکه دیر می‌شد کاری می‌کردم ...

- اتفاقی برای مادرم افتاده ؟

از صدای من جا خورد و به طرفم برگشت ...

احمقانه بود اما قدرت اینکه به آشپزخانه بروم و چیزی برای پذیرایی بیاورم از دست داده بودم.

مدام با خودم تکرار می‌کردم این مرد اینجا چی می‌خواست ؟

چرا حرف نمی‌زد ...

از اینکه او را توی خانه راه داده بودم ، پشیمان شده بودم ...

مطمئن بودم اتفاق بدی برایم مادر نیافتاده بود

وگر نه هم این مرد مشوش تر بود هم اینکه بلا
خره از یک جای دیگر خبرش به گوش من می
رسید .

با همان لباس‌های خیزی که زیر چادر پوشیده
بودم روی مبل نشسته بودم و حالا خیزی‌شان
اذیتم می‌کرد .

نگاهم به دست‌های مشت شده‌ام از زیر چادر
بود و به این فکر می‌کردم ای کاش مرد دست از
سر من بردارد تا بتوانم به دیوانه بازی‌های چند
دقیقه پیشم در حمام برسم.

مطمئن بودم اگه مرد زنگ خانه را نمی‌زد و سر
نمی‌راسید دامنه‌ی دیوانه بازی‌هایم وسیع تر می

شد و به همه‌ی وسایل خانه می‌راسید ...

- نمی‌خواستم مزاحمت شم اما مجبور شدم ...

سرم را بالا آوردم و نگاه بی‌روحی حواله‌اش کردم .

دوست داشتم بگویم این همه آدم در زندگی
جوانه که خواسته و ناخواسته مزاحمش شده
بودند ...

شما هم روی بقیه ...

سرش را پایین انداخت و با تسبیح چوبی

دستش بازی کرد .

با دیدن مهره‌های تسبیح که بین انگشتانش می‌ا
لغزید و یکی روی هم سر می‌خوردند ، لبخند کم
جانی روی لب‌هایم نشست .

همیشه دوست داشتم که شبیه مرد روبه رویم
یک تسبیح خاص برای خودم داشته باشم و هر
زمان که بیکار می‌شدم آن را در دستم بچرخانم
و ذکر بگویم اما هیچ وقت فرصتش را نداشتم ؛
یعنی تا الان انس و الفت خاصی به یک تسبیح
خاص نداشتم و از طرفی هم می‌تلاشیدم ...

نمی‌دانم چرا از ته دل دوست داشتم تسبیح مرد
را در دست بگیرم و شبیه او دانه‌هایش را یکی

یکی جابه‌جا کنم .

- حواست هست دخترم ؟

حواسم به چه بود ؟

به " دخترم " ش ؟

به حرف‌هایی که انگار توی گوشم می‌پیچیدند
ولی چیزی از آنها نفهمیده بودم ؟

نگاهم را از تسبیح به صورت پوشیده از ریش
های خاکستری و مهربانی که از چشم‌هایش می‌ا
ریخت دادم .

صادقانه گفتم :

- متوجه نشدم ...

در کمال تعجبم و برخلاف انتظاری که بنا بر رفتار اطرافیانم این همه سال در ذهنم ثبت شده بود ، لبخند کمرنگی زد و با مهربانی پرسید :

- حواست پی چی بود دخترم ؟

ای کاش ته هر جمله‌ای که از زبانش بیرون می‌آمد یک " دخترم " نمی‌چسباند تا هر بار دل کوچک و محبت ندیده‌ی مرا تکان نمی‌داد .

اصلا چرا این مرد به جای عصبانی شدن از
اینکه حواسم به گفته‌های او نبود از من سراغ
دل‌مشغولی‌های فکری‌ام را می‌گرفت ؟

اصلا این طور آدمی پیدا نمی‌شد که حرف
خودش را ول کند و بچسبد به ناگفته‌هایی که از
چشم‌های تو می‌ریخت ؟

لحن مهربان مرد باعث شد نرم شوم.

گرچه باید علی‌رغم میل باطنی‌ام اعتراف کنم
که رنگ و بوی پدران‌هاش هم بی‌تاثیر نبود .

- داشتم به این فکر می‌کردم چقدر دلم یه
تسبیح می‌خواد ...

دانه‌ی تسبیح سقوط کرد و دست مرد در هوا
ماند. چند لحظه‌ای در سکوت نگاهم کرد.

سرش را پایین انداخت و به تسبیح چشم
دوخت .

با صدای حزن انگیزی گفت :

- این تسبیح برام یادگاره یه نفر ... خیلی سال
که باهام بوده ... رفیق سال‌های تنهاییم بوده ...

" سال های تنهایی " ؟

مردی که هنوز هم اسمش را به خاطر نمی آوردم
انگار در افکارش غرق شده بود ، تسبیح را جلوی
چشم هایش گرفت و با لحن غم آلودی گفت :

- سی و نه سال بودم که رفت ...

حس می کردم مرد در یک دنیای فرو رفته بود ،
دنیایی که انگار قصد داشت مرا هم همراه
خودش توی آن فرو ببرد ، منی که با کنجکاوی و
آرام پرسیدم :

- کی رفت ؟ کجا رفت ؟

می توانستم از نیمرخ لبخند نشسته میان انبوه
ته ریشش را ببینم .

لبخندی که بی برو و برگرد درد داشت .

- فاطمه السادات ...

فاطمه السادات ؟

یعنی فاطمه السادات همسر قبلی شوهر مادرم
بود ؟

فکرم را به زبان آوردم .

- همسرتون بودن ؟

لبخندش وسعت گرفت.

انگار اصلا حرف‌های مرا نمی‌شنید.

اصلا انگار به جای من با تسبیح صحبت می‌کرد .

- دم آخری ... اون موقع که دیگه دوتایمون می‌ا
دوونستیم قراره از این به بعد ، بعدی نداشته
باشیم ... همون موقع که فهمیدم سخت ترین

چیز دنیا اینکه بدونه داره میره ... داره میره و
تو هیچ کاری از دست برنمیاد ... همون موقع
دستم رو گرفت و این تسبیح رو گره زد لای
انگشتم ...

سکوت کردم. می‌دانستم حتی اگر سوال دیگری
بپرسم ، جوابی نمی‌گیرم .

- تسبیح رو گذاشت توی دستم و با لحنی که
انگار همون لحظه بیست و چند سال آینده‌ی
زندگی من رو می‌دید ، یه حرف‌هایی زد ...

حرف‌هایی که وصیتش بود برای همه‌ی این سال‌ها
... ها

وصیت ؟

یعنی فاطمه السادات ...

البته می توانستم حدسش را بزنم ...

از مردی که روبه روی من در یک تسبیح یادگاری
غرق شده بود اصلا انتظار نمی رفتم به فاطمه
السادات اجازه ی رفتن بدهد ...

- حرف هاش هنوز هم تو گوشم زنگ می خوره ...
هنوز هم حالت چشم هاش رو موقع زدن اون
حرف ها یادم میاد ... وقتی بهم گفت " این
تسبیح رو بگیر ... قراره بعد از این بشه برات

یادگاری ... یادگاری عشقی که با دست‌های
خودت چالش کردی ... برات بشه رفیق ... رفیق
سال‌های تنهایی که از الان می‌بینم چطور قراره
روزهای بعد از من رو برات قدم بزنه ... بگیرش
مصطفی ..."

با زبان لب‌هایم را تر کردم و با افسوس در حالی
که دوست داشتم این داستان را تا آخر را بشنوم
، پرسیم :

- تنهایتون رو پر کرد ؟

قفسه‌ی سینه‌اش را پر از هوا کرد. حس کردم به
جای اکسیژن درد را به ریه‌هایش کشید .

- وقتی یکی میره دیگه هیچکی نمی‌تونه جای خ
الیش رو پر کنه ... حتی خودش ... همه‌ی حس
بودنش رو تبدیل میشه به یه هول کوچیک برای
پرت شدن از لبه‌ی یه پرتگاهی که نمی‌تونی
تهش رو ببینی ...

از شنیدن این حرف‌ها از زبان مردی که حالا در
ذهنم یک اسم داشت ، عجیب بود ...

این همه احساسات که انگار هنوز هم رنگ
داشتند ...

هنوز هم تازه بودند ...

از زبان مرد سن بالای کنارم عجیب بود ...

نمی دانم چرا حس کردم مرد از زبان من حرف می زند .

- پرت شدین از لبه ی پرتگاه ؟

بلاخره نگاهش را از تسبیح گرفت . چشم هایش سرخ شده بود و رگ کلفتی کنار شقیقه ی سفیده شده اش بیرون زده بود .

- فاطمه السادات فکر می کرد قراره پرت شم اما خبر نداشت که روحم همون موقعی که به مادرت گفتم برو پر کشید ... همون موقعی که

علی الرغم اصرار و پافشاری مادرم ، فاطمه
السادات ، و حاج مرتضی برای ازدواج با دختر
دوست صمیمیش ، پام رو توی یه کفش کردم که
می‌خواهم برم خارج و به دختری که می‌دانستم
دوستم داره نه گفتم ... همون موقع از لبه‌ی اون
پرتگاه پرت شد ... گفتم که تنهایی رفتن مادرت
بعد از این همه سال حتی الان که پیشمه ...
حتی با خودش هم پر نشده ...

بوم ...

پرت شدن از لبه‌ی پرتگاه باید حس و حالی
شبیه حس و حال من داشته باشد ... نه ؟

هرچه بود حس می‌کردم همه‌ی استخوان‌هایم

درد می‌کنند ...

یعنی خیسی لباس‌هایم بود که باعث شده بود ،
لرز کنم یا پرده‌ای که انگار از یک قسمت از
گذشته برداشته شده بود ؟

هرچه بود چادرم را بیشتر به خودم پیچیدم ...

از فرصت استفاده کرده بودم و راهی بخش
cancer شده بودم.

باید بازهم سراغی از ماهیار می‌گرفتم.

نه تنها به هیچ کدام از جواب‌هایی که دنبالشان
می‌گشتم نرسیده بودم که باید اعتراف می‌کردم
کشش عجیبی به این دختر پیدا کرده بودم ...

حس می‌کردم ماهیار یک جوانه‌ی دیگر بود ...

جوانه‌ای که قبل از گیاه شدن زندانی
شده بود ...

تنها تفاوت‌مان این بود که پدر و مادر جوانه کاری
به کارش نداشتند اما پدر و مادر ماهیار چنان
سایه‌شان را روی سر جوانه‌ی ماهیار به خیال
خودشان برای محافظت از او کشیده بودند که
جلوی نور خورشید را گرفته بودند ...

ضربه‌ی آرامی به در زدم و آهسته در را
باز کردم .

سرم را از لای در داخل بردم و به خیال اینکه
کسی داخل اتاق نیست با خنده سلامی کردم که
با دیدن مردی با رویوش سفید که کمر تخت
ایستاده بود و به ماهیاری که با دو دست
صورتش را پوشانده بود ، چیزی می‌گفت ،
ساکت شدم .

مرد با شنیدن صدای من به طرفم برگشت و من
با دیدن چشم‌های آبی سهراب شکه سر جایم
ایستادم .

سهراب هم با دیدن من جا خورد و با تعجب

پرسید :

- تو اینجا چی کار می‌کنی جوانه ؟ مگه بخش
قلب نبودی ؟

ماهیار حتی با شنیدن صدای سهراب هم دستش
را از روی صورتش برنداشت .

در حالی که نگاهم به ماهیار بود بی حواس
جواب سهراب را دادم و به طرف ماهیار رفتم و
کنارش روی تخت نشستم .

بدون اینکه کنترلی روی حرکاتم داشته باشم
دستم را دور شانه‌ی ماهیار حلقه کردم و او را

به خودم فشردم .

- چی شده عزیزم ؟

نگاهی به سهراب کردم که سرش را پایین انداخته بود .

- سهراب ؟

سرش را بالا آورد و نگاهی غمگینی به من انداخت .

چیزی نگفت و با سر به در اشاره کرد .

نگاهی به ماهیار کردم .

نمی دانستم متوجه حرفم می بند یا نه ، با این حال گفتم :

- الان برمی گردم عزیزم ...

هیچ واکنشی نشان نداد و این مرا نگران می کرد. از روی تخت بلند شدم و دنبال سهراب راه افتادم .

در اتاق را آرام بستم و بی طاقت از سهراب پرسیدم :

- چی شده سهراب تو اینجا چی کار می‌کنی ...
چی بهش ماهیار گفتی ؟

دستش را به علامت سکوت بالا آورد و با چشم
های ریز شده پرسید :

- اول تو بگو ببینم این بیمار رو از کجا می
شناسی ... تا جایی که می‌دونم تو دوستی
نداری ! اما الان با این دختره ... یه جوری بغلش
کردی که انگار چند ساله می‌شناسیش ...

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم :

- می‌شناسمش ... حالا بهم بگو چش شده ؟ اص

لا تو اینجا چی کار می کنی ؟

- پزشکشم ... امروز جواب آزمایشش
رو دیدم ...

آزمایش ؟

همانی که ماهیار از آن صحبت می کرد ؟

همانی که خوش خیم یا بدخیم بودنش قرار بود
نقش مهمی در سرنوشت ماهیار داشته باشد ؟

در حالی که دلم به تپش افتاده بود ، با شک
پرسیدم :

- خب ...

سهراب نگاهش را از من گرفت و با غم گفت :

- باید به خانواده‌اش اطلاع می‌دادم اما نمی‌ا
دونم چرا اصرار داشت جواب آزمایش رو اول
به خودش بگم ...

دستم را به لبه‌ی روپوش پزشکی‌اش گرفتم و ز
الیدم :

- تو رو خدا سهراب ... ماهیار چشه ؟

حس خوبی که با برخورد باد خنک پاییزی به
صورتم به من دست داد ، باعث شد پلک‌هایم
روی هم بیافتد ...

بعد از فشار عصبی که با شنیدن حرف‌های
سهراب روی قلبم سنگینی می‌کرد حالا با
نشستن در این هوای خنک ، درست زیر سایه‌ی
درخت کمی سبک می‌باشد ...

گرمای قهوه‌ای که توی لیوان کاغذی ریخته بودم
، باعث نمی‌شد تنها کمی از سرمایی که با شنیدن
خبر بیماری ماهیار به من دست داده بود کم
شود ...

یخ کرده بودم ...

برای دختری که مدت زیادی نبود او را
میشناختم و حالا فهمیده بودم ...

دختری که اعماق وجودم حس خوبی به او
نداشتم ...

حس می کردم آینده ای ما از چیزی که فکر می ا
کردیم بیشتر از هم به هم گره خورد بود ...

نگاهی به لیوان کاغذی توی دستم انداختم ...

همیشه از حس گرمای چای یا قهوه ای که می ا
خوردم ، لذت می بردم ...

بچه تر که بودم فکر می کردم اینکه فنجان قهوه |
ات را دست بگیری و در حالی که در فکر و خیال
غرق شده ای به فضای دل انگیز و رمانتیک روبه
رویت زل بزنی ، باید حسابی بیخیال باشی ...

اما وقتی بزرگ تر شدم ...

وقتی آنقدر توانایی داشتم که فنجان قهوه ام را
بلند کنم و به بیرون زل بزنم ، تنها چیزی که
نداشتم بیخیالی بود ...

وقتی این کار را کردم فهمیدم آدم هایی که موقع
انجام این کار در افکارشان غرق می شوند به تنها
چیزی که فکر نمی کنند منظره ی روبه رویشان
است ...

بعضی‌هایشان از جمله من حتی متوجه نمی‌ا
شوند چای می‌خورند یا قهوه ...

- کلی دنبالت گشتم ... اصلا انتظار نداشتم اینجا
پیدات کنم ...

با صدای دامون کنار گوشم تکان بدی خوردم و
فنجان قهوه را روی روپوشم خالی کردم .

از داغی قهوه آخی گفتم و روپوش را از تنم
فاصله دادم. دامون هم با هول و ولا به طرفم
آمد و مچ دست‌هایم را گرفت .

گرمای همیشگی بدنش را که حس کردم ، حالم
شبیه کسی شد که یک برق چند ولتی به بدنش
وصل کرده باشند ...

یاد آخرین دیدارمان ... آخرین حرف‌هایی که با
هم رد و بدل کردیم ...

یاد حس و حال آن روزهایم ...

- چی شد جوانه ... سوختی ؟ در بیار روپوش
رو ...

از شدت تعجب زبانم بند آمده بود ...

دامون با خودش چه فکری می‌کرد ؟

شک اولیه‌ام فرو نشست و در حالی که به خودم
آمده بودم دستم را از توی دستش بیرون کشیدم
و با عصبانیت و پوزخند گفتم :

- وسط حیات بیمارستان روپوشم رو در بیارم ...
دیگه چی ...

راهم را گرفتم تا بروم اما دامون زرنگ تر از من
دستم را از پشت گرفت و اجازه‌ی رفتن نداد .

با عصبانیت به طرفش برگشتم.

با صدای نسبتا بلندی گفتم :

- ولم کن لعنتی ...

دامون نگاه به دور و برمان انداختم .

با سنگینی نگاه‌هایی که روی هردویمان زوم کرده بود ، دستم را رها کرد .

ابروهایش را در هم کشید و با لحن بامزه‌ای گفت :

- نمی فهمم چرا این ده ساله اینقدر جیغ جیغو
شدی تو ...

بعد هم بی اهمیت به من رفت و روی نیمکت
نشست.

آرنجش را روی زانوهایش گذاشت و با کلافگی به
اطراف نگاه کرد .

- اصلا نمی فهمم ... اون جوانه ای که من می ا
شناختم رفته و جای خودش رو به یکی دیگه
داده ... چرا ... نگو که این همه تغییر به خاطر
من و رفتنم ... نگو که به خاطر من به حال و
روز افتادی ...

حال و روز من چه ایرادی داشت ؟

دامون نمی فهمید یا خودش را به نفمیدن زده بود ؟

نمی دانم چرا پاهایم در زمین گیر کرده بودند و نمی توانستند برای دور شدن از اینجا کمک کنند ...

شاید برای اینکه یک قسمت از وجودم بعد از این همه سال طمع کار شده بود تا برای یک بار هم که شده حس و حالش را بداند ...

همان چیزی که سال‌های اول رفتنش مدام به آن
فکر می‌کردم ...

مدام به این فکر می‌کردم ، الان در چه حالی
است ...

به من فکر می‌کند یا نه ...

بودن یا نبودنم را چطور برای خودش حل و
فصل کرده ...

سرم را پایین انداختم و در حالی که به لکه‌ی
بزرگ قهوه‌ای که روی روپوشم جا خوش کرده
بود ، نگاه می‌کردم ، با صدای آرامی گفتم :

- رفتنت تو نمی گم همه چیز بود ... آره ... یه
موقعی فکر می کردم رفتنت همه چیز بود اما حا
لا ... یه جوری رفتنت برام بی اهمیت شده که
انگار اصلا نیومده بودی که بری ...

گردنش را به طرفم چرخاند.

چشم های آبی اش از ناباوری می درخشید ...

با صدای بی نهایت آرامی گفت :

- چطور می تونی به اون همه خاطره بگی هیچی
؟ اصلا باورم نمیشه ... چطور تونستی فراموش

کنی و بعدش ازدواج کنی ...

پوزخندی زدم .

- اون کسی که فراموش کرد من نبودم ... یادت
رفته ... من فراموش شدم ... اون کسی که رفت
تو بودی ... از من چه انتظاری داری ؟ چرا آدم‌ها
اینجورین که میرن دورهاشون رو می‌زنن ...
همه چی رو مزه مزه می‌کنن بعد وقتی برمی
گردن سر نقطه‌ی تازه اون موقع
طلبکارم هستن ... یه جوری رفتار می‌کنن انگار
تو نامردی کردی ...

یک قدم عقب برداشتم.

با لبخند گفتم :

- می‌دانم دامن ... خیلی سال طول کشید تا
بفهمم آگه یه حس واقعی باشه ، هیچ وقت از
بین نمیره ... حتی کمرنگ هم نمیشه فقط ممکنه
گاهی بین بقیه ی حس‌های دیگه‌ای که بهت
هجوم آوردن خودش رو عقب بکشه ... برای
همین فکر می‌کنی که ممکنه حس عوض شده
باشه ... وقتی واقعی باشه ، هر اتفاقی بیافته
حس اولیه‌ت همون طور می‌مونه ... وقتی یک
پرو دوست داری تا تهش دوست داری ... وقتی
از یکی بدت میاد تا تهش بدت میاد ...

لبخند تلخی زد و با افسوس گفت :

- برای همین با وجود چیزی که از امیر می‌دانوی
باز هم به پاش موندی؟ چون فکر می‌کنی حس است
واقعیه؟

ابروهایم در هم رفت.

با خشم جوابش را دادم:

- خودت خوب می‌دانوی حرفت رو باور نمی‌کنم ... من اون دختر رو دیدم ... دختری که
سرطان داره و به غیر پدر و مادرش هیچ ملا
قاتی نداره چه ربطی ممکنه به شوهر من داشته
باشه ...

دستم را به معنای " برو بابا " توی هوا تکان دادم
و به مسخره گفتم :

- خواهش می کنم دفعه ی بعد یه جوری تلاش
کن که قابل باور باشه ...

از روی نیمکت بلند شد.

به طرفم آمد و در چند قدمی ام ایستاد .

با چشم های آبی اش به من زد و با لحن
مرموزی گفت :

- من عادت ندارم دست بذارم رو چیزی که مال
من نیست جوانه ... درست سال‌های سال با
فرهنگ اروپایی زندگی می‌کردم و میشه گفت
خب به هیچی معتقد نیستم اما اونقدر انسانیت
تو وجودم هست که شریک زندگی به نفر دیگه
رو نخوام ... اما در مورد رابطه‌ی تو و امیر ...

جلو آمد و سینه به سینه‌ام ایستاد.

بوی عطر Wood که در بینی‌ام پیچید ، پلک‌ها
هایم روی هم افتاد .

این عطر لعنتی هنوز هم عطر مردانه‌ی مورد علاقه‌ی من بود ...

- می‌دانم که خودت هم می‌دونی تو چه منجلا
بی فرو رفتی ... ولی من اجازه نمی‌دم بیشتر از
این توش دست و پا بزنی ... می‌دونی چرا ...

حس بدی از حرف‌هایی که به من زده بود ، پیدا
کردم ...

حرفش شبیه اعلان جنگ بود ...

سرش را کنار گوشم آورد و همزمان با رها کردن
نفس‌های داغش توی صورتم ، گفت :

- برای اینکه تقصیر من بود که سرنوشت تو به
آدمی شبیه امیر گره خورده ... برای اینکه امیر

دست رو چیزی گذاشته که مال من بوده از روز
اول ...

از من فاصله گرفت و با پوزخند کجی که همیشه |
ی خدا روی صورتش بود ، گفت :

- در ضمن شوهرت هنوز خبر نداره که ماهیار
اینجاس ... ولی کی می‌هونه وضعیت تا کی
اینطور می‌هونه ؟

دست‌هایش را توی جیب روپوشش فرو کرد و
در حالی که به نگاهی به آسمان می‌انداخت ،
گفت :

- می‌دونی جوانه ... مهم نیست تا کجا از گذشته |
ت فرار کنی ... ولی بالاخره میاد ... بالاخره ته یه
کوچه‌ی بن بست ... یه گوشه‌ی تاریک ... وقتی
فقط خودتی و خودت ... اون وقت گیرت می‌|
ندازه ... توی چشم‌هات زل می‌زانه و یه مشت
محکم می‌خوابونه تو صورتت ...

سری تکان داد و با ابروهای بالا رفته‌ای گفت :

- می‌دونی چی از اون بدتره ... اینکه وقتی
تصمیم می‌گیری زندگیت رو با یه نفر شریک
بشی دیگه گذشته‌ی اون یا تو معنی نداره ... م
ال هر دو تون یکیه ... حالا گذشته برگشته ...
گذشته‌ی امیر برگشته جوانه تا یه مشت
بکوبونه توی صورتش ... مشتی که تو هم قراره

ضربش رو بچشی ... ولی من نمی‌ذارم ... نمی‌ا
ذارم که تو هم مشقت بخوری ... این رو بهت
بدهکارم ...

آب دهانم را قورت دادم و با بی‌ا
حواسی پرسیدم:

- گذشته‌ی ماهیار و امیر چیه؟ تو از کجا می‌ا
دونی؟ تو که ده سال اینجا نیستی ... اصلا
امیر رو نمی‌شناسی ...

پوزخندی زد.

چشم‌های آبی‌اش برق شیطنت آمیزی زد.

- پس امیر برات نگفته ؟ گرچه حدس می زانم
توهم از گذشته ای که من و تو باهم داریم چیزی
بهش نگفتی ...

آب دهانم را به سختی قورت دادم.

سرم را با گنگی تکان دادم .

- یعنی نگفته که من رو می شناسه ؟ نگفته یه
زمانی ما باهم رفیق بودیم ؟

بس بود اینقدر مرداب سردرگمی دست و پا زده
بودم تا هر بار یک نفر با یک ضربه‌ی کوچک مرا
از این طرف به آن طرف پرتاب کند ...

دامون از رفاقت ده سال پیشش با امیر حرف
می‌زد و امیر از من راجع به شخصیت دامون
می‌پرسید ...

این وسط یک نفر دروغ می‌گفت ...

حسابی هم دروغ می‌گفت ...

من برگشته بودم تا حقیقت را بفهمم اما حالا
مثل اینکه علاوه بر حقیقتی که دنبالش بودم

باید حقیقت های دیگر هم پیدا می کردم ...

باید از ماهیار شروع می کردم ...

دختری که قطعا اطلاعات زیادی داشت ...

دستگیره‌ی در را پایین کشیدم و سرم را از لای
در نیمه باز داخل کردم.

به امید اینکه طبق معمول ماهیار را ببینم که
تنها روی تخت دراز کشیده و نگاهش را به
پنجره دوخته بود اما در کمال تعجب اتاق اینبار
پر بود ...

مردی با مو و ریش سفید کنار تخت ماهیار
ایستاده بود.

زن چادر مقنعه‌ای هم روی تخت کنار ماهیار
نشسته بود و در حالی که ز کنار او را در آغوش
گرفته بود، با صورت خیس پیشانی‌اش را به
شقیقه‌ی ماهیار چسبانده بود ...

ماهیار اما سرش را پایین انداخته بود و به ملا
فه‌ی روی پایش زل زده بود ...

با صدای باز شدن در، مرد به طرفم چرخید و
نگاهی از روی تعجب به من انداخت.

ابروهای در هم رفته‌اش و خط عمیقی که روی
پیشانی‌اش نشسته بود باعث شد یک لحظه از
آمدن پشیمان شوم اما برای عقب گرد دیر شده
بود.

صدای مرد بلند شد.

انگار عصبانی بود.

- کاری دارید ؟

حالا ماهیار و مادرش هم به طرفم برگشته
بودند.

ماهیار با دیدن من لبخندی زد و آرام و با صدای
غمگینی گفت :

- بیا تو جوانه ...

مرد به طرف ماهیار برگشت و پرسید :

- می‌شناسیتش ؟ پرستارت عوض شده ...

یک جوری از من صحبت می‌کرد انگار من سوم
شخصم و توی اتاق حضور ندارم.

بهتر نبود جلو می‌رفتم و حضورم را به مرد
نشان می‌دادم .

نگاهی به ماهیار کردم ؛ به نظر می‌رسید معذب
شده بود ...

حرف‌هایی که آن شب با ماهیار زده بودیم ، به
خاطر آوردم .

این زن و مرد باید پدر و مادر ماهیار می‌ا
بودند ...

همان پدر و مادر سخت گیر و مستبدش ...

جلوتر رفتم و با صدای آرامی سلام کردم .

- سلام حاج آقا ... نه پرستارشون نیستم ... توی
یه بخش دیگه مشغول هستم ... ولی با ماهیار
جان آشنا شدم و گاهی بهشون سر می‌زنم ...

مرد با لحن بدی گفت :

- یعنی شما به همه‌ی بیمارهای بیمارستانتون سر
می‌زنید ؟

خب حالا آن قسمتی که ماهیار از بدبین بودن
پدرش حرف می‌زد ، می‌توانستم به چشم
ببینم .

لبخند زورکی زدم .

- نه حاج آقا ... همه بشون که نه صد در صد ولی
ماهیار جان فرق داره ...

زنی که کنار ماهیار نشسته بود ، دستی به
صورت خیشش کشید و بلاخره دهانش را باز
کرد.

با لبخندی مهربان و صادقانه گفت :

- چه خوب ... عزیزم ... دیگه ماهیار هم تو
بیمارستان تنها نیست .

از روی تخت بلند شد و بدون رها کردن دست

ماهیار در حالی که نگاه غمگینش به صورت رنگ
پریده‌ی ماهیار و شانه‌های افتاده‌اش بود با
بغض گفت :

- شرمنده به من که مادرتم و نتونستم حتی یه
شب هم بمونم پیشت ...

بعد نگاه تلخی به مرد انداخت.

سر ماهیار را بوسید و در حالی که صدای هق
هق‌اش بلند می‌شد از اتاق بیرون زد .

مرد نگاهی به من بعد به ماهیار انداخت. در ح

الی که تسبیح داخل دستش را می چرخاند به
ماهیار گفت :

- از مادرت به دل نگیر ... ما بریم فعلا ... کاری
نداری بابا ؟

ماهیار سرش را تکان داد.

پدرش هم بدون اینکه حرفی بزند با یک
خداحافظی زیرلیبی از اتاق بیرون زد .
حالا من بودم و ماهیار ...

جلو رفتم و کنار تخت ایستادم.

نگاهی به سر پایین افتاده‌ی ماهیار و موهای
قهوه‌ایش که به خاطر مدل مصری‌اش نیم‌رخش
را از دید من پوشانده بودند ، انداختم .

- ماهیار عزیزم ...

صدای غم گرفته‌اش بلند شد .

- رفتن ... خیلی راحت ... انگار نه انگار ... که
من بهشون احتیاج داشتم ... اونم توی این
موقعیت سخت ... الان باید کنارم می‌هوندن
ولی ... حالا حاجی هیچی ... مادرم چی ...

حرفی نزدم ...

حرفی نداشتم بزنم ...

چه باید می گفتم ...

حتی من هم نتوانسته بودم رفتارشان را درک
کنم ...

پدر و مادری که می دانستم به زور سهراب برای
خبر دار شدن از جواب آزمایش دخترشان راهی
بیمارستان شده بودند ...

پایین تخت نشستم و در حالی که سعی می کردم
به افکارم سر و سامان بدهم تا بتوانم جمله ای

برای تسکین درد ماهیار بگویم ، تنها چیزی که به
ذهنم می‌راسید به زبان آوردم :

- شاید به چیزی هست که تو نمی‌دونی ...

دست‌هایش ملافه‌ی سفید روی تخت را مشت
کرد .

اشک‌هایش را نمی‌دیدم اما از صدای گرفته و
بغض آلودش مشخص بود گریه می‌کند .

- دخترشون سرطان داره ... سرطان بدخیم
جوانه ... دکترم گفت باید عمل شم بعد هرچه
زودتر شروع کنم شیمی درمانی ... ولی تنها

کاری که تونستن بکنن این بود مادرم بغلم کنه و
چند قطره اشک بریزه ... پدرمم که هیچی ... لا
بد با خودش فکرکرده ابهت مردانه بشون میره
زیر سوال اگه بخواد پا به پای مادرم
اشک بریزه ... یا اصلا برگرده بگه هیچی نیست
بابا جان ... خدا بزرگه ... آخر سر هم هردوشون
مثل دوتا غریبه رفتن بیرون ...

نه ...

حالا که خوب می‌بینم ، فکر نمی‌کنم هیچ کلمه |
ای بتواند دردی که ماهیار می‌کشید ، تسکین
بدهد.

تنها کاری که به فکرم می‌رسید این بود که دست |

هایم را باز کنم و ماهیاری که حالا به نظر می
رسید ، بی پناه ترین آدم روی زمین باشد ، به
آغوش کشیدم .

به محض اینکه سرش روی شانه ام نشست ،
دست هایش دورم حلقه شد و با صدای بلند به
گریه افتاد ...

دستم را روی موهایش گذاشتم و شروع به
نوازشش کردم ...

چرا فراموش کرده بودم که ماهیار ممکن بود
نفر سوم زندگی من باشد ...

در نظرم ماهیار تنها دختر بی پناهی بود که قرار
بود از امروز در یکی از سخت ترین جنگ های
دنیا شرکت کند ...

سرطان ...

در را آرام روی هم گذاشتم تا ماهیار به خاطر
صدایش بیدار نشود.

گرچه با وجود آرام بخشی که بالاخره که برای
آرام کردنش مجبور شده بودن به او تزریق کنند
، حالا حالاها از خواب بیدار نمی بند .

دستم روی دستگیره‌ی در مانده بود و خودم در
افکارم ...

به این فکر می‌کردم واقعا ماهیار همان زنی بود
که دامون از او به عنوان عنصر بر هم زننده‌ی
زندگی من اسم برده بود ؟

کسی که خودش زندگی‌اش به هم ریخته بود ؟

اصلا ماهیاری که تا الان تنها بود ، چطور می‌ا
توانست با امیر رابطه‌ای داشته باشد ؟

اگر امیر بود ، بالاخره یک جایی نباید خودش را
نشان می‌داد ؟

ماهیار همان مشتی بود که قرار بود گذشته توی
صوت امیر فرو بنشانند ؟

باید هر چه زودتر از بازی بینشان خبر دار می ا
شدم.

بس بود اینکه هر لحظه با فکر کردن به اتفاق
تازه و از قضا بدی که ممکن بود در زندگی لم
اتفاق بیافتاد ، تن و بدنم خودم را می لرزاندم .

نگاهی به ساعت انداختم.

باید برمی گشتم و به کارم می راسیدم.

امیر منتظر یک بهانه بود تا بیمارستان را به
کامم تلخ کند .

باید اضافه می‌کردم که سامیار هم به او اضافه
شده بود ؟

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم .

با دیدن پدر ماهیار که به دیوار پشت سرش
تکیه داده بود و همچنان تسبیح را توی دستش
می‌چرخاند جا خوردم .

نمی‌دانم چرا دیدن تسبیح مرا یاد آقا مصطفی ،

شوهر مادرم می انداخت ...

گرچه این مرد نتوانسته بود به اندازه ی نوک
سوزن حس آرامشی که همسر جدید مادرم به
من داده بود ، برایم زنده کند ...

نمی دانستم باید بی توجه به او رد شوم یا نه ...

با دیدن چهره اش که در نقطه ی مقابلش غرق
شده بود ، تصمیم گرفتم خلوتش را به هم نزنم .

دستم را در جیب روپوش سفیدم فرو کردم و با
سر پایین افتاده ای از کنارش رد شدم اما با
صدایش که مرا مخاطب قرار بود ، سر جایم

ماندم .

- خیلی بی‌قراری کرد ؟

چه جوابی باید می‌دادم ؟ می‌گفتم دختری تلخ
ترین خبر زندگی‌اش را شنیده بود و نیاز به یک
یار و همراه داشت اما جز من غریبه که از قضا
با نقشه هم به او نزدیک شده بود ، کسی نبود تا
گریه‌هایش را روی شانه‌ی او خالی کند ...

سرم را پایین انداختم و در حالی که برای زدنم
حرفم این پا و آن می‌کردم ، آرام گفتم :

- شاید بهتر بود بی‌قراری‌هایش رو شما و مادرش

آروم کنید نه آرام بخش ...

بعد بلافاصله پشیمان شدم.

واقعا من در جایگاهی بودم که مرد روبه رویم را
قضاوت کنم ؟

نه ...

هیچ کس نمی توانست یک نفر دیگر را قضاوت
کند ...

سرم را بالا آوردم و با پشیمانی گفتم :

- متاسفم ... به من مربوط نبود ... باید برم ...

بعد هم با همان سر پایین افتاده قدمی به سمت
مخالف برداشتم اما مرد بی اهمیت به من ادامه
داد :

- نمی توانم اینجوری بینمش ... برام سخته
دختری که همه ی تلاشم رو کرده بودم تا زندگی
خوبی داشته باشه ... حالا این سرنوشت رو
پیدا کرده داره ...

حس کردم صدایش رنگی از بغض گرفت.

بعض مردانه‌ای که سعی می‌کرد مخفی |
اش کند ...

نمی‌دانم چرا من هم بغض کردم ...

این مرد باید درد بزرگی می‌کشید ...

من مادر نشده بودم و حس داشتن فرزندی از
گوشت و خون خودمم را درک نمی‌کردم اما
حدس می‌زدم اگر فقط خاری به پای فرزندی که
با همه‌ی وجود برایش زحمت کشیده بودی و او
را تا این سن و سال رسانده بودی می‌رفت ،
دنیایت تیره و تار می‌شد ، وای به حال اینکه
برای دخترت اتفاقی شبیه سرطان می‌افتاد ...

- من در حق اون دختر بدی زیادی کردم ... وقتی
آوردمش بیمارستان با خودم و خدام قرار
گذاشتم که اگر حالش خوب باشه و چیزیش
نباشه از اول شروع کنم ... برای جبرانش ... اما
حالا ... حالا که همه چیز تموم شده ...

چیزی نگفت و تسبیح را توی مشتش فشرد .

با صدای لرزانی گفتم :

- حاج آقا ...

سرش را بالا آورد و نگاهی که به نظر می‌رسید

به اندازه ی سال ها شکسته شده بود ، به من
انداخت .

- می دونم سخته ... حاج آقا ... نمی گم سرطان
سرما خوردگیه که با دو تا قرص و یکی دو روز
استراحت کردن حل شه ... سرطان بیماریه
سخته حاج آقا ...

با بغض گفتم :

- من مادر نشدم و شاید درست ندونم شما و
حاج خانم چه حالی دارید ... اما حتی برای منی
که ماهیار برام یه غریبه ی آشناس سخته پس
وای به حال شما ... ولی بهش به عنوان یه
فرصت نگاه کنید ...

چشم‌هایش را ریز کرد و با اخم گفت :

- فرصت ؟

لبخند تلخی زدم .

- من نمی‌دانم توی گذشته‌ی شماها چه اتفاقی افتاده و شما چه بدی در حقش کردید ... شاید این تصور خودتون ... وگرنه فکر نمی‌کنم هیچ پدر و مادری توی دنیا از عمد به بچه‌هاشون آسیب بزنن ...

یک لحظه با یادآوری دردهایی که از طرف پدر و

مادر خودم کشیده بودم ، به حرفم شک کردم ...

یعنی پدر و مادر من هم ناخواسته این همه زخم
روی روح و جسم من جا گذاشته بودند ؟

- گفتین قرار بود براش جبران کنین ... یعنی حا
لا که مریض شده نمی‌خواین براش جبران کنین
؟ ماهیار راه سختی در پیش داره ... راه سختی
که هیچ کس نگفته تهش قرار مرگ باشه ... آدم ا
های زیادی هستن که سرطان گرفتن و خوب
شدن ... بیاین امیدوار باشیم ماهیار هم جز اون
دسته از آدم‌هاس ... از همون آدم‌هایی که
اونقدر شوق و ذوق به زندگی دارن که می‌جنگن
و می‌پارن ...

بذارین جبرانی که قراره برای ماهیار بکنین

اینکه برنده‌ش کنین توی این جنگ نابرابر ...

سرش را تکان داد و مستاصل گفت :

- سرطان داره ... سرطان ... مگه شوخیه که با
دوتا حرف و چهار تا شعار بشه جمعش کرد ...

مرد روبه رویم از همین الان جا زده بود. بهتر ...

اگر از همان اولش شاد و شنگول به همه چیز
کنار می‌آمد عجیب بود ...

عجیب و به احتمال زیاد وسط های راه حسابی
جا می‌زد ...

اما حالا ...

حالا که همین اول راه باید سنگ‌هایش را با
خودش وا می‌کند ...

مطمئن بودم این شک و سردرگمی برای روزهای
بعد از این ماهیار و خانواده‌اش نتایج بدی
نخواهد داشت ...

محکم گفتم :

- آره سرطان داره ... سرطان هم اسمش با
خودش ... خیلی وقت‌ها درمون نداره

که نداره ... فقط دارو می‌دان مریض که دردش
کمتر شه ... آره حق با شماست ... سرطان با چهار
تا حرف و دو سه تا شعار حل نمیشه ... کلی
زحمت داره ... جسمش رو اذیت می‌کنه ...
روحش رو خش می‌ندازه ... ممکنه کارهایی با
روح و جسمت بکنه که تا زمان مرگت هم
اثراتش ادامه داشته باشه ... به غیر هزینه‌های
روحیش از لحاظ مالی هم هزینه بر ... خیلی
زیاد ... خیلی سخته آقای فرهنگم ... می‌تونم
بگم دختر شما باید توی بزرگترین جنگ دنیا
شرکت کنه ... جنگ برای زنده ماندن ...

از پدر ماهیار فاصله گرفتم و در حالی که به
چهره‌اش که عمیقاً در فکر فرو رفته بود ، نگاه
می‌کردم ، با صدای آرامی گفتم :

- نمیگم به حکم پدر بودنتون وظیفه دارید که
کنارش باشید ...

اما می‌خوام ازتون خواهش کنم که تنهانش
نذارید ...

تنهانش نذارید و اگر می‌خواین کنارش بایستید با
همه‌ی وجودتون به خاطر عشق و علاقه‌تون
بمونید ...

ماهیار الان بیشتر از هر وقتی دیگه‌ای تو
زندگیتون به کمک احتیاج داره ...

به بهانه‌ی غیرقابل شکست بودن سرطان دست
از تلاشت برندارید ...

سرم را پایین انداختم .

- از ترس مرگ خودکشی نکنین ...

پدر ماهیار را تنها گذاشتم تا با خودش و جنگی
که قرار بود زرهش را تن کند ، کنار بیاید ...

وقتی راه آسانسور را در پیش گرفته بودم تا سر
کارم برگردم ، بی اهمیت به قلبی که باز هم با
فکر کردن به امیر به تب و تاپ افتاده بود ، با
خودم گفتم :

" چرا ما آدمها فقط منتظر اینیم که یه اتفاق
بیافته تا یادمون بیافته باید جبران کنیم ؟

چرا وقتی همه چیز خوبه جبران نکنیم ؟ چرا
اصلا ما آدمها رابطه مون رو به جایی برسونیم
که نیاز به جبران داشته باشه ؟

ای کاش همه مون اونقدر خوب باشیم که وقتی
یکی می خواد بره ، یاد خوبی هامون بیاقتیم نه
بدی هایی که قراره بعد از رفتنش رو دوشمون
سنگینی کنه ..."

- به خان پرستار ! راه گم کردی ... از این طرف |
ها ...

لب هایم را از روی حرص محکم به هم فشار
دادم.

با اینکه آرام صحبت کرده بود اما حالا مسخره ای
صورتش و پوزخندی که روی لبش خودنمایی
می کرد ، به اندازه ای کافی برای اینکه نگاه
دیگران را با کنجکاوی متوجه ما بکند ، کافی
بود ...

تقریباً همه می‌دانستند که نسبت من و سامیار چیست باز هم از اینکه چند جفت چشم مدام قدم‌های من ، امیر ، سهراب ، دامون و سامیار را دنبال می‌کرد ، حس خوبی نداشتم .

تا همین جا هم به حکم اینکه تک دختر رئیس بیمارستان زیر تیررس نگاه خیلی از افراد بودم .

بی‌اهمیت به سامیار که دستش را در جیب شوار لی‌اش فر کرده بود و بیخیال با ته رنگی از کنجکاوی نگاهم می‌کرد ، در اتاقش را باز کردم و با قیافه‌ای خسته‌ای روبه‌رو سامیار گفتم :

- بیا تو سامیار ... باهات کار دارم ...

احتمالا خودش متوجه وخامت و اهمیت سوالی
که ذهنم را مشغول کرده بود ، شده بود چون
می دانست من تا زمانی که مجبور نشوم سراغ
سامیار نمی آیم .

سامیار را در را پشت سر من بست و با لحن
جدی که هیچ شباهتی به چند دقیقه ی پیش
نداشت ، پرسید :

- چیزی شده جوانه ؟

دست به سینه به طرفش برگشتم و مثل کسی
که قصد دارد مچ بگیرد ، گفتم :

- چند ساله با امیر دوستی ؟

یک تای ابرویش را بالا انداخت و در حالی که به طرف میز کارش می رافت ، گفت :

- نگو که کار مهمت این بوده که ببینی ما چند سال با هم دوست بودیم ...

لجوجانه پایم را روی زمین کوبیدم .

- سامیار جواب سوالم رو بده ...

شانه‌هایش را بالا انداخت و بیخیال گفت :

- خیلی خب بابا ... چرا بچه بازی در
میاری تو ... از دوره‌ی عمومی ... باید بشه یه ده
پونزده سالی ...

این یعنی با وجود صمیمیت و مدت زمان طولانی
نی رفاقت سامیار و امیر ، سامیار حتما باید یک
چیزهایی از ماهیار و البته دامونی که با امیر
ادعای رفاقت داشت ، بداند .

نمی‌دانستم چطور باید از رابطه‌ی دامون یا
ماهیار پرسم ...

دوست نداشتم سر نخی که به دست آورده بودم
به همین راحتی از دست بدهم ...

اما هر طور هم که حساب می کردم نمی توانستم
طور دیگری سوال بپرسم ، از طرفی وقتی آن
روز امیر از اخلاقیات دامون سوال پرسیده بود
و به روی خودش نیاورده بود که دامون را می ا
شناسد پس یعنی اگر الان هم از خود امیر سوال
کنم ، زیر بار حقیقت نمی رآود ...

چشم‌هایم را ریز کردم و پرسیدم :

- یادم نمیاد اون موقع‌ها با دامون هم همکلاسی
بوده باشد ... پس چطور با هم دوست شدید ...
دامون زودتر از قبول شد ...

صدای متعجبش بلند شد .

- دوست ؟ کی گفتم ما با دامون دوست بودیم ؟

خودم را الکی متعجب نشان دادم .

- یعنی شماها با هم دوست نبودید ...

پس چطور دامون از خاطرات رفاقتتون میگه ...

چند لحظه ای بی حرف به صورتم خیره بود ...

یکباره تک خنده‌ی بلند و صداداری کرد ...

- یعنی دامون به همکار بودن توی یه بیمارستان
و یه سلام علیکی که من از روی رابطه‌ی فامیلی
باهاش داشتم و امیری که به خاطر من مجبور
بود باهاش سلام علیک کنه می‌گه رفاقت ؟ نه
بابا ... اون خواسته پیاز داغش رو زیاد کنه ...

توی صورتش زل زده بودم ...

می‌توانستم صداقت حرف‌هایی که می‌زد را از
چشم‌هایش بخوانم با این حال می‌توانستم یک
چیز دیگر را هم بخوانم ...

یک چیزی که سامیار آن را از من مخفی می کرد ...

جلوتر رفتم و یک قدمی سامیار ایستادم .

با لحن آرام و تاثیرگذاری گفتم :

- می‌دانم که از من دل خوشی نداری ... چراش
رو درست و حسابی نمی‌دانم ... از بچگی هم
همین‌طور بود ... رابطه‌ی من با سهراب همیشه
بهتر بود ... تو همیشه دنبال این بودی تا من رو
به اون چیزی که دوست داری تبدیل کنی ...
همیشه از اینکه با تو و بقیه‌ی اعضای خانواده
تفاوت داشتم ، سرزنش می‌کردی ...

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند در مقابل چشم |
هایم سامیار که با دقت به دهنم زل بود ، گفتم :

-شاید هم به خاطر این بود که تو عاشق بابا
بودی و من توی جنگ چندین و چند ساله‌ی
زندگیمون طرف مامان رو گرفتم ... آخرش
هم که رفتم ... اما این رو بدون سامیار اینکه
من و تو خواهر برادریم و سند رابطه‌ی بینمون
خونیه که توی رگ‌هامون جریان داره ...

سامیار سری تکان داد .

- می‌خوای چی بگی ؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم :

- دارم دنبال حقیقت می‌گردم ... همون حقیقتی
که تو چهار سال سعی کردی با چشمت بهم
بفهمونی ... حقیقتی که حس می‌کنم دلیل
مخالفتت با ازدواج من و امیر بود ...

شیفت کاری ام تمام شده بود و با خستگی بی‌
اندازه‌ای که از بحث بی‌سر و ته ام با سامیار
داشتم ، باید برمی‌گشتم و راند مبارزه‌ی هر روزه
ام را توی خانه با امیری که نمی‌دانستم سر کار
است یا نه شروع می‌کردم .

این روزها من شده بودم جن و او بسم الله ...

شیفت کاری اش را عمداً طوری چیده بود که به من برخورد نکند. مطمئن بودم اگر می توانست از این بیمارستان هم می رافت .

نتوانسته بودم قبل رفتن جلوی حس سرکشی که این روزها وقت و بی وقت من را به طرف ماهیار می کشاند ، بگیرم.

برای همین هم راهی اتاقش شدم .

سکوت سالن منتهی به اتاقش با صدای بلند

مردی که با عصبانیت فریاد کشید ، شکسته شد.

صدا واضح به گوشم نمی‌رسید با این حال
تکانی که از فریادش خوردم باعث شد از ترس
دستم را روی قلبم بگذارم .

با به هم خوردن در اتاق ماهیار متوجه شدم که
هرچه هست مربوط به ماهیار است.

تقریباً جلوی در بودم که پدر ماهیار با صورتی
که از خشم قرمز شده بود بیرون زد و مقابل من
ایستاد.

ترسیده از قیافه اش خودم را عقب کشیدم .

نگاهی به صورت جا خورده‌ی من انداخت.

احتمالا با خودش می‌گفت کجا مرا دیده بود .

مثل اینکه چهره‌ی من را به خاطر آورد که نفس عمیقی کشید و در حالی که مشخص بود به زور خودش را کنترل می‌کند تا صدایش بالاتر از این نرود ، گفت :

- ببین شما می‌تونید راضیش کنی تا از خر شیطان بیاد پایین ...

پلک‌هایش را محکم روی هم فشار داد .

- بهش بگو نمیشه ... بگو داره با بد چیزی انتقام
می‌گیره ... بگو این راهش نیست ... بگو وقتی
غرور من بشکنه انگار غرور خودش
هم شکسته ...

بعد هم با عصبانیت مرا کنار زد و با سرعت
انتهای راهرو را در پیش گرفت .

از حرف‌هایش چیزی نفهمیده بودم .

برای داخل شدن مردد بودم ...

نمی‌دانم کار درستی بود با این حال ماهیار

داخل اتاق شوم یا نه ...

شاید ماهیار دوست نداشت من که تنها یک
غریبه بودم او را در حال دست و پا زدن میان
مشکلات خانوادگی اش ببینم ...

با صدای بلند گریه‌ی ماهیار به خودم آمدم و
راهی اتاق شدم .

با دیدن ماهیار که سرش را روی زانوهایش
گذاشته بود و با صدای بلند گریه می کرد ، جلو
رفتم و با غم صدایش کردم .

- ماهیار ...

با شنیدن اسمش از زبان من سرش را بالا آورد .

با دیدن من گریه اش بند آمد و چند لحظه ای با گنگی به من خیره ماند .

از دیدن حال زارش اخم هایم را در هم کشیدم و با مهربانی گفتم :

- چی شده عزیزم ؟

مثل بچه های مظلوم دست هایش را به طرفم دراز کرد.

صورت خیش از اشکش و چشم‌های سبزی که از
شدت گریه سرخ شده بود باعث شد جلو بروم و
دست دور شانه‌اش بندازم.

سرش که روی شانه‌ام نشست ، گریه‌اش شدت
گرفت ...

در حالی که موهای لختش را نوازش می‌کردم
زمزمه کردم :

- آروم باش ... آروم باش عزیزم ...

دوست داشتم بپرسم چه اتفاقی افتاده است اما

جلوی خودم را گرفتم .

چنگی به مانتویم زد و با حق حق گفت :

- می‌خوامش جوانه ... دلم برایش تنگ شده ...

بلاخره کنترل زبانم را از دست دادم و پرسیدم :

- چی شده ؟

حرفی نزد ...

من هم سوالی پرسیدم ...

اجازه دادم با خیال راحت اشک پریزد ...

کم کم صدای گریه اش قطع شد ...

وقتی که مطمئن شدم گریه نمی کند او را از
خودم کردم ...

دستم را زیر چانه اش گذاشتم و در حالی که به
چشم های غرق در خونش خیره بودم ، گفتم :

- دوست داری تعریف کنی ...

با مظلومیت سرش را به علامت منفی
تکان داد .

پوفی کشیدم ...

لبخندی از روی ناچاری زدم .

- باشه عزیزم ...

چانه‌ی ماهیار لرزید و بی مقدمه باز هم خودش
را توی آغوشم انداخت.

دستش را دور شانه‌ام انداخت و با همه‌ی وجود
مرا به خودش فشار داد .

صدای گرفته‌اش بلند شد :

- قراره عملم کنن ... باید یه مقدار از توده رو
بردارن اما نمی‌خوام ...

با تعجب گفتم :

- نمی‌خوای ... یعنی چی ... نمی‌خوای عمل کنی
؟

گریه‌اش قطع شده بود اما صدایش گرفته بود .

- من دلیلی برای زندگی ندارم ...

ماهیاری از چه حرف می‌زاد؟ دلیل نداشت؟

اگر امیر در زندگی‌اش بود پس چرا دلیلی برای
زندگی نداشت؟

-باید باهاش حرف بزنم ...

سرم از حرف های بی سر و ته ماهیاری درد
گرفته بود ...

نمی‌فهمیدم از چه چیزی حرف می‌زاد ...

خودش را از آغوشم بیرون کشید و در حالی که
دستی به صورتش می‌کشید ، روی تخت دراز
کشید و رویش را به طرف دیوار برگرداند .

- سرم خیلی درد می‌کنه ... می‌خوام بخوابم ...

ماهیار باید حال خیلی بدی داشته باشد که برخ
لاف مهربانی و ادب همیشگی‌اش حالا اینطور به
حضورم در اتاقم اعتراض می‌کرد .

لبخند اجباری زدم و در حالی که توی کیفم دنبال
کاغذ و خودکار می‌گشتم به ماهیار گفتم :

- باشه عزیزم ... استرحت کن ...

چیزی روی کاغذ نوشتم و کاغذ را زیر گلدان
روی میز گذاشتم و در حالی که چادرم را مرتب
می‌کردم ، به طرف در راه افتادم .

- شماره‌ی موبایلم رو برات نوشتم ... هر زمان
احساس کردی که نیاز داری با یه نفر صحبت
کنی بهم زنگ بزن ... اگه بخوای و بتونم هم
خودم رو می‌راسونمت پیش‌ت ... بالاخره ما باهم
دوستیم ... یادت که هست ؟

وقتی در را روی هم می‌گذاشتم ، ماهیار
همچنان به دیوار بدون پنجره نگاه می‌کرد .

با صدای بوقی که از پشت سرم آمد با مکت
برگشتم.

خیال دیدن دامون یا سهراب با قفل شدن نگاهم
در چشم‌های پدرم که از پشت فرمان به من زل
زده بود، از بین رفت.

نگاهی به دور و برم انداختم و به طرف ماشین
رفتم.

سرم را از پنجره‌ی سمت شاگرد توی ماشین
کردم.

- سلام ...

گردنش را به طرفم چرخاند .

- ماشین نیاوردی ؟

در حالی که طبق معمول لحن سردش باعث می |
شد دلم تکان بخورد ، گفتم :

- نه ... امروز نیاوردم ...

نگاهش را از من گرفت .

- سوار شو ...

لبخندی زدم .

- نه ... ممنون خودم میرم ... راهتون
دور میشه ...

صدایش رنگی از عصبانیت گرفت .

- بیا بالا ... باید باهات حرف بزنم ...

در سکوت به خیابان روبه رو زل زده بودم.

قرار بود حرف بزنیم اما نه من نه پدرم هیچ
کدام حرفی نمی‌زدیم.

من که حرفی نداشتم ، پدرم هم شاید نمی‌
دانست باید از کجا شروع کند ...

کم نبود این همه سال سکوت بین من و مردی
که پدرم بود ...

آخرین باری که باهم صحبت کرده بودیم ، به
خاطر نمی‌آوردم ، اصلا بود تا به خاطر بیاورم ؟

- خوبی ؟

خب فکر نکنم آستانه‌ی تعجبم بیشتر از این جا داشت .

پدرم حال مرا می پرسید ؟

با لکنت گفتم :

- خوبم ... ممنون ...

حتی سلام و احوال پرسی مان هم بیشتر شبیه
دو غریبه بود تا پدر و دختر ...

با همان لحن سرد و سخت گفت :

- چه خبر از امیر ؟

با یادآوری امیر لبخند ناخواسته‌ای روی صورتم
نشست .

- خوبه ...

- زیاد نمی‌بینمش توی بیمارستان ...

حرفی نزدم.

مطمئننا پدرم هم می‌دانست که امیر دل خوشی
از او ندارد اما به روی خودش نمی‌آورد .

چند لحظه‌ای سکوت کردیم. بالاخره پدرم زبان
باز کرد .

- از مادرت چه خبر ؟

با شنیدن کلمه‌ی " مادر " چهره‌ی مرد مسنی در
نظرم زنده شد که با غم و افسوس از فاطمه
السادات حرف می‌زد .

- من می‌دانستم ...

با چشم‌های گرد شده نگاهی به پدرم انداختم.
سنگینی نگاهم را که حس کرد به
طرفم برگشت .

- می‌دونستم مادرت ازدواج کرده ...

جا خوردم .

با ناباوری گفتم :

- چی ... شما می‌دونستین ؟

بازهم نگاهش را از من گرفت .

- مادرت بهم زنگ زد ... مثل اینکه جواب تلفن |
هاش رو نمیدی ... نگران شده بود ... مجبور
شده بود زنگ بزنه به من ... فکر می کرد من می |
تونم راضیت کنم ...

پوزخندی زد .

- فکر می کرد من روت نفوذ دارم ...
نمی دونست من و تو سالی یه بار هم باهم حرف
نمی زنیم ...

سرم را پایین انداختم.

درد پنهانی که در جمله اش خوابیده بود باعث
شد، دستم را مشت کنم.

نمی دانم چرا حس گناه وجودم را گرفته بود ...

آرام و با افسوس در حالی که اصلا انتظارش را
نداشتم پرسید :

- چرا از من بدت میاد ؟

با بغض جواب دادم :

- بدم نمیاد ...

خنده‌ای کرد .

- بدت نمیاد و این همه فاصله انداختی بین من
و خودت ...

نگاهم را از شیشه به خیابان دادم .

صدای پدرم بازهم بلند شد.

نمی‌دانم چرا دست از نبش خاطراتمان برنمی‌ا

داشت.

مثلا می خواست چه چیزی را درست کند ؟

سالهای از دست رفته هان را برگرداند ؟

یا شاید هم دنبال بهانه ای می گشت تا زخم دیگری روی روحم بکارد .

- نتوانستی من رو ببخشی ... این همه سال من رو مقصر به هم خوردن این زندگی دونستی اما هیچ وقت نفهمیدی این من بودم که بازهم اون زندگی رو این همه سال سرپا نگه داشتم ...

نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم و با پوزخند
محوي گفتم :

- شما برای اون زندگی تلاش کردی ... چیزی که
من دیدم همه‌ش صدای داد و فریاد شما بلند بود
که روی سر مامان خالی می‌کردی ... شما حتی
به اندازه‌ی نوک سوزن هم تلاش نکردی تا یه کم
به خواسته‌های مامان اهمیت بدی ...

توقع داشتم شبیه همیشه جبهه بگیرد و باز هم
فریاد بکشد اما در کمال تعجب با لحن غمباری
گفت :

- نمی‌دونی چقدر سخته که شریک زندگیت دلش
باهات نباشه ... نمی‌دونی چقدر سخته که

بخوای زندگی ات رو حفظ کنی اما نشه ...

پوزخندی که می رافت روی لب هایم بنشیند نیمه |
ی راه متوقف کردم.

پدرم چه خوش خیال فکر می کرد من حرف |
هایش را نمی فهمم ...

نمی دانست من هر لحظه و هر ساعت با این
سختی می جنگیدم ...

سختی یک زندگی که باید یک طرفه جلو می |
بردم ...

نگاهی به نیمرخش انداختم .

آرنجش را لبه‌ی پنجره گذاشته بود و لب‌هایش
را پشت دست‌هایش گذاشته بود.

حس کردم صدایش افسوس داشت. این اولین
بار بود که من و پدرم بدون فریاد و اشک باهم
صحبت می‌کردیم ؛ آن هم راجع به چیزی که به
نظر می‌رسید تنها دلیل اختلافان باشد .

- مادرت و مصطفی خیلی قبل تر از اینکه من
وارد زندگی مادرت شم باهم آشنا شده بودند ...
در اصل مصطفی وارد زندگی من نشده بود ...
این من بودم که وسط رابطه‌ی هر چند تموم
شده‌ی مادرت و مصطفی اومده بودم ...

نمی توانستم جمله ای که شنیده بودم هضم کنم.
پدرم مصطفی را می شناخت ؟

پدرم حرف می زد و گره های ذهنی مرا یکی بعد
از دیگری باز می کرد ...

شاید هم گره می دیگری به آن اضافه می کرد .

پدرم ادامه داد :

- نمی دانم بینشون چی گذشته که مصطفی زد
زیر همه چیز و مادرت رو تنها گذاشت ...

دستم را با ناباوری روی دهانم گذاشتم و با
تعجب پرسیدم :

- تو می‌اونستی مادرم مرد دیگه‌ای رو دوست
داره و باهاش ازدواج کردی ...

بعد از خودم پرسیدم یعنی مرد مهربانی که دیده
بودم یک روز مادرم را رها کرده بود ؟

به خاطر فاطمه السادات ؟

از دور برگردان دور زد و بی‌حوصله گفت :

- نه ... وقتی سهراب رو حامله بود ، فهمیدم ...

تو وسایلتش اتفاقی نامه‌هایی که دوران مجردی
برای مصطفی نوشته بود ، خوندم ...

شنیده بودم سرنوشت دخترها شبیه مادرشان
می‌شود اما مثل اینکه سرنوشت من شبیه پدرم
شده بود .

زبانم را روی لب‌های خشک شده‌ام کشیدم و
زمزمه وار پرسیدم :

- بعدش چی کار کردی ؟ چی کار کردی وقتی
فهمیدی مادرم یکی دیگه رو دوست داشته ؟

نیمرخش را از روی شانه به طرفم برگرداند .

لبخند کجی زد و گفت :

- بعدش دیگه هیچی شبیه قبل نشد ...

نفس عمیقی کشید و سینه‌اش را پر از هوا کرد .

- باید همون وقع همه چیز رو تموم می‌کردم نه
اینکه با فکر به اینکه اگه بچه بیاریم رابطه‌ی
اشتباه من و مادرت ، درست میشه ... فکر می‌ا
کردم حضور تو و سامیار می‌تونه زندگی نیم بند
ما رو محکم کنه ... آخرین تلاشم تو بودی ...

نفهمیدم کی رسیدم.

ماشین را جلوی آپارتمان نگه داشت و بدون نگاه کردن به من گفت :

- شاید باید اینها رو زودتر بهت می‌گفتم ... تا حداقل درک کنی که مشکل من و مادرت برای جدایی به خاطر شرایط کاری من و غروری که تو و مادرت فکر می‌کردید ، نبود ... مشکل این بود که دل مادرت جای دیگه‌ای بود ... اشتباه من این بود که سعی کردم چیزی رو درست کنم که خرابه ...

این جمله را یکبار دیگر هم شنیده بودم ...

" نمی‌توننی یه چیز خراب رو درست کنی ...

دست از سر خرابه‌ها بردار "

امیر هم همین را گفته بود ...

- با مادرت حرف بزن جوانه ... اون رو به خاطر
اینکه بعد از سال‌ها زندگی که برایش دردناک بود
، حالا تونسته کنار مردی باشه که دوستش داره
سرزنش نکن ... شاید بهم بگی بی‌غیرت که دارم
از ازدواج دوباره‌ی زن سابقم دفاع می‌کنم اما
باید این رو بهت می‌گفتم ...

نفس دردناکی کشید .

- این رو به اون زن بدهکار بدم ...

نمی‌دانم چرا چند روزی بود که بی‌دلیل دلشوره داشتم.

حس می‌کردم اتفاق بدی در حال افتادن بود ...

سعی کردم استرسی که به جانم افتاده بود با نگاه کردن به امیری که به تلویزیون خاموش زل زده بود ، از یاد ببرم.

نگاهم را به نیمرخ مردانه‌اش دوختم.

دست‌هایش را در هم گره زده بود و چانه‌اش را
به آن تیکه داده بود و عمیقا در فکر فرو رفته
بود.

ای کاش رابطه‌مان آنقدر نزدیک بود که می‌ا
توانستم کنارش بنشینم ، دست‌هایم را دور شانه ا
اش حلقه کنم و در حالی که بوسه‌ای روی
شقیقه‌اش می‌گذاشتم با طنازی بپرسم " چی
شده عزیزم ؟ تو فکری " امیر هم بوسه‌ام را با
گذاشتن لب‌هایش روی موهایم جواب دهد و بی ا
حواس بگوید " چیزی نیست عزیزم ... یکم
درگیر مریض‌هامم " اما همه‌ی اینها جز
رویاهایی که من در ذهنم ردیف می‌کردم ، چیزی
نبود ...

در واقعیت تنها کاری که از دستم برمی‌آمد این

بود که در نگاهی امیر که جایی جز مرا نشانه
رفته بود در تنهایی غرق شوم در حالی که خودم
بیشتر از هر کسی نیاز داشتم یک نفر از من
پرسد "چیزی شده تو فکری؟" اما خب کسی
چندان توجهی به من نمی‌کرد.

نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه کنترل پاهایم
را داشته باشم به طرف امیر راه افتادم و
کنارش روی مبل نشستم.

- امیر؟

به خودش آمد و بی‌حواس گفت:

- جان ؟

"جانمش" باعث شد چیزی در دلم فرو بریزد.
توی همه‌ی مدت آشناییمان حتی زمانی که فکر
می‌کردم رابطه‌ی من و امیر عاشقانه است هم
هیچ وقت

"جان" ی نثار من نکرده بود ...

اما حالا ...

یعنی حواس امیر پرت کجا بود که جانمش برای
من سر رفته بود ؟

احمقانه بود اما بغض کردم ...

یعنی ذهنش پی ماهیار رفته بود ؟

یعنی در خیالش جواب ماهیار را داده بود ؟

اصلا ماهیار واقعی بود یا توهمات من تحت
تاثیر حرف های دامون ؟

حرف هایی که نمی دانستم کدام قسمتش راست
و کدام قسمتش دروغ است ؟

مثل اینکه خودش متوجه حرفی که از دهانش
پریده بود ، نشد که همچنان سوالی نگاهم می ا

کرد.

من هم برای خراب نکردن حال خوبی که ممکن بود تا آخر عمرم هیچ وقت نصیبم نمی‌شد ، به روی خودم نیاوردم و با لبخند دستپاچه‌ای پرسیدم :

- چیزی شده تو فکری ؟

انتظار داشتم حسابی توی پرم بزند و انتقام کلمه‌ی محبت آمیزش را بگیرد اما در کمال تعجب به پستی کاناپه تکیه داد و در حالی که نفس صدا داری می‌کشید ، گفت :

- جوانه ؟

- جانم ؟

" جانم " من اما با عشق و علاقه و از عمق
وجودم بود نه از روی حواس پرتی ...

- اگه یه نفر از گذشته بت بیاد و سعی کنه
چیزهایی که خراب کرده درست کنه ... چی کار
باید بکنی ؟

" یک نفر از گذشته " ؟

منظورش ماهیار بود یا دامون ؟

از کی تا الان امیر با من صحبت می کرد ؟

حرفش شبیه حرف دامون بود که گفته بود ،
گذشته ی امیر برگشته تا یک مشت محکم توی
صورت هردویمان فرود
بیاورد.

یعنی دامون راست گفته بود ؟

من باید چه حرفی می زادم ؟

تشویقش می کردم یا او را از راهی که قصد
رفتنش را داشت برمی گرداندم ؟

باید به خودم فکر می‌کردم یا امیر؟

به نفع خودم حرف می‌زادم یا امیر؟

یا گذشته؟

قبل از اینکه حرفی بزنم امیر ادامه داد:

- ازم می‌خوان برگردم جایی که به روزی ترکش کردم ... جایی که به زور مجبورم کردن ازش بیرون بزنم ... حالا من باید چی کار کنم؟

قبل از اینکه حرفی بزنم، زنگ تلفنم بلند شد.

امیر هم انگار با این صدا به دنیای واقعی
برگشته بود ، از جایش بلند شد و به طرف اتاق
خوابمان رفت .

نگاهی به صفحه ی گوشی ام انداختم.

با دیدن شماره ی ناشناس با حدس اینکه ممکن
بود دامون تلفن کرده باشد در حالی که خودم را
برای یک توپ و تشر حسابی آماده می کردم ،
دستم را روی کلید سبز کشیدم اما با شنیدن
صدای نازک و ظریفی که مرا به اسم کوچک
صدا می زد ، ساکت شدم .

از روی مبل بلند شدم و با صدایی که حواسم

بود به گوش امیر نرسد ، گفتم :

-تویی ماهیار ؟

نمی‌دانم چرا چیزی در دلم قل می‌زد. تا نزدیکی
گلویم بالا می‌آمد و بعد هم پایین می‌رفت.

نفسم تنگ شده بود و چشم‌هایم سیاهی می‌ا
رفت ...

دلیلش را نمی‌دانستم.

اصلا نمی‌دانستم این حس بد از کجا آمده بود
اما این را می‌دانستم که فضای این اتاق برایم به
تنگی یک قبر شده بود.

دوست داشتم از در بیرون بزنم و با نهایت
سرعت خودم را فضای آزاد برسانم اما دستی که
توی دست ماهیار فشرده می‌شد، اجازه نمی‌داد
که فکرم را عملی کنم.

نمی‌توانستم در مقابل لبخندهای پر استرسی که
نثارم می‌کرد، چیزی بگویم.

- خیلی استرس دارم جوانه ... نمی‌خواستم توی
این لحظه‌ها تنها باشم ... دوست نداشتم مزاحم

تو بشم اما جز تو دوست دیگه‌ای نداشتم ...
یعنی کس دیگه‌ای نبود ... اصلاً نمی‌دونم درست
که توی این لحظه کسی باشه یا بهتره دیدارمون
بعد از سال‌ها تنها باشیم یا نه ... گرچه می‌دونم
بابام تنهامون نمی‌ذاره ...

لبم را گاز گرفتم و با شک پرسیدم :

- مطمئنی داری کار درستی می‌کنی ؟

سرش را با شک تکان داد و در حالی که دستی
به صورتش می‌کشید ، گفت :

- نه ... مطمئن نیستم ولی می‌خوام این کار رو

بکنم ... حتی اگه غلط باشه ...

بدون اینکه دستم را از دستش بیورم
روی صندلی کنار تخت نشستم و با تشویش بی
دلیلی گفتم :

- اصلا از کجا معلوم همون آدم سابق باشه
ماهیار ؟ اینجوری که خودت میگی خیلی سال
گذشته ...

محکم گفت :

- برام مهم نیست ... فقط می‌خوام قبل از اینکه
برم زیر تیغ جراحی یه بار دیگه بینمش ...

شاید دیگه زنده نیام بیرون ... دیدنش رو به
خودم بدهکارم جوانه ... به خودم که یه روزی
این بازی رو باختم ...

با لحن دلسوزانه‌ای گفتم :

- این حرف رو نزن ماهیار ... این عمل اونقدر
هم فکر می‌کنی چیز بزرگ و خطرناکی نیست ...
ایش‌الله از اتاق عمل بیرون بیای باید روحیه
داشته باشی تا عهده‌ی شیمی درمانی بریای ...
راه درازی در پیش داری و باید حسابی روحیه‌ی
ات رو تقویت کنی ...

انگار اصلا حرف‌های مرا نشنیده بود چون
دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و با

لبخند پر استرسی گفت :

- از فکر اینکه بعد از این همه سال می‌خواهم
بینمش قلبم از سینه‌ام داره میاد
بیرون جوانه ...

لبخند واقعی زدم و گفتم :

- درکت می‌کنم عزیزم ... می‌دونم چه حالی
داری ...

با کنجکاوی به طرفم برگشت و پرسید :

- مگه تو هم عاشق شدی ؟

با یادآوری امیر و چشم‌های سیاهش ، لبخندی
زدم و سرم را به علامت مثبت تکان دادم .

با لبخندی که چال گونه‌اش را پررنگ کرده بود ،
گفت :

- راستی اصلا ازت نپرسیده بودم ...
ازدواج کردی ؟

- آره عزیزم ... چهارسال ...

چشم‌های سبزش برق زد و گفت :

- اصلاً بهت نمیاد ... فکر کنم خیلی زود ازدواج کردی ... بچه هم داری ؟

" بچه " ؟

چیزی در گلویم جوانه زد ...

جوانه‌ای از جنس بغض ...

خودم را کنترل کردم و گفتم :

- نه ... هنوز ...

خوشبختانه دنباله‌ی بحث بچه را نگرفت و به
جایش پرسید :

- لابد شوهرت هم خیلی دوست داری ؟

" اوهوم " خفه‌ای گفتم.

پیش کشیدن بحث بچه باعث شده بود حال و
احوالم به هم بریزد .

- منم خیلی دوستش داشتم ... اون
هم همینطور ...

با کنجکاوی پرسیدم :

- چی شد ؟

لبخند روی صورتش خکشید و برق چشم‌هایش
خاموش شد. سرش را پایین انداخت و فشاری
به دستم داد .

- نشد ...

حرفی نزد. حرفی برای زدن نبود .

- دلم براش تنگ شده جوانه ...

نگاهی به در بسته انداختم.

نمی‌دانم چرا تپش قلب گرفته بودم و حس می‌ا
کردم توده‌ی داغی در قفسه‌ی سینه‌ام اجازه نمی‌ا
داد خوب نفس بکشم.

ضربه‌ای به در خورده شد.

ماهیار با استرس نگاهی به من انداخت.

- یعنی خودش؟ خدای من ...

بعد با صدای بلند به کسی که پشت در بود ،
گفت :

- بفرمایید ...

در به آرامی روی پاشنه‌ی پا چرخید و یک نفر
پایش را داخل اتاق گذاشت.

سرش پایین بود اما از همین فاصله هم می‌ا
توانستم او را تشخیص دهم ...

دستم از توی دست ماهیار شل شد و در حالی
که نفسم بند آمده بود ، پلک‌هایم روی هم افتاد
و با سر روی زمین سقوط کردم ...

- جوانه ... جوانه‌ی من ... چرا چشمت رو باز
نمی‌گنی ...

بین خواب و بیداری دست و پا می‌زدم ...

نه می‌توانستم عمیق تر بخوابم و کامل در دنیای
بی‌خبری فرو بروم نه می‌توانستم پلک‌های به
هم چسبیده‌ام را باز کنم و به جهان بیداری
برگردم .

شاید دلیل این سردرگمی‌ام صدایی بود که توی

گوشم می‌پیچید ...

مثل وزش یک نسیم خنک پاییزی که روی
صورت می‌نشیند و حس لذتش باعث می‌شود
پلک‌هایت را روی هم بگذاری و لبخند کمرنگی
بزنی ...

- جوانه ... عزیزم ... گیاه کوچولو ... داری من
رو می‌نرسونی ... می‌دونی چقدر اذیت می‌شم
وقتی چشات رو بستی ؟

دست گرمی روی پیشانی‌ام نشست و حس لذت
بخشی سلول‌های بدنم را تکان داد .

همه چیز را فراموش کرده بودم ...

حتی اگر درست فکر می کردم نمی توانستم
بگویم اسم من جوانه هست یا نه ؟ فقط این را
می دانستم که اگر من جوانه بودم باید انسان
خوشبختی باشم که یک نفر اینطور برای باز
کردن چشم هایی که حتی نمی توانستم دلیل
بسته شدنشان را به خاطر بیاورم اصرار کند ...

یک نفری که حتی اسمش را هم نمی دانستم ...

نه می دانستم کیست نه می دانستم با من یا
جوانه چه نسبتی دارد ...

فقط این را می‌دانستم که شنیدن صدایش باعث
می‌شد حس خوبی داشته باشم ...

گرمی لب‌هایی که شقیقه‌ام را مهر کرد مثل انرژی
بود که به رگ‌هایم تزریق کرده باشند ...

برای همین کمی هوشیار شدم و توانایی تکان
دادن گردنم را به دست آوردم .

لب‌هایم بدون اینکه از من فرمان بگیرند تکان
خوردند و آوای نامفهومی از بینشان
خارج شد ...

آوایی که ذهنم مثل یک اطلاعات از پیش تعیین

شده آن را ذخیره کرده بود ...

صدای ظریف و زنانه‌ای که به نظر می‌رسید کمی گرفته باشد نزدیکی گوشم بلند شد .

- مثل اینکه داره بیدار میشه ... خدایا شکر ت ...

صدای باز شدن در آمد ، بعد قدم‌های شتاب زده ای و پشت بندش مردی با عصبانیت گفت :

- تو اینجا چی کار می‌کنی ؟ می‌خوای حالش رو ازاینی که هست بدتر کنی ؟ بیا برو بیرون ...

مرد را هم می‌شناختم هم نمی‌شناختم ...

گیج شده بودم ...

چه بلایی سرم آمده بود ؟

همان صدای ظریف زنانه حالا با بغض گفت :

- چرا اینجوری میگی ؟ مگه من عمدا این کار رو کردم ؟ اصلا از کجا می‌دونستم اینطوریه ... یه جوری میگی انگار عمدا این کار رو کردم ... اصلا مگه من می‌دونستم جوانه ...

مرد عصبانی تر از قبل حرفش را قطع کرد و گفت :

- وقتی بعد از این همه سال یه دفعه‌ای فیلت یاد
هندستون کرده همین میشه دیگه ... یا خودت
نگفتی این مرد ...

مردی که به من نزدیکی تر بود با صدای کنترل
شده‌ای به هر دویشان تشر زد و گفت :

- بسه دیگه ... الان وقت این حرف‌هاست ... اگه
می‌خواهین بعد این همه سال مثل سگ و گربه
بیافتین به جون هم برین بیرون ... اونم کجا ؟
رو سر جوانه ؟ حال الانش کافی نبود ؟

مردی که انگار دورتر ایستاده بود بالاخره
کنترلش را از دست داد و با صدای بلند گفت :

- لعنت به تو ماهیار .. برای چی برگشتی ... گفته
بودم نمی‌خوام برگردم گذشته ... گفته بودم
همینی که هست خوبه ... لعنتی چی از جونم
می‌خوای دوباره ... من و تو تموم شدیم ...

جملات و کلماتش بدون اینکه بخواهم لرزی به
بدم انداخت ...

لرزی که باعث شد قدم‌هایی که به سمت بیداری
برداشته بودم به عقب پرت شدم ...

حالا انگار اصلا جوانه‌ای وجود نداشت ...

نسبت به دفعه‌ی قبل پلک‌هایم راحت تر باز شدند ...

اولین چیزی که چشم‌هایم را روشن کرد ، تاریکی بود ...

برای پیدا کردن چیز آشنایی نگاهم را در اتاق چرخاندم ...

امیر روی کاناپه دست به سینه خوابیده بود ...

مثل همیشه ابروهایش را در هم فرو برده بود و
خط عمیقی روی پیشانی‌اش افتاده بود ...

دستم را بالا آوردم که با دیدن آن ژيوكتى كه در
دستم بود با تعجب به اين فكر كردم كه من كجا
و چطور سر از اينجا در آورده بودم ؟

اصلا آخرين چيزى كه به خاطر داشتم چه بود ؟
هيچ چيز ...

روى تخت نيمخيز شدم و با اينكه دوست
نداشتم امير را از خواب بيدار كنم از روى
ناچارى صدايش زدم .

- امیر ... امیر عزیزم ...

تکائی خورد و سریع پلک‌هایش را از هم فاصله داد .

نگاه گنگی به اطراف انداخت و شبیه پسر بچه‌ها با مشت‌های گره کرده‌اش شروع به مالیدن چشم‌هایش کرد .

دلم برای این حالتش ضعف رفت .

ای کاش می‌توانستم از روی تخت بلند شوم و خودم را توی بغلش پرت کنم اما بدنم آنقدر سنگین بود که نمی‌تواند .

لبخند کمرنگی زدم و آهسته گفتم :

- سلام

حواسش جمع من شد .

دم عمیقی گرفت و در حالی که لبه‌های روپوش
سفیدی که هنوز تنش بود مرتب می‌کرد از روی
کاناپه بلند شد و به طرفم آمد .

دستش را روی لبه‌ی تخت گذاشت و اجازه داد
عطر تنش همراه ادکلنی خوش بویی که زده بود

توی بینی ام بیچد .

صدای بمش که به خاطر خواب گرفته بود ،
همزمان با آزاد شدن نفس داغش توی صورتم
بلند شد .

- خوبی ...

آخ که من حاضر بودم جان بدهم برای اینکه بد
باشم و امیر از خوب بودن من سوال پرسد ...

من فقط بد باشم و تو پرس ...

سرم را به علامت مثبت تکان دادم .

حرف نزد و در سکوت به صورت خیره بود.

نمی‌دانم چرا حس کردم نمی‌توانم زیر سنگینی
نگاهی که از چشم‌های مشکی‌اش بیرون می‌آ
ریخت تاب بیاورم برای همین هم نگاهم را از
مردمک‌هایی که انگار تیر نگاهشان قصد سوراخ
کردنم را داشتند گرفتم و پرسیدم :

- چی شده امیر ... من چرا اینجام ...

اونم الان ؟

چشم‌هایش را ریز کرد و با لحن عجیبی پرسید :

- آخرین چیزی که یادته چیه ؟

شانه‌ای بالا آنداختم و طوطی وار گفتم :

- پیش ماهیار بودم ... قرار بود عشق قدمیش
رو ببینه ... در باز شد سامیار اومد تو ...

ذهنم مثل یک فرفره شروع به فعالیت کرد .

سامیار ...

ماهیار ...

بیهوشی نصف و نیمه ام ...

جوانه ...

امیر ...

امیر بود که ماهیار را لعنت می کرد ؟ یا سامیار ؟

از گذشته حرف می زدند ...

خدایا اینجا چه خبر بود ؟

یک نفر مرا جوانه ی من صدا زده بود ؟

سامیار بود یا امیر ؟

یعنی ماهیار ...

ضربان قلبم بالا رفته بود ...

صدای تپش قلبم آنقدر بلند شده بود که می
توانستم با گوش‌هایم آن را بشنوم ...

قفسه‌ی سینه‌ام می‌لرخت ...

امیدوار بودم چیزی که به آن فکر می‌کنم اشتباه
باشد ...

حس می‌کردم نمی‌توانم درست و حسابی نفس
بکشم ...

لعنتی چرا اینقدر از لحاظ جسمی ضعیف شده
بودم ؟

امیر نگاهش را دزدید .

با صدای لرزانی گفتم :

- امیر ...

جوابی نداد .

با تحکم گفتم :

- امیر ... نگام کن ...

سرش را با تاخیر به طرفم برگرداند .

چشم‌های مشکی‌اش از حس نامفهومی پر شده
بود که نمی‌تند رویش اسم بگذارم .

فقط می‌دانستم خوب نبود ...

حداقل برای من ...

نمی‌توانستم داده‌های دریافتی‌ام را نظم بدهم.
من سامیار را دیده بودم ، درست وقتی که
ماهیار منتظر عشق سابقش بود.

از یک طرف صدای امیر را شنیده بودم که با
ماهیار دعوا می‌کرد و از او خواهش می‌کرد که
گذشته را زنده نکند .

مطمئن بودم بین سامیار و امیر چیزی هست که
من از آن بی‌خبرم ...

یک راز بین امیر و سامیار ...

رازی که دامون هم از آن خبردار بود ...

رازی که حالا مطمئن بودم یک سرش به ماهیار
وصل است ...

نمی‌دانم چرا به جای هر سوالی که باید در آن
لحظه به نظرم می‌رسید ، احمقانه پرسیدم :

- ماهیار کجاس ؟

با شنیدن کلمه‌ی ماهیار از دهانم چشم‌هایش را

روی هم گذاشت.

نگاهم به دست‌هایش کشیده شد.

ملافه را توی مشتش گرفته بود و با همه‌ی قوا فشار می‌داد .

این یعنی تیر ماهیار درست به هدف
خورده بود ...

بدون اینکه چشم‌هایش را باز کند به زور از بین
لب‌هایی که روی هم می‌فشرد گفت :

- تو ... تو ماه . ماه . ماهیار رو از کجا می شناسی ؟

چرا موقع صدا کردن ماهیار زبانش گرفته بود ؟

سوالش را این بار با عصبانیت و کلافگی بیشتری تکرار کرد.

چشم‌هایش هنوز بسته بود ...

- گفتم اون رو از کجا می شناسی ؟

ماهیاری این بار " او " شده بود ...

تا حالا شده که حس بی اندازه بدی داشته باشید ؟

آنقدر بد که حس کنی همه ی زندگی ات هیچ وقت چیز خوبی تجربه نکردی ؟

شبیه الان من ...

همین حس بد باعث شد به جای بغض کردن یا اشک ریختن در کمال تعجب لبخند کمرنگی روی لب هایم بنشیند و با آرامشی که نمی دانستم از کجا آورده بودم ، بپرسم :

- بذار من ازت بپرسم امیر ... تو ماهیار رو از کجا می شناسی ؟

بلاخره چشم‌هایش را باز کرد اما نگاهش را از
من دزدید .

از کی تا حالا امیر به جای استفاده از زبان تیزش
برای پاره کردن قلب بیچاره‌ی من نگاهش را
پایین می‌انداخت ؟

- من ... من ...

صدای امیر می‌لرزید یا من اشتباه می‌کردم ؟

قبل از اینکه دهانش را برای گفتن حرفی باز کند
تقه‌ای به در خورد و کسی داخل شد .

نگاه هر دو نفرمان به طرف در برگشت و با دیدن کسی که توی چهارچوب در ایستاده بود و با لبخند به ما نگاه می کرد ، ابروهایم را بالا انداختم ...

لعنتی حالا او را کجای دلم می گذاشتم ؟

اویی که دقیقا وسط باز شدن یکی گره های مهم زندگی ام آمده بود ...

شاید خیلی از آمدنش ناراحت نبودم ...

شاید چون هنوز هم مطمئن نبودم برای باز شدن

این گره توانایی دارم یا نه ...

مهمان ناخوانده بی توجه به امیر جلو آمد و
نزدیک تختم ایستاد .

- خوبی جوانه ؟

امیر خودش را عقب کشید.

به نظر می رسید حالش خیلی خوب نیست.

دستی به صورتش کشید و من تازه متوجه
قطره‌های درشت عرقی شدم که روی پیشانی ا
اش نشسته بود .

پوفی کشی و بدون اینکه نگاهی به مهمان تازه
واردمان بیاندازد ، گفت :

- تو اینجا چی کار می‌کنی ؟

خنده‌ای کرد و گفت :

- اومدم سر بزنم به دختر عموم ... مشکلی
هست ؟

نگاهی به چشم‌های آبی دامون انداختم ...

شرارت از آنها می‌رایخت ...

دامون واقعا چه کسی بود ؟

آدم خوب قصه یا بد ؟

سیاه یا سفید ؟

نمی‌دانم اما برای یک لحظه نسبت به دامون نرم
شدم و با لبخند گفتم :

- خوبم ممنون ...

جلو آمد و دستش را لبه‌ی تخت گذاشت .

به طرفم خم شد و با همان لبخند جذابی روی صورتش خواست حرفی بزند که امیر سریع تر و البته با عصبانیت گفت :

- همه‌ی این آتیش‌ها از گور تو بلند میشه ها ؟

یک دستش را به کمرش زد و با دست دیگرش در حالی که لب‌هایش را از عصبانیت می‌جوید ، گفت :

- باید حدس می‌زدم تویی که داری این وسط
سوسه میای ... چرا دست از سر من و جوانه بر
نمی‌داری ... ماهیار رو از کجا پیدا کردی ؟

در طول مدتی که امیر حرف می‌زد دامون
نگاهش را از من جدا نکرده بود اما با جمله‌ی
آخر نگاهش را از من جدا کرد و با لحن جدی و
ترسناکی به امیر گفت :

- شاید از اون وقتی که تو با وجود دونستن
حقیقت دست گذاشتی روی دختری که می‌ا
دونستی سهم من ...

نمی‌توانستم حرفی که شنیده بودم هضم کنم.

دامون از چه حرف می‌زد ؟

عمدا ؟

یعنی امیر از رابطه‌ی من و دامون خبر داشت ؟

پس چرا همه‌ی این سال‌ها هیچ حرفی نزده بود ؟

اصلا چرا وقتی دامون را دیده بود طوری رفتار کرده بود که انگار اصلا او را نمی‌شناسد ؟

اینجا چه خبر بود ؟

ذهنم از این همه سیلی پی‌داری‌ای که خورده بود
سرگیجه گرفته بود ...

سرگیجه باعث تهوعم شده بود ...

دستم را روی سرم گذاشتم و سعی کردم با
بستن پلک‌هایم به خودم مسلط شوم ...

امیر و دامون بی‌توجه به من صدایشان بالا رفته
بود و با عصبانیت به جان هم افتاده بودند.

صدایشان آنقدر بلند بود که چشم‌هایم را باز

کردم و نگاهشان کردم .

امیر انگشت اشاره‌اش را به طرف خودش گرفت
و با تعجب گفت :

- من ... چرا چرت می‌گی ؟ تو خودت ول کردی
رفتی لعنتی ... اونوقت می‌نهادیش گردن من ...

مثل اینکه علاوه بر گره‌های ماهیار گره‌های
دیگری هم در زندگی من وجود داشت ...

گره‌ای به اسم امیر ...

به اسم دامون ...

دامون جلو رفت و یقه‌ی امیر را گرفت. توی
صورتش غرید :

- حیف که از این لات‌های چاله میدونی نیستم
وگرنه می‌دوننی چی صدات می‌کردم ... دزد
ناموس ... جوانه مال من بود ... توی لعنتی هم
خوب می‌دونستی چقدر می‌خواستمش ولی تو
منتظر فرصت بودی تا اون رو از چنگ من
دریاری ... بین چی کارش کردی لعنتی که انگار
اصلاً یادش نمیاد که یه روزی برای من جون
میداد ... تو شدی خدای زمینیش ... لعنتی با
جوانه‌ی من چی کار کردی ؟

امیر پوزخند صدا داری زد و گفت :

- من کاری نکردم ... خودت گند زدی ... یادت که
نرفته ...

لعنتی ... یعنی امیر لعنتی همه چیز را می ا
دانست ؟

برای اولین بار که اعتراف کردم که امیر آدم
پستی است ...

و این اعتراف تلخ باعث شد مایع سوزانی از
معددهام راه گرفت .

دستم را جلوی دهانم گرفتم و با ناتوانی بدون

اینکه مخاطب خاصی داشته باشم ، نالیدم :

- حالم داره بهم می خوره ...

اضافه نکردم نه تنها حال جسمم به هم می خورد
که حال روحم هم به هم خورده بود ...

امیر و دامون هر دو متوجه ام شدند و به طرفم
آمدند اما بی اهمیت به آن دو نفر راهی
دستشویی گوشه ای اتاق شدم و با همه ی وجود
عق زدم ...

همه ی چیزهایی که شنیده بودم بالا آوردم ...

وقتی حسابی تخلیه شدم جسم لخت شده‌ام را
بیرون کشیدم .

دامون و امیر هر دو با چشم‌های نگرانی به من
زل زده بودند ...

سرم گیج می‌رفت ...

در یک لحظه در باز شد و یک نفر وارد اتاق شد .

با دیدن ماهیار که توی چهارچوب در ایستاده
بود و با چشم‌های پر از اشک به امیر زل زده بود
، آخرین توانم را از دست دادم و برای بار چندم
از حال رفتم .

- جوانه ؟

جوابی ندادم.

در سکوت به لیوان کاغذی توی دستم زل زده
بودم.

بخاری که از قهوه‌ای داغ بلند می‌شد مرا به این
فکر انداخته بود که از دل سوخته‌ای من هم
شبيه قهوه‌ای که سامیار امروز صبح برایم آورده
بود بخار بلند میشد ؟

- جوانه ؟ با توام ... حواست کجاست ؟

نگاهم همچنان به بخار بود.

با حواس پرتی و البته صادقانه جواب دادم :

- پی دل سوخته ...

پوف کلافه ای کشید.

جلوتر آمد و لبه ی تخت نشست و با لحن آرامی
گفت :

- باهام حرف بزن ...

پوزخندی زدم.

بلاخره نگاهم را از لیوان قهوه گرفتم و به او
دادم.

لمس این همه مهربانی اسامیاری و اینکه برای درد
و دل کردم روبه روی من نشسته بود برایم قابل
درک نبود.

با تمسخر گفتم :

- از کی تا حالا تو به فکر منی ؟ اصلا از کی تا حالا
مثل برادرهای دلسوز پای حرفهای من
میشینی ؟

کلافه دستی به موهایش کشید و با لحن
متاسفی که خیلی کم از زبان سامیار شنیده
بودم گفت :

- شاید از وقتی که من پای امیر رو به سرنوشت
تو باز کردم ...

نگاهم را از سامیاری که حالا فهمیده بودم گل
کردن حس برادرانه اش به خاطر عذاب وجدان
است گرفتم و به اتاقی دادم که بنابر تشخیص
پزشکان که به جای یک نفر سه نفر بودند باید

چند روزی در آن می‌ماندم .

با صدای آرامی گفتم :

- پای امیر رو تو به سرنوشتت باز نکردی ...
خودش پاش رو توی قلبم گذاشت ... این دست
کسی نبوده ... این دس هیچ کس نبوده ... حتی
خودش ... توی این دنیا دو تا چیز دست ما
نیست ... نه عاشق شدن ... نه معشوق بودن ...

- من می‌دانستم ...

دوست داشتم سرم را به ضرب بالا بیاورم و با
چشم‌هایی که از شدت تعجب گرد شده بود به

او زل بزنم و با تعجب از اینکه برادرم خیلی
چیزها می‌دانست و از من مخفی کرده بود گله
کنم اما از دیشب که فهمیده بودم همه ، همه چیز
را می‌دانند و فقط منم که از همه چیز بی‌خبرم
یه جورایی بی‌حس شده بودم.

شاید هم بعد هنوز تنم گرم بود و مانده بود تا
وقتی درد زخمی که خورده بودم بچشم .

سامیار با صدایی که انگار عمدا پایین کشیده
بود ، ادامه داد :

- فکر نکن در حقت نامردی کردم ...

با اینکه اون موقع هم این مساله تموم شده بود
اما من باز هم با ازدواج تو و امیر
مخالف بودم ...

نه برای اینکه می‌تونستم قبل از تو یه نفر دیگه
وجود داشته برای اینکه می‌تونستم سختی روح
امیر با لطافت روح تو فرق داره ...

آدم حساسی مثل تو نمی‌تونست با امیر زندگی
کنه ...

امیری که سخت شدن امروزش نتیجه‌ی همون
گذشته‌ای بوده که من معتقدم تموم شده ...

فقط از این متعجبم که چطور تونستی این همه
سال پای این رفیق سرد و یخی من بمونی ...

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که حس می‌ا
کردم برای پرسیدن این سوال‌ها باید لباس رزم

تن کنم ، گفتم :

- امیر و ماهیار از کی هم رو می‌شناسن ؟

کلافه گفتم :

- جوانه ... چرا می‌خوای چیزهای مرده رو از
توی خاک بیرون بکشی و سعی کنی زنده‌شون
کنی ؟

لیوانی که حالا قهوه‌ی درونش یخ زده بود ، روی
میز کنار تخت گذاشتم و در حالی که تنم را به
سمت سامیار جلو می‌کشیدم با لحن عصبانی
گفتم :

- من دارم از خاک بیرون می‌کشم ؟ چی رو
سامیار ؟

پوزخندی زدم :

- اون چیزهایی که تو بهشون میگی مرده دو
شب پیش جلوی چشم‌های من با نگاه عاشقانه
همدیگر رو قورت می‌دادن ... می‌فهمی ؟
این من نیستم که دارم سعی می‌کنم چیزی رو
زنده کنم ...

اصلا چیزی نمرده ... همه چیز هنوز زنده‌هس ...
شاید پیر شده باشه اما زنده‌هس ...

تکیه‌ام را به تخت دادم و در حالی که از استرس
لبم را می‌جویدم زیر لب با بغض زمزمه کردم :

- اصلا می‌دونی چیه ... می‌گن عشق هرچی
سنش بیشتر باشه قوی تره ... اصلا الان امیر
کجاس ؟ پیش ... اونه ؟

صدایش بالا رفت و با تشر گفت :

- جوانه ... هیچ می‌فهمی چی داری میگی ؟ تو
داری امیر رو قضاوت می‌کنی ...

امیری که همون موقعی که بابای ماهیار دنبالش
گشت و ازش خواهش کرد تا یه بار دیگه ماهیار
رو ببینه زد تخت سینه‌اش و گفت من زن دارم ؟
یا همون امیری که سر تو با ماهیار دعوا کرد ؟

برای اولین بار بود این حرف‌ها را می‌شنیدم.

واقعا امیر این کارها را کرده بود ؟

ته دلم چیزی از آرامش جوشید. امیر بهترین آدم
روی زمین نبود ...

شاید برای من بدترین آدم هم بود اما همین که
می‌دانستم یک جایی پشت سر من ، فراموش
نکرده بود که من هستم و باید به من وفادار
بماند مثل آبی بود که روی آتش وجودم ریخته
شد ...

از طرفی با اینکه سامیار بهترین دوست امیر بود
اما آنقدر او را می‌شناختم که بدانم با وجود
رابطه‌ی سردی که با هم داریم باز هم تحت هر
شرایطی بین من و امیر مرا انتخاب می‌کند و
اینکه هیچ وقت دروغ نمی‌گفت ...

شاید گاهی از گفتن بعضی چیزها امتناع می‌کرد
اما دروغ اصلاً ...

امتحان‌ش را بارها پس داده بود ...

گاهی با وجود تخس بودن ذاتی‌اش باز هم
سرش را پایین می‌انداخت و به جای گفتن
حرفی که دوست نداشت از آن بگوید ، سکوت

می‌کرد ...

این جور مواقع باید می‌فهمیدی که هر سوالی
که از او پرسیدی جز سکوت چیزی تحویل
نمی‌گیری ...

دست به سینه مثل یک بازجو گفتم :

- تو چرا به من نگفتی امیر قبل از من با یه نفر
دیگه بوده ؟

با هر دو دست شروع به مالیدن چشم‌هایش کرد
و خسته گفت :

- این یه راز بود بین من و امیر ... رازی که خیلی
سال قبل از آشنایی من با تو خاک شده بود ...
درست نبود من چیزی رو بگم که دیگه وجود
نداشت ...

یک تای ابرویم را بالا انداختم و با تعجب گفتم :

- یعنی امیر دیگه ماهیار رو دوست نداره ؟

شانه‌هایش را بالا انداخت و بی تفاوت گفت :

- اینکه دوستش داره یا نه رو من نمی‌تونم چون
توی قلب و مغز امیر نیستم ...

نمی‌تونم برای دلخوش کردن هم بگم که نه

دیگه دوستش نداره ...

به نظرم اینکه یه سیلی درناک بخوری بهتر از
اینکه هر لحظه استرس این رو داشته باشی که
کی قراره سیلی بخوری ، اصلا می خوری
یا نه ...

اما این رو می توانم بهت بگم که مساله ی ماهیار
و امیر همون چند سال پیش که ماهیار اون کار
رو با امیر کرد و اونطوری قلبش رو شکست
تموم شد ... همین ...

حرف هایش برایم سنگین تمام شده بود ...

یعنی چه که مطمئن نبود امیر هنوز ماهیار را
دوست دارد یا نه ؟

یعنی ممکن بود که قلب امیر هنوز هم برای
ماهیار به تپش بیافتد ؟

همانطوری که قلب من برای دیدن خودش به
تپش می افتاد ؟

چند درصد احتمال داشت ؟

یک درصد ؟

به خدا قسم که حتی صفر درصدش هم
زیاد بود ...

چرا سامیار لابه لای حرف هایی که زده بود نگفته

بود که مطمئن است ماهیار و امیر از این به بعد
هم با هم کاری نخواهند داشت ...

این یعنی مطمئن نبود ...

من برادر را می‌شناختم تا از حرفی مطمئن
نباشد چیزی از آن نمی‌گویند ...

این یعنی این احتمال هم وجود داشت ...

باز هم حال تهوع سراغم آمد .

اگر مشکل نداشتم به باردار بودنم شک می‌کردم
وگرنه این حالت تهوع دائمی که از چند شب

پیش به جانم افتاده بود چه دلیل دیگری ممکن بود داشته باشد ؟

سامیار گفته بود به خاطر فشار عصبی است ...

فکر کنم سامیار هم از ابروهای در هم رفته ام متوجه حالم شد که جلو آمد و پرسید :

- حالت خوبه ؟

سبه زور سرم را تکان دادم و سعی کردم با چند نفس عمیق حال بدم را کنار بزنم.

باید باز هم سوال می پرسیدم :

- سامیار ... ماهیار با امیر چی کار کرده ؟

لبخند کجی زد .

- این رو باید امیر بهت بگه ... اما بهت توصیه می کنم حرفش رو پیش نکشی ... امیر به اندازه ای کافی به خاطر اون روزها ضربه خورده ...

آب دهانم را قورت دادم و محکم گفتم :

- فکر نمی کنی این حق من باشه بدونم که توی گذشته ی همسرم چی بوده ؟

یک تای ابرویش را بالا انداخت و با لحن عجیبی
پرسید :

- پس یعنی امیر هم باید از گذشته‌ی تو بدونه ...
پس تو چرا این همه سال سکوت کردی و چیزی
نگفتی ؟

جا خوردم ...

سامیار دقیقا روی نقطه ضعفم دست گذاشته
بود ...

خودم را نباختم و با آرامش گفتم :

- برای اینکه خودت هم خوب می‌دونی چیزی نبوده که حالا من بخوام ازش تعریف کنم ...

جلو آمد و توی صورتم آرام گفت :

- یعنی تو به اون همه عشق و دوستت دارم میگی چیزی نبوده ؟

چند لحظه‌ای در سکوت به چهره‌اش زدم.

اجزای چهره‌اش را با دقت از نظر گذراندم.

شرارت و تخیسی چشم‌هایش شبیه
دامون بود ...

برادر بزرگتری که از وقتی که به خاطر دارم با
من لج می‌کرد ...

شاید اگر بد خلقی‌های این برادر هشت سال
بزرگتر از من نبود من باز سرنوشت من یک شکل
دیگر رقم می‌خورد ...

با لبخند پرسیدم :

- تو طرف منی یا طرف امیر ؟

سامیار هم متقابلا لبخند عریضی زد .

- طرف خودم ... این هم برای این میگم که می |
خوام بدونی نباید از هیچ کس توقع کاری رو
داشته باشی که خودت نمی تونی
انجامش بدی ...

دهانم را برای گفتن حرفی باز کردم که در با
صدای بدی باز شد و کسی سراسیمه خودش را
داخل اتاق انداخت و با صدای بلند اسم مرا صدا
زد .

- جوانه ...

سامیار از روی تخت بلند شد و سلام آهسته‌ای داد.

لبخندی به سهراب زد که سینه‌اش با سرعت با لا و پایین می‌شد و چهره‌اش در هم رفته بود.

بدون اینکه نگاهی به سامیار بیاندازد جلو آمد و در حالی که سر تا پایم را نگاه می‌کرد ، گفت :

- چی شده ؟ چه بلایی سرت اومده ؟ اینجا چی کار می‌کنی ؟

لبخند اطمینان بخشی زد و در حالی که با

دیدن سهراب واقعا حالم بهتر شده بود گفتم :

- خوبم داداش ...

ابروهایش را در هم قفل کرد و با بدخلقی که می‌دانستم از علاقه‌اش شکل می‌گیرد ، گفت :

- حالت خوبه و اینجایی؟! نمردیم و حال خوبم دیدیم ...

به جای اینکه از حرفش ناراحت شوم یا به خاطر لحن تندش بغض کنم با آرامش از اینکه یک نفر مرا عمیقا صادقانه و به خاطر خودم دوست دارد ، دست‌هایم را به طرفش دراز کردم.

سهراب هم منظورم را خوب فهمیده بود پا تند
کرد و با حلقه کردن دست‌هایش دور شانه‌هایم
محکم مرا به خودش فشرد .

دست‌هایم را محکم دور کمرش گره زدم و سرم
که روی قلبش نشست تازه فهمیدم چقدر از
دیروز به یک آغوش سفت و محکم
نیاز داشتم ...

چقدر نیاز داشتم یک نفر حتی با حرص و
عصبانیت مرا به خودش فشار دهد ...

یه همین حس امنیتی که از بین بازوهای یک نفر
به ریشه‌های عصبی‌ام منتقل می‌شد ...

و هیچ کدام از آدم‌های اطرافم نفهمیده بودند
شاید حال بدم فقط با یک بغل خوب می‌شد ...

شاید اگر فقط یک نفر مرا بغل می‌کرد و کنار
گوشتم زمزمه می‌کرد " چیزی " نیست من تا الان
مرخص شده بودم ...

سهراب از روی روسری آبی بیمارستان بوسه‌ای
روی موهایم زد و آرام گفت :

- چی شده جوانه کوچولوی من ؟ بوف شدی ؟

لعنتی خوب بودم ...

خوب بودم ...

تا وقتی که سهراب با لحن مهربانش مثل زمان
بچگی ام که زمین می خوردم یا هر اتفاق دیگری
برایم می افتاد و با همین جمله " چی شده
جوانه کوچولوی من ؟ بوف شدی " که مثل یک
جادوگر حال مرا خوب می کرد ، حالم را به هم
ریخت ...

جمله اش به جای اینکه حالم را خوب بکند یادم

انداخت چقدر تنهام ...

چقدر خسته ...

چقدر شکسته ...

چقدر محتاج محبت ...

محتاج دوست داشتن ...

بغضی که توی گلویم جوانه زده بود اجازه نداد

حرفی بزنم ...

و چه خوب که نمی توانستم حرفی بزنم ...

و گرنه برای سهراب می گفتم که از دیروز تا الان
چه بلاهایی سر من آمده بود ...

این بار هم باید این درد را تنهایی به دوش می
کشیدم ...

سامیار و دامون هم می دانستند اما همینکه نگاه
گاهها پرتو حمشان مرا دنبال می کرد ، کافی بود ...

بهتر بود من تنها با مشکلاتم کنار بیایم ...

سامیار سرفه ی نمایشی کرد.

سهراب که حالا متوجه سامیار شده بود بدون
اینکه از من فاصله بگیرد با خشم به سامیار
توپید :

- تو برای چی به من نگفتی جوانه بستری شده ؟
نه تو ... نه امیر ... باید از زبون دامون بشنوم
خواهرم یه شب تو بیمارستان بوده ... حالا اون
امیر هیچی زورش میاد حرف بزنه با آدم توچی
؟

باید قبل از اینکه بحث بالا می گرفت و سر هیچ
و پوچ دعوایشان می شد قائله را ختم می کردم .

سرم را بالا گرفتم و در حالی که به چانه ی ریش

دار سهراب نگاه می‌کردم همرا قورت دادن بغضم
با لحن بچه‌گانه گفتم :

- تقصیر من بود داداش ... نمی‌خواستم نگرانت
کنم ... من نذاشتم سامی بهت بگه ...

چشم‌های آبی‌اش را من دوخت و با اخم‌های
مصنوعی گفتم :

- شما خیلی کار بدی کردی ... مگه نمی‌دانستی
چون سهراب وصل به جون جوانه ... فکر نمی‌ا
کنی وقتی یه بارکی بفهمم که جوانه حالش بد
شده و توی بیمارستان بستری شده قلبم
وایمیسه ؟

حلقه‌ی دستم شل شد و بدون اینکه کنترلی روی
صدایم داشته باشم ، با بغض گفتم :

- این حرفا چیه سهراب ؟ چرا اذیتم می‌کنی ؟

سهراب متعجب از این احساسات سست بالاخره
مرا از خودش فاصله داد و با تعجب گفت :

- نه تویه چیزیت میشه ها ... خوبی جوانه ؟

سامیار تک خنده‌ای کرد و گفت :

- آره بابا ... تو که این علف رو می‌شناسی ...
اشکش دم مشکشه همیشه ...

خودم هم به خنده افتادم و خدا را شکر کردم
سهراب و سامیار هرکدامشان بالاخره به یک
شکل بودند ...

سهراب از من فاصله گرفت و به طرف پرونده‌ی
پایین تخت رفت.

قبل از اینکه من یا سامیار واکنشی نشان بدهیم
پرونده را برداشت و سرش را توی آن فرو کرد .

ضربان قلبم بالا رفت.

حالا که سهراب دلیل از حال رفتنم را می‌فهمید

من باید دقیقا چه جوابی به او می‌دادم ؟

جفت ابروهایش را بالا انداخت و با
تعجب گفت :

- شوک شدید عصبی چی میگی این وسط ؟

به جای حرف تنها لب پایینی‌ام را گاز گرفتم و با
نگاهم از سامیار خواستم که فکری به حالم بکند
اما مثل اینکه خدا این دفعه با من بود که
سهراب با ابروهای در هم کشیده‌ای گفت :

- به خاطر مامان اینطوری شدی ؟ پس بگم
مامان امروز نیاد دیدنت ... چون می‌ترسم باز از

حال بری ...

سامیار اولین کسی بود که اعتراض کرد .

- مامان ؟ مگه می‌خواد بیاد اینجا ؟

سهراب نگاه دیگری به پرونده انداخت و بعد آن
را سرجایش گذاشت .

دم عمیقی گرفت و گفت :

- آره ... اون موقع که دامون رو دیدم که گفت
جوانه بستریه مامان پشت خط بود ... صدای
دامون رو شنید ... بعد گفت داره میاد

بیمارستان پیش جوانه ...

ناخواسته پوزخندی زدم و بدون اینکه متوجه
باشم باید جلوی زبانم را بگیرم ، بی اهمیت به
سهراب و سامیار گفتم :

- چطور این چهار سال نگران من نشده بود و یه
بار پا نشد بیاد سر بزنه دخترش اما حالا ادای
مادرهای نگران رو در میاره ...

با " چی " محکم و بلندی که سهراب گفت
فهمیدم که حرفی که نباید می زادم زده بودم .

سرم را پایین انداختم و در حالی که با لبه ی ملا

افه‌لی سفیدی که رویم بود ، بازی می‌کردم با
صدای آرامی گفتم :

- هیچی ...

اینبار صدای سامیار بلند شد .

- هیچی یعنی چی ؟ ساره چهار سال نگرانت
نشده یعنی چی ؟

ساره ...

سامیار خیلی سال بود که مادرمان را ساره صدا
نمی‌زد ...

حرفی نازدم.

صدای سهراب با عصبانیت بلند شد .

- جوانه ... حرف بزن یا همین الان زنگ می‌زنم
به مامان ازش می‌پرسم که چی شده ...

کلافه گفتم :

- حرفی ندارم بزنم سهراب ... چی بگم ؟ بگم
مامان چهارسال ازدواج کرده ... بگم تو و بابا و
سامی می‌دونستین اما من نمی‌دونستم و مامان
هم برای اینکه من مزاحم زندگیش نشم اصلا

نیومد طرفم ...

سهراب یک قدم جلو گذاشت و با چشم‌های ریز
شده پرسید :

- این رو همه‌هون می‌دونیم که مامان برای اینکه
تو ناراحت نشی ازدواج دوباره‌ش رو از تو
مخفی کرد ... بقیه‌هون هم چیزی نگفتیم ...
چون می‌دونستیم که تو روی مامان حساسی ...
اما مامان نگفته بود که در خونه‌ش و روی تو
بسته ... که من مطمئنم مامان این کار رو نمی‌ا
کنه ... تو بهم بگو جوانه تو چرا
نرفتی پیشش ... ولی یا راستش رو بگو یا اصلا
هیچی نگو ...

نگاهم را از چشم‌های آبی سهراب که به خاطر
خشم کدر شده بود ، گرفتم.

باید سکوت می‌کردم.

حتی اگر سهراب هم نمی‌گفت من دروغ نمی‌
گفتم .

اگر سرم را هم از دست می‌دادم هیچ وقت نمی‌
گفتم که امیر اجازه نداد این چهار سال پایم را
توی خانه‌ی مادرم بگذارم .

نمی‌گفتم اگر امیر از عصبانیت پدرم نمی‌تُرسید
اجازه نمی‌داد حتی خانه‌ی پدرم هم بیایم ...

گرچه من خودم هم خیلی هم با خانهای پدری ام
رفت و آمد نداشتم .

ضربه ای به در خورد .

سهراب پوفی کشید و سامیار در حالی که پشت
گردنش را می مالید " بفرمایید " ی گفت .

در باز شد و قامت کشیده ای مادرم در حالی که
مثل همیشه روسری اش را با حجاب کامل بسته
بود ، توی در ظاهر شد .

چند وقت بود او را ندیده بودم ؟

خیلی وقت بود ...

خیلی وقت ...

نگاهی به جمع سه نفره مان انداخت و از آن
لبخندهای ناب مادرانه اش زد .

- عه ... همه تون اینجایین ؟ چه خوب ... خیلی
وقت بود ندیده بودمتون ...

سامیار پوزخند محوی زد و زیر لبی گفت :

- شما اصلا کی ما سه تا رو می‌پنین ... نه فقط
از بابامون که از ماهم طلاق گرفتی ...

سهراب نامحسوس تشری به سامیار زد و با
لبخندی که حس می‌کردم خیلی هم واقعی
نیست به طرف مادر رفت و در حالی که او را در
آغوش می‌گشید و روی سرش را می‌پوسید ،
گفت :

- ببخشید مامان ... سرمون خیلی شلوغ بود ...
نشد بیایم بهت سر بزنیم ...

مادرم که قدش تا شانۀ سهراب می‌رسید ،
بوسه‌ای روی صورت ته ریش دار پسرش کاشت

و گفت :

- نه پسر من ... تو و برادرت از وقتی من ازدواج کردم من رو تنها گذاشتین ... دلم به جوانه خوش بود که اونم از وقتی با مصطفی آشنا شده دیگه حتی جواب تلفنم نمی ده ...

این حرفها را کاملا عادی بدون ذره ای ناراحتی می گفت ، یک طوری که به نظر می رسید با این موضوع هیچ مشکلی نداشته باشد .

بچه تر که بودم گاهی با خودم فکر میکردم مادر به اندازه ی کافی مارا دوست ندارد بعد برای اینکه خودم را دلداری دهم در همان عالم بچگی خودم را به خاطر شک کردن به محبت مادرم

سرزنش می‌کردم اما حالا با شنیدن حرف‌های
پدرم ...

نه اینکه بگویم مطمئن شدم مادرم مارا دوست
ندارد یا اینکه در اندازه‌ی عشق مادرانه‌اش شک
کنم اما شنیدن آن حرف‌ها باعث شد با خودم
فکر کنم دوست داشتن بچه‌های همسرت در ح
الی که به خودش علاقه‌ای نداری باید کار
سختی باشد ...

مرد و زن هم ندارد ...

البته چندان از نتیجه‌ای که گرفته بودم مطمئن
بودم ...

به احتمال خیلی زیاد اشتباه می گردم وگرنه
احتمال اینکه پدر یا مادری فرزندشان را به
اندازه‌ای که باید دوست نداشته باشند از منفی
صد در صد هم متر بود ...

من حتی به این هم فکر می‌کردم که پدرم با
وجود همه‌ی تلخی‌هایی که در حق من روا
داشته بود هم من را دوست داشت ...

مادر از آغوش سهراب بیرون آمد و به طرف من
آمد .

لبخندی روی صورتم چسباندم و گفتم :

- سلام مامان ...

سری تکان داد و با دلخوری گفت :

- سلام دختر بی معرفت مامان ... واکنشت رو
حدس می زادم که این چهار سال همه چیز رو
مخفی کردم ...

دستش را روی شانهاش گذاشت و با چشم‌هایی
که برق می‌زد ، گفت :

- چته مامان جان ... رنگت پریده چشمت هم
گود رفته ... نکنه حامله‌ای ؟

بوم ... انفجار ...

توی دلم گفتم نه مادر من من حامله نبودم ...

نه اینکه دوست نداشته باشم یا نخواهم ...

نه ...

حامله نمی‌شدم ...

با هزار دوا و درمان و دکتر و کوفت و زهرمار ...

بعد از چهار سال جنگیدن ...

تنهایی جنگیدن و از این مطب به آن دکتر ...

از این دارو گیاهی به آن داروخانه ...

تنهایی بدون اینکه هیچ کس جز امیر بداند من
چه دردی می کشم ...

امیری که حتی یکبار ...

حتی یکبار هم همراه من نیامده بود و من گاهی
با خودم فکر می کردم که برای دو نفره کردن
خودم و امیر تلاش می کردم .

مادر جلو آمد و بوسه‌ای روی پیشانی‌ام کاشت.

دروغ بود اگر می‌گفتم که هیچ حس خوبی به
من دست نداد ...

دروغ بود اگر بگویم آرام نشدم ...

آرام شدم ...

مادر عقب کشید و نگاهی به سامیار انداخت که
گوشه‌ی دیوار دست به سینه ایستاده بود و به
پاهایش نگاه می‌کرد .

- سامیار ؟

سامیار سرش را بالا آورد و با اخم گفت :

- اگه فکر می کنی که منم عین سهراب و جوانه
میام بغلت و با دو تا بوس و بغل هندی قضیه
رو تموم می کنم اشتباه می کنی ... نه
ساره جون ... از این خبرها نیست ...

بعد هم با چند قدم بلند راه بیرون را در پیش
گرفت اما قبل از اینکه دستگیره ی در را بگیرد ،
گفت :

- فکر نکن مثل جوانه به خاطر ازدواج دوباره بت

ازت ناراحتم ... یا مثل سهراب متظاهر خوبی ام
و میشینم با خودم دو دو تا چهار تا می‌کنم و با
منطق درگیری هام رو برای خودم حل و فصل
می‌کنم ... من خیلی وقته برای تو از این کارها
نمی‌کنم ... دقیقا از همون وقتی که رفتی ...

بعد هم به سرعت پلک زدن از اتاق بیرون زد و
در را پشت سرش بست .

می‌خواهی چی کار کنی ؟

شانه ای بالا انداختم و با بیخیالی که برای
خودم خم عجیب بود گفتم :

- هیچی ... کاری نباید بکنم ... |

سامیار با تعجب به طرف منی که کش چادر را
پشت گوش هایم می انداختم آمد و دستش را
دور بازویم قفل کرد .

نگاهمان اجباراً در هم قفل شد . |

سامیار با جدیت گفت :

- بس کن جوانه ... من تو رو خوب
می شناسم ... می دونی چقدر روی امیر
حساسی ... می دونی دنیا برای تو ، توی اون
رفیق لعنتی من خلاصه میشه ... پس ازم نخواه

این لحن بیخیال و این کلمه ی "هیچی" رو از
دهنت بشونم و باور کنم ... باور نمی
کنم جوانه ...

خودم را آزاد کردم و با لحنی که کم عصبانی می
شد ، گفتم :

- میگی چی کار کنم سامی ... مدرکی دارم ...
اصلا چی بگم ؟ مگه ماهیار و امیر با هم کاری
کردن ... خوبه خودت به عنوان شاهد شهادت
دادی که امیر این سالها هیچ کاری با ماهیار
نداشته ... الان هم اتفاقی نیافتاده ...

سامیار با صدای بلندی در حالی که جفت
ابروهایش را بالا می انداخت ، گفت :

- هیچی ... جوانه حالیده ماهیار می خواسته
انیر رو ببینه ؟ حالیده که ماهیار زنیه که یه
روزی عشق شوهر بوده ... الان برگشته ... با پای
خودش ... به نظر تو قرار همه چیز همین قدر
ساده تموم شه ؟

نگاهم را از سامیار گرفتم و به کیفم که روی
تخت منتظر من بود ، دادم .

زیر لب گفتم :

- نه ... ساده نیست ... توی زندگی من ساده
وجود نداره ... هیچ چیزی برای من
ساده نیست ...

سامیار پوفی کشید .

- خب الان چی ؟

کیفم را برداشتم و در حالی که لبه های چادرم را
به هم نزدیک می کردم ، با قدم های آهسته ای
به طرف در رفتم .

دستم را روی دستگیره ی در گذاشتم اما قبل از
اینکه در را باز کنم گردنم را به طرف سامیار
چرخاندم و با تحکم گفتم :

- من چهار سال تمام برای اینکه امیر رو داشته

باشم جنگیدم ... با همه ی سختی ها جنگیدم ...
حتی با امیرهم جنگیدم ... فکر نکن حالا به
خاطر ماهیار عقب میکشم ... من به هیچ کس
اجازه نمی دم زندگیم رو ... عشقم رو ... امیرم
رو ازم بگیره ... هیچ کس ...

بعد بی اهمیت به چشم های ریز شده ی سامیار
که با سوال به من خیره بود از اتاقی که این
چند روز توی آن بسترى بودم بیرون رفتم .

اما با دیدن ماهیار که با رنگ پریده توی چهار
چوب در ایستاده بود ، سر جایم خشک شدم .

بدون هیچ احساسی به حیاط بیمارستان زل زده
بودم .

به قدری بی حس شده بودم که هیچ حسی به
ماهپاری که کنارم روی نیمکت فلزی حیاط
بیمارستان نشسته بود ، نداشتم و به تنها به تنها
چیزی که فکر می کردم این بود که خودم را به
به خانه برسانم و همه ی خستگی ام را لابه لای
عطر تن امیر که روی تخت خوابمان مانده بود ،
جا بذارم .

- جوانه ...

در جوابش تنها نفس عمیقی کشیدم .

صدایش می‌لرزید .

عجیب بود اما برایم مهم نبود ...

لباس‌های خودش را پوشیده بود یعنی دیگر
بستری نبود ...

اصلا دوست نداشتم بدانم که عمل کرده بود یا
نه ...

باید کرد باشد ...

مگر نه اینکه برای پدرش شرط گذاشته بود که
اگر امیر را ببیند راضی هم عمل می نمود ...

لابد عمل کرده بود ...

الان هم سر و مر و گنده منتظر بود تا حان مرا
ذره ذره بگیرد .

فکر اینکه شرطش برای زنده ماندن دیدن شوهر
من بود ، پوزخند سردی زدم.

ماهیار که متوجه پوزخند من شد ، آرام گفت :

- اینجوری نباش جوانه ... من که نمی‌دونستم تو
با امیر ازدواج کردی ...

گردنم را به ضرب به طرفش چرخاندم و
تهاجمی گفتم :

- یعنی مشکل با این مساله اینکه که من زن
امیرم ... اگه به جای جوانه‌ای که دوستته یه زن
دیگه بود مشکلی نبود ؟
لب‌هایش را روی هم فشار داد و با صدای گرفته
ای گفت :

- تو درک نمی‌کنی جوانه ... درک نمی‌کنی این
همه سال توی تب کسی که دوستش داری
بسوزی یعنی چی ؟ این همه سال کنار کسی
بودی که عاشقشی از کجا می‌فهمی درد
من چیه ... تو که هر چی خواستی
کنارت بوده ... امیر ... دو تا دادش دکتر ... یه

بابای لاکچری رییس بیمارستان ... تو از کجا می
فهمی من چی کشیدم این سالها ...

از روی نیمکت بلند شدم و در حالی که
عصبانیتم را با مچاله کردن لبه‌های چادرم کنترل
می‌کردم ، با حرص و پوزخند گفتم :

- چی برای خودت میگی ماهیار ؟ من و تو فقط
چند هفته پس همدیگر رو می‌شناسیم ... فکر
کردی توی این دو سه هفته می‌تونم من رو
بشناسی ... از کجا می‌تونم این همه سال هیچ
مشکلی نداشتم ... فکر کردی با امیرازدواج
کردم و تموم ؟ نه خانم خانما ... سایه‌ی لعنتی
تو همه‌ی این سال‌ها روی سرم بوده و هست ...

امیدوار بودم اشتباه بکنم اما نه ...

لبخند محوی که روی لبهای ماهیار نشسته بود ،
اشتباه نبود .

با بهت به لبخندی که روی لبهایش نشست بودم
نگاه می کردم امکان نداشت یکنفر اینطور بی پرا
توی صورت همسر عشق سابقش لبخند بزند .

ماهیار اما مثل اینکه وارد یک دنیای دیگر شده
بود که بدون اینکه مخاطبش من باشم ، با
خودش زمزمه کرد :

- پس هیچ وقت نتونست من رو
فراموش کنه ... مثل من ...

پاهایم روی زمین قفل شد.

مات مانده بودم.

اعتراف می کنم هیچ وقت در هیچ حالتی فکر
نمی کردم ماهیار با لبخند شیرینی که روی
صورت معصومش می نشست اینقدر وقیح باشد
که اینطور در مورد علاقه ی بین خودش و امیر
که حالا همسر زنی دیگری بود ، حرف بزند .

دهانم را باز کردم تا حرفی بزنم اما با بلند شدن

صدای جدی و عصبانی امیر با همان بمی تن
محکم همیشگی اش ، سرجایش ماندم .

- آره فراموشت نکردم ولی نه عشقت رو ...
دردی که باعث شدی این همه سال بکشم ...
دردی که اجازه نداده هیچ وقت از چیزهایی که
دارم لذت ببرم ...

پشت سر ماهیار ایستاده بود .

چرا متوجه نشده بودم که از پشت نیمکت به
طرفمان میاید ؟ اصلا چرا او را ندیده بودم ؟

ماهیار که صدای امیر را شنید ، به طرفش

برگشت و نگاهی به سر تا پایش انداخت .

صورتش را نمی‌دیدم اما با فکر اینکه او هم مثل من جذابیت بی‌اندازه‌ی امیر را توی آن رویوش سفید پزشکی و ابروهای در هم کشیده‌ای که برای اولین بار اخمشان مرا نشانه گرفته بود ، میدید ، آتش می‌گرفتم .

ماهیار زیر لب با احساسی که برایم تنفر برانگیزترین حس روی زمین بود ، گفت :

- امیر ... تو اینجا ...

امیر از بین دندان‌های کلیدشده‌اش گفت :

- اینجا محل کارم ... حضور من اینجا طبیعیه ...

نگاهی را از ماهیار گرفت و با اخم‌هایی که شدتشان کمتر شده بود ، به من گفت :

- تو اینجا چی کار می‌کنی ؟ قرار بود سامی ببرت خونه ...

ماهیاریش دستی گرفت و گفت :

- من باهات ار داشتم .

امیر عصبانی به طرفش برگشت و در حالی که یک قدم با عصبانیت جلو می‌آمد ، گفت :

- تو بیخود کردی ... نمی‌بینی زن من مریض؟
ها ... کم نبود انداختیش رو تخت بیمارستان؟

الان دیگه چی ازش می‌خواهی؟

یعنی امیر واقعا از من حمایت می‌کرد یا برای
اینکه حرص ماهیار را در بیاورد؟

ماهیار که توقع این رفتار را از امیر نداشت در ح
الی که لبخند کمرنگی می‌زد با لکنت گفت:

- چی میگی امیر ؟ من چی کار به کار جوانه دارم ؟

امیر بی توجه به ماهیار جلو آمد و دستش را دور مچ دستم قفل کرد و با یک حرکت تن بیمار و سست شده ام را به طرف خود کشید ، چون به اندازه ی کافی بنیه نداشتم ، تعادلم را از دست دادم و محکم توی آغوشش افتادم.

سرم که به قفسه ی سینه ی مردانه و محکمش برخورد کرد پلک هایم ناخودآگاه روی هم افتاد و در خلسه ی شیرینی فرو رفتم و زمان و مکان را فراموش کرده بودم ...

نه تنها زمان و مکان که ماهیاری که مطمئن بودم
با حس نه چندان خوبی به ما زل زده بود ...

هیچ چیز جز همان بوی عطر لعنتی که همه‌ی
وجودم را تسخیر کرده بود ...

هیچ چیز ...

همه‌ی اینها چند ثانیه بیشتر طول نکشید ، امیر
بدون اینکه دستم را رها کند مرا از خودش
فاصله داد و با ابروهای درهم رفته‌ای به ماهیار
گفت :

- بین ماهیار ... هرچی توی گذشته بوده ...

دیگه تموم شده ... جوانه هم می‌دونه ...

جوانه هم می‌دونه که من توی گذشته‌ام چه
غلطایی کردم ...

غلط تو ... فقط نمی‌دونم چرا باز سر و کله‌ت
پیدا شده ؟

مگه خودت نبودی که یه روز توی چشم‌های من
زل زدی و با بی‌احمی تمام گفتی دیگه نمی‌ا
خوای دیگه من رو ببینی ...

همون موقع که حرف آقا جونت برات شد حجت
و داغ یتیم بودن من رو زدی روی پیشونیم ...

همون موقع که بابات داد می‌زد و می‌گفت دختر
به یه پسر بی‌پدر و مادر نمیدم که سر سفره‌ی
صدقه‌های مردم بزرگ شده نمی‌دام ...

همان موقع ...

خدای من ...

درست فهمیده بودم ؟

صدای همیشه محکم امیر با غروری که از تک
تک کلماتش می چکید ، می لرزید ؟

امیر من ...

عشق من ...

صدای اولین و آخرین مردی که تمام و کمال به
او متعلق بودم به خاطر ضربه‌ی تلخی که یک

روز خورده بود ، می‌لرزید ؟

مردی که مطمئن بودم محکم ترین شی‌ای است
که در زندگی‌ام به آن برخورد کرده بودم .

من هم بغض کردم ...

از بغض امیر که مردانه تلاش می‌کرد آن را
مخفی کند ، بغض کردم .

از بغض عشم بغض کرده بودم .

لب‌هایم لرزیدند و به سختی گفتم :

- امیر ...

امیر اما بی توجه به من در حالی که همه ی احساسش را در فشاری که به من دست هایم می داد ، با ابروهای در هم کشیده ای به ماهیار گفت :

- پدرت از من خواست تا به گذشته برگردم ...
تا به بار دیگر گذشته رو شروع کنم ... دروغ
نمیگم ...

وسوسه شدم ... که اگه وسوسه نمی‌شدم آدم
نبودم ...

اما باهاش جنگیدم ...

یادم اومد نباید به خاطر چیزی که یه بار
امتحانش رو پس داده دیگه چیزهایی که دارم
از دست ندم ...

این تمومش ...

حالا برو ماهیار ...

اینکه برای چی می‌خواستی جوانه رو ببینی رو
نمی‌دونم اما امیدوارم دیگه هیچ وقت سر راه
خانواده‌ی من سبز نشی ...

حتی به ذهنت هم خطور نکنه که حالا خانواده
ای که یه روز برای نداشتنش من رو طرد کردی
و ازمن بگیری ...

جوانه تنها خانواده‌ی من ماهیار ...

دور و برش نیا ...

دور و برم منم نیا ...

با تمام شدن حرفش دستم را کشید و مرا همراه
خود برد .

هنوز چند قدمی دور نشده بودیم که صدای پر
بغض ماهیار به گوشم رسید .

- مطمئنم پدرم بهت نگفته چرا می خواستم
بینمت ... این همه سال اونقدر بین من و تو
فاصله افتاده که انگار برات مهم نیست چرا من
باید توی بیمارستان تو رو ببینم ... اصلا چطور
با ماهیار آشنا شدم ...

حق با توعه ...

من و پدرم چیزی رو در نظر گرفتیم که انگار
خیلی مهم نبود ...

پدرم باید خودش را سرزنش کنه که یه همچنی
آدمی رو از دست داد ...

مردی که اینقدر خوددار باشه و به زندگیش
متعهد باشه که به حرمت زنش حتی حال عشق
سابشق هم نپرسه واقعا ستودنیه ...

می‌دوننی چرا می‌خواستم ببینمت ... چون دارم
تموم میشم ...

دارم میمیرم امیر ...

می‌خوام قبل از رفتنم ازت بخوام من رو
ببخشی ...

می‌دونم با وجود جوانه گفتن این حرف درست
نیست اما بذار بگم ... من

دوستت دارم ... هنوز ...

از وقتی ماهیار را دیده بودیم تا امروز چندمین بار بود امیر از من می پرسید که خوب هستم یا نه ؟

حتم دارم بیشتر از همه ی مدت زمان با هم بودنمان این سوال را از من پرسیده بود ...

نمی دانستم این سوال را چطور باید تعبیر کنم ؟

منکر حس خوبی که این سوال به من می داد ، نبودم اما نمی توانستم مصادف بودن این تغییر

رویه را با بازگشت ماهیار به زندگی امیر نادیده
بگیرم .

ته دلم حس می کردم امیر برای اثبات خودی که
حالا حس می کردم سرگردم شده بود ، تغییر
رویه داده بود ...

من امیر را بهتر از خودش می شناختم و می ا
دانستم امیر امروز که بعد از چهار سال به خاطر
آورده بود تنها خانواده ای که دارد ، جوانه بود با
امیر روزهای گذشته که توی چشم هایم زل می ا
زد و به من می گفت ، حتی اگر به او خیانت هم
بکنم بازهم اهمیتی نمی دهد ، فرق داشت .

خیلی هم فرق داشت ...

دستش را روی شانه‌ام گذاشت و زمزمه کرد :

- جوانه ؟

چادر تا شده‌ام را روی تخت گذاشتم و به
طرفش برگشتم.

دستش را از روی شانه‌ام برداشتم و توی دستم
گرفتم.

با اینکه حس می‌کردم لبخند زدن سخت‌ترین
کار دنیاس اما لب‌هایم را شکل دادم و با همه‌ی
احساسی که حتی در سخت‌ترین شک و

تردیده‌های دنیا هم از وجودم پاک نمی‌بند
، گفتم :

- جانم امیرم ...

چشم‌های مشکی همیشه مغرورش زیر لایه‌ای از
غم پنهان شده بود ...

ابروهایش این بار هم مثل همیشه در هم فرو
رفته بود اما نه از روی خشم که از روی درد ...

امیرم درد می‌کشید و من خوب می‌فهمیدم چه
حالی داشت ...

اینکه تنها عشق زمینی آدم به خاطر مشکلی که
تو هیچ نقشی در به وجود آمدنش نداشتی تو را
از خود براند رنج بزرگی بود ...

من حال امیر را درک می کردم ...

منی که امیر مرا به خاطر بچه دار نشدن طرد
کرده بود ، حال امیری که ماهیار و پدرش او را
به خاطر پرورشگاهی بودن ، رد کرده بودند ،
درک می کردم ...

و افسوس از اینکه نمی توانستم کاری برای کمک
به او انجام دهم ...

همانطور که هیچ کس نمی توانست به من کمک
کند من هم نمی توانستم به هیچ کسی شبیه
خودم کمک کنم ...

همین بود بعضی از ماها آمده بودم تا تاوان
گناهانی را بدهیم که هیچ وقت مرتکب نشده
بودیم ...

گناهانی که شاید گناه نبودن ...

فقط اتفاقاتی که با ما متولد شده بودند و ما
هیچ نقشی در انتخاب آن نداشتیم .

لب هایش را محکم روی هم فشار داد و در حالی

که به عادت گردنش را روی شانه خم کرد .

قبل از اینکه به خودم بیایم جلو آمد و دست |
هایش را دور شانه‌ام حلقه کرد و سرم را جایی
بین گردن و شانه‌اش تکیه داد.

یک دستش را پشت گردنم گذاشت و با دست
دیگرش کمرم را به خودم فشار داد .

من هم با تمام وجود خودم را او به او نزدیک
کردم .

صدای گرفته‌اش همزمان با برخورد نفس‌های
داغش به لاله‌ی گوشم بلند شد :

صدای گرفته‌اش همزمان با برخورد نفس‌های
داغش به لاله‌ی گوشم بلند شد :

- پدرش اومد پیشم ... ازم خواست ببینمش ...
همون مردی که یه روزی با غرور سینه‌اش رو
جلو داد و با بدترین لحن ممکن بهم گفت ،
" چطور با خودت فکر کردی رو حساب اینکه
داری پزشکی می‌خوانی من دخترم رو
میدم بهت ...

دختری که این همه سال از گوشت و خونم رو
تغذیه‌اش کردم می‌دام به کسی که اصل نداره ...
میدم به کسی که با صدقه‌ی چند تا خیر بزرگ
شده ...

میدم به پسری که همه ی زندگیش منتظر بوده تا
یه نفر از در بیاد تا براش لباس و کفش
نو بیاره ...

تو چطور می تونی به دختر من محبت کنی در ح
الی که خودت هیچ محبتی ندیدی ؟
فکر نکن با شخص تو مشکل دارم نه ...

حرفم اینکه کبوتر با کبوتر با کبوتر باز با باز ...
تو حتی اونقدر از خودت مایه نداری که بتونی
برای دختر من عروسی بگیری ...

حتی اگه عروسی هم بگیری حتی یه نفر هم
نداری که دعوتش کنی ...

تو نمی تونی به هیچ طریقی گذشته ای که
داشتی عوض کنی ...

بی کس و کار بودن برای همیشه تو خون تو
هست ...

تو برای ادامه ی راحت به یکی احتیاج داری اونم
باید شبیه خودت باشه ... "

خدای من امیر چه دردی کشیده بود ...

چه زجری کشیده بود ...

چقدر تلخ بود ...

چقدر سخت ...

چرا به جای اینکه از این ناراحت باشم که امیر
قبل از من کس دیگری را دوست داشت ، از این
ناراحت بودم که امیر چه حرف هایی

شنیده بود ...

با هر کلمه‌ای که می‌گفت خوش صدایش پررنگ
تر می‌شد و فشار دستش‌هایش دور
کمرم بیشتر ...

آنقدر که نفسم بند می‌رفت ...

اما دوست داشتم ...

اینکه من گوشی برای شنیدن درد و دل‌های او
بودم بایم افتحار بزرگی بود ...

امیر مرا از خودش جدا کرد و با دست‌هایش

صورت‌م را قاب گرفت .

در یک لحظه لب‌هایش را روی لب‌هایم گذاشت
و بوسه‌ای محکمی از آنها گرفت اما آنقدر با
حرص لب‌هایمان را هم چف کرد و سریع
برداشت که فرصت نکردم به اندازه‌ای کافی لذت
ببرم .

ارتباط لب‌هایمان را قطع کرد و در حالی که نگاه
لرزان و سرگردانش را توی جز به جز صورت‌م می‌ا
چرخاند ، با صدای لرزانی گفت :

- بابای تو هم همین رو گفت ... سهراب ... حتی
سامی لعنتی که رفیقم بود ... مامانت ...
اما تو ...

جو آمد و بوسه‌ی دیگری از من گرفت .

بوسه‌هایش هم از سر حرص بود ...

یعنی من هیچ چیز جز حرص حس نمی‌کردم ...

- تو یه تنه مثل یه ماده بیر خشمگین جلوی همه |
شون ایستادی و با شجاعت گفتی نه ... گفتی
برام مهم نیست امیرم بی خانواده‌ی ...

هر کلمه‌ی دیگری که می‌گفت یک بوسه از من
می‌گرفت و من دعا می‌کردم تا صبح بگوید و
ببوسد ...

- ماهیار می‌گفت من رو دوست داره اما به

اندازه‌ی سر سوزن هم من را نمی‌خواست ...
وگرنه حتی شده یه کلمه هم با باباش مخالفت
می‌کرد ... مثل تو نبود ... مثل تو عاشق نبود ...
مثل تو محکم نبود ...

دستش را پشت گردنم گذاشته بود و با قدم‌های
آهسته مرا همراه خودش عقب می‌برد .
از پشت روی تخت افتادم ...

سرم را روی سینه‌ی برهنه‌اش گذاشته بودم و با
نوک انگشت موهای تنکش را نوازش می‌کردم.

امیرهم مثل اینکه از حرکت لذت می‌برد که با
آرامش پلک‌هایش را روی هم گذاشته بود .

سرم با هر بار م و بازدم آرام و منظمی که می ا
کرد ، بالا و پایین می رافت .

نقطه به نقطه ی امیر برایم جذاب بود ...

نفس کشیدنش ...

پلک های بسته اش ...

همه چیزش ...

گاهی با خودم می گفتم اگر عاشق امیر نمی
شدم برای بقیه ی زندگیم از چه لذت می بردم ؟

دستش را توی موهایم فرو کرده بود و به نرمی حرکت می داد .

حرکتش مرا به یک خلسه ی شیرین فرو می برد .

شاید بعد از سالها این اولین بار بود که بعد از رابطه من و امیر همچنان در آغوش هم مانده بودم و از هم لذت می بردیم و این را مدیون چه کسی بودم ؟

ماهیار ؟

فکر ماهیار باعث شد سوالی که مدت ها بود توی

ذهنم جولان می داد ، به زبان بیاورم. سرم را از روی سینه اش برداشتم و در حالی که به فک زاویه دارش نگاه می کردم ، صدایش کردم :

- امیر ؟

پلک هایش بسته بود. با همان پلک های بسته " هوم " کشیده ای گفت .

از او فاصله گرفتم و در حالی که دستم را زیر سرم تکیه می دادم ، با کنجکاوی پرسیدم :

- تو از کجا ماهیار رو می شناسی ؟

با شنیدن کلمه‌ی ماهیار چشم‌هایش را باز کرد.
ابروهایش را در هم کشید و با لحن
خشنی گفت :

- من نمی‌فهمم جوانه ... تو چرا باید اینقدر
نسبت به ماهیار مشتاق باشی ...

خنده‌ای کردم و در حالی که دستم را با ناز توی
خرمن موهایم فرو می‌برد، گفتم :

- خودمم نمی‌دانم ... باید ازش بدم بیاد ...
راستش قبل از اینکه این اتفاق‌ها بیافته و بفهمم
که یه گذشته‌ای با تو داشته حس خوبی هم
بهش داشتم ... اونقدر خوب که آرزو می‌کردم
ای کاش اون همیشه همینقدر مهربون بمونه که

بتونیم با هم دیگه دوست باشیم ... اما وقتی
فهمیدم ...

سکوت کردم.

علی رغم همه‌ی ظاهرسازی‌ها و وانمود کردن به
اینکه اهمیت نمی‌دهم برای من حتی به زبان
آوردن اینکه ماهیار برگشته بود تا قبل از مرگش
شوهرم را از دستم در بیاورد، دردناک تر از مرگ
بود ...

صدای بم امیر مرا از فکر بیرون کشید.

نگاهش به سقف بود و دستش هنوز بین موهایم

چرخ می خورد.

- از کجا فهمیدی ماهیاری توی زندگی من وجود
داره ؟

سرم را پایین انداختم و آهسته گفتم :

- دامون ...

چنگ محکمی به موهایم زد و با خشم گفت :

- لعنتی ... انتقام چی رو می خواد از من بگیره ؟
چیزی که خودش رهاش کرده بود ؟

وقتی این حرف را زد تازه به یاد آوردم آن شب
در بیمارستان دامون از اینکه امیر همه چیز را
می‌دانست و با بی‌رحمی تمام مرا مال خودش
کرده بود ، گفته بود و من با خودم فکر کرده
بودم امیر ، چقدر پست است ...

پوزخندی به افکارم زدم .

من همان آدمی بودم که از شدت پستی امیر بالا
آورده بودم ؟

حالا چه راحت بعد از یک رابطه‌ی لذت بخش که
از قضا بعد از سال‌ها امیر توی حالمان نزده بود ،

سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و با هم دیگر اطلا
عاتمان را در مورد معشوقه‌های سابقمان با هم
در میان می‌گذاریم .

من بی‌غیرت بودم یا امیر ...

فکر می‌کنم روابط بین امیر و من از روی بی‌ا
غیرتی نبود ...

از روی عشق بود ...

من از آنجا که بیش از حد عاشق بودم همه چیز
را فراموش می‌کردم ...

از نبودن‌های امیر تا زخم‌هایی که روی قلبم می‌
کاشت ...

تا حتی اینکه به من دروغ گفته بود یا اینکه قبل
از اینکه من را وارد زندگی خودش بکند با یک
نفر رابطه داشته بود ...

امیر هم از آنجا که به نظر می‌رسید عاشق
نیست برایش مهم نبود که من قبل از چه رابطه‌ای
با دامون داشتم ...

یا حتی بعد از او چه کاری می‌کنم ...

هر دویمان از عشق می‌خوردیم که از قرار معلوم

هم بودنش درد بود هم نبودنش ...

همین بود در یک رابطه‌ی یک طرفه هر دو طرف
ضربه می‌خوردند ...

هم کسی که عاشق بود هم کسی که نبود ...

سرم را پایین انداخته بودم و با صدای آرامی که
انگار خجالت می‌کشیدم ، گفتم :

- من و دامون ...

- می‌دانم ...

صدای محکم امیر در حالی که هنوز هم به جای
من به سقف نگاه می کرد باعث شد بقیه ی حرف
در دهانم بماند .

ادامه داد :

- همه چیز رو می دونم و هیچ نیازی به توضیح
تو ندارم ... که اگه داشتم این چهار سال یه کلمه
راجع بهش باهات صحبت می کردم ... حتی این
هم می دونم که برای چی دامون رفت ...

بلاخره نگاهی را از سقف گرفت و گردنش را به
طرفم چرخاند و با صدای آرامی در حالیکه انگار
برای گفتنش مردد بود ، گفت :

- اتفاقا چیزی که باعث شد نظرم نسبت بهت
جلب بشه همین بود ...

چیزی که من رو به فکر انداخت که پیام جلو ...
بلاخره بعد از سالها اعتراف کرده بود ...

اعتراف اینکه مرا خواسته بود ...

حالا عشق ، دوست داشتن یا هر چیز دیگری ...

در هر صورت مرا خواسته بود ...

چیزی نگفتم و بازهم سرم را روی سینه‌اش گذاشتم.

صدای امیر بعد از چند لحظه بلند شد.

- ماهیار باهامون همکلاسی بود...

جا خوردم.

سرم را به ضرب بلند کردم و با ابروهایی که مطمئن بودم به ریشه‌ی موهایم چسبیده بود، پرسیدم:

- واقعا؟ یعنی ماهیار هم دکتره؟ یعنی با تو و
سامیار همکلاسی بوده؟

دم عمیقی گرفت و با سوز گفت:

- نه... با هم مشهد درس می خونديم دوره‌ی
عمومی...

- مشهد... مگه تو و سامی دانشجوی دانشگاه
تهران نبودین؟ مشهد از کجا اومد این وسط؟

حالا نوبت امیر بود که با تعجب به من
نگاه کند.

- یعنی تو نمی‌دونی که من دانشجوی انتقالی
بودم ؟

از سال سوم اومدم تهران ... به خاطر وضعیتم
راحت بهم انتقالی می‌دادن ...

سوالی که به ذهنم رسید با تعلل به زبان آوردم .

دوست نداستم هیچ اسمی از ماهیار ببرم .

- به خاطر اون انتقالی گرفتی ؟

باز هم نگاهش را از من گرفت و سنگین گفت :

- آره ...

در حالی که نمی توانستم به کنجکاوی ام غلبه کنم ، گفتم :

- بعدش چی شد ... ماهیار بعدش چی کار کرد ؟

- نمی دونم ... این سالها هیچ ارتباطی باهاش نداشتم ...

جان کندم تا این سوال را بپرسم اما با این حال گفتم :

- بهش فکر نکردی ؟ به اینکه چقدر دوستش
داشتی ... یا اینکه چقدر دلت براش تنگ شده ؟

حرفی نزد و همین سکوتش باعث شد چیزی در
قلبم فرو بریزد.

همیشه می گویند ، سکوت علامت رضایت است.

یعنی امیر این سالها به ماهیار فکر کرده بود ؟

یعنی همه ی لحظات دوفره مان در واقع سه نفر
بودیم ؟

این فکر آنقدر کثیف و نفرت انگیز بود که بازهم

حالت تهوع به سراغم آمد.

با عجله از روی تخت بلند شدم و به سرعت
خودم را توی دستشویی انداختم و همان یک
مقدار غذای اندکی که به زور سهراب و سامیار
توی بیمارستان خورده بودم ، بالا آوردم.

با هر عقی که می‌زادم به جای محتویات معده‌ام
انگار جانم بود که بیرون می‌ریخت.

شاید هم حرف‌هایی که زده بودم و
شنیده بودم .

بعضی وقت‌ها زندگی چقدر سخت می‌نشد که

هیچ راهی جز بالا آوردن حقایقی که به
خوردمان داده بودند ، نداریم .

با صدای ضربه‌هایی که به در می‌خورد آبی به
صورت‌م زدم و با بی‌حالی تمام در را باز کردم و
به چهارچوب تکیه دادم .

امیر که حال و روزم را دید جلوتر آمد و در ح
الی که نه‌چ‌نچ کلافه‌ای می‌کرد ، گفت :

- یعنی اگه مشکل نداشتی ... الان برات بیبی
چک می‌گرفتم ببینم حامله‌ای یا نه ... خیلی می‌ا
خوره حامله باشی جون امیر ...

بغض کردم .

لعنتی خوب بود ...

خوب بود ...

بعد گند زد ...

چه کسی بود که با خودش می گفتم ، امیر
عوض شده ؟

مهربان شده ؟

به جوانه محبت می‌کند ؟

همه‌اش چرت و پرت بود ...

دست دور شانه‌ام انداخت و در حالی که مرا
همراه خودش تا تخت خوابمان می‌برد ، گفت :

- بیمارستان که بودیم چیزی نشون ندادی توی
آزمایش ها ... فکر کنم معده‌ات عصبی باشه ...
اینجوری قاطی می‌کنی ...

وقتی مثل یک کودک چهار دست و پا روی تخت
در خودم جمع شده بودم با مظلومیت در حالی
که نمی‌دانستم این هذیان‌ها از کجا توی ذهنم

شکل گرفته بود ، گفتم :

- حالا که ماهیار برگشته ... حالا من رو دوست
نداری ... حالا که من نمی‌تونم برات
بچه بیارم ... میری پیش ماهیار ...

چشم‌هایش گرد شد و فکش را روی هم فشار
داد. با ابروهای در هم رفته‌ای در حالی که
گردنش را روی شانه‌ام خم می‌کرد ، گفت :

- نه ... تو یه چیزیت هست ... این چرت و پرت |
ها چیه می‌بافی بهم ... من یه بار تو رو گرفتم
برای هفت پشت جد و آبادی که هیچ شناختی
ازشون ندارم کافیه ... حالا پاشم برم با یکی
دیگه ... نه بابا ...

نمی‌دانم چرا از تیکه‌ای که به من انداخته بود ،
خوشحال بودم .

پلک هایم سنگین شده بود .

همه‌ی انرژی‌ام را برای رابطه گذاشته بودم بعد
از آن هم به جای استراحت با دامون و ماهیار و
شک و تردیدهایم دست و پنجه نرم
کرده بودم ...

این بالاآوردن آخری هم که دیگر همه‌ی توانم را
از من گرفت .

امیر که متوجه ضعف من شد ، پتو را تا روی
شانه‌هایم بالا کشید و گفت :

- بگر بخواب جوانه ... از مهربونی من هم
سواستفاده نکن هی پشت سرهم چرت و پرت
بیافی ... خودت خوب می‌دونی من همیشه
اینقدر مهربون نیستم که پیام بخوابونمت ...

امیر حرف می‌زد و من هر لحظه بیشتر از قبل
در خلسه‌ی شیرینم فرو می‌رفتم ...

خلسه‌ای با پس زمینه‌ی عطر تن امیر ...

هر قدمی که جلوتر می‌آمد یک قدم عقب می‌
رفتم. می‌تلاشیدم ...

بدون اینکه دلیلش را بدانم ...

چشم‌های سبز معصومش بیشتر از هر وقت
دیگری شیطانی شده بود ...

دست‌هایش را به طرف گلویم آورد.

با اینکه دستش به من نرسیده بود با این حال
حس خفگی وجودم را گرفت .

لبخند ترسناکی زد و زمزمه وار گفت :

- می‌گشمت جوانه ... می‌گشمت و اون چیزی که
از من دزدیدی ازت پس می‌گیرم ...

با صدایی که از ترس می‌لرزید ، نالیدم :

- من از تو چیزی نذریدم ... تو خودت اون از
من گرفتی ؟ خودت این کار رو با
خودت کردی ...

بی‌اهمیت به حرف‌های من جلو آمد و دست‌های
را دور گلویم حلقه کرد و با تمام قوا فشار داد.

سعی کردم تکانی به خودم بدهم یا دست‌هایم را

برای بازکردن حلقه‌ای که هر لحظه نفسم را تنگ
تر می‌کرد، بالا بیاورم اما نتوانستم ...

بدنم هیچ قدرتی نداشت ...

یک تکه گوشت لخت بودم آماده‌ی خفه شدن ...

با خرخر گفتم :

- ولم کن ...

پوزخندی زد :

- تو باید بمیری جوانه ... هیچیکی تو رو نمی |
خواد نه پدر و مادرت نه برادرات نه امیر ...
هیچیکی ... بمیر و بذار من با امیربرسم ... امیر
مال من ... خودت هم خوب می‌دونی که اون
فقط عاشق من ...

قفسه‌ی سینه‌ام صد کیلو شده بود ...

چشم‌هایم تار شده بود .

صورت ماهیار که یک روز روی معصومیتش
قسم خورده بودم ، هر لحظه تیره تر از قبل می |
شد ...

سرش را جلو آورد و کنار گوشت زمزمه کرد :

- بمیر جوانه ... با مرگ تو این قصه هم تموم
میشه ...

مثل اینکه منتظر همین جمله بودم.

نفسم بند رفت و پلک‌هایم روی هم افتاد ...

با سنگینی سوزناک چیزی که روی صورتم
نشست پلک‌هایم به ضرب از هم باز شد.

چشم‌هایم باز بود اما چیزی نمی‌دیدم.

فقط صدای نفس‌های کوتاه و تندی که می‌کشیدم توی اتاق می‌پیچید.

- جوانه ... جوانه ؟

دیدم باز شد ... امیر با چشم‌های به خون
نشسته‌ای مقابل صورتم ایستاده بود و با
وحشت به من نگاه می‌کرد.

- چت شده دختر ؟ داشتی کابوس میدیدی ؟

- چرا ؟

با تعجب گفت :

- چرا چی ؟

بدون اینکه زاویه‌ی نگاهم را تغییر دهم ، در ح
الی واقعا امیر را نمی‌دیدم با صدای
آرامی گفتم :

- چرا وقتی عاشق ماهیار بودی اومدی
سراغ من ... چرا این همه سال درد رو روی قلب
من تلنبار کردی ؟

پوفی از سر کلافگی کشید .

- باز دیوونه شدی ... داری کم کم رو اعصابم راه
میری جوانه ... فکر نکن که این دوسه روزه یه
کم باهات راه اومدم خبریه ... ماهیار قرار نیس
بیاد ... چیزی که برای امیر تموم شده ... تموم
شده ... مثل ماهیار ... مثل تو ... یادت که نرفته
بهت گفتم نمی‌خوامت ... اینکه من ماهیار رو
نمی‌خوام این قضیه رو عوض نمی‌کنه که تو هم
نمی‌خوام ...

یکباره مثل انبار باروت منفجر شدم.

روی تخت نیمخیز شدم و درحالی که مثل
دیوانه‌ها موهایم را می‌کشیدم با جیغ و فریاد
گفتم :

- لعنتی ... لعنت به تو ... چرا با من این کار رو
می کنی ... لعنتی من دوستت دارم ... چرا نمی ا
فهمی هیچکی به اندازه ی من دوستت نداره ...
هیچکی به اندازه ی من نمی خوادت لعنتی ...
هیچکی اونقدر که من دوستت دارم دوستت
نداره ... چرا نمی فهمی ؟ ها ؟

جلو رفتم و مشتهای محکم را روی سینه اش
فرود آوردم .

جیغ می کشیدم :

- لعنتی ... لعنتی چرا ؟ چرا دوستم نداری ...
چرا می خوای بری ؟ چرا داری یه کاری می کنی

که محبور شم برم ... اصلا تو یه دروغگوی
عوضی هستی ... من که می‌دونم می‌خوای بری
پیش ماهیار ... اینها همه فیلمته ... دروغ نگو ...
بگو می‌خوام برم پیش جوانه ...

نفهمیدم چه شد اما سیلی محکمی روی صورتم
نشست.

شدت ضربه آنقدر زیاد بود که صورتم به یک
طرف خم شد و صدایم خفه شد.

امیر چنگی به چانه‌ام زد و صورتم را به طرف
خودش برگرداند.

در حالی که آن را محکم فشار می‌داد ، با فکی
که بازهم ازخشم روی هم فشرده می‌شد ، گفت :

- دوست ندارم جوانه ... هیچ وقت نداشتم ...
برای همین می‌خواهم بری ... باور کن بودن کنار
کسی که دوستش نداری به اندازه‌ی نبودن کسی
که می‌خواهش درد داره ...

در را آهسته روی هم گذاشتم و در حالی که
چادرم را مرتب می‌کردم راه افتادم .

هنوز یک قدم برنداشته بودم که با دیدن ماهیار
که دست به سینه به ماشین پشت سرش تکیه
داده بود ، سر جایم ماندم .

نگاه تیز و تلخش را میشد حتی از پشت عینک
آفتابی بزرگی که زده بود هم دید .

سعی کردم بی توجه به او راهم را ادامه دهم اما
ماهیار متوجه من شد و صدایم زد .

- جوانه ...

ایستادم ... برای برگشتن مردد بودم ...

باید برمی گشتم یا بی توجه به ماهیار راهم را
ادامه می دادم ؟

باید بر می گشتم ...

فقط آدم های ضعیف فرار می کردند ...

آدم های ضعیف و گناه کار فرار می کردند ...

کسانی که بازنده بودند ...

و من بازنده نبودم ...

اصلا بازی در میان ما نبود که حالا برنده یا
بازنده داشته باشد ...

قراز نبود بین من و ماهیار چیزی باشد ...

بهرتر بود روی مشکلات قدیمی ام تمرکز می
کردم نه وجود ماهیاری که امیر تیر خلاص
نبودنش را رها کرده بود ...

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که زیر لب اسم
خدا را صدا می زدم روی پاشنه ی پا چدخیدم و
به طرف ماهیار راه افتادم .

سینه ام را صاف کرده بودم و در حالی که سرم
را بالا گرفته بودم با قدم های محکم به طرف
ماهیاری راه افتادم .

محال ممکن بود اجازه بدهم کسی از جمله
ماهیار بفهمد که من چه حال بدی دارم ...

امکان نداشت اجازه بدهم که ماهیار بفهمد شب
قبل تا صبح چند بار با دیدن کابوسش از خواب
پریده بودم و به خاطر پیش کشیدن اسمش چه
سیلی آبداری از امیر نوش جان کرده بودم .

روبه رویش ایستادم .

اسم خدا را آوردم و با آرامشی که ناخودآگاه به
وجودم افتاده بود سلام آهسته ای کردم . ا

ماهیار عینکش را بالای موهایش داد و در حالی

که پوفی می کشید ، گفت :

- علیک ...

با لبخند ادامه دادم :

- سلام عزیزم . خوبی ؟

چشم هایش گرد شد و ابروهایش بالا پرید .

حرفم را ادامه دادم :

- چه خبر از عملت ؟ عمل کردی عزیزم ؟

با تعجب گفت :

- حالا خوبه جوانه ؟ به نظرت من اومدم تا باهم
احوال پرسى كنيم؟

خودم را متعجب نشان دادم :

- مگه من و تو چه كارى جز احوال پرسى داريم
باهم ؟

- جوانه ... من ... بايد ...

دستم را به علامت سکوت بالا آوردم .

پلک هایم را بستم و در حالی که لحنم را کنترل می کردم تا از حد مجاز بالا تر نرود ، گفتم :

- بین ماهیار .! گذشته گذشته ... من واقعا دلیل این همه رفت و آمدت و بودنت دور و بر خودم و امیر رو نمی فهمم ...

در کمال تعجب سرش را پایین انداخت و آرام گفت :

- خودمم نمی دونم ... اصلا نمی دونم چرا

اینطوری شدم ... شاید برای اینکه نمی خواهم
آخرین فرصتم رو از دست بدهم ...

" آخرین فرصت "

یعنی قرار بود ...

چشم هایم را ریز کردم و با خشم پنهانی گفتم :

- فرصت های تو قبلا سوختن ماهیار ... امیر
برام گفته که بیتون چی گذشته ... الان دیگه
هیچ تلاشی جواب نمیده ...

دستی به پیشانی اش کشید و مستاصل گفت :

- من اشتباه کردم ... همون موقع هم فهمیدم ...
اما توانایی اینکه به عقب برگردم و درستش کنم
نداشتم ... تا به خودم اومدم امیر به اندازه ی
یک دنیا از من فاصله گرفته بود ... اصلا ناپدید
شده بود ... نمی دونم بین آخرین ملاقاتش با
بابام چه حرفایی رد و بدل کردن ... فقط این رو
می دونم امیر بعدش یه آدم دیگه شد ... ازم
پرسید که پاش می مونم یا نه ... حاضرم که
پدرم رو ول کنم و با اون تنهایی رو تحمل کنم یا
نه ... من ...

پوزخندی زدم .

امیر از من و ماهیار امتحان یکسانی

گرفته بود ...

ماهیارها زده بود و من پای همه چیز امیر
ایستاده بودم ... |

همه چیز از جمله اینکه توی گوشم بزنند و با
صراحت دوست نداشتمم را فریاد بزنند .

بدون اینکه سرش را بالا بیاورد ، گفت :

- فکر کردم بچه م ... یا خودم گفتم بچه م و دو
سه روز دیگه فراموش میکنم ...

با افسوس گفتم :

- ولی نکردی ... هیچ وقت نمی تونی ... گرچه
اگه عاشق بودی هیچ وقت امیر رو
رها نمیکردی ... وقتس عاشق یکی میشی باید
عاشق همه چیزش بشی ... امیر یه بچه ی
پرورشگاهی بود که از خودش هیچی نداشت اما
جنم داشت ... هیچ کس نمی دونه پدر و مادر
واقعی امیر کیه اما من می دونم که آدم های
خوبی بودن وگرنه نمی تونستن پسر به خوبی و
با جنمی امیر به دنیا نمی آوردن که تشخیص
بده وقتی ازدواج کرده و متعهد شده نباید با زن
دیگه ارتباط داشته باشه ... حتی اگه اون زن
معشوقه ی سابقش باشه ...

سرش را بالا آورد و توی چشم هایم زل زد .

- من دارم میمیرم جوانه ... چند ماه بیشتر زنده
نیستم ... ازت یه خواهش دارم ...

چیزی در دلم فرو ریخت ...

- ازت می خوام بذاری امیر با من باشه .!.. اجازه
بده بشم زنش ...

زبانم قفل کرد .

نمی دانستم چه باید بگویم ؟!

اصلا باید حرفی می زدم ؟

بهتر نبود به جای هر کلمه ای دستم را بالا می
بردم و سیلی محکمی روی صورتش می
خواباندم ؟

روی همین صورتی که یک زمان فکر می کردم
چه معصوم و حتی مظلوم است ...

روی همان صورتی که برخلاف میلم مجبور بودم
اعتراف کنم که قریب به یقین چشم های سبز و
چال گونه اش دل امیر مرا برده بود ...

نکند یکبار دیگر هم دلش را ببرد ؟

نه ...

جوانه اجازه نمی داد ...

من که این همه سال با چنگ و دندان این زندگی را حفظ کرده بودم اجازه نمی دادم ماهیاری که به قول خودش فقط چند صباح از زندگی اش مانده بود آن را به هم بریزد .

اما باید آرامش خودم را حفظ می کردم .

باید از حریم زندگی ام دفاع می کردم ...

حریمی که به خودی خود سست و
شکننده بود ...

نباید اجازه می دادم که ماهیار بفهمد من و
زندگی ام تا چه اندازه به شکستن
نزدیک بودیم ...

لبخند محکمی زدم و در حالی که سعی می کردم
نگاهم پر از غرور باشد ، گفتم :

- حرفت رو نشنیده میگیرم ماهیار ... حضورت
امروز اینجا ... در حالی که اصلا نمی دونم
چطور آدرس خونه مون رو پیدا کردی ... همه ی
اینها رو فراموش می کنم ... از تو فقط به

عنوان یه دوست که یه مدت کوتاه می
شناختمش یاد می کنم ... نه زنی که با وقاحت
توی چشم هام زل زد و شوهرم رو ازم
خواستگاری کرد ...

بعد هم پشتم را به او کردم و در حالی که چشم
هایم از شدت بغض بی پناهی می لرزید ، راهم
را گرفتم تا بروم .

اما صدای ماهیار اجازه نداد ، خیلی دور شوم .

- من نمی خوام پاهات بجنگم جوانه ... خودم
می دونم خواسته ای که دارم غیر معقول ...
ولی می خوام روزهای باقی مونده م رو
اونجوری باشم که بی خود و بی جهت این همه

سال خودم رو ازش محروم کردم ...

پوزخندی روی لب هایم نشست . |

توجیهات ماهیار به هیچ وجه ممکن برای قابل
درک نبود ...

امکان نداشت درک کنم یک نفر چطور به
خودش اجازه می دهد که زندگی چند نفر دیگر
را خراب کند ؟

حالا به هر دلیلی از جمله اینکه " من دیگه به
آخر خط رسیدم حالا چه فرقی می کنه ؟ "

به نظرم ضرب و المثل " آب که از سر گذشت
گذشت چه یه وجب چه صد وجب " درست
نیست ...

همیشه مهم است که تا چه حد غرق
شده باشی ...

به نظرم همیشه فرصتی برای نجات است ...

حالا اگر قرار نیست تو نجات پیدا کنی ، قرار
نیست چند نفر دیگر را هم همراه خودت غرق
کنی ...

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط شوم .

پلک هایم را روی هم گذاشتم و چند لحظه ای به
خودم فرصت دادم تا ذهنم را آماده ی دادن
جوابی بکنم که نه شبیه آدم های وحشی که
دهانشان را باز میکنند و هر چه به ذهنشان می
رسید می گویند باشم باشم نه شبیه زن بی
دست و پایی که زندگی اش را دو دستی روی
طبق تقدیم معشوقه ی سابق خودش می کند .

پلک هایم را که باز کردم ماهیار را دیدم که با
چشم های ریز شده و لبخند کمرنگی به من زل
زده بود . |

لبخندش نشان می داد از سکوت من برداشت
خوبی کرده است ...

واقعا ماهیار آنقدر احمق بود که حتی برای یک لحظه هم با خودش فکر کند من حاضرم از امیر بگذرم ؟

لب هایم را با زبان خیس کردم و با آرامش مصنوعی گفتم :

- بین ماهیار ... تو یه زنی ... شبیه من ... نمی
تونم پاور کنم چطور می تونی یه همچین کاری با
همجنس خودت بکنی ؟ چطور می تونی زنی
باشی که کمر به نابودی زندگی یه زن دیگه بسته
؟

پوفی کشید و با لحن بدی گفت :

- بس کن جوانه ... این شعارها و جمله های
کتابی رو بذار کنار ... توی این دنیا هر کس باید
یاد بگیره فقط برای خودش بجنگه ... من این
رو دیر فهمیدم ولی فهمیدم ... تاوانش از دست
دادن عشق زندگیم بود و دیدنش وقتی ازدواج
کرده و خوشبخته در حالی که من
دارم میمیرم ...

چادرم را دور خودم جمع کرد و در حالی که
حس می کردم امروز برای اولین بار ماهیار
واقعی را می شناختم ، گفتم :

- تاوان شکست تو رو من باید بدم ؟ یا امیر ؟

دست هایش را به کمر زد و با تمسخر گفت :

- اصلا نمی دونم تو چطور تونستی انتخاب
امیرباشی ؟ تو اصلا به تیپ و قیافه ی امیر نمی
خوری ...

لبخند حرصی زدم و گفتم :

- منم نمی دونم تو چطور به زمانی انتخاب امیر
بودی ... البته همه ی آدم ها به سری اشتباهات
تو زندگیشون دارن ...

ماهیار بی توجه به کنایه ی واضح من جلو آمد
و گفت :

- یا من نجنگ جوانه ... از آدمی که چیزی برای
از دست دادن نداره بترس ...

من هم یک قدم جلو رفتم و با همه ی اطمینانی
که از خودم سراغ داشتم ، گفتم :

- بهتره تو با من نجنگی ماهیار ... از آدمی که
عاشق بترس ... توی این دنیا هیچی ترسناک تر
و قدرتمندتر از عشق نیست ...

(دانای کل)

به کاری که می‌کرد اطمینان داشت. به خودش
اطمینان کرده بود ...

به خودش و حسی که بعد از سالها چنان همه‌ی
سلول‌های تنش را درگیر کرده بود که انگار تا
چند روز آینده به چیزی که نمی‌خواست نمی‌
رسید جان می‌داد.

البته زودتر از موعد ...

فقط نمی‌دانست از کجا شروع کند ...

خودش خوب می‌دانست که رفتن پیش جوانه
کار احمقانه‌ای است ...

با خودش چه فکری کرده بود که به جوانه گفته
بود می‌خواهد با امیر ازدواج کند ...

انتظار چه چیزی را داشت ؟

اینکه جوانه با لبخند به او خوش آمد بگوید و با
مهربانی تخت خوابش را با او شریک شود ؟

شاید عمق وجودش حتی روی درصد کم این
شانس هم حساب کرده بود ...

با شناختی که این مدت از جوانه و لطافت
روحی‌اش پیدا کرده بود بعید نبود دل جوانه

برای او می‌بخت ...

احمقانه بود ولی به حدی از خواستن رسیده بود
که حاضر بود حاضر بود جوانه به او ترحم کند
ولی اجازه‌ی داشتن امیر را داشته باشد.

خودش هم نمی‌دانست دقیقا از کی اینطور
نسبت به امیر حریص شده بود ؟

شاید از همان شبی که صبحش جواب آزمایشش
را گرفته بود و در حالی که حس می‌کرد به آخر
خط رسیده بود ، زندگی‌اش را مرور کرده بود ...

از پدر سختگیر و مادر مطیعش ...

تا پزشکی نیمه‌گاری که خودش هم نفهمید برای
چه رهايش کرده بود ؟

از لجبازی پدرش که به زور او را مجبور کرده
بود تا خانم دکتر شود یا بی‌لاوحي کلاس درسی
که بعد از انتقالی گرفتن امیر انگار به اندازه‌ی
جهنم یخ کرده بود ...

و دقیقا همانجا بود که امیر را به خاطر آورده
بود ...

امیر که نمی‌شد گفت این سالها او را فراموش
کرده بود اما بازهم آنقدر او را به قسمت‌های
عمیق ذهنش سر داده بود که این سالها به

خودش اجازه نداده بود که به او فکر کند .

یکباره به خودش آمد و صبح شده بود ...

صبح بود و او از شب در فکر و خیال امیر غرق شده بود ...

یک باره به خودش آمد و امیر نبود ...

امیر را می خواست ...

حس و حالش شاید رنگ روزهای جوانی شان را
نداشت اما از حالت خاکستری اش هم خارج
شده بود ...

چند روز بعد وقتی جوانه را دید ...

وقتی جوانه و عشقی که از چشم‌های سبزش
نسبتی به همسرش که تا آن لحظه ماهیار هیچ
شناختی از آن نداشت ، دید ...

با خودش فکر کرد تا آنجای زندگی‌اش دقیقا چه
کاری کرده بود که به نظر می‌رسید هیچ کاری
نکرده بود ؟

نه توانسته بود درسش را ادامه دهد نه کار

مهمی کرده بود نه حتی از خودش درآمدی
داشت ...

نه ازدواج کرده بود و توانسته بود غرایز طبیعی ا
اش را ارضا کند .

تنها مردی که هم نسبت به او حسی داشت سالها
پیش به خاطر پدرش و عدم شجاعتش برای به
دست آوردن چیزی که می خواست از دست داده
بود ...

در خانواده‌ی آنها هیچ دختری روی حرف پدرش
حرف نمی‌زد و ماهیار همیشه از اینکه به خاطر
متفاوت بودن او را نشان بدهند، می‌ترسید .

ماهیاری انسان جنگجویی نبود و حالا که به آخر
خط رسیده بود، به این نتیجه رسیده بود حتی
برای نفس کشیدن هم باید جنگید ...

شاید به دست آوردن امیر اولین و آخرین جنگی
می‌شد که ماهیار در آن شرکت می‌کرد اما
پشیمان نبود ...

حتی حس انزجاری که گاهی نسبت بخ خودش
پیدا می‌کرد ...

هنوز پدر و مادرش از قصدی که داشت خبر دار
نشده بود .

مطمئن بود اگر خبردار می‌شدند او را از زندگی ا
شان حذف می‌کردند .

با این حال پی همه چیز را به تنش مالیده بود ...

برای همین بود که حالا چند ساعتی توی ماشین
نشسته بود و به در بیمارستان زل زده بود تا
امیر را پیدا کند .

بلارخه انتظارش به سر رسید که امیر در حالی
که پالتوی مشکی‌اش را روی دستش انداخته
بود از در ورودی بیمارستان بیرون زد .

با بالا گرفتن ضربان قلبش یک لحظه به این فکر

کرد یعنی هر بار که حوانه امير را می‌دید به این
حال می‌افتاد ؟

بعد به این فکر کرد امير حق حوانه بود و حوانه
کسی بود که باید نسبت به بالا رفتن ضربان
قلب ماهیار اعتراض بکند ...

امير در چند قدمی‌اش بود که ماهیار شجاعتش
را جمع کرد و با صدای نیمه بلندی صدایش کرد .

- امير ؟

دنیا یک لحظه ...

شاید هم کمتر از یک لحظه برای امیر ایستاد ...

همان لحظه‌ای که یک نفر از گذشته او را صدا زده بود ...

درست شبیه اولین باری که او را به اسم کوچک خوانده بود ...

امیر ...

انگار با همین صدا زدن کوچک امیر به همان روزهایی برگشته بود که به اندازه‌ی امروز سیاه نبود ...

گردنش بی آنکه از او فرمان بگیرد ، به طرف
صاحب صدا برگشت .

وقی تصویر نیمه‌ای ماهیار را دید که با چشم‌های
اشکی به او زل زده بود ، جا خورد ...

چیزی در قفسه‌ی سینه‌اش جوشید ...

لعنتی باز همان چیزهای لعنتی ...

همان نبض گرفتن کل تنش ...

از طرف دیگر ماهیار دچا سرگیجه و تهوع بدی
شده بود ...

شاید به خاطر درد شدیدی بود که در دلش
پیچیده بود ...

درد آنقدر شدید شده بود که حس کرد تصویر
امیر جلوی چشم‌هایش تار شده بود ...

دهانش خشک شده بود و حس کرد دردش حتی
با نفس کشیدن هم بیشتر میشد ...

امیر که متوجه حال بد ماهیار شده بود
ناخودآگاه یک قدم جلو برداشت .

ماهیار حس کرد همین الان از شدت درد از حال
می‌راود .

همین هم شد ...

زانوهایش سست شد و در حالی که پلک‌هایش
روی هم چفت شد روی زمین افتاد ...

امیر اسم ماهیار را با صدای بلند فریاد کشید و
به طرفش دوید ...

امیر با سرعت باور نکردنی خودش را به ماهیار

رساند و قبل از اینکه ماهیار از پشت روی زمین
بیافتاد با ترس از اینکه سر ماهیار به زمین
بخورد ، دستش را زیر ماهیار گذاشت.

روسی ماهیار کنار رفته بود و موهایی که از
نیمه رنگ شده بود ، بیرون افتاده بودند ...

دست ماهیار داخل خرمن موهای ماهیار فرو
رفت.

پلک‌هایش ناخودآگاه روی هم افتاد و تنش از
حسی که به جانش افتاد لرزید. نه
درست نبود ...

درست نبود که بعد از ده سال چرخ روزگار
طوری چرخ بخورد که امیری که حالا بد یا خوب
مرد زندگی زن دیگری شده بود به آرزوی دیرینه |
اش برسد .

تماس دستش با موهای ماهیار بیشتر از چند
ثانیه طول نکشید ، با این حال غرق شدن امیر
در خاطرات گذشته اش به اندازه ی ده سال طول
کشید .

ده سالی که چند سال اولش ام
یر سر هر کلاس درسی که با ماهیار می نشست
با هر بار تکان خوردن تار موهای ماهیار جان
داده بود .

حالا ماهیار اینجا اینجا بود ...

بعد از این همه سال ...

در حالی که امیر همه چیز ...

همه ی احساساتش را دفن کرده بود .

پلک های ماهیار سنگین شده بود .

درد از شکمش شروع شده بود و حالا همه ی

سلول های تنش را گرفته بود.

به معنای واقعی کلمه جان می داد.

کاش درسش را تمام کرده بود تا می‌توانست
بفهمد دقیقا چه مرگش شده بود ...

از بین این همه دردی که در بدنش نشسته بود
تنها می‌توانست گرمای دست‌هایی که از
موهایش پلک‌هایش را گرم کرده بود ،
حس کند .

همه‌ی توانی که برایش مانده بود در دستش
جمع کرد و چنگی به پیرهن امیر زد و از بین لب‌
هایش ناله کرد .

- امیر ...

امیر که هجوم این همه احساسات ضد و نقیض
دیوانه‌اش کرده بود ، با سردگمی جواب داد :

- چته ماهیار ؟ چشم‌هات رو باز کن ...
زود باش ... چت شده دختر ؟

نفهمید چطور اما صدای امیر به او انرژی داد تا
پلک‌هایش را تا نیمه باز کند .

تصویر امیر را میدید که با چهره | غی درهم رفته |
ای به او نگاه می‌کرد .

نگران بود ؟

نگران ماهیار ؟

نگاه نگرانش به ماهیار خیانت به جوانه بود ؟
یعنی ماهیار هم شریک این خیانت بود ؟

لبخند تلخی زد و با افسوس گفت :

- دارم میمیرم ...

امیر بغض کرد .

چرا بغض کرده بود ؟

برای ماهیار بعد از این همه سال ؟

خدا لعنت به زندگی بی سر و تهی که
امیر داشت .

لب‌هایش را روی هم فشرد و در حالی که به
عادت همیشگی‌اش گردنش را روی شانه‌اش خم
کرد ، گفت :

- چی میگی تو ... دیوونه شدی ؟ فکر نکن می‌تونم
با این مظلوم بازی‌ها دوباره دل من رو به

دست بیاری ...

این حرف‌ها را می‌زد تا داغ دلش را خنک کند ...

دلی که با دیدن صورت رنگ پریده‌ی ماهیار
بیشتر از هر وقت دیگری سوخته بود ...

هر وقت دیگری ...

ماهیاری دهانش را باز کرد تا حرفی بزند اما انرژی
اش ته کشید و در حالی که دردش تمام شده بود
از حال رفت .

با شل شدن گردنش روی دست‌هایش ، امیر بلا

اخیره به خودش آمد و در حالی که برای کمک گرفتن فریاد می‌کشید ، گفت :

- یکی بیاد کمک ...

برای چه کمک می‌خواست ؟

خودش هم نمی‌دانست ؟

شاید برای اینکه یه نفر برای بغل کردن ماهیار و رساندنش تا اورژانس به او کمک کند .

خوب می‌دانست در آغوش کشیدن ماهیار برای او حکم طناب داری را دارد که دور گردنش حلقه

می‌بند .

طنابی که قرار بود او را خفه کند ...

بلاخره دو پرستار زن با عجله به طرف او آمدند
و در حالی که ماهیار را روی برانکارد می‌
گذاشتند جلوی چشم‌های تیره‌شده‌ی امیر او را
به اورژانس بردند .

حالا امیر مانده بود و دست‌هایی که به عطر
موهای ماهیار آلوده شده بودند ...

توی چهارچوب در ایستاده بود و از بین پرده‌ای
که تا نیمه کشیده شده بود او را نگاه می‌کرد ...

نگاه می‌کرد اما نمی‌دید ...

نمی‌فهمید ...

نمی‌دانست اینجا چه می‌کند ...

اصلا باید چه کاری می‌کرد ؟ عاقلانه‌اش این بود
که همین الان برود ...

وقتی ماهیار به هوش می‌آمد حتما شماره تلفن
خانواده‌اش را به بیمارستان می‌داد تا خودشان

را برسانند .

حضور او اینجا غلط ترین کار ممکن بود ...

امیر خانواده‌ای نداشت ...

در پرورشگاه بزرگ شده بود ...

اگر مسئولان پرورشگاه درست حدس زده باشند
تقریباً از همان موقعی که به دنیا آمده بود در
پرورشگاه زندگی کرده بود ...

هیچ زمانی هم شانس اینکه خانواده‌ای او را به
فرزندخواندگی قبول کنند نداشت ...

شاید همه ی آنهایی که برای این کار جلو می آمدند با دیدن عمق سیاهی هایی که در چشم های امیر لانه کرده بود ، پشیمان می شدند ...

امیر خانواده نداشت اما می توانست این را درک کند که وقتی به یک نفر متعهد هستی نباید کس دیگری را به خلوتت راه بدهی ...

انقدر مقاومت کرده بود که حتی برای پرسیدن اینکه ماهیار چرا به این حال و روز افتاده بود هم از دکتر و پرستاری که بالای سرش بودند پیش قدم نشده بود ...

اگر به امیر هجده ساله می گفتی یک روز نسبت

به ماهیار انقدر بی تفاوت میشوی که به او در ح
الی که بیهوش و رنگ پریده روی تخت
بیمارستان افتاده است ، پشت می‌گنی ، باور
نمی‌کرد ...

امیر آن روزها را به خاطر داشت .

امیری که عاشق شده بود ...

برای اولین و آخرین بار در زندگی‌اش عاشق
شده بود ...

ماهیاری تنها انسانی بود که از اول زندگی‌اش تا
امروز پا به قلبش گذاشته بود ...

اینکه رفته بود یا هنوز هم در قلبش مانده بود ،
نمی دانست ...

شاید چون همان موقعی که از مشهد انتقالی
داده بود و توی اتوبوس نشسته بود در قلبش را
بسته بود ...

برای همه چیز و همه کس ...

همین بود که حالا این امیر سرد و ترسناک شده
بود ...

امیری که هیچ کس نمی توانست او را

تحمل کند ...

هیچ کس ؟

نه ...

جوانه می توانست ...

راستی جوانه کجا بود و چه کار می کرد ؟

شاید این اولین بار بود که امیر این سوال را از
خودش می پرسید ...

جوانه کجا بود ؟

دستش ناخودآگاه به طرف گوشی همراهش
رفت و بی‌آنکه کنترلی روی کارهایش داشته
باشد ، شماره‌ی جوانه را گرفت .

گوشی همراهش بیشتر از خودش تعجب کرده
بود !

این اولین بار بود که اسم جوانه در لیست تماس
های خروجی بود ! قطعاً خود جوانه هم تعجب
می‌کرد .

امیر از در فاصله گرفت و در حالی که دست

دیگرش را توی جیب شلوارش فرو می برد
قدم زنان در راهروی بیمارستان راه افتاد .

تلفن بوق می خورد اما کسی جواب نمی داد ...

با خودش فکر مرد یعنی جوانه کجا بود ؟

بیمارستان ؟

بعد با خودش فکر کرد چرا تا الان از همسرش
نپرسیده بود که شیفت کاری اش چطور است ؟

اصلا چرا جوانه بعد از دو سال سر کارش
برگشته بود ؟

دو سال پیش همان موقعی که دکتر در رابطه با وضعیت جوانه نظر قطعی را داده بود و گفته بود، " برای جوانه امکان مادر شدن تقریباً صفر است " جوانه کارش را بوسیده بود و کنار گذاشته بود و با سماجت درحالی که دکترهای متفاوت هر کدام به نحوی به او گفته بود که درمان تاثیر زیادی در بالا بردن شانس باروری ایش ندارد شروع به امتحان کردن انواع روش های درمانی از گیاهی تا روش های پیچیده ی پزشکی گرفته بود ...

حتی دو سه باری هم روش آی وی اف را امتحان کرده بود اما هیچ نتیجه ای نداده بود و امیر حالا با خودش فکر می کرد دقیقاً از کی این همه سنگدل شده بود تا در هیچ کدام از این

مراحل جوانه را همراهی نکرده بود ؟

اصلا چرا حالا این همه افکار ضد و نقیض به او
هجوم آورده بود ؟

دکمه‌ی قرمز را زد و در حالی که گوشی تلفن را
به چانه‌اش تکیه می‌داد با خودش فکر کرد بهتر
اصلا برای چه به جوانه زنگ زده بود ؟

مثلا چه می‌گفت ؟

جز اینکه با پرسیدن " کجایی " از جوانه او را
امیدوار می‌کرد ؟

مگر نه اینکه همه ی تلاشش را می کرد تا جوانه
را از زندگی اش حذف کند؟

نفهمید چطور از پله ها بالا رفت و خودش را به
طبقه ی دوم رساند و به طرف استیشن پرستاری
رفت .

با دیدن ضحی دوست جوانه جلوتر رفت و در ح
الی که سعی می کرد خیلی تابلو نباشد ، پرسید :

- سلام خانم محسنی ... جوانه امروز شیفته ؟

ضحی با شنیدن صدای امیر سرش را از
کامپیوتر بیرون آورد و در حالی که روی صندلی

نیمخیز می‌بند گفت :

- سلام آقای دکتر وقتتون بخیر ... خوب هستید ؟

امیر طبق عادت در حالی که حس می‌کرد سخت است فکش را برای هر کسی تکان دهد ، سرش را بالا و پایین انداخت .

نگاهی به دور و برش کرد و سوالش را تکرار کرد .

ضحی هم با تعجب از اینکه دکتر رادمهر از همسرش خبر ندارد ، با لبخن نصف و نیمه‌ای

گفت :

- جوانه جون رفت پیش دکتر رادان ... مثل
اینکه مریض دکتر رادان دچار مشکل
شده بودند ...

با شنیدم فامیلی رادان چیزی در وجود امیر
جوشید .

جوانه به چه جرئتی پیش مردی رفته بود که
یک روزی به او چشم داشت ؟

حالا نه اینکه خودش تا چند دقیقه‌ی پیش کنار
معشوقه‌ی سابقش نبود ...

بدون توجه به ضحی به طرف اتاق دامون راه
افتاد .

سعی کرد صدای ذهنش را که حرف های آنشبش
را برای او تکرار می کرد ، خفه کند .

" باور کن اگه بهم خیانت هم بکنی برام مهم
نیست ... "

قدم هایش سریع تر شد.

به اتاق دامون رسید ، بی معطلی دستگیره ی در
را پایین کشید .

با دیدن چیزی که پشت در بود ، قدم‌هایش در
زمین فرو رفت ...

(یه ساعت قبل - جوانه)

ذهنم به قدری درگیر حرف‌های ماهیار بود که
نمی‌توانستم تمرکز کنم.

همه چیز در ذهنم آنقدر به هم ریخته بود که نمی‌توانستم دستورات پزشک را برای بیماران درست و حسابی بخوانم .

وقتی بالاخره به پرونده‌ی آخرین مریض آن
ساعت رسیدم و با دیدن دارویی که به نظرم
رسید با داروی قبلی تداخل دارد، پوفی از کلا
فگی کشیدم.

به نظرم داروی دکتر جدید با داروی قدیمی دکتر
قبلش تداخل داشت.

لعنتی وسط این همه شلوغی‌های ذهنم حالا این
چه بود ...

می توانستم بی توجه به نکته ای که به آن رسیده
بودم فقط دستورات را اجرا کنم .

اگر اتفاقی می افتاد کسی مرا باز خواست نمی ا
کرد اما وجدان کاری و انسانی ام اجازه نمی داد .

برای همین باید به دکتر اطلاع می دادم.

نگاهی به اسم دکتر کردم . با دیدن اسم دامون
دوست داشتم تک تک موهایم را بکنم .

الان دقیقا تنها چیزی که کم داشتم دامون بود و
نگاه پر حرفش بود .

با این حال اینقدر هم حوصله نداشتم تا کارم را
به پرستار دیگری واگذار کنم برای همین با قدم
های آهسته‌ای به طرف اتاق دامون راه افتادم .

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که پلک‌هایم را
محکم روی هم فشار می‌دادم دستم را برای در
زدن جلو بردم اما قبل از اینکه در بزنم ، در باز
شد و سها در حالی که دکمه‌های روپوشش را
می‌بست ، بیرون زد .

چشم‌هایم گرد شد و با تعجب نگاهی به سر تا
پای سها انداختم .

سعی کردم با تکان دادن سرم فکر بدی که آن
رسید ، پاک کنم .

نه ...

من حق قضاوت کردن کسی را نداشتم ...

حالا آن شخص می خواست کسی مثل سها یا
دامون بود که هر دوییشان جز منزجرکننده ترین
آدم های زندگی من بودند ...

سها از دیدن من متعجب شد و با دستپاچگی
گفت :

- تو اینجا چی کار می کنی ؟

یک ای ابرویم را بالا انداختم و با پوزخندی که
دست خودم نبود ، گفتم :

- اینکه چرا پرستار بخش قلب پیش دکتر شیفت
باشه فکر نکنم به اندازه‌ی اینکه پزشک زنان از
اتاق پزشک قلب بیرون بیاد ، سوال
داشته باشه ...

نگاهی به دور و برمان انداخت. یک قدم جلو آمد
و با صدای آهسته‌ای گفت :

- سوال برانگیزتر از همه اینه که امیر می‌دونه
اومدی پیش دوست پسر سابق ؟

یک لحظه ماتم برد .

سها از کجا می‌دانست ؟

سها که تعجبم را دید ، خنده‌ای کرد و ادامه داد :

- کلاغ‌ها خبر آوردن که یه روزی دامون رو می‌خواستی ؟

اگه دامون قالت نمی‌داشت و بره الان به جای
امیر زن اون بودی ؟

راستی چرا پیشنها دامون رو رد کردی ؟ به نظرم
بهت بد نمی‌گذشت ها ...

البته بعید نیست از اون موقع دندون تیز کرده
باشی برای امیر ...

کسی چه می‌دونه ...

شاید عشق و حالت هم با دامون کردی بعد که
به آخر رسیدی خودت رو نگه داشتی و ادای ()
در میاری ..

دندان‌هایم را روی هم کلید کردم و در حالی که
مطمئن بودم از سوراخ‌های دماغم دود بیرون
می‌رُاد ، گفتم :

- خفه شو سها ... وقتی چیزی نمیدونی راجع
بهش زر زر نکن ...

- چه خبره ؟

با صدای بلند دامون هر دویمان از جا پریدیم ...

سها نگاهی به دامون انداخت و در حالی که مقنعه‌اش را صاف می‌کرد بیخیال شانه‌اش را با لا انداخت و رفت .

دامون نگاه یهب سرتاپای من انداخت و گفت :

- خوبی جوانه ؟ فکر نمی‌کردم بیای سر کار ...

سری تکان دادم و در حالی که حس می‌کردم حالم از دامون به هم می‌خورد ، کلافه گفتم :

- اومدم بودم راجع ب بیمار تخت 24 یه چیزی

بگم ...

قبل از اینکه حرفم را کامل کنم دامون مچ دستم را گرفت و مرا داخل اتاق کشید .

پشتم را به دیوار تکیه داد و هر دو دستش را مثل یک حصار دورم قفل کرد .

از شدت تعجب قفل کرده بودم و نمی توانستم هیچ عکس العملی نشان دهم .

دامون لبخند کج معروفش را زد و در حالی که قیافه اش خمار شده بود ، زمزمه وار گفت :

- چقدر خوب که با پای خودت اومدی اینجا ...

صورت را جلو آورد .

لب هایش یک سانتی متری لب هایم بود .

قبل از اینکه حرفی بزنم در باز شد و نگاه
هردویمان به فرد پشت در خیره ماند .

نگاه هر سه نفره مان به هم گره خورد .

امیر ...

من ...

دامون ...

(دانای کل)

امیر نمی توانست چیزی را که دیده بود باور
کند .۱

جوانه ...

دامون ...

با هم ...

نه امکان نداشت ...

امیر عاشق جوانه نبود اما از این مطمئن بود که
جوانه در حق او چنین کاری نمی کند .

جوانه و دامون مات شده بودند .!

جوانه با خودش فکرمی کرد یعنی امیر درباره ی
او چه فکر می کند ...

دامون اما به این فکرمی کرد چرا تا این حد
پست شده بود که با یک زن شوهر دار این کار را
بکند ...

سها چند دقیقه ی پیش با وضع بدتری
رفته بود ...

اما سها فرق می کرد ...

سها خودش خواسته بود و در ضمن به هیچ
کس متعهد نبود |.|.

اما جوانه ...

همین افکار و حس انزجاری که نسبت به خودش
پیدا کرد باعث شد حلقه ی دستش شل شود ...

جوانه از فرصت به دست آمده استفاده کرد و
در مقابل چشم های بهت زده ی امیر و دامون
یک سیلی محکم روی صورت دامون خواباند .

صورت داموم به یک طرف خم شد و امیر به
خودش آمد ...

برای اولین بار حس کرد باید از چیزی که متعلق
به اوست محافظت کند ...

هر چند آن چیز را نمی خواست ...

جلو رفت و مشت گره کرده اش را زیر چشم
دامون کاشت ...

دامون که انتظارش را نداشت تلوتلو خوران
عقب رفت و دستش را روی صورتش گذاشت .

امیر مطمئن نبود این کار را به خاطر جوانه کرده
بود یا حرصی که نسبت به دامون داشت ...

در هر صورت دست جوانه را گرفت .. |

امیر دست جوانه را گرفت و او را پشت خودش
کشید .

مثل یک سیر میان جوانه و دامون ایستاد .

جوانه که حالا از خشم امیر ترسیده بود در خودش جمع شد و پلک هایش را روی هم فشار داد .

امیر یک قدم جلو گذاشت .

دامون که تمام صورتش درد می کرد نگاهی به امیر انداخت که جلوتر آمد و قبل از اینکه دامون به خودش بیاید یقه ی روپوش پزشکی اش را گرفت .

دامونی که هنوز گیج و منگ و البته شرمگین از کاری که برای یک لحظه هوسش را کرده بود ، بود به طرف خودش کشید .

با صدای آرام اما خشمگینی گفت :

- ببین دکتر فرنگی ... داشتی گه می خوردی ...
اون خراب شده ای که رفته بودی توش دکتر
شی بهت نگفته بودن نباید از این گه ها بخوری
؟

دستش را آزاد کرد و مشت گره کرده اش را
یکبار دیگر روی فک دامون نشانده .

- تو که خانواده داری بهت یاد ندادن که نباید رو
زن مردم دست بذاری ؟ بهت نگفتن که باید حد
و حدودت رو بشناسی شاید خانواده
نداشتی ... شاید هم به درد نمی خوردن ...

دستش را بالا برد اما دامون که از توهین امیر ناراحت شده بود با صورت گرفته ای دستش را بالا آورد و مشت امیر را گرفت .

دامون زمزمه وار گفت :

- حق نداری به خانواده م توهین کنی ...

امیر پوزخندی زد .

مثل اینکه برای اولین بار در همه ی این سال ها فرصت اینکه عقده هایی که انگ بی خانوادگی روی پیشانی اش نشانده بود خالی کند با بی

رحمی ادامه داد .

- یعنی خانواده ت بهت یاد دادن گه بخوری ؟

تحمل حرف امیر از عهده ی دامون خارج بود .
برای همین هم دستش را بالا آورد و همه ی
حرصی که از امیر داشت در یک مشت محکم
توی صورت امیر فرود آورد ...

جوانه دستش را روی دهانش گذاشت و فریاد
بلندی کشید .

مشت دامون آنقدر محکم بود که امیر تعادلش را
از دست داد و تلوتلو خوران عقب رفت .

فقط چند ثانیه طول کشید که امیر از پشت
روی زمین بیافتد .

قبل از اینکه کامل روی زمین بیافتد سرش به
لبه ی میز دامون که پشت سرش بود خورد و
بعد روی زمین افتاد ...

در حالی که چشم های نیمه باز امیر روی جوانه
قفل شده بود جوانه به باریکه ی خونی نگاه می
کرد که از زیر سر امیر جریان گرفت ...

امیر نفس عمیقی کشید و در حالی که قاب
نگاهش از جوانه پر بود در سیاهی کامل فرو
رفت .

(دانای کل)

ویزیت مریض اورژانس تمام شده بود .

قصد رفتن کرد اما با دیدن ماهیار که روی تخت خوابیده بود سر جایش ماند .

بلاخره او را پیدا کرده بود ...

مریضی که از قضا دوست جوانه بود و دو روز قبل لز عمل مهم و سرنوشت سازی که داشت با رضایت خودش از بیمارستان مرخص شده بود

حالا به نظر می رسید بازهم راهی بیمارستان
شده بود ...

نفهمید چرا اما بدون اینکه قدم هایش از او
فرمان بگیرند به طرف تختی که ماهیار رویش
دراز کشیده بود راه افتاد .

نگاهی به دور و برش انداخت .

کسی نبود ...

به طرف پرونده ی پایین تخت رفت و از روی
کنجکاو ی نگاهی به آن انداخت .

چیز درست و حسابی توی آن نوشته
نشده بود ...

مثل اینکه روبه روی بیمارستان از حال
رفته بود ...

احتمالا از ورودش خیلی نمی گذشت چون هنوز
نتوانسته بودند سوابق پزشکی اش را که از قضا
در همین بیمارستان ثبت شده بود ، پیدا کنند ...

پوفی کشید .

نمی دانست چه کاری انجام دهد .

اصلا باید کاری انجام می داد یا می رفت ؟

شاید بهتر بود همین الان به اسایشن می رفت و توضیح می داد که این دختر مریض خودش بود و کمک می کرد از روی پرونده اش به پدر و مادرش اطلاع دهند ...

شاید هم خود بیمارستان این کار را کرده بود و کار سهراب بی فایده بود ...

چون در این صورت باید به طور ناخودآگاه اعتراف می کرد که توجه ش نسبت به این دختر جلب شده بود ...

اصلا از کی اهمیت بیمارهای سهراب برایش تا

این اندازه شده بود ؟

البته خیلی هم اهمیت نداشت ...

شاید چون با جوانه دوست بود ...

یا اینکه باید اعتراف می کرد همان موقع که او
را دیده بود زیبایی نفس گیرش توجه ش را
جلب کرده بود ...

در حالی که در افکار بی سر و ته اش غرق شده
بود به صورت ماهیار خیره بود ...

خودش هم نمی دانست چه مرگش شده بود .|.

نگاهش را گرفت اما لحظه ی آخر با پریدن پلک
های ماهیار سر جایش ماند و با کنجکاوی و
حسی که دست خودش نبود به تخت نزدیک شد
و روبه روی صورت ماهیار قرار گرفت ...

لب های ماهیار تکان خورد و کسی را صدا زد .

سهراب سرش را نزدیک تر برد و با دقت گوش
داد .

نمی دانست درست شنیده بود یا نه اما مثل
اینکه ماهیار " امیر " را صدا می زد .

مسخ شده وی صندلی نشسته بودم و به روبه
رو زل زده بودم.

حتی نمی توانستم گریه کنم.

باید زار می زادم ...

باید خودم را می گشتم ...

اصلا ممکن بود امیر در این حال باشد و جوانه

زنده باشد ؟

من همان آدمی بودم که برای سردرد امیر جان
می‌دادم ؟

شاید هم نه ...

شاید به قول احسان خواجه امیری

" مردم حواسم نیست ... "

از دور صدای قدم‌های کسی که به طرف من می‌ا
دوید بلند شد اما نمی‌توانستم سرم را
تکان دهم .

کسی مقابل پایم زانو زد .

چشم‌هایم مات شده بود و تصویری نمی‌دیدم ...

فرد مقابلم حرف زد ...

صدایش را می‌شنیدم اما نمی‌فهمیدم ...

گوش‌هایم سوت می‌کشید و صدای زنگ اجازه
نمی‌داد صدایش را دریت و حسابی بشنوم ...

نمی‌دانم چرا اما بدنم شروع به تکان خوردن

کرد ...

مثل اینکه یک نفر بازوهایم را گرفته بود و مرا
تکان می داد ...

فایده نداشت ...

من همچنان در برهوتی که نمی دانم کجا بود گیر
کرده بودم ...

اصلا نمی دانستم چطور به اینجا رسیدم ...

یا حتی امیر کجاست ...

تنها چیزی که به یاد داشتم تصویر صورت خون
آلود امیر بود که پلک‌هایش روی هم افتادند ...

اما اینکه اینجا چه می‌کردم عم نمی‌دانستم ...

یک طرف صورتم سوخت ...

صدای زنگ قطع شد و نفسی که حس می‌کردم
گرفته بود باز شد ...

پرده‌ی مقابل چشم‌هایم کنار رفت و صورت
سامیار و سهراب روشن شد ...

سهراب مقابل پایم زانو زده بود و سامیار دست
به کمر بالای سرم ایستاده بود ...

چشم‌هایم پر از اشک شد .

سهراب با تصور اینکه به خاطر سیلی خورده
بودم اشک می‌ریختم دستش را روی گونه‌ام
نشاند و آرام آن را نوازش کرد .

با چشم‌های پر از ندامت گفت :

- معذرت می‌جوام جوانه ... دستم بشکنه ...

ولی توی شوک بودی قربونت برم ... ا

سامیار با چشم‌های وحشت ده‌ای گفت :

- چی شد جوانه ها ؟ دوستت چی می‌گفت ؟
دامون و امیر دعواشون شده ؟ دامون امیر رو
هول داده ؟

تازه به خاطر آوردم چه اتفاقی افتاده بود ...

مثل کسی که تازه مصیبت آوار شده روی سرش
را به خاطر آورده بود یکباره با صدای بلند زیر
گریه زدم و خودم را توی آغوش سهراب پرت
کردم .

سهراب تعادلش را از دست داد و روی زمین
نشست اما دست‌هایش را دور تنم حلقه کرد و با
همه‌ی وجود مرا به خودش فشرد اما حتی حس
امنیتی که همیشه از وجود سهراب می‌گرفتم
نمی‌توانست حال بدم را درمان کند ...

چنگی به روپوش سفیدش زدم و در حالی که
سرم را به سینه‌ی سهراب می‌فشردم با حق حق
گفتم :

- امیرم سهراب ... امیر ... امیرم ...

سامیار جلو آمد و با گرفتن بازویم مرا از آغوش
سهراب بیرون کشید .

توی صورتم غرید :

- د لعنتی بگو بینم امیر کجاس ؟

با لکنت گفتم :

- بردنش سی تی اسکن ... همه ی صورتش خون
آلود بود ...

بغض جدیدم تریکد و با وحشت روبه سهراب و
سامیار گفتم :

- اگه خونریزی مغزی کرده باشه چی ؟ ها ؟

حس کردم تیری توی قلبم نشست و نفسم قطع شد ...

دستم را روی سینه ام گذاشتم و خم شدم .

سهراب مرا از آغوشش درآورد و همراه سامیار با وحشت به طرفم آمدند ...

- چی شد جوانه ...

- جوانه عزیزم ... چت شد ... قلبت گرفته ...

درد کم شد اما همچنان تیرمی کشید سرم گیج
می‌رفت .

به زحمت سرم را بالا آوردم و با نفس نفس روبه
رو هردویشان گفتم :

- خوبم ... فقط تو رو خدا یه خبری از امیر برام
بگیرین ... تو رو خدا ... سامیار برو بگو جواب
سی تلی اسکنش رو زود بدن ...

با گریه نگاهی به سهراب کردم و در حالی که به
زحمت روی پاهایم بلند می‌شدن با همان دستی

که روی قلبم بود به طرف اتاق عکس برداری
رفتم .

سهراب پیش دستی کرد و جلویم را گرفت .

- کجا میری عزیزم ... حالت خوب نیست ...

دست سهراب را کنار زدم و در حالی که تعادلم را
از دست داده بودم و حس می کردم قلبم می ا
سوخت ، گفتم :

- باید بینمش ... باید خیالم راحت ه که نفس
میکشه ... باید برم پیشش ... حتما سرش الان
خیلی درد می کنه ...

رسمًا از حالت طبیعی خارج شده بودم و هذیان
می‌گفتم .

سهراب جلو آمد و دستش را دور شانه‌ام
انداخت .

نزدیک اتاق عکسبرداری بودم ...

از همین جا هم می‌توانستم عطر امیر را حس
کنم ...

نمی‌دانم چه شد که توان از پاهایم رفت و در
آغوش سهراب از حال رفتم .

- جوانه ... چشمت رو باز نمی‌کنی ؟

صدا مثل نوری بود در دل تاریکی که در آن غرق
شده بودم .

حس به پلک‌هایم برگشت و توانستم تا نیمه آنها
باز کنم ...

با دیدن کسی که مقابلم ایستاده بود از شدت
تعجب پلک‌هایم را کامل باز کردم .

زبانم را روی لب‌های خشک شده‌ام کشیدم و

زمزمه وار گفتم :

- شما اینجا چی کار می‌کنی ؟

نفس عمیقی کشید و به طرف صندلی کنار تخت
رفت و دست به سینه روی آن نشست .

کلافه گفت :

- برادرزاده‌م و دامادم باهام دست به
یقه شدن ... دخترم نزدیک بوده سخته کنه ... به
نظرت من می‌نم پشت میزم و همچنان از دور
ریاست می‌کنم ؟

با حرفی که زد تازه اتفاقات افتاده را به خاطر
آوردم .

با وحشت روی تخت نیمخیز شدم و با ترس
پرسیدم :

- امیر ... امیر چی شد ؟

چشم‌هایش را روی هم گذاشت و سرش را پایین
انداخت ...

مردمک چشم هایم از ترس ثابت ماند .

نه ...

امکان نداشت ...

پدرم مثل همیشه قصد اذیت کردن
مرا داشت ...

زیر لب زمزمه وار با چشم های اشکی گفتم :

- نه ... امکان نداره ...

قلبم می سوخت و دلم زیر و رو میشد ...

سرم را تکان دادم و هیستریک وار " نه " را تکرار کردم .

لب هایم می لرزید ...

نمی توانستم احتمال های بدی به که به ذهنم رسیده بود در نظر بگیرم ...

بی توجه به پدرم که با چشم های ریز شده مرا زیر نظر گرفته بود با بغض سعی کردم آنژیوکت را از دستم در بیاورم .

چشم های لبریز از اشکم اجازه نمی داد که
متوجه کاری که قصد انجامش را داشتم بشوم .

پدرم جلو آمدم و در حالی که زیر لب نج نج می
کرد دستم را گرفت .

- چی کار میکنی ؟ متوجه اون قسمت حرفم
شدی که بهت گفتم نزدیک بود سخته کنی ؟ اگه
توی بیمارستان نبودی و سامی و سهراب کنارت
نبودن الان ...

صدایش خش برداشت ...

حالم انقدر خراب بود که محبت نهفته در

صدایش برایم هیچ اهمیتی نداشت .

ادامه داد :

- با این همه درسی که خوندی نمی دونی باید
چند ساعت استراحت مطلق داشته باشی ...

دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم و در حالی
که اشک هایم بی صدا روی گونه ام می ریخت
گفتم :

- می خوام برم پیشش ... ولم کن ...

معلوم بود پدرم کلافه شده است .

با بدخلقی و البته مقداری ناراحتی گفت :

- نمی تونی بری پیشش ...

سرم را بالا آوردم و مظلوم گفتم :

- هیچیش نشده نه؟ بگو بابا ...

چنگی به رویوش پزشکی اش زدم و ناله کردم .

- بابا تو رو خدا ...

پایم را از تخت آویزان کردم و سعی کردم پدرم
را از سر راهم بردارم .

صدایم بالا می رفت و اشکم هایم بی مهابا می
ریخت .

- من می دونم هیچیش نیست ... امیر باید باشه
بشه بالای جون من ... به این زودی ها دست از
سر زندگی من برنمی داره ...

پدرم را مرا محکم بین بازوهایش گرفت و توی
صورتم توپید :

- آرومت بگیره بچه ...

اشک هایم خشک شد .

نگاه من و پدرم در هم قفل شد .

نگاهی به مردمک های آبی اش انداختم .

ما سه نفر چشم های رنگی مان را از پدرمان به
ارث برده بودیم ...

به علاوه ی سهراب که چهره اش را از پدرم به
ارث برده بود ...

آرام گفتم :

- بابا من رو ببر پیش امیر ...

پدرم بدون هیچ انعطافی به من خیره بود .

کم کم ابروهایش در هم رفت و لب هایش کج و
معوج شد ...

لب هایش را محکم روی هم فشار می داد ...

خدایا ...

درست فهمیده بودم ؟

پدرم بغض کرده بود ؟

نه امکان نداشت ...

پدر بی احساس و مغرور من هیچ وقت بغض
نمی کرد ...

مگر اینکه یک اتفاق بد افتاده باشد ...

نه ...

سرم را به علامت نفی تکان دادم .

یکباره در جای گرمی فرو رفتم .

گرمی لذت بخشی که بیشتر از ده سال بود
تجربه نکرده بودم ...

پلک هایم روی هم افتاد و نفس
عمیقی کشیدم ...

به خودم آمدم در آغوش پدرم بودم و پدرم در
حالی که یک دستش را پشت گردنم گذاشته بود
و دست دیگرش را دور شانه هایم انداخته بود ،

سرم را به سینه اش می فشرد ...

با هر نفسی که می کشید سرم بالا و پایین می شد .

چانه اش را روی سرم گذاشت و زمزمه وار گفت :

- دختر بیچاره ی من ...

نمی دانم این آرامش از کجا به وجودم سرازیر شده بود که بدون ریختن اشک از پدرم پرسیدم :

- بابا شوهرم کجاست ؟

یک لحظه سکوت کرد .

نفس عمیقی کشید و آرام گفت :

- اتاق عمل ... توی سرش لخته جمع شده بود ...

روی صندلی چرخ دار نشسته بودم و در سکوت

به دیوار سفید روبه رویم زل زده بودم .

حتی نمی توانستم سرم را برای زل زدن به خط
قرمز حک شده و علامت ورود ممنوع روی در
اتاق عمل بچرخانم .

تنها کاری که از دستم برآمده بود این بود که
مثل شوک زده ها بعد از شنیدن اینکه چه بلایی
سر امیر آمده با مظلومیتی که دل خودم هم
برایم می سوخت به پدرم بگویم که امیر را می
خواهم ...

این بار بر خلاف دفعه ی قبل داد و بیداد نکرده
بودم ...

تنها با چشم هایم به پدرم التماس کرده بودم که
مرا به امیر برساند ...

حداقل جایی که بتوانم عطرش را حس کنم .

پدرم هم بی حرف بدون در آوردن سرم از پرستار یک ویلچر خواسته بود و مرا تا پشت در اتاق برده بود ...

جز من ، پدرم و سهراب کسی پشت در نبود ...

وقتی پدرم کار زبان قفل کرده ی مرا انجام داد و از سهراب سراغ سامیار را گرفت و سهراب جواب داد که " سامیار توی اتاق عمل و داره از نزدیک عمل رو نگاه می کنه " خیالم راحت شد که امیرم تنها نیست ...

وقتی به جمع سه نفره ی منتظرمان نگاه می
کردم ، نمی دانستم برای حال بد امیر غصه
بخورم یا اینکه امیرم جز من و خانواده ام که او
را قبول نداشتند و هیچ کس را نداشت تا پشت
در اتاق عمل انتظار خبر سلامتی اش
را بگیرد ...

عیب نداشت ...

خودم یک تنه جای همه ی دنیا انتظار امیر را
می کشم ...

من خانواده ی امیرم ...

خودم ...

جوانه ...

جوانه ی عشق ...

صدای قدم های آهسته ی کسی تا نزدیکی ام
آمد و بعد دست سهراب که با نشستن روی گونه
ام نگاه سردم را از خالی روبه رویم گرفت .

لبخند کمرنگ روبه روی صورتش نمی توانست
تشویش چشم های آبی اش را مخفی کند .

گونه ام را نوازش کرد و آرام گفت :

- نگران نباش جوانه ... قبل از اینکه تو بیای
سامیار به لحظه اومد بیرون ... گفت حالش
خوبه ... عملش خوب پیش میره ... نگران باش
عزیزم ... زود خوب میشه ...

لب هایم خشک شده بود و قلبم درد می کرد .

پلک هایم سنگین بود ... خودم می توانستم
حدس بزنم حال خوبی ندارم با این حال همه ی
تلاشم را می کردم تا آمدن خبری از سلامتی
امیر همچنان به هوش بمانم ...

به زور با تارهای صوتی خشکیده ام نالیدم :

- سهراب ...

لبخندی زد .

- جان سهراب ...

سرم را خم کردم و گونه ام را بیشتر به دست
سامیار فشار دادم .

- میشه برم توی اتاق عمل ؟ می خوام کنار امیر
وایسم ... منم پرستارم ... می تونم برم تو اتاق
عمل ...

اخم کمرنگی کرد .

- معلومه که همیشه ... اونجا جای تو نیست ...

با چانه ی لرزانی گفتم :

- چرا نیست ... می خوام دستش رو بگیرم بهش
بگم که من پیشش هستم ... نمی خوام تنهاش
بذارم ...

لبخند کمرنگی زد .

دستش را از روی صورتم برداشت و روی قلبم گذاشت .

قلبی که کند می زد ... قلبی که در نبود تنها
عشقی که داشت به سختی می توانست خون را
توی بدنم پمپاژ کند ...

- امیر اینجاست جوانه ... مطمئن باش از
همینجا هم می تونه عشقت رو حس کنه ... ح
الش خوب میشه گیاه کوچولوی من ...

با بغض گفتم :

- آخه امیر تنهاس ... هیچکس رو نداره ... هیچ

کس دوستش نداره ... همه به خاطر اینکه بچه
ی پرورشگاهیه اذیتش کردن ... حتی سامی هم
با اینکه رفیق صمیمی امیر بود اما با ازدواج من
و امیر مخالف بود ... می خوام پیشش باشم ...

سهراب نفس عمیقی کشید و گفت :

- امیر تنها نیست ... تو رو داره ... تویی که خدا
به جبران نداشتن خانواده ت به اون داده ... تو
و عشقت جای همه چیز رو برایش پر کرده ...

گوشه ی لبش بالا رفت و گفت :

- امیر یه کم کله خر هست ... دروغ هم نمیگم

دل خوشی ازش ندارم چون حسم می‌گه که یه
چیزی این وسط درشت نیست ... اما این رو می
دونم که می‌دونه چقدر دوستش داری ...

دلم نمی‌آمد حالا که امیر در این حال و روز بود
به حرف سهراب پوزخند بزنم .

سهراب یک تای ابرویش را بالا انداخت و برای
عوض کردن جو با لبخند مسخره ای گفت :

- تو از کی اینقدر لوس شدی جوانه ؟ ها ...

دوست داشتم بگویم از وقتی تا سر حد

دیوانگی عاشق شده بودم اما با جلو آمدن پدرم
و دیدن اخمی که روی صورتش بود پشیمان
شدم .

پدرم در حالی که حالت صورتش غیرقابل نفوذ
به نظر می رسید ، پرسید :

- توی اون اتاق لعنتی چه اتفاقی افتاد ... دامون
و امیر سر چی دعواشون شد ؟ ها ...

با آوردن اسم دامون تازه به خاطر آوردم جای
یک چیزی این وسط خالی بود ...

با فکر کردن به دامون حس کردم آتش گرفتم ...

با نفسی که از خشم گرفته بود از
پدرم پرسیدم :

- اون لعنتی کجاس ؟

پدرم به جای سوال من با چشم های ریزشده ای
جواب داد :

- تو به من بگو جوانه ... دامون و امیر سرچی با
هم گلاویز شدن ؟ ها ؟

آب دهانم را قورت دادم و سکوت کردم .

نمی دانستم چه بگویم ...

باید برای پدرم می گفتم که دامون و امیر
اینطور سر من و بوسه ای دامون از لب هایم
گرفته بود دعوا کرده بودند ؟

پدرم یک قدم جلو آمد .

دست هایش را از زیر روپوش سفیدش به کمر
زد و با چشم های ریزشده ای که شبیه دوربین
شکاری حقیقت وجودم را که سالها سعی در
پنهان کردنش داشتم رصد می کردند ، پرسید :

- بیهوش بودی ... برای همین پلیس برای مرفتن

توضیحات نیومد پیشست ... فعلا به گرفتن
دامون رضایت داده اما فردا صبح به محض
اینکه تکلیف امیر روشن شه و تو دیگه بهانه ای
برای حال بد و مشوشت نداشته باشی باید
بهشون جواب بدی ...

سهراب از در دیگری وارد شد .

دست هایم که را از شدت استرس و وحشت
روی پاهایم مشت کرده بودم توی دستش گرفت
و آرام و مهربان گفت :

- ببین جوانه بابا راست میگه ... اول به
خودمون بگو چی شده ... اینجوری شاید بتونیم
کمک کنیم ... دامون پسرعموت ... سر چی

دعواشون شد ؟ یه بگو مگوی ساده باعث شد
دامون الان بیافته پشت میله های زندان ؟

پدرم دنباله ی حرف های سهراب را گرفت .

- چی باعث شده وضع و حال دامون بشه اون ؟
که متخصص مملکت رو با ماشین پلیس از
بیمارستان محل کارش ببرن ؟

نمی دانم چرا از حرفش برداشت
خوبی نکردم ...

چرا حس می کردم سر و ته حرف هایشان به
این می رسید که کسی که ضرر کرده بود دامون
بود ؟

چرا یک نفر با خودش نمی گفت که کسی که در
اصل ضرر کرده بود امیری نبود که حالا روی
تخت جراحی هر لحظه با مرگ دست و پنجه
می کرد ؟

دست هایم را با حرص از دست سهراب بیرون
کشیدم .

اگر پاهایم جان داشت و می توانستم از روی
این صندلی چرخ دار مسخره هم بلند می شدم و
سینه به سینه ی پدر و برادرم از حق شوهرم
دفاع می کردم ...

قلبم از شدت حرص می سوخت ...

روبه پدرم با همه ی حرصی که از او سراغ
داشتم ، گفتم :

- باورم نمیشه اینقدر نسبت به جون به آدم بی
اهمیت باشین ... اونم آدمی که شوهر دخترتون
و خودتون می دونید که دخترتون حاضره براش
بمیره ...

در حالی که صدایم به خاطر بغض خش برداشته
بود ، گفتم :

- شوهر من اون تو داره با مرگ می جنگه
اونوقت تنها نگرانی پدرم اینکه پرستی ژ دکتر
دامون رادان متخصص بیماریستانشون به هم

خورده ؟

سرم را پایین انداختم و فکری که مثل خوره به
جانم افتاده بود زمزمه کنان گفتم :

- شاید به خاطر اینکه امیر کس و کاری نداره تا
الان رو سرتون خراب شه ... از دار دنیا فقط من
بی دست و پا رو داره که تنها کاری که بلده اینه
که در مقابل همه ی ظلم هایی که بهش می کنن
سکوت کنه ... حق هم دارین ... دکتر دامون کجا
که یه قبیله از جمله ی عمو و پدر منصب دارش
پشتش کجا و شوهر بیچاره ی من کجا ؟

سهراب باز هم به طرف دست هایم یورش برد و
آنها را اسیر کرد .

انگار خوب فهمیده بود در شوریده ترین حالت
هم گرمای دست های پناهگاه همیشگی ام بههراب
برای آرام شدنم کافی است .

سهراب با بدخلقی توپید :

- اینها چیه میگی جوانه ؟ دیوونه شدی ؟ فکر
کنم دچار شوک شدی داری هذیان میگی ... چرا
ما نباید به شوخر تو اهمیت بدیم و برامون مهم
نباشه که چه بلایی سرش میاد ؟ دامون هم
برای هم ما مهم دختر خوب ... اونم جز خانواده
ی ماس ...

دستی زیر چانه ام گذاشت و نگاهم را قفل
چشم های آبی اش کرد .

با دندان هایی که به نظر می رسید از روی خشم
به هم کلید شده اند کلافه گفت :

- بین جوانه ... این رو یادت باشه ... خودت که
می دونی از اول با ازدواجت موافق نبودیم ...
هیچ کدوممون ... هر کس یه دلیل داشت ... از
دلیل بابا و سامی خبر ندارم اما در
مورد خودم ... اون موقع هم بهت گفتم ... توی
چشم های امیر اونقدر سختی و سردی بود که
حس می کردم جوانه ی عشقت رو خشک می
کنه ... اما وقتی شد شوهرت پذیرفتمش ... هر
چند ناقص ... هر چند با یه دلچرکینی که تو از

ما به خاطر اون گذشتی ... پذیرفتیمش به
عنوان عضو جدید خانواده مون ... بهت قول
میدم من ... سامی ... بابا ... هیچکدوممون نمی
خوایم از سر امیر حتی یه مو هم کم شه ...
چون حالت رو دیدیم ... چون دختر بیست و
چهارساله ای که تا مرز سخته رفت رو دیدیم ...
چون دوستت داریم و چون تو رو دوست داریم
باید به چیزهایی که دوست داری
احترام بذاریم ...

نفس عمیقی کشید و کف دستش را به حالت
نوازش روی گونه ام گذاشت .

- پس این فکر مسخره رو که توی اتفاق بدی که
افتاده ما دامون رو به امیر ترجیح دادیم بنده از

دور ... اگه این حرف ها رو می زنیم فقط می
خوایم بدونیم دقیقا چه اتفاقی افتاده ...
اینجوری می تونیم زودتر به هممون
کمک کنیم ...

تک خنده ای کرد .

- اصلاح چوب دو سر طلا رو شنیدی ؟

چانه ام لرزید و بی مقدمه و طوطی وار شبیه
دوربینی که وقایع را ضبط کرده بود و حالا به
جای نشان دادن از آن صحبت می کرد ، به
سهراب گفتم :

- می خواست من رو ببوسه ... امیر دیدمون ...
اومد جلو باهم گلاویز شدن ... امیر یه مشت زد
تو صورت دامون ... به خانواده ی دامون فحش
داد .. اگفت تقصیر اونها بوده که نتونستن بهت
یاد بدن که نباید به زن شوهر چشم
داشته باشی ... دامون گفت گفت حق نداری به
خانواده ام توهین کنی ... یه مشت توی صورت
امیر ... امیر هم عقب عقب رفت و سرش از
پشت به کابینت خورد ...

با یادآوری صحنه ای امیر روی زمین افتاده بود
و مردمک های به قول سهراب سرد و سختش از
بین خونی که روی صورت و زیر سرش را
پوشانده بود به من خیره بود با وحشت پلک
هایم را روی هم گذاشتم تا تصویر تلخی که
دیده بودم کنار بزنم ...

صدای متعجب پدرم بلند شد .

- چی داری میگی جوانه ؟ دامون ؟

با عصبانیت جلو آمد و به دست های مردانه ای
به دشانه های نحیفم چنگ زد و در
صورتتم غرید :

- چرت نگو جوانه ... چرا دامون باید تو رو
بیوسه ؟

- برای اینکه گهی که هشت سال پیش نتوانست
بخوره حالا بخوره ...

صدای خسته ی سامیار نوید تمام شدن عمل را
می داد ...

خودم را از دست پدرم آزاد کردم .

پدرم رو به سامیار گفت :

- از چی داری حرف می زنی سامی ؟ هشت سال
پیش چی شده ؟

سامیاری سری تکان داد و خسته گفت :

- داستان‌ش مفصل ولی این رو بدونین که برادر
زاده ی گرامیتون حسن نیتشون رو قبلا نشون
دادن ...

پدرم هم بحث کردن را فعلا بی فایده دید کنار
رفت و منتظر به دهان سامیار چشم دوخت .

هیچ کدامان جرئت سوال پرسیدن نداشتیم .

نگاهی به سامیار انداختم .

لباس سبز رنگ اتاق عمل به تنش زار می زد .

معلوم بود که با عجله مال یک نفر دیگر را پوشیده است . ماسک دور گردنش افتاده بود و کلاهش را توی دستش مشت کرده بود .

سر پایین افتاده اش حس خوبی به من نمی داد .

با این حالا خودم را نباختم سعی کردم از روی صندلی چرخ دار بلند شوم . در همان حال از سامیار پرسیدم :

- عمل چی شد سامی ؟

با اینکه از جوابی که ممکن بود از او بشنوم

وحشت داشتم اما با همه ی وجود منتظر جواب
سامیار بودم .۱

پاهایم برای ایستادن جان نداشتند ... برای
همین هم به همان صندلی چرخ دار اکتفا کردم .

خودم را بالا کشیدم و نگاهی به پشت سر
سامیار انداختم .

منتظر این نبودم که امیر با پاهای خودش بیرون
بیاید برای هماین دنبال برانکاردی بودم که امیر
را از اتاق عمل بیرون بیاورد .

سامیار چند قدمی جلو آمد .

نفس عمیقی کشید و در حالی که دستش را بین
موهای فرو می برد آرام گفت :

- حالش خوبه ... البته فعلا مشخص نیست ...
سطح هوشیاریش بالاس ... اما معلوم نیست
کی بهوش بیاد ... فعلا میره ICU ...

کلیت حرف هایش مثبت بود اما برای من
همینکه مشخص نبود کی چشم های مشکی اش
را باز می کند یعنی خود جهنم ... یعنی
گردهمایی همه ی منفی های دنیا در یک جمله ...

" معلوم نیست کی بهوش بیاد ... "

خدایا امتحان میگیری ؟

صبرم را می سنجی ؟ یا میزان عشقم را ؟

زبان توی دهانم قفل کرده بود ...

من ... پدرم ... سهراب و سامیار ... هر چهار نفر
با سکوت ترسناکی هر یک خیره ی نقطه ای در
فکر فرو رفته بودیم ...

سامیار به فکر دوستش شاید ...

پدرم به فکر دامون ...

سهراب حتما به فکر من و قلبی که تاب دوری از
امیر را نداشت ...

من ... من به هیچ ... من همه هیچ شده بودم از
فکر چشم های بسته ی امیر ...

- جوانه مادر ...

با صدای وحشت زده ی مادرم نگاهم را به
راهروی اتاق عمل دوختم ...

مادرم سراسیمه به طزف ما می آمد ...

پشت سرش حاج مصطفی هم با نگرانی به
طرف ما می آمد ...

حاج مصطفی اینجا چه می کرد ؟ اصلا چه
کسی مادرم را خبر کرده بود ؟

حالا باید با پدرم و حاج مصطفی چه می کردم
؟

یعنی آنها در این چهار سال باهم روبه رو شده
بودند ؟

(سهراب)

- دختره ی لجباز ... آخه من چی بگم به تو ...

زیر لب برای خودم غرغر می کردم و کلافه در حالی که هنوز از مطمئن نبودم که باید به خانه بروم یا نه به طرف ماشینم رفتم .

دوست داشتم وسط غرغره‌هایم یک " لعنتی " هم بچسبانم اما مگردلم میامد ؟

سهراب جوانه را لعنت کند ؟

منی که اگر جوانه نبود نمی دانستم چطور باید سالی سخت زندگی ام را می گذراندم .

جوانه فکر می کرد تنها خودش بود که از زندگی
نابه سامان پدر و مادرمان زجر کشیده بود ...

فکر مز کرد فقط خودش بود که گاهی پدر ...
گاهی هم مادر را مسئول خراب شدن زندگی
مان می دانست ...

شاید هم فهمیده بود که من و سامیار هم به
اندازه ی او در رنج و عذابیم اما شاید به حکم
غرور مردانه شاید هم به خاطر اینکه با خودمان
فکر می کردیم اگر ناراحتیمان را نشان دهیم
برای کسی فرقی نمی کند سکوت کردیم ...

جوانه فکر می کرد فقط خودش بود که به
خاطر ازدواج مجدد مادر ناراحت شده بود ...

من و سامیار هم ناراحت بودیم ... بی اندازه ...

در کل پسرها خیلی سخت تر از دخترها با
ازدواج مادر کنار می آیند ...

شاید تفکر اشتباهی بود ...

شاید درست نبود اما من گاهی فکر می کردم
غیرت یک پسر برای مادرش بیشتر بود ...

شاید هم چون دخترها همجنس مادر بودند می
توانستند او را درک کنند و برای ازدواج مجدد به
او حق بدهند ...

اما من ... یا سامیار ... خب ما هیچ وقت با این
مساله کنار نیامده بودیم ...

همین هم بود که وقتی شوهر مادرم را برای
اولین بار دیدم از بیمارستان بیرون زدم ...

با وجود حس بدی که داشتم اما نمی توانستم
بیخیال جوانه بشوم برای همین هرچقدر سعی
کردم تا او را همراه خودم به خانه ببرم تا برای
چند ساعت شده حتی به زور آرامبخش هم
بخوابد ...

اما وقتی مثل رباتی که روح نداشت کنار
برانکارد حامل امیر تا icu رفت و خیره ی او

شد ، برای فرار از محیط خفقان آوری که در آن
زندانی شده بودم مخصوصا زیر سنگینی نگاه
شوهر مادرم مجبور شدم برای چند ساعتی قید
جوانه را بزنم ...

تقصیر خودم بود ...

چرا وقتی مادر زنگ زده بود از دهانم پریده بود
که چه اتفاقی برای امیر افتاده و او هم‌هراسان
برای همدردی به جوانه به بیمارستان آمده بود ؟

چرا شوهرش را آورده بود ؟

سامیار همان دور و بر بود ...

به محض اینکه مادرم و شوهرش از بیمارستان
بروند برمی گشتم ... |

ماشین را روشن کردم و از پارکینگ بیمارستان
بیرون زدم ...

هنوز چند قدمی دور نشده بودم که با دیدن
قامت خم شده ی دختری که دستش را روی
کاپوت ماشین گذاشته بود سرعت ماشین را کم
کردم ...

چشم هایم را برای شناختنش ریز کردم .

ماهیار بود که دستش را روی دلش گذاشته بود
و خم شده بود ...

با فکر اینکه مشکلی برایش پیش آمده بود ،
ماشین را جلوتر از او پارک کردم و برای کمک
کردن پیاده شدم ...

با قدم های سریع به طرفش رفتم و خودم را
کنارش رساندم ...

خودم را کنارش رساندم و سلام آهسته
ای کردم .

بی اهمیت به من جوابی نداد و حینی که بک

دستش را روی دلش گذاشته بود ، پلک هایش را
بیشتر روی هم فشرد .

نمی دانم به خاطر وجدان شغلی ام بود یا
کشش ناخودآگاهی که به او داشتم در هر
صورت به طرفش خم شدم و در حالی که سعی
می کردم صورت در هم رفته اش را ببینم گفتم :

- خانوم ... حالتون خوبه ؟

سرش را به نشانه ی مثبت بالا و
پایین انداخت .

نفس عمیقی از ته وجودش کشید . چند لحظه

بعد به خودش مسلط شد و دردمند گفت :

- خوبم ... ممنون ...

بعد هم بدون اینکه نیم نگاهی به من بیاندازد
توی کیفش مشغول دنبال چیزی شد .

یک لحظه سرش را بلند کرد .

مثل اینکه مرا شناخت که ابروهایش را بالا
انداخت و گفت :

- آقای دکتر شما این ؟

سرم را بالا و پایین انداختم و لبخند
محوی زدم .

چشم های زمردی رنگش که حالا حتما از شدت
فشار درد اینطور قرمز و خمار شده بود بدجور
توی چشم بود .

با نگرانی که نمی توانستم دلایلش را تشخیص
دهم گفتم :

- باز درتون گرفته ؟ کمکی از دست من برمیاد ؟

سرش را این بار به علامت منفی تکان داد .

با صدای گرفته ای گفت :

- نه ممنون آقای دکتر ...

من او را امروز صبح در بخش اورژانس دیده
بودم ...

تقریباً چند دقیقه ای قبل از اینکه آن اتفاق برای
امیر بیافتد و سامیار مرا خبر کند ... حالا این
وقت شب ... تنها ... چرا پدر و مادرش دنبالش
نیامده بودند ؟

بلاخره چیزی که می خواست از توی کیفش

پیدا کرد .

اما نتوانست آن را نگه دارد و سوویچ ماشین از دستش روی زمین افتاد ...

برای برداشتنش خم شد اما سرش گیج رفت .
برای اینکه نیافتد دستش را به در ماشین گرفت
اما دستش سر خورد .

نزدیک بود با مغز روی زمین بیافتد که غیرارادی
جلو رفتم و او را از بغل در آغوش گرفتم .

یک دستم را پشتش و دست دیگرم را روی
قفسه ی سینه اش گذاشتم .

به اندازه ی یک سر و گردن از من کوتاه تر بود
برای همین بینی ام درست توی موهایش که که
به خاطر عقب رفتن روسری پیدا شده بودند
فرو رفت ...

پیچیدن عطر تنش در بینی ام باعث شد نفس
عمیقی بکشم و پلک هایم را با آرامش روی هم
افتاد .

چند لحظه ای هر دویمان در همان حالت ماندیم
تا اینکه بالاخره ماهیار به خودش آمد و با همه
ی ضعفی که داشت خودش را از بغلم بیرون

کشید .

برای یک لحظه جای خالی چیزی در وجودم تیر
کشید ...

با صدای لرزانی گفت :

- ممنون ... من باید برم ...

نمی دانم این حس سوپرقهرمانی از کجا آمد که
یک دفعه سوییچ ماشین را از دستش گرفتم و
گفتم :

- شما حالتون خوب نیست ... نمی توانید

رانندگی کنید اجازه بدید من کمکتون کنم ...

نگاهی به چشم های درشت شده از تعجبش
انداختم.

- ممنون ... به شما زحمت نمودم ...

نارضایتی از قیافه اش می بارید اما اهمیتی
ندادم .

چیزی در وجودم اجازه نمی داد که او را با این
حال و احوال رها کنم ...

نگاهی به ماشین خودم انداختم ...

جای بدی پارک نشده بود .

دستم را حصار تنش کردم و نامحسوس او را به
طرف صندلی شاگرد راهنمایی کردم .

ماهیار هم از شدت ضعف بی حال شده بود
بدون هیچ حرفی از من اطاعت کرد .

ماشین را راه انداختم و روبه نیمرخ ماهیار
پرسیدم :

- کجا باید برم ؟

پلک هایش را روی گذاشته بود ...

یک لحظه حس کردم از حال رفت ...

با خودم گفتم شاید به جای خانه شان باید او را
به بیمارستان می بردم ...

اما با صدای ضعیفی که از او بلند شد پشیمان
شدم .

- من رو برسونین یه هتل ...

ابروهایم را از تعجب بالا انداختم و
زمزمه کردم :

- هتل ؟

حرفی نزد ...

من هم ماشین را روشن کردم و راه افتادم .

چند لحظه ای در سکوت گذشت که نتوانستم به کنجکاوی ام غلبه کنم ، برای همین پرسیدم :

- من ارجاعتون داده بودم به جراح برای برداشتن یه قسمت از توده اما اینجوری که فهمیدم شما با رضایت خودتون عمل رو کنسل کردین ... |

حرفی نزد ... شاید خوابیده بود ... یا از حال
رفته بود ...

صدای آرامش باز هم خلاف افکارم را
ثابت کرد .

- نیازی نبود ...

پایم را روی گاز فشار دادم و با خنده پرسیدم :

- نیازی نبود ؟ این حرف رو به عنوان دکترتون
می زنم ... اگه عمل کرده بودین می تونستیم

پرتو درمانی رو شروع کنیم ... اینجوری روند
پیشرفت بیماری رو کند می کردیم و شما کمتر
درد می کشید ...

محکم گفت :

- من نیازی به درمان ندارم ...

نمی دانم چرا حرصم از این حرفش در
آمده بود .

- اونوقت چرا ...

صدایش رنگی از بغض گرفت .

نیمرخش را به طرف من برگرداند و با هم گفت :

- من رو برسونین هتل ... لطفا ...

بحث را عوض کردم .

امان از این کنجکاو بی اندازه ...

چه مرگم شده بود ؟

- اون روز پدر و مادرتون رو توی بیمارستان

دیدم ...

با تصور اینکه حتما ساکن شهر دیگری بودند
گفتم :

- ساکن تهران نیستید ؟

گردنش را چرخاند و نگاهش را از پنجره به
بیرون دوخت .

- نه ... تهرائی هستیم ... |

ناخودآگاه پرسیدم :

- پس برای چی هتل ...

ماهیاری جمله ام را قطع کرد .

- توی خونه راهم نمیدن ...

- چی ؟

صدای فریادم آنقدر بلند بود که نگاه ماهیاری به
طرفم برگشت .

لبخند کمرنگی زد .

حالتش شبیه کسی بود که آب از سرش گذشته
بود ...

- نتونستن با اصول پدرم زندگی کنم ... برای
همین من رو از خونه ش بیرون کرد ...

زبانم توی دهانم نمی چرخید ...

حس می کردم توی آتش افتاده بودم و می
سوختم ...

- منظورتون رو نمی فهمم ...

لبخند کجی زد :

- منظور خاصی ندارم ... جز اینکه نه تنها امشب
که فرداشب و شب های بعد از اون
جایی ندارم ...

لب هایم را محکم روی هم فشار دادم .

نمی دانستم چه حرفی باید بزنم اصلا نمی
دانستم چه عکس العملی باید نشان می دادم .

ماهیار که دستپاچگی ام را دید دستی بین
موهایش کشید و گفت :

- حرفام رو فراموش کنین ... از گفتنشون
قصدی نداشتم ...

سری تکان دادم .

ماهیار نگاهش را به جلو داد و با لحنی که سعی
می کرد محکم باشد ، گفت :

- حالا اگه براتون ممکن من رو برسونین هتل ...

بی حرف ماشین را روشن کردم .

دیدن این جنبه از زندگی دختری که برایم قابل
توجه شده بود ، سخت بود .

کمی جلو که رفتیم با یادآوری نکته ای گفتم :

- شناسنامه تون همراهتون هست ؟

ماهیار سرد و بی روح جواب داد :

- نه فرصت نکردم وسایلم رو جمع کنم ... |

بعد زیر لبی اضافه کرد :

- البته اگه برای جمع کردن وسایلم راهم بدن ...!

چیز دیگری به خاطر من رسید . با کف دست ضربه
ی محکمی به پیشانی ام زدم و گفتم :

- به دختر مجرد که اتاق نمیدن ...

بعد هم با گفتن این حرف مثل نوجوان های تازه
به بلوغ رسیده که نمی توانند احساساتشان را
کنترل کنند با شرمندگی در حالی که نگاهم را از
پنجره به بیرون می انداختم گفتم:

- راستی شما مجردین ؟

حرفی نزد . حس می کردم در یک بی حسی
عمیق فرو رفته بود ...

خودم هم می دانستم کنجکاوی ام بی مورد
است با این حال سوال دیگری پرسیدم :

- می توئم بیرسم مشکتون با پدرتون چی بود ؟

- من الان باید چی کار کنم ؟

صدایش به حدی می لرزید که یک لحظه فکر
کردم گریه می کند .

برای اینکه روی فکر اشتباهم خط بطلانی بکشم
نیم نگاهی به نیمرخ چسبیده به شیشه اش
انداختم .

با دیدن قطرات اشکی که روی گونه اش بود با
تعجب ابروهایم را بالا انداختم و پایم را روی
پدال ترمز فشردم ...

لاستیک های ماشین جیغی کشیدند
و ایستادیم ...

طوری مات شده بودم که کنترل زبانم را از
دست دادم و گفتم :

- ماهیار ...

خودم از به زبان آوردن نامش متعجب شدم ... |

اما ماهیار مثل اینکه متوجه نشده بود که
همچنان به اشک ریختن ادامه می داد . برای
اینکه حواسش را متوجه خودم کنم دستم را به
طرف شانه اس بردم اما میانه ی راه ایستادم .

شاید برای من مهم نبود ...

آدمی نبودم که در غید و بند چگونگی رابطه ام
با به قول جوانه محرم و نامحرم باشم ...

یعنی اصلا از بچگی یاد نگرفته بودم اما اینکه

جوانه از کجا آنها را یاد گرفته بود و راهش را از
راه خانواده ی ما جدا کرده بود بعد از این همه
سال نفهمیده بودم ...

اما شاید ماهیار مثل من نبود ...

قرار نبود من همه را به چوب خودم بزنم .

زبانم را با لب هایم خیس کردم و در حالی که به
سختی به خودم مسلط میشدم اینبار جمله ام را
اصلاح کردم .

- خانم فرهند ؟

بلاخره تکانی به خودش داد و متوجه من شد .

سبزی چشم هایش به خاطر اشک ریختن رنگ
خاصی پیدا کرده بود ...

نگاهم بی اراده در نگاهش غرق شد ...

چانه اش لرزید و دستش را به سرش گرفت .

پلک هایش را محکم روی فشار داد ... مثل اینکه
درد داشت ...

برای اولین بار نمی دانستم چه کاری باید انجام
دهم ...

ماهیار اشک می ریخت و من به این فکر می
کردم که چه کاری باید انجام دهم ...

نمی توانستم ماهیار را همینجا ول کنم ...
از طرف دیگر هم نه هتل نه مسافرخانه ای
سراغ نداشتم که به یک دختر تنها جا بدهند ...

با فکر احمقانه ای که به ذهنم رسید
زمزمه کردم :

- آدرس خونه ی پدرتون رو بدید ... شاید
اونجوری ک فکر می کنید نباشه ... هیچ مدر و
مادری نیست که بد بچه ش رو بخواد ... شاید

عصبانی و دلخور باشن اما مطمئن باشین امنیت
زندگی کردن کنارشون اونقدر ارزشش رو داره
که غرورتون رو زیر پا بذارید و معذرت خواهی
کنید ...

ماهیار سرش را به چپ و راست تکان داد و با
غم در حالی که چانه تش می لرزید ، گفت :

- نه ... خسته شدم از بس معذرت می خوام ...
از بس از خودم گذشتم و به صلاح پدر و مادرم
رضایت دادم ... خسته شدم از بس گفتم سرت
رو بنداز پایین و دختر خونه باش ...
نمی خوام ... از تحقیر خسته شدم ... از اینکه
برای نفس کشیدنم قانون بزن ...

نفس عمیقی کشید و با پلکهای بسته ادامه داد :

- دیگه نمی خوام ادامه بدم ...

چند لحظه ای به سکوت گذشت .

با تصمیم ناگهانی پایم را روی گاز گذاشتم و به طرف جایی که می تواند امشب ماهیار را پناه می داد راه افتادم .

با تعجب نگاهی به دور و برش انداخت .

لبخند کمرنگی به چشم های سبز رنگ درشت
شده اش زدم . |

اشک هایی که بی وقفه از زمان راه افتادنمان تا
الان ادامه داشت بالاخره بند آمده بود ...

با لب های لرزانی گفت :

- من رو کجا آوردین ؟

نگاهی به در ماشین روی فلزی روبه رویم
انداختم .

آرام و با غم خاصی که دقیقا نمی دانستم از
کجا سرچشمه گرفته بود ، گفتم :

- اینجا خونه ی مادرمه ...

ماهیار یکباره مثل تیری که از کمان رها شده بود
با عصبانیت به طرفم حمله کرد و سیلی محکمی
روی گونه ام نشانده .

به خاطر شدت ضربه و البته تعجب ناشی از
حرکت ماهیار در حالی که صورتم به همان
طرفی که خم شده بود مانده بود ...

ماهیار اما مثل اینکه عقده ی حرصش خالی

نشده بود که به طرفم خم شد و ضربه های
محکمش را نثار شانه ام کرد ...

- عوضی ... گم شو از ماشین من برو بیرون ...
کثافت گول دکتر بودندت رو خوردم ... من حالم
بد بود .!.. شما مردهای عوضی اونقدر کثافتید تا
یه دختر تنها می بینید که یه جایی نداره
سواستفاده می کنید ... گول قیافه ی شیک و
پیکت رو خوردم گفتم آدم چشم و دل سیری
هستی ...

با هر کلمه ضربه ای به شانه و کتفم می زد ...

برای اولین بار در عمرم کتک می خوردم و واقعا
نمی دانستم چه واکنشی باید نشان بدهم ...

حدس می زدم حرکاتش بیشتر از روی عقده
های تلنبار شده ی قدیمی بود نه حرکت من ...

ضربه ای به شیشه خورد و پشت سرش در
سمت من باز شد و مردی شانه ام را گرفت مرا
به ضرب از توی ماشین بیرون کشید .

دستش را روی یقه ام گذاشت و مرا از پشت به
ماشین کوباند .

درد بدی توی پهلویم پیچید که باعث پلک هایم
را از درد روی هم فشار دهم .

اصلا نفهمیده بود چه اتفاقی در حال افتادن
است یا یقه ام در دست چه کسی مچاله شده
بود .

با شل شدن دست های مرد و صدای متعجبی که
توی گوشم پیچید شدت تعجبم بیشتر شد .

- سهراب تویی ؟

با صدای آشنای مرد پلک هایم را باز کردم .

با دیدن حاج مصطفی که با ابروهای گره خورده
ای به من زل زده بود در دل لعنتی نثار خودم
کردم .

از بین این همه آدم چرا باید او را می دیدم ؟

- شما یید عمو مصطفی ؟

" شوهر مادرم " کامل یقه ام را رها کرد و به طرف ماهیاری که از ماشین پیاده شده بود و با تعجب به من و مردی که دست به یقه شده بودیم نگاه می کرد برگشت .

شوهر مادرم با بهت گفت :

- ماهیار جان دخترم ... تو ... اینجا ...

خودم را کامل از زیر دستش بیرون کشیدم و در
حالی که یقه ام را صاف می کردم با صدای
گرفته ای گفتم :

- شماها ... از کجا همدیگر رو می شناسید ؟

هر سه نفرمان با صورت های پر از سوال به هم
نگاه می کردیم .

روی مبل نشسته بودم و سرم را بین دست هایم
گرفته بودم .

فضای خانه برایم بی اندازه سنگین بود ... نمی
توانستم تحمل کنم که مردی که برای من به
اندازه ی یک دنیا غریبه بود کلید خانه مادرم را
داشت و مثل صاحبخانه مرا ... منی که پسر
مادرم بودم به خانه ی مادری ام دعوت
کرده بود ...

آنقدر حرصی شده بودم که زورم می آمد از او
بپرسم مادرم کجاست ... فکر اینکه او می
دانست مادرم کجاست باعث میشد وجودم آتش
بگیرد ... به معنای واقعی کلمه می توانستم
غیرت را در بند بند وجودم حس کنم .

- کار خوبی نکردی دخترم ... هر اتفاقی هم
افتاده بود نباید از خونه پدرت بیرون بزنی ...

ماهیار با صدای غمگینی گفت :

- من نزدم بیرون ... خودش گفت برو بیرون ... |

" شوهر مادرم " پوفی کشید :

- در خونه ی من روت بازه ... قرار گرفتن
سهراب سر راحت کار خدا بوده ... اینکه پسر زن
من سر راحت قرار گرفته تا تویی که مطمئن
بودم نمیای خونه ی من رو بیاره جایی که
مطمئنم در حال حاضر بهترین و امن ترین جا
برای ...

تازه فهمیده بودم پدر ماهیار و شوهر مادرم با
هم دوست صمیمی بودند ...

بیشتر از این نمی توانستم حضور مردی که تا
آخر دنیا برای من غریبه بود در این خانه تحمل
کنم .

از روی مبل بلند شدم و به ماهیار با پوزخند
کمرنگی گفتم :

- فکر کنم عموت اونقدر مرد بتونه کمکت کنه ...
مثل من یه عوضی کثافت نیست که بخواد از
شرایطت سو استفاده کنه ...

به اجبار سری برای " شوهر مادرم " تکان دادم و
روی پاشنه ی پا چرخیدم اما با صدای شوهر
مادرم سرجایم ماندم .

دستی روی شانه ام نشست .

ناچاراً به طرفش برگشتم .

لبخندی روی لبش بود .

- بابت رفتارم معذرت ... فکر می کردم مزاحم
ماهیار شدی ... اما حالا می بینم شیر پاک
خورده ایه ... عین خواهرت جوانه ...

یکباره صدای متعجب ماهیار بلند شد که بلند
گفت :

- چی ؟ تو برادر جوانه ای ؟

(جوانه)

به آهستگی بند لباس استریل مخصوص ملاقات
بخش مراقبت های وی ژه را از پشت گره زد و با
صدای گرفته ای که عمق دردهای کشیده اش تا
آن لحظه نشان می داد ، گفت :

- مطمئنی می تونی ؟

مثل یک کالبد خالی که روحش فرار کرده بود
سری به علامت مثبت تکان دادم.

سامیار که خیالش از بابات لباسم راحت شد
روبه رویم ایستاد و بازوهایم را در
دست گرفت.

نگاهی به صورت خسته و غمگینش انداختم. ته
ریش نامرتبی روی صورتش بود و پلک های تا
نیمه بازش چشم های غرق در خونس را خمار
کرده بود ...

خمار خوبی که این بیست و چهار ساعت به همه
مان حرام شده بود ...

هیچ وقت فکر نمی کردم سامیار تا این اندازه به
امیر وابسته باشد ... |

خوشحال بودم ...

به غیر از من یک نفر دیگر هم به امیر اهمیت
می داد .

هر کدامان از چیزی رنج می بردیم .

من و سامیار به خاطر امیر ...

پدرم به خاطر دامون ...

سهراب هم به خاطر من ...

سامیار به چشم هایم زل زد و با غم گفت :

- اگه نمی تونی بینیش نرو ... |

لبخند تلخی زدم .

نگاهم را از روی شانه اش به راهروی ICU
دو ختم .

آرام گفتم :

- من بیست و چهارساعته ندیدمش ...

دستم را روی گلویم گذاشتم و با حس خفگی
گفتم :

- بیست و چهارساعته نمی توئم نفس بکشم ... |
همه ی عطری که ازش تو ریه هام ذخیره داشتم
تموم شده سامی ... دارم خفه میشم ...

صورتش با دلسوزی در هم رفت .

یک لحظه حس کردم کاسه ی چشم هایش پر از
اشک شد .

دستی به صورتش کشید .

با یک قدم جلو آمد و مرا محکم توی آغوشش
کشید .

خدای من ...

آخرین باری که سامیار مرا بغل کرد بود کی بود ؟

گزینه ی هیچ وقت در جواب ها بود ؟

دستش را پشت گردنم گذاشت . دستم هایم بی

حرکتم کنارم افتاده بود ...

گرمای آغوش سامیار باعث شد اشک هایی که
به خاطر سرمای نبودن امیر یخ بسته بودند از
انجماد در بیایند و روی صورتم راه بگیرند ...

با حق حق خفه ای گفتم :

- اگه بلایی سرش بیاد سامی ... اگه چشم هاش
رو باز نکنه .!.. اگه نباشه من میمیرم ... به جون
خودش قسم میمیرم سامی ... من بدون امیر
میمیرم ...

صدای دردمندش توی گوشم پخش شد .

- خوب میشه ... چشماش رو باز می کنه ...
رفیق من یه کم بداخلاق هست ولی نامرد
نیست ...

تصورم از این لحظه ضربه زدن بالای قلبم بود ...

حس می کردم قلبم با دیدن او در این حال از
جا در می آید ... |

اما حالا ... این آرامش بی اندازه عجیب و
غریب ...

با هر قدمی که به طرف تختش برمی داشتم

ضربان قلبم به جای بالا رفتن ، پایین می آمد ...

به معنای واقعی اش قلبم در حال
خاموشی بود ...

تا چند دقیقه ی دیگر می ایستاد ...

اجاره نداده بودم سامیار همراهم بیاید ...

بلاخره کنار تختش رسیدم ...

به زحمت صندلی کنار تخت را جلو کشیدم و
روی آن نشستم ...

کاسه ی چشم هایم لبریز از اشک بود ...

دستی به چشم هایم کشیدم تا از شر اشک های
مزاحمی که دیدم را تار کرده بودند نجات پیدا
کنم ...

نگاهی به قامت خوابیده اش روی تخت
انداختم ...

امیرم آنقدر قد بلند بود که به زور روی تخت جا
شده بود ...

سر بانديچی شده اش ...

چسب روی پلک هایش ...

لوله ی قطوری که توی دهانش بود ...

سیم های وصل شده به سرتا پایش ...

سرش که به طرف من خم شده بود ...

به سختی تن سنگین و لبریز شده از درد را
جلو بردم و پیشانی ام را روی پیشانی اش
گذاشتم ...

ای کاش تنفسش به دستگاه وصل نبود تا بازدم
نفس هایش به جای دستگاه به صورت من می
خورد ...

اشک هایم بی وقفه روی صورتش می ریخت و

بین ته ریش و باندی که لوله را توی دهانش نگه
داشته بود گم میشد ...

جوانه زنده بود و امیر را در این حال و روز می
دید ؟

تقصیر من بود ... |

امیر به خاطر دامون روی این تخت نیافتاده بود
..|

به خاطر من لعنتی و گذشته ای که دست از
سرم برنمی داشت ...

دستم را جلو بردم و دست امیر را انژیوکت
سبز رنگی رگش را سوراخ کرده بود محکم
گرفتم ...

سرمای دست هایش باعث شد قلبم سنگین تر
بکوبد و اشک هایم بیشتر از قبل راه بگیرند ...

- امیر ...

آرزو می کردم بلند میشد و مثل همیشه که
موقع خواب صدایش می کردم با عصبانیت روی
تخت نیمخیز میشد و می گفت " اگه نمی ذاری

کپه ی مرگم رو بذارم این دو یه روز یه بار خونه
اومدم بیخیال میشم ... "

با هر دو دست دست بی جانش را روی گونه ام
گذاشتم و اجازه دادم اشک هایم بی صدا
دستش را خیس کنند ...

- امیرم ... تقصیر من ... من احمق که هشت س
ال میش اجازه دادم دامون بهم ابراز علا
قه کنه ... |

باید برایش می گفتم ...

حالا که در سکوت خوابیده بود بهترین فرصت

برای بازگویی رازی بود که این همه سال از همه
حتی خودم مخفی کرده بودم ...

با اشک ادامه دادم :

- فکر می کردم راس میگه ... منم تنها بودم ...
بابا و مامانم تازه جدا شده بودند ...
تنها بودم ... ترسیده ... زن عموم همه ش می
گفت عروس خودمی ... بابامم راضی بود ... به
قول خودش دامون پسرش بود ... دیگه ترس
این رو نداشت من رو بده به یه غریبه جی
میشه ... دامون شد اولین مرد زندگیم ... جلو
اومد ولی به جون خودت اجازه ندادم هیچ
کاری باهام بکنه ...

با یادآوری روزهای دور گذشته که حالا تنها
غباری از خاطراتشان در ذهنم مانده بود ادامه
دادم:

- قبل از اینکه بره خارج برای تخصص بیشتر
وقش رو خونه ی ما بود ... میشه گفت باهم
دیگه بزرگ شدیم ... برای همین هم بود که من
اونقدر زود باورش کردم ... بهم گفت از من
خوشش میاد ... گفت نسبت بهم کشش داره ...
ولی هیچ وقت نگفت عاشقمه ... هیچ وقت
نگفت برام میمیره ... اونقدر زیرپوستی
مهربونی و محبت می کرد که نگو ... منم
دختری بودم با کلی عقده محبت ... توی
خانواده هیچ کس جز سهراب بهم محبت نمی
کردم ... مامان بابام که اونقدر درگیر طلاق و
مشکلاتشون بودن که به تنها چیزی که اهمیت

نمی دادن محبت بود ... سامیار هم تو حال و
احوال خودش بود ... فقط سهراب ...

با یادآوری سهراب و محبت همیشگی اش لبخند
کمرنگی زدم .

- برای همین سهراب شد همه ی وجودم ... تنها
کسی که همیشه پایه یام بود ... حتی وقتی که
سال اول پزشکی نیاوردم ... همه اصرار می
کردن که باید بخونم سال دیگه تا
پزشکی بیارم ...

با پوزخند گفتم :

- از شانس بد من توی خانواده ی من از صغیر و
کبیر همه دکترن ...

لب هایم را با افسوس مچاله کردم .

- ولی من نمی تونستم از تجربی و بیمارستان
متنفر بودم ... برای همیشه از لج اونها فقط برای
اینکه دست از سرم بردارن پرستاری زدم ...

سرم را تکان دادم .

با لبخند مسخره ای گفتم :

- دارم چرت و پرت میگم ... اصلا نمی دونم چرا
دارم این حرف ها رو الان برات میگم ... اصلا
چرا این همه سال باهات راجع به این چیزها
حرف نزده بودم ؟

نگاهی به صورت خاموشش انداختم .

صورت بی روحش مثل مشتی بود که مدام به
قلبم ضربه می زد ...

نگاهی به مانیتور بالای سرش انداختم .

اتاق تک تخته ی ICU پر بود از صدای ضربان

قلب امیر و این برای منی که قلبم رو به
خاموشی می رفت قوت قلبی بود ...

دستش را از روی گونه ام برداشتم و روی مچ
دستش درست جایی که نبضش می رد بوسه ای
کاشتم .

آب دهانم را قورت دادم و با خجالت
ادامه دادم :

- می دونم می دونی ... اصلا وقتی فهمیده
بودم که می دونی ازت متنفر شده بودم که این
همه سال همه چیز رو می دونستی و خودت رو
زدی به اون راه ... اما فقط برای یه
لحظه بود ... به محض اینکه خون توی رگ هام

جاری شد بازهم عشق تو شروع شد ...

نفس عمیقی کشیدم و داستانم را ادامه دادم :

- با محبت هاش من دو هر روز بیشتر از دیروز
وابسته می کرد ... فکر می کردم بالاخره اون
کسی که قرار بود خلاهای عاطفیم رو پر کنه و
جای همه ی نداشته هام رو پر کنه پیدا کردم ...
تا اینکه یه روز اومد خونمون ...

با یادآوری آن روز لرزی به تنم نشست ...

خودم را به امیر نزدیک کردم و سرم جایی میان
گردن و شانه اش گذاشتم .

باید برای بازگو کردن روزی که مطمئن بودم
حتی دامون هم از آن حرفی نزده بودم به اندازه
ی کافی انرژی داشته باشم ...

انرژی با سوخت عطر تن امیر ...

(گذشته - جوانه)

با صدای دامون که از طبقه ی پایین می آمد از
روی تخت پریدم و به طرف میز آرایش اتاقم
هجوم بردم .

خوشبختانه موهای لخت و طلایی ام مرتب و
شانه شده بودند و مشکلی نداشتند ...

پیراهن تابستانه تا روی مچ پا با رنگ شادی که
داشت برای دیدنش به اندازه ی کافی خوب بود
؟

دوست داشتم در نظرش آراسته و تک باشم ...

با این همه دخترهای زیبا و رنگ و لعاب داری که
دور و برش بود باید به اندازه ی کافی در نظرش
کافی باشم ...

دستم را به طرف رژ لب صورتی و دخترانه ی
روی میز بردم و آزادانه روی لب هایم کشیدم .

در این شش ماهی که پدر و مادرم طلاق گرفته
بودند و مادرم از این خانه رفته بود آزادی عملی
بیشتری داشتم ...

نه اینکه پدر و برادرهایم موافق بی بند و باری
باشند اما با یک آرایش ساده و معمولی مشکلی
نداشتند ...

اما وقتی مادرم اینجا بود تا جایی که می
توانست مرا کنترل می کرد ...

دستی بین موهایم فرو بردم و در حالی که
چشمکی برای دخترک چشم رنگی درون آینه می
زدم پایم را از اتاق بیرون گذاشتم ...

از بالای پله ها سری به پایین کشیدم .

هیکل مردانه ی دامون در آن پیرهن سفید
مردانه درحالی که آستین لباسش را تا آرنج بالا
زده بود و دست هایش را درون جیب شلوار
کتانش فرو برده بود حتی از پشت هم جذاب
بود ...

لبخندی زدم و با شیطننت از پله ها پایین رفتم .

- دامون ...

با شنیدن صدایم تکانی خورد و به طرفم
برگشت ... |

مثل اینکه توقع دیدنم را نداشت که با چشم
های گرد شده نگاهی به سرتای پایم انداخت . |

آب دهانش را قورت داد .

- جوانه ... تو ... خونه ای ؟

یک تای ابرویم را بالا انداختم .

روی پله ی آخر ایستادم .

صورتم مقابل سینه اش بود ...

سرش را پایین انداخته بود و با چشم های آبی
نافذش و حودم را سوراخ می کرد ...

حس می کردم رنگ نگاهش با دفعه های قبل
فرق دارد ...

- چطور ؟ نباید خونه باشم ؟

دستی بین موهایش کشید و با حالت کلافه ای
گفت :

- نه نباید خونه می بودی ... بابات گفت قرار
بود ب

امروز بری پیش مادرت ... چرا نرفتی ...

لحن تقریبا بدش باعث شد یکه ای بخورم .

ابروهایم را توی هم فرو بردم و گفتم :

- آره ... ولی پشیمون شدم ... این هفته امتحان
دارم ... گفتم سهراب اشکالاتم رو برام توضیح

بده ... هفته ی دیگه میرم ... |

دست به سینه مقابلش ایستادم . |

پوفی کشید .

- معذرت می خوام جوانه ... حالم
خوب نیست ... |

نمی دانم چرا از حرفش اینقدر ناراحت شده
بودم ؟

- چون حالت خوب نیست باید بریزیش سر من
؟

پوزخندی زدم .

- نكنه مى خواستى كارى كنى كه كسى نبايد
خونه مى بود ؟

اخم كرد . صورتش در هم رفت .

با دلخورى گفت :

- واقعا كه جوانه ... نكنه با خودت فكر كردى
اومدم دزدى ...

گوشی اش را از توی جیب شلوراش درآورد و به
طرف من گرفت :

- زنگ بزن به بابات ... خودش بهم گفته بود یه
سری مدارک می خواد ... کلید خونه رو داد بهم
که پیام ...

از حرفی که زدم پشیمان شدم ...

از روی عصبانیت حرف زده بودم ...

عصبانیت اینکه چرا دامون به جای لبخندهای
همیشگی و شیطنتش که نشان می داد مرا طور
دیگری می خواست حالا اینطور کلافه و

عصبانی نگاهش را از من می دزدید .

بهی تکان دادم و در حالی که زیر لب گفتم "
منظوری نداشتم " راهی طبقه ی بالا شدم .

صدای قدم های دامون پشت سرم روی پله ها
بلند شد .

قبل از دستم روی دستگیره ی در بنشیند گرمای
دستی که دور مچم حلقه شد .

با تعجب به طرفش برگشتم .

با دیدن چشم های خمار شده اش چیزی در دلم

فرو ریخت .

با صدای گرفته ای گفت :

- به جای اون حرف ها باید بهت می گفتم
نباید الان که من پر از احساسم توی این لباس
اینقدر خوشگل می گردی ...

از حرف هایش می ترسیدم اما به روی خودم
نیاوردم و با لبخند عصبی گفتم :

- پر از حس چی ؟

پلک هایش را روی هم گذاشت و مثل مسخ شده

ها جواب داد :

- خواستنت ...

قبل از اینکه به حرفش واکنشی نشان دهم
دستش را روی قفسه ی سینه ام گذاست و مرا
توی اتاق هول داد .

عقب عقب رفتم ...

دامون اما با چشم های سرخ شده و نگاه
غیرقابل نفوذی به من نگاه می کرد .

با ترس گفتم :

- داری من رو می ترسونی دامون ...

لبخند ترسناکی زد و زمزمه کرد :

- از منی ... از منی که دوستت دارم ... از منی
که دوستم داری ...

از پشت به لبه ی تخت خوردم .

دامون که جلوتر آمد ناچاراً روی تخت نشستم .

سعی کردم خودم را نبازم و همچنان با قدرت در
صورت او زل بزنم .

با صدایی که سعی می کردم نلرزد گفتم :

- خودت رو جمع و جور کن دامون ... رفتارت
درست نیست ...

یک قدمی ام ایستاد .

دست هایش را به کمرش زد و با
پوزخندی گفت :

- جوانه تو دوست دختر منی ...

حالا نوبت من بود که پوزخند بزنم .

- من دوست دخترت نیستم ...

خنده ی ناباورانه ای کرد .

- وقتی بهم گفتم ازت خوشم بیاد و تو هم به
زبون بی زبونی گفتی تو هم همین طور ...
وقتی خودت رو برام خوشگل می کنی و وقتی
میام مثل پرنده ها به طرفم پرواز می کنی ...

حرفی نزدم .

هیچ وقت فکر نمی کردم دامن یک روز همه ی
کارهایی که کرده بودم با این قصد و منظور به
رویم بیاورد .

به زبان بی زبانی می گفت " تو عمدا خودت رو
برای من آماده می کنی ... "

نگاه متعجبم را که دید با خنده گفت :

- فکر کردی فقط همینه ؟ نکنه فکر کردی من
فقط به همون دوست دارم های زیبونی اکتفا
می کنم ؟ پس عشق و حال و لذت این وسط
چی میشه ؟

باور شنیدن این حرف ها از دهان دامون برایم
سنگین البته سخت بود ...

دامون با بی رحمی ادامه داد :

- نگو که فکر می کردی قراره عین صد سال
پیش پیام خواستگاریت و تو برام چای بیاری ...
تو کجای کاری جوانه ... دنیا خیلی جلوتر ...
دیگه این چیزها قدیمی شده ... خواستگاری و
خانواده و حد و مرزها ... الان جز همه ی
آشنایی ها رابطه هم هست ...

در حالی که حس می کردم بحث برایم جالب و
در عین حال احمقانه شده بود ، گفتم :

- بعد اگه آشناییتون به نتیجه نرسید چی ؟
تکلیف رابطه چی میشه این وسط ...

شانه ای بالا انداخت و بیخیال گفت :

- باید این حقیقت رو بپذیری که توی روابط
امروزی نمی تونی برای کسب نفر اول باشی ...

حس می کردم قلبم درد گرفته بود .

باور اینکه برای اثبات خودم در رابطه ای که
گمان می کردم عاشفانه است و نگهداری آن
رابطه برای سرانجامی که نمی دانستم چه بود

باید چه تا کجا می رفتم باعث شد از شدت غم
و غصه قلبم درد بگیرد ...

از روی تخت بلند شدم .

سینه به سینه ی دامون ایستادم و با جدیت
برای بار آخر در حالی که می خواستم واقعیت
را به خودم اثبات کنم با چشم های ریز شده ای
پرسیدم :

- یعنی میگی چون دوستت دارم باید تا ته خط
باهات پیام ... دوست داشتن رو فقط توی این
می بینی ؟

سری تکان داد .

- نه نمیگم دوست داشتن فقط رابطه ی جنسیه
جوانه ... ولی میگم دوست داشتن فقط به
گفتن اینکه دوستت دارم نیست ... رابطه ی
جنسی یه قسمت مهم از دوست داشتن ... اگه
باهم یکی نشین چطور می خواین دوست
داشتنتون رو به هم ثابت کنید ؟

با غم در حالی که حس می کردم در اولین رابطه
ی عاشقانه ام شکست بدی خورده ام زمزمه
کردم :

- اشتباه می کنی دامون ... دوست داشتن رو
فقط باید دوست داشتن ثابت کرد ... وقتی

دوستش داری باید برای نشون دادنش هر کاری
کنی ... وگرنه رابطه ی جنسی رو می تونی با هر
کسی بدون هیچ علاقه ای صرفا به خاطر لذت
آنی که بهت میده داشته باشی ...

آرام گفت :

- من این مدل دوست داشتن رو بلد نیستم ...

دستم را به طرف در گرفتم و با صدایی که می
لرزید گفتم :

- به نظرم تو اصلا دوست داشتن رو بلد نیستی
دامون ...

دامون در سکوت نگاه پر معنایی به
من انداخت .

چند لحظه بعد عقب گرد کرد و از اتاق بیرون
رفت ...

(زمان حال - جوانه)

در حالی که صورتم خیس از اشک بود ادامه
دادم :

- اونجا بود که فهمیدم دنیای اطرافم
چقدر سیاه ... فهمیدم ارزشم برای دامون در حد
همون رابطه ای بود که ازم می خواست ... نه
تنها دامون خیلی ها همینطور بودند ... زن و
مرد هم نداشت ... کلا رنگ آدم ها اینطوری شده
بود ... دیدم نمی توئم ... توی خط من نیست ...
یعنی من توی این خط نیستم ... اون آخرین
باری بود که دامون رو دیدم ... انگار همون موقع
که بهش برای رابطه جواب منفی داده بودم
براش تموم شده بودم ... دامون چند ماه بعدش
برای تخصص بورسیه شد و از ایران رفت تا
همون شبی که بعد از سالها توی مهمونی
دیدمش ...

نگاهی به سینه ی مردانه اش انداختم که به
آرامی به کمک دستگاه به طور منظم بالا و پایین

میشد ... |

غمگین گفتم :

- دامون بهم گفت گذشته ی تو اوامده تا توی
صورتمون مشـت بکوبه ولی اشتباه می کرد ...
این گذشته ی من بود که توی صورتمون مشـت
کوبید ...

لب های لرزانم را کف دستش گذاشتم و با همه
ی عشقی که از خودم سراغ داشتم بوسه ای به
آن زدم .

در همان حالت زمزمه کردم .

- بلند شو عزیز دلت جوانه ... بلند شو و من رو
بابت حقیقتی که بهت نگفتم سرزنش کن ... یا اور
کن حتی راضی ام که توی صورتم بزنی ... تو
فقط بیدار شو ... |

دستش را آرام روی تخت گذاشتم .

نگاهی به دور و برم کردم . |

می دانستم از زمان ملاقات معمول خیلی
گذشته بود با این حال کسی سراغ من
نمی آمد ...

شاید سامیار جلوی‌شان را گرفته بود ...

شاید هم مراعات این را می کردند که مریض
داماد رئیس بیمارستان بود و دختر رئیس
بیمارستان کنار تختش گریه می کرد ...

یک لحظه دلم برای مریض های عادی سوخت ...

اگر موقعیت پدرم نبود باید به همان پنج دقیقه
دیدن امیر اکتفا می کردم .

شاید هم اصلا همین پنج دقیقه هم
نمی دادند ...

برای اولین بار از موقعیتم راضی بودم .

برای همین با سو استفاده در سکوت به چهره ی
خوابیده ی امیر زیر آن همه سیم و باند و چسب
زل زدم .

با دستی که روی شانه ام نشست از جا پریدم .

با دیدن سامیار نفس راحتی کشیدم و بازهم
نگاهم را به امیر دوختم .

آرام به حالت پچ پچ گفت :

- بیا بریم دیگه جوانه ... بسه ... زیاد اینجا

بودی ...

مثل دختر بچه ای که عروسک مورد علاقه اش
را از او گرفته باشند با چانه ی لرزانی گفتم :

- چی میشه پیشش بمونم سامی ...

سامیار اخم محوی کرد . دستم را زیر شانه ام
انداخت و مرا به زور از روی صندلی بلند کرد .

آرام گفت :

- اینجوری اذیتش می کنی جوانه ... امیر
احتیاج با آرامش داره ... خودت هم باید
استراحت کنی ... امیر بهوش بیاد نیاز به
مراقبت داره و اگه جون نداشته باشی نمی
تونی سرپاش کنی ... خودت خوب می دونی
جز تو هیچ کس نیست تا کنار امیر باشه ... پس
هر دوتون نیاز به استراحت دارید ... بازم
میارمت ... نگران نباش ...

سامیار درست می گفت . خودم را از بین دست
های سامیار بیرون کشیدم و آرام به طرف امیر
برگشتم . روی صورتش خم شدم و بی خجالت
از سامیار بوسه ای روی لب بالایش که از
دسترس لوله و باند دور مانده بود گرفتم .

زمرمه کردم :

- دوستت دارم امیر ...

بعد هم همراه سامیار به طرف در راه افتادم .
هنوز چند قدمی برنداشته بودم که صدای
هشدار دستگاه از پشت سرم بلند شد .

با وحشت به طرف امیر برگشتم .

با دیدن خط کج و معوج روی مانتیور انگار یک
سطل آب جوش روی سرم خالی کردند ...

سامیار مرا رها کرد و به طرف تخت دوید ...

زنگ بالای تخت را فشار داد و فریاد
کمک کشید ...

سر تخت را پایین داد و کنار تخت ایستاد .

بی معطلی کنار تخت ایستاد و دست هایش را
به حالت ضربدر روی سینه ی امیر گذاشت و
شروع به ماساژ دادن کرد .

من اما مثل کسی که مسخ شده بود همانجا
خیره به سینه ی امیر که با هر بار فشار دست
های سامیار چند سانتی متر پایین می رفت به

این فکر می کردم چرا زنده ام ... |

کسی به من تنه زد و اتاق پر شد از زن و
مردهای سفید پوش که همه با هول و هراس به
طرف امیر هجوم بردند .

کسی متوجه من نبود ...

لوله ی توی دهانش را از دستگاه جدا کردند و با
بگ شروع به نفس دادن کردند ...

یک نفر دکمه های پیرهنش را با شدت باز کرد و
یک نفر دیگر در حالی که پدل های ژل خورده ی
دستگاه شوک را به هم می مالید آن را به طرف

سینه ی امیر برد .

بک نفر هم آمپولی توی آنژیوکتش می زد .

صورت هایشان را نمی دیدم ...

سامیار را گم کرده بودم ...

تنها خیره ی امیر بودم که زیر دست چند نفر
برای زنده ماندن جان می داد ...

پدال شوک به حالت ال روی قفسه ی سینه اش
قرار گرفت و چند ثانیه بعد از اعلام بدنش از
روی تخت بلند شد و دوباره روی تخت افتاد ...

نگاهی به مانتیور کردند ... خط کج و معوج
درست نشد ...

یکبار دیگر ... این بار بدنش بیشتر بلند شد و با
شدت بیشتر روی تخت کوبیده شد ...

شدت شوک سوم آنقدر زیاد بود که تخت تکان
خورد .

کسی فریاد کشید ...

بوق هشدار دهنده ی دستگاه به بوق ممتد و
کشیده ای تبدیل شد .

نگاه همه به سمت مانیتور رفت ...

خط صاف سبز ...

یعنی امیر رفته بود ...

یعنی امیر مرده بود ...

پلک هایم سنگین شد و قدرت از پاهایم رفت .

آخرین تصویرم صورت امیر بود که انگار روحی
نداشت ...

(دانای کل)

با وحشت از خواب پرید .

پلک هایش تا حد ممکن از هم فاصله گرفته
بودند و مردمک های سبزش به خاطر خواب
بدی که دیده بود گساده بودند و نگاه بی
هدفشان سقف را میخ کرده بود ...

یادش نمی آمد دقیقا چه خوابی دیده بود ...

فقط این را می دانست که دیدن هر لحظه اش

برای او مثل یک شکنجه بود ...

حس بدی بند بند وجودش را گرفته بود ...

گردن خشک شده اش را به زحمت تکان داد تا
موقعیتش را در محیطی که نام و نشانش را
فراموش کرده بود تشخیص دهد ...

صحنه های تلخ خواب بدون اینکه تصویرشان را
به خاطر بیاورد تنها با حس بدی که از آنها در
وجودش مانده بود از خواب پرید .

با صدای پیچ پیچ آهسته ی زن و مردی کم کم
موقعیت فراموش شده اش را به خاطر آورد .

روی تخت نیمخیز شد و مثل یک شی بی روح
به طرف در راه افتاد .

لحظه ی آخر دستش را دراز کرد و روسری اش
را بی حواس روی موهای لخت و مشکی اش
کشید .

از لای در نیمه باز حاج مصطفی را دید که
همسرش یا همان زنی که ماهیار تازه فهمیده بود
مادر جوانه است را در آغوش کشیده بود .

و تمام این دوروزی که ماهیار در خانه ی آنها بود
از خودش می پرسید زندگی اش تا کجا به
زندگی جوانه گره می خورد ؟

آن از سهراب که در نقش یک فرشته ی مهربان
وقت و بی وقت کنارش ظاهر می شد ...

این از مادر جوانه که این دو رور از مهربانی
برایش چیزی کم نگذاشته بود ...

مادر جوانه با دستمال نم اشک هایش را گرفت
و با صدای آرامی به حاج مصطفی گفت:

- نمی دونم جوانه چطور تحمل می کنه ...!

حاج مصطفی پوفی کشید :

- نگرانش نباش ... اون دختری که من دیدم
اونقدر محکم و خودساخته هست که بتونه از
پس همه ی امتحان هایی که خدا سر راهش
قرار داده بریاد ...

(جوانه)

- می خوام بذاری وقتی بهترشدین ؟

نگاه سردی حواله ی سهراب که با چشم های آبی
و محکمش به من خیره بود انداختم .

سهراب از چه حرف می زد ؟

از کدام حالی که قرار بود بهتر شود ؟

حال من یا امیر ؟

صدای پدرم بلند شد که می گفت :

- نگران نباش ... دکتر گفت به احتمال زیاد
دائمی نیست ... خودمم سی تی اسکن سرش رو
دیدم چیز نگران کننده ای نبود ...

با بغص گردنم را به طرفش چرخاندم و نالیدم :

- در نظر شما اینکه آدم حافظه اش رو از دست
داده باشه چیز نگران کننده ای نیست ؟

سهراب دست زیر چانه ام گذاشت و نگاهم را از
چهره ی در هم پدرم گرفت .

- بین عزیزم این اتفاق افتاده ... چه بخوای چه
نخوای ... حالا تو به جای آبغوره گرفتن و باختن
خودت باید با این مساله کنار بیای ... امیر که
فلج نشده یا چمیدونم کور یا هر چیزی ... فقط
فراموش کرده ...

تلخندی زد :

- خودش نمی دونه که چه محبتی
نصیبش شده ... خیلی از آدم های روی زمین

آرزو دارن برسن نقطه ای که همه چیز گذشته رو
فراموش کنن و دوباره از اول شروع کنن ...

با چانه ی لرزانی گفتم :

- خوب میشه سهراب ؟ اصلا من باید چی کار
کنم ؟

سرم را بین دست هایم گرفتم و نالیدم :

- من اصلا برم بهش بگم کی تو هستم ها ؟ راجع
به خانواده ش چی بگم ؟ اون یه بار زجر
پذیرفتن این حقیقت تلخ رو که خانواده نداره
کشیده حالا باز من برم دوباره از اول داغش کنم

؟

- می تونی بهش نگی ...

یکه ای خوردم .

پدرم با بی خیالی شانه ای بالا انداخت و گفت :

- می تونی اینبار به دلخواه خودت یه زندگی
جدید براش بسازی ... |

(جوانه)

دست و پایم می لرزید با این حال لبخند
مصنوعی روی لب های خشک شده و رنگ پریده
ام چسباندم و در حالی که خود ویران شده ام را
به سختی جمع و جور می کردم پایم توی اتاق
امیر گذاشتم .

اولین بار بود که بعد از دیدن مرگ موقت امیر با
چشم های خودم بودم حالا می توانستم او را
هوشیار ببینم .

سامیار تعریف می کرد پدرم درست وقتی با
افت شدید فشاریه خاطر شوک عصبی شدید از
حال رفته بودم توی اتاق سر رسیده بود و در ح
الی که بقیه مشغول احیای امیر بودند مرا به

یکی از اتاق های خالی رسانده بود و سعی کرده بود حال بدم را روبه راه کند ...

امیر برگشته بود و بعد از چند ساعت چشم هایش را باز کرده بود .

سامیار و سهراب قسم خوردند که وقتی سهراب به سامیار زنگ زده بود تا خبر بهوش آمدن مرا بدهد در کمال تعجب سامیار گفته بود از یک ساعت پیش ضریب هوشیاری امیر بالا تر آمده بود و حالا ده دقیقه است که بهوش آمده بود ...

برایم اهمیت نداشت اگر سهراب با چشم های اشکی به نشانه ی احترام به عشق بی اندازه ام بوسه ای روی پیشانی ام نشانده بود فقط این را

می دانستم که تپش دوباره ی قلبم تنها به خاطر
بازگشت امیر بود وگرنه اگر برای امیر اتفاقی
افتاده بود من هم بدون ک می مردم ...

با دیدن مردی که بی اهمیت به صدای در روی
تخت نیمخیز بود و به پنجره نگاه می کرد ،
نفس توی سینه ام حبس شد .

چقدر دلتنگش شده بودم ؟ دلتنگ قامت ایستاده
اش و پلک هایی که نگاه سرد و مشکی اش را
قاب گرفته بود .

با خودم فکر می کردم حالا که امیر حافظه اش
را از دست داده بود نگاهش باز هم سرد مانده
بود یا نه ؟

موهای تازه جوانه زده ی سر تراشیده اش زیر
باندی که دوتا دور آن پیچیده شده بود کم و
بیش مشخص بود .

باید به فراموشی امیر به چشم چه چیزی نگاه
می کردم ؟

یک معجزه ؟ یک راه نجات جدید ؟ شاید هم به
چشم یک مشکل بزرگ دیگر که سر راه زندگی ام
قرار گرفته بود ؟

صدایم را صاف کردم و سلام آهسته ای کردم .

گردنش با مکت به طرفم چرخید . قلبم در سینه
فرو ریخت .

خدایا شکر ...

حالا که می توانستم نگاهش را هوشیار و بیدار
بینم اهمیتی نداشت اگر مرا فراموش
کرده بود .

اصلا به جهنم ...

مگر من و امیر چند خاطره ی خوب و قشنگ
باهم ساخته بودیم که حالا فراموش کردنش
اذیتمان کند ؟

شاید این فرصتی برای من بود تا همه چیز را از اول بسازم .

گردنش را به عادت روی شانه اش خم کرد .
لبخند کمرنگی زدم . فراموشی باعث نشده بود
عادتش را فراموش کند ...

مردمک های مشکی اش را در نهایت ریزینی به
من دوخت .

جلوتر رفتم و با لبخندی که این بار واقعی و از
روی خوشحالی دوباره دیدن امیر بود گفتم :

- سلام عزیزم ... خوبی ؟

ابرویش را بالا انداخت .

فک زاویه دارش را جنباند و با صدای بمی که
احتمالا به خاطر سکوت این چند روز و لوله ی
تنفسی کمی زحمت شده بود گفت :

- ببخشید شما ؟

نه ...

شاید قبل ترها از سردی اش زجر می کشیدم
اما حالا از جو غریبانه ای که بینمان بود زجر می
کشیدم .

اما نه ...

باید به هر چیزی به عنوان یک فرصت نگاه می
کردم .

- من زنتم ... جوانه ...

همانطور نگاهم می کرد .

حق داشت ...

من هم اگر فراموشی می گرفتم نمی توانستم
حرف هرکسی که از بیرون می آمد و خودش را
همسرم معرفی می کرد اعتماد کنم .

فکر اینجایش را کرده بود برای همین هم به
سامیار سفارش کرده بودم شناسنامه ی دو نفری
مان و یک سری مدارک دیگر را که حدس می زدم
به دردمان بخورد بیاورد .

دست توی کیفم کردم و شناسنامه هر دو نفرمان
را بیرون کشیدم . صفحه ی ازدواج و طلاق را
مقابل صورتش گرفتم و با انگشت روی اسم هر
دویمان ضربه زدم .

دستش را برای گرفتن شناسنامه دراز کرد که با فکر اینکه با دیدن اسم پدر و مادر غیر واقعی که بهزیستی توی شناسنامه ی امیر ثبت کرده بود یک لحظه صبر کردم .

اگر از اسم پدر و مادرش می پرسید چه می گفتم ؟

باید می گفتم اداره ی بهزیستی برای اینکه تو و بچه های امثال تو که بی نام و نشان گوشه ای از کوچه و خیابان رها می شوند از لحاظ قانونی هویتی داشته باشید اسم یک زن و مرد را به عنوان پدر و مادرخوانده ی تو به شناسنامه و آینده ات بخشیده بودند ؟

اگر از من می پرسیدی حالا کجا هستند چه می
گفتم ؟

پوف ...

بلاخره که باید به اینجا می رسیدیم ... حالا زود
با دیر ...

اجازه دادن شناسنامه را از دستم بگیرد و برگه
هایش را ورق بزند .

زیرلب گفت :

- امیر رادمهر ... امیر رادمهر ...

همیشه برایم جالب بود کسانی که دچار
فراموش می شوند صحبت کردن یا خواندن و
نوشتن را فراموش نمی کنند ولی خاطراتشان را
چرا ...

حتی بعضی هایشان می توانستند شغلشان را
هم به خاطر بیاوردند ...

سرش را بالا آورد و با چشم های پر از سوال
خیره ام شد .

- اسمم امیر ؟ توهم جوانه ؟ باهم زن و شوهریم
درسته ؟

خوشبختانه از سوال های آسان شروع
کرده بود ...

سری به نشانه ی تایید تکان دادم .

دستی به صورتش کشید .

ای کاش می توانستم ته ریش بلندش را نوازش
کنم اما حالا که امیر اینقدر با همه حس غریبی
داشت نباید با یک حرکت عجولانه باعث میشدم
در مقابلم گارد بگیرد .

- چند ساله ازدواج کردیم ؟

دستی به حلقه ای کشیدم .

- بیشتر از چهار سال ...

چند لحظه ای سکوت کرد .

بازهم سرش را بالا آورد و نگاهی پر معنایی به
صورتم انداخت .

- خودت ... اسمت ... نسبت رو با خودم ...

هیچ کدومشون رو یادم نمیاد ... ولی حس
بودنت رو ... یه چیزی توی وجودم بهم میگه
غریبه نیستی ...

از یک طرف خوشحال شدم ...

اینکه یک جایی از قلبش ... از روحش ... یا
حتی مغزش را آنقدر به خودم آلوده کرده بودم
که حتی با وجود فراموشی اش هم باز هم مرا
به خاطر آورده بود یک برد بزرگ بود .

از طرف دیگر اگر چیزهایی دیگری را که من با
تمام بی رحمی ام تصمیم گرفته بود از او قایم
کنم به خاطر داشته باشه چه ؟

صندلی کنار تخت را جلو کشیدم و رویش
نشستم .

شناسنامه ها را از دستش گرفتم و کنار بالشتش
گذاشتم .

دستش را زیر چانه ام گذاشتم و در حالی که با
عشق به صورتش زل زده بودم پرسیدم :

- دیگه از چه چیزی یادت میاد ؟

چند لحظه ای نگاهم کرد .

- هیچی ... هیچ حرف خاص یا حرکت یا نکته

ای ... فقط می دونم بودی ... از یه طرف
نمیشناست چون هیچ تصویری از چهره ات
توی ذهنم نیست ... ولی از یه طرف ...

لبخندی به توصیفش از رابطه مان زدم .

از اینکه مرا در این حد به خاطر داشت
خوشحال بودم .

همه ی مقاوت و شجاعت ظاهری ام در هم می
شکست اگر امیر از من تنها یک حس هم به
خاطر نمی آورد ...

امیر با کنجکاوی نگاهی به اطرافمان انداخت و

گفت :

- پدر و مادرم کجان جوانه ؟

نفس عمیقی کشیدم .

باید چه می گفتم ؟

دروغ ؟

پا روی اعتقاداتم می گذاشتم و همه شان را
برای حال امیر که امیدوار بودم با کار من بهتر
از قبل شود کنار می گذاشتم ؟

امیر ارزشش را داشت ؟

این دروغ مصلحتی نبود .

دروغ مصلحتی و غیر مصلحتی نداشت .

دروغ بود و من باید دروغ می گفتم .

- پدر و مادرت چند سال پیش توی تصادف
کشته شدن ...

با شنیدن صدای سامیار از پشت سرم فهمیدم
قرار نبود من دروغ بگویم.

من تنها باید در مقابل دروغ سکوت می کردم .

و نگفتن حقیقت و سکوت در مقابل دروغ شاید
پست تر بود ...

امیر با تعجب نگاهی به سامیار انداخت .

گردنش بازهم روی شانه اش خم شده بود و
فکی که بازهم به نشانه ی تفکر روی هم قفل
شده بود برای جوانه دلبری می کرد .

سامیار که متوجه حس ناآشنای امیر نسبت به

خودش شد جلو آمد و با لبخندی که می
توانستم قاب از جنس غمش را بینم دستش را
به طرف امیر دراز کرد .

کم پیش می آمد سامیار اینطور پکر بینم اما از
تک تک حرکاتش مشخص بود که چقدر از
وضعیت امیر ناراحت و کلافه است .

- من سامیارم ... برادر زنت ...

لبخند نیم بندی زد .

- البته یکیشون ...

امیر نگاهی به سامیار انداخت بعد منتظر به من
چشم دوخت ، مثل پسریچه ای که از مادرش
برای دست دادن به یک غریبه اجازه می گرفت .

یعنی نسبت به من غریبی حس نمی کرد ...

ای کاش سامیار نبود تا می توانستم همین الان
نقطه به نقطه ی بدنش را بوسه باران می کردم .

با فکر اینکه می توانستم بعدا با توجه به اینکه
امیر احتمالا اخلاق های گندش را فراموش کرده
بود ، دلی از عزا در بیاورم لبخند گنده ای زدم و
با ذوق گفتم :

- سامیار قسمت مهمش رو یادش رفته ... قبل از اینکه برادرزنت باشه ... بهترین دوستته ... اصلا به واسطه ی دوستی شماها بود که ما باهم آشنا شدیم ...

امیر چند لحظه ای فکر کرد .

دستش را با تعلل بالا آورد و با یک تصمیم به گمانم برای بار دوم دست سامیار را به نشانه ی دوستی گرفت .

سامیار که انگار تا الان خودش را به سختی نگه داشته بود ، دست امیر را کشید و سر امیر را به سینه اش چسباند .

هم من ، هم امیر هر دو شکه شدیم .

همه ی زندگی ام هیچ وقت سامیار اینطور
احساساتی ندیده بودم .

یک دستش را پشت گردن امیر گذاشت و بوسه
ای روی باند سرش نشانده .

زمزمه اش به گوشم رسید :

- خدا رو شکر رفیق ...

بعد هم به سرعت برق و باد از امیر فاصله
گرفت و حینی که حال بدش را با مشت کردن

دستش روی دهانش گذاشته بود پشت به ما
روبه پنجره کرد .

با سوال ناگهانی امیر هر دو از جا پریدیم :

- چرا من پدر و مادرم رو یادم نمیاد ... |

لب هایم را کج و معوج کردم و شانه ای بالا
انداختم .

الان دقیقا باید چه دروغی سر هم می کردم تا
برای امیر باور پذیر باشد ؟

سامیار باز هم مرا نجات داد .

- خیلی سال پیش فوت شدن ... برای همین
خیلی ازشون خاطره ای نداری ...

خنده ای کرد و با خاراندن پشت سرش اضافه
کرد .

- به نظرم سوال عجیبه که یه آدمی که
فراموشی گرفته پرسه چرا هیچی
یادم نمیاد ...

امیر با پرویی جواب داد :

- خواهرت برام غریبه نیست ... قیافه ش رو

نمی شناختم ولی حس و حالش برام
آشنا بود ... پس حق دارم اگه بخوام از بقیه هم
یه چیزهایی به خاطر بیارم ...

سامیار جلو آمد .

دستش را روی میز روی تخت گذاشت و با
لبخند کجی به طرف امیر خم شد .

- شاید چون حسی که به خواهر من داشتی رو
به هیچکس نداشتی ...

چیزی در دلم فرو ریخت .

سامیار چه قصدی داشت ؟

بازی را به نفع من یا به ضرر من پیش برد ؟

حس امیر به من که ...

صدای آرام امیر کنار گوشم بلند شد .

- دوست داشتم ؟

نگاهم میخ سامیار بود ... جرئت برگشتن به
طرف امیر را نداشتم می ترسیدم همه ی
این چهار سال جهنم مابینمان را از چشم هایم
بخواند .

آب دهانم را قورت دادم .

سامیار نگاهی به ساعتش انداخت و به بهانه ی
شیفت و ویزیت مریض از اتاق بیرون زد .

خوب متوجه جو بد بینمان شده بود که حالا با
تنها گذاشتنمان به من و امیر فرصت داده بود .

گرمای دست قفل شده ی امیر دور میچم باعث
شد سرم را برای نگاه کردن به او بالا بیاورم .

نفهمیدم چطور در نگاه مشکی اش غرق شدم که
امیر با لبخند کجی گفت :

- از این چشم های سبز خیلی ها می چکه ...
فکر نکنم بخوام در مورد اینکه تو چه حسی به
من داشتی سوال بپرسم ...

لعنتی ...

هنوز هم غرور مسخره اش را از دست
نداده بود .

- جواب سوالم رو ندادی ... اسمت چی بود ؟

چشم هایش را ریز کرد .

- جوانه ؟

با یک تصمیم ناگهانی دست پشت گردنش
انداختم و لب هایمان را چفت هم کردیم .

امیر اما بی حرکت ایستاده بود ...

اتصال لب هایمان را برداشتم .

با لبخند گفتم :

- چرا خودت جواب سوال رو نمیگیری ؟

حالا نوبت امیر بود که در حالی که زمزمه می کرد ، " مثل اینکه یه خبرایی بوده بینمون ... "

مرا به طرف خودش کشید و لب هایم را قاپید .

(جوانه)

پلک هایش را محکم روی هم فشار می داد .

ابروهای در هم رفته اش باعث شد سینی غذا را روی میز بگذارم و با نگرانی به طرفش قدم بردارم .

دستم را روی شانه اش گذاشتم و با وحشتی که نمی دانستم از کجا منشا می گرفت با نگاهی

خیره به فک قفل شده اش گفتم :

- امیرم ... عزیزم چته ...

ملافه را توی مشتش گرفته بود |

- امیر ...

دست آزادش را به طرف سرش برد و آه خفه ای
از بین لب هایش خارج کرد .

با فهمیدن اینکه درد می کشید با غم کنارش
روی تخت نشستم و شانه اش را به خودم تکیه
دادم .

دستم را روی سرش گذاشتم و لب هایم را روی
شقیقه اش گذاشتم .

آرام زمزمه کردم :

- جانم ... عزیزم ... آرام باش ... این دردها
طبیعیه ...

صدای خفه اش به گوش رسید .

- جوانه ...

شنیدن اسمم از زبانش مثل اکسیژن اضافی بود
که به ریه هایم تزریق میشد ...

- جان دل جوانه ؟

- من چرا اینطوری شدم ؟

چرا همیشه یک چیزی باید وسط خوشحالی من
می دوید و همه چیز را به هم می ریخت ؟

با دودی پرسیدم :

- چیزی شده امیر ؟

سرش را پایین تر آورد و جایی مابین چانه و
قفسه ی سینه ام گذاشت .

این اولین بار بود امیر نسبت به آغوش من میل
داشت .

این ورژن جدید امیر را بی اندازه
دوست داشتم .

بدون اینکه ارتباطمان را قطع کنم دستم را به ح
الت نوازش روی باند سرش کشیدم .

- من چم شده جوانه ؟ من کی ام ؟ چرا هیچ

کس رو یادم نمیاد ؟ تو کی هستی ؟

سرش را بلند کردم و با تعجب گفتم :

- من کی ام ؟ حالت خوبه امیر ؟

گنگ و بی سر و ته گفت :

- آره ... تو کی هستی که من فقط تو رو می
شناسم ؟ فقط چشم هدی سبز تو توی ذهنم ...
می خوابم یه جفت چشم سبز بیدارم می کنه ...
بیدارم یه جفت چشم سبز مثل یه لایلی خوابم
می کنه ... من کی ام که این چند روز هیچکس

جز خانواده ی تو پاشون رو از این در نداشتن تو
؟ چرا یه نفر از خانواده ی من نیست ؟ گفتی
پدر و مادرم مردن ولی خب باید خواهری ...
برادری ... فک و فامیلی ... هیچ کس ... بالاخره
من باید یکی رو داشته باشم ... اصلا یادم نمیاد
چرا اینجوری شدم ... اصلا شاید ...

دست هایش را دو طرف سرش گذاشت و با
صدای گرفته ای زمزمه کرد :

- اصلا از کجا معلوم تو زنم باشی ؟ شاید یه بالا
یی سرم آوردی ... چرا من به اون شناسنامه ی
الکی اعتماد کردم ...

تپش قلبم بالا رفته بود ...

سردرگمی امیر مرا بیشتر سردرگم کرده بود ...

به امیر حق می دادم ...

هر کسی هم جای امیر بود همین سوال را می پرسید اما هر کسی جای من چه جوابی می داد ؟

دستم را روی شانه اش گذاشتم و آرام صدایش کردم .

- امیر ...

خودش را تکان داد و فریاد کشید :

- ولم کن ... لعنتی ...

یک دفعه مثل کسی که افسار پاره کرده بود ملا
فه را کنار زد و پا برهنه از تخت پایین پرید .

جا خوردم و از جایی که انتظارش را نداشتم
مات و بی حرکت ماندم .

با دیدن قطرات خونی که به خاطر کنده شدن
سرم روی ملافه ی سفید چکیده بودند وحشتم
چند برابر شد .

امیر مثل دیوانه ها زیر میز غذا زد .

فریادی از ترس زدم و دستم را جلوی صورتم
گرفتم تا از برخورد غذای داغ با صورتم
جلوگیری کنم .

فریاد کشید :

- همه دروغگوان ... لعنتی ها ... یکی بیاد
راستش رو بگه ...

نفهمیدم چطور اما چند نفری توی اتاق ریختند و
به طرف امیر هجوم بردند . بین آنها سامیار هم
بود که سعی کرد با توضیح دادن امیر را قانع

کند .

با دیدن سرنگ آرام بخشی که دست یکی از
پرستارها بود به خودم آمدم و از تخت پایین
پریدم .

به طرف امیری که با همان پلک های بسته سعی
می کرد خودش را از دست دو مردی که
بازوهایش را قفل کرده بود نجات دهد ، رفتم و
با صدایی که می لرزید گفتم :

- من زنتم امیر ... به خدا ... چهار سال زنتم ...
بیا بریم خونه ... عکس و فیلم های عروسیمون
هست ... کلی سند و مدرک از این چهار سال

دارم برات ...

با شنیدن صدایم آرام شد . نگاهش را بالا آورد و
مردمک های سیاهش را با کنجکاو به من
دوخت .

از سکوتش آرامش گرفتم و به طرفش قدم
برداشتم .

سامیار نگاهی به من کرد اما من بی توجه به
طرف امیر رفتم و دستم را از روی روپوش آبی
بیمارستان که هیکل چهارشانه اش را قاب کرده
بود روی قلبش گذاشتم .

دو مردی که امیر را مهار کرده بودند با حس آرام
شدن امیر و البته با اشاره ی سامیار نامحسوس
عقب رفتند .

با حس تپش قلبش زیر دستم لبخند پررنگی
زدم و در حالی که همه ی عشقی که به امیر
داشتم در تصمیم جدیدی که مطمئن بودم آینده
ام را عوض می کرد جمع می کردم ، زبان باز
کردم :

- من جوانه ام ... چهار سال پیش عاشقم
شدم .! عاشقت شدم ...

زمزمه کرد :

- عاشقت شدم ؟

یک قدم دیگر جلو گذاشتم . حالا کاملاً به هم
چسبیده بودیم .

بی اهمیت به مردهای غریبه ای توی اتاق دستم
را روی صورت پر مویش گذاشتم .

دروغ گفتم ؟

- آره ...

زبری گونه اش را به دستم مالید :

- من چرا اینجام جوانه ؟

با یک تصمیم ناگهانی برای پاک کردن همه ی
تلخی های گذشته برای اولین بار تصمیم گرفتم
خودم خط تلخ زندگی ام را عوض کنم .

- تصادف کردی عشقم ...

امیر لحظه ای به فکر فرو رفت .

ابروهایش را در هم کشید و زمزمه وار کلمه ی "
تصادف " را گفت و مقابل چشم های همه مان از
حال رفت .

(جوانه)

خودم هم نمی دانستم برای چه قبول کرده بودم
اینجا باشم .

شاید به خاطر اصرارهای سهراب ..!

شاید هم به خاطر پدرم که برای اولین بار نشانه
های عجز را توی صورتش دیده بودم ...

البته غرورش اجازه نمی داد که به زبان بیاورد
چقدر در مورد مساله ی پیش آمده مستاصل و
ناتوان است .

روی صندلی نشسته بودم و چادرم را مثل یک
حصار محکم دورم گرفته بودم .

صدای در و پست سرش صدای قدم های خسته
ی کسی که روی زمین کشیده میشد ... |

صندلی را عقب کشید و روی آن نشست .

چشم های آبی شیشه ایش را با نهایت سردی به
من دوخت .

نمی دانستم چه حرفی باید بزنم برای همین
سلام آهسته ای کردم .

صدای دامون با لحن عجیبی بلند شد :

- دلم برات تنگ شده بود ...

پوزخندی زدم .

حتی اینجا هم دست از این مسخره بازی بر نمی
داشت .

- کوتاه نمیای نه ؟

لب های بی رنگ شده اش را تکان داد و با
پوزخند ترسناکی گفت :

- نه ...

پوفی کشیدم .

برای فرار از سنگینی نگاه دامون نگاهم را دور
اتاق بازجویی چرخاندم .

- می دونی چرا قرار وثیقه رو قبول نکردم ؟

نگاهم را سوالی به طرفش چرخاندم .

برای همه مان جالب بود . با توجه به بهوش آمدن امیر قاضی قرار وثیقه را صادر کرده بود اما دامون خودش آن را رد کرده بود و حالا به دلیل نامعلومی که از آن می ترسیدم توی زندان مانده بود .

نفس عمیقی کشید .

- شنیدم امیر فراموشی گرفته ...

لبخند کجی زدم .

- بله به لطف تو ...

به جلو خم شد .

دست هایش را روی میز گذاشت و با لحن
مرموزی گفت :

- فکر کنم باید ازم متشکر باشی ... فراموش
کردن ماهیار برای تو شاید بزرگترین برگ برنده
ت باشه ...

پوزخندی زد :

- اما قراره تا ابد اینطور باشه ؟

(جوانه)

با فاصله از امیر و سامیار راه می رفتم .

امیر مشکل چندانی در راه رفتن نداشتن اما سرگیجه ای که گاه و بیگاه به دنبال ضربه ای که به سرش خورده بود سراغش می آمد ، باعث میشد من و سامیار نگران باشیم و توی این چند روز با احتیاط به او اجازه ی راه رفتن بدهیم .

از پشت نگاهی به قامت کشیده اش در آن پالتوی مشکی بلند انداختم که از آهسته از پله ها

بالا می رفت . توی دلم قربان صدقه اش رفتم .

صدای غرغر سامیار بلند شد .

یک دستش را نامحسوس پشت امیر گذاشته
بود تا اگر وقت بالا رفتن از پله ها دچار
سرگیجه شد جلوی افتادنش را بگیرد .

- ای بابا این خونه ی شما چرا اینطوریه ؟ شانس
هم ندارین جفتتون ... چرا درست امروز که امیر
بعد از چند روز میاد خونه باید آسانسور خراب
شه ؟ ها ؟

صدای آرام امیر بلند شد .

رابطه اش با سامیار گرم تر از قبل شده بود ...

این یعنی بعضی چیزها هر اتفاقی هم بیافتد سر جایشان می ماندند ...

- کم غر بزن لطفا ...

توی این چند روز ، درست بعد از بهوش آمدن امیر بعد از شوک عصبی که باعث شده بود کنترلش را از دست بدهد ، درست وقتی که من تصمیم گرفته بودم بزرگترین دروغ عمرم را به امیر بگویم و بعد از آن سیل دروغ هایم پشت سر هم روانه شده بود ، امیر بی اندازه آرام شده بود .

در سکوت به نقطه ای خیره می ماند ...

و این برای من ترسناک بود ...

چرا که ذهن امیر خالی بود و یک نفر چرا باید
در یک چیز خالی غرق شود ؟

هر زمان که فکرش را جایی دورتر از خودم می
دیدم با وحشت از اینکه چیزی از گذشته شبیه
پدر و مادر نداشته اش یا دامون و البته
بزرگترین ترس من ماهیار به یاد بیاورد با ترس
ذهن او را به سمت خودم معطوف می کردم .

نمی دانستم تا کجا موفق بودم ...

کلید را توی قفل چرخاندم و در حالی که چادرم
را با عجله می کردم در را برای سامیار و امیر باز
نگه داشتم .

سامیار کفش هایش را کند و بی اعمیت به امیر
راهی پذیرایی شد و خودش را روی کاناپه رها
کرد .

من هم به خیال اینکه امیر پشت سامیار است
به طرف اتاق خوابمان هجوم بردم .

جایی برای استراحت امیر حاضر نکرده بودم .

صدای متعجب سامیار باعث سد پاهایم سر
جایشان قفل شوند .

- امیر پسر چرا قیافه ت اینطور شده ؟ چرا
نمیای تو ؟

گردنم را به طرف امیر چرخاندم که با چشم
های ریز شده سرش را روی گردنش خم کرده
بود .

وقتی فک استخوانی اش اینطور روی هم سفت
میشد و سرش کج میشد یعنی عمیقا به فکر فرو
رفته بود ...

کامل به طرفش چرخیدم و با تعجب و لبخند
پرسیدم :

- عزیزم چی شده ؟ غریبی می کنی ؟

جلوتر رفتم و دستش را گرفتم .

خنده ای کردم و با شوخی گفتم :

- غریبی می کنی ؟ خجالت می کشی ؟ خونه ی
خودته ... بفرمایید ...

لب هایش را تکان داد و بی سر و ته گفت :

- من زدمت ... روی مبل بودم ... بلند شدم ... در
رو باز کردی ... دودی طرفم ولی زدمت ...

یک سطل آب جوش روی سرم خالی کرد .

خنده ام سوخت و لب هایم طرح کج و معوجی
گرفت .

گرمای حضور سامیار را پست سرم حس کردم .

چشم های مشکی امیر مرا نشانه رفته بود ...

مثل مسخ شده ها ادامه داد :

- چی کار کردی که زدمت ...

دستش را بالا آورد و نگاه عجیبی به
آن انداخت .

- چنگ انداختم تو موهای طلاییت ...

با صدای لرزانی گفتم :

- امیر عزیزم ... اشتباه می کنی ...

دستس را به طرف سرش برد و آخی گفت .

من و سامیار هر دو به طرفش هجوم بردیم .

من زودتر رسیدم و دست هایم را دو طرف شانه
اش گذاشتم و با بغضی که نمی دانستم چه
دلیلی داشت ، گفتم :

- امیر عزیزم چت شد ؟

با کمک سامیار امیر را تا اتاق خواب بردیم و بعد
از عوض کردن لباس هایش و خوردن چند قرص
رنگ به رنگ در حالی که در خواب فرو رفته بود

در را به روی اخم هایش بستم .

صدای سامیار باعث شد نفس در سینه ان حبس شود .

- امیر کتکت می زنه ؟ آره ؟

سرجایم ماندم .

جرئت برگشتن و چشم در چشم شدن با سامیار را نداشتم .

شاید می دانستم تنها با نیم نگاهی به چشم
هایم عمق حقیقت تلخی که چهار سال مخفی

کرده بودم می خواند .

شاید هم از این می ترسیدم که بازهم مجبور به دروغ گفتن شوم .

صدای عصبی سامیار بلند شد .

- باتوام جوانه ...

شانه ام را محکم گرفت و مرا به طرف خودش چرخاند .

از شدت خشم فکش را روی هم فشار می داد و با ابروهای درهم رفته غریب :

- آره ؟ حافظه ی امیر ممکنه با هر تلنگری تیکه
تیکه بر گرده ... این یعنی امیر زدنت ... می
خوام ببینم با چه جرئتی یه همچین گهی خورده
که دست رو خواهر من بلند کرده ؟

لب هایم می لرزید و نمی دانستم چه واکنشی
نشان دهم .

پلک هابم را محکم روی هم فشار دادم و با
صدایی که سعی می کردم محکم باشد گفتم :

- این چرت و پرت ها چیه که میگی ؟

سامیار تکان محکمی به من داد و فریاد خفه ای کشید :

- چرت و پرته که دست روت بلند کرده ؟

نمی دانستم چرا اما پوزخند ناخواسته ای روی لبم نشست .

سامیار که سکوت مرا دید رهایم کرد و به طرف اتاق هجوم برد .

با فهمیدن قصدش به طرفش هجوم بردم و خودم را سر بین او و کاری که قصد انجامش را داشت گذاشتم .

با وحشت گفتم :

- داری چی کار می کنی سامیار ؟

سامیار نگاهی به اتاق کرد و گفت :

- می خوام برم تکلیفم رو باهاش روشن کنم .

دستم را روی سینه اش گذاشتم .

- دیوونه شدی ؟ می خوای بری یه آدم رو به

خاطر کاری که یادش نمیاد سرزنش کنی ؟

سامیار با بدخلفی توپید :

- فراموشیش نمی تونه بیشعوریش رو توجیه
کنه ...

پوزخندی زد .

- چون یادش نمیاد چی کار کرده به این معنی
نیست که نکرده ... فقط فراموش کرده ... اگه
واقعا این کاره باشه مهم نیست به یاد بیاره یا
نه ... بازم از این گه ها می خوره ...

نیم نگاهی به در انداختم .

با صدای آرامی از ترس اینکه امیر از خواب
بیدار شود یا با شنیدن حرف های سامیار
ناراحت شود ، گفتم :

- امیر همه چیز رو فراموش کرده ... فکر کن این
یه فرصت جدیده برای ساخت همه چیز
از اول ...

لبخند نیم بندی زدم .

- خدایه بار دیگه به امیر فرصت داده تا از اول

شروع کنه .ا. شاید حالا که دیگه سنگینی بی
خانواده بودن یا روزهای تلخ بچگیش یا همه ی
فرصت هایی که به جرم نکرده از دست داده بود
روی شونه اش سنگینی نکنه بتونه یه آدم دیگه
باشه ...

نفس عمیقی کشیدم :

- بتونه مهربون تر باشه ... منم از اینکه امیر من
رو زده خوشحال نیستم ... خدا می دونه چه
شب ها و روزهایی بد گریه برام تموم شده ...
ازش دفاع نمی کنم که تلخی های تلنتر شده
روی دلش روی من خالی کرده اما درکش می
کنم ... سختی روح و وجودش رو درک
می کنم ...

سامیار غرید :

- اما من درک نمی کنم ... من نمی توانم مردی که
رو خواهرم دست بلند کرده درک کنم ... |

پوزخندی زدم :

- بابا رو می تونی درک کنی ؟

سامیار تکانی خورد .

پلک هایش را روی هم گذاشت و نفس عمیقی

کشید .

آرام گفت :

- جوانه ...

سرم را پایین انداختم .

آرام تر از خودش با افسوس جواب داد :

- بابا هم من رو زده ... چه صورتم رو چه روحم

رو ... اون موقع که توی دعوای بین اون و

مامان طرف مامان رو گرفتم و بابا باهام یه جور

دیگه شد ... اون موقع که وقت و بی وقت

سیلی می خوردم ... وقتی توی کنکور رتبه م به
پزشکی نرسید و تا چند هفته به غیر از سهراب
کسی باهام حرف نمی زد ... وقتی شب به بابا
گفتم فردا باهام بیاد برای انتخاب رشته و گفت
راضی نیست ... وقتی افتادم گریه ...

با یادآوری روزهای سختی که گذرانده بودم
بغض کردم .

دستی به چشم هایم کشیدم تا نم اشک نشسته
در آن را قبل از رسوا کردنم بگیرم .

- وقتی بابا عصبانی شد و گفت این همه خرجت
کردم ... وقتی گفت این همه برات زحمت
کشیدم و بالا و پایین پریدم ... بهم گفت فقط

زبونت رو دراز کردی تا آتیش بیار معرکه ی بین
من و مادرت بشی ... اون موقع که من کم آورده
بودم و فکر می کردم به خاطر اینکه نتونستم
مثل همه ی بچه های این خانواده که پزشکی
آوردن ، پزشکی بیارم یعنی شکست خوردم ...
اون موقع که فقط به یه نفر احتیاج داشتم که
بهم بگه " هیچی نیست جوانه ... تو تلاشت رو
کردی و در بهترین موقعیتی هستی که باید می
بودی ... نگران نباش ... " هیچ کس نگفت ...
وقتی خودم تک و تنها رفتم انتخاب رشته کردم
و بابا بهم سیلی زد ... اون موقع ...

سرم را بالا آوردم و با غم گفتم :

- این همه سیلی خوردم سامی ... چه جسمم چه

روحم ... وقتی مامانم ازدواج کرد و در جواب
سوالم که چرا به من نگفته بود ، گفت که تا الان
هم سربارش بودم ... وقتی بابام چهار سال تمام
پاش رو توی خونه ام نذاشته بود چون با مردی
ازدواج کردم که اون قبولش نداشت ... وقتی
تک و تنها با عالم و آدم جنگیدم ...

سامیار پلک هایش را روی هم گذاشته بود .

گرد غم صورتش را پوشانده بود اما اگر همه ی
غم های دنیا را هم روی دوشش می گذاشت
نمی توانست یک دهم دردهایی که این روزها
کشیده بودم درک کند .

سامیار نمی دانست و شاید هم هیچ وقت نمی

فهمید که هر باری که امیر بعد از رابطه مرا پس
می زد و وقت و بی وقت به جرم بچه دار نشدن
روی روح و جسمم خط می انداخت من چه
زجری می کشیدم .

هیچ کس نمی دانست ...

شاید امیر هم نمی فهمید ...

مقاومت تمام شد و قطره های اشک یکی یکی
روی صورتم راه گرفتند .

با صدایی لرزانی گفتم :

- من خیلی اذیت شدم سامی ... خیلی ... آره
امیر من رو زده ... خیلی چیزها هست که تو
نمی دونی ... هیچ کس نمی دونه ...

لبخند تلخی زدم .

جلوتر رفتم و بازوی سامیار را گرفتم .

با همه ی عشق و علاقه ای که به برادر کمی تا
قسمتی نامهربانم داشتم گفتم :

- ازت ممنونم که نسبت به شوهرم غیرت خرج
میدی ... ازت ممنونم که ناراحتی که یه مرد
غریبه روم دست بلند می کنه ... ازت ممنون

ولی سامیار ...

نفس عمیقی کشیدم :

- غیرت برادرانه فقط این نیست که اگر یه نفر
رو خواهرت دست بلند کنه بزنیش ... چرا وقتی
این چند سال روح من زیر دست و پای بقیه له
شدم غیرت خرج ندادی ؟ من غیرت می
خواستم ... غیرت برای اینکه وقتی این چند سال
ال تحت فشار بودم به یه نفر پناه ببرم ... می
دونی سامی همه فکر می کنن چون من عاشق
امیر بودم همه چیز رو تحمل می کنم ... آره
عاشقشم ... به اندازه ی مرگ ... ولی موندنم به
خاطر این نبود ... به خاطر این موندم که راهی
برای برگشت نداشتم ... جایی برای برگشت

نداشتم ...

سامیار چشم هایش را باز کرد .

دستش را روی صورتم گذاشت و با غم گفت :

- امیر باهات چی کار کرده ؟ این چهار سال چی
به سرت اومده ؟

لبخند تلخی زدم .

بازوی سامیار را رها کردم .

نگاهی به به در نیمه باز اتاق انداختم .

امیر خوابیده بود .

روی همان تختی که تنها همدم تنهایی چهارسال
گذشته ام بود .

روی تختی که شاید سر جمع به اندازه ی یک سه
ال هم واقعا مشترک نبود .

همانجایی که خوابیده بود که من شب ها را با
اشک و روزها را با درد می گذراندم .

سر روی بلاشت خودش گذاشته بود ، همان بـ
الشتی که من به جای همسری که از من دوری
می کرد و اکثر وقتش را توی بیمارستان
میگذراند بغل می کردم ...

یعنی امیر چه حالی داشت وقتی عطر تن
خودش را نفس می کشید ؟

یعنی امیر می فهمید من چه دردی کشیدم وقتی
از تنها عشق زندگی ام فقط عطری برای نفس
کشیدن داشتم جز وجودش ؟

خطاب به سامیار گفتم :

- این چهار سال با فراموشی امیر مدفون شد ...
باید از دامون متشکر باشم که به من فرصت داد
تا یه بار دیگه از اول شروع کنم ...
برای خودم ... برای امیر ... بدون همه ی
خاطرات تلخی که از همدیگه توی ذهن هم جا
گذاشتیم ...

سامیار بازهم به طرفم هجوم آوردم و با گرفتن
چانه ام نگاهمان را در هم قفل کرد .

با خشم از بین دندان هایی که روی هم فشرده
شده بودند ، غرید :

- لعنتی ... بهم بگو چی شده ... چی توی این
چشم های سبز لعنتی هست که تو چهار سال

تمام قایمش کردی که من و بقیه اونقدر سرمون
رو توی کبک فرو بردیم که ندیدیمش ... حتی
اون سهراب احمق هم نفهمید ...

زبان را بالب هایم خیس کردم و با تردید گفتم :

- همیشه میگویند هیچ وقت سعی نکن با گفتن
بدی های یه نفر دیگه نظر بقیه رو نسبت بهش
بد کنی ... مت این کار دو با دشمنم نمی کنم ...
چه برسه با عشقم ...

نفس عمیقی کشیدم :

- مساله ی بین من و امیر هم یه چیزیه از همون

بالا و پایین پریدن های طبیعی بین زن و شوهرها ...

سامیار با خشم گفت :

- نمی خوام نظر من عوض کنی ؟ بذار بهت بگم
جوانه الان باید چیزی به من یگی که نظرم رو
در مورد حرف امیر عوض کنه وگرنه امیر با
حرفی که اونجا زد نظر من رو کلا عوض کرد ...

با سرتقی جواب دادم :

- وقتی نمی دونی چه اتفاقی افتاده قضاوت نکن ... خودت این رو بهم یاد دادی سامیار ...
امیر فقط می‌گه من رو زده نمی دونه چرا زده ...

داد بلندی کشید :

- امیر گه خورده تو رو زده ... بی دلیل و با دلیل
غلط کرده رو تو دست بلند کرده ...

وحشت زده دستم را روی دهانش گذاشتم .

- این داد و هوارت رو میذاشتی سر وقتش ...
تو خودت این چهار سال کم نذاشتی تو مرام ...

همان طور که دستم را روی دهانش نگه داشته
بودم گفتم :

- اون موقع رفته بودم شوهر مامانموح
رو ببینم ... بابای جدیدمون رو میگم ... امیر هم
من رو دیده بود ... یعنی خودش نه ... مثل
اینکه یکی از دوستاش بهش گفته بود زنت رو با
یه مردی دیدم ... اون هم عصبانی شد ... بعد
هم دعوامون شد ... این وسط از سر عصبانیت
منم یه سیلی خوردم ...

چند لحظه ای توی چشم های سامیار زل زدم و
بعد دستم را برداشتم .

سامیار نفس نفس می زد .

عقب رفت .

دستی بین موهایش کشید .

با تصور اینکه نرم شده بود جلو رفتم و آرام
گفتم :

- الان امیر توی موقعیته که به کمک من و تو
احتیاج داره ... جز من و تو هم کسی
رو نداره ... الان وقت این نیست که پشتش رو
خالی کنیم ... من بخشیدمش ... به خاطر همه
چیز ... تو هم ببخش ...

سرم را پایین انداختم .

- راجع به دامون ... نمی خوام امیر بفهمه ... یه جوری قضیه رو ببند ... براش شرط بذار که اگه بیاد رضایتم رو پس بگیرم ... این برای من فرصته ... ماهیار و قضیه ی دامون و خیلی چیزهای دیگه ... الان ذهن امیر پاک پاک ... و این برای من یعنی یه شانس طلایی ...

سامیار با صدای جدی ولی گرفته ای گفت :

- مطمئنی این کار درسته ؟ جوانه ی من اهل دروغ گفتن نیست ... |

سرم را بالا آوروم و لبخند تلخی زدم .

- جوانه ی تو نه ولی جوانه ی عشق چرا ...

با صدای فریادی که از اتاق خوابمان آمد از جا پریدیم .

به طرف اتاق عقب گرد کردم .

با دیدن امیر که روی تخت مچاله شده بود و با پلک های بسته سرش را بین دست هایش گرفته بود و فریاد خفه ای می کشید سرجایم قفل شدم .

با چشم هایی که از شدت وحشت درشت شده
بود به او زل زده بودم .

با تنه ای که خوردم به خودم آمدم اما قبل از
ایتکه واکنشی نشان دهم سامیار را دیدم که
روی تخت کنار امیر نشست و با گرفتن شانه
هایش سعی کرد او را بیدار کند .

انگار عصبانیت چند لحظه پیش را فراموش
کرده بود که با صدای لرزانی گفت :

- امیر داداش ...

امیر اما انگار در خواب عمیقی فرو رفته بود که
با همان پلک های بسته زیرلب زمزمه ی
نامفهوم می کرد .

اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که خواب
یک تکه از حافظه ی فراموش شده اش
را میدید .

با وحشت از اینکه این خواب ممکن بود چیزی
که دوست نداشتم برای او یادآوری کند به
طرفش هجوم بردم .

طرف دیگر امیر نشستم و با گذاشتن کف دست
روی صورتش سعی کردم او را بیدار کنم .

- امیر عزیزم ... امیرم پاشو ...

- بچه ...

با شنیدن کلمه ی " بچه " از دهان امیر چیزی
توی دلم فرو ریخت .

صدای امیر بالاتر رفت .

- بچه م ... بچه م ...

دستم را از روی صورتش برداشتم .

مات و مبهوت از روی تخت بلند شدم .

دستم را روی دهانم گذاشتم و با وحشت به امیر
زل زدم .

قطرات درشت عرق روی پیشانی امیر قطرات
جا خوش کرده بود .

سرش را به چپ و راست تکان می داد و هر
لحظه با صدای بلندتری گفت :

- بچه م ... بچه م ...

سامیار با ابروهای در هم رفته ای از من پرسید :

- بچه ... امیر از کدوم بچه داره حرف می زنه ؟

سرم را به نشانه ی " نمی دانم " تکان دادم اما دروغ می گفتم .

خوب می دانستم امیر از چه چیزی حرف می زد . ۱

صدای خواب آلود رنگی از بغض گرفت .

- بچه م ... خدایا بچه م ...

اولین بار بود این کلمات را از زبان امیر می شنیدم .

" بچه م "

" خدایا "

یعنی همه ی این مدت ...

همه ی این چهار سالی که فهمیده بودم نمی توانم بهشت را به بهانه ی مادرشدن زیر پا بگذارم ...

پشت همه ی داد و فریادهای امیر ...

دنباله ی همه زخم زبان هایش ...

چاشنی همه ی سیلی هایی که روی صورتم
نشانده بود ...

همه شان درد بود ؟

درد بچه دار نشدن ؟

درد پدر نشدن ؟

برای اولین بار از خودخواهی ام پشیمان شدم .

من با امیر چه کرده بودم ؟

به بهانه ی عشق با عشق بداخلاقم چه کرده
بودم ؟

عشق بداخلاقی که نتوانسته بود دردش را با
زبان درستی برایم بازگو کند .

شاید هم کرده بود و من نفهمیده بودم .

حس کردم توان زانوهایم تحلیل رفت .

روی زمین افتادم و با صدای بلندی زیر
گریه زدم .

سامیار با تعجب نگاهی به من بعد به امیری که
همچنان در کابوس واقعیت زندگی مان دست و
پا می زد انداخت .

با آخرین زمزمه ی امیر همه ی توانم را از دست
دادم .

- جوانه ... بچه م رو بهم بده ...

(جوانه)

از صورتش تنها خط باریکی می دیدم .

آنقدر گریه کرده بودم که پلک هایم به زحمت از
هم فاصله گرفته بود ... |

با وجود سنگینی بی اندازه شان از دیشب که
سامیار با ابروهای در هم رفته من گریان و امیر
نیمه خواب را ترک کرده بود تا الان بدون وقفه
به صورت امیر زل زده بودم .

یک دستم را زیر سرم گذاشته بودم و با نوک

انگشتانم بدون اینکه او را از خواب بیدار کنم
موهای شقیقه اش را نوازش می کردم .

بلاخره به آرزویم رسیده بودم .

یعنی فراموشی امیر باعث شده بود جوانه بلا
خره به آرزویش برسد ؟

گرچه چاشنی تلخ حرف های دیشب چنان روح
و روانم را زهرآگین کرده بود که حتی آرزوهایم
را هم فراموش کرده بودم ...

البته سرانگشتانم نه ...

امیر تکانی خورد .

دستم را عقب کشیدم .

بدون اینکه پلک هایش را باز کند کش و قوسی
به خودش داد .

به طرفم چرخید و دستش را زیر گونه اش
گذاشت .

لبخندی زدم .

همسرم هنوز هم عادتش را فراموش
نکرده بود ...

کم کم پلک هایش را باز کرد .

نگاهش متوجه من شد .

اگر اشتباه حس نکرده باشم لبخند کمرنگی زد و
با صدایی که به خاطر خواب گرفته تر از حد
معمول شده بود گفت :

- سلام صبح بخیر ...

- سلام عزیزدلم ...

تازه متوجه گرفتگی صدایم شدم .

گلویم از شدت گریه کردن چنان به هم آمده بود
که به سختی می توانستم حرف بزنم .

دستم را روی گلویم گذاشتم .

امیر هم که متوجه صدایم شد روی تخت
نیمخیز شد و مچ دستم را گرفت .

- چت شده جوانه ؟ سرما خوردی گلوت گرفته ؟

ضربان قلبم از شدت تعجب بالا رفت .

نمی دانست کدام طرف را بگیرد ...

گرمای دست مردانه ی امیر یا صدایی که نگران
من بود ؟

ملافه ی روی تخت را کنار زد و کامل مقابلم
نشست .

کلافه نگاهی به دور و برش انداخت و گفت :

- نور ... چراغ قوه می خوام ...

با تعجب و همان صدای گرفته گفتم :

- نور برای چی می خوای ؟

امیر جلوتر آمد و هر دوستش را برای معاینه
روی گلویم گذاشت .

- می خوام گلوت رو معاینه کنم ...

خودم را عقب کشیدم و با بهت گفتم:

- مگه یادته ...

یک تای ابرویش را بالا انداخت .

- چی رو ؟

شانه ای بالا انداختم!

- اینکه پزشکی ؟

تا امروز فرصت نشده بود که برای امیر توضیح
دهیم که پزشک است ...

یعنی خودش هم نپرسیده بود .

امیر مثل کسی که برق گرفته بود یکباره خودش
را عقب کشید .

دستی بین موهایش کشید .

- نه ... نه ... حرکاتم غیرارادی بود ...

نفس عمیقی کشیدم .

عجب قضیه ی پیچیده ای ...

هنوز هم نمی دانستم دقیقا چه اتفاقی افتاده
بود ولی مثل اینکه امیر فقط خاطراتش را
فراموش کرده بود ...

آن هم نه به طور کامل ...

و این مرا می ترساند ...

اگر امیر همه چیز را به یاد می آورد باز هم آتش
جهنم زندگی من روشن میشد .

با دست گرمی که روی پیشانی ام نشست از
افکار ضد و نقیضی که در آن غرق شده بودم
بیرون آمدم .

امیر ابرو هایش را در هم فرو برده بود و با ریزینی به من زل زده بود .

- گریه کردی جوانه ؟

با صدای اس ام اس حرف امیر نیمه کاره ماند .

سهراب بود که با متن اس ام اسش تن و بدنم را لرزاند .

" سلام جوانه کوچولو ... راستش ماهیار دوستت توی بیمارستان خبردار شده برای امیر چه اتفاقی افتاده می خواد بیاد عیادت .!.. اینکه

چطور به من گفته داستانش طولانیه میگم برات
بعدا ... مسخره م نکن ولی خب ... فکر کنم باید
باهات درد و دل کنم ... عیب نداره ماهیار رو
بیارم خونتون ؟ "

صدای امیر بلند شد .

- جوانه عزیزم چی شده ؟

" عزیزم " ؟

صدای امیر بلند شد .

- جوانه چی شده ؟ چرا مات برده ؟

نگاهم را با تاخیر از صفحه ی گوشی گرفتم و به
امیر دادم .

می گفتم به خاطر اس ام اس سهراب مات شده
ام یا عزیزمی که چند لحظه ی پیش از دهانش
بیرون آمده بود ؟

آب دهانم را قورت دادم و برای سهراب نوشتم .

" داداش میشه دست به سرش کنی یه
روز دیگه ... امیر شرایطش رو نداره ... ممنون

داداش ... جبران می کنم برات ... "

دروغ نبود ...

حس می کردم ذهن امیر بعد از فراموشی
تحمیلی اش غیر از زمانی که تکه پاره های
خاطرات به ذهنش هجوم می آوردند ، بالاخره به
آرامش رسیده بود .

دیدن ماهیار زندگی ما را به هم می ریخت ...

ماهیاری نامرد ...

لعنتی چرا دست از سر زندگی من بر نمی داشت

دست امیر زیر چانه ام نشست و باز هم نگاهم
را متوجه خودش کرد .

- نگفتی چرا اینقدر گریه کردی ؟

توی همان حالت تلفن را روی میز کنار تخت
گذاشتم .

به چشم های مشکی اش زل زدم .

با تصور اینکه ماهیار در نهایت وقاحت تا پشت
در خانه ام آمده بود تا زندگی مرا به هم بریزد

کاسه ی چشم هایم پر از آب شد .

امیر ابروهایش را بالا انداخت .

با تعجب گفت :

- جوانه ... عزیزم ... چی شده ؟ چرا داری گریه
می کنی ؟

من زنده بودم و امیر اینطور با محبت با من
صحبت می کرد ؟

قرار نبود مثل همیشه توی ذوقم بزند ؟

مرا تا اوج ببرد و یکباره به مرز سقوط بکشاند ؟

نه ...

برای پریدن این افکار بد سرم را بالا و پایین
تکان دادم .

امیر که گمان می کرد جواب سوالش را دادم با
لحن مهربانی که تا امروز از او ندیده بودم همراه
با لبخند نمکینی گفت :

- پس چته دختر ؟ من حافظه ام رو از دست
دادم ... نمی دونم قبلا چطور نازت رو می
کشیدم ؟

دستی به سر کچل شده اش کشید و با لبخند با
نمکی که جوانه قسم می خورد برای اولین بار
روی صورت امیر می دید، گفت :

- شدم عین پسرهایی که برای اولین بار
عشقشون روبه رو میشن ...

شنیدن کلمه ی عشق از زبان امیر برای چشم
هایم مثل سوت شروع بازی بود .

شروع ریختن اشک هایم ...

با صدای بلند زیر گریه زدم .

امیر جا خورد .

لبخند ردی لب هایش خشکید .

جلو آمد اما من زودتر از او دست به کار شدم و
خ دم را توی بغلش انداختم .

دستم را دورگردنش انداختم و با همه ی وجودم
خودم را به او فشردم .

امیر اسمم را پشت سرهم صدا می زد اما من
جز هق هق خفه ای چیزی در جوابش نداشتم .

امیر دستش را دور شانه ام انداخت و سعی کرد
مرا از خودش جدا کند اما من مثل کنه به او
چسبیده بودم .

لب هایم روی گردن امیر چسبیده بود ...

اگر بگویم از وقتی ازدواج کرده بودیم این
اولین بار بود که اینطور امیر را بغل کرده بودم
دروغ نبود .

آرام گفتم :

- بذار همینجا بمونم ... تو یادت نمیاد ولی وقت
هایی که گریه می کردم من رو همینجوری سفت
بغل می کنی و اجازه میدی اینقدر گریه کنم که
خوابم بگیره بعد بوسم می کنی و رو تخت می
خوابونیم ... بعد هپ خودت کنارم دراز میکشی
و سرم را میذاری روی سینه ات ... تا وقتی
دیگه گریه م نیاد من رو سفت به خودت می
چسبونی ...

امیر با صدای بمی گفت :

- یعنی همیشه بهت اجازه میدم گریه کنی ؟

با تصور اینکه این سالها امیر عمدا مرا به گریه
انداخته بود سری تکان دادم .

- بذار ببینمت ...

بلاخره رضایت دادم .

امیر هم شانه هایم را گرفت و مرا از خودش
جدا کرد .

سری به علامت تاسف تکان داد و نوچ نوچ کنان
گفت :

- حتی این چشم های بی اندازه زیبای سبز هم

نمی تونه حماقت من رو توجیه کنه که چطوری
اجازه دادم اشک بریزی ...

جلوتر آمد و بوسه ای روی گونه ام کاشت ..

- حتما زیاد بهت گفتم اما باز هم میگم ... یعنی
برای خودم اولین باره ... خیلی
خوشگلی جوانه ... صورتت یه معصومیت
خاص داره که آرومم می کنه ...

اولین بار بود از زیبایی ام تعریف می کرد ...

اولین بار ...

بوسه ای زیر پلک خیسم نشاند .

زمزمه کرد :

- ورژن جدید امیر اجازه نمیده گریه کنی ... تک
تک اشک هات رو بوس می کنه ... تا بند بیان ...
تا هم از بوسه هام خितه شی هم از
اشک هات ... دیگه تا وقتی امیر هست حس
نداری گریه کنی ...

(سهراب)

پوفی کشیدم و در حالی که نگاهم به جاده بود
با نارضایتی " باشه " ای در جواب پیام جوانه

فرستادم .

حالا چطور باید برای ماهیاری که کنارم نشسته
بود توضیح می دادم که جوانه در خانه اش را
به روی ما بسته بود ؟

صدایم را صاف کردم و با نیمچه لبخندی به
ماهیاری گفتم:!

- فکر کنم امروز نمی توانیم بریم پیش جوانه ...

صدای اعتراض ماهیاری بلند شد .

- چرا اتفاقی افتاده برای همسرش ؟

دور زدم .

- نه ... نه ... مثل اینکه دیشب سر درد داشته یه کم ...

صدای نفس عمیقی که کشید بلند شد .

- مطمئنم حافظه ش رو از دست داده ؟

سری به علامت تاسف تکان دادم .

- آره ... ضربه ای که به سرش خورده باعث شده

قسمت خاطراتش رو فراموش کنه ...

سنگینی نگاهش را حس کردم .۱

- یعنی هیچکس رو یادش نمیاد ؟

نچی کردم .

- فقط یه مقداری جوانه رو یادش ... نسبت به
بقیه کاملاً بی حس و بی خاطره س ...۱

- چرا باید جوانه رو یادش بیاد ؟ مگه نمیگی
حافظه ش رو از دست داده ؟

چرا حس می کردم ته مایه لحنش رنگی از
عصبانیت داشت ؟

نمی دانم چرا دلم می خواست با ماهیار درد و
دل کنم ؟

با صدای آرامی گفتم :

- من تا الان فکر می کردم امیر جوانه رو دوست
نداره ... با ازدواجشون مخالف بودم چون فکر
می کروم امیر به خاطر موقعیت پدرم دست
روی خواهرم گذاشته اما حالا وقتی اینجوری
فقط خواهرم رو یادش میاد به این نتیجه
رسیدم که دوستش داره ... اگه دوستش نداشت

اینطور وسط این همه غریبه خواهر من پناه
نمی آورد ...

- نگه دار ...

با صدای جیغ مانند ماهیار ناخودآگاه پایم را
روی ترمز گذاشتم .

از شانس خوبم خیابان خلوت بود وگرنه یک
تصادف حسابی راه می افتاد .

با ترس به طرف ماهیار برگشتم .

- چی شده ؟ خوبی ؟

ماهیار اما بی اهمیت به من در را باز کرد و
پایین پرید .

در ماشین را باز کردم اما با صدای بوقی که آمد
پشیمان شدم .

در حالی که نگاهم به ماهیار بود ، ماشین را کج
و معوج کنار خیابان پارک کردم و با عجله از
ماشین بیرون زدم .

- ماهیار ...

ماهیار اما بی توجه به من با قدم های تند و
عصبانی از من دور میشد .

بلاخره به او رسیدم و با گرفتن بازویش او را به
طرف خودم برگرداندم .

دهانم را برای فریاد کشیدن باز کردم اما با دیدن
چشم های سبز اشکی اش حرف در دهانم ماند .

با تعجب پرسیدم :

- برای چی گریه می کنی ؟ چی شده ؟ من
حرفی زدم ناراحت شدی ؟

سرش را به علامت منفی بالا و پایین کرد .

به زور بین اشک هایی که صورتش را خیس
کرده بودند ، گفت :

- نه ... یاد یه چیزی افتادم ...

صورت خیس از اشکش مثل چاقو روی دلم
خراش می انداخت .

با کنجکاو ی پرسیدم :

- چی شده ماهیار ؟

سرش را پایین انداخت و به جای حرف تنها
اشک ریخت .

ناخودآگاه دستم را به طرف صورتش بردم و
روی گونه اش گذاشتم .

- چت شده ماهیار ؟ برای چی اینطوری مثل ابر
بهار اشک میریزی ؟

مظلوم با صدای لرزانی گفت :

- دلم برای خودم می سوزه ...

آنقدر این جمله با سوز و گداز گفتم که بی اراده
قدمی جلو گذاشتم و او را به آغوش کشیدم .

سرش که روی شانه ام نشست و عطر تنش که
برای اولین بار توی بینی ام پیچید فهمیدم
باخته ام ...

من به ماهیار باخته بودم ... یک چیز مهم ...
هنوز نمی توانستم روی آن اسم بگذارم ... شاید
جوانه می توانست به من کمک کند اما خودم
می دانستم که هر لحظه و هر ساعت بیشتر از
قبل به کنار ماهیار بودن کشش دارم ...

دستم را پشت گردنش گذاشتم و او را بیشتر به
خودم نزدیک کردم .

ماهیار حرکتی نمی کرد .

یا شکه شده بود یا آغوشم را دوست داشت که
مخالفتی نمی کرد .

به نظر می رسید گزینه ی اول درست باشد .

دست هایی که بی استفاده کنارش افتاده بود
مهر تاییدی روی افکارم بود .

اما حرکت بعدی ماهیار افکارم را به هم ریخت .

کف دست هایش را روی قفسه ی سینه ام
گذاشت و مرا به عقب هول داد .

چشم های سرخش حالا از اشک خشک
شده بود .

با خشم گفت :

- بار آخرت باشه به من دست می زنی ... فکر
کردی چون بابام من رو از خونه بیرون کرده و
فعلا تو خونه ی شوهر مادر تو زندگی می کنم
می تونی هر غلطی دوست داشته باشی بکنی ...

حرف توی دهانم خشکید .

خودم هم می دانستم اشتباه کرده بودم اما
اینکه حالا باید چه کاری کنم را نمی دانستم .

یک قدم جلو رفتم که ماهیار دستش را به علا
مت ایست بالا آورد .

با عجله گفتم :

- معذرت می خوام ماهیار دست خودم نبود ...

ماهیار چند لحظه ای با خشم نگاه دنده اش را
حواله ام کرد بعد یکباره با صدای بلند زیر گریه
زد .

روی زمین چمپاتمه زده و در حالی که دستش را
روی دلش گذاشته بود با صدای بلند زیر
گریه زد .

شانس آورده بودیم خیابان خلوت بود و گرنه
آبروی هر دویمان حسابی می رفت .

با تصور اینکه شاید این بار به خاطر درد اینطور
شده بود جلو رفتم اما قبل از اینکه او را بگیرم
یاد واکنش وحشتناک ماهیار افتادم .

دستم را توی هوا مشت کردم و لعنتی نثار زمین
و آسمان کردم .

کاش جوانه اینجا بود تا از او می پرسیدم برای
خوب کردن حال بد یک زن بد جز در آغوش
کشیدنش چه کاری از دستم برمی آید ؟

دم عمیقی از درد و اکسیژن گرفتم و روی زمین
کنار ماهیار خم شدم . |

لحکم نرم شده بود .! بی اندازه ... نمی گویم نرم
تر از زمانی که با جوانه ام صحبت می کردم ...
جنس نرمی ام فرق داشت ...

- ماهیار ... چته ؟ چرا اینطوری مثل ابر بهار
اشک میریزی ؟ بهم بگو ... می خوام
کمکت کنم ...

دستی به چشم هایش کشید .

سرش را بالا آورد و مثل دختر بچه ها در حالی
که دماغش را بالا می کشید ، گفت :

- نمی تونی کمک کنی ... هیچ کس نمی تونه
کمک کنه ...

مستاصل نالیدم :

- چی شده عزیزم ؟ به من بگو ... قول میدم هر
کاری از دستم بریاد برات انجام بدم ...

دستش را بالا آورد و روی قلبش گذاشت .

- داره می سوزه ... به خاطر کاری که کردم ... به
خاطر کاری که می خوام بکنم ...
اشتباه کردم ... اشتباه می کنم ...
می دونم ... گذشته و آینده م رو به خاک و خون
کشیدم و حالا نمی دونم چطور می تونم
جبرانش کنم ... اصلا راهی برای جبران هست ؟

حرف هایش هر لحظه بیشتر از قبل ذهنم را به
هم می ریخت . نمی فهمیدم از چه صحبت می
کرد .

ماهیار با صدای لرزانی گفت :

- دوستش داشتم سهراب ... ولی از
دستش دادم ...

(دامون)

ساکم را محکم توی دستم گرفته بودم و با
تردید به در زندان نگاه می کردم .

نمی دانم چرا حس می کردم به محض اینکه
پایم را بیرون بگذارم زندگی ام در سیل اتفاقات
جدید غرق خواهد شد ؟

ترسناک بود نه بیرون از اینجا که خودم ...

از خودم و بیرون رفتنم از اینجا می ترسیدم .

می ترسیدم نتوانم قوای سرکش درونم را که
میل بی اندازه ای برای سایه انداختن روی
زندگی جوانه داشت ، کنترل کنم .

این چند روز وقتی امیر بین مرگ و زندگی
دست و پا می زد ... وقتی همه ی دنیای من در
حصار چهار دیوار خاکستری با چند نفر دزد و
قاچاقچی و قاتل محبوس شده بود ... وقتی
شغلم را مخفی کرده بودم که مبادا کسی بفهمید
پزشک مملکت پشت میله های زندان

افتاده بود ... وقتی از عمو خواهش کرده بودم
تا به پدرم چیزی نگوید ...

این چند هفته امیر و جوانه را بیشتر از هزار بار
زیر و رو کرده بودم .

به هیچ کس نگفته بودم و نمی گفتم آرزو می
کردم امیر می مرد ...

امیر جز جوانه کسی را نداشت و اگر می مرد
مطمئناً عمو و پدرم اجازه نمی دادند که جوانه
مرا قصاص کند ...

بی اندازه احمق شده بودم ...

اگر احمق نبودم که قصد بوسیدن یه زن شوهر
را نداشتم که بعد آن افتضاح به بار بیاید ...

نه تنها چند هفته ی پیش که چندین سال پیش
که جوانه را رها کرده بودم و رفته بودم، حماقت
بزرگم را انجام داده بودم .

چرا نفهمیده بودم جوانه با زن ها و دخترهای
دور و برم فرق می کند ؟

چرا اصلا به خودم اجازه داده بودم که راجع به
جوانه فکر کنم ؟

اگر بخواهم این چند وقت را در چند خط خلا
صه کنم از نفرت بی اندازه ام به امیر و حرص

بیاندازه ام برای به دست آوردن جوانه
می گفتم .

به قدری از امیر متنفر شده بودم که اگر امکانش
وجود داشت همین الان او را می کشتم .

به کل دیوانه شده بودم .

با باز شدن در ریلی زندان نفس عمیقی کشیدم و
راه افتادم .

از آنجایی که هیچ کس از زندان رفتن و البته
آزاد شدنم خبردار نشده بود پس خودم باید
تنهایی برمی گشتم .

یک قدم به طرف ایستگاه تاکسی رفتم اما با
صدای آشنایی که از پشت سرم بلند شد ، سر
جایم برگشتم .

روی پاشنه ی پا چرخیدم .

عمو فرهان به دست به سینه به ماشین پشت
سرش تکیه داده بود و از پشت عینک آفتابی
بزرگی که به چشم هایش زده بود مرا نگاه می
کرد .

حوصله اش را نداشتم .

حس می کردم به تنها چیزی که الان احتیاج
داشتم تنهایی بود با این حال کار از کار گذشته
بود.

یک قدمی اش ایستادم .

- سلام عمو جون ...

دستم را توی دست دراز شده ای که به سمتم
گرفته بود گذاشتم .

- خوبی دامون ؟

لبخند کجی زدم .

- تا خوب رو چی تعریف کنین ...

عمو لبخندی زد .

لبخندی که کلی حرف پشت آن خوابیده بود .

ماشین را دور زد و در حالی که در راننده را باز
می کرد ، گفت :

- بشین برسونمت ...

دستی بین موهای چرب شده ام کشیدم .

- ممنون ... مزاحمتون نمیشم ...

عمو اخم کمرنگی کرد .

- با این سر و وضعت که نمی تونی بری خونه ... |
بابات اینا فکر می کنن یه سفر فوری برات پیش
اومده رفتی ... نمی خوای یه دستی بکشی به
سر و روت ...

حق با او بود .

در ماشین را باز کردم و با خستگی خودم را روی
صندلی انداختم .

در حالی که عمو ماشین را راه می انداخت ، سرم
را پشتی صندلی تکیه دادم و به امیر اینکه چند
لحظه ای آرام بگیرم پلک هایم را روی هم
گذاشتم .

- جوانه رضایت داده اما شرط گذاشته ...

بدون باز کردن پلک هایم با پوزخند گفتم .

- چه شرطی؟

عمو فرهان با جدیت جواب داد :

- اینکه دیگه دور و بر زندگی اش نچرخه ...

قهه قهه ای کوتاهی زدم .

پلک هایم را باز کردم و از پنجره نگاهی به
خیابان انداختم .

- می ترسه ... حق هم داره ...

عمو فرهان با تعجب نگاهی به من انداخت .

- از چی ؟

یعنی وقت گفتن واقعیت رسیده بود ؟

پوفی کشیدم .

نه ...

اگر واقعیت را می گفتم اولین کسی که به خاطر
رابطه اش با جوانه زیر سوال می رفت
من بودم .

من بودم که باید برای همه از جمله مدر و جوانه
تعریف می کردم که دعوایم با امیر سر این بود
که من قصد داشتم زن امیر را ببوسم .

احمق که نبودم با گفتن حقیقت خودم را جلوی
همه خراب کنم .

امیر حافظه اش را از دست داده بود و جوانه
سکوت کرده بود .

این یعنی شانس برای من ...

نگاهم را باز هم به خیابان های شلوغ و ماشین
هایی که هر کدام یک سوار نهایتاً دوتا را با خود
می بردند دادم .

آرام و با لحنی که اولین نفر خودم به صحت

گفته اش شک می کردم گفتم :

- هیچی ...

عمو فرهان با آرامش گفت :

- هیچی اگه واقعا هیچی باشه اصلا از دهن
بیرون نمیاد ... نه اینکه تا نصفه بیاد و تو بقیه
ش رو ببری ...

دستم را مستاصل روی صورتم کشید .

ریش بلند شده ام نشان داد این چند روز واقعا
از خودم غافل شده بودم .

عمو فرهان این بار با صدایی که رنگی از
عصبانیت داشت محکم گفت :

- تو و جوانه فکر می کنید که من نمی دونم ...
می دونم همه چیز رو ...

تکائی خوردم و با وحشت به طرفش چرخیدم .

عمو فرهان اما با همان جدیت به رانندگی اش
ادامه می داد .

- فکر کردی متوجه نگاه های گاه و بیگاهی که

بین تو و جوانه رد و بدل میشد نشدم ؟ فکر
کردی حواسم نبود که کی به خونه ی من رفت و
آمد می کنه ...

پوزخندی زد .

- جوانه و مادرش فکر می کنن چون من نماز
نمی خونم لابد غیرت ندارم ...

دنده را عوض کرد .

سرعت ماشین بالا تر رفت .

- به جوانه اجازه دادم خودش تجربه کنه ... می

خواستم اگه می خواد باهات باشه از روی
دوست داشتن قلبی باشه که یه روزی
سرنوشتش نشه سرنوشت من بیچاره که بیشتر
عمرم رو توی عشق یه طرفه م به مادرش دست
و پا زدم ...

صدایش رنگی از افسوس گرفت .

- به بچه هام میدون دادم تا عشق رو
تجربه کنن ... اونقدر آزادشون گذاشتن که حتی
اگه می خوان شکست هم بخورن ... قبل از یه
رابطه ی جدی بخورن ... قبل از اینکه مثل من تا
خرخره توی زندگی تلخ فرو رفته باشن ... نمی
خواستم نهایتشون بشه یه زندگی تلخ با چند تا
بچه ی قد و نیم قد مثل بچه های من ...

پوزخندی زد .

- سهراب به خاطر بزرگ بودنش و روحیه ی
مسئولیت پذیر و مهربونی که داره درداش رو
میریزه تو خودش ، فکر می کنه نمی فهمم که
ناراحته ... که با وجود اینکه سه سال رو رد
کرده اما هنوز هم دلش از اینکه پدر و مادرش
باهم توی خونه نیستن میگیره ... فکر کرد
نفهمیدم چطور برق نگاهش با شنیدن ازدواج
مادرش خاموش شده .!.. من همه رو
می فهمم ... همه فکر می کنن که من یه پدر بی
احساس و مغرورم که فقط به موقعیت شغلیم
فکر می کنم اما اشتباه می کنن ... من حتی می
تونم بهت بگم که سامیار به خاطر اینکه حس
می کنه جوانه سهراب رو از اون بیشتر دوست

داره با جوانه بد شده ...

چند لحظه ای سکوت کردم .

می دانستم که عمو روی بچه هایش حساس است اما فکر نمی کردم تا این حد احساساتی باشد .

- این ها رو بهت گفتم که بدونی چرا وقتی رفتی اونم درست زمانی که فکر می کردم تو و دخترم دارین وارد مرحله ی جدیدو محکم تر احساسی میشین ، گردنت رو نشکستم ... حالا بهم بگو ... اون روز بین تو امیر و جوانه چه اتفاقی افتاده بود ؟

من من کنار گفتم:

- من ... من ...

نمی توانستم .

حالا که می خواستم همه ی جملات را کنار هم
ردیف کنم می توانستم مقصر اصلی را
پیدا کنم .

مقصر اصلی یا تنها مقصر شاید ... |

یکبار به امیر گفته بودم دزد ناموس .

گفته بودم امیر جوانه را از من دزدیده بود .

ولی اشتباه می کردم .

من خودم جوانه را دو دستی به او تقدیم کرده بودم .

با فکر اینکه جوانه را برای همیشه از دست داده بودم چیز سفتی توی گلویم رشد کرد .

دست روی گلویم گذاشتم و با صدای گرفته ای گفتم :

- جوانه از همون بچگی توی چشمم بود ...
موهای طلایی و چشم های سبزش ... صورتش
معصومش که انگار توی وجودش به اندازه ی
نوک سوزن هم بدی نبود ... نمی دونستم چه
حسی بهش دارم ... برامم مهم نبود .!.. نمی
دونستم حس و حال آدم ها به هم ممکنه سالها
طول بکشه ... جوانه برای من مثل همه ی
دخترهای اطرافم بود ... شاید یه کم خوشگل تر
و یه کم دست نیافتنی تر ... برای همین هم
کشتم بهش بیشتر شد ...

لبخند تلخی زدم .

بازگویی این خاطرات قلبم را به آتش کشیده
بود .

- وقتی شما زن عمو از هم طلاق گرفتید متوجه
شدم که جوانه چقدر توی خودش رفته بود ...
چقدر ناراحت بود ... اونجا برای اولین بار دلم
خواست آرومش کنم ... نه اینکه بغلش کنم یا
دستش رو بگیریم ... ما خیلی وقت ها به عنوان
فامیل بغل و روبوسی داشتیم اما می خواستم
یه جوری اون تن نحیف و لاغرش رو بین
بازو هام بگیرم که خیالش رو جمع کنم ...
خیالش رو به خاطر ضربه ای که خورده بود
راحت کنم ...

به خودم آمدم .

ماشین توی یک کوچه ی فرعی ایستاده بود .

عمو فرهان دست هایش را روی فرمان گذاشته
بود و مستقیم به جلو نگاه می کرد .

حق داشت ...

باید برای یک مرد سخت باشد که یک نفر از
دخترش اینطور صحبت کند .

سرم را پایین انداختم و در حالی که مثل
پسربچه ها از ترس دست هایم را بین زانوهایم
مشت می کردم ، آرام گفتم :

- معذرت می خوام عمو ... من اون موقع نمی

خواستم از جوانه سو استفاده کنم ... محبتم
بهش واقعی بود ...

بدون اینکه زاویه ی نگاهش را تغییر دهد زیر
لب گفت :

- ادامه بده ...

زبان را روی لب هایم کشیدم و با تردید از اینکه
چطور باید ادامه ی داستان را برای عمو تعریف
می کردم ، ادامه دادم :

- جوانه هم نسبت به من بی میل نبود ... شتید

از دیوار احساسات قلبش اونقدر ترک برداشته
بود و کوتاه شده بود که هر کسی می تونست از
روش بگذره و وارد قلبش بشه ...

لبخند کجی زدم .

- کسی چه می دونه شاید ضمیر ناخودآگاه من
هم می دونست که دقیقا همون موقع تصمیم
گرفت به جوانه بگه که نسبت بهش چه حسی
داره ...

سینه ام را پر از هوا کردم . ۱

- اون روزهایی که گاهی با هم دیگه بودیم برام

شیرین بود ... دوستشون داشتم ولی فوق العاده
نبودن ... اونقدری نبودن که بهش به عنوان یه
معجزه توی زندگیم نگاه کنم ... فکر می کردم
زود گذره ... اما یه وقت هایی ...

سرم را پایین انداختم .

پلک هایم را روی هم گذاشتم و به همه ی
روزهائی فکر کردم که جوانه را داشتم ، تمام و
کمال ، قلبش را ، روحش را ، لبخندش را ، تعهد
و پایبندی اش را ...

همه ی این ها را داشتم و خودم احمقانه به همه
چیز پشت پا زده بودم .

آدمیزاد بعضی وقت ها چقدر احمق می شود .!.

با یک حرکت، با یک تصمیم اشتباه و عجولانه همه چیز را از دست می دهد .

زیاد شنیده بودم آدم های زیاده خواهی که همیشه با خودشان فکر می کردند که می توانند همه چیز را یک دور امتحان کنند و دور بعدی به عقب برگردند و این بار چیزی که در دور قبل به مذاقشان خوش آمده بود با چشم باز انتخاب کنند اما هیچ وقت فکر نمی کردم زندگی من هم عاقبت شبیه این شعارها باشد .

ادامه دادم :

- تا اینکه ... تا اینکه خواستم پام رو از حدم
فراتر بذارم ...

یک لحظه سکوت ...

سکوتی بی نهایت سنگین ...

این اعتراف شاید سخت ترین اعتراف زندگی
من بود ...

در ماشین باز شد .

عمو فرهان با سرعت از ماشین بیرون پرید .

از شیشه جلو نگاهی به او انداختم .

مطمئن بودم بین خودش و خودش نبرد بی
اندازه سختی برای نکشتن من وجود داشت .

چرا ؟

می دانستم عمو فرهان علاقه ی زیادی به من
دارد .

من هم از بین همه ی اقوام پدری و مادری ام
هیچ را به اندازه ی او دوست نداشتم .

اما این علاقه آنقدر بود که عمو فرهان از من به خاطر تعدی که ممکن بود در گذشته به حریم دخترش داشته باشم ، بگذرد .

نه امکان نداشت .

چند لحظه ای به او فرصت دادم و در حالی که نمی دانستم کارم تا چه اندازه درست است در را باز کردم .

چند قدمی جلو رفتم .

دستم را روی شانه ی عمو فرهان که پشت به من دست هایش را به کمر زده بود گذاشتم .

عمو فرهان روی پاشنه ی پا چرخید .

چرخیدنش همزمان شد با مشت محکمی که
روی صورتم نشست .

شدت ضربه آنقدر زیاد بود تعادلم را از دست
دادم و با کف دست روز آسفالت خیابان فرود
آمدم .

جوانه ... جوانه ...

ای کاش بودی تا می دیدی چطور بعد از سالها
برای حرفی که به تو زده بودم مشت

می خوردم .

عمو فرهان فرصت نداد تا بلند شوم .

دستش را به یقه ام انداخت و مرا به زور بلند کرد .

با یک دست یقه ام را نگه داشت و با دست آزادش مشتش دیگری حواله ام کرد .

پلک هایم را روی گذاشته بودم تا مشتش هایی که حقم بود بخورم .

اما به جای مشتش صدای فریاد عمو فرهان بلند

شد .

- تو گه خوردی ... من خر رو بگو ... کی رو راه
دادم خونه م ... خاک بر سر من بی
غیرت کنن ... تو ... اون روز توی اتاق با جوانه
چه غلطی کردی که امیر باهات دعوا کرده ها ...
بگو لعنتی ...

با صدای آرامی مثل نواری که روی دور تند
محتویات ضبط شده اش را پس می داد
، گفتم :

- آره گه خوردم ... گه خوردم که خواستم ... که
رفتم ... ولی وقتی برگشتم تازه فهمیدم چه
گهی خوردم ... وقتی دیدم جوانه با امیر

ازدواج کرده ... امیری که عاشق یه دختر دیگه
س و مطمئنم به خاطر موقعیت شغلی شما با
جوانه ازدواج کرده ...

دست عمو فرهان از روی یقه ام شل شد .

چند قدمی عقب رفت آنقدر که پشتش به دیوار
خورد .

دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت و در
حالی که زیر لب اسم جوانه را صدا می زد پای
دیوار سر خورد و با چشم های بسته روی زمین
افتاد .

(جوانه)

سبب زمینی را توی ماهیتابه با گوشت سرخ
شده مخلوط می کردن و همزمان زیر لب آهنگی
زمزمه می کردم . ا

گاز را خاموش کردم و روی پاشنه ی
ما چرخیدم .

با دیدن امیر که دست به سینه و البته ابروهای
در هم رفته به من خیره مانده بود جا خوردم .

دستم را روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و در ح
الی که لبخند دستپاچه ای می زدم ، گفتم :

- سلام عزیزم ... بیدار شدی ؟

غذا را توی دیس خالی کردم .

موهایم را پشت گوش زدم و گفتم :

- بیا غذا بخور ...

جلو آمد .

صندلی را عقب کشید و بی حرف پشت میز
نشست .

- چرا بیدارم نکردی ؟

در حالی که لقمه ای برای امیر می گرفتم شانه
ای بالا انداختم و گفتم :

- گفتم بذارم استراحت کنی ... هرچقدر هم
استراحت کنی کمه ... |

لقمه را جلوی دهنش تکان دادم .

دستش را جلو آورد اما با شیطنت لقمه را عقب
کشیدم .

یک تای ابرویش را به علامت تعجب با
لا انداخت .

لب هایم را کج و معوج کردم و با لبخندی از ته
دل گفتم :

- دهنّت را باز کن پسرم ...

امیر نگاهی به دستم بعد به چشم هایم انداخت
تا مطمئن شود . |

وقتی مطمئن شد شوخی نمی کنم در حالی که
لبخند کجی می زد دهانش را باز کرد و با یک
حرکت لقمه را بلعید .

لبخند پر رنگی زدم .

این چهار سال یکی از بزرگ ترین آرزوهایم
انجام همین کارهای کوچک اما عاشقانه بود .

نگاهم به فک استخوانی اش بود که با آرامش
لقمه را می جویید .

مثل بقیه ی عادت هایش این را هم فراموش
نکرده بود .

نگاهی به ظرف غذا انداختم .

- غذای مورد علاقه ت ... اوایل که ازدواج کرده
بودیم گفתי چقدر این غذا رو دوست داری منم
یه دفعه به خودم اومدم دیدم هفته ای چند
دفعه ای این غذا رو درست می کنم و خودم
عاشقش مزه ش شدم ...

توی چشم هایم زل زد و با جدیت پرسید :

- من رو خیلی دوست داری ؟

لبخند تلخی زدم .

نگاهی به صورتش انداختم .

موهای بی اندازه کوتاهی که برخلاف همیشه
هیچ مدلی نداشتند .

گمان نمی کنم امیر هیچ وقت موهایش را کوتاه
کرده باشد .

تا جایی که می دانستم امیر از سربازی هم
معاف شده بود برای همین هم هیچ وقت
موهایش را نتراشیده بود .

- وقتی چشم هام رو باز کردم و هیچ کس رو
نمی شناختم وحشت کردم ...

با صدای امیر سرم را بالا آوردم .

امیر دستش را زیر چانه اش گذاشته بود و
خطاب به من حرف می زد .

- سرم اونقدر درد می کرد که دلم می خواست
دوباره بیهوش شم . می خواستم یه نفر رو صدا
کنم تا کمک کنه ... اما هیچ اسمی توی ذهنم
نبود ... تا اینکه تو از در اومدی ...

با کنجکاوی پرسیدم :

- من رو می شناختی ؟

سری به علامت نفی تکان داد .

- نه ... ولی نسبت بهت حس غریبی نداشتم ...

شانه ای بالا انداخت . |

- راستش حالا اصلا حس بدی ندارم ... انگار اصلا کسی توی زندگیم نبوده که حالا بخوام بابت فراموش کردنش ناراحت باشم ...

با صدای زنگ تلفن با عجله شیر آب را بستم اما قبل از اینکه به طرف تلفن بروم امیر تلفن را برداشت . |

با کنجکاوی به صورتش نگاه کردم .

خطوط صورتش در هم رفت .

چند دقیقه بعد تلفن را قطع کرد .

نگاهش را به من دوخت .

با صدای گرفته ای گفت :

- جوانه ...

لحن غمگین امیر باعث شد چیزی توی دلم فرو
بریزد.

این حال بد، این صدای گرفته، این ابروهای در
هم گره خورده ...

همه ی اینها نوید خبر بدی را می دادند که حدس
می زادم تا چند دقیقه ی دیگر از دهان امیر بیرون
می آمدند.

تلفن را روی میز گذاشت و به طرف من آمد .

نفسم تند شده بود و قلبم با قدرت بیشتری می ا
زد.

امیر سینه به سینه ام ایستاد.

نمی دانستم چرا درست در همین لحظه ذهنم
درگیر اختلاف قد خودم و امیر شده بود ؟

دقیقا یک سر و گردن از من بلندتر بود .

زباش را روی لبهایش کشید.

با صدای لرزانی پرسیدم :

- چی شده امیر ؟

دستش را بالا آورد و با کلافگی به صورتش
کشید.

حس کردم کاسه‌ی چشم‌هایم پر از اشک شده
بود.

یعنی ماهیار به امیر زنگ زده بود؟

شاید چیزهایی به او گفته بود مه نباید می
گفت.

امیر مثل یک لوح سفید بود که هرکس می
توانست شکل خاصی به آن بدهد.

حتی من ...

نه ...

ماهیار شماره‌ی خانه‌ی ما را نداشت ...

البته از ماهیاری که تا پشت در خانه‌ی ما آمده
بود بعید نبود که حالا در کمال پرویی به او
بزند.

یک قدم جلو رفتم و هر دو دستم را روی قفسه‌ی
ی سینه‌اش گذاشتم .

در سیاهی چشم‌هایم زل زدم و با صدایی که از
ترس از دست دادنش می‌لرزید نالیدم :

- امیرم ... چی شده ...

چند لحظه‌ای به صورتم زل زد .

دست‌هایش را بالا آورد و روی شانه‌های لختم
گذاشت .

مرا کامل به خودش چسباند .

نفس عمیقی کشید و لب‌هایش را به پیشانی‌ام
چسباند.

گرمای لذت بخشی از پیشانی‌ام شروع شد ...

کم کم به شانه‌هایم رسید ...

قلبم را گرم کرد و در نهایت همه‌ی وجودم را پر
از آرامش کرد .

بعد دستش را پشت گردنم گذاشت و سرم را زیر
گردنش گذاشت .

طبق معمول این چند وقت اشک‌هایم

راه گرفتند .

اولین بار بود که از روی ناراحتی اشک می
ریختم ...

اشک‌هایم اینبار از روی خوشحالی می‌ریختند.

امیر دستش را از روی گردنم بالا برد و توی
موهایم فرو برد .

با دست آزادش هم شروع به نوازش پوست
بازویم کرد.

همه چیز را فراموش کرده بودم ...

تلفن ...

ماهیار ...

فراموش کردن حافظه اش ...

عقده‌ی محبتی که همه‌ی وجودم را
گرفته بود ...

همه چیز ...

تنها چیزی که اهمیت داشت من بودم که امیر

برای اولین بار مرا بغل کرده بود ...

به میل خودش ...

برای آرام کردنم ...

اصلا به هر دلیلی ...

سرش را خم کرد و بوسه‌ای روی
موهایم کاشت .

- جوانه ؟

با نوک انگشت روی سینه‌اش اشکال نامفهومی
می‌کشیدم .

- جان جوانه ؟

ای کاش حرفی نمی زد .

به نظرم هیچ چیزی در این لحظات جز جای گرم
و امنی که من در آن بودم اهمیت نداشتم .

- گفته بودی چقدر من رو دوست داری ؟

خنده ای کردم .

سرم را بیشتر به سینه اش فشار دادم .

- خیلی ... خیلی بیشتر از خیلی ...

مرا بیشتر به خودش فشرد .

- خوبه ... خیلی خوبه ... حالا باید به چیزی
بهبهت بگم ... |

بلاخره به دنیای واقعی برگشتم .

سرم را بالا گرفتم و با ترس گفتم :

- امیر چی شده ؟

لبخندی زد .

تلخی اش کاملاً مشخص بود .

دستش را به حالت نوازش روی صورتم کشید .

- به چیزی که می خوام بگم فکر نکن ... فقط به

دوست داشتن من فکر کن ... فقط من ...

پیرهنش را توی مشتم مچاله کردم .

- بگو امیر ... داری می ترسونیم ...

دستی به موهای کوتاهش کشید .

- پدرت ...

شنیدن کلمه ی پدر از زبان امیر بعد از سالها
برای اولین بار مرا به فکر این انداخت که در این
دنیا چیزی به اسم پدر داشتم .

هر چقدر هم خودم را گول زده بودم بازهم نمی
توانستم زیر این بزnm که پدر داشتم .

پدر داشتم و حالا امیر حامل خبر بدی بود .

باور نمی کنم ...

نه ...

از شدت ترس دلم زیر و رو شد .

صدایم از شدت بغص خفه شده بود برای همین
تنها توانستم لب بزنم :

- چی شده ؟

یک توپ بزرگ سوزان از شکم شروع شد و به
قلبم رسید .

قلبم آتش گرفته بود .

قلبم آتش گرفته بود ؟

برای پدری که حس می کردم دوستش ندارم ؟

امیر که حال بد مرا دید با وحشت جلو آمد .

دستش را زیر زانویم انداخت و با یک حرکت
مرا از روی زمین بلند کرد و به طرف کاناپه برد .

اشک هایم بی صدا روی گونه ام می ریخت ...

امیر با محبت مرا روی کاناپه خواباند .

نگاهی به صورتش انداختم .

رنگی از وحشت صورتش را پوشانده بود .

دستم را جلو بردم و روی صورتش گذاشتم .

سرش را خم کرد و لب هایش را کف دستم
رساند |

بوسه ی نرمی روی آن نشاند .

در آن بحبوحه مثل دخترهای نوجوان و بی
تجربه که برای اولین بار از طرف عشقشان
بوسیده می شوند لبخندی زدم و
خجالت کشیدم .

بیخود که نبود اولین بارم بود ...

یکباره صورت امیر در هم رفت .

دستش را به طرف سرش برد .

زانوهایش شل شد و روی زمین نشست .

سریع نیمخیز شدم و شانه اش را گرفتم .

- امیر عزیز دلم ...

سرش را بین دست هایش گرفت و پلک هایش
را محکم روی هم فشار داد .

از روی کاناپه پایین پریدم .

در حالی که اشک هایم بیشتر از قبل راه گرفته بودند با عجله نایلون قرص های امیر را بیرون آوردم و با یک لیوان آب به طرفش بردم .

دستپاچه قرص را از روکشش بیرون آوردم و کف دستش که با لرزش به طرفم دراز شده بود گذاشتم .

به محض اینکه قرص را که خورد سرش را روی سینه ام گذاشتم و در حالی که روی زمین می نشستم و از پشت به کاناپه تکیه می دادم با صدای بلند زیر گریه زدم .

امیر با ناتوانی دستش را بالا آورد و چنگی به لباسم زد .

با صدای لرزانی گفت :

- گریه نکن عزیزم ... خوبم ... خوبم جوانه ...

یاد زمانی افتادم که حال امیر به خاطر میگرد
به هم می خورد و وقتی قرصش را به او می
دادم چیزی جز اخم و تخم و زخم زبان عایدم
نمیشد ...

امیر خودش را توی آغوشم جابه جا کرد
و گفت :

- باید بریم بیمارستان ...

(جوانه)

از تاکسی پیاده شدم .

امیر کنارم ایستاده بود .

دستش را توی جیبش فرو برده بود و با نوک
کفش به سنگ ریزه های کف خیابان ضربه
می زد .

آب دهانم را قورت دادم با این حال راه تنفسی
ام همچنان بسته بود .

با قدمی که به طرف امیر برداشتم تازه متوجه
سنگینی بی اندازه ی تنم شدم .

چادرم را روی سرم مرتب کردم و دستم را به
طرف امیر گرفتم .

امیر نگاهش را بالا آورد .

سیاهی چشم هایش شبیه امیر بود ...

امیر واقعی ...

امیری که حافظه اش را از دست نداده بود و با
جوانه بدتر از همه ی دنیا بود ...

یک لحظه امیر آنقدر شبیه خودش شده بود که
ترسیدم .

از این ترسیدم که مبادا الان ...

درست وقتی که جوانه برای اولین بار در زندگی
اش معنی بی پناهی را با همه ی وجود درک می
کرد ، تنها بماند ...

نه ... شاید اگر یکجا به امیر احتیاج داشتم
همینجا بود ...

حتما در نگاهم عجز و التماس را دیده بود ...

عجز و التماس دختری که یک ساعت پیش به او
خبر داده بودند که پدرش سخته کرده بود ...

دختری که امروز فهمیده بود چقدر پدرش را
دوست دارد ...

چقدر به او نیاز دارد ؟

چرا همه ی صحنه های سیلی خوردنم، حرف

های سردی که شنیده بودم ... چرا همه را
فراموش کرده بودم ؟

امیر نگاهی به دستم انداخت .

نگاهش از امیر واقعی فاصله گرفت .

جلو آمد و دستم را محکم گرفت .

من هم از خدا خواسته در حالی که حس می
کردم نمی توانم یک قدم دیگر هم بردارم دستم
را توی دستش گذاشتم .

دست آزادم را روی بازویش گذاشتم و سرم را به

آن تکیه دادم .

چقدر خوب بود که امیر بود ...

با کمک امیر داخل بیمارستان شدیم ...

نمی دانستم پدرم را باید از کجا پیدا کنم ...

هنوز پایمان را توی بیمارستان نگذاشته بودیم
که با دیدن صحنه ی روبه رویم سر جایم خشک
شدم .

با دیدن سامیار که روی پله ی ورودی
بیمارستان نشسته بود و با صدای بلند گریه می
کرد دقت امیر را رها کردم .

اما امیر دستم را محکم تر گرفت و اجازه ی
پیشروی نداد .

گردنم را به زحمت به طرفش چرخاندم .

با لکنت گفتم :

- امیر چرا نمی زاری برم پیشش ... داداشم
ناراحته ... می خوام برم پیشش ...

چشم های نگران امیر بین من و سامیار
سرگردان بود .

- نرو جوانه .!.. بمون الان سهراب میاد ...

برای اولین بار از اینکه امیر دستم را گرفته بود
ناراحت بود ...

دوست داشتم زودتر آزاد شوم تا به سامیار
برسم .

صدای گریه ی سامیار بلند شد .

از شدت تعجب چشم های درشت شد .

هم اینکه اولین بار سامیار گریه می کرد آن هم
اینطور بلند و بی پرده و هم از این همه
وابستگی سامیار به پدرم .

سامیار سرش را بالا آورد و نگاهی به دور و
برش انداخت .

نگاهش اول از من رد شد اما به ثانیه بعد دوباره
روی من نشست .

لب زد :

- جوانه ...

و بعد اشک هایش با شدت بیشتری راه گرفت .

یک قدم به طرفش برداشتم .

این بار امیر مخالفتی نکرد .

سامیار بلند شد و به طرفم آمد .

چند قدمی ام ایستاد و با چشم های قرمز شده دست هایش را از هم باز کرد .

به طرفش دویدم و خودم را مثل یک توپ توی

بغلش پرتاب کردم و با تمام قوا زیر گریه زدم .

دست هایش را دور شانه ام حلقه کرد و با گریه
گفت :

- جوانه ... جوانه ی کوچیک من دیدی چی به
سرمون اومده !.. دیدی تنها شدیم ...

سرم را آغوشش بیرون آوردم و با لب هلی
لرزانی گفتم :

- چی میگی سامیار ... یعنی حال بابا اینقدر بده
؟

سامیار اما بی توجه به من گفت :

- تنها آدمی که توی این دنیا به ما سه نفر اهمیت
می داد از دست دادیم ... یتیم شدیم جوانه ...
یتیم ...

ماتم برد .

سامیار راجع به چه چیزی حرف می زد ؟

پدر من ؟

" بابا فرهانم " ؟

خودم را از توی بغل سامیار بیرون کشیدم .

مثل آدم هایی که کتک خورده بودند مثل برق
گرفته ها عقب عقب رفتم .

هر دو دوستم را روی گونه ام گذاشتم و با
لبخند گفتم:|

- دیوونه شدی سامیار ... دست از اذیت کردن
من برنمی داری ها.. اونم اوی این موقعیت ...

سامیار نگاه تلخی به من انداخت .

صورتش را با دست هایش پوشاند و به گریه
افتاد |

صدای گریه اش نمی آمد اما شانه های لرزانش
نشان می داد واقعیت دارد .

دستی روی شانه ام نشست .

تکانی خوردم و با وحشت به طرفش برگشتم .

با دیدن صورت گرفته ی سهراب با فکر به اینکه
می توانستم از دست آزار و اذیت سامیار نجات
پیدا میکنم به آغوشش پناه بردم .

دستم را دور کمرش حلقه کردم و سرم را به
سینه اش فشردم .

سهراب اما بی حرکت ایستاده بود .

اولین بار بود که سهراب آغوشم را دبی جواب
می گذاشت .

- سهراب داداش ... سامی اذیتم می کنه ...
میگه یتیم شدیم ... ولی بابا فقط سگته کرده ...

منتظر بودم اشک هایم بهرا زیر شوند اما دریغ از
یک قطره ...

به قول سهراب اشک من همیشه ام مشکم بود
جز این یه مورد که واقعا باید گریه می کردم .

نه ...

چرا باید گریه کنم ؟

اتفاقی که نیافتاده بود ...

صدای سهراب بلند شد .

صدایش آنقدر گرفته بود که یک لحظه حس
کردم سرماخورده بود .

- جوانه عزیزدلم ...

نمی خواستم صورتش را ببینم .

با خودن فکر می کردم شاید اگر به صورتش
نگاه کنم چیزی را که نباید میدیدم ، برای همین
پیشانی ام را به سینه اش فشار دادم .

سهراب شانه هام را گرفت و مرا از خودش جدا
کرد .

چشم های آبی اش تیره شده بود .

ابروهایش را در هم فرو رفته بود و رنگ
پوستش برگشته بود ... |

قطره ای روی صورتم نشست .

با فکر اینکه بالاخره اشک هایم را راه گرفته بود
دستی به صورتم کشیدم اما قطرات بعدی با
شدت بیشتری روی صورتم ریختند

صورت سهراب خیس شد .

نگاهم را به آسمان دادم .

ابرهای سیاهی که همه جای آسمان را بودند
شروع به باریدن کرده بودند ...

بازهم نگاهم را به سهراب دادم .

سفیدی چشم هایش قرمز شده بود و لب هایش
می لرزید .

نمی توانستم بگویم صورت خیسش به خاطر
اشک است یا باران ...

لب های من هم شروع به لرزیدن کرد .

- سهراب ... بگو دروغه ... بگو سامی داره اذیتم
میکنه ... بابام فقط سخته کرده ... هیچیش
نیست ...

نگاهم را برای پیدا کردم کمک چرخاندم .

با دیدن امیر که یک قدمی ام ایستاده بود قدمی
به طرفش برداشتم .

- امیر اینها دارن اذیتم میکنن ...

خنده ی هیستریک واری کردم .

چادرم به خاطر باران کامل خیس شده بود .

جلو رفتم و دستم را روی سینه اش گذاشتم .

کی باران ایتقدر شدید شده بود که پیرهن
مشکی امیر اینطور خیس شود ؟

چرا مشکی پوشیده بود ؟

موهایش خیس شده بود و به پیشانی اش
چسبیده بود .

دستش را بالا آورد و روی گونه ام گذاشت .

- جوانه ... عزیزم ...

کنترل‌م را از دست دادم .

عقب رفتم و جیغ کشیدم .

- نمی‌خوام ... همتون می‌گین عزیزم ... نهی
خوام عزیز کسی باشم ... می‌خوام عزیز بابام
باشم ... بابام رو می‌خوام ...

خنده ای کردم .

- بابام تا حالا بهم نگفته عزیزم ...

چرت و پرت می گفتم .

- چرا تا الان حتی یه بار هم بهم نگفته بود
عزیزم ؟

نگاهی به هر سه نفرشان کردم .

سامیار سرش را پایین انداخته بود و بی صدا
اشک می ریخت .

امیر با چشم های نگران من به من زل زده بود .

سهراب هم با صورت خیسی که حالا می
توانستم بگویم به خاطر اشک است با تاسف و
ترحم نگاهم می کرد .

بی اهمیت به آنها به طرف بیمارستان دویدم .

باید با چشم های خودم می دیدم .

اما یک نفر سریع تر از من دست به چادرم
انداخت و مرا به توی آغوشش گرفت .

جیغ کشیدم و با مشت های کوچکم شروع به
زدن زندان بانم کردم .

- ولم کن .ا. ولم کن لعنتی ... می خوام برم
پیش بابام ...

مرا کامل از پشت در آغوش گرفت .

- آروم با جوانه ... آروم عزیزم ... گریه کن ...
گریه کن جوانه ... برای بابا گریه کن ...

به طرف سهراب برگشتم .

توی صورتش هیچ اثری از دروغ نبود ...

لب هایم می لرزید اما چشم هایم همچنان
خشک بود ...

سهراب مرا محکم توی آغوشش کشید .

دست رلستش را باز کرد و قبل از اینکه بفهمم یه
نفر دیگر را هم در آغوش کشید .

یک نفری که دستش را روی پشتم گذاشت .

حالا هر سه نفرمان در بغل هم بودیم ...

من ...

سهراب ...

سامیار ...

سه نفری که پدرشان را از دست داده بودند ...

سرم را به آسمان بلند کردم و روبه قطره های
باران به جای تمام اشک هایم فریاد کشیدم .

- خدایا ... بابام ...

- جوانه عزیزم ... بیدار نمیشی ؟

صدای آرام و دلنشین سهراب از خواب مصنوعی

که به لطف آمپول آرام‌بخشی که سامیار برایم
زده بود ، فاصله گرفتم .

دست سهراب روی پیشانی ام نشست .

گرمای لذت بخشی که توی وجودم نشست باعث
شد ا ذهنم لحظه ای از کابوس وحشتناکی که
دیده بودم فاصله بگیرم .

لب های سهراب روی پیشانی ام نشست .

صدایش هنوز هم گرفته بود .

گرفتگی صدایش از گریه نبود .

شرط می بندم صدایش به خاطر همه ی بغض
هایی که به حکم بزرگتر بودن و تکیه گاه بود
فرو خورده بود ، گرفته بود .

ای کاش جوانه می توانست حداقل یکی از وزنه
هایی که روی شانه ی سهراب سنگینی میکرد
بردارد .

سهراب برخلاف من و سامیار که تقریباً خودمان
را توی قبرستان کشته بودیم، تنها به ریختن
چند قطره اشک آن هم از پشت عینک آفتابی
بزرگی که زده بود اکتفا کرده بود .

بیشتر پی این بود تا مراسم به نحو احسن
برگزار شود و مراقب من و سامیار بود .

من و سامیاری که کلا از همه کس و همه چیز
فاصله گرفته بودیم و تنها به مرگ پدرمان فکر
می کردیم .

هیچ وقت فکر نمی کردم سامیار تا این حد
احساسی و البته به پدرمان وابسته باشد .

وقتی سهراب به زور او را توی قبر بیرون کشید
، خودش را توی بغل سهراب انداخت و با صدای
بلند زار زد .

اگر آن لحظه پی این نبودم که خودم را توی قبر
پدرم بیاندازم با تمام وجود او را بغل می کردم .

اگر امیر نبود شاید این کار را می کردم ... امیری
که همه ی این مدت حتی یک لحظه هم از کنار
من تکان نخورده بود .

به خاطر حال من بود یا اینکه امیر در این جمع
هیچ کس را نمی شناخت و حس بچه ای را
داشت که تنها در دامن مادرش که من باشم آرام
می گرفت .

- جوانه ... پاشو یه کم غذا بخور .!.. اینحوری از
حال میری ... پاشو جون سهراب .!..

با شنیدن قسمش علی رغم میل باطنی ام پلک
هایم را باز کردم .

صورت سهراب مقابلم بود .

ریشش بلند شده بود و چشم هایش قرمز شده بود .

ته چهره ی قیافه اش درست شبیه پدرم بود ...

چرا حس می کردم با مرگ پدرم کوه بلند پشت سرم ریخته بود ؟

این چند روز جز اشک و کابوس خوراک دیگری نداشتم برای همین آنقدر بی حس بودم که نمی

توانستم یک کلمه برای تسکین سهراب بگویم .

به جای هر حرفی دستم را دراز کردم و روی صورتش گذاشتم .

اولین بار بود که زبری ته ریشش را حس می کردم .

بر خلاف صورت امیر که همیشه مو داشت، سهراب هیچ وقت اجازه نداده بود روی صورتش ریش بنشیند .

هیچ وقت هم دلیلش را نپرسیده بودم . صورت سهراب و سامیار در هر حالی اصلاح شده بود ،

مثل پدرمان ...

چرا تا الان دقت نکرده بودم که هیچ وقت پدرم
را با ریش ندیده بودم ؟ |

قبل از اینکه بغض شکسته شود سهراب واکنش
نشان داد، دستش را بالا آورد و روی دستم
گذاشت |.

گوشه ی لبش چین خورد |.

به نظر می رسید تلاش میکند لبخند بزند اما
نمیشد .

-سهراب ؟

این صدایی که در اوج ناتوانی سهراب را صدا می زد ، صدای جوانه بود ؟ جوانه ای که سالیان سال در خلوت خودش فکر می کرد نسبت به پدرش بی حس است ؟ حالا اینطور از مرگ او درمانده شده بود؟

سهراب خودش را جلوتر کشید .

دستم را از روی صورتش برداشت و روی قلبش گذاشت . دست دیگرش را بین موهایم فرو برد و شروع به نوازش کرد .

- سهراب فدای این چشم های سبز بشه که
اینطوری توی دریای خون غرق شده ...

لحنش غمگین بود .

حس می کردم ستون وجودش ترک برداشته بود
، ترکی که به نظر می رسید به شکستن نزدیک
است .

- امیر کو داداش ؟

در آن لحظه حسم به امیر غیر از عشق حس
مادری بود که در مجلس عزای پدرش ، پسر
کوچک و بی زبانش را فراموش کرده بود .

- تا الان پیشت بود .! اما فرستادمش پیش
سامیار ... به ظاهر همه چیز رو فراموش کرده
اما رابطه ش اونقدر بهش سامیار نزدیک هست
که بتونم بهش اعتماد کنم و داداش داغونم رو
بسپرم دستش ...

لب هایم از شدت بغض لرزید .

دلم برای سامیار خون بود ...

حس تپش قلب سهراب زیر دستم باعث میشد
کمی آرامش به وجود مضطربم وارد شود .

هنوز هم کوهی به اسم سهراب توی زندگی ام
بود .

قطره ای اشک از گوشه ی چشمم راه گرفت و لا
به لای موهایم گم شد .

- خودت چی ؟ حس می کنم تو داغون تری ...

منتظر بودم زیرش بزند ، زیرش بزند و بگوید نه
همه چیز رو به راه است و آن وقت من لباس
رزم بپوشم تا برایش بگویم که این چشم های
پف کرده ، این صورت خسته و شانه های افتاده
از روبه راه بودن خیلی فاصله دارد .

لبخند تلخی زد . |

شاید برای این می توانست لبخند بزند که لبخند
نمی زد ، لبخندش آنقدر تلخ بود که از گریه غم
انگیز تر بود .

- آره ...

جا خوردم، نه برای اینکه انتظار این حرف را
نداشتم، جا خوردم برای اینکه توی ذهنم از حال
خراب سهراب وحشت داشتم .

حالا که من و سامیار بریده بودیم باید به چه
کسی پناه می بردیم ؟

سرش را پایین انداخت و با صدای خش خورده
ای گفت :

- آره داغونم ... ولی چه کاری از دستم برمیاد ؟
نمی تونم که جا بزنم ... نمی تونم خودخواه
باشم و وقتی خانواده ام توی رنج و سختی ان
بکشم کنار و به حال دردهای خودم زار بزنم ...
نمی تونم جوانه ... وقتی تو رو می بینم که
حتی امیر هم نمی تونه آرومت کنه .!.. وقتی
سامیار رو می بینم که مثل پسر بچه ها یه گوشه
بغض کرده میشینه ... وقتی از در و دیوار این
شهر برای تسلیت میان خونمون ... این خانواده
یکی رو احتیاج داره که محکم وایسه و بگه
درسته پدرمون مرده اما ما هنوز سرپاییم ...
حتی اگه همه ش ظاهرسازی باشه ...

علی رغم حس خوبی که از ضربان قلب سهراب
می گرفتم دستم را از توی دستش بیرون
کشیدم و زیر پف پلک هایش کشیدم .

مظلوم گفتم :

- چرا گریه نمی کنی داداش ؟

مثل اینکه از حرکتم خوشش آمده بود که پلک
هایش روی هم افتاد .

- اگه من گریه کنم کی اشک های تو و سامیار رو
پاک کنه ؟ یه نفر باید این وسط جور بکشه و

مثل اینکه قرعه به نام من افتاده ...

اشک هایم بی صدا شروع به باریدن کرد .

چرا حس موجود بی پناهی را داشتم که به
انتهای خط رسیده بود ؟

سهراب صورتش را جلو آورد و اشک هایم را
بوسید بعد ماهرانه بحث را عوض کرد .

- فاطمه خانم رو دیدی ؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و با بغض و
پوزخند گفتم :

- آره ... اون بود که مراسم رو سر و
سامون داد ... من که با اون حال نمی تونستم
به مهمون ها برسم ... خوب شد که زن نوه ی
عمومون به دادمون رسید ...

سهراب سری به علامت تایید تکان داد .

- آره ... امیرعباس هم خیلی کمک کرد ...
بیچاره اونم از فاتحه اومده بود ... مثل اینکه
دوستش شهید شده ...

امیرعباس را از دور می شناختم .

چند باری او را دیده بودم آن هم در مهمانی
هایی که خانوادگی مادرم در آن حضور داشتند .

امیرعباس فامیل مشترک مادر و پدرم بود .

اصلا عامل آشنایی مادر و پدرم هم نسبت
فامیلی دوری بود که به واسطه ی خانواده ی
پدری امیرعباس داشتند .

آشنایی که آخرش به طلاق رسیده بود .

وگرنه خانواده ی نیمه مذهبی مادرم کجا و
خانواده ی پدرم کجا ؟

از فک و فامیل شنیده بودم که پدرم چنان
دل‌باخته‌ی مادرم بود که حاضر شده بود قید
خانواده‌ی خودش و مادرم را بزند و او را یک
جای دور از همه ببرد تا زندگی عاشقانه اش را با
او شروع کند.

زندگی که همه چیز داشت جز عشق ...

بیشتر از همه چیز دلم برایم عشق یک طرفه‌ی
پدرم می‌سوخت |

یعنی عاقبت من هم شبیه پدرم بود ؟

حالا می فهمیدم دلیل اینکه مادرم پیشنهاد ازدواج پدرم را قبول کرده بود از روی لج با آقا مصطفی عشق سابقش بود .

یک لحظه از مادرم متنفر شده بودم .

از پدرم و عشق پاکش سو استفاده کرده بود؟

سهراب زمزمه کنان گفت :

- کاش مامانم اینجا بود .. دلم مامانم رو می خواد جوانه ...

دستم را بلند کردم و توی موهایش فرو کردم .

سهراب در قالب پسر بچه ای مظلوم فرو رفته بود که بهانه ی مادرش را می گرفت .

مادرت را از کجا برایت می آوردم وقتی خودم در تب جای خالی اش می سوختم ؟

سهراب ادامه داد :

- مامان مثل یه غریبه اومد یه تسلیت سرسری گفت و رفت ... هیچ کس نمی دونست چی بگه بهش ... خیلی از فامیل های دورمون از طلا قشون خبردار نشده بودند یعنی بابا نخواسته بود ... بعضی ها می اومدن به مامان تسلیت می گفتن بعد تازه اونوقت می فهمیدم

مامان جدا شده ... شوهر هم کرده ...

بلاخره زبان باز کردم .

- مامان گناهی نداشته .!.. چون طلاق گرفته
دلیل که همیشه که نتونه دوباره ازدواج کنه ...

سرش را از زیر دستم بیرون کشید .

- نمیگم ازدواج کنه ... ولی میگم ای کاش
شوهرش توی خونه ی ما نمی اومد دنبالش ...
ای کاش حرمت این رو نگه می داشت که سه تا
بچه ای که از بند جیگرش بودن پدرشون رو از
دست دادن ...

دستش را روی قلبش گذاشت .

- تقصیر مامانم نیست ... من بهانه گیر شدم ...
دلم می خواست مامانم اینجا بود .!.. بغلم می
کرد و می گفت بابات که رفته اما من هستم ...

لب هایم از شدت بغض می لرزید و گلویم تیر
می کشید .

بغض مثل یک خنجر کند زیر گلویم نشسته بود
و تنها زخم می کرد .

ای کاش می برید و راحت می کرد .

تن سهراب شل شد .

بالاتنه اش را روی تخت انداخت و زمزمه کرد :

- خیلی خسته ام جوانه ...

دستش همچنان توی موهایم بود اما نوازش
هایش قدرت سابق را نداشت .

سرش را روی لبه ی تخت گذاشت .

خدای من سهراب چقدر خسته و شکسته شده
بود ...

به خدا قسم جوانه خسته تر و شکسته
تر بود ...

کدامان باید به آن یکی کمک می کرد ؟

آرام صدایش کردم .

- سهراب ...

" هوم " خفه ای کرد .

نگاهی به دور و برم کردم . ا

توی اتاق سهراب، روی تختش خوابیده بودم و
پتوی سهراب تا روی کمرم آمده بودم .

- بیا بغلم ...

چند لحظه ای هیچ اتفاقی نیفتاد .

سهراب با مکت سرش را بالا آورد و نگاه
غمگینی به من انداخت .

پتو رو کنار زدم و به بغلم اشاره کردم .

در جای که قطره های اشک در سکوت صورتم
را خیس کرده بودند ، زمزمه کردم :

- من میشم مامانت ... بیا عزیزم ... بیا بغلم ...

چانه ی سهراب هم لرزید .

لرزید و بالاخره قطره ای اشک از چشم های آبی
اش چکید .

بلند شد و کنارم دراز کشید .

خودش را مثل جنین جمع کرد و سرش را روی
سینه ام گذاشت .

پتو را روی هر دویمان کشیدم .

دستم را دور شانه هایش انداختم و چانه ام را
روی موهایش گذاشتم .

اشک هایم کف سرش را خیس کرده بود .

- چیزی نیست عزیزم ... هیچی ... من هستم ...
تنها نیستی ... من جای همه رو برات پر
می کنم ...

من می گفتم و سهراب هر لحظه جمع تر از قبل
میشد .

من گفتم و عاقبت شانه های سهراب به لرزش
افتاد .

برادرم به گریه افتاد ...

دستم را لابه لای موهایش فرو می بردم و با
مهربانی آغشته به اشکی زمزمه کردم :

- من اینجام عزیزم ... هر چقدر می خوای گریه

کن ... اینجا هیچکی نیست ... فقط خودم و
خودتی ...

آخی گفت .

آخی که نشان دهنده ی درد قلبش بود .

سرش را بیشتر به سینه ام فشردم و گفتم :

- جوانه برات بمیره سهراب ...

بلوزم را توی مشتش گرفت و نالید :

- قلبم داره می ترکه ... جوانه ..

سهراب میگفت و من با هر جمله اش بیشتر از
قبل اشک می ریختم .

عاقبت آنقدر بغل هم اشک می ریختم که تن
سهراب شل شد و به خواب عمیقی فرو رفت .

همان طور که موهای سرش را نوازش می کردم
به این فکر کردم که این داغ کی برای من و
برادرهایم خنک می شد ؟

تقه ای به در خورد .

با ترس از اینکه سهراب از خواب بپرد و این
فرصت کوتاه برای استراحت را از دست بدهد
سریع جواب دادم .

در آرام باز شد و امیر نیم تنه اش را داخل اتاق
آورد .

بدون حرف نگاهی به من سهراب انداخت .

از دیدنش لبخندی زدم .

لب زد :

- سلام خوبی ؟

پلاک هایم را با آرامش روی هم گذاشتم .

جلوتر آمد و تخت را دور زد و کنارم ایستاد .

سهراب کامل توی آغوشم فرو رفته بود ، برای
همین هم نمی توانستم به طرفش بچرخم .

کوچکترین حرکتی مساوی بود با بیدار شدن
سهراب و من این را نمی خواستم .

کنار تخت زانو زد و ازم پرسید :

- خوابیده ...

سری به علامت تایید تکان دادم .

پوفی کشید .

دستی بین موهایش کشید و گفت :

- سامیار هم خوابوندم بالاخره ... چشم هاش به زور باز می شد ...

بغض بازهم به گلویم هجوم آورد . ا

چهره ی درهم رفته و گریان سامیار جلوی چشم
هایم جان گرفت .

خودم هم نمی دانستم بند جگرم تا این اندازه
برای سامیار آتش می گرفت .

- حالش چگونه ؟

پوفی کشید .

سرش را پایین انداخت .

آرنجش را روی تخت گذاشت و خودش را به
زرفم متمایل کرد .

- بد ... خیلی بد ...

دستی به صورتش کشید و با متفکر پرسید :

- پدر و مادرم بعد از ازدواج ما فوت کردن ؟

آب دهانم را قورت دادم .

دروغ گفتن چقدر سخت بود .

- نه ... قبل از ازدواجمون ...

گردنش را روی شانه اش خم کرد .

چقدر دلم برای این حرکتش تنگ شده بود .

دستش را جلو آورد و پشت انگشتش را روی
گونه ام کشید .

زمزمه کنان گفت :

- یعنی تو کنارم نبودی تا آرومم کنی ؟ پس
چطور آروم میشدم ؟

پلک هایم را روی هم گذاشتم .

گرمای سر انگشتانم حس خوبی به من
می داد .

این بار نوک انگشتانش را پشت پلک های پف
کرده ام کشید .

سرش را پایین آورد و بوسه ای روی گونه ام
گذاشت .

با وضعیتی که داشتیم توانایی هیچ حرکتی
نداشتیم .

سهراب تکانی خورد و خودش را بیشتر توی
بغلم جمع کرد .

سرم را پایین بردم و کنار گوشش زمزمه کردم :

- جانم عزیزم ... شششش ... بخواب ...

امیر لبخندی زد و در حالی که موهایم را نوازش
می کرد ، گفت :

- مامان خوبی میشی ...

لبخند دردناکی زدم .

به زور جلوی خودم را گرفته بودم که
گریه نکنم .

- راستی جوانه ... چرا تا الان بچه دار نشدیم ...
تو دوست نداشتی ؟

قبل از اینکه دهانم را برای گفتن حرفی باز کنم
صدای زنگ موبایل سهراب بلند شد .

امیر سریع واکنش داد و تلفتن را از روی پاتختی
برداشت .

دکمه ی کنار تلفن را زد و صدا قطع شد .

نگاهی به سهراب کردم . هنوز خواب بود .

امیر صفحه ی موبایل را به طرفم گرفت و با کنجکاوی پرسید :

- ماهیار کیه ؟

چه جوابی باید به سوالش می دادم ؟

اگر می گفتم ماهیار را نمی شناسم و حافظه ی
اگیر با دیدن ماهیار جرقه می خورد ، چه می
کردم ؟

به حافظه ی امیر اعتمادی نبود .۱

نگاهم را به موهای سهراب انداختم .۱

زمزمه وار حدسی که نمی دانستم تا چه اندازه
درست است به زبان آوردم .

قرار بود سهراب در مورد چیزی با من حرف بزند
اما به خاطر مرگ پدرم فرصت نشده بود .۱

- مریض سهراب ...

لبخند تلخی زدم .

- فکر کنم سهراب خاطر خواهش شده .!.

نفس عمیقی کشید .

- آها .! حتما همین طوره .! وگرنه چرا باید این
موقع شب زنگ بزنه برادرت ...

خنده ی کوتاهی کرد .

- تازه سهراب هم اون رو به اسم کوچیک سیو
کنه ... |

حرفی نزد من .

به پیشانی بلند سهراب خیره بودیم و به این
فکر می کردم سهراب تا کجا پیش رفته بود ؟

اگر واقعا سهراب دلش را به ماهیار باخته باشد
چه ؟

یک عشق یک طرفه ی دیگر ؟

چرا سرنوشت یک طرفه ها دست از سر خانواده
ی ما بر نمی داشت ؟

مثل اینکه این عشق یک طرفه از پدر به تک تک
فرزندان رسیده بود .

اگر ماهیار عمدا به او نزدیک شده بود چه ؟

برای آزار رساندن به من یا نزدیک شدن به امیر
؟

خدای من چرا زندگی من اینقدر به هم ریخته
بود که حتی نمی توانستم با آرامش به عزای
پدرم بنشینم .

حالا باید زندگی ام را از یک طوفان دیگر نجات
می دادم ...

طوفانی به اسم ماهیار ...

راستی دامون کجا بود ؟

چرا این چند روز در هیچ کدام از مراسم ها
شرکت نکرده بود ؟

به خاطر شرطی که برایش گذاشته بودم یا
خودش را برای یک گرد و خاک دیگر آماده می
کرد ؟

(جوانه)

توی آینه نگاهی به زن غمیگین روبه رویم
انداختم |.

زیر چشم های سرخ و بی فروغش گود
رفته بود .

گوشه ی بی رنگ لب هایش از شدت غم پایین
افتاده بود |.

با همه ی اینها خودش را آماده کرده تا در
مراسمی که به مناسبت هفتمین روز یتیم
شدنش برگزار شده بود شرکت کند .

به طرف سهراب و امیر که شانه به شانه ی هم
ایستاده بودند و با مردی که پشت به من بود
صحبت می کردند .

جلوتر رفتم و کنارشان ایستادم .

بدون توجه به مرد روبه رویم سلام آهسته ای
کردم و نامحسوس به بازوی امیر تکیه دادم امیر
هم بی اهمیت به سهراب و امیرعباس دستش را
دور شانه ام انداخت و مرا به آغوش کشید .

مرد سلامی کرد .

- سلام عرض شد جوانه خانم .

با صدای مردانه ی امیر عباس سرم را با
لا آوردم .

فکر کنم این دومین بار بود که امیر عباس را می
دیدم .

نگاه با حیای چشم های آبی اش را به من دوخته
بود .

- سلام جناب سروان ... |

صدای سهراب بلند شد .

- سرگرد ... چند سالی هست ترفیع
درجه گرفته ...

لبه ی چادرم را گرفتم .

- بله ... ببخشید ...

سرش را پایین انداخت .

- خواهش میکنم خانم . این چه حرفیه ...
تسلیت میگم خدمتتون . ایشالله بقای عمر
بازماندگان باشه ...

باور اینکه تسلیت مرگ پدرم را می شنیدم هنوز
هم برایم سخت و غیر قابل پذیرش بود، برای
همین با بغض تشکر کوتاهی کردم .

- جوانه عزیزم ...

با صدای آشنای دختری نگاهم را از زمین گرفتم
و به روبه دادم .

با دیدن غزل برای اولین بار در این هفت بی
اختیار لبخندی روی لب هایم نشست .

از امیر فاصله گرفتم و یک قدم به طرف غزل
برداشتم . ۱

از دیدنش بعد از این همه سال به حدی شکه
شده بودم که نمی توانستم درست و حسابی از
کلمات برای حرف زدن استفاده کنم .

حتم دارم چشم هایم درشت تر شده بود .

- تو اینجا چی کار می کنی غزل ؟

صورت گندمی اش در آن چادر و شال مشکی که
مدل عربی بسته بود کمی رنگ پریده شده بود .

قیافه اش از آخرین باری که او را دیده بودم
خانمانه تر و جا افتاده تر شده بود و شاید کمی
بیشتر از کمی غمگین تر و شکسته تر ...

چشم های سبزش کدر شده بود و صورتش
کشیده تر شده بود .

در حال تجزیه و تحلیل قیافه اش بودم که غزل
بی حرف جلو آمد و مرا به آغوش کشید .

غزل بود ...

خود خودش ...

این را از روی عادتی که داشت به یاد آوردم .

غزل عادت داشت محبتش را با به آغوش
کشیدن طرف مقابلش نشان دهد .

پلک هایم ناخودآگاه روی هم افتاد .

گرمای تنش مثل یک امنیت دور بود که بعد از
مدت ها به آن رسیده بودم .

صدای آرامش کنار گوشم بلند شد .

- سلام جوانه ...

چند لحظه ای در آغوش هم ماندیم .

نگاهی به سرتاپایش انداختم .

توی آن همه بی حالی که وجودم را گرفته بود،
لبخند کمرنگی زدم .

- اینجا چی کار می کنی ؟

چادرش را مرتب کرد .

- ببخشید که بعد از این همه سال باید تو مراسم

ختم پدرت ببینمت ...

سرم را پایین انداختم .

با افسوس گفتم:

- آره ... یه وقت هایی فقط مرگ آدم ها رو به
هم نزدیک می کنه ...

غزل با ادب و همان حجب و حیا همیشه
اش با سری که تا نیمه پایین افتاده بود با
سهراب و امیر گفت :

- تسلیت میگم ... خدا بیامرز تشون ... هرچی

خاک اون مرحوم بقای عمر شما باشه ... پخشید
نتونستم خودم را برای مراسم برسونم ... درگیر
بودیم ...

سهراب که به نظر می رسید تحت تاثیر متانت و
آرامش وجودی غزل قرار گرفته بود ، سرش را
پایین انداخت و جواب داد :

- ممنون ... زحمت کشیدید ... با رفتگان شما ...

امیر هم رو به غزل گفت :

- لطف کردید تشریف آوردید ...

سهراب با کنجاوی پرسید :

- ببخشید ... من نمی دونستم شما با جوانه دوستید !

غزل لبخند کمرنگی زد .

نگاه رنگی و غمگینش را به من دوخت و گفت :

- باهم همکلاسی بودیم دوره ی کارشناسی
پرستاری ...

حرفش را توی دلم ادامه دادم :

"توی همون همکلاسی بودن هم تا حد زیادی
مهربونیت رو ثابت کردی ... می تونستیم
دوستای خوبی باشیم اما من به خاطر ترس
بیخودم از اینکه یه نفر ضعف های زندگیم رو
کند و کاو کنه ، دست دوستیت رو که
نامحسوس به طرفم دراز کرده بودی پس زدم و
بعد ماهیار رو به عنوان دوست انتخاب کردم ."

امیر بازهم به من نزدیک شد و از غزل پرسید :

- آها که اینطور ... |

نمی دانم چرا این سوال به ذهنم رسید و
احمقانه تر از آن در حالی که نگاهم بین غزل و
امیرعباس می چرخید، گفتم :

- به سلامتی کی ازدواج کردی عزیزم ؟

رنگ از صورت امیرعباس پرید و چشم های آبی
اش را به زمین دوخت .

در عوض غزل سرش را بالا گرفت و با لبخند،
محکم گفت :

- نه عزیزم ... ازدواج چیه ... من و جناب
سرگرد اتفاقی اومدیم ... توی مراسم شوهر

دوستم بودیم ...

قیافه اش کمی توی هم رفت .

- اونجا بود که جناب سرگرد گفتم مراسم یکی
از فامیلاشون ... بعد اتفاقی فهمیدم که با
ایشون با شما فامیلن ... ازشون خواستم لطف
کنن من رو تا اینجا برسونن ...

سر امیرعباس همچنان پایین بود و صورت غزل
را هاله ای از غم پوشانده بود .

هنوز خرف غزل تمام نشده بود که صدای مردی
که به جمع سلام می کرد، توی سالن پذیرایی

پخش شد .

- سلام ...

با صدای آشنای دامون، سر هر پنج نفرمان به
طرف دیگر سالن کشیده شد .

دامون با چشم های آبی اش به جمع پنج نفره
مان زل زده بود .

چشم های آبی دامون کجا و چشم های آبی
امیرعباس کجا ...

از یکی آتش خشم و شرارت می چکید و از یکی

مهربانی و غم ...

ضربان قلبم بالا رفت .

ناخودآگاه به امیر چسبیدم و بی خجالت از
امیرعباس و غزل با هر دو بازوی امیر را محکم
گرفتم .

امیر هم حالم را درک کرد که با دست دیگرش
مرا به خودش چسباند .

دامون در حالی که دست هایش را توی جیبش
فرو برده بود، جلو آمد . |

سرتا پا سیاه پوشیده بود.

صورتش سفید تر از همیشه شده بود و چشم
های آبی اش مثل یه پروژکتور روی جمعمان می ا
چرخید .

هیچ وقت در زندگی ام تا این حد از او حس بد
نگرفته بودم .

نه وقتی که تازه برگشته بود ، نه حتی وقتی که
توی اتاق به قصد بوسیدنم جلو آمده بود و آن
دعوا با امیر پیش آمده بود .

حس می کردم آمده بود تا همه چیز را به هم

بریزد .

این را از لبخند کوچک و عجیبی که گوشه ی
لبش بود ، فهمیدم .

مستقیم به سمت من آمد و بی توجه به جمع در
حالی که با نگاهی مرا سوراخ می کرد ، گفت :

- سلام دخترعمو ... تسلیت میگم ... متاسفم که
نتوانستم خودم را برای مراسم برسونم ... سفر
بودم ...

آنقدر به امیر چسبیده بودم که کم مانده بود
توی وجودش حل شوم .

زبانم خشک شده بود و توی دهانم نمی چرخید .

بیشتر از حضور بی موقع دامون اینجا دهانم از
این همه پرویی اش باز مانده بود .

طوری رفتار می کرد که انگار هیچ اتفاقی
نیافتاده بود .

صدای سهراب بلند شد .

گرفته بود و زخمی ... |

حس می کردم چیزی ناراحتش کرده بود ، چیزی
که من از آن خبر نداشتم .

- ممنون ... لطف کردی ...

جمله اش بیشتر شبیه این بود که آمدنت به درد
خودت می خورد .

دامون نگاهش را به طرف امیرعباس و غزل
چرخاند .

غزل سرش را پایین انداخته بود و با لبه ی

چادرش بازی می کرد .

امیرعباس هم به طور نامحسوس جلوی غزل
ایستاده بود .

در آن گیر و واگیر دامون خیلی دوست داشتم
بدانم بین غزل و امیرعباس چه رابطه ای وجود
داشت .

معلوم بود که رابطه شان فقط رابطه ی دو آدم
معمولی که اتفاقی یه دوست مشترک پیدا کرده
بودند، نبود .

چیزی فراتر بود .

این را از حس حمایتی که توی چشم های
امیرعباس نسبت به غزل بیداد می کرد، می
توانستم بفهمم . |

غزل زودتر از دامون دست جنباند و سلام
آهسته ای کرد .

دامون هم نگاهی به سرتا پایش انداخت و
جواب سلامش را داد .

دساش را به طرف امیرعباس گرفت و گفت :

- سلام پسر ... خیلی وقته ندیدمت چطوری ؟

امیرعباس هم با تعلل دستش را گرفت و گفت :

- سلام ... ممنون ... تسلیت می‌گم
بابت عموتون ...

لعنتی ... یادم رفته بود .!.. امیرعباس با ما همان
نسبتی را داشت که با دامون داشت ...

دامون لبخندی زد .!

با سر اشاره ای به غزل کرد و با لحن شوخی
گفت :

- نگفته بودی ازدواج کردی ... جای مناسبی
نیست ولی تبریک میگم ...

بلاخره صدای امیر بلند شد .

- غزل خانم همسر ایشان نیستن ...

ابروهای دامون بالا پرید .

لبخندی زد .

- متاسفم ... نمی دونستم ...

امیرعباس سرش را پایین انداخت و با لحن
مظلومی گفت :

- ایرادی نداره ...

دامون سرش را به طرف امیر چرخاند .

جلو آمد و دستش را به طرف امیر دراز کرد .

دهانش را باز کرد و با هر کلمه اش قلبم را تکان
داد |

- سلام ... دامون هستم ... پسرعموی جوانه ...
قبلا با هم آشنا شدیم ... مفصل ... از س

الها پیش ... شنیدم که دچار یه سانحه شدین و
حافظه تون دچار مشکل شده ... متاسفم ...

امیر دستش را جلو آورد و توی دست دامون
گذاشت |

دامون ادامه داد :

- امیدوارم زودتر حافظه ت رو به
دست بیاوری ...

(جوانه)

- من از کجا دامون رو می شناسم ؟

حوله را دور خودم پیچیدم و در حالی که نمی دانستم چه دروغ دیگری باید سر هم کنم ، گفتم :

- مثل اینکه یه مدت کوتاه توی بیمارستان باهم کار می کردید ... البته من تازه فهمیدم ... وقتی دامون از خارج اومده بود ...

روی صندلی میز و آینه نشسته بود و بی حواس به من نگاه می کرد .

بعد از چند روز خودم را به یک حمام نسبتاً طولانی دعوت کرده بودم .

البته آن هم به زور غزل که تا آخر مراسم مثل یک دوست کنارم مانده بود و وقتی همه رفته بودند به زور مرا تا اتاقم کشانده بود و مجبور کرده بود که یک دوش حسابی بگیرم .

توی همان دو سه دقیقه ی کوتاه فهمیده بودم که ادامه تحصیل داده بود و حالا دکتری روانشناسی گرفته بود .

برخلاف من که همان کارشناسی پرستاری هم را رها کرده بود و همه ی وقتم را برای سر و

سامان دادن زندگی نابه سامانم با امیر گذاشته
بودم، غزل پله های پیشرفت را دو تا یکی کرده
بود. |

تازه فهمیده بود اینجا زندگی نمی کرد و حالا هم
خانه و هم مطبخ در یکی از شهرهای
شمال بود .

دوست داشتم به خاطر موفقیتش به او تبریک
بگویم اما غم بی اندازه ی چشم هایش اجازه ی
گفتن هیچ حرف امیدوارکننده ای را نمی داد . |

شماره اش را توی موبایلم بهیو کرد تا بعدا
مفصل باهم حرف بزنیم .

امیر بلند شد و به طرفم آمد .

با یک حرکت مرا به آغوشش کشید و تن
مرطوبم را به خود چسباند .

لبخند کمرنگی روی لبم نشست .

دستم را بالا آوردم و دور کمرش قفل کردم .

سرم را روی شانه اش گذاشتم و آرام پرسیدم :

- جانم عزیزم ...

صدای بمش بلند شد .

- حالم خوب نیست ...

خودم را از بغلش بیرون کشیدم و با نگرانی
صورتش را نگاه کردم .

- چی شده ؟ سرت باز درد گرفته ؟

از این می ترسیدم سرش به خاطر یادآوری
خاطره‌ای که می‌توانست متعلق به دامون یا
ماهیار باشد، درد گرفته باشد .

سرش را روی گردنش خم کرد . |

- خوب نیستم چون تو خوب نبودی این چند روز...

لب هایش را روی هم چفت کرد .

مثل پسر بچه های مظلوم گفت :

- نمی دونم قبلش چطور بودم ولی می دونم از وقتی که بیدار شدم پیش هر کسی جز تو احساس تنهایی دارم ... وقتی تو حواست بهم نیست انگار حواس هیچکی بهم نیست ... حس می کنم هیچ کس رو توی این دنیا

ندارم جوانه ... حس ...

قبل از اینکه حرفش تمام شود، سرم را جلو بردم
و لب هایمان را به هم قفل کردم .

حرکتم آنقدر ناگهانی بود که امیر تعادلش را از
دست داد و یک قدم عقب رفت .

دستم را دو طرف صورتش گذاشتم و همه ی
حرص و ترسم را توی لب هایمان خلاصه کردم .

چند ثانیه ای طول کشید که امیر به
خودش آمد .

صورت‌م را گرفت و حریص تر لب‌هایم خورد .

ارتباط‌مان را قطع کرد .

نگاهش مشکی‌اش را توی صورت‌م چرخاند .

- چرا هیچ‌کس از خانواده‌ی من توی مراسم
شرکت نکرد ؟

یعنی جوانه‌ی بدبخت حتی یک لحظه هم نمی
توانست از آنچه داشت، لذت ببرد .

من من‌کنان گفتم :

- خب ... خب من خیلی نمی دونم ... پدر و
مادرت خیلی سال پیش فوت شدن ... مثل
اینکه هر دو تک بچه بودن ... تو با بقیه ی
خانواده ت هم خیلی ارتباط نداشتی ...

امیر مثل اینکه قانع شده بود که در حالی که
شروع بوسیدن گونه ام کرده بود، گفت :

- آخه اینطوری یه جوری بود ... مردم چی میگن
وقتی هیچ کدوم از فامیل های تنها داماد پدرت
توی مراسم شرکت نکردن ...

امیر چه می دانست که من بیشتر از چهار سال
با همه ی خانواده ام جنگیده بودم تا اجازه ندهم

یک نفر برای امیر به جرم اینکه خانواده ای
نداشت ، ابرو بالا بیاندازد .۱

دستش را به طرف حوله ام برد که دستم را روی
دستش گذاشتم .۱

سرم را به پیشانی اش تکیه دادم .

- نه ... امیر الان نه ...

امیر منظورم را فهمید و بوسه ای روی پیشانی
ام کاشت .۱

ضربه ای به در خورد و صدای سهراب از پشت

در بلند شد .

- جوانه ... عزیزم ... مهمون داریم ... ماهیار
اومده ...

شنیدن کلمه ی ماهیار کافی بود تا جان از تنم
خارج شود .

زانوهایم سست شد و توی بغل امیر از حال
رفتم .

امیر هم که متوجه حالم شد دست هایش را دور
شانه ام حلقه کرد و دستپاچه صدایم کرد .

- جوانه ! جوانه عزیزم چت شده ؟

لب هایم را به زور تکان دادم اما دیگر انرژی
برای تولید آوا نداشتم .

با دستم را به یقه ی تیشرت مشکی امیر چنگ
انداخته بودم .

امیر که حالم را اینطور دید، یک دستش را زیر
زانویم انداخت و دست دیگرش را دور شانه ام
حلقه کرد .

پلک هایم سنگین شده بود .

خدای من ... باخته بودم ...

ماهیار هیچ وقت دست از سر من
برنمی داشت !

هر جا می رفتم پشت سرم بود ، گاهی حتی یک
قدم هم از من جلوتر می افتاد .

مطمئن بودم امیر به محض دیدن ماهیار با یک
جرقه او را به خاطر می آورد .

فراموشی امیر تعریفی نبود ... |

اصلا شاید چشم های سبزی که تنها در خاطرش

مانده بود همان چشم های لعنتی ماهیار نبود نه
من ...

این فکر مثل تیری بود که مستقیم روی قفسه ی
سینه ام نشست .

آخ بلندی گفتم که امیر را بیشتر وحشت
زده کرد .

سرم را به سینه اش فشار داد و در حالی که به
طرف تخت می رفت، با صدای بلند و لرزانی
سهراب را صدا زد .

- سهراب بیا تو ... جوانه حالش بد شده ...

این حرف برای سهراب مثل تیر شروع مسابقه بود .

در را باز کرد و با عجله به طرف ما دوید .

نمی توانستم پلک هایم را باز کنم اما فرو رفتم
را در جای خنک و نرمی حس کردم و بعد دست
گرمی که روی پیشانی ام نشست .

دست سهراب روی صورتم نشست .

- جونه ... قریونت برم ... چی شده ؟

صدای امیر بلند شد .

- نمی دونم ... از ... از ... حموم ... اومد ، حرف
زدیم ... بعد ...

بهوش و بیدار بودم اما نمی توانستم هیچ
واکنشی نشان دهم .

مثل یک تکه گوشت لخت و بی حس تنها می
توانستم بشنوم .

سهراب فریاد کشید :

- سامیار ... سامی بیا ... کیفم رو بیار ...

دست سهراب که روی نبضم نشست تازه به یاد
آوردم که از حمام تنها با حوله ی تنم بیرون زده
بودم اما فرصتی برای درست کردنش نداشتم .

هر لحظه بیشتر از قبل با فکر چشم ماهیار
بیشتر در سیاهی اطرافم غرق می شدم .

من احمق را بگو که با خودم فکر کرده بودم که
امیر مرا می خواست اما اشتباه می کردم .

ای کاش می توانستم چشم های سبزم را از

کاسه در بیاورم تا دیگر کوچکترین شباهتی به
ماهیار نداشته باشم .

قلبم شروع به سوختن کرده بود .

حالم شبیه روزی بود که پشت در اتاق عمل
منتظر امیر بودم .

آن موقع پدرم بود و حالا ...

صدای گرفته ی سامیار بلند شد .

- جوانه ... چش شده ؟

چند روز بود صدای گرفته ی برادرم را نشنیده
بودم ؟

فشار سنجی دور بازویم بسته شد و سردی
گوشه ی پزشکی روی قفسه ی سینه ام نشست .

صدای باد شدن کاف فشار سنج در صدای نگران
امیر که صدایم می کرد، گم شد .

- جوانه چت شده تو ؟

یک نفر دیگر هم جوانه را صدا زد .

یک نفری که صدای ظریف و نازکش برای من
مثل یک تیر بود که درست به ریشه ی درخت
آرامش این روزهای زندگی ام خورده بود .

صدای بهت زده ی امیر بلند شد .

- ماهیار ؟

قلبم توی سینه مچاله شد و تا انتهای سیاهی
فرو رفتم .

(فلش بک - جوانه)

چادرم را به زحمت روی سرم نگه داشته بود،
نمی دانم چرا هرچقدر تلاش می کردم هنوز نمی
توانستم آن را کنترل کنم .۱

البته به اندازه ی خودم توی این سه هفته
پیشرفت کرده بودم .۱

بزرگ ترین پیشرفتم این بود که توانسته بودم
جلوی اشک هایم را در مقابل حرف های تیز و
برنده ای که قلبم را نشانه گرفته بودند، بگیرم .

نمی دانستم نگاه عجیب همکلاسی های
دانشگاهم سخت تر است یا پوزخندی که بیست
و چهار ساعت هفت روز این سه هفته روی لب
های سامیار چسبیده بود .

- جوانه ؟

با صدای ظریف دختری از پشت سر به عقب
چرخیدم .

غزل در حالی که موهای فرّش را طبق معمول
روی پیشانی اش ریخته بود، توی مقنعه ای فرو
می کرد، با عجله از پله ها به طرف من می آمد .

لبخندی به دخترک ریز نقش روبه رویم زدم .

از بین بقیه ی همکلاسی هایم بیشتر از همه از
غزل خوشم می آمد، دلیلش هم شاید این بود

که سرش به کار خودش بود و لبخند مهربانش را
از هیچ کس دریغ نمی کرد .۱

دو سه باری به بهانه ی رد و بدل جزوه باهم
صحبت کرده بودیم و همین مکالمات کوتاه
باعث شده بود از او خوشم بیاید اما خب ...
ترس همیشگی ام از برقراری ارتباط با دیگران
باعث شده بود از او فاصله بگیرم .

خودش را به من رساند و دست هایم را محکم
گرفت .

لبخند مهربانی زد و در حالی که چشم های
خوش رنگی مثل یک تکه الماس توی صورتش
می چرخید با محبت گفت :

- خواستم بیرسم بابت حرف آقای جوادی که
ناراحت نشدی ؟

دستی به چادرم کشیدم .

باید نیش زبان خیلی ها را تحمل می کردم .

کم نبود یکی از خوش تیم ترین دختران
دانشگاه، یکباره محجبه و چادری شده بود .

متقابلا لبخندش را جواب دادم :

- نه ... په سوال پرسید ... جوابش هم گرفت ...

دستش را روی شانه ام گذاشت و با آرامش گفت :

- من چادری نیستم جوانه ... خانواده م خیلی اصرار دارن چادر بپوشم اما نیوشیدم ... به هزار و یک دلیل ... شاید شبیه اون موقع تو نبودم ، شبیه الانت هم نیستم به قول خواهرم معلوم نیست کدوم طرفی ام ... ولی هر طرفی ام باشم به اون طرف احترام می ذارم ...

لبخند خجلی زد .

- راستش برای من هم خیلی سوال برانگیز بود
که چرا پلاهرت یه دفعه ای اینقدر تغییر کرد اما
نه ازت می پرسم نه ازت جواب میگیرم ... چون
هرچی باشه به خودت مربوطه نه به هیچ کس
دیگه ای ...

جلوتر آمد و دستش را روی قفسه ی سینه ام
گذاشت .

- گاهی وقتها آدم ها یه کارهایی می کنن که
هیچ توجیه منطقی و عقلانی براش
وجود نداره ... قلب آدم برای انجامش دستور
میده ... اگه صدهزار سال هم بگذره بازهم
اشتباهه اما مهم نیست ...

دختري از آن طرف غزل را صدا زد .

غزل گردنش را طرفش چرخاند و داد زد :

- الان ميام بهدخت ... يه دقيقه ...

روبه من با عجله گفت :

- هر کی هر چی بهت گفت اهميت نده ... تا
وقتی قلبت آرومه يعنی کارت درسته ... همین
کافيه ...

بعد هم سريع خداحافظی کرد و به طرف
بهدخت دوید .

دوستی غزل و بهدخت توی دانشگاه معروف بود
، مثل یک روح بودند در دو بدن.

گوشی همراهم زنگ زد .

به حوصله سلامی به سامیار کردم .

صدای خنده اش بلند شد .

- تقبل الله حاج خانم ...

چشم های را توی حدقه چرخاندم و کلا

افه گفتم :

- اگه زنگ زدی اذیت کنی قطع کنم .

خنده اش را قورت داد .

- نذنی ما رو حاج خانم ... زنگ زدم بگم سهراب
نمی تونه بیاد دنبالت ... منم همینطور ... یکی از
دوستانم رو فرستادم دنبالت ...

پله ها را پایین آمدم، حواسم بود چادر زیر پایم
گیر نکند .

- خب خودم میام ...

- فعلا که با این انتخاب رشته ت و پرستاری
خوندنت بابا حسابی عصبانیه ... پا رو دمش
نذار!.. وقتی میگه یکمون بیایم دنبالت بگو
چشم ...

حرف سامیار تمام نشده بود که مزدا تری نوک
مدادی با مهارت جلوی مایم ترمز کرد .

از شیشه ی سمت شاگرد پایین آمد و من نگاهی
به راننده انداختم . گوشی تلفن همچنان توی
دستم بود |

مرد جوانی پشت فرمان نشسته بود . یک
دستش را روی فرمان گذاشته بود . ساعت

رولکس مشکی اش بدجور توی چشم بود .

عینک آفتابی اش را از روی چشمم برداشت و
روی موهای مشکی حالت دارش گذاشت .

فک استخوانی اش را جنباند و با جذبه گفت :

- سلام ... شما جوانه اید ؟ دوست سامیارم ...
امیر ...

(جوانه)

سردی چیزی روی قفسه ی سینه ام باعث شد
هوشیار شوم ، پلک هایم اما هنوز هم
بسته بود .

دستی که روی گونه ام نشست پلک هایم را از
هم فاصله داد .

نگاهم تار بود .

پلک هایم تمایل زیادی داشتند تا بازهم روی هم
بیافتند اما کسی که بالای سرم بود با دیدن پلک
های بازم هیجان زده شد و با صدای بلندی اجازه
ی دوباره خوابیدن را نداد .

- جوانه ... عزیزم چشمت رو باز کردی ؟

صدایش در نظرم آشنا بود اما ذهنم برای به
یادآوردن اسمش یاری نمی کرد .۱

نوری توی چشم هایم افتاد که واکنش نشان
دادم و پلک هایم را بستم .

- جوانه ... عزیزم ... می تونی حرف بزنی ؟ من
رو می شناسی ؟

چند باری پلک زدم تا دیدم کم کم واضح شد .۱

سامیار بالای سرم ایستاده بود . با دیدن پلک

های بازم گوشی پزشکی که تا چند ثانیه پیش
روی قلبم گذاشته بود دور گردنش انداخت .

اولین چیزی که به نظرم آمد ، ریش بلندی بود
که صورتش را پوشانده بود .

او بین بار بود سامیار را با ریش میدیدم ، آن هم
به این بلندی !

نفس عمیقی کشیدم .

حس کم کم به بدن بی جانم برمی گشت .

اولین جایی که به حرکت در آمد، نوک انگشت

هایم بود .

توی ذهنم هیچ خاطره ای از قبل از اینجا بودنم
نبود .

لب هایم باز شوند و بدون اراده ی من گفتند :

- سامیار ...

صدایم از زیر ماسک اکسیژنی که روی صورتم
بود به زور به گوش می رسید .

تکانی به گردنم دادم اما آنقدر خشک شده بود
که آه از نهادم بلند شد.

- من چم شده سامیار ؟

سامیار روی صورتم خم شد .

چشم هایش را هاله ای از غم پوشانده بود .

نوک انگستش را روی گونه ام چکید .

- با خودت چی کار کردی جوانه ؟

چیزی به ذهنم رسید تا جوابش را بدهم .

مردی با چشم های سیاه و فک استخوانی که
اکثر موقع بی دلیل و با دلیل از شدت خشم روی
هم فشرده می شد و گردنی که طبق عادت روی
شانه اش خم می کرد .

- امیر کو ؟

نفس عمیقی کشید و سرش را چرخاند .

دستم را به زحمت بالا آوردم و چنگی به یقه ی
روپوش پزشکی اش زدم .

- امیرم کو سامیار ؟ اصلا من چم شده ؟ تو
بیمارستان چی کار می کنم ؟

سامیار دستم را گرفت و فشاری به آن داد .

- آروم باش ... چیزی نیست عزیزم ...

ذهنم شروع به پردازش کرد .

من و امیر در حال معاشقه بودیم ...

صدای سهراب آمد ...

قلبم تیر کشیده بود ...

نگرانی سهراب و سامیار و امیر و در نهایت ...

صدای ماهیار که مرا صدا می زد و پایان همه
چیز که امیر ماهیار را صدا زده بود .

به گریه افتادم و در حالی که با دست دیگرم به
دست سامیار چنگ می انداختم، نالیدم :

- وای سامیار ... ماهیار اومده ... اومده تا
زندگی من رو نابود کنه ...

بالا رفتن ضربان قلبم را حس می کردم،
همینطور دردش را به علاوه ی تنگی نفسم را ...

به سختی روی تخت نیمخیز شدم .

ماسک اکسیژن را از روی صورتم برداشتم و با ز
اله گفتم:|

- حتما امیر رفته پیشش ... آره ...

سامیار با آرامش شانه هایم را گرفت .

نیرویی نداشتم تا جلویش را بگیرم برای همین
روی تخت خوابیدم .

ماسک اکسیژن را دوباره روی صورتم گذاشت.

- نه ماهیار رفته ...

آرام شدم . ا

با شک پرسیدم :

- پس امیر کجاس ؟

نگاهش را از من دزید .

- وقتی تو بیهوش شدی امیرهم ... سرش درد

گرفت ... از حال رفته ... تا الان ...

(جوانه)

روبه روی دکتر نشسته بودم و با غم به دهانش
زل زده بودم . |

اگر دست گرم بهرآب که روی شانه ام نشسته
بود، نبود شاید تا الان از حال رفته بودم . |

سی تی اسکن امیر را روی صفحه ی مخصوص
گذاشت و در حالی که عینکش را روی تیغه ی
بینی اش جابه جا می کرد، گفت :

- من بهتون گفته بودم که نباید فشار عصبی

بهش وارد شه .. مغزش آسیب زیادی ندیده بود
اما با این حال فشار عصبی براش
سم بود ... اما ...

به طرف ما سه نفر برگشت و با بالا انداختن
ابروهایش پرسید :

- بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شد
منتظرتونم بودم بیاین برای چکاپش اما خبری
نشد . |

سامیار با همان حال بدی که این چند روز بدتر
شده بود، گفت :

- بله ... اما متاسفانه به خاطر فوت پدرم
نتوانستم ...

دکتر دستی به کله ی طاسش کشید و در حالی
که نفس عمیقی می کشید، گفت :

- بله ... شنیدم.!. متاسفم ... دکتر رادان مرد
بزرگ و شریفی بود ... جامعه ی پزشکی بابت
مرگشون خیلی متاسف شدن ...

سرم را پایین انداخته بودم و به قطرات اشکی
که پشت دستم می ریخت، نگاه می کردم .۱

صدای سهراب بلند شد .

- حالا چی آقای دکتر حالش چطوره ؟

شاید این اولین جمله ای بود که بعد از بهوش
آمدنم از دهان سهراب می شنیدم .

از وقتی چشم هایم را باز کرده بودم تنها چیزی
که نصیبم نشده بود، یک آغوش از طرف سهراب
بود، بدون کلمه ای ...

جرئت اینکه از سامیار یا هر کس دیگری هم
پرسم که چه بلایی سر ماهیار آمده بود،
نداشتم .

سامیتریه کلمه گفته بود که " ماهیار رفته " و
تمام !

اما چشم های هر دو نفرشان چیز بیشتری می
گفت . |

چیزی که رغبت چندانی برای شنیدنش نداشتم .

دکتر پشت میزش نشست و برای حسن ختام
گفت :

- علائم حیاتش خوبه ... سی تی اسکن هم
مشکلی نشون نمیده ... اتفاقا صدمه ای که دیده
تقریباً بهبود پیدا کرده ... بگین بینم این چند

وقت نشونی از اینکه حافظه ش داره برمی
گرده ، نداشت ؟

بلاخره تکانی به لب هایم دادم و آرام گفتم :

- چرا ... گاهی یه چیزهایی رو جست و گریخته
به یاد میاورد ... اما خودش هم نمی دونست که
از کجا اومدن ...

دستش را روی چانه اش گذاشته بود و توی فکر
فرو رفته بود .

دوست داشتم هر چه زودتر از این اتاق مرگ آور
بیرون بزنم و خودم را به بالین امیر برسانم .

اصلاً نمی دانستم در چه وضعیتی است .

یعنی بازهم توی کما رفته بود و یک عالمه لوله و
سیم به همه جایش وصل بود ؟

مطمئن بودم تحمل دیدنش را توی این وضع
ندارم .

کافی بود یکبار دیگر او را در این حالت می
دیدم تا قلبم اینبار به طور کامل می ایستاد .

قلبی که از بین حرف های جست و گریخته و
یواشکی سامیار فهمیده بودم سر ناسازگاری
گذاشته بود .

امیر را ندیده بودم چون سامیار اجازه نداده بود
که از روی تختم تکان بخورم .

و حقیقتا خودم هم توان این کار را نداشتم و
اینکه دوست نداشتم امیر را در آن وضعیت
بینم .

دکتر در یک جمله خلاصه و مفید گفت :

- احتمالا شک عصبی که باعث شده به این حال

و روز بیافته به خاطر آوردن یه بخش مهم از
حافظه ش بوده ... شاید هم همه ی حافظه ش

...

چشم هایش را ریز کرد و پرسید :

- این اتفاق چطور افتاد ؟

برای یک لحظه نفس توی سینه ی همه مان
حبس شد .

هیچ کدامان نمی دانستیم چه جوابی به این
سوال می دادیم .

عاقبت سامیار بود که گفت :

- هیچی ... حال خواهرم بد شده بود ... یکی
از دوستای قدیممون هم اومده بود ... از همکلا
سی های سابقش ...

دکتر ابرویش را بالا انداخت . نفس عمیقی
کشید گفت :

- در هر صورت باید صبر کنیم تا بهوش بیان ...
اونوقت می تونیم بگیم چه اتفاقی افتاده ...

(جوانه)

قدم هایش را هماهنگ با من برمی داشت .
سخت بود هماهنگ با من آرام و بی جان راه
برود .

حس سرما کلافه ام کرده بود ، نمی دانستم در
این هوای بهاری این همه سرما وسط سالن
بیمارستان چه می کرد؟

دست هایم را بغل کرده بودم .

- سامیار ؟

- هوم ؟

با تردید پرسیدم :

- چرا سهراب اینجوری شده ؟ چرا اینقدر از من دوری می کنه ؟ نکنه فهمیده که ماهیار ؟

سامیار حرفم را قطع کرد .

- فهمیده که ماهیار به خاطر امیر به اون نزدیک شده بود ؟

سرجایم خشک شدم و با وحشت به او خیره ماندم .

- فهمیده ؟

سامیار که متوجه ایستادن من شد به عقب
چرخید و در حالی که دستی بین موهایش می
کشید، گفت :

- نه ... نفهمیده ... فهمیده بین امیر و ماهیار یه
چیزی بوده ... وقتی امیر اسم ماهیار رو گفت و
بیهوش شد شک کرد ... به بهانه ی اینکه باهم
همکلاسی بودن یه جودی سر و تهش رو براش
هم آوردم ... سهراب هم زیاد کنجکاوی نکرد ...
می دونم دلش نمی خواد بدونه ...

با مشتش را هوا پاره کرد و با صدای نیمه بلندی

گفت :

- در آخه برادر لعنتی بیچاره من ... بعد سی و
چند سال عمر او مده رفته عاشق دوست دختر
سابق شوهر خواهرش شده ...

حس کردم قلبم تیر کشید .

در سکوت تکرار کردم :

- عاشق شده ؟ عاشق ماهیار ؟

صورت سامیار در هم رفت .

کنارم آمد و شانه ام را گرفت .

- حرص نخور جوانه ... باز قلبت ...

پوفی کشید .

- لعنتی ما خواهر برادرها چرا
اینقدر بدشانسیم ... اون از تو و امیر ... این از
قلبت تو بیست و چندسالگی ... اون از سهراب
بدبخت که می خواست بره به بهانه ی اینکه
بابای ماهیار ببخشتش و تو خونه راهش بده از
ماهیار خواستگاری کنه ...

بی حال پرسیدم :

- مگه بابای ماهیار چی کار کرده ؟

بازهم مرا همراه خودش کرد . آرام راه افتادیم .

- درست و حسابی نمی دونم اما مثل اینکه بابای
ماهیار دیگه خونه راهش نمیده ... از شانس گه
تو هم بابای ماهیار با شوهر ننه مون رفیق
فابریک ... در نتیجه ماهیار الان داره بغل
گوشمون زندگی می کنه ...

یک لحظه از شدت حجم وقایعی که بغل گوش

من اتفاق افتاده بود دچار سرگیجه شدم . ۱

با دیدن صندلی های فلزی گوشه ی بیمارستان به
طرفشان پا تند کردم و قبل از اینکه روی زمین
بیافتم ، روی آنها نشستم .

سامیار هم با عجله کنارم نشست .

دستس را پشتم گذاشت و مرا به نفس کشیدن
تشویق کرد .

- بیخیال جوانه ...

گردنم را با مکت به طرفش چرخاندم . ۱

توی چشم هایش زل زدم و با غم زمزمه کردم :

- بیخیال چی شم ؟ بیخیال اینکه یه نفر با
پرورایی تمام هر لحظه زندگی لعنتی من تهدید
می کنه ؟ بیخیال اینکه قلبم مثل یه گدازه ی
داغ از فکر اینکه امیرم روی تخت افتاده و
معلوم نیست چه بلایی سرش بیاد، داره جلز و
ولز می کنه ... از اینکه بابام مرده ... بابای سالم
و سرحالم بدون هیچ آمادگی قبلی مرد ...
بیخیال کدومشون بشم سامی ؟ بهتر نیست بگی
بیخیال زندگی شم ؟

نگاه سامیار پر از غم شد .

دستش را بیشتر دورم انداخت و مرا به سمت
خودش کشید .

سرم را روی تیزی شانه اش گذاشتم و نالیدم :

- خسته شدم سامی ... دلم داره می ترکه ...
خسته شدم از این همه بدبختی ... از این همه
بیچارگی ... از اینکه تنها وقتی که تونستم با
امیر مثل یه عاشق واقعی باشم وقتی بود
شوهرم فراموشی گرفته بود ...

دستم را روی قلبم گذاشتم و چنگی به مانتویم
زدم .

- می فهمی سامی؟ آگه کسی از داستان من خبر داشته باشه میگه عجب شانسِی آورد که شوهرش فراموش بگیره ... اما هیچکی نمی دونه جوانه بیشتر از همه بابت فراموشی گرفتن امیر ناراحته ... ناراحتم سامی از اینکه شوهرم وقتی من رو دوست داره که فراموشم کرده ... ناراحتم از اینکه هر لحظه باید بترسم تا آگه یه دفعه حافظه ش رو از دست بده من چی کار باید بکنم؟ آگه یادش بیاد چقدر از من متنفره چی؟ این آتیشم می زنه ...

سامیار سرم را از روی شانه ام برداشت و توی صورت خیس از اشکم زل زد .

- جوانه؟ امیر و تو ... تا الان ... یعنی امیر هیچ

وقت تو رو دوست نداشته ؟ چی داری میگی
جوانه ؟

حرفی که نباید می زدم را زدم .

این همه سال خودخوری و سکوت را با چند
جمله ی ساده به بهانه ی درد و دل خراب کرده
بودم .

سرم را پایین انداختم .

حقیقتا از اینکه دروغ بگویم خسته شدم، از

اینکه جلوی همه رل یک آدم خوش بخت و
عاشق پیشه را بازی کنم .

سامیار دستش را زیر چانه ام گذاشت و نگاهم
را به سمت خودش کشید .

سعی می کرد حرکاتش آرام باشد اما می شد
خشمش را حس کرد .

- اینجا چه خبره جوانه ؟ من می دونستم که
امیر قلبش رو قبلا به ماهیار باخته بود ، برای
همین هم با ازدواجتون مخالف بودم چون می
دونستم کسی که یا بار عاشق شده دیگه بعد از
اون هیچ وقت نمی تونه یه آدم کامل باشه ...
اما فکر می کردم با هم کنار اومدین ...

بغض نه تنها چانه ام که همه ی وجودم
را لرزاند .

حس گنجشک کوچکی را داشتم که تنها و بی
کس زیر باران مانده بود ...

حس عمیق بی پناهی ...

تصویر سامیار زیر لایه ای از اشک شکسته شده
بود ...

بغض راه تنفسم را بسته بود .

حتی نمی توانستم صحبت کنم . |

- من ... من ...

سامیار با لحنی که تاثیرش مستقیم روی قلبم
می نشست، گفت :

- بیخیالش شو ...

آرام گفتم :

- دوستم نداره ... هیچ وقت نداشت ... می
دونستم دوستم نداره و وارد زندگیش شدم ...

(فلش بک _ جوانه)

توی آینه نگاهی به خودم انداختم . ا

آرایش کمرنگم بعد از مدت ها به صورتم رنگ داده بود ، رنگی که درست بعد از طلاق پدر و مادرم از روی صورتم پریده بود ، شاید هم با رفتن دامون .

دستی به گیره ی طلایی روسری ام کشیدم .

امیدوار بودم مدل لبنانی روسری ام باعث یک جنجال تازه نشود .

آن هم توی مهمانی که برای امیر گرفته بودم ،
امیری که حالا مدت ها بود توی جان و روحم
طوری نقش انداخته بود که حتی اگر می مردم
هم از بین نمی رفت .

پیرهن بلند طلایی ام به خوبی روی تنم نشسته
بودم .

دلم می خواست چادر حریری که تازه خریده
بودم بپوشم اما همینطکر هم به خاطر روسری
ام در معرض توجه بودم و پوشیدن چادر فقط
مجلس را از حالت شادی به معرکه ای برای به چ
الش کشیدن و شاید مسخره کردن من به عنوان
فردی که هیچ سنخیتی با جمع نداشت، تبدیل

می شدم .

نگاهم از توی آینه به گردنبدی که روی لباسم به
زیبایی می درخشید ، افتاد .

دستم را به طرف جوانه ی کوچکی که گردنم
انداخته بودم، بردم و با فکر به دست های بزرگ
و مردانه ای که این گردنبد را توی گردنم
انداخته بودند، لبخند بزرگی روی لبم سبز شد .

بلاخره از آینه دل کندم و پایم را از اتاق بیرون
گذاشتم. همان لحظه با سامیار سینه به سینه
شدیم .

نگاهی به لباس راحتی که هنوز تنش بود،
انداختم . دلیل این همه بی میلی و حتی گاهی
کینه توزی اش را نسبت به امیر و هر کاری که
برای امیر انجام می دادم، نمی فهمیدم .

طبق معمول سرتا پایم را نگاه کرد و با همان
پوزخندی این روزها جز لاینفک صورتش شده
بود، گفت :

- خدایی فازت چیه جوانه ؟ خواب نما شدی ؟
این از سر و شکلت ! اونم از امیر ...

دست به سینه مقابلش ایستادم.

- من نمی فهمم سامیار ... امیر که دوست
صمیمی توعه ... اما تو ... تو بیشتر از همه از
ازدواج ما ناراحتی !

سامیار یک تای ابرویش را بالا انداخت .

- ازدواج نه ... شما دوتا فعلا نامزدین ...

شانه ای بالا انداختم .

- چه فرقی می کنه ... الان نامزدیم ولی به
زودی ازدواج هم می کنیم ...

سامیار سری به افسوس تکان داد . پوفی کشید.

- خدایا ... حس می کنم به جای خواهرم دارم با
یه موجود فضایی حرف می زنم ! چرا نمی
فهمی ؟ به قول سهراب فاصله ی
سنیتون زیاده ! بابا مخالف صددرصد این
ازدواج ! خودت خوب می دونی چه آرزوها که
برات نداره ...

حالا نوبت من بود پوزخند بزنم .

- آره ... تک دختر دکتر فرهان رادان باید با یه
شاهزاده ازدواج کنه ... امیر بیچاره که توی

پرورشگاه بزرگ شده لیاقت پرنسس ایشون رو
نداره ...

جلو رفتم و توی مردمک هایش زل زدم .

با لحنی که سعی می کردم به اندازه ی کافی
تاثیر گذار باشد، گفتم :

- تو چرا مخالفی سامی ؟

چند لحظه ای توی صورتم زل زد .

یک قدم عقب رفت و آرام گفت :

- یه روزی می فهمی که این گوری که داری روش
فاتحه می خونی مرده ای توش نیست ! امیدوار
اون روز رو نبینم ... نهینم که توی بغلم گریه کنی
و بگی اشتباه کردم ...

(فلش بک)

همه ی خستگی این چند روز با لبخندی که روی
لب های امیر نشسته بود، پر کشید، لبخندی که
آنقدر کمرنگ بود که اصلا به چشم نمی آمد .

البته نه برای منی که در این مدت کوتاه امیر را

از بر شده بودم .

ریسک بزرگی کرده بودم .

ممکن بود امیر ناراحت شود اما با فکر اینکه شاید امیر هیچ وقت فرصت داشتن یک جشن تولد را نداشت، برای انجام کارم بیشتر از قبل مطمئن میشدم .

حالا بعد از گذشتن چند ساعت از تولد و رفتن مهمان ها در حالی که به نظر می رسید به همه از جمله امیر خوش گذشته بود، می توانستم

نفس راحتی بکشم .۱

سرگرم جمع و جور کردن ریخت و پاش های
تولد شده بودم که صدای امیر بلند شد .

- جوانه ...

به طرفش برگشتم و منتظر نگاهش کردم .

دستی بین موهایش کشید و کلافه گفت :

- باید یه چیزی بهت بگم .

بعد هم بدون اینکه منتظر من بماند پله ها را به مقصد اتاق من بالا رفت .

در اتاق را آرام روی هم گذاشتم .

هنوز کامل به طرف امیر برنگشته بودم که صدای غمگین اما محکم امیر بلند شد .

- امشب که دیدم چقدر مهربونی ... هیچ وقت هیچ کس اینقدر به من اهمیت نداده بود ... و مطمئنم اهمیت نمیده ... وقتی عشق توی چشم هات رو دیدم ... می دونم که جلوی خانواده ت ایستادی تا با من ازدواج کنی ...

حرف هایش باعث شد لبخندی روی لب هایم
بنشیند .

قلبم گرم شده بود اما با حرف های بعدی اش
یخ بست ...

یخی که تا سالها هم بعد هم آب نشد .

- امشب نامزدیمون رو به هم می زنم ... من نمی
تونم برات شوهر خوبی باشم ... من لیاقت این
همه عشق رو ندارم ... من دوستت
ندارم جوانه ... یعنی دارم ... اما نه اونقدر که
تو داری ... عاشقت نیستم فقط ازت خوشم
میاد اما حالا می بینم که نامردیه ... من نمی
خوام نامرد قصه باشم ...

(زمان حال - جوانه)

کنار تخت امیر نشسته بودم و به چهره ی
خوابیده اش زیر ماسک اکسیژن نگاه
می کردم .۱

دستم را روی دستش گذاشتم و فشاری به آن
دادم .

آنقدر حرف داشتم که نمی دانستم کدامشان را

بگویم ، برای همین هم سکوت کرده بودم و به
زل زدن به پلک های بسته اش اکتفا کرده بودم .

نگاهی به قفسه ی سینه اش انداختم . آرام بالا
و پایین می رفت . دستم را حلو بردم و روی
قلبش گذاشتم . حس تپش قلبش زیر انگشتانم
باعث شد لبخندی از ته دل بزنم .

بلاخره زبان باز کردم .

- نمی دونم قرار چی بشه ... وقتی چشمت رو
باز کنی من جدید رو یادت میاد یا من قدیم
رو ... بابت دروغ هایی که بهت گفتم بیشتر از
قبل از من بدت میاد ؟ ماهیار و دامون چی کار
می کنن ... هیچ کدومشون رو نمی دونم ...

فقط می دونم هر اتفاقی که بیافته من دوستت دارم .!.

سرم را روی دستش گذاشتم و به پلک های بسته ام اجازه دادم تا اندکی در عطر بدن امیر آرام بگیرند .

- جوانه ...

صدای خفه ای که از کنار گوشم بلند شد مثل برقی که مرا گرفته باشد، باعث شد از جا بپرسم .

- جوانه ...

امیر بود که با همان صدای بمش که حالا خواب
آلود و کشیده بود، مرا صدا می زد ؟

پلک هایش تا نیمه باز شده بود و مردمک های
مشکی اش را به من دوخته بود . |

سرجایم مات مانده بودم. با خودم فکر می
کردم که شاید اشتباه می دیدم ...

امیر بیدار شده بود ؟

دکتر سرگرم سی تی اسکن های امیر بود .
سامیار هم زیرزیرکی نگاهی به دکتر بعد به من
و امیر می انداخت .

با فاصله ی یک وجب از تخت کنار امیر ایستاده
بودم و از زیر چشم نگاهش می کردم .

وقتی چشم های بازش را دیده بودم با فریاد
دکتر را خبر کرده بودم و چند دقیقه ی بعد امیر
را برای آزمایشات جدید همراه خود می بردند .

اگر بگویم تا زمانی که رفت و برگشت مردم و

زنده شدم دروغ نگفته بودم .

وقتی دکتر از امیر پرسیده بود ، آخرین چیزی
که توی ذهنش بود را تعریف کند ، مثل بلبل
شروع به حرف زدن کرده بود .

وقتی با لحن خاصش در حالی که نگاه تیره اش
را به من دوخته بود، گفته بود که در اثر تصادف
حافظه اش را از دست داده بود، دو هزاری ام
افتاد که امیر برگشته بود همان امیر بد اخلاق و
ترسناکم ...

گردنش را روی شانه اش خم کردو به من گفت "
جزئیات تصادفش را دقیق به خاطر دارد . "

ضربان بالا رفته قلبم نوید همه ی اتفاقات بدی
را که قرار بود توی زندگی ام بیافتاد می داد.

جرئت نداشتم نزدیک امیر بروم . هیچ کاری از
او بعید نبود .

دکتر لبخندی زد و گفت :

- به نظر میرسه همه چیز خوبه و سرجاش ... از
جمله حافظه ی از دست رفتون آقای دکتر ...

امیر سری تکان داد :

- بله ... ممنون ...

دکتر دستش را توی جیبش کرد و قدم زنان به طرف در اتاق راه افتاد .

- از من تشکر نکنین دکتر رادمهر ... از اونی تشکر کنین که حضورش باعث شده به حافظه ی از دست رفته تون یه شک قوی وارد شه و همه چیز رو به یاد بیارید ...

امیر لبخند ترسناکی زد .

- حتما ...

در پشت سر دکتر بسته شد .

نفس حبس شده در سینه ی من و سامیار با
صدای محکم امیر شکسته شد .

- برو بیرون سامی ... من باید با جوانه حرف
بزنم ...

سامیار جلو آمد . دندان هایش را از شدت خشم
به هم می سایید .

مطمئن بودم اگر می توانست الان یک مشت
محکم روی صورتش می خواباند .

انگشت اشاره اش را به علامت تهدید بالا برد .

- میرم بیرون ولی فکر نکن ازت ترسیدم ...
میرم بیرون چون دوتایتون باید به چیزهایی
رو برای هم توضیح بدین که به من ربطی
نداره .!.. ولی وای به حالت .!.. وای به حالت
صدات روش بلند شه که صدات رو می
برم امیر ... چهار سال دندون رو جیگر گذاشتم
به حرمت اون عشقی که خواهر احمقم بهت
داشت ...

بعد هم بی اهمیت به من و امیر به طرف در راه
افتاد اما قبل از اینکه از اتاق خارج شود ، یک
لحظه کنارم ایستاد و گفت :

- وقتی یکی در رو روت می بنده با سنگ به

پنجره ش نزن ...

بعد با قدم هایی سریع و خشمگین از اتاق بیرون
بست .

صدای محکم بسته شدن در باعث شد تکان بدی
بخورم و توی خودم جمع شوم .

سرم را پایین انداخته بودم و به صدای نفس
های کشیده و آرام امیر گوش می دادم .

جرئت اینکه سرم را بالا بیاورم نداشتم .

صدای امیر بلند شد :

- پنج سال پیش بود که برای اولین بار دیدمت ... سامیار و سهراب شیفت داشتند و پدرت دوست نداشت تو تنها برگردی خونه ... برای همین هم سامیار از من خواست که پیام دنبالت ...

دست هایم را توی هم مشت کردم .

- اولین چیزی که باعث شد توجهم به سمتت جلب شه فرق اساسیت با سامیار و در کل خانواده ت بود ... خیلی زیبا بودی ...

و معصوم ... هر مردی آرزو داشت دختری مثل
تو رو کنارش داشته باشه ...

نفس عمیقی کشید و با لحن حزن انگیزی گفت :

- حالا می توئم خیلی راحت تر از قبل باهات
حرف بزنم ... اصلا شاید برای اولین بار با یه نفر
حرف بزنم ... یه چیزی بگم که تا حالا بهت
نگفتم ... بیا بشین ...

آرامش و غم صدایش باعث شد جرئت کنم،
سرم را بالا بیاورم و نیم نگاهی به چهره اش
بیاندازم .

بر خلاف انتظارم به جای خشمی بی اندازه غم
عمیقی روی صورتش سایه انداخته بود |

با دستی که به آن سرم وصل بود، اشاره ای به
صندلی کنارش کرد |

- بیا بشین ... نترس ... کاری ندارم ... فقط
حرف می زنم ...

مثل بچه های خطا کار این پا و آن پا کردم و در
نهایت با قدم های کوچک و سر پایین افتاده ای
روی صندلی نشستم .

- من عاشق ماهیارم جوانه ... از همون وقتی که

دیدمش تا الان .!.

یک سطل مواد مذاب روی سرم ریختند، آنقدر
داغ و جوشان که پوست بدنم را جدا کرد و به
گوشت رسید، از گوشت هم رد شد و به
استخوان رسید، استخوانم را آب کرد و درونم
رسید، در نهایت وجودم را ذوب کرد و از بین
برد ...

سرم را بالا آورده بودم و با مردمک های خشک
شده ای به امیر نگاه می کردم .

امیر روبه رویم با تک تک ویژی ها و
خصوصیاتی که من برای تک تکشان جان می
دادم، درست مثل لحظه ای که برای فک
استخوانی اش جان داده بودم، عاشق ماهیار
بود؟ همین لحظه؟ چرا حس می کردم غیر از
من و امیر یک نفر دیگر هم توی این اتاق لعنتی
بود.

امیر بی اهمیت به اینکه جوانه ی روبه رویش
زرد و خشک و در نهایت نابود شده بود، ادامه
داد:

- بیست سالم نشده بود که اولین شکست
عشقیم رو خوردم ... وقتی بابای ماهیار با
تحقیر توی چشم هام زل زد و بی پدر و مادر
بودنم ... بی آینده بودنم رو توی سرم زد ...

گردنش را به طرف دیوار خالی کنار تخت
برگرداند .

- اینها رو قبلا برات گفتم ... یه بار دیگه برات
گفتم که بدونی برای چی و چطور توی زندگیم
اومدی ... یعنی آوردمت ...

سرد و بی روح پرسیدم :

- من رو آوردی تا انتقام ماهیار از من بگیری ...

برخلاف انتظارم گفت :

- نه ... من ماهیار رو همون موقع
گذاشتم کنار ...

بازهم به طرفم برگشت .

چرا سیاه چشم هایش پر از غم بود؟

- تو پنج یا شش سال بعد از ماهیار وارد زندگی
من شدی ... من درد نبودن ماهیار رو توی قلبم
دفن کرده بودم ... می خواستم مثل یه آدم
عادی زندگی کنم ... ازدواج کنم ... بچه
دار شم ...

صدایش خش برداشت ، قلب من هم ...

اولین بار بود که غم صدای امیر را حس می کردم .

- می خواستم یه خانواده ی خوب و خوشبخت داشته باشم که به دنیا نشون بدم که یه بچه ی پرورشگاهی هم می تونه خوشبخت داشته ...

سرفه ای کرد تا صدایش را صاف کند .

- تو دختر خوبی بودی ... زیبا ... نجیب ... متفاوت ...

صدایش را پایین کشید ، مثل اینکه خجالت می

کشید .

امیر و خجالت ؟

- همه ی اونها به کنار تو موقعیت خوبی هم داشتی ... خانواده ی ثروتمند و قوی از لحاظ اجتماعی ... برای با بچه ی پرورشگاهی کافی بود وقتی می گفتن حالا هم متخصص قلب هم داماد دکتر رادان بزرگ رئیس فلان بیمارستان ...

سکوت کرده بودم .

ذهنم هم خاموش بود و به من اجازه داده بود
که تا تاثیر کلمات امیر را با همه ی وجود حس
کنم ...

- فقط یه ازدواج عاشقانه س که هیچ حساب و
کتابی نداره .! منم که عاشق نبودم ... پس
طبیعی بود که حساب و کتاب کنم ...

نگاهی به سرمش کرد ، تقریبا تمام شده بود .

دستش را دراز کرد و سرم را بست .

ادامه داد :

- وقتی دور از چشم سامیار ازت خواستگاری
کردم، اصلاً توقع نداشتم قبول کنی ... قبول
کردی و بدون اینکه من خیلی تلاش کنم خودت
جلوی خانواده ت ایستادی ... اونقدر خوشحال
بودم که سر از پا نمی شناختم ... از اول زندگیم
تا حالا بالاخره به نفر بهم ابراز علاقه
کرده بود ... نه از روی ترحم مثل اونهایی که
توی پرورشگاه دلشون به حال آدم
می سوخت ... به خاطر خودم ... به
خاطر امیر ...

آب دهانش را قورت داد .

کی این داستان زجر آور تمام میشد ؟

بس نبود گفتن این همه درد ؟

قلبم درد گرفته بود اما من با سماجت به
فریادهایش بی توجه بودم و به دهان امیر زل
زده بودم.

- تا شب تولدت ... اونجا برای اولین بار پشیمون
شدم ... پشیمونی که چهار سال دست از سرم
برنداشته ... نمی تونستم خونه ی آرزو هام رو
روی عشق تو بسازم ... اما تو ... تو خودت
خواستی این کار رو بکنی ... خودت اومدی توی
گود ... منم می خواستم به زندگی
عادی بسازم ... شاید تو عشقم نبودی اما زندگی
که همیشه با عشق نیست ...

پوزخندی زدم .

بلاخره زبان باز کردم .

- پشیمون بودی که اونطوری باهام رفتار می کردی ؟

- می خواستم یه کاری کنم تا بری ... بری و من کمتر بار این عذاب وجدان روبه دوش بکشم ... اشتباه کرده بودم ... هیچکس نباید با کسی که دوستش نداره ازدواج کنه ... بهتره هیچ وقت ازدواج نکنه تا اینکه یه نفر رو که حسی بهش نداره وارد زندگیش کنه ...

پوزخندی زدم . ا

این حرف ها را می زد و ادعا می کرد انتقام
ماهیار را از من نگرفته بود .

نگرفته بود ...

اما انتقام خودش و تصمیم غلطش را چرا ...

- خب ... وقتی نتوانستی بچه دار بشی ...

نفس عمیقی کشیدم .

از روی صندلی بلند شدم و به طرف یخچال
گوشه ی اتاق رفتم .

کمپوت آناناسی از توی یخچال در آوردم و درش
را باز کردم . چنگالی توی آن گذاشتم و کمپوت
را کنار دست امیر روی تخت گذاشتم .

خودم هم نمی دانستم چرا این کار را می کنم .

شاید چون یاد گرفته بودم در هر حالتی باید
حواسم را جمع امیر کنم .

- بابت دروغ هایی که بهم گفתי از دستت

ناراحت نیستم ... باید اعتراف کنم ... دنیایی که
برام این چند روز ساخته بودی اونقدر قشنگ
بود که آرزو می کردم ای کاش هیچ وقت
حافظه ام رو به دست نمی آوردم تا اون دنیا از
بین نمی رفت ...

تا نوک زبانم آمد بگویم که می توانیم همینجا
این دنیا را واقعی کنیم اینبار با میل خودمان ...

اما سکوت کردم ...

خودم هم نمی دانستم چرا نمی توانستم این
حرف را بگویم ...

شاید چون خودم دیگر به این دنیا
ایمان نداشتم ...

این دنیا را قبول نداشتم ...

دیگر نه ...

(امیر)

خودم هم نمی دانستم چه تصمیمی باید بگیرم؛
یعنی تصمیمم رو گرفته بودم اما به درست و
غلط بودنش شک داشتم؛ نه، غلط بود، از ریشه،

از پایه، از هر جایی که فکرش را می کردم اما
باید انجامش می دادم .

من کی راه درست را رفته بودم که حالا دومین
بارم باشد؟ کی عین آدمیزاد رفتار کرده بودم که
حالا بخواهم تکرارش کنم؟ همیشه ی خدا همین
عوضی لعنتی بداخلاق بد بودم .

بد ...

بیشتر از همه با جوانه ... |

جوانه ی بی گناه و بیچاره ی من ...

بله ، جوانه مال من بود. زمین به آسمان می رفت و آسمان به زمین می آمد، جوانه مال من بود، مال امیر..!

امیری که وقتی چشمش را رو به دنیای بی خبری باز کرده بودم، تنها چیزی که از گذشته اش همراه خود آورده بود، چشم های سبز جوانه بود.

جوانه نمی دانست که برای من چه ارزشی داشت و من با وجود ارزشی که جوانه این همه سال برای من داشت مثل یک رنده روحش را ریز ریز کرده بودم .!

تقه ای به در خورد .

سامیار سرش را از توی چهارچوب در داخل آورد
و سرد گفت :

- اگه حاضر شدی بریم ...

نمی دانستم این سردی اش به خاطر مرگ
پدرش بود یا نصفه و نیمه خبردار شدن از
وضعیت بین من و جوانه .!

روبه رویش ایستادم .

نگاهی به سرتا پایش کردم .

سامیار هیچ وقت از رنگ مشکی خوشش نیامده بود اما حالا سرتا پا مشکی پوشیده بود .

دستش را توی جیبش فرو کرده بود و یا سر پایین افتاده ای منتظر بود به او ملحق شوم .

بازهم مردانگی سامیار...

با وجود اینکه کم و بیش از به هم ریختگی اوضاع بین من و جوانه خبر داشت اما من را تنها نگذاشته بود .

بود اما سرد ...

کجای کار بودم ؟

اگر سامیار می فهمید که چه برنامه ای برای روزهای آینده ام چیده بودم سردتر که سهل بود قطعاً مرا می کشت اما حتی از دست دادن سامیار هم مرا از کاری قصد انجامش را داشتم، منصرف نمی کرد .۱

جلو رفتم و دستم را روی شانه اش گذاشتم .

- سامی ؟

با مکت سرش را بالا آورد .

چهره ی اصلاح نشده اش، خسته و
پریشان بود . چشم هایش خونی شده بود .

فشاری به شانه اش دادم .

به زور لب هایم را کج و معوج کردم و گفتم :

- مرسی رفیق ... نمی دونم اگه تو نبودی این سه
الها چطور تنهاییم رو پر نمی کردم ...

چند لحظه ماتم ماند . کم کم گوشه ی لبش بالا
رفت . لبخند محوی زد .

نفس عمیقی کشیدم و از کنارش رد شدم که
چنگی به بازویم زد .

بازویم هنوز اسیر دستش بود که به طرفش
برگشتم .

محکم گفت :

- من رفیقتم امیر ... رفیقت هم می مونم تا
وقتی که جوانه رو اذیت نکنی ... جوانه ی من
قلبش مریضه ... می فهمی ؟ استرس و ناراحتی
براش سمه ... خودش نمی دونه .!.. من و
سهراب اجاره ندادیم بفهمه ... فعلا که چیز

مهمی نیست ... هیچ‌داری و قرصی هم جز
آرامش نداره ...

صدایش می رفت تا رنگ التماس بگیرد اما
سامیار جلوی آن ایستاده بود . |

- دیگه بسه اذیت کردن جوانه ...

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و زیر لب زمزمه
کردم :

- آره دیگه بسه ... دیگه خیلی کش اومده تا
اینجا ... می‌خوام تمومش کنم ...

(جوانه)

به سختی خودم را کنترل کرده بودم که همراه
سامیار برای ترخیص امیر به بیمارستان بروم .
سهراب با ابروهای درهم و سامیار با صورت
گرفته‌ای هر کدام یک عالمه بهانه برای نرفتنم
آورده بودند و در نهایت من روی کاناپه منتظر
نشسته بودم تا امیر و سامیار از بیمارستان
بیایند . بهامیار و سهراب فکر می‌کردند که من به
خاطر آنها برای ماندن در خانه راضی شده بود
اما اشتباه می‌کردند .

خودم رفتن را انتخاب نکرده بودم نه برای اینکه

حس می‌کردم نسبت به امیر سرد شده بود
، نه ... تا ابدیت من نسبت به امیر همان حسی
را داشتم که قبلا داشتم ...

برای این خانه مانده بودم که برای اولین بار بین
امیر و بقیه‌ی زندگی‌ام، بقیه‌ی زندگی‌ام را
انتخاب کرده بودم و این بقیه‌ی زندگی‌ام در ح
ال حاضر برای من سهراب بود، سهرابی که
درست بعد از بهوش آمدن من یک آدم دیگر شده
بود، بیشتر از همه با من. چرایش را هم حدس
می‌زادم هم نمی‌زادم. از روی کاناپه بلند شدم و
به طرف اتاق سهراب راه افتادم.

بعد از مراسم هفت پدرم، رفت و آمدها به خانه
مان کمتر شده بود و سهراب هم بیشتر وقتش را
توی اتاق می‌گذراند .

برادر بزرگ‌ترم، همه‌ی انرژی‌اش را برای بازی کردن نقش یک آدم محکم به قصد محافظت از من و سامیار گذاشته بود و حالا وقتش بود که خستگی خودش را نشان دهد.

روبه‌روی در اتاقش مکث کردم.

اینجا آمده بودم نه برای اینکه حال سهراب را بپرسم، اینجا بودم تا سوالی که از چشم‌های سهراب بیرون می‌ریخت، جواب بدهم.

ضربه‌ی آهسته‌ای به در زدم و بعد از چند لحظه با شنیدن صدای گرفته‌ی سهراب در را باز کردم.

روی تخت نیمخیز شده بود و با چشم‌های سرخ
به من نگاه می کرد. دلم برای قیافه‌ی خواب‌آلودش
ضعف رفت.

- نمی‌دونستم خوابی ... وگرنه بیدارت نمی
کردم .

دستی به صورتش کشید و مثل پسر بچه‌ها چشم‌ها
هایش را می‌مالید. لبه‌ی تخت نشستم و با لبخند
گفتم :

- خوبی ؟

لبخند محوی زد :

- دوست داری چی بشنوی؟

لبخندی تلخ تر زدم . دستی به موهای به هم ریخته اش کشیدم.

- چی کار کنم حالت خوب شه سهراب؟

چند لحظه ای به صورتم نگاه کرد بعد سرش را دوی پاهایم گذاشت . دستم را گرفت و توی موهایش گذاشت.

- یه چیزی بگم جوانه ؟

خودم را از لبه‌ی تخت بالا کشیدم و به تاجش
تکیه دادم . حالا راحت تر مشغول نوازش
موهای سهراب شدم .

پلک‌های سهراب را دیدم که با آرامش روی هم
افتاده بود و لبخند محوی روی لب‌هایش نشسته
بود .

- تو از جوانه جون بخواه ... جوانه نیست اگه
بگه نه ...

سرش را به پایم فشار داد و گفت :

- برام برو خواستگاری ... خواستگاری ماهیار ...

خدای من... آمادگی اش را داشتم. قبل از اینکه
پایم را توی اتاق بگذارم، همه ی مدتی که قصد
داشتم برای سهراب کاری کنم با خودم می گفتم
دو گزینه داشتم، یکی توصیه کامل همه ی وقایع
برای سهراب و گزینه ی دیگر که به نظرم محال
ممکن بود همین خواستگاری بود اما حالا به نظر
می راسید از شدت شک خواسته ی سهراب نمی ا
توانستم حرف بزنم .

با صدای امیر که از طبقه ی پایین مرا صدا می زد
از جا پریدم.

- جوانه ... سهراب ... لطفا بیاین پایین ...
کارتون دارم ...

از خدا خواسته بحث با سهراب را به وقت
دیگری موکول کردیم و هر دو پایین رفتیم .

سهراب کلافه گفت :

- حرفت رو نمی‌زانی امیر ؟

امیر نفس عمیقی کشید .

- خلاصه اش می‌کنم . من و جوانه می‌خوایم طلاق بگیریم ...

" چی " بلندی که از دهان سهراب بیرون آمد مرا از بهت حرفی که امیر زده بود، بیرون کشید |

امیر نگاهی به من کرد و بعد سرش را پایین انداخت .

- این چهار سال من خیلی به جوانه اصرار کردم که طلاق بگیریم اما جوانه موند و تحمل کرد ... همه ی مشکلات من رو ... اما دیگه بسه ..! اجازه نمی‌دم به خاطر مشکلات من زجر بکشه ...

مات شده بودم .

سهراب از روی مبل بلند شد و به طرف امیر
رفت .

- چرا درست و حسابی حرف نمی زنی امیر ؟

امیر به چشم‌های من زل زد.

- من بچه دار نمیشم ... من عقیمم ...

(جوانه)

سامیار از این پذیرایی به طرف دیگر می‌رفت و
عصبانیتش را با قدم‌های محکم و صداگذاری که
برمی‌داشت، نشان می‌داد. دستش را مدام توی
موهایش فرو می‌کرد و و مدلشان را بهم می‌ا
ریخت.

هر از چند گاهی صورتش را به طرف من می‌ا
چرخاند. از شدت خشم قرمز شده بود و پره‌های
بینی‌اش با شدت بالا و پایین می‌شد؛ به نظر می‌ا
رسید تا چند دقیقه‌ای دیگر منفجر می‌شد؛ مثل
من ...

منی که برخلاف برادرهایم آرام و مطمئن روی
مبل نشسته بودم و به این فکر می‌کردم امیر
آخرین تیر ترکشش را با مهارت هر چه تمام تر نه
تنها به طرف زندگی‌مان که به طرف قلبم پرتاب
کرده بود.

امیر با حرکت آخرش چنان دهن مرا بسته بود
که از هر راهی به طرف خواسته‌ام می‌رفتم به
درّه منتهی می‌شد.

فریاد بلند سهراب دیوار صوتی افکارم را پاره
کرد.

جلو آمد و روبه‌روی من زانو زد. دستش را روی
دست‌های مشت‌شده‌ام گذاشت و با مهربانی

گفت :

- باورم همیشه ... باورم همیشه خواهر بیچاره‌ی
من چهار سال تمام جلوی ما ایستادی برای مردی
با این همه کمبود ...

در حالی که سرش را با افسوس تکان می‌داد،
نگاهش را از من گرفت و زیر لب گفت :

- پس بگو چرا این چهار سال اجازه نمی‌داد که با
هم رابطه داشته باشیم ... می‌توانستید ما بفهمیم
چه مشکلی دارد و طلاق رو ازش بگیریم ...

هیچ حرفی برای زدن نداشتم. هر کلمه‌ای که می‌

گفتم به ضرر خودم بود.

امیر دروغ می گفت، مشکل از من بود اگر این را
می گفتم که باید جواب این همه سال پنهان کاری
ام را بدهم و برای آدم هایی که حتم داشتم
حرفم را نمی فهمیدند، توضیح می دادم که بهانه
ی عشق خودخواهی کرده بودم.

خلاص ..

امیر عمداً این دایره را دور من کشانده بود که
در نهایت به این نقطه برسم که از دهان
برادرهایم بشنوم که خودخواهی کرده بودم ...

سامیار هم جلو آمد و کنار سهراب روی زمین
زانو زد .

دستش را روی شانه‌ام گذاشت. صورتش را علا
وه بر خشم لایه‌ای از غم هم پوشانده بود .

- راستش رو بگو جوانه ... امیر میگه بهت گفته
برو اما نرفتی ... گفته خودت خواستی این
چهارسال بمونی پای مردی که نمی‌تونسته بچه |
دار بشه ... راستش تو بگو ...

وسط حرف سامیار سهراب بلند شد و مرا
ناگهانی توی بغلش کشید .

سرم به قفسه‌ی سینه‌ی مردانه و محکم‌ش خورد
، وقتی دستش را پشت گردنم را گذاشت و
گرمای وجودش را دور تن یخ زده‌ام گذاشت،
بغضی که از لحظه‌ی ورود امیر توی گلویم
جوانه زده بود، پ‌ژمرد و قطرات اشک‌هایش
تیشرت مشکی برادرم را خیس کرد .

زمزمه‌ی دردمند سهراب به گوشم رسید :

- تو از کی اینهمه فداکار شدی؟

" فداکار "

این کلمه تیر چند شاخه‌ای بود که قلبم را سوراخ

کرد .۱

انگار تازه فهمیده بود چقدر خودخواهم ...

صدای محکم سامیار بلند شد :

- دیگه بسه هر چی تو گفتی و همه مون گفتیم
چشم ... از این به بعد هر چی من و سهراب
بگیم ... تا طلاق رو از امیر نگیری
کوتاه نماییم ...

قلبم تیر و حشتناکی کشید و آخ بلندی گفتم :

صدای گریه‌ام آنقدر بالا رفت که سهراب با
وحشت صورتم را از تنش جدا کرد .

دستم را بالا آوردم و روی قفسه‌ی سینه‌ام
گذاشتم .

سهراب روبه سامیار گفت :

- سامی پیر قرصاش رو بیار ...

اما سامیار منتظر حرف سهراب نمانده بود و
خودش با سرعت نور با یک لیوان آب و قرص
هایم ظاهر شده بود .

سهراب بالا تنه‌ام را مثل نوزاد روی دستش خم
کرده بود و تلاش می‌کرد تا قرص را به خوردم
دهد |

با دست زیر لیوان آب زدم و با گریه گفتم :

- ولم کنین ... می‌خوام بمیرم ... نمی‌خوام
قرص بخورم ...

سهراب با کلافگی گفت :

- دیوونه شدی جوانه ؟

چنگی به تیشرت سهراب زدم و با ناله گفتم :

- من دوستش دارم سهراب ... بدون اون
میمیریم ... اگه اون نباشه سهراب،
جوانه مرده ...

سهراب بی اهمیت به حرف من قرص رو به زور
توی دهنم فرو کرد . بعد هم دستش را زیر
زانویم انداخت و مرا همراه خودش تا توی تخت
خواب برد.

آرام بخش اثر خودش را گذاشته بود. کم کم
پلک‌هایم سنگین می‌شد و از دنیا فاصله می‌ا
گرفتم . در جای گرمی فرو رفتم. دست گرمی
روی پیشانی‌ام نشست.

- بخواب جوانه ... بخواب جوانه‌ی من که دنیا
قراره از فردا تغییر کنه ...

چیز دیگری نفهمیدم و توی دنیای بی‌خبری فرو
رفتم .

(امیر)

پشت فرمان نشسته بودم و به تلفن توی دستم
خیره مانده بودم .

با هر بوق آزادی که می‌خورد، سعی می‌کردم
تصویر چشم‌های سبز و مات جوانه را فراموش

کرده بودم.

در عوض روی کاری که قصد انجامش را داشتم،
تمرکز کنم.

- بله ...

با صدای نازک و مهربانش از توی تلفن پلک‌هایم
را روی هم گذاشتم و زیر لب خطاب به خودم
گفتم:

- کثافت لعنتی ...

- الو.!. مزاحمید؟

لب‌هایم را با زبان تر کردم.

- ماهیار؟

صدای متعجب و لرزانش بلند شد :

- امیر ...

(امیر)

نگاهم به بخاری بود که از فنجان چای بلند می |
شد اما سنگینی نگاه ماهیار را کاملاً حس می |
کردم .

- امیر ...

آخرین بار چه کسی مرا با این لحن صدا زده بود
؟

جوانه ؟

چرا هر دری را باز می کردم جوانه باید پشتش
دست به سینه منتظر من ایستاده بود؟

صدای اعتراض ماهیار بلند شد .۱

- اومدی من رو بینی یا لیوان چایت رو ؟

نفس عمیقی کشیدم. سرم را بالا آوردم و نگاهی
به صورتش انداختم .۱

از آخرین باری که او را دیده بودم، پژمرده تر
شده بود.

هیچ آرایشی روی صورتش نداشت .۱

لاغر تر از قبل شده بود و چشم‌هایش بی‌فروغ
شده بود.

یک لحظه دلم برایش سوخت. دختری که مقابلم
ایستاده بود از سرطان رنج می‌برد و با حماقت
خودش را برای چیزی به آتش می‌زد که سالها
پیش خاکستر شده بود.

من و عشقم به ماهیار خاکستر شده بودیم. از
بین نرفته بودیم خاکستر شده بودیم، از
خاکستر هم که کاری بر نمی‌آمد.

از شدت کلافگی دستش را توی موهایش فرو
برد.

لبخند تلخی زدم. خدا می‌دانست چه روزهایی را
با تصو همین موها شب نکرده بودم؟ چه
روزهایی که زجر نکشیده بودم و روحم آنقدر
سخت و سنگ و تیز شده بود که وجود جوانه را
خراش داده بود.

- پدرت می‌دونه پیش منی؟

سرش را بالا آورد. لبخند تلخی زد.

آهسته گفت:

- بابام؟ اون خیلی وقته ازم خبر نداره!

باید متعجب می‌شدم اما حالتی فرقی نکرد .

- برای چی؟ ازشون جدا شدی؟

نگاه عمیقی به طرفم انداخت . چند لحظه‌ای سکوت کرد و بعد با لحن تاثیرگذاری گفت :

- از خونه بیرونم کرد .!.. برای اینکه گفتم نمی‌خواهم بیخیال تو شوم ...

گوشه‌ای لبم نه به حالت تمسخر که برای افسوس بالا رفت .

به جلو خم شدم و با غم بی‌اندازه‌ای گفتم :

- چی به سر دختر مغرور و زیبای دانشکده
اومده که اینطور خودش رو برای به مرد زن دار
کوچیک می‌گنه ؟

تکائی خورد و لب‌هایش لرزید.

از خودم متنفر بودم که اینطور او را آزار می‌
دادم.

به خودم که نمی‌توانستم دروغ بگویم دختر

روبه رویم هنوز هم ...

فکرم کامل نشده بود که ماهیار با گریه گفت :

- می‌دونم ... خیلی بد شدم ... خیلی پست ...
ولی من می‌تارسم ...

ابروهایم را با تعجب بالا انداختم .

- می‌تارسی؟ از چی می‌تارسی؟

خودش را عقب کشید و به صندلی تکیه داد .

دست‌هایش را روی سینه‌اش قلاب کرد و توی خودش جمع شد .

سرش را تا جای ممکن توی یقه‌اش فرو برده بود. هنوز هم گریه می‌کرد.

- من از تنهایی مردن می‌ترسم ... نمی‌خوام تنها بمیرم ...

کلافه شدم .

حرفش به مذاقم خوش نیامد . دستی به صورتم کشیدم و در حالی که سعی می‌کردم تلاطم ناگهانی که توی وجودم افتاده بود،

آرام کنم .

- اولاً تو نمیمیری ... تو نه اولین نفری هستی
سرطان گرفتی نه آخرین نفر ... اونقدر هم دوا و
درمون پیشرفت کرده که بشه جلوش رو گرفت .
ثانیا گیرم ترست درست باشه ...

این جمله را درد گفتم :

- اونوقت چرا باید ترست رو با من کم کنی ؟
چه ربطی به من داره ...

مثل دختر بچه ها دستی زیر پلک هایش کشید تا
اشکشان را خشک کند . همزمان گفت :

- وقتی با کسی باشی که دوستت داره مرگ هم قابل تحمل ...

سینه‌ام را پر از هوا کردم .

- برای این حرف‌ها دیره ماهیار ...

یک اسکناس پنجاه هزار تومنی روی میز گذاشتم و در حالی که نگاهم را از ماهیار می‌ا
دزدیدم، گفتم :

- خواستم ببینمت که یکبار برای همیشه ازت
بخوام دست از سر من و این خانواده برداری

ماهیار ...

روی صندلی نیمخیز شدم که صدای اعتراض
ماهیار بلند شد .

- اگه کنارم نباشی هیچ قدمی برای درمان برنمی ا
دارم ... هیچی ... اونقور می‌بینم که بمیرم ...
خواهش می‌کنم امیر ... فقط تا وقتی که خوب
شم پیشم بمون ... قول میدم وقتی خوب شدم
برای همیشه برم .|| یه جوری برم که اصلا یادت
نیاد یه روزی ماهیار بوده ... فقط چند ماه ...

لحن سوزناکش باعث شد پلک‌هایم از شدت درد

روی هم بیافتند .۱

نه الان وقت این نبود که شکست بخورم.۱۱

روی صندلی سر خوردم .۱

سرم را توی دستم گرفتم و نالیدم :

- دیوونه شدی ماهیار ؟ از من چی می‌خوای ؟ ها
؟ تو از من، از یه مرد زن‌دار ...

پلک‌هایم را محکم روی هم فشار دادم .

- سرت رو بیار بالا امیر!

تعطل کردم . دوست نداشتم حتی نیم نگاهی به
طرفش بیاندازم .

دستش را محکم روی میز کوبید .

ناچاراً سرم را بالا آوردم. چند نفری توی کافه
سرشان را به طرف میز ما چرخانده بودند و با
کنجکاوی نگاه می کردند .

صورتش در هم رفته بود .

سینه اش تند تند بالا و پایین می رفت .

دستی به صورتش کشید تا کمی از خشمی که
نمی‌دانستم از کجا دچارش شده بود، مسلط
شود .

خودش را کمی جلوتر کشید و با صدای آرامی
گفت :

- به خودمون نگاه کن امیر ... دور این میز دو تا
آدم نشسته ... من و تو ... تو اینجا ای چون
خودت می‌خواهی ... من ازت دعوت نکردم بیای
اینجا ... تو کسی بودی از من خواستی اینجا
باشم ... اگه تو نبودی منم اینجا نبودم ...

گوشه‌ی لبش کمی انحنا گرفت .

- پس یه جوری رفتار نکن انگار مم متکلم وحده
م... راستش رو بگو امیر... چرا ازم خواستی
بیام اینجا؟

سری به نشانه‌ی تاسف تکان دادم.

خودم هم نمی‌دانستم دقیقا چه غلطی می‌ا
کردم.

- نمی‌دونم... نهی‌دونم... می‌خواستم ازت
بخوان چشم امیدت به من نباشه... که بری
دنبال زندگیت و سلامتیت...

چند لحظه‌ای هیچ صدایی از هیچ کدامان
نیامد .۱

سرم را با مکت بالا آوردم و نگاهی به ماهیار
انداختم .

صورتش سفید شده بود و فروغ کمی که توی
چشم‌هایش دیده بودم، حالا پر کشیده بود .۱

لب‌هایش لرزید و آوی نامفهومی از آن بیرون
آمد .۱

- این حرف آخرته ؟

یک لحظه مات ماندم .

حرف آخرم بود ؟

آخرین چیزی که می خواستم ؟

می توانستم ؟

ماهیار اینجا بود ؟

همان چیزی که من یک عمر آن را می‌خواستم و
اینبار من پشش می‌زادم .

- آره ...

نفس عمیقی کشید. دست لرزانش را به طرف
کیفش برد و آن را برداشت .

دستش دیگرش را نامحوس بالا آورد و روی
قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت، حرکتش حس بدی در
من به وجود آورد .

از روی میز بلند شد و به طرف در راه افتاد .

یک لحظه کنارم ایستاد . سرم را به طرفش
نچرخاندم تا با دیدنش لحظه‌ای از تصمیمی که
گرفته بودم پشیمان نشوم .

صدایش از ته چاه بلند شد :

- من دوستت دارم ... فقط حیف که شجاعت
فریاد زدنش رو دیر پیدا کردم ... وقتی دارم
میمر...

حرفش تمام نشده بود که صدایش تحلیل رفت
و پشت سر آن صدای افتادن چیزی روی زمین
آمد .

با وحشت به طرفش چرخیدم .۱

با پلک‌های بسته روی زمین افتاده بود.

اسمش را با فریاد صدا زدم و کنارش روی زمین
زانو زدم .

جرئت اینکه او را از روی زمین بلند کنم و توی
آغوشم بگیرم نداشتم تنها کاری که از دستم بر
آمد سیلی سبکی بود که روی صورتش نشاندم .

چند سیلی روی صورتش زدم اما واکنشی نشان
نداد .

چند نفری توی کافه دورمان جمع شده بودند .

هر کسی چیزی می گفت .

همه ی جمعیت کلافه ام کرده بود .

نمی توانستم تمرکز کنم .

حتی نمی دانستم که چه کاری باید انجام دهم .
حتی فراموش کرده بودم که پزشکم .

روبه جمعیت غریبم :

- ساکت باشین... یکی زنگ بزنه آمبولانس ...

سر ماهیار را توی بغلم گرفتم .

دستم را با وحشت روی نبض گردنش گذاشتم .

چیزی حس نکردم .

بغض نه تنها گلویم که همه ی وجودم را گرفت .

لب‌هایم تکان می‌خورد اما صدایی از آن خارج نمی‌شد.

باور اینکه ماهیار ...

فریادی از عمق وجود کشیدم :

- ماهیار ...

(جوانه)

روی تخت به پهلو خوابیده بودم. پتو را روی
سرم کشیده بودم و سعی می کردم با محکم
بستن پلک هایم، خودم را توی خواب مصنوعی
غرق کنم. هر چند خواب هم چندان کمکی برای
نجات از تاریک های دور و برم نمی کرد، تنها
بیشتر از قبل مرا بین کابوس هایی که جز
جدانشدن این روزهایم بودند، فرو می کردند؛
کابوس تنهایی !

سهراب بود، سامیار بود اما کسی که باید می بود، نبود و تا کسی که او را می خواستی نبود، انگار هیچ کس نبود .

تقه ای به در خورد و صدای سهراب بلند شد :

- جوانه ؟ عزیزم بیداری ؟

بی حوصله و خسته با صدایی که تازه عمق گرفتگی اش را درک می کردم، بی لاق گفتم :

- آره ...

پشت به در بودم و سهراب را نمی‌دیدم اما آنقدر
بی‌حال و بی‌انگیزه بودم که نگاهم را از پنجره‌ی
اتاق نگرفتم.

سهراب با قدم‌های آهسته تخت را دور زد . پای
تخت زانو زد و لیوان آب و نایلون قرص‌هایم را
روی پاتختی گذاشت و با لبخند مهربانی گفت :

- خوبی ؟

سرم را بالا و پایین کردم .

نفس عمیقی کشید، لبخند مصنوعی زد و با
لحنی که سعی می‌کرد، پرانرژی باشد، گفت :

- این چهار سال هر وقت به اتاق خالیت نگاه می کردم، دلم می گرفت ولی حالا با وجودت توی این خونه دلم راحتته ...

پوزخند ناخواسته ای روی لب هام نشست. سرم را کمی از زیر پتو بیرون آوردم و حزن گفتم :

- خوشحالی خواهرت داره طلاق می گیره؟

ابروهای سهراب در هم فرو رفت. با حالتی که قصد یک صحبت طولانی را داشت، کنار تخت روی زمین نشست. دست هایش را لبه ی تخت گذاشت و با اخم کمرنگی گفت :

- جوانه؟ چرا اینجوری می‌کنی؟ اولاً گذشت
اون زمانی که طلاق چیز بدی بود. طلاق برای
زن و شوهرایی که دارن با سختی کنار هم
زندگی می‌کنن یه شانس دوباره‌هس ...

گوشه‌ی لبش کمی بالا رفت .

- مامان خودمون داماد داره ولی نه تنها طلاق
گرفته که با خوشحالی مجدداً ازدواج
هم کرده ...

به حالت نمایشی پیشانی‌اش را خاراند و با
خنده گفت :

- بعید نیست فردا پس فردا صاحب یه خواهر یا
برادر جدید بشیم ...

چشم‌هایم درشت شد و در حالی که زبانم را گاز
می‌گرفتم، با تشر گفتم :

- عه سهراب ...

سهراب که کم کم خنده‌اش گرفته بود در حالی
که دست‌هایش را به حالت آغوش نوزاد می‌
گرفت، گفت :

- وای فکرش رو بکن ... مامان با آقا مصطفی

برن بیرون عشق و حال ، بعد بچه رو بذارن
پیش خواهر برادرهای بزرگش ...

دستم‌هایم را روی پلک‌هایم گذاشتم و در حالی
که خودم هم خنده‌ام گرفته بود، گفتم :

- وای سهراب ...

سهراب دستی به صورتش کشید و گفت :

- من که دینم رو با بزرگ کردن شما دو تا به ننه
بابام پس دادم ... تو هم که خودت تو فاز
افسردگی هستی ... می‌هونه سامی ... بذار دو

دفعه پوشک بچه عوض کنه و بچه روش شیر با
لا بیاره تازه حساب کار دست آقای دکتر میاد |...

صدای خنده اش بالا رفت . بینی اش را گرفت .

- وای فکر کن سامیار بیاد بعد بو دستشویی بده
بگی چی شده سامی ... بگه بچه روم خراب |
کاری کرده ...

دیگر صدای خنده هایمان بالا رفته بود. شاید
چیزی که می گفتیم خنده نداشت اما من و
سهراب که فرصت پیدا کرده بودیم تا کمی
بخندیم، بعد از مرگ پدرم برای اولین بار شروع
به خنده کرده بودیم .

در باز شد و صدای سامیار از پشت سرم
بلند شد .

یک لحظه با تصور اینکه سامیار صدایمان را
شنیده بود، دستپاچه روی تخت نیمخیز شدم .
سهراب هم ساکت شده بود .

سامیار نگاه مشکوکی به من و سهراب انداخت
و در حالی که چشم‌هایش را ریز می‌گرد، گفت :

- قیافه‌هاتون داد می‌زانه داشتین پشت سرم
حرف می‌زدین ...

من و سهراب سکوت کرده بودیم . سامیار لبخند

محوى زد و گفت :

- عیب نداره ... حتى اگه داشتین من رو مسخره
می کردین بازم حله ... همینکه صدای خنده |
هاتون بلند شده بود یعنی ارزشش رو داره ...

من و سهراب هر دو لبخندی به مهربانی سامیار
زدیم . علی رغم چیزی که با نظر می راسید، |
سامیار خیلی هم خوب بود

سامیار نگاهی به من کرد و گفت :

- مزاحم بزم مسخره کرون سامی شدم که بگم
یه چیزی بیوش بیا پایین دامون

اومده بیئت ...

- شنیدم داری طلاق می‌گیری !

پوزخندی زدم :

- نه اینکه توی این اتفاق نقشی نداشتی !

دامون پا روی پا انداخت. سرتاپا سیاه پوشیده
بود. صورت سه تیغه‌اش حالا پوشیده از نه

ریش مرتبی بود که متاسفانه او را جذاب‌تر از قبل کرده بود اما چیزی از میزان عوضی بودنش کم نمی‌کرد.

- اولاً عوضی بودن و مشکلات ریشه دار زندگی مشترکت رو پای من ننویس! ثانیاً حتی اگه کاری هم کرده باشم که نکردم بهت لطف کردم! بد بود از اون زندگی کوفتی اومدی بیرون؟

حرفی نزددم. | نگاهم را از دامون گرفتم. دوست داشتم زودتر از اینجا برود تا به کلبه‌ی تنهایی‌ام برگردم.

- وقتی طلاق‌نامه رو امضا کنی میام خواستگاری ... اینبار اصولی و درست و در

ضمن ...

فرصت نداد سرم را با تعجب به طرفش
برگردانم با کوبندگی گفت :

- اینبار هیچکی نمی‌تونه جلوی من رو بگیره ...
نه امیر نه حتی خودت ... اینبار تو مال منی ...

(امیر)

روی صندلی کنار تختش نشسته بودم.

از کی به صورتش زل زده بودم، نمی‌دانم اما
همین را می‌دانستم حالا که دکتر گفته بود

وضعیتش بهتر از وقتی بود که او را بی‌جان تا اینجا آورده بودم، می‌توانستم نفس راحتی‌ت‌ری بکشم .

دکتر حرف‌های دیگری هم زده بود؛ بدترین و شاید مهم‌ترینش هم این بود که فرصت طلایی ماهیار برای عمل جراحی و برداشتن توده تقریباً رو به اتمام بود و حتی اگر همین الان هم راهی اتاق عمل می‌شد، کمتر از هفتاد درصد نتیجه‌ای که ممکن بود با عمل اول به دست بیاورد، ممکن می‌شد و این برای من مصداق کامل عذاب وجدان بود .

عذاب وجدان داشتم ...

برای دختری که یک روز در اوج عاشقی مرا رها کرده بود و بعد از سالها در حالی که به زن دیگری متعهد شده بودم با غیرمعقول‌ترین خواسته‌ی ممکن برگشته بود، عذاب وجدان گرفته بودم.

درست بود هیچ کاری از دست من برنمی‌آمد اما نمی‌توانستم که خودم را گول بزنم، دیدن ماهیار در این حال و روز!

با حس اینکه کسی به گلویم چنگ می‌زد، از جایم بلند شدم و کلافه به طرف پنجره‌ی گوشه‌ی اتاق رفتم.

حس می‌کردم در حال خفه‌شدنم، برای همین

دستم را به طرف دستگیره‌ی پنجره بردم اما با
فکر اینکه هوای سرد ممکن بود باعث
سرماخوردگی ماهیار شود، پشیمان شدم.

دستی بین موهایم کشیدم.

سعی می‌کردم با دم و بازدم‌های عمیق حس
خفگی‌ام را کنترل کنم اما نمی‌توانستم.

عاقبت با عجله از اتاق بیرون زدم و خودم را به
حیاط بیمارستان رساندم.

روی اولین نیمکتی که نزدیکم بود، نشستم و
سرم را بین دست‌هایم فشار دادم. خودم هم

نمی‌دانستم چه غلطی باید بکنم.

اصلاً کار درست چه بود؟

دستم را توی جیب شلوارم بردم و تلفن همراهم را بیرون آوردم.

چند لحظه‌ای به صفحه‌ی خاموش تلفن نگاه کردم. |

دکمه‌ی کنار صفحه را زدم.

با دیدن عکس جوانه روی صفحه لبخند کمرنگی زدم.

این شاهکار حتما برای وقتی بود که من حافظه |
ام را از دست داده بودم و گرنه مطمئن بودم
جوانه از این جرئت‌ها نداشت.

یقه اسکی سفیدی تن کرده بودم و در حالی که
دستش را زیر خرمن موهای طلایی‌اش فرو برده
بود با چشم‌های سبز و معصومش به من زل زده
بود.

با یک تصمیم ناگهانی از لیست مخاطبین اسم
جوانه را انتخاب کردم و شماره‌اش را گرفتم.

با هر بوق آزادی که می‌خورد تپش قلبم بالا و با
لاتر می‌رفت.

حتی سرمای غروب پاییز هم نتوانسته بود،
جلوی عرق کردنم را بگیرد.

یک بوق ... دو بوق ... سه بوق ...

کم کم از جواب دادنش ناامید شده بودم که
صدای خسته و پژمرده اش توی گوشی پیچید :

- الو؟

چیزی توی دلم تکان خورد.

چند وقت بود صدایش را نشنیده بودم؟ نزدیک
هفتاد و دو ساعت!

از وقتی در یک تصمیم ناگهانی بعد از چهار سال
زیر بار همه چیز زده بودم و جوانه را برای ابد
ترک کرده بودم.

شاید برای اولین بار حس می کردم دلتنگش
بودم.

شاید چون اولین هفتاد و دو ساعت بعد از
ازدواجمان بود که صدایش را نشنیده بودم.

جوانه هر طوری که شده بود حداقل روزی یکبار
را به بهانه‌ی اینکه دلش برای غرغره‌های من تنگ
شده بود، هر جایی که بودم و هر جایی که بود
زنگ می‌زد و حالا بعد از چهار سال این اولین
باری بود که من شماره‌اش را می‌گرفتم.

- امیر؟

صدایش از روزهای معمولی‌مان مظلوم‌تر بود و
این جواب همه‌ی ظلم‌هایی بود که من این چهار
سال در حقش تمام کرده بودم.

- حرف نمی‌زنی؟ پس برای چی زنگ زدی؟

صدایش می‌لرزید. مطمئن بودم تا گریه کردن
فاصله‌ای ندارد اما مصرانه جلوی اشک‌هایش را
گرفته بود. حتی می‌توانستم لب‌های لرزان و
پلک‌هایی که به خاطر سنگینی اشک پایین می‌آفتادند هم ببینم.

من کی تک تک خصوصیات جوانه را حفظ کرده
بودم که خودم هم نمی‌دانستم؟

حتی می‌توانستم با اطمینان بگویم که تا وقتی
من تلفن را قطع کنم جوانه همچنان پشت تلفن
است.

همه‌ی این چهار سال زندگی مشترکمان، هیچ
وقت پیش نیامده بود که جز من کسی

مکالماتمان را قطع کند .۱

صدای نازکش حرصی شد .

- باشه حرف نزن ... فقط جواب یه سوالم رو
بده امیر ... من و تو چهار سال باهم زندگی
کردیم ... توی این چهار سال حتی یه روز هم
نبود که تو سر من داد نکشی که از این زندگی
برو ... هنوز نفهمیدم چرا خودت وارد عمل نشده
بودی و من رو از زندگیت بیرون نکردی! هنوز
نمی‌تونم یه دلیل برای این دل صاحب مرده
بیارم که چرا امیر فقط زخم زد! اونم نه زخمی
که من رو بکشه فقط زجر کش کنه ... فقط یه
چیز رو بگو امیر ... راستش رو ... فکر نمی‌کنم
تو دلوایس دل من هم باشی که بگی نکنه دل

کوچیکش اذیت شه ... پس راست بگو امیر ...
لاخره اون زبون لعنتیت رو چرخوندی که بگی
جوانه رو نمی‌خوام ...

صدایش آنقدر آهسته شد که به سختی به
گوشتم رسید:

- به خاطر ماهیار بود ؟ آره ؟

چند لحظه‌ای هر دو سکوت کردیم. البته من از
همان اول هم سکوت کرده بودم اما حالا ذهنم
هم سکوت کرده بود.

- من آدم عقب کشیدن نیستم ... این رو این همه

سال بهت ثابت کردم امیر ... وقتی ماهیار اومد
توی زندگیمون مثل یه شیر جلوی زندگیم
ایستادم برای اینکه تو هم نمی‌خواستیش اما حالا ...

بغض با صدای بدی شکست .

هر قطره اشکی که می‌ریخت تیری بود که
مستقیم روی قلبم می‌نشست.

- دیگه جلوی چی وایسم امیر؟ برای کی وایسم |
؟ شاید به قول سامیار بهتره بیخیالش شم ...

بیخیال؟ یعنی جوانه می‌خواست بیخیال همه |

چیز شود؟ چرا حس می‌کردم شکه شده بودم؟

بیشتر از آن وقتی شکه شدم که تلفن قطع شد .

جوانه برای اولین بار تلفن را روی من قطع کرده بود .

(امیر)

برگه را مقابل صورتش بالا و پایین کردم و با

بدخلقی گفتم :

- زودتر امضاش کن ...

نگاهش را از برگه گرفت و بی تفاوت شانه‌ای بالا انداخت .

سینه‌ام از شدت خشم بالا و پایین می‌رفت. یادم نمی‌آمد این چند سال اخیر چنان نرمشی از خودم نشان داده باشم که حالا اینطور ناز ماهیار را می‌خریدم .

زیر لب با لحنی که سعی می‌کردم خیلی خشمگین نباشد، گفتم :

- بین ماهیار پدرت امضا کرده ... دکتوت حی و
حاضره .!.. همه ی کارهای اداری و مسخره ی دیگه
هم انجام شده ... فقط مونده امضای لعنتی
خودت پای این برگه ...

با شنیدن حرفم سرش را به طرفم چرخاند.
چشم های سبزش درشت شده بود، معلوم بود
حسابی تعجب کرده است .

- با پدرم حرف زدی ؟ کی ؟ اصلا راضی شد
باهات حرف بزنه ؟

پوزخندی زدم .

- بعله ... پدرتون تازگی‌ها نزول اجلال فرمودن
از تخت پادشاهیشون اومدن پایین ...

یک لحظه کاسه‌ی چشم‌هایش پر از اشک شد.
لب‌هایش لرزید و با بغض گفت :

- چرا اینقدر بداخلاق شدی؟ قبلا که اینطور
نبودی !

حالا نوبت من بود شانه بالا بیاندازم .

با پوزخندی گوشه‌ی لبم گفتم :

- نه ... این همه سال منتظر وایساده بودم تا تو
بیای ... اخلاق خوبم هم برای تو نگه داشته
بودم ...

با حالت زاری گفت :

- امیر ...

نمی‌دانم چرا کنترلم را از دست دادم. برگه‌های
رضایت عمل را گوشه‌ای پرتاب کردم و به طرف
ماهیار هجوم بردم. دست‌هایم را لبه تخت
گذاشتم و چند سانتی متری صورت ماهیار با
عصانیتی که نمی‌توانستم کنترلش کنم گفتم :

- به من نگو امیر ... نگو لعنتی ... عین اون
روزها که من رو به خودت امیدوار کردی نگو ...
نگو ...

" نگو " ی آخر را توی صورتش فریاد کشیدم.

تن نحیفش از شدت فریادی که زدم لرزید اما
اهمیتی ندادم و صدای بلند فریاد زدم :

- چی از جونم می‌خوای لعنتی؟ ها؟ بعد این
همه سال اومدی توی زندگیم که باز همه چیز رو
بریزی بهم؟

چانه‌اش می‌لرزید و قطرات اشک روی صورتش

راه گرفته بود.

در با صدای بدی باز شد .

پرستار با لحن بدی خطاب به من گفت :

- آقا چه خبرته؟ بیمارستان رو گذاشتین رو سرتون! دعواهاتون ببرید خونه تون ...

حرف‌هایش مرا بیشتر از قبل عصبانی کرده بود.
با خشم به طرفش برگشتم و باقی مانده‌ی
فریادم را سر او کشیدم :

- چی امیگی خانم؟ دلت خوشه؟ کدوم خونه؟
خونه ای که این خانم مثلاً محترم...

انگشت اشاره ام را به طرف ماهیار نشانه گرفتم
و گفتم:

- خرابش کرد ... با ضعفش ... با ترسش ...

صدایم کم کم خش بر می داشت، شاید به خاطر
فریادهای بی وقفه ای بود که کشیده بودم.

پرستار با حالتی عجیب نگاهم می کرد، انگار
مطمئن نبود باید یک آرامبخش تزریق کند یا

برای بیرون کردن من از حراست کمک بگیرد .

سرم گیج می‌رفت و تعادلم را از دست داده
بودم. حس می‌کردم سرم آنقدر سنگین است که
توانایی نگه داشتنش را از دست داده‌ام .

یک قدم مانده به پرستار رmq از پاهام رفت.

در مرز افتادن بودم که دست‌های ظریفی دور
کمرم حلقه شد و اجازه‌ی افتادن نداد .

خودم هم عکس العمل نشان دادم و دستم را به
دیوار گرفتم .

گرمای تنی که تنم را گرفته بود به پلک‌هایم
قوّت داد تا کمی از هم فاصله بگیرند.

پرستار جلو آمد و گفت :

- چی شده؟ آقا چت شده؟

صدای نازک و گریانی از پشت سرم بلند شد :

- تازه از کما در اومده ... فکر کنم به
خاطر اونه ...

پرستار نگاهی به ما دو نفر انداخت .

با تکیه دستم به دیوار ایستاده بودم و ماهیار در
حالی که دست‌هایش را دور کمرم حلقه کرده
بود از پشت به من چسبیده بودم، جوری که
هیچ مرزی بین ما نمانده بود. شاید این نزدیک‌
ترین تماسی بود که بعد از سالها داشتیم یا شاید
هم اولین تماسی بود که بعد از سالها داشتیم ...

پرستار گفت :

- داروی خاصی مصرف می‌کنید؟

زبانم سنگین شده بود. فقط تا این حد می‌
توانستم که جلوی از حال رفتنم را بگیرم .

پرستار با کلافگی از ماهیار پرسید :

- عزیزم شوهرت قرص خاصی مصرف می‌کنه؟
اسمش رو می‌دونی؟

حلقه‌ی دست ماهیار دور کمرم سفت تر شد .

ماهیار اما خودش را نباخت و با همان صدای
خیس از گریه و لرزان از بغض جواب داد :

- نه ... اسمش رو یادم نمیاد ...
همراهم نیست ... میشه لطفاً به دکتر خبر کنی ؟

پرستار نگاهی به من که تقریباً از حال رفته
بودم، انداخت و بی‌معطلی بیرون دوید .

رفتن پرستار مثل سوت ممتدی بود که توی
گوشتم می‌پیچید.

دستم را از روی دیوار برداشتم و به زانوهایم
اجازه دادم زمین را لمس کنند.

ماهیار که هول کرده بود سعی کرد دستش را
زیر تن سنگین و لخت شده‌ام بیاندازد تا جلوی
افتادم را بگیرد اما نتوانست و هر دو باهم روی
زمین افتادیم.

ماهیاری خودش را سپر کرد و مرا توی آغوشش گرفت.

به جای اینکه روی زمین بیافتم در آغوش ماهیار اسیر شده بودیم.

ماهیاری یک دستش را دور شانه‌هایم حلقه کرده بود و با دست آزادش صورتم را نوازش می‌کرد.

قطره‌های درشت اشکش روی صورتم می‌ریخت.

- امیر عزیزم ... ببخشید ... غلط کردم اصلا ...
همه‌ش تقصیر منه ... آره حق با توعه من

ضعیف و ترسو بودم ...

لبخند تلخی زدم .

لب‌هایم را تکان دادم اما صدای چندان واضحی
از آن بیرون نیامد .

امیدوار بودم ماهیار بتواند لب‌خوانی کند؛ مثل
همان وقتی که هر دو ته کلاس درس می‌
نشستیم و دور از چشم استاد برای هم عاشقانه
می‌بهرودیم.

جوانه گله‌ی چه چیزی را می‌کرد؟

اینکه در این چند سال هیچ عاشقانه‌ای با او
نساخته بودم ؟

مگر یک آدم چند بار عاشق می‌شد ؟

من همه‌اش را همان یکبار خرج ماهیار کرده
بودم.

- دفعه‌ی اولی که دیدمت با خودم گفتم یعنی
میشه؟ یعنی این دختر قراره همه‌ی کمبودهای
من رو جبران کنه ؟

پوزخندی زدم :

گویشم زنگ می‌زد و اجازه‌ی مرتب کردن افکارم
را نمی‌داد، حرف‌هایی هم که می‌زدم همه همان
چیزهایی بودند که در خودم خفه کرده بودم .

- تو قرار بود بشی جبران نداشته‌ام ... نه اینکه
بشی بزرگترین نداشته‌ام ...

تصویر ماهیار مات شده بود. شاید به خاطر لایه
ی نازک اشکی که روی چشم‌هایم را پوشانده
بود.

- ولم کردی ... تو به من قول داده
بودی ماهیار ...

صورت ماهیار در هم رفت و صدای گریه‌اش
بلند شد :

- تو قول داده بودی بمونی ... بمونی برام ... من
و تو یه طرف و دنیا یه طرف دیگه ...

دست بی‌چانم را بالا آوردم و روی سینه‌اش
جایی که یک روز به امید قلبی که در آن می‌تپید
نفس می‌کشیدم، کوبیدم و ناله زدم :

- برای یه عاشق هیچی سخت‌تر از تنهایی
نیست ... تنهایی بدون اون ... می‌جوایتش ...
می‌دونه ... ولی رفته ... هیچی بدتر از دروغ
نیست ...

پلک‌هایم پلک لحظه روی هم رفت اما سریع به
خودم آمدم ، همان یک لحظه برای جاری شدن
اشک‌هایم کافی بود.

- بیشتر از ده ساله هر شب از خودم می‌پرسم
یعنی اون دوستت دارم اهاات واقعی بود یا نه؟
یه جوری زدی و در رفتی که نتونستم دوستت
دارم های هیچ کی رو باور کنم ...

بعد از سالها به گریه افتاده بودم .

نه برای خودم ... برای زنی که سالها بار اشک
هایی که باید از چشم من می‌چکید به دوش
چکیده بود ... برای جوانه‌ی عشقم...

- من انتقام تو رو از جوانه گرفتم ... انتقام خار
رو از گل گرفتم |...

(دانای کل)

- می‌پونی ؟

صدای نفس کلافه‌اش بلند شد.

خودش هم نمی‌دانست چرا قبول کرده بود تا
خرخره در لجن فرو برود ولی رفته بود.

شاید این در لجن فرو رفتن را از جوانه یاد
گرفته بود، جوانه هم در لجن عشق او غرق شده
بود.

یک عمر جوانه را برای حضورش در یک عشق
اشتباه، سرزنش کرده بود، آزار داده بود و حالا
خودش با پای خودش ...

یک جور خودکشی عمدی ...

مثل نهنگی که خودش را به ساحل می‌زد ...

مثل آدمی که سیر شده بود و حالا می‌خواست
دستیابی به عشق گمشده‌اش آخرین حسی باشد
که در این دنیا تجربه می‌کند ...

سرش را به سختی بالا و پایین کرد .

- آره ...

لب زد ... شاید چون مطمئن نبود ... | چون نمی‌ا
خواست ... چون از خودش و رذالتش بدش
آمده بود اما دیوانه شده بود ...

لب زده بود اما ماهیار که در برگ زنده ماندنش را

در آتش تمنای چنین لحظه‌ای سوزانده بود، آره |
اش را روی هوا زد .

از شدت خوشحالی قطره‌اش اشک روی گونه‌اش
چکید .

امیر سرش رو پایین انداخت .

خجالت می‌کشید .

زن داشت و به زن دیگری قول ماندن داده بود . |

شاید او و همسرش از هم جدا شده بودند اما
هنوز هم همسرش بود .. |

ته دلش هیچ دوست نداشت به بعد از آن هم
فکر کند ...

فکر می کرد اگر سرش را بالا بیاورد و نگاهی به
اطراف بیاندازد با چشم های سبز جوانه روبه او
می شو که در نهایت مظلومیت به او زل زده
بودند . |

- بابات برام شرط گذاشته ...

ماهیار با تعجب روی تخت جابه جا شد. آنقدر
این چند روز درد کشیده بود که اگر مورفین |
هایی که مدام با او تزریق می شدند، نبود تا الان
مرده بود ...

- چه شرطی؟

پوزخندی زد .

دستی پشت گردنش کشید .۱

با خیس شدن کف دستش از خودش پرسید چرا
او که یکبار حال بد تحقیر را از طرف پدر ماهیار
چشیده بود حالا چرا تن به این کار داده بود؟

- شرط گذاشته باید عقدت کنم ... در اولین فرصت ...

نفس در سینه‌ی ماهیار حبس شد . |

خودش تا اینجا پیش آمده بود اما انتظار اینکه به نقطه‌ای برسد که عقد امیر شود ...

ماهیار هم از جوانه خجالت می‌کشید .

داشتند چه می‌کردند؟

امیر بالاخره نگاهش را از جلوی پایش کند و به ماهیار دوخت .

با صدای محکمی گفت :

- من در حق جوانه هر کاری بگی کردم ... اما
دیگه روش زن نمی‌گیرم ... لعنتی نمی‌گم مشکل
حل شد ... |

دستی به صورتش کشید :

- بعد از طلاق جوانه ... یه فکری می‌کنیم ...

نگفت بعد از طلاق دادن جوانه عقد می‌کنیم ...

اصلا چیزی نگفت چون چیزی برای گفتن
نداشت ...

از روی صندلی بلند شد .

از کشوی میز کوچک کنار تخت ماهیار برگه‌ی
رضایتنامه را بیرون آورد و کنار دست ماهیار
گذاشت .

با انگشت ضربه‌ای با کاغذ زد و خسته گفت :

- به همونی که می‌خواستی رسیدی ... پس
امضاش کن تا زودتر بتونن برات یه
کاری بکنن ... تازه بعد از عمل باید آماده شی

برای شیمی درمانی ...

هنوز فعل هایشان را جمع نمی‌بست.

حق داشت بینشان فاصله‌ای به اندازه‌ی یک
خیانت، یه عشق ناکام و شکست خورده، چند س
ال دلخوری و دربه‌داری و در نهایت جوانه
ایستاده بود.

روی اسم دکتر معالج ضربه‌ای زد.

- دکترت سهراب ... برادر جوانه ... حتما می‌ا
بینتت و حتما باید یه سری توضیحات براش
بدی ...

بعد هم به سرعت نور از اتاق بیرون زد .

خودش را به حیاط رساند و روی نیمکتی که این
جغد روز مونس تنهایی اش شده بود نشیت و بی
معطلی شماره‌ی جوانه را گرفت .

خودش هم می‌دانست در این چند روزی که از
هم جدا شده بودند بیشتر از همه‌ی روزهایی که
باهم زندگی کرده بودند، بیشتر به او زنگ زده
بود.

صدای ضعیف جوانه بلند شد .

- بله ...

جوانه بود دیگر. هر کسی بود یا جواب نمی‌داد
یا اگر هم می‌داد اینقدر مودب نبود .

- فردا صبح از دادگاه وقت گرفتم ... برای
جدا شدن توافقیمون ...

(امیر)

نگاهی به خودم توی آینه انداختم .

شش صبح از بیمارستان بیرون زده بودم و
خودم را به خانه رسانده بودم تا برای دادگاه
آماده شوم .

دوش سرسری گرفته بودم و حالا مثل یک مرده |
ی متحرک روبه‌راوی آینه ایستاده بودم . |

نیم ساعت گذشته بود و من همچنان با تکیه بر
دستانم از توی میز آرایش جوانه به خودم زل
زده بودم .

دستی به صورتم کشیدم . | در حالی که نفس
عمیقی میکشیدم و نگاهم را از آینه گرفتم . |

لحظه‌ی آخر برق شی‌ی کوچکی گوشه‌ی آینه
چشمم را زد .

مجسمه‌ی آفریقایی بلندی گوشه‌ی آینه بود و
جلوی دیدم را گرفته بود، مثل اینکه عمدا پشت
مجسمه بود.

ابروهایم را در هم کشیدم و دستم را با
کنجکاو به طرف آینه دراز کردم .

مجسمه را برداشتم و با دیدن گردنبند جوانه
ابروهایم را بالا انداختم .

چرا تا امروز متوجه این گردنبند نشده بودم؟

یعنی جوانه عمداً آن را اینجا گذاشته بود؟

نوک انگشتانم با احتیاط آن را لمس کرد. مطمئن نبودم می‌توانم به آن دست بزنم یا نه.

آخرین باری که آن را دیده بودم همان شبی بود که جوانه برایم تولد گرفته بود.

نوک انگشتم به جوانه‌ی کوچک گیر کرده در قاب طلایی افتاد.

اولین باری که آن را دیده بودم تازه جواب مثبت

را از جوانه گرفته بودم .

وقتی جوانه‌ی کوچک با دو برگ ظریف را در یک حلقه‌ی طلایی ساده دیده بودم با خودم گفته بودم این گردنبند برای یک نفر ساخته شده و آن جوانه بود ...

از معدود چیزهایی که در این سالها هیچ وقت فراموش نکرده بودم برق اشک و عشقی بود که سبزی چشم‌های جوانه را پر کرده بود.

سبزی چشم‌هایی که دقیقا با سبزی جوانه‌ی گردنبند یکی بود ...

شب تولدم که به جوانه گفته بودم که باید این رابطه را در تمام کنیم جوانه راضی ام کرده بودم اما همان شب گردنبند را از گردنش در آورده بود و حالا بعد از چهار سال اولین بار آن را می‌دیدم.

گردنبند را کف دستم گرفتم و به این فکر کردم یعنی تا دو سه ساعت دیگر ارتباط من و جوانه تمام می‌شود؟

چه مرگم شده بود؟

مگر خودم به جوانه نگفته بودم که او را نمی‌خواهم؟

همین الان هم او را نمی‌خواستم .

هر زمانی که او را نگاه می‌کردم با تصور اینکه
بین ما هیچ علاقه‌ای نیست عذاب می‌کشیدم .

یکبار به جوانه گفته بودم بودن با کسی که
دوستش نداری همان اندازه دردناک است که
کسی که دوستش داری کنارت نباشد .

حالا انگار جوانه می‌رفت و ماهیار می‌آمد .

کسی که دوستش نداشتم و کسی که دوستش
داشتم ...

(جوانه)

از اینکه چادر پوشیده بودم، خوشحال بودم
وگرنه سهراب و سامیار زانوهای لرزانم را می
دیدند و آبرویم می‌راخت .

دست سهراب دور شانه‌ام حلقه شد و مرا به
خودش فشرد .

- خوبی عزیزم؟

سرم را بالا و پایین انداختم .

نگاهی به حیاط بزرگ دادگاه انداختم .

همه جور آدمی به چشمم می‌آمد. از پیر و جوان ، زن و مرد ... پلیس ...

هشت صبح نشده بود و به خاطر فصل پاییز هوا هنوز به طور کامل روشن نشده بود اما جمعیت چنان در هم می‌لولید که انگار از شب قبل نوبت گرفته بودند .

از دیدن این همه آدم که برابر با هر کدام مشکل داشتند برایم دردناک بود و دردناک تر اینکه

خودم هم جز آنها شده بودم .

سامیار روبه‌راویم ایستاد .

سرتا پا سیاه شده بود و صورتش حالتی مرکب
از خشم و غم گرفته بود .

شانه‌هایم را گرفت و محکم گفت :

- ببین جوانه کاری که داری انجام می‌دی کار
عادی نیست ... عالم و آدم می‌دونن که تو امیر
رو دوست داری ... اما حالا .! حالا به هر دلیلی
دارین از همدیگه جدا می‌شین ...

تکائی که به من از شدت بغض لب پایی‌ام را
گاز گرفته بودم داد و گفت :

- هیچکی از تو توقع نداره توی یه موقعیت غیر
عادی، عادی رفتار کنی .

سهراب به جای هر حرفی تنها بازویم را از روی
چادر نوازش می‌کرد.

از اینکه اینجا بودند و مرا تنها نگذاشته بودند
خوشحال بودم اما به خاطر اینکه برادرانم را
مجبور کرده بودم که همراه من پا در چنین
جایی بگذرانند باعث خجالت‌م شده بود .

قدم‌های بعدی‌ام را با سری پایین افتاده و البته
به کمک سهراب برداشتم .

با صدای امیر سرم را بالا آوردم .

- جوانه ...

یعنی اینجا سوت پایان زندگی مشترکم بود ؟

سهراب دست‌هایش را دور شانه‌ام محکم‌تر کرد .

می‌دانست اگر مرا کنترل نکند امکان اینکه
خودم را توی آغوش امیر بیاندازم دور از انتظار

نبود.

"دیشب درست وقتی تنهایی ام را بغل گرفته بودم و در سکوت جنگل چشم‌هایم را آبیاری می‌کردم، سهراب توی چهارچوب در ظاهر شده بود.

با دیدن چهره‌ی اشکی من نفس عمیقی از روی درد کشید و کلافه جلو آمد. پایین تخت زانو زد. دستی روی موهایم کشید و با مهربانی پدرانهای گفت :

- فکر نکنم بشه از کسی که داره گریه می‌کنه
پرسی خوبه یا نه ...

حرفی نزددم و بغضم را بیشتر توی بالشت فرو
کردم. ای کاش می‌توانستم به جای این بغض
امیر را بغل بگیرم.

گریه‌ام به خاطر این نبود که فردا قرار یک
جدایی ابدی را در برنامه‌ام داشتم، اشک‌های بی‌ا
وقفه‌ام از روی دلتنگی راه گرفته بود.

بینی‌ام ناخواسته پر از عطر تن سهراب شده
بود. بوی پدرم را می‌داد و البته آرامش ...

اشک می‌ریختم اما آرام شده بودم و حالا پلک‌ها
هایم از زور گریه سنگین شده بود و آرام روی
هم می‌افتادند.

صدای زمزمه‌وار سهراب مثل یک لایلی هر لحظه پلک‌هایم را سنگین‌تر از قبل می‌کرد.

- برای جدا نشدنتون اقدام نمی‌کنم ... نه اینکه بخوام بگم که زندگیتون به خودتون مربوط که همه‌ی آدم‌ها از گاهی نیاز دارن که یکی بیاد و زندگی به هم ریخته‌تون رو جمع کنه ... نه برای اینکه معتقدم وقتی یکی گفت نمی‌خواهد دیگه حرفی نمی‌تونه ... نه برای اینکه درست یا غلط معتقدم وقتی یکی به هر دلیلی جوانه هر دلیلی میگه برو نامرد عالمی اگه بمونی ... براز این که از انوی چشمات می‌خونم که دیگه راهی نیست جوانه‌ای که من می‌شناسم اونقدر امیر رو می‌خواست که جلوی یه دنیا ایستاد و زد تو گوش هر کی گفت امیر بی خانواده‌ی ... اما حالا ...

لبخند تلخی زد. مثل اینکه خودش هم باورش
نداشت.

گردنش را روی شانه اش خم کرد. این حالتش
شبیه عادت امیر بود و همین باعث شدت گرفتن
اشک‌هایم شد.

- نمی‌خواйтش جوانه ... نمی‌دانم همه‌ش اون
بچه‌ایه که امیر از کمبودش تو زندگی‌تون حرف
می‌زانه یا نه؟! ولی هر چی هست چشمت می‌گه
به ته خط رسیدین ... ته خطی که حتی خودت
و جوانه‌ی عشقت هم نمی‌تونه دوباره از نو
بنویسیش ... و این جور وقت‌ها ...

سری تکان داد.

- از دست کسی کاری بر نمیاد ... "

امیرجلو آمد. او هم مثل سهراب و سامیار سرتا
پا سیاه پوشیده بود. ته ریش نامرتبی روی
صورتش نشسته بود.

یک قدمی اُم ایستاد.

نگاه سنگین سامیار روی هردویمان افتاده بود؛
سنگین و سیاه ...

جو بدی بود ...

از همه بدتر دلتنگی بی اندازه‌ای بود که زانوهایم
را سست کرده بود.

فاصله‌ها کم بود اما برای رسیدن تمام و کمال
عطر امیر به ریه‌هایم نه ...

بعضی چیزها تغییر ناپذیرند ...

مثلا روز همیشه روشن است و شب همیشه
تاریک ...

و یک عاشق .! همیشه عاشق ...

و جوانه همیشه عاشق ...

عاشق مرد بی‌لاحم و تلخ رویه‌لاویم ...

امیر از بالای سرم نگاهی به سهراب انداخت. با
ابروهای درهم رفته‌ای درحالی که به نظر می‌آید
رسید چندان مایل به صحبت کردن با او نیست،
گفت:

- باید باهاش حرف بزنم ...

دست سهراب کمی شل شد.

خودش را عقب کشید و با سر به سامیار اشاره |

ای کرد.

نگاهی به ساعتش انداخت .

آرام گفت :

- هنوز نیم ساعتی مونده ...

بعد هم بازوی سامیار را گرفت و هر دو با قدم |
های آهسته گوشه‌ی راهرو که به من و امیر دید
نداشت انتخاب کردند.

دستش را توی جیب پالتویش فرو کرد و نزدیکم
ایستاد.

سرم را پایین انداختم و نگاهم را به نوک کفش |
هایش دوختم |

دست‌هایم را از زیر چادر به هم فشار می‌دادم تا
به این بهانه بغضم را مهار کنم .

قبل از اینکه به خودم بیایم دست‌های امیر
بازوهایم را گرفتند و من در جای گرمی فرو
رفتم .

پیشانی‌ام درست روی قفسه‌ی سینه‌ی امیر بود
و ضربان قلبش زیر دستی که ناخودآگاه روی
قلبش گذاشتم |

صدای بمش زیر گوشم بلند شد .

- دلم برات تنگ شده بود ...

چیزی توی دلم فرو نریخت، در عوض بند بند
وجودم با شنیدن این حرف از زبان امیر از هم
پاشید . |

دلش برایم تنگ شده بود؟ برای جوانه‌ای که هر
روز رفتنش را آرزو کرده بود؟ حالا که برای یکبار
هم که شده جوانه قصد رفتن کردن بوده بود؟

ضربان قلبش زیر دستم بالا گرفت، همزمان
صدای قلب من هم به اوج رسید. |

بیخود که نبود، زن جوانی که برای اولین بار از
مرد بی‌احساسش، احساس دیده بود.

رایحه‌ی عطر امیر به نظرم لطیف‌تر آمد.

صدای امیر باز هم بلند شد.

صدایش هم حتی جذاب‌تر از قبل شده بود.

- شاید هیچ وقت این جمله رو نگفته بودم برای اینکه این چهار سال اولین بار بود که فاصله گرفتنمون از هم اینقدر طولانی شده ... اولین بار که جای خالیت به چشمم اومد ... یعنی ... یعنی ...

خدای من همین مانده بود که امیر مثل نوجوان های بی تجربه برای ابراز احساساتش دچار لکنت زبان شود!

حلقه های دست های امیر تنگ تر شد و من مثل گوشی بدون شارژی که حالا به برق وصل شده بود، انرژی تحلیل رفته ام یک درصد یک درصد برمی گشت.

با آرامش در بغل امیر لم داده بودم و دلم را
برای اولین بار مهمان حرف‌های خوشش کرده
بودم، حرف‌هایی که همه‌شان بوی واقعیت می‌ا
داد، نه مثل حرف‌هایی که امیر از روی فراموش
اش گفته بود... حرف‌هایی که هنوز هم از
درست بودنشان مطمئن نیستم.

|

حتم دارم هرکس از کنار ما رد می‌شد با تعجب
براندازمان می‌کرد.

زن و مردی که وسط دادگاه در شعبه‌ی حل اخت
لافات خانوادگی مثل تکه‌های مکمل پازل در هم
فرو رفته بودند؛ بیشتر از این هم تعجب می‌ا
کردند اگر می‌فهمیدند که من و امیر تا طلاق یک
قدم فاصله داشتیم و سالهای زندگی مشترکمان
روی هم رفته به اندازه‌ی تعداد انگشت‌های یک

دست هم اینطور توی بغل هم فرو نرفته بودیم.

امیر ادامه ی حرفش را وسط عاشقانه های تلخ
ذهنم گفت :

- یعنی ... تو اینقدر بودی که هیچ وقت جات خ
الی نبود...

پوزخندی زدم. یک قسمت از وجودم در رابطه
بد امیر و عشقمان یک حالت خاصی گرفته بود
که نمی دانستم چه اسمی داشت.

زمزمه کردم:

- آره ... آدم‌ها وقتی زیاد توی چشمن به چشم
نمیان ...

دست امیر پست سرم نشست. تیزی چانه‌اش را
روی سرم حس کردم.

باید منکر آرامشی می‌شدم که سلول به سلول
بدنم را در خلسه‌ی لذت بخشی فرو برده بود
؟ نه ...

آدم که نباید با خودش تعارف داشته باشد...

- مثل کسی‌ام که یه چیزی رو گم کرده ...

سرم از توی بغلش بیرون آوردم.

چانه‌اش مقابل چشم‌هایم بود. ته ریش مرتبی روی صورتش نشسته بود.

- چی رو گم کردی ؟

امیر دستش را روی شانه‌ام گذاشت و مرا از خودش فاصله داد.

مردمک‌های مشکی‌اش را توی صورتم چرخاند.

لب‌هایش به سختی تکان خورد و آواهای آرامی
از تن بیرون آمد .۱

- نمی‌دونم جوانه ... نمی‌دونم چی نیست ... تو
؟

لب‌هایم را به سختی کش دادم.

جز به جز صورت امیر را از زیر نگاهم گذراندم.

- امیر ؟

در چنین موقعیتی باید کلمه‌ی جانم را به کار
می‌برد اما خب به تکان دادن سرش اکتفا کرد.

خنده‌ای کردم .

- این چند روز کجا بودی؟ خونه؟ یا پیش ...

صدایم می‌لرزید. |

از آوردن نامش وحشت داشتم اما آدمیزاد گاهی
باید وحشت‌هایش مواجه شود.

- ماهیار؟

حس کردم یک قطره خون از قلبم چکید.

لب‌هایش را محکم روی هم فشار داد.

پوستش برای یک لحظه آنقدر تیره شد که
وحشت کردم.

انگشت اشاره‌ام را روی قفسه‌ی سینه‌اش فشار
دادم.

با بغض گفتم :

- پیش اون بودی و به جای خالی من فکر می‌ا
کردی؟

پوفی کشید.

گردنش را روی شانه اش خم کرد.

پلک هایش را روی هم گذاشت و گفت :

- بیا بریم جوانه ... بیا بیخیال دامون و ماهیار
و همه ی چیزهایی این دنیا بشیم و بریم ...

آب دهانم را همراه بغض قبل از شکسته شدن
قورت دادم.

- داری اینطوری اذیتم می کنی؟ روش جدیدته؟

دستی روی قلبم گذاشتم.

- این قلب عاشق به نفر و اون یه نفر تویی ... تا
آخر دنیا ... من پای همه چیز این
عشق وایسادم ... همه ی این رنج و سختی ها
عشقم رو زیاد می کرد ... اما از این به بعد ... از
این بعد عزت نفسم میره زیر سوال ... تا حالا
جنگ من با نبودنم بود ولی از این به بعد جنگ
من با یک زن دیگه پس که به حریمم
وارد شده ... حریمم رو زیر سوال بردی امیر ...

یک قدم از او فاصله گرفتم . ۱

از پشت توی بغل کسی افتادم.

برگشتم و با دیدن سهراب پلک‌هایم را روی هم گذاشتم.

برای اولین بار تیر اول را من به سمت امیر نشانه گرفتم .

- نه ... امیر ... این حرف رو باید خیلی قبلا می ا
زدی ... الان دیگه دیره ... دیره برای باهم
بودن ...

(جوانه)

روی صندلی توی خودم جمع شده بودم. حجم فشار و استرسی که توی وجودم بود با مچاله کردن چادرم خالی می‌کردم.

بلاخره همان‌جایی ایستاده بودم که این همه مدت از آن فرار کرده بودم.

شاید هم فرار نکرده بودم فقط سر جایم درجا زده بودم.

سرم را تا حد امکان در یقه‌ام فرو کرده بودم. از نگاه کرده به زن چادری که از پشت عینک قطورش سرش را توی کاغذهای مقابلهش فرو کرده بود، وحشت داشتم.

با این اوصاف حتی بستن چشم‌هایم هم نمی‌
توانست نگاهم را از امیر بگیرد که من امیر را نه
با چشم سر که با چشم‌های قلبم نگاه می‌کردم.

او هم مثل من توی خودش جمع شده بود.

او هم مثل من عزای دلی را گرفته بود که به
قتلگاه عشقش آمده بود؟

(امیر)

قلبم سنگین‌تر از همیشه می‌کوبید.

یک بی‌حسی دردناک مثل نوک سوزن نقطه

نقطه‌ی بدنم را درگیر می‌کرد.

مدام از گوشه‌ی چشم جوانه را می‌پاییدم که
شانه‌هایش چطور هر لحظه بیشتر از قبل در هم
فرو می‌راود.

نمی‌دانم از صبح امروز برای بار چندم بود که
خودم را لعنت می‌کردم؟

فقط این را می‌دانم که یکی از آن‌ها وقتی بود
که جوانه با چشم‌های اشکی از دیر بودن همه‌ی
چیز گله کرده بود.

جوانه درست می‌گفت؛ دیر بود ... برای همه چیز

و این قلبم را بیشتر از قبل می‌لرزاند...

قلبم لرزیده بود و خودم هم دقیقا نمی‌دانستم
برای چه؟

مدام با گفتن اینکه مگر این همان چیزی نبود که
می‌خواستم خودم را آرام می‌کردم اما آرام نمی
شدم ...

نگاهم مدام پی زن می‌رفت و آرزو می‌کردم
کاری که مشغولش بود تا ابد طول بکشد .

اگر سرش را بلند می‌کرد و از دلایل طلاق
تواقفی‌ها می‌پرسید چه می‌گفتم ؟

می‌گفتم اینقدر پستم که جوانه را برای بچه‌دار
نشدن طلاق می‌دادم؟

یا اینکه باید حقیقت‌های دیگری می‌گفتم؟

(جوانه)

زن جوان با انگشت عینکش را روی تیغه‌ی بینی ا
اش به عقب هول داد و با کنجکاوی پرسید :

- می‌تونم دلیل درخواست طلاق توافقیتون رو
بدونم؟

من و امیر هر دو سکوت کرده بودیم.

طبق پیش بینی‌هایم امیر باید صدایش را بالا می‌برد و با فریاد می‌گفت که بچه‌دار نشدن جوانه باعث این کار شده بود.

زن لبخندی زد. چهره‌ی جوان و بدون آرایشی داشت.

پر انرژی گفت :

- قیافه‌هاتون یه جوریه که انگار دلتون اصلا راضی نیست ...

هر دو مثل بچه‌های خطاکار سکوت کرده بودیم
و نگاهمان را از هم می‌دزدیدیم.

نگاهی به امیر کردم. دست‌هایش را در هم مشت
کرده بود و لب‌هایش را محکم روی هم فشار
می‌داد.

زن پرونده‌های روی میزش را کمی جابه‌جا کرد و
گفت :

- راستش اولین بار به یه همچین موردی برخورد
کردم. زن و شوهری که توی رودربایستی گفتن
دلیل طلاق توافقشون گیر کردن.

پوفی کشید. دست‌هایش را در هم گره زد و
ادامه داد :

- در جریان هستید که من قاضی نیستم و اینجا
واحد مشاوره‌ای ... منتهی تا من حکم عدم
سازش زوجین رو صادر نکنم دادگاه حکم طلا
قتون رو صادر نمی‌کنه ... هر چند توافقی هم
باشه ... پس بهتره ...

صلابت صدایش نگاهم را به طرف خودش
کشاند.

- یه دلیل قانع کننده بیارین ...

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم. نفسی از عمقی
وجود گرفتم و در حالی که لبخند تلخی روی لب‌ها
هایم نشسته بود، آهسته زمزمه کردم:

- من بچه‌دار نمی‌شوم ...

سهراب و سامیار توی اتاق نبودند و من می‌توانستم
حقیقت را به زبان بیاورم.

در حالی که جوشش اشک را توی چشمم
احساس می‌کردم، ادامه دادم:

- همسرم بچه می‌خواهد اما من توانایی اینکه اون

رو به آرزوش برسونم ندارم ...

زن شانه‌ای بالا انداخت و رو به امیر پرسید :

- همسرتون درست میگن؟

امیر بیشتر از قبل توی خودش فرو رفت. راه گرفتن عرق را از کنار شقیقه‌اش می‌دیدم.

صدای ضعیفش بلند شد :

- بله ...

زن به طرف من برگشت.

- مطمئنید؟ آزمایش دادید؟ شاید مشکل از همسرتون باشه.

پوزخندی زدم:

- نه ... مطمئنیم ... ناباروری از طرف منه ...

زن نفس عمیقی کشید.

- از روش‌های مختلف و متنوع درمان استفاده کردید؟

سعی می‌کردم با نفس‌های عمیق و پی در پی
بغضی که تا پشت پلک‌هایم آمده بود
فرو بخورم.

الان وقت شکستن نبود!
وقت اینکه به خاطر وی‌ژگی که تا همین لحظه
فکر می‌کردم ضعف بود، شکسته شوم! مگر بچه |
دار نشدن من دست من یا تقصیر من بود که به
خاطرش شرمنده باشم؟

خودم هم نمی‌دانستم چه مرگم شده بود.

سرم را بالا گرفتم و محکم گفتم :

- بله ... اما فایده‌ای نداشت ..!

زن صدایش را پایین کشید و گفت :

- من خیلی تبحر ندارم در مورد انواع روش‌های
جدید و قدیمی البته اما ... ivf هم امتحان
کردید؟

یاد روزهای تلخ و سختی که در تنهایی تجربه
کرده بودم افتادم.

وقتی استراحت مطلق بودم و کسی نبود تا از

من مراقبت کند .

امیر شیفت بیست و چهار ساعته برداشته بود تا
به من برخورد نکند . |

و چه غریبانه و تنها گاهی برای بلند شدن از روی
تخت خواب روی زمین چهار دست و پا راه می |
رفتم تا مبادا طفلی که به خیال خودم به شکم
می کشیدم مرا ترک نکند !

زهی خیال باطل ...

و از همه بیهوشان بدتر و تلخ تر و سخت تر وقتی بود
جواب منفی آزمایشی بود که با هزار امید و

آرزو برای دادنش تنها راهی آزمایشگاه شده
بودم.

وقتی جواب منفی را می‌دیدم با فکر اینکه
ممکن بود اشتباهی در جواب آزمایش رخ داده
باشد، چند بار دیگر هم آزمایش می‌دادم و هر بار
خودم بیشتر از قبل به حال خودم اشک می‌ا
ریختم.

حالا که خوب فکر می‌کردم به این نتیجه رسیده
بودم درد امیر بچه‌دار نشدن من نبود؛ درد امیر
حضور من بود ... |

منی که علاوه بر رنج و درد مادر نشدن باید
تنهایی هم تحمل می‌کردم، تنهایی که به خیال

خودم نتیجه‌ی بچه‌دار نشدنم بود .

- بله ... سه بار اما جواب نگرفتم ... سه بار
سخت و طاقت فرسا ...

گردنم را چرخاندم و بی‌توجه به زن حرفم را
خطاب به امیر گفتم .

امیر هم به سختی نگاهش را از من گرفت و در
حالی که نفس عمیقی می‌کشید نگاهش را به
پنجره‌ی قاب شده پشت پرده‌های عمودی
انداخت .

خودش خوب فهمیده بود که از چه دورانی

حرف می‌زادم.

زن عینکش را از روی چشم‌هایش برداشت و در حالی که با نوک انگشت چشم‌هایش را می‌مالید، گفت :

- یعنی دکتر می‌تونه حکم عدم باروری شما تایید کنه؟

هر چقدر هم تظاهر به قوی بودن می‌کردم، فایده‌ای نداشت.

بلاخره مجبور شدم سرم را پایین بیاندازم.

- بله ... حکمش رو گرفتم ...

زن نفس بلند و صداداری کشید . |

- که اینطور ...

نگاهی به هر دویمان انداخت و گفت :

- چرا از پرورشگاه بچه به فرزند خواندگی قبول
نمی‌کنید ؟ بچه‌های زیادی هستن که از محبت
پدر و مادر شون محروم هستن ... می‌تونید
مکمل همدیگه باشید ...

سرجایم کمی جابه‌جا شدم. مدت زیادی توی این حالت نشسته بودم و حس می‌کردم کمرم خشک شده بود.

همزمان پوزخند صدادادی زدم و گفتم :

- بله ... کارهای اداریش رو انجام می‌دادم حتی بچه‌ها هم می‌دیدم اما سر بزنگاه هم سرم غیبش میزد ...

زن لبخندی زد و گفت :

- منوجه منظورتون نشدم ... غیبشون زد کجا؟

لبخندم وسعت گرفت. نمی دانستم در آن اوضاع
و احوال لبخند زدنم از کجا آمده بود.

- همسرم دوست ندارن بچعی یکی دیگه رو
بزرگ کنیم! برای همین هم هیچ وقت من رو
توی این کار همراهی نکردن!

زن که تازه متوجه شده بود ابروهایش را بالا
انداخت و از امیر پرسید:

- می تونم ازتون بپرسم چرا؟

امیر همچنان سرش را پایین انداخته بود.

مثل یک پسر بچه‌ی خطاکار توی خودش جمع شده بود. می‌شد دانه‌های درشت عرق را روی صورتش دید .

دستی به صورتش کشید .

لب‌هایش را از هم باز کرد و آرام گفت :

- من ... من ... خودم پرورشگاهی‌ام ...

آخ که جوانه برای لرزش صدایش جان می‌داد.
ای کاش می‌توانستن تارهای صوتی‌اش
را ببوسم ...

زن مشاور تکانی خورد.

با لکنت گفت :

- پس باید بیشتر از بقیه درکشون کنید ! نمی ا
فهمم چرا مخالف این قضیه اید ؟

امیر هم مثل من توی صندلی اش جابه جا شد .

نفس عمیقی کشید. دستی به پیشانی اش کشید
و غمگین با لحنی که هرگز از او ندیده بودم،
گفت :

- وقتی می بینمشون یاد روزهای تلخ گذشته ام

می‌افتم ... یاد آرزوهای برباد رفته‌ام ... یاد
روزهایی که با درد و غصه شب کردم ...

سرش را پایین‌تر آورد و زمزمه کنان گفت :

- همیشه با خودم می‌گم وقتی می‌گن بابا از ته
دلشون نمی‌گن ... ته دلشون هیچ وقت من یا هر
کس دیگه‌ای رو به عنوان پدر و مادر واقعیشون
قبول نمی‌کنن ... شاید چون خودم هم هیچ
وقت نتونستم هیچ کس رو بپذیرم ... اون قدر
غریبه بودم با همه که هیچ خانواده‌ای من رو به
فرزندخوندگی نگرفت ...

سرش را به طرف من چرخاند و گفت :

- من یه عمر بدون پدر و مادر بودم حالا نمی ا
خوام بقیه ی عمرم هم بدون بچه باشم ... پس
کی قرار کامل باشم و یه زندگی طبیعی داشته
باشم؟

برای چند لحظه سکوت سنگینی بین ما سه نفر
حکمفرما شد.

هیچ وقت از این دید به آن نگاه نکرده بودم،
همیشه فکر می کردم امیر از روی لج و لجبازی با
من مخالفت می کند اما حالا برای اولین بار می ا
دیدم که امیر دلایل خودش را هم داشت؛ دلایلی

که مطمئن بودم اگر امیر به من علاقه داشت می |
توانست از آن چشم‌پوشی کند.

مشاور چند لحظه‌ای در سکوت به او نگاه کرد .

بعد دستی به چشم‌هایش کشید و خودش را
مشغول پرونده‌های جلوی دستش کرد.

همزمان خطاب به من و امیر گفت :

- چیزی که من توی شما دو نفر می‌بینم اینه که
هنوز به ته خط نرسیدین ...

برق از سرم پرید .

از چه حرف می‌زد ؟

من و امیر نه تنها به ته خط رسیده بودیم که حا
لا از ته خطر پرت شده بودیم.

در حالی که از شدت تعجب دهانم نیمه باز مانده
بود با لکنت پرسیدم :

- منظورتون رو نمی‌فهمم ...

زن سرش را از پرونده در آورد و نگاهش را به
من دوخت.

در جوابم لبخندی زد .

- ببین عزیزم ... کار من اینجا اینه که تشخیص بدم زوجینی که در خواست طلاق توافقی دارن می‌تونن به زندگی ادامه بدن یا نه ... و خب ... لبخندش گشادتر شد .

دست‌هایش را در هم گره زد و خطاب به من و امیر گفت :

- با توجه به چیزی که می‌بینم فعلا نمی‌تونم حکم عدم سازشتون رو صادر کنم ...

امیر روی صندلی اش صاف نشست و با لحن
عجیبی گفت :

- یعنی ...

زن برای حسن ختام نگاهش را از هردویمان
گرفت و محکم گفت :

- نوبت بعدی مشاوره تون رو سه ماه دیگه می ا
ذارم ..

امیدوارم تا اون موقع این خلا بینتون که
مطمئنم فقط بچه نیست پر بشه ...

نگاه من و امیر ناخودآگاه به هم کشیده شد .

جلوتر از امیر از اتاق بیرون زدم. امیر در را
پشت سرم بست. فاصله‌مان آنقدر کم بود که از
پشت در آغوش امیر فرو رفته بودم.

سهراب و سامیار دست به سینه مقابل اتاق
مشاور روی صندلی نشسته بودند. با دیدن من و
امیر بلند شدند و به طرفمان آمدند.

سهراب بدون اینکه نگاهی به امیر بیاندازد،
بازویم را گرفت و در حالی که مرا به طرف

خورش می‌کشید، پرسید :

- چی شد؟ حکم گرفتین؟

سرم را علامت نفی بالا و پایین کردم .

بی‌دلیل بغض کرده بودم.

شاید تازه به درک این حقیقت رسیده بودم که
طناب عشق و زندگی‌ای که دور امیر حلقه کرده
بودم حالا باید به میل خودم باز می‌کردم .

تازه فهمیده بودم اگر امیر نباشد انگار هیچ‌کس
نیست...

و از همه بدتر تازه فهمیده بودم که تحمل این
درد برای من واجب است .۱

سهراب دهانش را برای گفتن حرفی باز کرد که
دستی بازوی آزادم را گرفت و مرا به طرف خود
کشید.

اعتراض سهراب بلند شد .

- کجا می پریش امیر ؟

امیر اما بی توجه به صدای سهراب و البته
سکوت سامیار مرا دنبال خودش می کشید.

دستم را روی دست امیر گذاشتم و ناله کنان
گفتم :

- امیر ولم کن ... چته ؟ دستم رو کندي !

از پله‌های دادگاه پایین رفتیم .

سخت بود قدم‌هایم را با امیر هماهنگ کنم،
مخصوصا اینکه چادر مدام زیر دست و پایم
می‌رفت.

امیر با حرکات فوق‌العاده عصبی مرا تا ماشین
دنبال خودش توی پیاده‌رو کشاند.

در ماشین را باز کرد و مرا روی صندلی جلو پرت کرد. در را محکم رویم بست .

به طرف دستگیره‌ی در هجوم بردم اما امیر زرنگ‌نر از من دزدگیر ماشین را زد و مرا توی ماشین حبس کرد.

جیغ کشیدم:

- ولم کن امیر باهات نمیام ...

در سمت راننده باز شد و امیر توی ماشین نشست .

به طرفش هجوم بردم.

به معنای واقعی ایش دیوانه شده بودم.

مشتی روی شانه ایش کوبیدم و فریاد زدم :

- ولم کن لعنتی ... چی از جونم می خوای !

امیر گذاشت بغضی که به خاطر از دست دادن خودش بود با چند مشت خالی کنم.

بلاخره کوتاه آمدم . امیر مشتم را توی دستش

گرفت و بی حال پرسید :

- چرا اینطوری شدی جوانه؟

بلاخره قطره‌ای اشک روی گونه‌ام چکید .

- نمی‌تونم امیر ... تو به یه زن غیر من فکر کردی ... و ... فکر می‌کنی ...

ابروهایش را در هم کشید، صورتش را مچاله

کرد و دهانش را برای اعتراض باز کرد اما باز
صدای زنگ تلفن همراهش از روی داشبورد
ماشین ساکت شد. |

چند لحظه‌ای به چشم‌های هم خیره بودیم.

از حرص و عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم.
برای اولین بار در زندگی‌ام حس بازیچه شدن
باعث شده بود از خودم و جایی که در آن هستم
متنفر باشم.

مثل اینکه امیر قصد جواب دادن نداشت.

با فکر اینکه امیر این چند روز را کجا گذرانده

بود، پوزخند پیرنگی زدم و در حالی که با سر به
تلفنش که مدام روشن و خاموش می‌شد، اشاره
می‌کردم گفتم :

- فکر کنم دیر کردی نگرانت شدن ...

امیر با خستگی پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

پوفی کشید و گفت :

- جوانه ... جوانه ...

دستم را به علامت سکوت بالا آوردم و محکم
گفتم :

- تمومش کن امیر ... این با دست پس زدن و با
پا پیش کشیدن رو تموم کن ... شب تا صبح کنار
تخت ماهیاری و ازش پرستاری می‌کنی و فردا
صبحش تو دادگاه برای من قیافه‌ی آدم‌هایی رو
می‌گیری که انگار به زور آوردنشون تا زندگی
الی و رویایشون رو تموم کنن ...

زنگ تلفن قطع شد.

حالا نوبت من بود تا پلک‌هایم را روی هم بگذارم
و در با صدایی که به نظر می‌آمد، گرفته‌تر از
قبل شده بودم، ادامه دهم :

- اینجا همون جایی که خودت می‌خواستی ...

چیزی که به خاطرش چهار سال تمام زندگی من
و خودت رو جهنم کردی ...

پلک‌هایم را بستم و با غم نگاهی به چهره‌اش
انداختم.

تلفن دوباره زنگ خورد.

یعنی ماهیار بود که اینطور بی‌تابی امیر را می‌ا
کرد؟

گردنش را روی شانه‌اش خم کرده بود و با
ابروهای در هم رفته درحالی که فکش را محکم
روی هم فشار می‌داد به من خیره مانده بود.

لبخند تلخی زدم. قطره‌اش اشک روی گونه‌ام
چکید.

دستم را جلو بردم و روی گونه‌اش گذاشتم.
زبری ته ریشش نوک انگشتانم را قلقلک می‌داد.

نوک انگشتانم را روی گونه‌ی استخوانی‌اش
کشیدم. | دستم را روی صورتش حرکت دادم، |
نقطه به نقطه‌ی صورتش را لمس می‌کردم تا به
لب‌هایش رسیدم.

انگشت اشاره‌ام را روی لب‌هایش گذاشتم .

گرمی لب‌هایش باعث شد قطرات اشکم بیشتر
از قبل راه بگیرند . |

لرزان گفتم :

- دوستت دارم امیر ... به اندازه‌ی زمین و
آسمون می‌خوامت اما نمی‌تونم ... من تا حالا
غرورم رو به خاطر عشق زیر پا گذاشتم اما نمی‌
تونم عزت نفسم هم زیر پا بذارم ...

بعد هم با سرعت از ماشین بیرون زدم .

صدای امیر بلند شد. از ماشین پیاده شد اما نمی‌
دانم چرا صدای قدم‌هایش پشت سرم نمی‌

آمد ...

(امیر)

وقتی مشاور گفت هنوز برای دادن حکم عدم سازش زود است برای اولین بار در زندگی ام احساساتم تکان خورده بود، از آن تکان‌هایی که خودم هم نمی‌دانستم خوب یا بدش را مشخص کنم.

وقتی از اتاق بیرون زدیم، چشمم به سهراب و سامیار افتاد.

چنان با حرص و ولع منتظر خبر تمام شدن
زندگی من و جوانه بودند که برای اولین بار به
خودم گفتم چرا باید سفره‌ی به هم خوردن
زندگی‌ام اینطور برای همه باز شده بود. | مغزم
یک لحظه چنان قفل کرد که دست جوانه را
گرفتم و از دادگاه بیرون زدم.

وقتی توی ماشین با مشت‌های کوچک بی‌جانم
برای اولین بار به حضورش کنار من اعتراض
کرده بود، قلبم از جایش کنده بود.

جوانه مرا نمی‌خواست ...

وقتی دستش را روی صورتم گذاشته بود،

ضربان قلبم اوج گرفته بود، اولین بار بدنم
اینطور آشکار به لمس جوانه واکنش نشان داده
بود.

با شنیدن "دوستت دارم" از زبانش ضربات قلبم
آنقدر بالا رفته بود که یک لحظه ترسیدم سینه‌ام
را پاره کند اما وقتی گفته بود "نمی‌شود"
وقتی حرف از "عزت نفس" زده بود، قسم می‌ا
خورم قلبم از حرکت ایستاده بود...!

دنبالش از ماشین بیرون زدم اما وقتی تلفنم
دوباره زنگ خورد با عصبانیت تلفن را برداشتم
تا به آن طرف خط بگویم دست از سرم بردارد
که با شنیدن صدای گریان ماهیار
سرجایم ماندم.

نگاهم به جوانه بود اما با ماهیار صحبت می کردم.

صدایم ناخودآگاه می لرزید .

ماهیار باید الان توی اتاق عمل می بود نه اینطور
گریان ...

- چی شده ماهیار ؟ برای چی اینطوری گریه می کنی ؟

صدای ضعیف و خفهاش از پشت تلفن بلند شد .

- میشه بیای پیشم ؟

حالا جوانه به اندازه ی یک نقطه ی کوچک در
نظرم دور شده بود.

کلافه از اینکه نمی دانستم چه اتفاقی افتاده بود،
گفتم :

- حرف بزن ماهیار ؟ چی شده ؟ عملت تموم
شده مگه ؟

- نه .|.| نرفتم اتاق عمل ...

دستی به موهایم کشیدم.

- چرا ؟

صدای گریه اش شدت گرفت. چیزی در دلم فرو ریخت. بعضی چیزها هیچ وقت عوض نمی‌شدند ، مثل جایگاه مخفی ماهیار در زندگی ام...

- زنگ زدم بابام ... گفت دیگه دختری به اسم ماهیار نداره ... گفت اگه بمیرم یا زنده بمونم ربطی به اون نداره ... بیا اینجا امیر ... من تنهام ... می‌خوام اگه مردم یکی باشه جسد رو از سردخانه ی بیمارستان تحویل بگیره ... من تنهام ...

یک لحظه یاد خودم افتادم.

من هم تنها بودم. هیچ خانواده‌ای نداشتم. پدر و مادر من هم حالا به هر دلیلی مثل پدر و مادر ماهیار مرا ترک کرده بودند و اگر می‌پردم کسی نبود جسدم را از سردخانه تحویل بگیرد. |

نگاهم به جوانه بود و گوشم به ماهیار ...

بین آنها گیر افتاده بودم. |.

با لحنی که نرمی‌اش دست خودم نبود به ماهیار گفتم :

- دارم میام پیشت ...

وقتی روی صندلی راننده نشستم، از دور جوانه
را دیدم که سوار ماشین سهراب شد و راه
افتادند.

در این چند روز برای اولین بار حس کردم جوانه
واقعا از من دور شده بود ...

(امیر)

صورتش چنان در هم رفته بود که دلم برایش

سوخته بود.

دوشت داشتم جلو بروم و دستش را بگیرم اما
چیزی جلویم را می‌گرفت، شاید صدای جوانه
توی گوشم زنگ می‌زد.

" تو به زن دیگه فکر کردی و فکر می‌کنی ... "

- امیر ...

با صدای آرام و غمگین ماهیار خودم را از افکارم
بیرون کشیدم و یک قدم به طرف ماهیار
برداشتم.

روی تخت دراز کشیده بود. هر دو منتظر این بودیم تا برای نوبت عصر راهی اتاق عمل شود.

شانس آورده بودیم که دکتر جراح ماهیار جز امروز عمل دیگری نداشت.

وقتی ماهیار به خاطر حال بدش بعد از تلفنی که به پدرش زده بود گفته بود عمل حراحی را کنسل کنند دکتر برگشته بود.

نمی‌دانم چقدر خواهش و تمنا کرده بودم و از موقعیت شغلی‌ام استفاده کرده بودم تا برای همین امروز عمل اورژانسی دیگری برای ماهیار ترتیب دهم، ماهیاری که حالا هر دقیقه به وضعیت وخیم و غیرقابل بیماری‌اش نزدیک می‌

شد.

لبه‌ی تخت ایستادم. صورتش مثل وقت‌هایی که
همکلاسی بودیم مظلوم، بی‌آرایش و ساکت از
پشت چشم‌های سبز درشتش به من خیره بود.

یک لحظه ماهیار سالها پیش مقابلم ایستاده بود
و من چه احمقانه دلم برای آن روزهای خودم
تنگ شده بود.

وقتی من بودم و عشق ماهیار..!

عشقی که هنوز درک نکرده بودم تا چه اندازه بی‌
رحم و تلخ است ...

و بعد نفرت و لخوری عمیقی نه دلم روشن شد؛
اگر ماهیار جلوی پدرش می ایستاد، اگر من و
ماهیار کنار هم می ماندیم هم من به عشقم
رسیده بودم هم این وسط جوانه‌ای وجود
نداشت که به خاطر حضور من اینطور
درد بکشد.

مقصر اصلی چه کسی بود؟ من یا ماهیار؟

- نمی‌دونم زنده از اتاق عمل بیرون پیام ولی می‌ا
خوام من رو ببخشی ...

پوزخند سردی روی لب‌هایم نشست.

- ببخشم برای چی ؟

لبخند تلخی زد. سبزی چشم‌هایش خیس شد.
قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشم تا کنار شقیقه‌اش
راه گرفت.

- حس خوبی به آخرش ندارم ... |

گلویم پر شد از بغض ...

ماهیار برای من هم درد بود هم درمان ... هم
بغض بود هم اشک ...

دست‌هایی که به طرف ماهیار می‌رفت با چنگ
زدن ملافه کنترل کردم.

با صدای لرزانی گفتم :

- کی گفته قراره آخری داشته باشه ؟

نگاهش را از من گرفت. حالا قطرات اشک بیشتر
از قبل راه گرفته بود.

- کنارم بمون امیر... دنیا این آرزو رو به
هردومون بدهکاره ...

بغض اجازه‌ی درست صحبت کردن نمی‌داد.

سرم را پایین انداختم .

خجالت می‌کشیدم ...

از خودم ...

از جوانه ..!

حتی از ماهیار ...!

چه موجود کثیفی شده بودم ...

شاید هم کثیف بودم و حالا کثیف‌تر شده بودم !

نگاهم را از ماهیار گرفتم.

لب‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دادم.

- پس جوانه چی ؟ جوانه کجای این بازیه ؟

- دیگه حق نداری اسم جوانه رو بیاری ...

با صدای سهراب با وحشت به طرف
در چرخیدم .

با دیدن سهراب که با یک دسته گل بزرگ در
چهارچوب در ایستاده بود، نفس در سینه‌ام
حبس شد.

آبی روشن چشم‌های سهراب تیره شده بود. به
نظر می‌رسید حتی پوشاش هم دو سه درجه
تیره تر از قبل شده بود.

نگاهی به دستانش انداختم، چنان دسته گل را
توی دست‌هایش فشار می‌داد که رگ‌های پشت
دست و ساعدش برجسته شده بود.

تمام شده بود ...

از چیزی که می‌تُرسیدم سرم آمده بودم ...

صدای متعجب ماهیار با لکنت بلند شد :

- دکتر رادان! شما اینجا چی کار می‌کنید ؟

سهراب نگاهی به ماهیار انداخت. چند لحظه‌ای
خیره نگاهش کرد. پوزخندی سردی زد.

نگاهش را به من داد .

با لحنی که تلخی اش مثل تیغ روی قلبم خط می انداخت، گفت :

- نمی دونم چرا اونقدر احمق شده بودم که احمق بورم و عیت ماهیار رو از آقا مصطفی پرسیدم ... چرا احمق تر شدم با وجود همه ی حدس هایی که در مورد شما دوتا زده بودم بازم با یه دسته گل اومدم اینجا ...

خنده ی کوتاهی کرد.

سرش را پایین انداخت و آرام گفت :

- شاید هم می خواستم با چشم های
خودم ببینم ... می خواستم با سلول سلول تنم
درک کنم که جوانه ...

نگاهش را بالا آورد و به من دوخت .

- جوانه چه دردی کشیده این همه سال ...

نگاهی به ماهیار انداخت .

چشم هایش پر از آب شد اما مردانه جلوی
ریختن آن مقاومت می کرد.

ملافه را توی دستم مشت کرده بودم.

سهراب جلویم ایستاده بود اما جوانه را می |
دیدم.

سهراب نگاهش را به پشت سرم دوخت.

انعکاس قلبش را می توانستم در دریای خونی که
چشم‌هایش در آن غرق شده بود، ببینم |

با صدای آرامی خطاب به ماهیار گفت :

- مثل اینکه نرسیدن مثل خون توی رگ‌های
خانواده‌ی رادان جریان داره.!. من ... پدرم ...
جوانه .!.

پوزخندی زد و زیر لب با خودش گفت :

- حتی پسرعموم امیرعباس ...

چند قدمی جلو آمد. نگاهی به دسته گل توی دستش انداخت و بعد بدون نگاه کردن به من و ماهیار آن را روی میز کنار تخت گذاشت .

در همان حالت گفت :

- من رو به عنوان دکتر سابقیت ببین نه مردی که امروز اومده بود در کمال ناتوانی به دختری که فکر می کرد نیمه ی گمشدشه ابراز علاقه کنه ...

بدون زدن حرف دیگری از من و ماهیار فاصله گرفت .

پایش را از در بیرون گذاشت اما لحظه‌ی آخر به طرف من برگشت و گفت :

- دیگه لازم نیست نگران جوانه باشی ... جوانه از این بعد گزینه‌ی هیچ کدوم از سوال‌های تو نیست ... این خرعبلات بچه هم بنده از دور ... خدا رو شکر خواهرم از کتافتی مثل تو بچه نداره ...

(جوانه)

روی کانایه‌ی جلوی تلویزیون نشسته بودم و بی هدف کانال‌های تلویزیون رو جابه‌جا می‌کردم.

این روزه‌ها بیشتر از همه‌ی سالهای زندگی‌ام افسرده و بی‌حال شده بودم، مهم‌ترین دلیلش هم شاید از دست رفتن تمام هدف‌های زندگی‌ام بود.

جوانه در هر برهه از زندگی‌اش یه هدف برای خودش دست و پا کرده بود!

در عالم بچگی یکبار خواسته بود زندگی نابۀ |
سامان پدر و مادرش را حفظ کند، یکبار به
خاطر ابر غرور جوانی که جلوی چشمش را
گرفته بود با پدرش، تنها کسی که بدون اینکه
بدانم همیشه پشتم ایستاده بود با خودم و آینده |
ام لج کرده بودم.

آخرین هدفم به سرانجام رسیدن عشق خودم و
امیر بود، عشقی که در راه وصالش هر بار به یک
راه متصل شده بودم.

یکبار انداختن طناب اجبار دور گردن امیر و
سواستفاده از پدرم و سامیار، برای اینکه مطمئن
بودم امیر به خاطر پدرم و دوستی‌اش با سامیار
هم شده بود هیچ وقت برای طلاق پیش قدم نمی |
شد، یکبار هم تلاش برای رفتن بچه‌ای که گویا

مقدّر نبود هیچ وقت در طالع و سرنوشت من
قرار نگیرد.

حالا جایی ایستاده بودم که مطمئن نبودم از
کارم پشیمان شده‌ام یا نه !

- جوانه ؟

با صدای سامیار از جا پریدم.

کنار مبل در حالی که سویچ ماشینش را در
دست گرفته بود، خسته پرسید :

- خوبی ؟

لبخند مهربانی زدم. گردنم را به عادت امیر روی
شانه‌ام خم کردم و گفتم :

- آره سامی ... اونقدر خوبم که زنده بمونم ...

نفس عمیقی کشید. دستی بین موهایش کشید
و کلافه گفت :

- اونقدر حالت خوبه که راجع به یه مساله‌ای
باهات صحبت کنم ؟

حرفش چندان به مذاقم خوش نیامد، مخصوصا
وقتی کلماتش را کنار لحن خسته و چشم‌های

قرمزش می گذاشتم .۱

تلویزیون را که بی استفاده روشن بود، خاموش کردم و کنار گذاشتن کنترل به سامیار اشاره کردم، کنارم روی کاناپه بنشیند.

سامیار هم از خدا خواسته کت اسپرتش را در آورد و در حالی که آستین های پیرهن مشکی اش را بالا می داد، کنارم نشست. جلوتر رفتم و دستم را به حالت نوازش روی بازوهایش گذاشتم.

سالها بود کنارشان ننشسته بودم و رفت و

آمدشان و البته خصوصیات و عادت‌هایشان را
به چشم ندیده بودم.

البته حتی قبل از ازدواج هم رابطه‌ی چندان
نزدیکی با سامیار نداشتم اما این روزها بیشتر
از هر کسی به سامیار نزدیک بودم، شاید چون
ضمیر ناخودآگاهم در کنار سامیار بیشتر آرام می‌
گرفت ...

برادری که بیشتر از هر آدمی به عشقم نزدیک
بود ...

با تیکه‌ی آرنج‌هایش به زانو سرش را بین دست‌
هایش گرفت و آرام گفت :

- راجع به باباس ...

با شنیدن کلمه‌ی " بابا " از دهانش بی‌اراده بغض کردم.

سامیار اجازه نداد سوالی بپرسم و خودش ادامه داد:

- می‌دونی کی بابا رو رسونده بود بیمارستان؟
قبل از اینکه ...

صدایش یک لحظه خاموش شد و بعد گرفته‌تر از قبل بلند شد .

- قبل از اینکه تموم کنه؟

لازم بود از دردی که با شنیدن این جملات می کشیدم، حرفی بزنم یا نه؟

سامیار خودش جواب سوال خودش را داد:

- دامون ... بابا رفته بود دنبال دامون وقتی از زندان دراومده بود ...

در همان حالت بدون اینکه سرش را بالا بیاورد، ادامه داد:

- اون بود که به سهراب زنگ زد تا خودمون رو

برسونیم بیمارستان ... وقتی رسیدیم اونجا ...
دامون ...

ابروهایم را در هم کشیدم و با اخم با نیمرخ
سامیار که به جای صاف بودن حالا مدت‌ها بود
ته ریش مرتبی روی آن نشسته بود، زل زدم و به
این فکر کردم انتهای حرف‌های سامیار قرار بود
به کجا برسد.

سرش را بالا آورد.

دستی به صورتش کشید و عاقبت چانه‌اش را
توی مشتش گرفت و به تلویزیون خاموش زل
زد.

فاصله‌ام را با او کمتر کردم .

یک دستم را روی بازویش گذاشتم و دست
دیگرم را لابه‌لای موهایش کشیدم؛ حس می‌ا
کردم برادرم بیشتر از هر وقت دیگری به نوازش ا
های خواهرانه‌ام نیاز دارد.

یک لحظه آرزو کردم کاش مادرم به جای زنگ ا
های هفته‌ای دوبارش، یکبار به خانه‌مان، خانه‌ی
سابق خودش که نه، تنها خانه‌ی امروز
فرزندانش می‌آهد و از ما سه نفر که به تازگی
تنها حامی‌مان را از دست داده بودیم، نه تنها
احوالمان را می‌پرسید که فقط یکبار از ته دل ما
را به آغوش می‌کشید ...

مشکل پدر و مادرم را می فهمیدم، دردی که
مادرم در از دست دادن عشقش و زندگی با
مردی که هیچ علاقه ای به او نداشت می فهمیدم
اما اینکه چرا با من، سهراب و سامیار، بچه هایی
که از بند جگرش بودیم، اینطور رفتار می کرد را
نمی فهمیدم!

مثل اینکه مادرم علاوه بر پدرم از ما یه نفر هم
طلاق گرفته بود.

وقتی سهراب گفته بود می توانم برای طلاق به
مادرم بگویم مخالفت کرده بودم .

چرا باید برای کسی که علاقه ای به شنیدن
نداشت، حرف می زادی؟

صدای سامیار مرا از فکر مادرم بیرون کشید :

- تا سهراب رفت از بابا خبر بگیره از دامون
پرسیدم چه اتفاقی افتاده .. ایش گفتم بابا
چش شده؟ بابای ما جوون نبود اما آدم کم
خیلی سن بالایی هم نبود که بگیم یه ماش لب
گور بود ... قلبش سالم بود ... مناسب سن و س
الش نه اونقدر که با یه سخته برای همیشه ...

حرفش را ادامه نداد.

هیچ کدامان دوست نداشتیم ادامه ی حرفش را
بگیریم.

لبخندی از روی ناباوری زد.

دستش را از روی چانه‌اش برداشت و روی دستم
که بازویش را گرفته بود، گذاشت. اذهنم به
قدری مشغول حرف‌هایش شده بود که
نتوانستم واکنشی به ابراز احساساتش نشان
دهم.

حس و حالش را با فشاری که به دستم داد،
نشان داد و گفت:

- هیچی نگفت جوانه ... حتی وقتی یقه‌اش رو
گرفتم و چسبوندمش سینه‌ی دیوار و سرش داد
زدم چی شده که بابای من سخته کرده هیچی

نگفت ... وقتی سهراب گفت که بابا اینطوری
شده از بیمارستان زد بیرون ... باور می‌کنی
جوانه ... دیگه ندیدمش تا اون روزی امیرعباس
و دوستت غزل اومده بودن ...

نگاهی به من که با وحشت از افکاری از به ذهنم
هجوم آورده بودند به او زل زده بودم، کرد و
گفت :

- یه چیزی این وسط درست نیست جوانه ... یه
چیزی شده که بابا اونجوری قلبش
گرفته وگرنه ...

فکری توی ذهنم جولان می‌داد.

یعنی دامون ...

سامیار هم زمزمه کنان گفت :

- از این می ترسم که دامون برای بابا
گفته باشه ... همه ی اون چیزهایی که ما هر جور
شده بود ازش مخفی کرده بودیم ...

- چی ازش مخفی کرده بودین ؟

با صدای سهراب نگاه من و یامیار هم جدا شد و
به طرف سهراب برگشت.

با چیزی که دیدم دهانم از تعجب باز مانده بود.

روبه راوی من سهراب که نه، یک مرد ویران
ایستاده بود...

سفیدی چشم‌هایش غرق خون بود.

روی پیشانی‌اش دانه‌های درشت عرق نشسته
بود.

پلک‌هایش باد کرده بود و چشم‌هایش خمار شده
بود، خماری که با توجه به آبی چشم‌هایش،
چهره‌اش را جذاب‌تر کرده بود.

یک قدم جلو آمد.

متعادل نبود؛ یک لحظه به نظرم رسید شاید
مست بود و بعد با فکر اینکه سهراب عادت به
مست کردن نداشت، پشیمان شدم.

پس این حال بد ...

سراسیمه از روی مبل بلند شدم و به طرف
سهراب پا تند کردم .

- سهراب داداش خوبی ؟ چت شده ؟

روبه‌رویش ایستادم. پیشانی‌ام روبه‌رو چانه‌اش
بود.

حالا که نزدیکش بودم، می‌دیدم صورتش یک |
پارچه خیس از عرق است.

هجوم نگرانی آنقدر زیاد بود که گلویم خشک
شده بود.

دست‌هایم را روی شانه‌ی سهراب گذاشتم و
سوالم را تکرار کردم :

- چت شده؟

در کمال تعجب سهراب هر دو دستش را بالا آورد
و دست‌هایم را پس زد؛ حرکتش آنقدر ناگهانی

بود که یک قدم عقب رفتم .

با چشم‌های درشت شده از تعجب به او خیره
ماندم.

با خشم بی‌پایان به او خطاب به من گفتم :

- ولم کن ...

طرف صحبت سهراب من بودم؟

سامیار هم به جمعمان اضافه شد و در حالی که
به سهراب نزدیک می‌شد، گفت :

- چته سهراب ... چرا پاچه می گیری؟

سهراب بی هدف دستش را توی هوا تکان داد.

- ولم کنین ... خسته ام اکر دین ... هر دوتاتون ...
همه تون ...

انگشت اشاره اش را به طرف من گرفت و با
بغض گفت :

- مخصوصا تو ...

حس می کردم قلبم سنگین تر از همیشه می ا
کوبید. ضعف عجیبی از پاهایم شروع شده بود
و بالا می آمد.

سهراب سامیار را که حالا نزدیکش ایستاده بود،
عقب زد و با همان قدم هایی که هنوز نفهمیده
بودم برای چه سست است، به طرف من آمد.

لحنش سست بود و کلمات را می کشید.

- خسته شدم از بس هر لحظه نگرانت بودم...
نگران اینکه بابا اذیت کنه ... سام به خاطر

حجابت بهت گیر بده ... با اون امیر بی همه چیز
خوشبخت میشی یا نه... نگران اینکه تو با اون
روحیه ی لطیف چطکر با اون دیو دو سر زندگی
می کنی ... اینکه اکه بفهمی مامان ما رو آدم
حساب نمی کنه چه حالی پیدا می کنی ...
یه بار ...

با انگشت اشاره عدد یک را به من و سامیار
نشان داد.

بی اراده به خاطر عدم تعادل یک قدم عقب رفت
اما سرجایش برگشت.

- یه بار خواستم برای خودم باشم ...

نفهمیده بودم از کی اما حالا مثل ابر بهار به
گریه افتاده بودم.

ای کاش می توانستم نشسته این نمایش غم انگیز
را نگاه کنم.

نمی دانستم پاهای بی جانم چقدر دیگر تحمل
سنگینی صحنه های تلخی که جریان داشت،
داشتند.

سامیار بی توجه به صحبت های سهراب جلو
رفت و صورتش را گرفت.

سرش را نزدیک دهانش برد و در حالی که بو

می‌کشید، گفت :

- مست کردی سهراب؟ تو که از این عادت‌ها
نداشتی!

سهراب دست بی‌چانش را بالا آورد و روی شانه
ی سامیار گذاشت.

لب‌هایش را تکان داد و طرح کج و معوجی از
لبخند روی آن نشانید.

- به جون خودت سامی ... فکر کردم مست کنم
از سرم می‌پره ... گفتم می‌گن الکل می‌شوره می
پره ... اما حالا ... حالا مطمئنم حتی اگه همه‌ی

الکل‌های دنیا هم می‌خوردم ... باز هم درد
چیزهایی که امروز دیدم رو کم نمی‌کرد ...

دست‌های سامیار از روی صورتش شل شد و بک
قدم عقب رفت .

مثل اینکه تازه عمق فاجعه‌ای که برای سهراب
اتفاق افتاده بود، درک می‌کرد .

سهراب بارهم به طرف من برگشت .

چانه‌اش می‌لرزید، مثل اینکه بغض کرده بود .

از دیدن سهراب، حامی بزرگ و دومین عشق

زندگی‌ام در آن حالت شکست خورده، مظلوم و
ته خط رسیده در حال جان دادن بودم.

- نمی‌دونم دلم برای تو بسوزه جوانه یا خودم ...
نمی‌دونم به حال تو زار بزنم یا خودم؟
آخه چرا ...

چنگی به موهایش زد.

مثل کسی که دچار یک سردرد بد شده بود
شقیقه‌هایش را با تمام وجود فشار داد و با
صدای خفه‌ای گفت :

- چرا خدا؟ آخه چرا؟

نگاه خونی اش را به من دوخت .

- تو که با ایمانی ... تو که نماز می خوانی ...
چادر می پوشی ... تو بگو ... تو از خدا پرس ...
ازش پرس من و تو چه گناهی کردیم ...

صدایش قطع شد.

باور نمی کردم اما جاده ای از اشک از چشم های
سهراب تا تا لابه لای ته ریشش راه گرفته بود .

هر قطره اشکش مثل اسیدی بود که روی قلبم

می چکید و گوشتش را می بهوزاند .

من شدیدتر از سهراب گریه می کردم .

سامیار با دست هایی که بی هدف کنارش افتاده بود، در سکوت در حالی که درد از جز به جز صورتش پیدا بود به من و سهراب نگاه می کرد.

سهراب سرش را روبه سقف کرد .

به خیال خودش رو به خدا نالید :

- خدایا من آدم بدی بودم ... باشه .. اهر چی تو بگی ... جوانه چی ؟ خواهر بیچاره ی من چه

گناهی کرده؟

صدای گریه اش بالا رفت .

یکباره روی زمین زانو زد.

حالت سجده به خودش گرفت و با لحنی که
سوزش جانم را به آتش می کشید، گفت :

- خدایا غلط کردم ... خدایا ببخشید ... خدایا
بسه ... دیگه نمی توانم ... خدایا هر چی
تو بگی ... ولی دیگه تمومش کن ...
دیگه بسمه ...

با دیدن حالش جان تازه‌ای گرفتم.

به طرفش دویدم و تن مچاله شده‌اش را بدون
گفتن هیچ کلمه‌ای به آغوش کشیدم.

سهراب که انگار پناهی برای اشک‌هایش پیدا
کرده بود، خکدش را بیشتر از قبل به من
چسباند و زیر گوشم زمزمه کرد :

- تو می‌دونستی ! بهم بگو جوانه ... بگو جوری
تحمل کردی ... این درد رو چطوری
تحمل کردی ... عشقت ... تنها کسی که قلبت
براش می‌کوبه عاشق یکی دیگه‌ای ... اونم
اشتباه‌ترین آدم ممکن ...

قلبم درد گرفته بود.

همه چیز حتی سامیار را هم فراموش کرده
بودم.

تنها چیزی که در آن لحظه اهمیت داشت سهراب
بود، سهرابی که حالا به من و دردهایم محرم
ترین آدم روی زمین بود.

سهرابی که هرگز احتمال نمی‌دادم یک روز به
این حال بیافتاد، شاید برای اینکه فراموش کرده
بودم، عشق با آدمیزاد چه کارها که نمی‌کند.

چنگی به تیشترتم زد و از عمق وجود ناله زد :

- چرا سرنوشت من و تو باید اینجوری تلخ به هم گره بخوره ؟ چرا من بعد از سی و هفت سال زندگی براس اولین بار قلبم برای کسی بزنه که اومده که زندگی خواهرم رو خراب کنه ...
چرا معشوق های من و تو باید عاشق هم باشن ؟
این چه نفرینیه که دامن مارو گرفته ؟ من حتی فرصت نکردم بهش بگم دوستش دارم ... جوانه ای عشقم هنوز از قلبم بیرون نیومده بود که از ریشه کنده شد ...

(جوانه)

خسته و بی حوصله تلفن را به گوشم چسبانده بودم و منتظر بودم بالاخره مشترک مورد نظرم، صدای بوق را قطع کند.

انتظارم با شنیدن صدای مردانه و محکمی از
پشت تلفن به سر رسید . |

- سلام ... |

ناخودآگاه با شنیدن صدایش استرس گرفتم،
برای همین هم از روی کاناپه بلند شدم و در ح
الی که موهای بازم را پشت گوشم می‌زادم
، گفتم :

- سلام ... آقا عباس ...

ای کاش حداقل اسمش امیر نبود تا مجبور

نبودم اینطور اسمش را خلاصه کنم .۱

بیچاره عاشق‌ها کافی بود یک نفر اسم هم اسم
معشوقشان باشد تا دیوانه شوند .

حتم دارم حالا ابروهایش را در هم کشیده بود.
حق داشت مرا نمی‌شناخت. این اولین باری بود
که پشت تلفن باهم صحبت می‌کردیم .۱

- سلام ... ببخشید شما ؟

آرام گفتم :

- جوانه‌ام ... خواهر سهراب ...

نسبتم را با سهراب گفته بودم چون هم می ا
دانستم رابطه ی امیرعباس با سهراب بهتر است
و اینکه نهایت بحثم قرار بود به سهراب ختم
بشود .

سریع شناخت و با لحن مودبانه و گرم تری نسبت
به قبل گفت :

- خوب هستید انشالله ؟ شرمنده به
جا نیاوردم ...

لبخند کمرنگی زدم.

- خواهش می‌کنم ... ببخشید مزاحمتون شدم .

حتم داشتم سرش را پایین انداخته بود. در رفت و آمدهای کم خانوادگی مان تنها چیزی که نظرم را متوجه امیرعباس کرده بود همین شرم و حیایی بود که در تک تک حرکاتش نمایان بود .

- نه ... خانم ... این چه حرفیه ؟ سهراب و سامیار خوبن ؟ خدا پدرتون رو پیامرزه ... ببخشید فرصت نشد که سر بزنم بهتون ...

- خواهش می‌کنم ... راستش نمی‌خواستم مزاحمتون بشم اما نیاز به کمک داشتم و راستش بهتر از شما کسی به ذهنم نرسید ...

صدایش نگرانی کمرنگی به خود گرفت .

- خیره انش الله ...

دروغ نبود بگویم از لحنش آرامش گرفته بودم!
کم پیش می‌آمد از آدم‌های دور و برم این چیزها
را بشنوم ...

راستش برای سهراب یه مساله‌ای پیش اومده ...
من شناخت زیادی از دوستاش ندارم ...

- دارید نگرام می‌کنید ... اتفاقی برای سهراب
افتاده ؟

با فکر اینکه امیرعباس مقابلم ایستاده بودم،
سرم را تکان دادم و گفتم :

- راستش ... فکر کنم الان سهراب بیشتر از هر
چیزی به یه دوست خوب و عاقل احتیاج داشته
باشه تا باهاش مردونه درد و دل کنه ... و
اینکه .!.

امیرعباس در سکوت به حرف‌های من گوش می‌ا
داد .

خودم هم نمی‌دانستم کارم تا چه اندازه درست
است اما با فکر اینکه ممکن بود به درد بخور
باشد، گفتم :

- نمی‌دونم اوضاع تا چه حد ممکنه خارج از کنترل باشه ... تشخیص رو می‌ذارم به عهده‌ی شما ... اما نمی‌خوام وقتی به فکر بیافتم که وضع سهراب حاد شده باشه ...

توی دلم ادامه دادم:

" نمی‌خوام سهراب هم مثل من به خاطر شکست عشقی که خورده بود از پا دربیاد ... "

امیرعباس به جای اصرار از با خبر شدن حال و روز سهراب محکم و مردانه گفت :

- اگه از نظرتون مشکلی نباشه من امشب
مزاحمتون میشم ... میام پیش سهراب ...

درک و شعورش آنقدر بالا بود که متوجه بود
دوست ندارم در غیاب سهراب از مشکلش حرف
بزنم .۱

فهمیده بود دوست دارم سهراب در صورت
تمایل خودش برای امیرعباس از مشکلاتش
بگوید .

به عنوان حسن ختام گفتم :

- شاید سهراب احتیاج داشته باشه با به

روانشناس صحبت کنه ... می‌تونید شماره‌ی
غزل رو برام بفرستید؟

حس کردم صدایش کمی گرفته شد .

با لحنی که به نظر می‌رسید، خیلی مطمئن
نیست گفت :

- چشم ... اما اجازه بدید اول خودم با سهراب
صحبت کنم ... بعد اگه لازم بود حتما به غزل
معرفیش می‌کنم ...

فهمیدم خیلی از پیشنهادم خوشش نیامده بود.
من هم که حس می‌کردم خیلی از حرفش

خوشم نیامده بود با خداحافظی سرسری تلفن
را قطع کردم.

- کی بود؟

با صدای سامیار از جا پریدم .

سرم را به طرفش چرخاندم. لباس راحتی
پوشیده بود و مثل من تلفن همراهش را دست
گرفته بود .

- چرا تازگی‌ها عین روح ظاهر میشی سامی؟

شانه‌ای بالا انداخت و به طرف کاناپه آمد .

- من روح نشدم تویی که نسبت به همه چی بی
توجه شدی ... در ضمن دامون داره
میاد اینجا ...

روی کاناپه نشست.

این وسط دامون را کم داشتیم اما اگر حدس
سامیار درست بود باید تکلیفش را یکسره می
کردیم .

سامیار با سر اشاره‌ای به طبقه‌ی بالا کرد
و گفت :

- حتی اونی که یه هفته‌ها مثل جسد متحرک
روی تخت افتاده و تنها کار مفیدش سیگار
کشیدن!

روبه‌راویش روی مبل نشستم.

سرم را پایین انداختم.

تلفنش را روی میز پذیرایی گذاشت. به جلو خم
شد و با کنجکاوی و تاسف پرسید:

- چته جوانه؟ الان هیچکی به اندازه‌ی تو نمی‌ا
تونهبوبه سهراب کمک کنه ... اما نمی‌دونم چرا
ازش فاصله گرفتی ... درک نمی‌کنم!...

بغض کرده بودم . با نوک انگشت شروع به بازی
با لبه‌ی پیرهنم کردم و زمزمه کنان گفتم :

- ازش خجالت می‌کشم!

"چی" بلند و متعجبی که گفت باعث شد نگاهم
را بالا بیاورم .

چند لحظه‌ای نگاهم کرد.

- نگو که به خاطر اینکه شوهر داغون تو رفته با
عشق داداش ما عذاب وجدان‌داری ... تو حتی
اگه امیر رو به دنیا هم آورده بود و تربیتش

کرده بودی بازهم مسئول انتخاب‌هایی که کرده
نبودی ... گرچه ...

سرس را پایین انداخت و زیر لب گفت :

- هر چی می‌کشیم از آینه که کسی نبود تا
تربیتش کنه ...

اسمش را با تشر صدا زدم .

سامیار هم کم نیاورد و توی صورتم براق شد .

- یعنی باز داری ازش دفاع می‌کنی ها ! ای خدا
از دست تو ... انگار به جای مغز تو اون کله‌ت

امیر داری !

برای اینکه بحث را عوض کنم گفتم :

- زنگ زدم امیرعباس ... قرار شد بیاد پیش
سهراب ... شاید بتونه از پیشش بریاد ...

نفس عمیقی کشید .

دستی به صورتش کشید و مثل کسی که یاد
چیزی در گذشته افتاده بود، گفت :

- ای کاش اون موقع که مادر امیرعباس ازت
خواستگاری کرده بود به مامان نمی گفتم این

خانواده به ما نمی‌خوره ... حالا که فکر می‌کنم
هیچکی به اندازه‌ی امیرعباس به درد تو نمی‌ا
خوره ...

پ.ن: برای خوندن داستان امیرعباس و غزل
رمان عاشقانه پرواز کن رو توی همین کانال
بخونید

(امیر)

سرم را پایین انداخته بودم و خیره‌ی زمین
سفید بیمارستان در افکارم غرق شده بودم . ا

حس تهی بودن همه ی بدنم را گرفته بود.

نمی‌تواند بگویم آنقدر تهی که هیچ حسی به
اطرافم نداشتم، آنقدر تهی نمی‌توانستم واکنشی
نشان دهم .

دل‌تنگ بودم ... برای جوانه اما هیچ کاری انجام
نمی‌دادم ...

از دیدن ماهیار که اینطور مظلومانه درد می‌ا
کشید، ناراحت بودم اما نمی‌توانستم برای کم
کردن دردش کاری کنم ...

- امیر؟

با صدای ضعیف ماهیار از جایم بلند شدم.

توی چهارچوب در دستشویی ایستاده بود. یک
دستش را به چهارچوب گرفته بود و دست
دیگزش را روی شکمش گذاشته بود و فشار می
داد.

نمی توانستم تشخیص بدهم خیزی صورتش به
خاطر عرق بود یا صورتش را شسته بود.

قدمی به طرفش برداشتم.

نمی‌دانم چرا دست دلم برای همراهی کردنش تا
تخت پیش قدم نمی‌نهد !

جلوتر رفتم و آرام پرسیدم :

- خوبی ؟

سری تکان داد.

لب‌هایش را که از شدت خشکی ترک برداشته
بود از هم باز کرد و در حالی که دستش را جلوی
دهانش می‌گرفت، ناله زد :

- نه ... هنوز جای بخیه‌هام درد می‌کند ... ای

کاش شیمی درمانی رو می‌داشتیم بعدا شروع
کنیم ...

سری تکان دادم .

دست‌هایم را نامحسوس حصار تنش کشیدم و
در حالی که او را به طرف تخت هدایت کردم .

- همینطوری هم دیرشده برای شیمی درمانی ...

بدون حرف روی تخت نشست . دمپایی‌هایش را
در آورد و روی تخت مثل جنین توی خودش
جمع شد . |

از پلک‌هایی که روی هم فشار می‌داد، مشخص بود تا چه اندازه درد می‌کشید.

نگاهم روی لب‌های ترک خورده‌اش گیر کرد.

دلم سوخت. از یخچال پارچ آب را بیرون آوردم و کمی آب ریختم.

- ماهیار ... بیا به کم آب بخور ...

با همان پلک‌های بسته جواب داد:

- نه ... نمی‌تونم ... اونقدر تهوع دارم که کافیه چشم‌هام رو باز کنم تا بیارم بالا .. چه برسه به

اینکه بخوام چیزی بخورم ...

اصرار نکردم. به او حق می‌دادم. در عوض
دستمال کاغذی تمیزی برداشتم و آن را خیس
کردم. ۱.

دستمال را جلوی ماهیار گرفتم و گفتم :

- بیا این رو بگیر ... بزن به لب‌هات ... الانه که
از شدت خشکی بیافته به خون ...

با مکت چشم‌هایش را باز کرد. با دست‌های
لرزان دستمال را از من گرفت و چند باری روی
لب‌هایش کشید .

کمی بعد خنده‌ی کمرنگی روی لب‌هایش نشست
و گفت :

- از وقتی اینجام اولین بار اسمم رو صدا می‌کنی ...

لب پایینی‌ام را گاز گرفتم و به طرف کاناپه رفتم .

کلافه روی آن نشستم و سرم را بین دست‌هایم گرفتم .

- امیر ؟

نگاه خسته‌ام را به صورتش که تقریباً نیمی از آن در بالشت فرو رفته بود، انداختم .

- تو و جوانه ...

حرفش را ادامه نداد.

پلک‌هایش را روی هم گذاشت. صورتش در هم رفت .

مثل اینکه بازهم درد هجوم آورده بود ...

حس می کردم آنقدر خسته ام که انگار یه تریلی
از رویم رد شده بود، حتی نفس کشیدم هم
برایم سخت شده بود .

جای خالی یک چیزی بدجوری روی مغزم رژه
می رافت .

- یه چیزی بگم ماهیار ؟

ضعیف گفت :

- جونم ...

جانمش قشنگ بود احساس هم داشت اما به اندازه‌ی " جانم " های جوانه به دلم ننشست.

روی کاناپه دراز شدم. نگاهم را به سقف دوختم و خطاب به ماهیار به بهانه‌ی منحرف کردن ذهنش از درد هم برای به شدت نیاز داشتم تا احساسات سر ریز شده‌ام را برای یک نفر بازگو کنم، گفتم :

- اینها رو بهت نمیگم که عطداب وجدان رو از دوش بردارم ... اینها رو میگم که یه چیزهایی رو بدونی ...

نگاهم به سفیدی سقف بود ..! سفید بدون هیچ

نقش و نگاری ... مثل جوانه و روحش ...

هیچ نقش و نگاری روی لوح وجودش نبود ...

و همین از جوانه یک فرشته ساخته بود ...

یک فرشته‌ی بدون بال ...

شاید هم بالدار ...

بالهایی که امیر رادمهر آنها را کنده بود ...

- من و جوانه تموم شدیم ... و این تموم شدن

چه تو می‌اومدی ... چه نمی‌اومدی ... خیلی

وقت بود اتفاق افتاده بود ... تو فقط همون

اهرمی بودی که جوانه برای باور اینکه دیگه

نمیشه ادامه داد بهش احتیاج داشت ...

- از هم جدا شدین ؟

صدای غم داشت .

یعنی ماهیار هم به خاطر حوانه ناراحت بود ؟

زبانم را با لب‌هایم خیس کردم و به سختی
گفتم :

- فعلا نه ولی به زودی چرا ...

- یہ سوال بیرسم ...

به پهلو چرخیدم. دست‌هایم را روی قفسه‌ی
سینه‌ام در هم قلاب کردم و با پلک‌های سنگین
شده‌ای گفتم:

- چی ؟

لرزش خفیفی به تن ماهیار افتاد. با دست
خودش را بغل گرفت و پاهایش را توی شکمش
جمع کرد .

رنگ صورتش آنقدر پریده بود که انگار به یک
جسد یخ زده نگاه می‌کردم.

بلند شدم و پتوی نازک پایین تخت را تا روی
شانه‌هایم کشیدم .

نگاهی به چانه‌اش انداختم، هنوز هم از سرما
می‌لرزید .

یک لحظه عقب گرد کردم تا از پرستار بخواهم
یک پتوی اضافه بیاورد اما با فکر اینکه ممکن
بود چقدر طول بکشد، پالتویم را از روی
برداشتم روی شانه‌هایم انداختم .

کمی طول کشید تا لرزش چانه‌اش کم شد .

هنوز روی کاناپه ننشسته بودم که صدایش بلند شد :

- من و تو الان کجا دنیا ایستادیم امیر؟ نسبت من با تو چیه؟

ماهیار دقیقا همان سوالی را پرسیده بود که من جرئت به زبان آوردنش را نداشتم اما بالاخره که چه ... باید جواب می‌دادم ...

- تو برای من همون تیکه‌ای از گذشته‌م هستی که نمی‌تونم ازش دل بکنم ... اما تا وقتی که اسم جوانه توی شناسنامه به عنوان زن من هست اسم کس دیگه‌ای کنارش قرار نمیگیره ...

(جوانه)

لبه‌ی چادر را محکم‌تر گرفتم. نگاهم را به زمین
دوخته بودم و منتظر بودم تا سامیار و دامون
بحثشان را شروع کنند، بحثی که مدت‌ها قبل
باید به سرانجام می‌رسید.

- این چند روز اینقدر درگیر مراسم و بعد سهراب
بودیم که نشد درست و حسابی باهات حرف
بزنم ...

دامون با تکیه به آرنجش روی زانوهایش خم
شد و با پوزخند کمرنگی گفت :

- اون باری که اومدم تا جوانه رو بینم منتظر
بودم تا حرف بزنی اما چیزی نگفتی ...

سامیار دستی به صورتش کشید . |

- پس می‌دونی چی می‌خوام بگم ؟

دامون سرش را بالا و پایین کرد.

نگاهش را به من دوخت و با لحن غریبی خطاب
به سامیار گفت :

- آره ...

سامیار نگاهی به من کرد، حالت نگاهش به من
مثل این بود که از حضور من ناراضی بود .

البته خودم هم چندان راضی نبودم به دامون
چشم در چشم شوم اما وقتی سهراب خودش را
در اتاق حبس کرده بود و برای اینکه سامیار را
تنها نگذارم اینجا بودم .

سهراب اصلا چیزی از حدسیات من و سامیار
نمی‌دانست، ماهم چیزی بروز نداده بودیم .

سهراب و مشکلات و قلب شکسته‌اش حالا این
وسط فقط یک دامون را کم داشت ...

دامون و مرگ پدرمان که انگار دلیل محکمی
داشت . |

سامیار نگاهش را از من گرفت و از دامون
پرسید :

- پس حتما به اندازه‌ی کافی فرصت داشتی تا
یه جوابی برای سوالم جور کنی ؟ نه ...

گوشه‌ی لب دامون بالا رفت .

واکنش دامون را توی ذهنم طور دیگری پیش
بینی کرده بودم . |

اگر واقعا آنطوری که ما فکر می کردیم بود
حداقل واکنش دامون می توانست برق کوچکی
از ضعف توی چشم هایش باشد اما انگار دامون
آمده بود تا پیرد .

دامون تغییر حالت داد و به پستی کاناپه تکیه
داد .

به صورتمان زل زد و در حالی که نفس عمیقی
می کشید، گفت :

- نمی خواستم اذیتش کنم ... اصلا نمی دونستم
قلب عمو ناراحته ... من ...

سامیار وسط حرفش پرید و در حالی که دندان |
هایش را از خشم روی هم فشار می داد، زمزمه
کرد:

- نبود ... قلبم بابام مریض نبود ...

ابر سیاه ندامت یک لحظه آبی چشم های دامون
را تیره کرد اما سریع به حالت اصلی اش
برگشت.

- من فقط سوال عمو رو جواب دادم ...

لب‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دادم تا
حرفی نزنم.

دوست نداشتم حتی به اندازه‌ی یه کلمه هم با
دامون هم صحبت شوم اما دامون بی‌توجه به
نفرت عمیقی که در چشم‌های من بیداد می‌کرد
در کمال پرویی طرف صحبتش با سامیار بود و
به من نگاه می‌کرد، نگاهش چنان سنگین و
درنده بود که برای فرار از آن سرم را پایین
انداختم.

- کدوم سوال ؟

با حرف سامیار سنگینی نگاه دامون از رویم
برداشته شد، برای این هم نفس راحتی کشیدم

و سرم را بالا آوردم .

دامون بی حواس پرسید :

- چی؟

سامیار کلافه شده بود. با صدای بلندی به دامون توپید :

- لعنتی چرا نسیه حرف می زانی؟ میگم اون روز بابام چی ازت پرسیده؟ توی لعنتی چی بهش گفتمی که قلبش درد گرفته ؟ ها ؟

دامون هم کم کم از کوره در می رافت .

او هم با عصبانیت خفه‌ای به سامیار گفت :

- ازم پرسید جریان تو جوانه چیه و اینا ... منم
گفتم ...

- چی گفتی ؟

صدایم می‌لرزید اما اهمیتی به آن نمی‌دادم . ا

- چی بهش گفتی دامون ؟

دامون تیر خلاصی را یکباره به قلب من و

سامیار پرتاب کرد .

- حقیقت رو ... اینکه واقعیت زندگی تو و امیر
چیه ...

سکوت سنگینی بینمان حکمفرما شد .

انگار صدای دنیا قطع شده بود که من حتی
صدای نفس کشیدن یا ضربان قلب سامیار و
دامون را می‌شنیدم .

نگاهم میخ دامون بود.

یعنی پدرم فهمیده بود؟

واقعیت زندگی تلخ و شکست خورده‌ی مرا در
آخرین لحظات زندگی‌اش فهمیده بود؟ یا نه بهتر
بود می‌گفتم که واقعیت تلخ و شکست خورده‌ی
زندگی من، آخرین لحظات زندگی‌اش را رقم زده
بود؟

یعنی تقصیر ... تقصیر من بود؟

قبل از اینکه حرفی بزنیم صدای آیفون
بلند شد .

سامیار مثل آدم آهنی بلند شد و به طرف آیفون
رفت. در را باز کرد و با صدای آرامی بدون اینکه
مهاطب خاصی داشته باشد، گفت :

- امیرعباس ...

با شنیدن اسم امیرعباس تازه به خاطر آوردم
چه قراری با امیرعباس گذاشته بودم .

نگاهم به صورت سامیار بود. خطوط صورتش
چنان در هم فرو رفته بود که از دور شبیه
پیرمردی که روزگار روی چهره اش نشسته بود،
به نظر می رسید.

مردمک هایش از شدت خشم تیره شده بود و جز
دو گوی مشکی که با شرارت یه دامون خیره بود
، چیزی از آن باقی نمانده بود.

کند و کاو چهره‌ی سامیار خیلی طول نکشید.

با صدای دامون آتش وجودم باز هم شعله کشید،
شعله‌ای که بیشتر از دامون خودم در آن می‌ا
سوختم .

اما این آتش به جای داغ کردن، سرمای عجیبی
در وجودم انداخته بود.

خودم، موقعیتم، امیرعباسی که هنوز راه طول
نی در ورودی حیاط تا ساختمان را طی نکرده
بود، سامیاری که خشم نفس‌هایش را از پشت
سر حس می‌کردم و حتی دامونی که چشم‌های
آبی‌اش را مثل یک پروژکتور توی صورتم می‌ا

چرخاند، فراموش کردم ...

به تنها چیزی که فکر می‌کردم این بود که به
طریقی که ممکن بود که عمق نفرتم، ته سیاهی
ام، حدّ نفرتم را به دامونی نشان دهم که گوی
تنها برای به هم زدن زندگی نیمه ویران من
برگشته بود.

یک قدمی‌اش ایستادم.

تقریباً هم‌قد امیر بود، شاید هم امیر به نظرم
بلندتر می‌آمد. سرم تا سینه‌اش می‌رسید.

لبه‌های چادر را تا الان مقابل چانه‌ام مشت کرده

بودم، آزاد کردم. دست‌هایم آزادانه کنارم
افتادند. |

لب‌هایش تکان خورد. صدایی به گوشم نرسید
اما توانستم اسم خودم را لب‌خوانی کنم. |

بدون هیچ فکری دستم را بالا بردم و با همه‌ی
قدرتی که داشتم، سیلی محکمی روی صورتش
نشاندم.

صدای سیلی سکوت سنگینی که توی اتاق بود،
شکست .

سر دامون به یک سمت خم شد .

نیم‌لاخش به طرف من بود و می‌توانستم پلک‌ها
های بسته‌اش را ببینم و حتی لب پایینی‌اش را
که به دندان گرفته بود.

دهان باز کردم و با صدایی که از شدت بغض
خش برداشته بود به دامون گفتم:

- تا الان نه تنها اطرافیانم که خودمم فکر می‌کردم
بزرگترین اشتباهم امیره ... اما اشتباه می‌کردیم
... بزرگترین اشتباه من تو بودی ...

دستش را آرام روی گونه‌اش گذاشت و سرش را
با مکت بالا آورد.

یک لحظه اتوی صورتش زل زدم .

دستم را بالا آوردم و سیلی دیگری سمت دیگر
صورتش کاشتم .

این بار صورتش به طرف دیگر خم شد .

صدایم نامحسوس می‌لرزید .

- این رو زدم برای اون روزی که به دروغ گفتم
دوستت دارم ولی برات سرگرمی بودم ...

سیلی دیگری زدم .

- این برای شبی که خواستی حرمت دوست
داشتنم رو بشکنی

لب‌هایم را روی هم فشار دادم تا بغضم نشکند .

سیلی دیگری ...

تنها صدایی که توی خانه بود، سیلی‌هایی بود که
روی صورت دامون می‌نشست ...

حتی نمی دانستم امیرعباس آمده بود یا نه ...

مهم بود ؟ نه ؟

- این رو برای روزی که به خاطر نه گفتم مثل
یه تیکه آشغال من رو پشت سرت گذاشتی و
رفتی خارج ... بدون اینکه با خودت بگی چرا با
قلب این دختر بیچاره چی کار کردم!

دستم را مشت کردم و روی سینه اش کوبیدم .

یک قدم عقب رفت و نگاه ناباورش را به من
دوخت .

ضربه‌ی دیگری زدم و فریاد زدم :

- این برای اینکه برگشتی تا در کمال وقاحت
زندگی من و شوهرم رو به هم بریزی ...

حس کردم کسی پشت سرم آمد اما اهمیت نداد.

سیلی دیگری زدم .۱

- این برای اون بوسه‌ای که می‌خواستی از من
بگیری ...

سیلی دیگری ...

- این برای اینکه بلایی که سر شوهرم آوردی ...

- جوانه خانم ... خواهش می‌کنم آرام باشید ...

صدای محکم و در عین حال آرام بخش
امیرعباس پشت سرم بلند شد.

حتی سایه‌ی قد بلند و هیکل چهارشانه‌اش هم
روی سرم افتاد.

همه‌ی قدرتم را جمع کردم و سیلی
محکمی زدم ...

حساب سیلی‌هایی که زده بودم از دست داده
بودم ...

- این برای اینکه پدرم رو گشتی ...

نفهمیدم از کجا اما سامیار مثل یک توپ جنگی
به دامون حمله ور شد.

دامون که از حرکت سامی شکه شده بود،
تعادلش را از دست داد و از پشت روی زمین
افتاد.

سامیار روی سینه‌اش نشسته بود و مشت‌های

محکمش را بی وقفه روی صورتش می‌نشانند .

نه دادی، نه فریادی، نه حتی کلمه‌ای ... هیچ چیز ...

امیرعباس هم سریع واکنش نشان داد و به طرفشان دوید .

یقه‌ی سامیار را از پشت گرفت و سعی کرد سامیار را از روی دامون بلند کند .

در تعجب بودم چرا سهراب از اتاق بیرون نمی‌آمد .

نگاهی به کلاف د هم پیچیده نشان کردم .

حس کردم نفسم بالا نمی‌آمد.

قلبم سنگین شده بود. همه جای بدنم حتی کف
پایم هم نبض می‌زد .

صدای قدم‌های هراسان سهراب توی پذیرایی
بلند شد .

نگاهی به من انداخت و بعد وحشت‌زده پرسید :

- چی شده جوانه ...

به طرفشان رفت .

qlbm bray yk lchzh chn tlr kshyd kh nfh
kshyd r az yad brdm .

pyahym sst shd v roy zmy nftadm. srm roy
sramykhay srd pyzyrayy nftad ...

hyj kdamshan mtwjh mn nbwdd kh pyxh zmy
shd bwdm v bray yh jrc hwa bal my zadm.

byd qrv my jwrdm |...

اما نه شاید بهتر بود همینجا تمام می‌شد ...
بهترین فرصت بود ...

پلک‌هایم روی هم افتاد اما قبل از اینکه کامل در
سیاهی فرو بروم به این فکر کردم، دامون کسی
نیست که محق سرزنش باشد ...

من کسی بودم که مدرم را کشته بودم...

من و عشق بی‌پیرانجام ...

سیاهی همه‌جا را گرفت . حس می‌کردم قلبم
نمی‌کوبید ...

پ.ن: داستان امیرعباس و غزل رو در رمان
#عاشقانه_پرواز_کن که مربوط به همین رمان
دنبال کنید .۱

این دو رمان به هم مربوطن ...

(دانای کل)

دامون روی صندلی نشسته بود و همه ی حس
ترس و ناامنی اش را با فشاری که با دست هایش
به شقیقه هایش وارد می کرد، نشان می داد .

سهراب پای دیوار، روی زمین در حالی که سرش را روی زانوهایش گذاشته بود مثل یک جوجه‌ی بی‌پناه در خودش جمع شده بود.

امیرعباس اما در حالی که نایلون یخ را روی لبش فشار می‌داد با قدم‌های آهسته به طرف دامون رفت .

کنارش روی نمیکت نشست و نایلون یخ دیگری را به روبه‌دویش گرفت .

آرام گفت :

- بگیرش ...

دامون واکنشی نشان نداد .

امیرعباس صدایش زد و دامون بالاخره نگاهش را از نوک کفش هایش به دست امیرعباس داد .

زیر لب پرسید :

- از کجا یخ گیر آوردی؟

امیرعباش نایلون یخ را روی پاهای دامون گذاشت و در حالی که به پشتی صندلی فلزی تکیه داد. یخ روی لبش باعث می‌شد سوزش مشتی که خورده بود، کمتر باشد. |

وقتی برای جدا کردن سامیار و دامون پیش قدم
شده بود، آن وسط یک مشت جانانه هم نوش
جان کرده بود، از چه کسی مطمئن نبود ...

چون از یک جایی به بعد سهراب هم به سامیار
پیوسته بود و دو نفری با هم به جان دامون که
به خودش آمده بود و جواب مشت‌هایشان را
یکی درمیان می‌داد، افتاده بودند.

این وسط فقط امیرعباس بود که مثل توپ
بینشان چرخ می‌خورد .

- از دکه‌ی جلوی بیمارستان گرفتم. یخ یخچال
آب میوه‌هاش بود . |

صورت دامون آنقدر درد می‌گردد و می‌لخت که
نمی‌دانست نایلون یخ را دقیقا کجا بگذارد.
بیشتر ترجیح می‌داد تمام قد درون وان یخ دراز
بکشد تا شاید از درد بی‌اندازه‌ای که تک تک
سلول‌های بدنش را درگیر کرده بود، نجات پیدا
کند.

- چرا نمیری تو؟ مگه تو هم دکتر این بیمارستان
نیستی؟

دامون هم شبیه امیرعباس تکیه داد. سرش را از
پشت به دیوار زد و در حالی که پلک‌های
سنگینش را روی هم می‌گذاشت، زمزمه کرد:

- نمی‌تونم توی اون حال ببینمش ... نمی‌تونم
ببینم جوانه اینقدر ضعیف و بیمار شده که روی
تخت بیمارستان داره با مرگ و زندگی می‌|
جنگه ...

امیرعباس با لحنی که هیچ نشانی از سرزنش
نداشت و صرفاً برای پاسخگویی به حس شدید
کنجکاوی‌اش بود، پرسید:

- جوانه خانم برای چی به این حال افتاده؟ فقط
به خاطر دیدن دعوای مردونه‌ی شما؟

قبل از اینکه دامون حرفی بزند صدای عصبانی
و بلند مردی توی راهرو پیچید .|

هر سه نفر از جا پریدند و به انتهای راهرو چشم
دوختند .

- جوانه ... زن من کجاس ؟

امیرعباس که از همه جا بی خبر بود جلو تر رفت .

نگاهش را به انتهای راهرو دوخت که امیر مثل
یک توپ جنگی با عصبانیت به طرفشان می ا
آمد .

از همین فاصله هم می توانست نگرانی نشسته
روی چهره اش را ببیند . ا

با خودش فکر کرد طبیعی بود برای همسرش نگران باشد، برای همین هم لبخند مضطربی زد و قدمی جلو گذاشت تا امیر را آرام کند .

یک قدمی امیر بود که جسم گلوله شده‌ای به طرف امیر هجوم برد و با چنگ زدن به یقه‌اش او را از پست به دیوار چسباند .

امیرعباس هم با نهایت سرعت به طرفشان دوید و شانه‌های سهراب را که حالا دستش را به قصد خفه کردن روی گلوی امیر گذاشته بود، گرفت و تلاش کرد او را از امیر جدا کند .

- سهراب ... سهراب پسر آروم باش ...

سهراب با مردمک‌هایی که از شدت حرص گشاد شده بود و دندان‌هایی که آنقدر روی هم فشارشان داده بود که کم مانده بود خرد شوند، به نهایت نفرت به امیر زل زده بود .۱

امیر با اینکه مچ دست‌های سهراب را گرفته بود اما تلاش زیادی برای نجات خودش از چنگال خشم برادری که می‌فهمید بغض جوانه را خالی می‌کرد، نجات نمی‌کرد.

نفسش هر لحظه بیشتر از قبل روبه تنگی می‌رفت .

احمقانه نبود ... منطقی هم نبود ... اما با خودش فکر می‌کرد ای کاش می‌توانست تمامش

کند ...

ای کاش تمام می‌شد تا بیشتر از این در باتلاق
شک و تردید و عذاب وجدان و تنهایی دست و
پا نمی‌زد...

از بالای شانه‌ی سهراب نگاهی به امیرعباس
انداخت که چشم‌های آبی پر وحشتش را به او
دوخته بود .

امیرعباس هیکل درشتی داشت و از توان
جسمی زیادی برخوردار بود اما گاهی نفرت آدم‌ها
چنان قدرتمند می‌شد که هیچ‌چیز نمی‌توانست
جلویش را بگیرد.

نفرت سهراب از کجا می‌آمد؟

همه‌اش به خاطر خواهرش بود یا اینکه سامیار
حین کتک زدن دامون سربسته و پراکنده راجع
به پدرش گفته بود یا اینکه امیر عشق تازه
جوانه زده‌اش را، ماهیار را از او گرفته بود؟

بلاخره امیرعباس با کمک چند نفری که متوجه
دعوای آنها شده بودند توانست سهراب را که حا
لا مثل یک ببر زخمی عصبانی بود، عقب بکشد.

رمق از زانوهای امیر همزمان با باز شدن راه
تنفسی‌اش رفت و روی زمین نشست.

دستش را به یقه‌اش گرفته بود و سعی می‌کرد

با سرفه‌های پی در پی ریه‌هایش را به اکسی‌ژنی که تا الان از آن محروم بود مهمان کند.

سهراب که حالا یک بازویش در دست امیرعباس و بازوی دیگرش اسیر دست یکی از دکترهای بیمارستان که از قضا او را می‌شناخت، بود بازهم به طرف انیر هجوم برد .

- ولم کنین بذارین برم بکشمش ...

امیر نگاه خونی‌اش را به سهراب دوخت .

مردی که کنار سهراب بود، با تشر در حالی که فکر می کرد بیشتر از این توانایی که متوقف کردن سهراب را نداشت، خطاب به سهراب گفت :

-دکتر رادان ... آرامش خودتون رو حفظ کنید ... خواهش می کنم ... این رفتارها از شما بعیده ...

مرد مدام از خورش می پرسید چه اتفاقی افتاده بود که پسر دکتر رادان و دامادش اینطور به جان هم افتاده بودند؟

شاید عاقلانه اش این بود که سهراب و سامیار، جوانه را به بیمارستان خودشان را نیاورند اما دو برادر وقتی خواهرشان را با لب های کبود و

پلک‌های بسته شده دیده بودند حتی اسم
خودشان را هم فراموش کرده بودند چه برسد
به بیمارستان را ...

سهراب که حالا یادش افتاده بود غیر از امیر یک
کثافت دیگر هم در دست و پای زندگی‌شان وول
می‌خورد به طرف دامون برگشت و بی‌توجه به
اینکه اینجا بیمارستان بود، فریاد کشید :

- لعنتی !.. تو چی از جون ما می‌خوای ؟

دامون ابروهایش را در هم کشید .

یخ‌های درون نایلون از شدت گرمای دست‌هایش

کامل آب شده بودند .

- زندگی خواهر تو خیلی قبل تر از حضور من
خراب بود سهراب ...

امیرعباس که برخلاف این سه نفر تحت تاثیر
احساساتش را قرار نگرفته بود و درک می کرد
نگاه های متعجب و کنجکاو اطرافیان با توجه به
اینکه سهامداران بیمارستان در ملا عام به جان
هم افتاده بودند، بوی خوبی نمی داد، نگاه
خشمگینی حواله ی سهراب کرد و با تشر گفت :

- بسه دیگه سهراب ... فکر آبروی خودت نیستی
به فکر آبروی خواهرت باش ... هیچ مردی مشک
لات خانوادگی ناموسش رو توی جمع جار نمی ا

زنه ...

چند ثانیه‌ای طول کشید تا جمله‌ی امیرعباس
توی ذهن سهراب ته نشین شد .

پلک‌هایش را روی گذاشت و با چند نفس عمیق
سعی کرد به خودش مسلط شود و به گفته‌ی
امیرعباس عمل کند .

امیرعباس هم آرام شدنش را دید با سر اشاره‌ای
به مرد کرد.

مرد هم با تردید دست سهراب را رها کرد.

امیرعباس هم هول کوچکی به سهراب داد و با نگاه گذرایی به امیر که حالا خودش روی پای دیوار جمع کرده بود به طرف راهروی خروجی رفت و سهراب را همراه خودش برد .

جمعیت کم کم متفرق شد .

امیر در حالی که به سختی از روی زمین بلند می‌شد با صدای بی‌نهایت گرفته‌ای از دامون که با دست‌های توی جیب فرو کرده به مسیر رفتن سهراب و امیرعباس زل زده بود، پرسید :

- جوانه چشه ؟ رفتم خونه ولی همسایه‌ی کناری گفت جوانه رو با آمبولانس بردن ...

سختی پرسیدن حال همسرش از مردی که می |
دانست به جوانه بی هیل نبود مثل کردن یک لایه
از پوستش بود .

قبل از اینکه دامون حرفی بزند، صدای سامیار
بلند شد .

- بیا پرونده‌ی زنت رو بخون تا ببینی چه بلایی
سر قلب خواهرم آوردی ...

امیر نگاه پر از تردیدی به سامیار انداخت.

با آن ریش‌های درآمده و نامرتب، صورت غمگین

و چشم‌های سرخ‌شده‌اش حتی با وجود روپوش سفیدی که تن کرده بود، هیچ شباهتی به پزشک نداشت، بیشتر به مرد درمانده‌ای می‌مانست که به ته خط رسیده بود.

چیزی در دل امیر فرو ریخت .

یعنی حال جوانه آنقدر بد بود که سامیار اینطور از هم فروپاشیده بود؟

همه‌ی شجاعتش برای خواندن پرونده‌ی دست سامیار با آن جلد فلزی دود شد و به هوا رفت .

حس کرد پرونده‌ی جوانه نبود که می‌خواند،

پرونده‌ی اعمال خودش بود، اعمالی که در این
چهار سال انجام داده بود ... |

یک دستش را به دیوار گرفت و با سر پایین
افتاده‌ای در حالی که صدایش از ته چاه می‌آمد
از سامیار پرسید:

- چه بلایی سرش اومده ؟

سامیار جلو آمد .

سینه به سینه‌ی امیر که به نظر می‌آمد شانه‌ی
هایش خمیده شده بود، ایستاد.

پوزخند سردی زد و در حالی که چشم‌هایش درد
می‌چکید، با غم زمزمه کرد :

- چیه؟ خودت چرئت نداری نگاه کنی؟ اصلا
پرونده رو ببخیال ... می‌دونی چرا جوانه رو
آوردیم اینجا؟ اصلا صبر کن از اول بگم ...
اولی که توی کثافت لعنتی اصلا برات مهم نبوده
تا ازش پرسی ...

از روی شانه نگاهی به دامون انداخت که با
صورت بی‌حس و حالی که آن دو نفر زل زده
بود .

نگاهش حالا برخلاف چند ثانیه‌ی پیش نفرت
داشت .

انگشت اشاره‌اش را به طرف دامون گرفت و در حالی که صدایش را کنترل می‌کرد تا از حد معمول بالاتر نرود، گفت :

- تو عوضی‌تر هستی یا این رو نمی‌دونم امیر ... فقط این رو می‌دونم قلب خواهرم نزدیک بود از کار بیافته ... به خاطر اینکه این لعنتی کاسه‌ی داغ‌تر از آتش شده بود ... خواهر من سخته کرده ... برای بار دوم .. اولین بارش وقتی بود که تو ...

به طرف امیر که حالا چهره‌اش از شدت خشم در هم فرو رفته بود، برگشت و با لب‌هایی که از دلیل لرزیدنشان خبری نداشت، گفت :

- وقتی تو به خاطر دامون رفتی تو کما ...

باز هم به طرف دامون چرخید. خودش نمی‌دانست دامون و امیر با هر حرکت و هر کلمه‌ای که از دهان سامیار بیرون می‌آمد تا چه اندازه زجر می‌کشیدند.

- دومین سکنه‌اش هم وقتی کرد که فهمید پدرش به خاطر فهمید این حقیقت که چهار سال تمام توی جهنم زندگی می‌کرده، مُرده ...

در یک حرکت به طرف امیر هجوم برد، یقه‌اش را گرفت و او به دیوار کوباند.

برخلاف سهراب قصد دعوا نداشت، فقط دوست
داشت توی چشم‌های امیر زل بزند و عمق
نفرتش را چشم به چشم نشان دهد..!

دوست داشت خشم صدایش آنقدر زیاد باشد که
مثل یک خنجر تیز گلوی ناحوانمردی امیر در
حق جوانه‌اش را ببرد اما صدایش فقط غمگین
بود...!

غمگین، سرد و دردآلود ...

خودش نمی‌دانست همین غم هزار بار برنده‌تر از
خنجر خشمی بود که سامیار توقعش را داشت .

- تو کی هستی امیر؟ تو همون رفیقی هستی که
من رو سرت قسم می‌خوردم؟ همونی که تا
جایی که تونستم مثل یه برادر کنارت بودم تا
هیچ وقت غم نداشتن خانواده رو حس نکنی؟

امیر برخلاف نبرد چند دقیقه‌ای پیشش با
سهراب با بی‌حالی در حالی که دست‌هایش بی‌ا
حس کنار بدن بی‌حانش افتاده بود، در مقابل
سامیار تسلیم شده بود.

پلک‌هایش را با درد روی هم گذاشت تا کمتر
اثرات جنایتی که حالا بوی تعفتش بلند شده بود

، در صورت تنها رفیقش ببیند، تنها کسی که بعد
از جوانه داشت .

طنین صدای سامیار مثل ناقوس مرگ بند به بند
بدنش را از درد می‌لرزاند .

- تا الان می‌خواستم بدونم این چهار ساله چه بـ
لایی سرش آوردی تا به ازای هر لحظه‌ش خونت
رو بـمکم اما حالا ... حالا که می‌بینم نتیجه‌ی این
چهار سال زندگی شده به قلب ضعیف و نیمه‌ای
جون که قبل سی‌بهالگی دو تا سکنه رو رد کرده،
می‌بینم نمی‌خوام ... من مردش نیستم ... من
مرد دوستن اینکه جوانه تو جهنمی
بوده ندارم ...

یک لحظه امیر را از از دیوار جدا کرد و بازهم
پستش را به دیوار کوباند .

با بغضی که تا شکستنش چیزی نمانده بود،
فریاد خفه‌ای در صورت امیر کشید :

- تو خودت دکتری امیر ... می‌دونی هر چی سن
طرف کمتر باشه سخته‌ی قلبی براش خطرناک |
تره ... جوانه تا حالا نصفه و نیمه از دوتاش
جون به در برده ... فقط یه بار دیگه ...

صدایش خش برداشت .

یقه‌ی امیر از توی مشت شل شده‌اش سر خورد.

قدمی عقب گذاشت .

بی اهمیت به رهگذران سالن بیمارستان که با
کنجکاوی و ظن به آن سه نفر نگاه می کردند،
روی صندلی نشست و سرش را بین دست هایش
گرفت .

در حالی که اشک هایش بی صدا روی گونه اش
می ریخت، زیر لب زمزمه کرد :

- فقط کافیه یه بار دیگه قلبش بگیره که تا برای
همیشه بره ..!

سرش را بالا آورد و نالید :

- می فهمی امیر ... جوانه میمیره ... آخ ...

دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و با
ثدای بلند زیر گریه زد .

دنیا مقابل چشم‌های امیر رنگ عجیبی گرفته
بود، رنگی از بی‌رنگی ...

حس می‌کرد نفسش گرفته بود .

قبل از اینکه به احساساتش فرصت تجزیه و
تحلیل بدهد، درد عمیقی توی سرش پیچید .

چشم‌هایش سیاهی رفت و در حالی که اسم
جوانه را به زبان می‌آورد از حال رفت .

(دانای کل)

با حس عطش هوشیار شد اما همچنان حریف
پلک‌های به هم چسبیده‌اش نشد .

تکان خفیفی به سرش داد و پشت سرش صدای
آشنای دامون بلند شد .

- بیدار شدی ؟

باقی مانده‌ی هوشیاری‌اش را از شدت تعجب
شنیون صدای دامون به دست آورد . |

پلک‌هایش را تا نیمه باز کرد و مردمک‌های سیاه
و به خون نشسته‌اش را به مردی دوخت که با
خستگی بالای سرش ایستاده بود .

دامون دستش را کنار سرش روی بالشت گذاشت
و روی صورتش خم شد .

پوفی کشید، لب زد :

- ده ساعته خوابیدی ... |

نگاه مخمور امیر حرکات دامون را دنبال کرد که
کمی سرُم را دستکاری کرد و در حالی که به
دستگاه‌ها نگاه می‌کرد، زیر لب گفت :

- خوبی ... دکتر زاکری بیاد یه نگاه دیگه بهت
بندازه بعد مرخصی ...

امیر که تازه هوش و حواسش را به دست می‌آورد، سعی کرد روی شانه‌اش نیمخیز شود .

غیر ارادی زیر لب زمزمه کرد :

- جوانه ... |

بی‌جان بود. سرش گیج می‌رفت و دهانش مزه‌ی
تلخی می‌داد، با این حال روی آرنجش بلند شد. |

تازه متوجه سیم‌هایی شد که به سینه و دست |
هایش وصل شده بود. |

دامون دستش را روی شانه‌ی امیر گذاشت و او
را سر جایش نشاند. |

- آروم بگیر ... بیخود جوانه جوانه هم نکن که
سهراب و سامیار اجازه نمی‌دان از هزار
کیلومتری‌ش رد شی ...

امیر با خشم در حالی که سعی می‌کرد دست

دامون را کنار بزند، با صدای خفهای به زور
زمزمه کرد :

- به تو ربطی نداره من با زخم و خانواده‌اش چی
کار می‌کنم ...

دامون پوزخندی زد :

- نه بابا ... این زخم، زخم رو بذارم پای غیرت یا
اینکه زرنگیت که فکر می‌کنی می‌تونی دوتا دوتا
بلند کنی ...

با فکر جوانه و ماهیار و جنگی که بیرون و
درون دنیایش اتفاق افتاده بود، چیزی در سینه |

اش جوشید .

دستش را به طرفش قلبش برد و با فکر به دردی
جوانه موقع سخته تحمل کرده بود، چنگی به
پیرهن خال خالی بیمارستان انداخت و
خشمگین گفت :

- خفه شو ... گه خوریش به تو نیومده ...

دامون اما بی توجه به امیر که حال ناخوشش
بدجور توی چشم بود، روی صندلی کنار تخت لم
داد و با تفریح با همان پوزخند گوشه‌ی لبش
گفت :

- ماش‌الله دوتاییشون هم چشم رنگی ... میگم
نوبتیش کردی ... دو روز پیش ماهیاری دو روز
پیش جوانه ... آخ آخ ... پس به خاطر این رفت
وآمدهاس که اینطور لاغر شدی ...

اخم مصنوعی کرد و بی‌اهمیت به چهره‌ی امیر
که از شدت خشم هر لحظه قرمزتر از قبل می‌ا
شد، ادامه داد :

- من اگه همزمان با دو تا حوری بهشتی بودم که
از قضا دوتاییشون حاضرین برام جون بدن خیلی
سرحال‌تر از حال و روز الان تو بودم ...

چشمکی زد .

- راستش رو بگو ... کدومشون بهت ...

حرف دامون تمام نشده بود که امیر بی‌جان و بی‌حال چنان از زور خشم انرژی گرفت که با وجود سرگیجه‌ی شدیدش روی تخت نیمخیز شد و همه‌ی حرصش را با چنگی به یقه‌ی دامون زد، نشان داد.

چند میلی‌متری صورت دامون، از بین دندان‌های کلید شده‌اش غرید :

- دهن کثیف رو آب بکش ... بهت یاد ندادن که راجع به ناموس یکی دیگه که نخوری ؟

دامون که هیچ نشانی از باخت توی چهره‌اش
نبود با همان پوزخندی که مثل خار در چشم
امیر فرو رفته بود، گفت :

- بیخود برای من ادا در نیار امیر ... من تو رو
بهتر از هر کس دیگه‌ای می‌شناسم ... می‌دونی
چرا ؟

امیر گره‌ی مشتش را محکم‌تر کرد.

نفس نفس می‌زد. سعی می‌کرد با پلک زدن
مدوام سیاهی نگاهش را کم کند اما موفق نمی
شد .

دامون با لحن تاثیرگذاری گفت :

- می‌شناسمت چون منم عین تو یه عوضی‌ام ...

پوزخندش به اندازه‌ی یک لبخند وسیع شد .

- جوانه و بقیه راس می‌گن ... | من از روی
خیرخواهی زندگی تو و جوانه رو برای عموم
تعریف نکردم ...

صورتش سخت شد .

- این کار رو کردم چون از تو متنفر بودم ...
حتی از جوانه هم بدم می‌اومد ...

امیر سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد .

آنقدر در آن حالت مانده بود که دستش خواب
رفته بود .

- نمی‌فهممت دامون ... دلیل نفرت و حرصت رو
نسبت به زندگیمون نمی‌فهمم ... تو خودت
جوانه رو ول کردی ...

دامون با چهره‌ی عصبی گفت :

- ازت بدم میاد برای اینکه تو هم یه آشغالی
هستی عین من ... زورم میاد وقتی می‌بینم

جوانه از چاه دامون در اومد افتاد تو چاله |
ی تو ...

دستش را بالا آورد و مچ دست امیر را گرفت .

- چرا تو یه فرصت دوباره داشته باشی اما من
نداشته باشم ها ؟

امیر نالید :

- خیلی کثیفی ...

دامون لبخند شرارت باری زد .

دست آزادش را توی جیب شلوارش کرد و در همان حالت دست به یقه‌شان، تلفن همراه امیر را بیرون آورد .۱

امیر نگاه متعجبی به گوشی تلفنش انداخت .

همین باعث شد مشتش کمی باز شود .

دامون تلفن را توی هوا تکان داد .

- می‌دونی وقتی بیهوش بودی کی زنگ زد ؟

ابروهای امیر در هم فرو رفت .

یعنی ممکن بود ماهیار تلفن کرده باشد ؟

- از بهزیستی زنگ زدن ... مثل اینکه یه
کوچولوی چند ماهه پیدا شده که تو و جوانه
می تونید سرمرستیش رو قبول کنید ... یه
خانمی بود ... خانم صابری ... صبوری ... نمی ا
دونم دقیق ...

لبخند گشادی زد .

دمای بد امیر چند درجه ای بالا رفته بود .

مانیتور متصل به قلبش صدای ضربان قلبش را
که از شدت هیجان و تعجب چند برابر حد
معمول می‌زد، توی اتاق پخش می‌کرد. |

- فکر می‌کرد من توأم ... منم به روی خودم
نیاوردم ... مثل اینکه دوست جوانه‌پس |. دلش
سوخته بود برایش و اینبار سعی کرده بود تا تو
رو راضی کنه ... گفت جوانه گناه داره اینقدر
برای بچه دست و پا می‌زانه و تو قبول نمی‌ا
کنی ...

صورتش را جلو کشید .

کم مانده بود جیغ دستگاه دربیاید ...

با دلسووزی نمایشی گفت :

- چرا اینقدر بدی امیر ؟ جوانه هیچ وقت نمی آ
تونه مادر شه ... چرا این فرصت رو ازش گرفتی
؟ ها ؟ الان فرصت خوبیه که باز جوانه رو به
دست بیاری ! نه ؟ جوانه یه بچه می خواد و حالا
اون بچه اومده ... فکرش رو بکن یه کوچولوی
شیرین و دوست داشتنی ... این خانمه برای
راضی کردن تو حتی عکس بچه هم فرستاد
برات ... نمی دونی اینقدر شیرینه که نگو ...
چشماش هم آبیه به نظرم از دستش نده ...

مشت امیر کامل باز شد و دامون خودش را آزاد
کرد. از اول هم می توانست اما مثل اینکه
دوست داشت با امیر بازی کند .

به قیافه‌ی او رفته‌ی امیر نگاهی کرد و با لبخند
دندان‌نمایی گفت :

- بازی داره جالب میشه ... خیلی دوست دارم
بینم سهراب و سامیار چه حالی پیدا می‌کنن
وقتی بفهمن جوانه این همه سال بهشون دروغ
گفته ...

(دانای کل)

نمی‌دانست چقدر دست و پا زده بود، چقدر با
زمین و زمان دعوا کرده بود، صدایش را تا چه

اندازه برای سهراب بلند کرده بود، چقدر خودش
را به آن راه زده بود تا در برابر تمسخرهای
خوابیده در نگاه دامون بی تفاوت باشد. |

شانس آورده بود سامیار کنترلش را از دست
داده بود و با توپ و تشر دامون را از آنجا بیرون
کرده بود .

نمی توانست منکر ذوقی که از شنیدن حرف
سامیار کرده بود، شود، آن هم وقتی با صدای
نیمه بلندی گفته بود :

"حالا این شوهرشه ... تو چی کاره ای؟ خیلی
پررویی که هنوز هم اینجایی ... چیه؟ نکنه
منتظر وایستادی تا جوانه هم بفرستی و دست

بابام ... هرّی ... "

حالا امیر اینجا بود ...

کنار جوانه‌ای که خطر از بیخ گوشش گذشته بود...

البته فعلا ...

باهم بودنشان یکبار دیگر نیاز به جنگ داشت ...

به نظر می‌رسید، فرماندهی این نبرد امیر باشد.

نگاهی به آرامش صورت جوانه انداخت |

شبیه وقت‌هایی که در آرامش می‌خوابید در
سکوت پلک‌هایش را روی هم گذاشته بود .

جوانه هیچ وقت نفهمیده بود که امیر، همان
معدود وقت‌هایی که شب‌ها را غیر از بیمارستان
توی خانه می‌گذراند، گاهی تا چه اندازه خیره‌ی
جوانه می‌شد، جوانه‌ای که تا چند دقیقه‌ی
پیشش به امیر زل زده بود و با خیال خودش
فکر می‌کرد، امیر سنگینی نگاهش را حس نمی‌ا
کند .

اما اشتباه می‌کرد ...

امیر هم اشتباه می‌کرد ...

به نظر می‌رسید، هر دو همه‌ی این سالها در مورد هم و همه‌ی حس و حالشان نسبت به هم اشتباه کرده بودند ...

جوانه از اینکه امیر او را نمی‌پسندد و امیر از اینکه جوانه را نمی‌پسندد ...

همه‌ی این سالها امیر به خودش قبولانده بود که جوانه هیچ جایی در نگاهش، افکارش، قلبش و حتی زندگی‌اش ندارد ..!

سریک لج و لجبازی با خودش، برای اینکه حرف

و قول و قراری که با خودش سر اینکه قرار بود
بعد از ماهیار هیچ کس دیگری وارد زندگی اش
نشود، خیلی چیزها را نادیده گرفته بود...

چیزهایی که در حال حاضر خودش هم از
ماهیت واقعی شان مطمئن نبود ...

البته نباید منکر این شد که ماهیار با نماندن و
رفتنش چه ضربه‌ی سختی به احساسات امیر
که قبل از آن هم به واسطه‌ی زندگی سخت و
تلخش فلج شده بود، زده بود .

ماهیار یک چیز را خراب را خراب‌تر کرده بود و
جوانه‌ی بیچاره این وسط سعی کرده بود خرابه |

ها را درست کند، خرابه‌هایی که امیر ابتدای داستان در مورد آن به جوانه هشدار داده بود .

"هیچی مثل قبل نیست جوانه ... هیچ وقت هم
هیچی مثل قبل نیست جوانه ... هیچ وقت هم
نمیشه ... چرا باور نمی‌کنی هرچقدر تلاش کنی
نمی‌تونی یه چیز خراب رو درست کنی ... دست
از سر این خرابه‌ها بردار ... باور کن گاهی وقت‌ها
باید از آدم‌هایی که دوستشون هم داریم
بگذریم ..."

عیناً همین جملات را خطاب به جوانه
گفته بود ...

جوانه و همه‌ی کسانی که از دور داستانشان را

نگاه می کردند، فکر می کردند منظور امیر از " خرابه ها " زندگی نیمه ویران خودشان بود اما واقعیت حرف های امیر چیز دیگری بود ...

" خرابه ها " همان ویرانه های باقی مانده از جنگ امیر و عشقش علیه ماهیار در میدان نانگمردی روزگار، رفتن و زیر همه چیز زدن بود ...

ماسک سبز رنگ اکسی ژن صورتش را پوشانده بود، با این حال امیر به خوبی می توانست خطوط چهره اش را تشخیص دهد .

دستش را جلو برد . |

نوک انگشتش را روی ابروهای طلایی رنگ
جوانه گذاشت و از ابتدا تا انتهایش را
لمس کرد .

خودش هم نمی‌دانست چرا برای اولین لمسشان
بعد از این همه سال از ابروهایش شروع کرده
بود .!

شاید خودش هم نفهمیده بود چیزی که لمس
کرده بود، ابرو بود ...

او فقط می‌خواست یک نقطه‌ی کوچک از تنش
به تن جوانه بخورد ... حالا این وسط ابرو
جلوی دستش بود ...

با خودش تکرار کرد :

اولین لمس ؟

بله ... اولین لمسی که به خواست خودش برای
رفع دلتنگی بود ...

نه برای رابطه‌ای که این سالها صرفا برای رفع
نیاز با جوانه‌ای به خاطر عشق خودش را تقدیم
او کرده بود، برقرار می‌کرد، نه حتی از روی
فراموشی که حالا به نظرش خود واقعی | - امیر
را برای دیگران، مخصوصا جوانه نمایان می |
ساخت، این بار لمسش از روی دلتنگی بود ...

دلتنگی برای جوانه‌اش ..!

خط لمسش را ادامه داد، کف دستش را اول به
شقیقه‌ی جوانه بعد به گونه‌اش رساند .

گونه‌ی سردش باعث شد پلک‌هایش را با
ناراحتی روی هم بگذارد .

زبانش را روی لب پایینی‌اش کشید و در حالی
که صدایش می‌لرزید جوانه را صدا زد .

- جوانه ...

خودش هم‌نهی دانست باید منتظر جواب می‌بود

یا نه ...

این را می‌دانست که فعلا که خطر از سر جوانه
گذشته بود و حضورش در بخش مراقبت‌های
ویژه به خاطر مطمئن شدن از حالش است .

نمی‌توانست بگوید جوانه خوب است
یا بیهوش ...

در هر حالتی با دیدنش در این موقعیت حس
می‌کرد چیزی در قفسه‌ی سینه‌اش می‌جوشید،
می‌جوشید و او را بند بند وجودش را می‌
سوازند ... |

سر جوانه کمی روی بالشت به طرف امیر خم
بود .

بخار بازدمش به ماسک اکسیژن می خورد و
خیال امیر را تا حدودی راحت می کرد .

ثانیه ای نبود که امیر از خودش نپرسد چه
اتفاقی افتاده بود ...

یعنی اصلا مشخص نبود چه اتفاقی
افتاده است ...

فقط این را می دانست که با دیدن جوانه در این
حال دست و پای زندگی اش را گم کرده بود ...

عادت نداشت جوانه را در این حال و
روز ببیند ... |

همه‌اش البته مریضی نبود .|. .
بیشتر از آن پلک‌هایی بود که به روی امیر بسته
شده بود ...

سرش را جلو برد و کنار گوش جوانه
زمزمه کرد :

- جوانه ... عزیزم ... بیدار نمیشی؟

حاضر بود به جان خودش قسم بخورد که "

عزیزم "ش کاملاً واقعی و از ته دل بود.

با خودش که تعارف نداشت، جوانه برایش هر
چه نبود، عزیز بود ...

صدای امیر در گوش جوانه چرخ می‌خورد، چرخ
می‌خورد و هر لحظه بیشتر از قبل او را از
سیاهی عمیقی که در آن فرو رفته بود، بیرون
می‌کشید .

جوانه نمی‌توانست دقیقاً صدایی که می‌شنید
تشریح کند ... حتی نمی‌توانست بگوید چه
کسی صدایش می‌کند، فقط این را می‌دانست که
باید دنبال چیزی برود، دنبال چیزی که به نظر
می‌رسید قطعه‌ای از خودش بود و حالا به دلیلی

از او دور افتاده بود.

آن را می خواست ... فارغ از چیزی که بود ...

در سیاهی با نهایت سرعتی که می توانست
داشته باشد، می دوید

با هر قدمی که بر می داشت، تنش سنگین تر از
قبل می شد و همه ی بدنش درد می گرفت اما بی اهمیت
جلو می رفت. دردش هر لحظه بیشتر
می شد؛ شاید نباید جلوتر می رفت. وقتی هنوز
نرسیده بود و اینطور به درد کشیدن افتاده بود
وای به حال رسیدنش ...

با حس خوبی که روی گونه‌اش نشست سر
حایش خشک شد .

یک حس خوب، شیرین و گرم ...

دردش کمرنگ‌تر از قبل شد .

دستش را بالا آورد و روی گونه‌اش گذاشت،
جایی که به نظر می‌رسید منبع این حس لذت
بخش باشد. |

دست دیگرش را روی قلبش گذاشت، حس کرد
قلبش به تپش افتاده بود .

صدای آشنایی توی گوشش پیچید .

"جوانه ... برگرد پیشم ..."

به قدم‌هایش سرعت داد .

باید به این صدا می‌رسید شاید می‌توانست این
حس خوب را تداوم ببخشد ...

امیر لب‌هایش را همان‌طور بی‌حرکت روی گونه |
ی جوانه، قسمتی که از دست ماسک اکسیژن
محصور مانده بود، گذاشته بود . |

خودش نمی‌دانست با همان لب‌ها چه انرژی به

جوانه می داد، انرژی برابر با فرار از مرگ ... |

یک نفر باید از دور امیر و جوانه را می دید تا در
توصیفشان می گفت، " تو فقط صدایم کن ...
صدایم کن، جانم گفتن که هیچ، برایت از بستر
مرگ زنده می شوم ... "

امیر کمی از روی صندلی بلند شد و لب هایش را
به پیشانی جوانه رساند، همزمان دستش را
پایین برد و دست سرم خورده ی جوانه را روی
شکمش بود، توی دست گرفت و فشار ملایمی به
آن داد .

زمزمه کرد :

- چشمت رو باز کن ... می‌خوام بهت یه چیز
مهم بگم ... یه خبر خوب ...

لبخند تلخی زد.

خودش از گفتن این حرف‌ها شرم داشت. حس
یک سو استفاده‌گر را داشت که دندان تیز کرده
بود تا از موقعیت به دست آمده برای نگه داشتن
شیء دوست‌داشتنی‌اش استفاده کند.

با افسوس گفت :

- مگه نمیگی دوستم داری ؟ مگه نگفتی هر
اتفاقی بیافته بازهم دوستم داری ؟ بلند

شو پس ...

سرش را کنار سر جوانه روی بالشت گذاشت .

دستش را لای موهای طلایی جوانه که از زیر
رو سری سه گوش بیمارستان گذاشت و در حالی
که نفس عمیقی می کشید، پلک هایش را روی هم
گذاشت . |

خودش نمی دانست اما ریه هایش را از عطر
جوانه پر می کرد ... |

فقط یک لحظه، یک لحظه پلک هایش را باز کرد
و نگاهی به صورت جوانه انداخت .

مطمئن نبود چیزی که می‌دید، درست باشد .

چند باری با تعجب پلک زد .

سرش را از روی بالشت برداشت و با
لکنت گفت :

- جوانه ...

جوانه اما نگاه سبز و مخمورش را از بین پلک |
هایش به او دوخت .

امیر صاف ایستاد و در حالی که لبخند دستپاچه ای می‌زد، دستی به صورتش کشید و با خوشحالی گفت :

- خدایا شکر .. |

بلند شد و بوسه‌ای روی پیشانی جوانه گذاشت .

جوانه اما در سکوت نگاه خسته‌اش را به امیر دوخته بود.

آخرین چیزی که به خاطر داشت کلاف در هم پیچیده‌ی دامون، برادرانش و امیرعباس بود و حالا از همه‌ی آنها تنها امیر کنارش ایستاده بود .

امیر روی صندلی نشست .

گردنش را روی شانه اخم کرد و در حالی که
خیره‌ی سکوت جوانه بود، لب زد :

- خوبی ؟

صدای سرد و سخت جوانه بلند شد :

- یعنی وقتشه ازت متنفر شم ؟

امیر نمی‌دانست دقیقا حالش را چطور توصیف
کند، سقوط سهمگین چیزی در وجودش یا
کوبیده شدن سیلی دردناک و سنگینی روی
صورتش ؟

جوانه نگفته بود " ازت متنفرم " ، تنها احساسات
پاکش را معصومانه اینطور به زبان آورده بود، "
وقتشه رسیده؟ "

مگر اصلا قرار بود بیاید که حالا زمانش را
تعیین می‌کرد؟

یکباره همه چیز در ذهنش به طرز فجیعی به هم ریخت . |

آمده بود اینجا تا در کمال دردمندی به آخرین ریسمانی که برایش مانده بود، چنگ بزند و جوانه را که به نظرش می آمد، تنها شی با ارزش زندگی اش بود را نگه دارد اما سردی چشم های سبز جوانه خبر از به هم خوردن برنامه هایش می داد .

بدتر از سردی شاید مات شدن مردمک های جوانه بود، زاویه ی نگاهش را حتی به اندازه ی یک پلک زدن هم تکان نمی داد و این امیر را نگران کرده بود، آنقدر که روی صورت جوانه خم شد و با نگرانی که او را شبیه امیر دوران فراموشی اش می کرد، پرسید :

- جوانه عزیزم خوبی؟ داری هذیون میگی؟

جوانه اما در سکوت به جای همه‌ی کلماتی که می‌توانست به کار ببرد، دستش را با مکت بالا آورد و روی قفسه‌ی سینه‌ی امیر، جایی که قلبش می‌تپید، گذاشت.

سرمای دست جوانه از لباس استریل مخصوص بخش مراقب‌های وی‌ژه و پیرهن مشکی امیر که خواسته یا ناخواسته به احترام پدر زنش تن کرده بود، گذشت و به قلبش رسید.

سرمایش به جای سرد کردن بیشتر به امیر و ضربان قلبش گرما داد.

دستش را بالا آورد و روی دست جوانه گذاشت .

حرفی نمی‌زد، یعنی حرفی برای زدن نداشت،
بیشتر ترجیح می‌داد که همه‌ی زمانش را برای
نگاه کردن به جوانه بگذارد ...

- دکتر رادمهر ؟

با صدای پرستار از جا پرید .

پرستار جوانه جلوتر آمد و نگاهی به چشم‌های
باز جوانه انداخت . لبخندی زد و با شوق و البته
صدای آرامی گفت :

- وای خدارو شکر بهوش اومدن ... برم به دکتر
رادان اطلاع بدم ...

امیر نگاه عصبانی حواله‌ی پرستار کرد. یکی از
پرستاران تازه کار بخش وی‌ژه بود و امیر چند
باری او را دیده بود و با او کار کرده بود. از
اینکه خلوت دو نفره‌ی او و جوانه را به هم زده
بود حساسی از دستش شکار بود، از طرفی هم
هیچ دلش نمی‌خواست سر و کله‌ی سهراب و
سامیار پیدا شود، برای همین با بدخلقی توپید :

- لازم نکرده ... خودم هستم حواسم هست ...

پرستار با اینکه به اخلاق بد دکتر رادمهر، جراح

معروف و مغرور قلب بیمارستان عادت داشت
اما از اینکه نمی‌خواست برادرزن هایش از حال
خواهرشان خبردار شوند، جا خورد، گرچه
شنیده بود روبه‌روی ICU چطور دکتر رادان و
دکتر رادمهر باهم گلاویز شده بودند.

با لکنت خطاب به امیر گفت :

- آخه دکتر رادان گفتن کوچکترین تغییری تو
وضعیت خواهرشون به وجود اومد خبرشون
کنم ... حالا که ایشون بهوش ..!

همزمان با حرف پرستار نگاه امیر به صورت
جوانه گیر کرد. با دیدن پلک‌های بسته‌اش
وحشت مثل یک موج داغ سر تا پایش را

سوزاند.

بی توجه به پرستار از روی صندلی بلند شد و در حالی که دست جوانه که هنوز هم روی قلبش بود، توی دستش می فشرد، روی صندلی نیمخیز شد و با صدای تقریباً بلندی گفت :

- جوانه عزیزم ؟

پرستار هم همراه امیر هول کرد و برای دیدن جوانه تخت را دور زد اما از جایی حواسش بیشتر از امیر سرجایش بود، نگاهی به مانتیور بالای سر جوانه انداخت و با دیدن علائم حیاتی | نرمالس نفسی از سر آسودگی کشید .

اما امیر تا وقتی جوانه پلک‌های سنگینش را باز نکرد و نگاه مخمورش را در صورت امیر نچرخاند، خیالش راحت نشد .

صدای ضعیف جوانه بلند شد :

- امیر ؟

مثل اینکه این خواب چند دقیقه‌ای، جوانه‌ی سرد و متفاوت چند لحظه‌ی پیش را با خودش برده بود، چون صدای جوانه حالا همان لطافت و مظلومیت خاص خودش را داشت .

امیر بی‌اهمیت به پرستار که از روی فضولی به حرکات آنها چشم دوخته بود، دستی روی گونه‌ی جوانه گذاشت و جواب داد :

- جانم ؟

لب‌های جوانه زیر آن ماسک اکسیژن کج و معوج شد، گوشه‌ی چشم‌هایش چین خورد و در حالی که سینه‌اش به سختی بالا و پایین می‌شد، نالید :

- تقصیر من بود ... تقصیر من لعنتی بود ...

امیر که حالا متوجه اضطراب و استرس جوانه

شده بود به طرف پرستار برگشت و از او خواست تا آمپول آرام بخشی برای او آماده کند؛ پرستار هم بی چون و چرا اطاعت کرد .

امیر اما با نگرانی به طرف جوانه برگشت .

- چی تقصیر توعه عزیزم؟ چی؟

جوانه حق زد :

- بابام ... تقصیر من لعنتی بود ... من
و عشقم ...

امیر یک دست جوانه را محکم توی دستش

فشار داد.

دست آزادش را به طرف صورت جوانه برد و با سرانگشت، باریکه‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمم راه گرفته بود را پاک کرد و با دلسوزی گفت :

- نه عزیزم ... تقصیر تو نیست ... تقصیر دامون بوده ...

جوانه حالا به گریه افتاده بود. دو پرستار خانم کنار در اتاقک خصوصی جوانه ایستاده بودند .

سردرگم شده بودند ... ضربان قلب جوانه بالا رفته بود و باید کاری می‌کردند اما وقتی دکتر

رادمهر خودش کنار تخت جوانه ایستاده بود و
تنها با او صحبت می کرد، جرئت جلو رفتن
نداشتند .

جوانه ماسک اکسی ژن را از روی صورتش
برداشت و در حالی که با صورت خیسش را به
دل امیر چنگ می انداخت، نالید :

- من می دونم بابام چرا مُرد ؟ قلبش شکست
امیر ... قلبش از اینکه دید منم مثل خودش توی
عشق شکست خوردم، شکست ...

امیر بوسه ای روی دست جوانه و بعد روی
پیشانی اش کاشت. امیدوار بود بتواند جوانه را
آرام کند اما گریه های جوانه و ناله و نفرین هایی

که زیر لب نثار خودش می‌کرد عدم موفقیتش را
نشان می‌داد .

تنها چیزی که به ذهنش رسید این بود که گوشی ا
اش را در بیاورد و فیلم پانزده ثانیه‌ای که خانم
صبوری برای راضی کردن امیر توی تلکرام
برایش فرستاده بود، بگذارد .

تیر نگاه جوانه با چشم‌های آبی و درشت کودک
درون فیلم افتاد.

گریه‌اش بند آمد و با کنجکاوی به بچه زل زد .

امیر که از گریه نکردن جوانه خوشحال شده بود

با لبخند گفت :

- می‌پنیش؟ چقدر شیرینه؟

جوانه دستش را دراز کرد و روی صفحه‌ی
موبایل گذاشت.

لب جنباند :

- این کیه؟

پرستار و سامیار همزمان با هم آمدند. اما با
اشاره‌ی امیر سرجایشان ماندند.

امیر نگاهی به پرستار و آمپول توی دستش
انداخت. پرستار متوجه منظورش شد و در
سکوت آمپول را توی سرم جوانه خالی کرد.

سامیار با وحشت با جوانه و امیر نگاه می‌کرد.
هزار بار به خودش لعنت فرستاده بود نباید
اجازه می‌داد امیر به دیدن جوانه بیاید حالا
قلبش از شدت استرس توی دهانش می‌کوبید.

امیر از مات شدن جوانه استفاده کرد و ماسک
اکسیژن را روی صورتش گذاشت.

پلک‌های جوانه در اثر آرام بخش سنگین شده
بودند.

یکبار دیگر پرسید :

- این کیه ؟

امیر بوسه ای روی گونه اش نشاند و زمزمه کرد :

- دخترمونه ...

(دانای کل)

- می تونم کنارت بشینم ؟

با صدای آرام مردی، سرش را از بین دست‌هایش
بیرون کشید. |

سرش را چرخاند و با دیدن امیرعباس که با
کنجکاوی نگاهش میکرد ابروهایش را از تعجب به
الا انداخت، اصلاً فکرش را نمی‌کرد امیرعباس
هنوز توی بیمارستان باشد، شاید هم رفته بود و
حالا بازهم برگشته بود. |

نمی‌فهمید امیرعباس با چه هدفی تا این اندازه
برایشان بالا و پایین می‌پرید، شاید از روحیه‌ی
صلح طلب و البته بی‌اندازه مهربان امیرعباس
خبر نداشت، اینکه امیرعباس تا جایی که می‌|
توانست به همه کمک می‌کرد، البته از جایی که
امیرعباس را نمی‌شناخت از استثنای غزل و
تلخی‌هایی که امیرعباس نثار غزل کرده بود،

خبری نداشت . |

امیرعباس در جواب نگاه پر از سوال دامون
لبخند محوی زد.

دامون که در همین چند دقیقه با خودش کنار
آمده بود تا امیرعباس را به عنوان عضو جدید
خانواده که از قضا خواسته یا ناخواسته وسط
مشکلات زندگی‌شان افتاده بود، بپذیرد با سر
اشاره‌ای به امیرعباس و نیمکت فلزی و سرد
حیات بیمارستان کرد.

امیرعباس کنارش نشست.

دست‌هایش را جلوی دهانش گرفت و بخار
بازدمش را توی مشتش فوت کرد.

با خنده‌ی محوی گفت :

- هنوز دو هفته مونده به زمستون ... این سرما
چرا از الان شروع شده ...

دامون به جای جواب تنها نفس عمیقی کشید.

حال و حوصله‌ی صحبت کردن نداشت.

در واقع آنقدر در افکارش غرق شده بود که
چیزی از سرمای هوا نمی‌فهمید که حالا بخواهد

با امیرعباس همدردی کند .

صدای امیرعباس باز هم بلند شد :

- فکر میکردم رفتی خونه ...

دامون سری به نشانه نفی تکان داد وزیر لب
گفت:

- نه ترجیح میدادم فعلا بیمارستان بمونم ...

البته توی دلش در جواب امیرعباس گفت :

" منم فکر می‌کردم قراره بیخیال ما و مشکلا
تمون شی اما گویا قراره خودت بشی یه مشکل
اضافه .". "

- نگران جوانه‌ای ؟

از صراحت کلام امیرعباس جا خورد اما خودش
را نباخت .

نمی‌دانست امیرعباس تا چه حد از مسایل بین
آنها خبر دارد با این حال گفت :

- جوانه دخترعمومه ... باهم بزرگ شدیم برای

همین هم نگرانشم ...

امیرعباس هم که واقعا هم از جزییات ماجرا
خبر نداشت سری تکان داد .

دوست نداشت دامون را نصیحت کند .

در واقع به نظرش دامون از مرحله‌ی نصیحت
گذشته بود و حالا بیشتر به یک همدردی و هم
فکری نیاز داشت .

آهسته گفت :

- رفتم پیش سهراب ... گفت جوانه بهوش

اومده ... حالش هم خوبه ...
شوهرش پیشش ...

" شوهرش " را با تاکید به کار برد .

امید داشت می توانست فکر دامون را چیزی که
تا الان بابت ماجراهای بینشان حدس زده بود،
منحرف کند .

نباید دخالت یا قضاوت می کرد.

فقط از روی دلسوزی برای حال جوانه ای که
بیشتر از هر کسی او را یا غزلش می انداخت، تلا
ش می کرد تا یک گوشه از این بازار شام را به

قصد جمع و حور کردنش بگیرد .

جوانه برای او تصویر دیگری از غزل بود ...

هر دو رنج کشیده و مظلوم ...

با یادآوری غزل لبخند تلخی روی لب‌هایش
نشست ... |

هیچ‌کس نمی‌دانست اما امیرعباس از دیروز
بعد از ظهر که با مسیح و غزل توی کافه قرار
داشت، چه کشیده بود.

وقتی غزل آنطور با قلب شکسته و صدایی که

از بغض می‌لرزید، با او و مسیح اتمام حجت کرده بود که توانایی بخششان را ندارد، دنیا برایش تیره و تار شده بود ...

آنقدر تیره که تا همین امروز و همین لحظه‌ای که برای فرار از افکار در هم پیچیده‌اش راهی بیمارستان شده بود، خودش را به خواب زده بود ...

چیزی نزدیک بیست و چهار ساعت خواب کم بود.

حالا می‌فهمید فلسفه‌ی خوابیدن‌های طولانی مدت بعضی آدم‌ها را درک کند .

نفهمید چطور اما زبانش برای غریبه‌ترین آدم
زندگی‌اش باز شد .

بیشتر از هر کسی نیاز به یک هم صحبت داشت.

صمیمی‌ترین رفیقش، مرتضی حالا یک جسد
سوخته زیر خروارها خاک بود ...

بعد از مرتضی، مسیح بود که همیشه پای درد و
دل‌هایش می‌نشست اما حالا نمی‌توانست با
رقیب عشقی‌اش در مورد عشقش صحبت کند !

پس به نظر می‌رسید دامون بهترین
گزینه بود ...

-اولین باری که دیدمش نزدیک بود با ماشین از
روش رد بشم ...

دامون با ابروهای در هم رفته‌ای گفت :

- جوانه ؟

امیرعباس فرو رفته در عالم خودش گفت :

- نه غزل ...

دامون لحظه‌ای در فکر فرو رفت.

خواست بپرسد همان غزلی که توی مراسم هفت دیده بود که امیرعباس ادامه داد :

- بهم گفت دوستم داره ... از جسارتش خوشم اومد ... اما نشد ... دوستش نداشتم ... از اولش توجهم به خودش جلب کرده بود اما نه اونقدر که بخوام داشته باشمش ... خودمم نمی‌دونستم دقیقا به چی فکر می‌کنم ... چی می‌خوام یا باید در جواب ابراز علاقه‌ش چی کار کنم ... فقط این رو می‌دونستم که نمی‌خوامش ...

دامون چیزی از حرف‌های بی سر و ته امیرعباس نمی‌فهمید ...

یکباره امیرعباس به طرفش برگشت و پرسید :

- توهه من ره‌اش کردی ؟

ضربان قلب دامون بالا رفت .

- چی میگی ؟

امیرعباس شانه‌ای بالا انداخت و بیخیال گفت :

- تو هم ولش کردی ... مثل من ... فکر می‌کردی
خب بره ... مگه چی میشه ... چقدر طول کشید
تا برگردی ؟ چقدر طول کشید تا بخوای ؟

پوزخندی زد . ا

- تا بخوای و بینی که دیگه راهی نیست ؟

دامون با لکنت گفت :

- من ... من ...

سرش را پایین انداخت و با غم گفت :

- من اشتباه کردم ...

امیرعباس چند لحظه‌ای در سکوت نگاهش کرد .

با افسوس در حالی که به جای دامون خودش را
می‌دید، گفت :

- منم اشتباه کردم ... شاید حتی بیشتر از تو ...
نمی‌دونم داستان تو و جوانه دقیقا چیه اما
داستان خودم رو می‌دونم ... من اشتباه رفتم ...
می‌خوام درستش کنم اما نه اونجوری که تو
داری سعی می‌کنی درستش کنی .!.. من به غزل
فرصت می‌دم ... فرصت می‌دم تا بین من و
مسیح انتخاب کنه اما تو .!..

دستش را روی شانه‌ی دامون که سرش را پایین
انداخته بود، گذاشت و گفت :

- منم دیر برگشتم ... تو الان جایی هستی که
من پنج سال پیش وایساده بودم ... منج سال
پیش سعی کردم درستش کنم اما نه تنها
درستش نکردم باعث شدم غزل از شهر مادرش
فرار کنه ... من و مسیح باعث شدیم ... تو .! تو
این کار رو نکن .!

نفس عمیقی کشید .

- اگه جوانه انتخابش رو کرده ... پس برو ... ا

دامون یگه ای خورد .

بالا تنه اش را کمی عقب کشید و با

تعجب پرسید :

- چی میگی؟ کجا برم؟

امیرعباس لبخند تلخی زد.

سینه‌اش را پر از هوای سرد کرد و با غم گفت :

- پنج سال پیش یه دختر بچه بهم گفت دوستم
داره... سرش داد زدم و بهش گفتم خانوادش
یادش ندادن که حرمت دختر پسری نگه داره و
جلوی یه مرد غریبه رو توی کوچه نگیره و بهش
ابراز علاقه نکنه ...

مردمک‌های دامون به دهان امیرعباس خیره
مانده بود . |

مثل اینکه داستان خودش را به یک شکل دیگر
از زبان فرد متفاوتی می‌شنید .

- بهش گفتم این دوست داشتن نیست ...

دامون بی‌آنکه کنترلی روی زبانش داشته باشد
در تکمیل حرف امیرعباس گفت :

- منم بهش گفتم این دوست داشتن نیست ...

امیرعباس خنده‌ای کرد .

با همان لبخند روی صورتش در حالی که لپش چ
ال شده بود به دامون گفت :

- نمی‌دونم تو سر چی این حرف رو زدی اما
خودم رو می‌دونم ... چون دوست داشتنش
شکل چیزی نبود که توی تصور منه، پس از
خودم روندمش ...

دامون نفسی از روی درد کشید .

- الان پشیمونی ؟

امیرعباس لب‌هایش را روی هم فشار داد، محکم

و تلخ ..

حس کرد چیزی در قفسه‌ی سینه‌اش می‌
سوخت ...

در همه‌ی این عمر سی و چند ساله‌ای که از خدا
گرفته بود، تنها دو جا حس پشیمانی‌اش را
گرفته بود، یکی زمانی بود که شیفتش را در هلا
ل احمر با خلبان دیگری عوض کرد و نتوانسته
بود مرتضی، رفیق صمیمی‌اش را در در
سقوطش تا بهشت همراهی کند، یکی
هم غزل ...

غزل و عشقش که امیرعباس نه یک بار که دوبار
زیر پایش له کرده بود ...

نگاهش را از دامون گرفت و به دست |
هایش داد .

فکرش پی رگ های برجسته ی پشت دستش
رفت .

خودش نمی دانست، هیچ وقت هم نمی فهمید که
غزل چه دقایقی را عاشقانه به همین رگ های
برجسته ی مردانه زل زده بود ...

زمزمه کرد :

- آره ... بیشتر از تصوّرت پشیمونم ...

هر دو چند لحظه‌ای در سکوت در افکارشان غرق شدند ...

صدای پرندگان، بوق ماشین‌ها از خیابان نزدیک بیمارستان و همه‌ی مردم در حیاط بیمارستان تنها صدایی بود که بین دامون و امیرعباس چرخ می‌زد.

دو مردی که در این نقطه بی‌اندازه شبیه هم بودند ...

کوله باری از درد و غم و پشیمانی ...

شنیده‌اید می‌گویند "نه راه پس دارم نه راه
پیش"

بلاخره دامون سکوت بینشان را شکست .

- خودمم نمی‌دونم چه مرگمه ... |

امیرعباس گردنش را به طرف او چرخاند . |

با چهره‌اش او را تشویق کرد که ادامه دهد .

دامون با تردید نگاهی به او انداخت .

مطمئن نبود امیرعباس می‌توانست شریک خوبی برای درگیری‌های ذهنی‌اش نباشد، با این حال دل را به دریا زد و گفت :

- هجده سالش بود که پا جلو گذاشتم ...

لبخند تلخی زد؛ شاید ته مایه‌ای از شرمندگی و خجالت هم می‌توانست در آن دید .

سرش را پایین انداخت و در حالی که با سرگرم کردن خودش به بازی با انگشتانش، نگاهش را از امیرعباس دزدید.

- نه اونجوری که تو و امثال پا جلو می‌ا

دارید ... می‌دونی نمی‌دونم چه تصویری از من
ممکنه توی ذهنت باشه ...

امیرعباس سریع، قاطع، محکم و مطمئن گفت :

- من کسی رو قضاوت نمی‌کنم ...

دامون دستی به صورتش کشید.

- اما جوانه مثل من نبود ... اونجوری که ...

برایش سخت بود زدن این حرف‌ها.

امیرعباس هم متوجه شده بود، دستش را بالا آورد و گفت :

- لازم نیست توضیح بدی ...

دامون نفسی از روی آسودگی کشید .

تقریبا از خجالت آب شده بود .

- رفتم ... بی اهمیت به اینکه چقدر می ا
خواستمش رفتم ... کاری به این ندارم با اون
دختر چی کار کردم ... کاری به این ندارم چشمم
رو رو احساسات جوانه که می دونم متعلق به

من بود بستم و رفتم ... کارم به آینه که می ا
دونستم می خوامش و رفتم ... من به خودمم
خیانت کردم چه برسه به اون دختر ...

امیرعباس آرام پرسید :

- برگشتی و دیدی جوانه مال یکی دیگه‌هں ؟

خنده‌ی دردآلودی کرد و ادامه داد :

- بهت زور داشت کسی که می گفت عاشق توعه
حالا مال یکی دیگه‌هں ؟

دامون سری به نشانه‌ی تایید تکان داد .

امیرعباس پرسید :

- ازت به سوال می پرسم ... جوابش هم به من
نده برای خودت بگو ...

دامون با نگاه پر از سوالی به او چشم دوخت .

- تو اینجایی به خاطر احساساتت به جوانه یا
برای اینکه می خواهی به خودت ثابت کنی این تو
بودی که ولش کردی و رفتی نه اون؟ می خواهی
به خود بگی حالا که برگشتم هیچ مشکلی
نیست و همه چیز مثل سابقه؟

دامون به فکر فرو رفت .

واقعا چرا ؟

دلیل اینجا بودنش علاقه اش به جوانه بود یا
حس احمقانه ای که اجازه نمی داد به عنوان یک
شکست خورده از بازی بیرون برود؟

شاید هم اینکه نمی خواست امیر از او سَرتر
باشد ...

واقعا چرا ؟

دامون بی حواس پرسید :

- من باید چی کار کنم؟

امیرعباس با بی‌رحمی ادامه داد :

- اینها رو می‌گم برای اینکه می‌خوام هم به تو
هم به اون دختر کمک کنم ... اگه از روی حرص
اینجایی، وسط زندگی جوانه، برو ... اگه از روی
عشق اینجایی بازم برو ...

پلک‌هایش را روی هم گذاشت .

یاد روزی افتاد که غزل به او گفته بود جلوی
برآورده شدن آرزویش را نمی‌گیرد و او چه بی‌ا

رحمانه سوار ماشینش شده بود و غزل و
عشقش را پشت سر گذاشته بود ...

- یه عاشق برای خودش چیزی نمی‌خواه ... یه
عاشق حاضر از خودش بگذره تا معشوقش به او
چیزی که می‌خواه برسه ...

این را غزل یاد گرفته بود ...

(دانای کل)

با قدم‌های آهسته راهروی بیمارستان را طی می‌کرد.

مقصدش چندان معلوم نبود؛ یعنی خودش هم
نمی‌دانست که کجا برود و چه کاری
انجام بدهد .

حرف‌های امیرعباس بیشتر از چیزی که فکر می‌ا
کرد ذهنش را به هم ریخته بود ...

نمی‌دانست همه‌ی آدم‌ها یک روز از زندگی‌شان با
کسی شبیه امیرعباس برخورد می‌کنند؛ فرقی
نمی‌کند مرد باشد یا زن با دوست یا غریبه یا
حتی یک بچه ...

مسیر زندگی همه‌ی آدم‌ها با یک سری جملات و
رفتارها عوض می‌شند ...

عوض شدن که نه تکان خوردن ...

تکان خوردن که نه به خودت آمدن ...

همه ی آدم‌ها بی پرو و برگرد از این جملات، از این آدم‌ها سر راهشان داشتند اما اینکه همه نشان به راهی نمی‌آمدند که باید در آن قرار می‌گرفتند ، شاید برای این بود که همه عمق جملات را نمی‌فهمیدند ...

اینکه دامون منظور پشت جملات امیرعباس را درک کرده بود و به خودش اجازه داده بود تا در مسیر حرف‌های امیرعباس درست از بازی مسخره‌ای که راه انداخته بود، بردارد و خودش را از نقش اضافه و فرعی‌ای که این داستان

روی دوشش انداخته بود، راحت کند یا نه را
حتی خودش هم نمی‌دانست .

سنگینی نگاه پرسنل را از روبه‌رو و پشت سرش
حس می‌کرد اما تا جایی که می‌توانست خودش
را بیخیال نشان می‌داد .

با این چند اتفاق بدی که پشت سر هم برایش
افتاده بود عاقلانه‌ترین تصمیمش این بود که
برود ... |

وقتی دست بند به دست از اینجا رفته بود زیر
نگاه سنگین مردمی که به کنجاوی رفتن او را
دنبال می‌کردند، بیشتر از قبل از امیر متنفر شده
بود .

از روی همین نفرت هم بود که بی فکر سفره‌ی
دلش را برای عمویش باز کرده بود و باعث
مرگش شده بود ...

حق با سامیار و غزل بود ...

شاید در مرگ عمو فرهان امیر و جوانه هم
مقصر بودند اما اگر عمیقا به داستان نگاه می
کردی، ماجرا فقط و فقط یک مقصر داشت و آن
هم دامون بود .

به خودش آمد .

جلوی اتاق سهراب ایستاده بود .

نمی‌دانست سهراب توی اتاقش هست یا نه، با
این حال ضربه‌ای به در زد و دستگیره‌ی در را
پایین کشید .

نگاهش به کاناپه‌ی روبه‌روی در افتاد .

سهراب دراز کش در حالی که دستش را روی
چشم‌هایش گذاشته بود، روی کاناپه خوابیده
بود .

آرام صدایش زد :

- سهراب ؟

سهراب مثل کسی که برق چند ریشتری به او وصل کرده باشند از جایش پرید و با وحشت بدون اینکه مخاطب خاصی داشته باشد، در حالی که نگاهش را بی هدف توی اتاق می چرخاند، گفت :

- چی شده ؟ اتفاقی برای جوانه افتاده ؟

دامون ناخودآگاه لبخند نرمی زد.

نمی دانست چرا اما خیالش از اینکه جوانه پشته مثل سهراب داشت، خوشحال بود ...

جلو رفت و شانه‌های سهراب را که به نفس
نفس افتاده بود، گرفت و با آرامش گفت :

- هیچی نشده سهراب ... جوانه خوبه ؟ به
هوش اومده یادت نیست ؟ الان امیر پیششه ...

سهراب که به خودش آمده بود، شانه‌هایش را از
زیر دست او بیرون کشید و دستی به صورتش
کشید .

خسته گفت :

- دقیقا از همین می ترسم ...

دامون عقب رفت و بدون اینکه منتظر دعوتی از
جانب سهراب باشد، روی کاناپه نشست .

- باید حرف بزنیم باهم ...

سهراب هم پاهایش را جمع کرد و از حالت دراز
کش درحالی که سرش را با دست هایش پوشانده
بود، خسته و بی حوصله گفت :

- بگو ...

دامون لحظه ای پلک هایش را روی هم گذاشت .

یک نفر باید این کار را می‌کرد ...

و دامون این بار عمیقاً فقط و فقط برای جوانه
این کار را انجام می‌داد ...

برای دینی که به احساسات آن دختر داشت .

- جوانه نازاس ...

چند لحظه‌ای طول کشید تا پردازشگرهای ذهن
سهراب جمله‌ی دامون را درک کند .

گردنش را به آرامی بالا آورد.

یک تای ابرویش را بالا انداخته بود و با تعجب
به دهان دامون زل زده بود .

- چی میگی؟ بازی جدیدته؟ بابام بس نبود؟ این
بار می‌خواهی من رو بکشی؟

پوزخندی زد .

- محض اطلاعات من مردم ...

دامون نفسی از روی درد کشید .

این مرد بیشتر از چیزی که فکر می کرد، از هم
فرو پاشیده بود اما به نظر می رسید چاره ای
نبود.

- این رو به عنوان جبران زخم هایی که به جوانه
زدم در نظر بگیر...

کمی به جلو خم شد.

- به خودت بیا و خواهرت رو قبل از اینکه یه بار
دیگه توی منجلاب امیر غرق شه، نجات بده...

چیزی در سینه ی سهراب به قلیان افتاد...

این وسط یک چیزی درست نبود ...

با بدخلقی توپید :

- حرف بزن دامون ... حرف بزن تا داغ دلم رو با
کستن گردنت خنک نکردم ...

دامون پوزخند کجی زد .

- خواهرت نمی‌تونه بچه‌دار شه ... اما حالا یه
بچه اومده وسط زندگی امیر و جوانه ... جوانه |
ای که تا جایی که من می‌دونم هیچ وقت نمی‌|
تونه بچه‌دار شه و این بچه براش مثل یه

معجزه‌ها ... که من مطمئنم اگه جلوی جوانه رو
نگیری امیر این بار فرصت رو از دست نمیده و
یه بار دیگه خواهرت رو اسیر می‌کنه ...

عقب رفت .

دستش را روی لبه‌ی کاناپه گذاشت و بدون
اینکه بخواهد، زخم زد .

- تو که نمی‌خوای خواهرت با هووش
زندگی کنه ... هوویی که عشق خودته ...

(جوانه)

امیر گوشی پزشکی اش را از روی قفسه‌ی سینه |
ام برداشت و دور گردنش انداخت .

مجدداً نگاهی به اکو و نوار قلب تازه‌ای که چند
دقیقه‌ی پیش خودش گرفته بود، انداخت .

این دو روز همه‌ی کارها و آزمایشات مرا خودش
به تنهایی انجام داده بود.

بی‌اهمیت به نگاه عصبی سامیار که پزشک
پرونده‌ام بود، اجازه نمی‌داد هیچ کس از کنارم
رد شود . |

با اینکه نزدیک دو ماه بود که امیر پایش را به قصد طبابت در بیمارستان نگذاشته بود، شواهد نشان می‌داد که همچنان جز پزشکان این بیمارستان بود، چون همچنان روتین کاری‌اش را انجام می‌داد.

سامیار هم به معاینه و قدرت طبابت امیر اعتماد داشت چیزی نمی‌گفت.

با خودم که تعارف نداشتم، حضور امیر کنارم، گرمای تنش وقتی شب‌ها کنار تختم روی صندلی می‌نشست، لمس سرانگشتان و وقتی به بهانه‌های مختلف مرا لمس می‌کرد، همه‌شان برایم مثل نفس دوباره‌ای بود که جان از دست رفته‌ام را برمی‌گرداند.

یک چیزی در مایه‌های مُدّ حیاتی که بارها در
کتاب ادبیات دوران مدرسه‌ام خوانده بودم .

امیر مُدّ حیاتم بود ...

هیچ‌کدام از داروها و مراقبت‌های بیست و چهار
ساعته‌ی پرسنل و حتی سامیار به اندازه‌ی
حضور امیر کنارم درمان بخش نبود ...

و من چه غریبانه محکوم بودم از درمانم بگذرم
و درد را به جان بخرم ...

دردی که هر بار با دیدن امیر برایم تازه می‌شد .

دیدن امیر شمشیر دو لبه‌ای بود که هر دو لبه‌اش
مرا زخمی می‌کرد .

یک لبه مقایسه‌ی امیر امروز بود با امیر روزهای
گذشته که نه تنها روحم که جسمم را هم زخم
کرده بود.

سامیار و امیر بیماری‌ام را به زبان خودمانی
ضعف عضلات قلبم تشخیص داده بودند اما من
که می‌دانستم می‌دانستم عضلات این قلب
بیچاره از بی‌رحمی‌های امیر خسته شده بودند .

فقط خدا می‌دانست که با هر جمله‌ی تلخ امیر
قلب عاشق جوانه یکبار از کار می‌ایستاد و باز

به عشق خود امیر به کار می افتاد .

لبه ی دیگر سایه ی زنی بود که سنگینی اش را
پشت سر امیر حس می کردم .

زنی که تا این چند روز تا نوک زبانم آمده بود از
آخر و عاقبتش بیرسم اما هر بار جلوی خودم را
گرفته بودم تا مبادا تلخی جوابی که ممکن بود
بگیرم، شیرینی لحظاتم را از بین می برد .

امیر چیزی توی پرونده یادداشت کرد و بدون با
لا آوردن سرش خطاب به سامیار گفت :

- فکر کنم دیگه اونقدر اکی هست که
بره بخش ...

سامیار جلو آمد و نگاهی به نوار قلبم انداخت .

سرش را بالا و پایین کرد و در تایید حرف امیر گفت :

- آره ... میگم بیان بیرنش ...

زبانم را روی لب‌هایم کشیدم و آرام گفتم :

- میشه برم خونه ؟ من که حالم خوبه ...

سامیار یک تای ابرویش را بالا انداخت و با خلق
تنگی که می‌دانستم به خاطر نزدیکی اش به امیر
بود، گفت :

- نه ... بهتره فعلا تحت نظرمون بمونی توی
بیمارستان ... اینجوری خیالمون راحت تره ...

حدفی نزدِم .۱

خواهش برای مراخص شدن، شاید طولانی‌ترین
جمله‌ام بعد از آن روزی بود که تازه به هوش
آمده بودم و برای امیر درد و دل می‌کردم .

هیچ کدامان بعد از اینکه به زور آرام بخش مرا

خوابانده بودند، از آن روز حرفی نزده بودیم .

نه از اینکه من فهمیده بودم پدرم به خاطر من
مرده بود، نه از دامونی که به نظر می‌رسید
غیبش زده بود، نه فرشته‌ی کوچک و چشم‌آبی
که تصویرش را در تلفت همراه امیر دیده بودم.

آخرین چیزی که از آن روز به خاطر داشتم
زمزمه‌ی امیر بود که قبل از فرو رفتنم در خواب
مصنوعی آرام بخش به گوشم رسیده بود .

" دخترمونه "

دختر من و امیر ...

یک لحظه، فقط یک لحظه‌ی کوتاه با فکر به
اینکه من و امیر هیچ وقت صاحب دختری نمی‌ا
شدیم، بغض کردم، بغضی آنقدر قوی که
نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و با
گریه افتادم.

چه اتفاقی برایم افتاده بود، چرا اینقدر دل نازک
و لوس شده بودم؟

گریه‌ام صدا نداشت اما سامیار و امیر به دیدن
اشک‌های من جا خوردند و هر دو به طرفم
آمدند.

امیر زودتر از سامیار به من رسید.

با باز کردن دست‌هایش مرا در آغوشی که این
روزها وقت و بی‌وقت آرامشگاه جدیدم شده
بود، کشید .

دستش را پشت گردنم گذاشت و سرم را روی
قلبش گذاشت .

صدای آرامش کنار گوشم بلند شد .

- چی شده جوانه؟ این اشک‌ها برای چیه؟

دستم را بالا آوردم و چنگی به پیرهن مشکی
امیر که از بین لبه‌های باز رویوش پزشکی‌اش

قابل دسترس بود، زدم و بدون اینکه به چیزی
که قصد گفتنش را داشتم، فکر کنم، نالیدم :

- ماهیار هم اینطوری بغل می‌گیری؟ عمل کرده؟
وقتی عمل کرده بود و درد داشت تو اینجوری
که کنار منی کنارش بودی؟ اونم بغل کردی؟

خودم را بیشتر از قبل به او فشردم و ناله زدم :

- چرا اینقدر پستی؟ چرا یه کاری کردی که حتی
اگه زمین و آسمون هم یکی شن دیگه نتونم
باهات باشم؟

فشار دست امیر دور تنم بیشتر شد .

چند لحظه‌ای سکوت کرد .

صدایش بلند شد که خطاب به سامیار گفت :

- تنهامون بذار ...

سامیار بلافاصله گارد گرفت و با عصبانیت به
امیر گفت :

- تنهات بذارم تا این بار دیگه بکشیش ؟ بیخود
کردی ...

فشار سر انگشت‌های امیر را روی بازویم حس می‌کردم.

- فعلا که به خاطر پسرعموی جنابعالی به این حال و روز افتاده ... پس لطف کن من و زخم رو تنها بذار ...

سرم در سینه‌ی امیر مخفی بود و نمی‌توانستم حالت چهره‌شان را ببینم .

چند لحظه‌ای همه‌جا ساکت بود. نهایتاً با صدای بسته شدن در سکوت اتاق به هم خورد .

امیر شانه‌هایم را گرفت و مرا از خودش جدا

کرد .

توی صورتم زل زد.

گردنش را روی شانه اش خم کرد و در حالی فک |
ش را از خشم روی هم فشار می داد، گفت :

- توی دنیا فقط یه زن هست که بغل من رو
چشیده و اون تویی ... فقط تو ... فقط توهم
می مونی ...

صدایش آرام شد، حالت ناله گرفت .

- این بازی رو تموم کنیم جوانه ... بیا برگردیم ...

از اول شروع کنیم... شروعمون میشه همون
دختر کوچولویی که نشونت دادم... بیا با پدر و
مادر اون شدن شروع کنیم...

مات چهره اش شدم ...

" دخترمون "

" پدر و مادر "

(جوانه)

امیر نگاهی به ساعتش انداخت.

با تردید پرسیدم :

- جایی می‌خوای بری ؟

جلو آمد و سرم را دستکاری کرد .

نچی کرد و گفت :

- نه ... کجا دارم برم ؟

ابرویم را با ظن بالا انداختم و گفتم :

- ماهیار کجاس ؟

چهره اش در هم رفت . دستش توی هوا، نزدیک
سرم ماند .

چیزی در دلم فرو ریخت . چرا امیر با فکر به
ماهیار صورتش را در هم کشیده بود؟

آرام گفت :

- نمی دونم ...

پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم :

- باور کنم ؟

صندلی کنار تخت را جلوتر کشید. روی آن دست
به سینه نشست و با چهره‌ای سنگی‌اش به من زل
زد .

گردنش را روی شانه‌اش خم کرد و گفت :

- اگه باور نکرده بودی پس من اینجا چی کار می
کنم؟

خودم را نباختم.

پوزخندم وسعت گرفت و با اعتماد به نفس
گفتم :

- تا حالا احمق دیدی؟ اگه ندیدی...

انگشت اشاره‌ام را به قفسه‌ی سینه‌ام زدم و با
تمسخر گفتم :

- خوب به من نگاه کن ... چهار ساله داری
باهاش زندگی می‌کنی ...

برخلاف انتظارم امیر لبخند بزرگی زد .

پوف ...

این بشر به هر طریق ممکن، با هر حرکت
کوچکی مرا از خود بیخود می‌گرد و به یک بی‌ا
وزنی زیبا فرو می‌برد .

دیدن خنده‌ی کسی که عاشق اخمش شده بودی،
زیبا ترین تناقص دنیا بود. |

- احمق که ندیدم فقط عاشق دیدم ... |

مات چهره‌اش شدم .

اولین بار بود امیر اینقدر واضح به عشقم اشاره کرده بود.

دهانم را باز کردم تا هر جوری که شده بود، در جوابش حرفی بزنم اما تقه‌ای به در خورد. |

منتظر جواب نماند.

سر و کله‌ی سهراب پیدا شد. |

لبخندی زدم و با نهایت انرژی که می‌توانستم در آن لحظات داشته باشم، گفتم:

- سلام داداش جونم ...

سهراب هم لبخند کمرنگی زد. امیر از کنار تخت بلند شد و سلامی کرد اما جوابی نگرفت .

از برخورد سهراب حس بدی پیدا کردم .

جلوتر آمد و بدون انداختن نیم‌نگاهی به امیر گفت :

- سلام عزیزم ... خوبی ؟

لبخند زورکی زدم .

- آره ...

دستش را روی صورتم گذاشت و گونه‌ام را
نوازش کرد .

- باید باهات حرف بزنم ...

تا جایی که توانسته بود مستقیم به امیر
فهمانده بود که من و سهراب را تنها بگذارد .

امیر هم با لحن تلخی که به خاطر رفتار سهراب
بود، گفت :

- من میرم بیرون برات یه کم خوراکی بگیرم ... |

زود میام ...

بعد هم جلو آمد و جلوی چشم‌های سهراب بوسه |
ای روی پیشانی‌ام نشانده .

- زود میام عزیزم ...

ابروهایم آنقدر بالا رفته بودند که کم مانده بود
به ریشه‌ی موهایم بچسبند .

صدای بسته شدن در که آمد، سهراب نفس
عمیقی کشید.

پلک‌هایش را روی هم فشار داد و

مستاصل گفت :

- دوست دارم سرش رو از تنش جدا کنم ... لا
مصوب یه جوری رفتار می‌کنه که انگار هیچ
اتفاقی نیافتاده ...

زیرلب زمزمه کردم :

- ما آدم‌ها قدرت عجیبی داریم یه جوری رفتار
کنیم انگار هیچ اتفاقی نیافتاده ...

سهراب سری تکان داد .

- بالاخره که چی؟ تا کی می‌تونیم به روی

خودمون نیاریم؟ واقعیت که عوض نمیشه ... تا
وقتی هم واقعیت عوض نشه انگار هیچ اتفاقی
نیافتاده ...

سرم را پایین انداختم.

حق با سهراب بود.

سهراب کنارم روی تخت نشست.

صدای نفس عمیقش بلند شد.

یک دستش را روی دستم که ملافه‌ی سفید رویم
را مچاله کرده بود، گذاشت و دست دیگرش را

زیر چانه ام گذاشت و نگاهم را بالا کشید .

چهره اش پر بود از مهربانی، دلسوزی و غم ...

لب جنباند :

- چرا ؟

لبخند گيجی زدم . ا

- چی چرا ؟

سهراب سری با تاسف تکان داد .

صدایش خراشیده بود.

- نمی‌دونستم اینقدر باهم غریبه‌ایم ... اینقدر از هم فاصله داریم ...

با لکنت گفتم :

- منظورت رو نمی‌فهمم سهراب ... |

دستش را از روی چانه‌ام سراند و روی گونه‌ام
نشانده |.

- جوانه‌ی بیچاره‌ی من... جوانه‌ی عاشق من...
چقدر سخت بوده تنهایی بار این درد رو به
دوش بکشی... من می‌دونم امیر اینقدر نامرد
بوده که همه‌ی این سالها تو رو تنها گذاشته تا
تنهایی این درد رو به دوش بکشی...

ضربان قلبم بالا رفت .۱

جیغ مانیتور کوچک کنارم که سامیار و امیر از
روی احتیاط آن را در اتاقم گذاشته بودند، بلند
شد .

سهراب با وحشت نگاهی به من و مانیتور
انداخت .

جلو آمد و مرا در آغوش گرفت.

دستش را به حالت نوازش پشتم کشید و با
صدای لرزانی گفت :

- آروم باش عزیزم ... اتفاقی که نیافتاده
قربونت برم ... نفس عمیق بکش ...

دستم را بالا آوردم و روی قلبم گذاشتم .

سعی می کردم با کشیدن نفس های عمیق تپش
قلبم را کنترل کنم اما هر بار با فکر اینکه سهراب
فهمیده بود من نمی توانم بچه دار شوم، ضربان
قلبم بیشتر از قبل بالا می رفت .

حس کردم نفسم تنگ شده بود .

سهراب هم این را فهمید که از من
فاصله گرفت .

همین حین در باز شد و چهره‌ی وحشت‌زاده‌ی
امیر در اتاق ظاهر شد .

نگاهی به من کرد .

- چی شده؟

ماسک اکسیژن روی صورتم قرار گرفت.

امیر جلو آمد. دستش را روی قفسه‌های سینه‌ام گذاشت و مرا روی تخت خواباند.

همزمان سهراب سر تخت را خواباند. |

خودم از تندی نفس‌هایی که می‌کشیدم وحشت کرده بودم. |

نمی‌دانم از کجا اما سر و کله‌ی سامیار توی اتاق پیدا شد. |

او هم به سهراب و امیر پیوست و در حالی که با

نگرانی می‌پرسید " چه اتفاقی افتاده است ؟ "
مشغول شد . |

امیر کنارم ایستاد و دست‌هایم را محکم گرفت .

تنها کاری که از دستم برمی‌آمد این بود که پلک |
هایم را روی هم بگذارم و سعی کنم از آرامشی
که از دست‌های امیر به قلبم سرازیر می‌شد
استفاده کنم تا شاید آرام بگیرم اما با فکر به
اینکه سهراب و احتمالا تا الان سامیار فهمیده
بودند، جوانه ناز است، تپش قلبم شدت می‌|
گرفت .

امیر هم با سر انگشتانش بی وقفه پشت دستم را
نوازش می کرد .۱

صدای آرامش هم مدام توی گوشم می پیچید که
می گفت : آروم باش عزیزم ... د آخه چت شد تو
؟

با عصبانیت سهراب را خطاب قرار داد :

- چی بهش گفتی مرد حسابی ؟ مراعات قلبش
رو نکردی ؟

پلک هایم بسته بود اما صدایشان را می شنیدم .

سهراب مثل اینکه موقعیتش را فراموش کرده
بود که گفت :

- تو یکی دهنّت رو ببند ... خواهر من اونقدر
پشت داره که نیازی به تو یکی نداشته باشه ...

امیر خنده‌ی عصبی کرد .

- داری چرت میگی سهراب ... خودت خوب می
دونی تنها کسی که می‌تونه خواهرت رو آرام
کنه منم ... پس لطف کن برو ...

صدای تشر سامیار بلند شد .

- هر دوتون دهنه‌تون رو ببندین ... رو سر جوانه
دارین چرت و پرف می‌بافین ... دعواهاتون رو
ببرین بیرون ...

صدای نفس‌های عصبی‌شان تنها صدایی بود که
در اتاق می‌پیچید .

چشم‌های بسته‌ام اجازه نمی‌داد کارشان
را ببینم .

حدس می‌زادم سامیار دارویی به خورد سرم
داده بود، چون آرامش عجیبی در وجودم
سرازیر شد .

ضربان قلبم آرام گرفت و کم کم به خواب فرو
رفتم .۱

(جوانه)

سهراب با مهربانی کنارم روی تخت نشست و
مرا از کنار در آغوش گرفت .

سرم را روی شانهاش گذاشت .

روسی کوچک بیمارستان را از سرم در آورد و
موهای طلایی ام را دور شانهاش ریخت .

چانه اش را روی سرم گذاشت و با دست شروع

به نوازش بازویم کرد .

بغض همه‌ی وجودم را گرفته بود .

حس و حال آدم تقصیر کاری را داشتم که بعد از
سالها گنااهش رو شده بود و حالا باید جواب
پس می‌داد .

صدای مستاصل سهراب توی گوشم طنین انداز
شد .

- جوانه... جوانه‌ی من... جوانه‌ی عشق من...
چی کاب کردی؟ با خودت چی کار کردی جوانه
ی من؟

دستم را بالا آوردم و چنگی به پیرهن مشکی
سهراب زدم .

با صدای خفه‌ای که به خاطر بغض خش
برداشته بود از روی ناچاری سهراب را
صدا زدم .

- سهراب ...

صدای پر تاسف سهراب بلند شد :

- جان سهراب؟ جانم عزیزم ؟

صدایش به اندازه‌ی یک دنیا غم داشت.

وقتی پدرم مُرده بود، فکر می‌کردم سهراب به آخر خط رسیده بود اما وقتی از رابطه‌ی ماهیار و امیر خبر دار شده بود نظرم را عوض کردم.

حالا ...

حالا همه‌ی تصوراتم را عوض کرده بودم ...

سهرابی که به نظر می‌رسید از غم خواهر
بیچاره‌اش تمام شده بود .

مستم را محکم‌تر کردم و پر از بغض گفتم :

- خیلی سخته سهراب ... خیلی سخته از
معمولی ترین چیز دنیا محرومم ...

سهراب حرفی نمی‌داد.

همه‌ی حس همدردی‌اش را با دستی که روی
بازویم بالا و پایین می‌شد، نشان داد .

بند بند وجودم از بغض می‌لرزید اما در نهایت
تعجب حتی یک قطره اشک هم نمی‌بارید .

درد خفیفی توی قلبم می‌پیچید اما اهمیتی به
آن نمی‌دادم .

- سهراب من پدر و مادر درست
حسابی نداشتم ... از هم جدا شدن و زندگی من
رو نصف و نیمه ول کردن ... تقریباً همه‌ی بچه‌ها
های دنیا پدر و مادر دارن اما من نداشتم ...
باهاش کنار او مدم و گفتم باشه ... نشد مثل
شما دکتر بشم تا از زیر بار سنگینی نگاهتون به
خاطر تفاوت‌م سبک شم ... گفتم به درک ...
نتونستم یه زندگی عاشقانه کنار مردی که
عاشقش بودم مثل همه‌ی داستان‌های عاشقانه‌ی
دنیا بسازم ... باز هم باهاش کنار او مدم ... گفتم
همیشه که قرار نیست همه‌چیز مثل فیلم و
کتاب‌ها باشه ... یه زندگی‌هایی قراره جور
واقعیت رو بچشن ... اما وقتی فهمیدم ...

دستم را مشت کردم و روی قلبم گذاشتم .

- وقتی فهمیدم مادر نمیشم ...

دست سهراب روی بازویم متوقف شد .

این اولین بار بود که این حقیقت تلخ را مستقیماً
از زبان من می‌شنید .

بغض که به من فرصت داده بود تا حقیقت را
بگویم و بعد خودش را نشان دهد با قطرات
درشت اشکی که روی گونه‌ام ریخته می‌شدند،
آزاد شد ...

- من نمی‌تونم مادر شم ... هیچ وقت ... من می‌ا

خوام مامان باشم ... می‌خوام همه‌ی اون محبت‌ها
هایی که از مادرم ندیدم برای دختر خودم
داشته باشم ... می‌خوام چشم‌ها
های سبزم ... موهای طلایی‌ام ... می‌خوام
وجودم را به یکی بدم ... می‌خوام بغلش کنم ...
بهبش شیر بدم ... بخوابونمش ...

سهراب نوازشش را از سر گرفت و مرا محکم‌تر
به خودش فشرد .

- دارم از این همه حس خفه میشم ... از این
همه حسی که تو وجودم خفه شده ... باید خفه‌اش
کنم ... چرا ... وسط این همه درد ...

گریه‌ام بیشتر از قبل شدت گرفت .

- چرا باید این وسط پای یه زن دیگه به زندگیم
باز می‌نهد ؟

سهراب مرا از خودش فاصله داد .

با چشم‌های آبی نافذش به صورت خیس از
اشکم زل زد و با جدیت گفت :

- برای اینکه همون خدایی که اینقدر بهش
اعتقاد داری به شکل‌های مختلف داره بهت
نشون میده راهی که از اول رفتی غلط .. نمی‌ا
دونم بهش اعتقاد داری یا نه اما خدای گاهی وقت‌ا
ها با مشکلاتی که سر راهت قرار میده نمی‌حواد
امتحان کنه ... شاید می‌حواد بهت بگه از این

بازی بیا بیرون ...

تکانی به شانه‌ام داد و با غمی آمیخته به
عصبانیت گفت :

- چرا جوانه ؟ چرا وقتی می‌دونستی نمی‌تونی
بچه‌دار شی این زندگی سخت‌تر و به خودت و
امیر تحمیل کردی ؟

حس اچهل خطاکاری را داشتم که می‌چش را
گرفته بودند .

با پشت دست اشک ریخته روی گونه‌ام را پاک
کردم و با مظلومیت گفتم :

- دوستش داشتم سهراب ... عشق آدم‌ها رو
خودخواه می‌گنه ...

تلخ‌ترین جمله‌ی دنیا از چسباندن فعل گذشته به
دوستش دارم ساخته می‌شد . |

" دوستش داشتم "

من خودخواه بودم ...

سهراب با افسوس پرسید :

- چرا؟ چرا از همه مخفی کردی؟ چه تصویری از خانواده‌ت داشتی؟

لب‌هایم را مچاله کردم.

زانوهایم را جمع کردم و سرم را روی آن گذاشتم.

در همان حالت گفتم:

- نمی‌خواستم سرزنش‌م کنین...!

صدای پوزخند سهراب بلند شد.

از کی اینقدر بی‌رحم شده بود؟

- برای این بهمون نگفتی چون می‌دونستی اجازه نمی‌دیم که خودت رو کوچیک کنی؟ اجازه نمی‌دیم... |

سرم را بالا آوردم و با غم به او نگاه کردم .

- می‌خواستی شرخواهر نازات رو از سر امیر کم کنی؟ می‌خواستی جنس فروخته شده رو به خاطر عدم رضایت مشتری از آپشن‌های نداشته | شر او پس‌گیری؟ |

سهراب از کنارم بلند شد . |

کنار تخت ایستاد و در حالی که ابروهایش را در هم فرو برده بود، گفت :

- برای اینکه اونقدر به خواهرم ارزش و اعتبار می‌دم که وقتی به بیشعور به خاطر چیزی که دست خودش نیست اذیتش کنه، بهش سرکوفت بزنه و نخواتش، اجازه ندم دیگه حتی نگاهش کنه ...

با محکم‌ترین لحنی که از او سراغ داشتم گفت :

- امیر رو امروز از زندگیت حذف شده بدون...

هر اتفاقی بیافته ... هر اتفاقی ... دیکه امکان
نداره اجازه بدم کنار امیر باشی ..!

برگه‌ی کاغذی از جیبش در آورد و لبه‌ی تخت
گذاشت .

- اون بچه‌ای که از پرورشگاه اومده سهله حتی
اگه بچه‌ی امیر هم تو شکمت باشه اجازه نمی‌دم
حتی یه لحظه هم باهاش زندگی کنه ... لیاقت
امیر همون زنیه که حاضر شده زندگی یکی
دیگه رو بدزده ...

جمله‌ی آخر را با صدایی لرزان گفت . یعنی خدا
می‌داندست که چقدر برایش سخت بود اولین
عشقش را به مرد دیگری که از قضا شوهر

خواهرش بود، ببخشد . |

با انگشت ضربه‌ای به کاغذ زد و گفت :

- این نامه رو دامون برات نوشته ... بخونش ...

سلام جوانه؛

دامونم ...

گرچه سهراب حتما بهت گفته که این نامه رو من
برات نوشتم ...

این اولین باره که برای یه نفر نامه می‌نویسم ...

نمی‌دونم چرا یه همچین روشی رو برای زدن
حرف‌هام انتخاب کردم، شاید برای اینکه تو
اولین دختری هستی که می‌خوام باهاش این
مدلی حرف بزنم ... |

اول اینکه من به سهراب از مساله‌ی بین تو و
امیر و جوانه گفتم ...

این رو اولش بهت گفتم چون می‌دونستم حتما
تا الان سهراب اومده و حرکتی زده و تو می‌|
خوای بدونی چی شده...

از ته دلم امیدوارم که اتفاقی برای قلب نحیف
نیافتاده باشه، چون باور کنی یا نه دوست ندارم
حتی یه تار مو از سرت کم شه ...

من دارم میرم جوانه ...

نمی‌دونم سهراب کی این نامه رو بهت می‌ا
رسونه ...

اصلا بهت می‌رسونتش یا نه ...

ولی هر زمانی که برسه به دستت بدون من
رفتم ..!

چون دقیقا همون لحظه‌ای که پام رو از اتاق
سهراب بیرون گذاشتم شروع کردم به جمع و
جور کردن کارهام برای رفتن ...

این روزها بیشتر از هر وقت دیگری حس می‌کنم
باید برم ...

برگردم به همون جایی که ازش اومدم ...

بلاخره فهمیدم کسی که رفته باید همون رفته
بمونه ...

وقتی برمی‌گردی، دیگه نباید انتظار داشته
باشی همه چیز عین سابق باشه ...

من این انتظار رو داشتم ...

دوست ندارم بگم اما حتی وقتی هم که برگشتم
بازهم اصلا بهت فکر نمی‌کردم تا اینکه با امیر
دیدمت ...

حرص بود ...

حسودی بود ...

دوست داشتن خوابیده‌ی وجودم بود که از
خودم مخفیش کرده بودم ...

هر چی بود باعث شد بازم پیام طرفت ...

وقتی با امیر دیدمت برق از سرم پرید ...

اصلا نمی‌تونستم ببینم چیزی که من با دست |
های خودم رونده بودم الان گیریه آشغال
عوضی افتاده ...

برای همین از فرصتی برای به هم زدن نسبت تو
و امیر استفاده کردم ...

نمیگم همه‌ش از روی خیرخواهی بود ...

حالا که از هم دوریم ...

حالا که باهم هیچ رودربایستی نداریم شاید باید
واقعیت روباهاات درمیون بذارم ...

واقعیت‌هایی که شاید اگر امیرعباس رو نمی‌ا
دیدم و باهاش صحبت نمی‌کردم، برام تا آخر
عمر مجهول می‌هوند .

نمیگم فهمیدم ...

نمیگم همه چیز اکی شده و الان من به راه راست
هدایت شدم نه ...

فقط این رو میگم که خسته شدم ...

از اینکه خودم رو بین زمین و آسمون معلق نگه
داشتم، خسته شدم ... |

یه چیزهایی باید در مورد گذشته بگم بهت ...

شاید من و تو هیچ وقت هم دیگه رو نبینیم ...

شاید هم نه ...

دنیا به من ثابت کرده هیچ چیز قابل پیش‌بینی
نیست ...

گاهی چنان با قطعیت در مورد چیزی تصمیم
میگیری و به لحظه بعد شرایط چنان عوض
میشه که خودت نمی فهمی کی تصمیمت تغییر
کرده ...

من به روزی تو رو با خیال راحت
کنار گذاشتم ...

شاید اگه برگردم عقب باز هم همین کار رو
انجام بدم ...

اون سالها و دامونی که اون موقع بودم اونقدر
دور از ذهنمه که اصلا نمی دونم به چی فکر می
کردم ..!

ولی امروز رو ...

دیروز رو .ا.

وقتی صورت قاب کرده‌ت رو توی اون چادر
مشکی دیدم که بین امیر و سهراب نشسته بودی
و مثل یه ستون محکم جلوی کنایه‌های سها
وایستاده بودی ... همون موقع بود که از خودم
پرسیدم چرا ؟

اون شب تا صبح از خودم پرسیدم چرا ؟

چرا یه روزی من تو رو رها کرده بودم ؟

اونقدر بهش فکر کرده بودم که فکرام تموم شده
بود ...

فکرام تموم شد و بهت پیام دادم که یه زن دیگه
تو زندگی شوهرت هست ...

شماره پنهان همون شماره ی سابق بود ...

هیچ وقت نفهمیدم چرا وقتی بهت می‌راسیدم تا
این حد بدجنس و حرصی می‌اندم ...

شاید برای اینکه وقتی توی چشم‌هات عشق بی
حد و اندازه‌ای که به امیر داشتی رو می‌دیدم،
دوست داشتم منفجر شم ...

چراش رو نمی‌دونم ...

شاید هم می‌دونم و نمی‌خوام قبولش کنم ...

یه بار توی حیاط بیمارستان بهت گفتم که
اونقدر نامرد نیستم که به یه زن شوهردار چشم
داشته باشم ...

و دقیقا وقتی خواستم ببوسمت حرف خودم رو
نقض کردم .!.

بابتش معذرت می‌خوام جوانه ...

شاید آگه رودر رو هم بودیم هیچ وقت این حرف
رو نمی زادم ...

ولی الان می زانم ...

بابت حریمی که ممکن بود ازت بشکنم معذرت
می خواهم ...

این رو گفتم تا بدونی برای چی نمی خواهم به
سوالی که نه تنها توی مغز خودم رژه میره
جواب بدم که امیرعباس هم ازم پرسیده بود،
جواب بدم ...

نمی‌خواهم جواب بدم مبادا یه بار دیگه اشتباهی
که کردم تکرار کنم ...

نمی‌خواهم جواب این سوال دوستت
دارم باشه ...

برای اینکه هیچ آدمی حق نداره دم رفتن بگه
دوستت دارم ...

نمی‌خواهم حتی به خودمم بگم دوستت دارم
جوانه که اینطوری داغت برای همیشه رو قلبم
می‌هونه ... |

به عمو گفتم که تو و امیر چه زندگی دارید ...

شاید نباید می‌گفتم ...

شاید باید اجازه می‌دادم آدم دیگه‌ای این کار رو
انجام بده ...

اینکه ممکن بود پدرت زنده بمونه یا نه رو نمی‌
دونم ...

این سوال رو هیچ کس نمی‌تونه جواب بده ...

نمی‌دونم باید بگم که بابت این موضوع متاسفم
یا نه ...

بابت مرگ پدرت متاسفم ...

این رو بدون که من هیچ وقت نخواستم اتفاقی
برای پدرت یا تو بیافته ...

چون مطمئنم کوه محکمی پشت سرت رو از
دست دادی ...

اما اینم بهت بگم جوانه ...

سهراب و سامیار هر کدومشون یه
رشته کوهن ...

یه رشته کوه که با خیال راحت می‌تونی زیر

سایه‌شون از من، امثال من و امیر و امثالش
فاصله بگیری ...

امیرعباس بهم گفت اگه دوستت دارم به خاطر
عشقی که به امیر داری ازت بگذرم ...

بهم گفت حتی اگه دوستت هم ندارم
بازم برم ...

می‌بینی برای من این بازی دو سر باخت بود ...

من از هر دو طرف باختم ...

باختمت جوانه ...

انگار همه چیزم رو باختم ...

تو مال من بودی ...

مال من بودی و خودم رهاش کردم ...

شاید از اول توی سرنوشت من نبود و من هر بار سعی کردم به زور داشته باشم ...

زوری که یه بار، وقتی به دختر بچه ی هفده ساله بودی، سعی کردم با برقراری رابطه باهاش، داشته باشم ...

نتیجه‌اش شد رفتنت و فاصله از هشت ساله‌ی
بینمون ...

یه بار هم وقتی بوسیدمت و نتیجه‌اش اون گند
با امیر و بعد پدرت ...

و حالا ...

دیگه نمی‌دونم چی باید بنویسم ...

از کی یا چی بنویسم ...

فقط این رو می‌دونم که یه چیزی تا گلوم اومده
بالا که برات بگم ...

که این همه بالا و پایین کردم که نگم ...

نگم که دوستت دارم جوانه ...

دوستت دارم جوانه ...

نمی‌دونم از کی ... چطور ...

از روی حرص یا چشم و هم چشمی با امیر یا
حتی امیرعباس یا هر چیز دیگه‌ای که خودمم
نمی‌دونم از کجا اومده ...

از روی هر چی هست باید بگم که تک تک سلول |
های بدنم تو رو می‌خواند ...

اونقدر ترسناک که می‌خوانم برم ...

می‌خوانم برم تا باهات بجنگم ...

با تو و حس وحشتناک خواستنت ...

اونقدر می‌خوانم که می‌شناسمت ...

می‌شناسم و قلبم بهم میگه که می‌خوانم یه بار

دیگه اوج حماقت یه عاشق رو نشون بدی ...

این کار رو نکن ...

من به سهراب هشدار دادم ...

امیدوارم اونقدر قوی و عاقل باشه که جلوت رو بگیره ...

این خواهش من رو از روی بدجنسی یا اینکه می‌خوام از آب گل‌آلود ماهی بگیرم ...

من تور ماهیگیریم رو خیلی وقته جمع کردم ...

خواهش رو به عنوان یه مرد نظر بگیر که از
عشقش به خاطر عشقش گذشته .|.

ازت خواهش می کنم از امیر بگذر ...

امیر برای قلب کوچیکت مثل سمّه ...

نذار این سم تو رگهات جریان پیدا کنه ...

چقدر دلم می خواست الان روبه روم بودی ...|

می تونستم بغلت کنم و بگم چقدر

دوستت دارم ...

هیچ وقت نتونستم این رو بهت بگم ...

دوستت دارم جوانه ..!

ولی باید برم ...

فکر نکنم هیچ وقت برگردم ...

ای کاش وقتی برمی‌گردم مادر شده باشی ...

تو حیفی که برای مادر نشدن ...

حیفی برای اینکه عاشق امیر باشی ...

باید برم ...

باید اینه جوانه‌ی عشق توی قلبم رو قبل از
اینکه پر بار بشه قطع کنم ...

دعا کن بتونم ...

من اومدم و حالا دارم با جوانه‌ی عشق برمی‌ا
گردم ...

خدا حافظ جوانه‌ی عشقم ...

دامون رادان

(جوانه)

روی تخت دست به سینه خیره‌ی نامه‌ی دامون
نشسته بودم .

در باز شد و امیر در حالی که ساک پارچه‌ای
قهوه‌ای رنگی دست گرفته بود، داخل شد .

لبخند کمرنگی روی لبش با دیدن ابروهای گره‌ا
خورده‌ی من و لبی که به دندان گرفته بودم،

خشکید .۱

جلو آمد و ساک را لبه‌ی تخت گذاشت .

متقابلا اخمی کرد و پرسید :

- چی شده ؟

حرفی نزدّم .۱

عجیب بود اما میلی به صحبت کردن با امیر

نداشتم .۱

نگاهی به دور و برم انداخت .

با دیدن کاغذی که روی پایم بود دستش را دراز
کرد تا آن را بردارد اما من سرع واکنش نشان
دادم و برگه را برداشتم .

دستش توی هوا خشک شد .

با تعجب گفت :

- جوانه؟ اون برگه چیه ؟

سری تکان دادم .

نامه را تا کردم و پاکتش را از روی میز کوچک
کنار تخت برداشتم .

همزمان که نامه را توی پاکتش می گذاشتم، زیر
لب گفتم :

- چیزی نیست ...

امیر که مغرور تر از این حرفها بود که یک
سوال را دوباره پرسد، لبه ی تخت نشست .

دستش را زیر چانه ام گذاشت و با
ریزینی گفت :

- از کی تا حالا جوانه حقیقت رو مخفی می‌کنه؟
تو از این عادت‌ها داشتی و رو نکرده بودی؟

پاکت را زیر بالشتم گذاشتم و با پوزخند به امیر
گفتم :

- مشخص که توی این چهار سال به همه چیز
دقت کردی جز زنت ...

شانه‌ای بالا انداختم و با بیخیالی گفتم :

- البته حق هم داری ... من خودمم هیچ وقت
بهش توجه نکرده بودم ... |

لبخند تلخی زدم .۱

- فکر می کردم دروغ گفتن رو از اون روزی
شروع کردم که تو اوج فراموشیت بهت گفتم
عاشقم بودی... بعد شد دلیل از دست دادن
حافظه... و پدر مادرت ...

سرم را پایین انداختم و در حالی که با انگشت
های دستم بازی می کردم، گفتم :

- اما همه ی این سالها داشتم دروغ می گفتم ...
به همه ی کسانی که از دور زندگی من و تو رو
می دیدند و فکر می کردن ما داریم با خوشبختی
کنار هم زندگی می کنیم ...

نفس عمیقی کشیدم .۱

سرم را بالا آوردم و نگاهم را به امیر دوختم که
با چشم‌های ریز شده در حالی که فکش را قریب
به یقین از روی خشم به هم‌پی‌فشارد، زمزمه‌وار
گفتم :

- ما آدم‌ها دروغ گفتن رو از خودمون شروع می‌ا
کنیم ... وقتی صبح از خواب بلند میشیم و
وسط یه زندگی جهنمی به آینه لبخند می‌زنیم و
میگیم همه چیز خوبه ... وقتی خودمون رو گول
می‌زنیم تا جایی باشیم که دوست نداریم ...
وقتی کنار آدمی هستیم که

نباید باشیم ... وقتی ... وقتی ...

بغض کرده بودم . ا

از گوشه‌ی نگاهم دست امیر را می‌دیدم که
چطور روی پایش مشت شده بود.

- وقتی به خودمون دروغ می‌گیم که همه چیز
قراره خوب شه ... من خیلی وقته دارم دروغ
می‌گم ... همیشه داشتم به خودم دروغ می‌گم که
قراره همه چیز درست شه ... اینکه بالاخره می‌ا
تونم تو رو مال خودم کنم ... فقط باور نکرده
بودم ...

امیر آب دهانش را قورت داد .

پلک‌هایش را روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید .

دستی به طرف گردنش برد و به حالت نمایشی یقه‌ی پیرهن مشکی‌اش را مرتب کرد .

خیلی دوست داشتم بیرسم که چرا سیاه عزای پدرم را در نیاورده بود؟

پلک‌هایش را باز کرد .

دستش را به طرف صورتم آورد و روی گونه‌ام

گذاشت . ۱

مقاوتی نکردم . ۱

گرمای دست‌هایش بعد از سالها لمس و ارتباط و هم‌آغوشی همچنان برایم رنگ و بوی روزهای اول را داشت و همین باعث می‌شد هر بار شبیه حس کشف و تجربه‌ی یک چیز ناشناخته به آن کشش پیدا کنم .

- چی شده جوانه؟ این زبون تلخ ... این حرف‌های سرد... به سبزی و گرمی چشم‌های جوانه‌ی من نمایان ...

پوزخندم ناخواسته بود .

سرم را عقب کشیدم و کف دستم را روی گونه‌ام
کشیدم تا شاید بتوانم خماری لمس تن امیر را
اط آن پیرانم .

- جوانه‌ی تو ؟ نه بابا چیزهای جدید می‌ا
شنوم ...

حرفی نزد .

من هم‌اچند لحظه‌ای سکوت کردم .

بلاخره پرسیدم :

- سهراب و سامیار کجان ؟

صدای زنگ پیامک گوشی امیر بلند شد .

دستی توی جیبش کرد و تلفن را در آورد. نگاهی
به صفحه‌اش انداخت . |

ابروهایش را در هم کشید و بدون هیچ حرکتی
تلفن را سر جایش را برگرداند اما همچنان خیره |
ی زمین مقابلش در افکارش غرق شده بود. |

- امیر ؟

با صدای من نگاهش را به طرفم برگرداند .

- چیه ؟

- میگم سهراب و سامیار کجان ؟

به جای حرف از روی صندلی بلند شد.

به طرف ساک رفت و از توی آن چند تکه لباس
درآورد.

با دیدن مانتو و شلوار و چادرم جا خوردم .۱

با خوشحالی آشکاری پرسیدم :

- مرخص شدم ؟

سرش را به طرفم چرخاند و با لبخند کمرنگی
گفت :

- نه ... قراره از نبود برادر زن های من استفاده
کنیم و عین دوست دختر پسرها باشیم
نامزد بازی ...

(جوانه)

امیر زودتر از من پیاده شد. |

با عجله ماشین را دور زد و در را باز کرد. |

پوفی کشیدم.

نه اینکه محبت‌هایش ته دلم را قلقلک نداده
باشد، با این حال از اینکه شبیه یک شی
شکستنی با من رفتار می‌کرد، خیلی موافق
نبودم.

دستی به چادرم انداختم و آن را از روی زمین
بلند کرد. |

با بدخلقی گفتم :

- خوبم ... امیر ...

چیزی نگفت و در را پشت سرم بست . |

از اینکه مرا بدون میل باطنی ام با سو استفاده
از غیبت سهراب و سامیار برای رسیدگی به
کارهای بیمارستان که حالا باید به دست سهراب
و سامیار اداره می‌نشد، از بیمارستان به مقصد
نامعلومی بیرون کشانده بود، عصبی بودم که
توجه نکرده بودم ماشین را کجا متوقف کرده
بود . |

در فرصت کوتاهی که امیر با خم شدن روی
صندلی عقب و برداشتن یک سری کاغذ پاره
استفاده کرده بود، برایم فراهم کرده بود،
استفاده کردم و نگاهی به دور و برم انداختم . |

روبه‌راوی یک در بزرگ سبز رنگ، شبیه درهای
مدرسه، در یک خیابان بزرگ ایستاده بودیم ... |

دیوارهای آجری و رنگ و رفته‌اش نشان از قدمت
طولانی مدتش می‌داد . |

با صدای جیک جیک گنجشک‌ها سرم را بالا
گرفتم . |

با دیدن تابلوی رنگ و رو رفته‌ای که سر در مکان
نامعلوم نصب شده بود، چیزی در دلم جابه‌جا
شد. |

قبل از اینکه حرفی بزنم یا یک سوال از بشمار
سوال‌هایی که توی ذهنم بود پرسم، صدای امیر
کنار گوشم بلند شد.

- بریم تو جوانه ... خیلی دیرمون شده ... قول
داده بودم زودتر بیایم ...

دستم را که بی حرکت کنارم افتاده بود، توی
دستش گرفت و در حالی که مرا دنبال خودش
می‌کشید، گفت :

- انتظار نداشتم اینقدر مقاوت کنی ...

بی حرف شبیه یک عروسک دنبالش
کشیده شدم .

زنگ در را زد .

بلافاصله صدای زنی بلند شد .

- رادمهر هستم خانم قهرمانی ... با
خانمم اومدم ...

همه چیز آنقدر روی دور تند افتاده بود که نمی‌ا
توانستم اتفاقاتی که می‌افتاد هضم کنم.

- امیر؟

صدایم آرام بود اما نگاه انیر به طرفم برگشت .

- اومدین اینجا چی کار؟

صدای تیکی بلند شد و پشت سرش در باز شد .

امیر با یک دست در سبز رنگ را هول داد و با
دست دیگرش را دست یخ زده‌ی مرا توی
دستش گرفت .

- اومدیم دنبال دخترمون ...

(جوانه)

نگاهم به موجود سفید، کوچک و تپلی بود که
مثل توی بغلم آرام گرفته بود.

تنها چند دقیقه‌ای فرصت کرده بودم، چشم‌های
آبی خمار از خوابش را ببینم، آن هم وقتی توی
شیرخوارگاه منتظر بودیم تا مربی‌اش او را
بیاورد . |

مثل اینکه امیر همه‌ی این مدتی که در
بیمارستان بستری بودم، کارهای مربوط به

حضانت این فرشته کوچک را انجام داده بود ...

البته حضانت موقت ...

قرار بود چند ماهی او را کنار خودمان داشته باشیم تا بعد از بررسی‌های مربوط بعد از اطمینان از صلاحیت من و امیر سرپرستی دائم او را به ما بدهند .

وقتی او را برای اولین بار بغل گرفتم چیزی در وجودم جوشید ...

مهر مادری شاید ...

سالها بود که هیچ بچه‌ای را بغل نکرده بودم ...

عمداً..

نمی‌خواستم به آغوشم چیزی که از آن محروم
بود را یاد آوری کنم ...

اما حالا ...

فرشته‌ی کوچک که خودش هم خمار خواب بود
بدون هیچ اعتراضی توی بغلم آرام گرفت و به
خاطر تکان‌های ماشین تا رسیدن به خانه به
خواب عمیقی فرو رفته بود ...

حالا یک ساعت بود که حتی بدون در آوردن چادرم روی کاناپه نشسته بودم و به انگشت اشاره‌ام که بین انگشت‌های کوچک و بند بند فرشته کوچک محصور شده بود، چشم دوخته بودم.

همه‌ی نگاهم پر شده بود از تصویر او ...

مژه‌های بلند و طلایی‌اش ...

موهای کم‌پشتی که مرتب روی سرش شانه شده بودند و کش‌آبی رنگ که موهای کوتاهش را روی سرش مثل یه گوش کوچک بسته بود ...

لپ‌های گوشی و آویزانش .!.

پوست سفید و برف مانندس در آن سرهمی
صورتی رنگ و مخملی که تن کرده بود از او به
عروسک آسمانی ساخته بود .

دوست داشتم کف دستم را روی صورتش
بگذارم یا بوسه‌ای روی بینی نخوری و سربالا
یش بزنم اما ترس اینکه ممکن بود از خواب
بیدار شود، اجازه نمی‌داد .

می‌ترسیدم نه تنها کودک که خودم هم از خواب
شیرینی که به آن فرو رفته بودم، بیدار شوم ...

برای دقایقی با خودم فکر کردم مبادا زندگی ام
همان لحظه ای که در خانه ی پدری قلبم گرفته
بود، تمام شده بود و هر چیز بعد از آن، مثل
مهربان شدن امیر، کنده شدن شر دامون از
زندگی ام و این هدیه ی آسمانی که توی بغلم
خوابیده بود، همه شان دنیای بعد از
مرگم باشند ...

- باید کم کم بیدارش کنی ... اگه طولانی مدت
بخوابه و شیر نخوره ... ممکن قندش بیافته ...

حتی صدای امیر هم باعث نشد که نگاهم را از
موجودی که به تنم چسبیده بود، بگیرم ...

- جوانه ؟

بی‌حواس سرم را بالا آوردم .

نگاه سوالی به طرفش انداختم .

شیشه‌ی شیر کوچکی را توی دستش تکان داد .

لبخند کمرنگی زد .

حس می‌کردم حالت چهره‌اش تغییر کرده بود ...

چه تغییری نمی‌دانم ...

دستش را به طرف سر نوزاد آورد و آرام شروع
به نوازشش کرد .

بچه تکان خورد و کش و قوسی به خودش داد .

تکائی خوردم و سعی کردم آرامش کنم اما کار از
کار گذشته بود و بچه در حالی که با باز کردن
دهانش خودش را برای یک گریه‌ی حسابی آماده
می‌کرد، بیدار شد .

آنقدر دستپاچه شده بودم که نمی‌دانستم چه کار
کنم .

صدای گریه‌ی بچه بالا رفت .

امیر شیشه‌ی شیر را روی میز گذاشت و جلو آمد.

دست‌هایش را دراز کرد تا بچه را از بغلم بگیرد
اما دست‌هایم را غیرارادی جمع کردم و بچه را
بیشتر از قبل به خودم چسباندم.

همین کار باعث شد صدای گریه‌ی بچه بالاتر
برود.

امیر ابروهایش را بالا انداخت و با تعجب گفت:

- جوانه ... بچه داره گریه می‌کنه ... گشنشه ...

سری به نشانه‌ی نفی تکان دادم .

امیر خنده‌ی ناباورانه‌ای کرد و در حالی که
دستش را روی صورتش می‌کشید، گفت :

- خیلی خب ... حداقل بچه را آروم کن ...

شیشه‌ی شیر را مقابلم گرفت و گفت :

- بیا ... بده بخوره ... گشنشه ...

چند لحظه‌ای همانطور خیره‌اش ماندم .

با حرکت ابروهایش به خودم آمدم و بچه را
توی بغلم تکان دادم .۱

دستم را دراز کردم و شیشه‌ی شیر را برداشتم .

آرام و با ترس و لرز شیشه را از بین لبهای
صورتی باز شده‌ای توی دهانش گذاشتم ...۱

اول سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد اما
بعد از چند ثانیه شروع به مک زدن کرد .

حق با امیر بود .۱

گرسنگی بی اندازه اش با مک های تند تندی به
شیشه ی شیر می زاد، مشخص بود .

آنقدر گرسنه بود و حرص داشت که دست های
تیل و کوچکش را بالا آورد و شیشه ی شیر را
گرفت .

قلبم از شدت حس ناشناخته ای که پیدا کرده
بود با شدت هر چه تمام تر می کوبید.

جالب تر از آن این بود که نه دردی داشتم که
تنگی نفس ...

این یعنی قلبم هم خوشحال بود ...

امیر خوب درمانی برای قلب بیمارم پیدا کرده
بود .

چشم‌های آبی درشتش را با کنجکاو به من
دوخته بود ...

فقط خدا می‌دانست که دریای نگاهش مرا
چطور توی خودش غرق کرده بود ...

آنقدر غرق که با صدای زنگ پیامک تلفن همراه
امیر به خودم آمدم .

نگاهی به دور و برم انداختم .

خبری از امیر نبود ...

کجا رفته بود را نمی‌دانم ...

این بار صدای زنگ بلند شد .

نگاهی به بچه انداختم . خودش شیشه‌ی شیر را گرفته بود برای همین هم دستم را آزاد کردم .

بعد از کلنجار رفتن چند دقیقه‌ای با خودم، تلفن را برداشتم و شماره‌ی ناشناس را جواب دادم .

با شنیدن صدای ماهیار همه‌ی خوشحالی این
چند هفته‌ام پرید .

- الو امیر ... بیا ... تورو خدا ... حالم بده ...
قرار نبود ولم کنی ... گفתי تا وقتی اسم جوانه
تو شناسنامه نه ... منم گفتم باشه .! اما چرا
رفتی تو که می‌دونی من چقدر حالم بده ...
لعنتی من رو ول کردی به امون خدا ... من حتی
پول دارو هم ندارم ... بیا تو رو خدا ... جون
ماهیار بیا .!

با صدای اعتراض بچه در بغلم از جهنمی که به
قعر آن پرت شده بودم، بیرون آمدم .

تلفن را قطع کردم و مثل یک شی کثیف آن را

روی میز پرت کردم .

دستم را روی کاناپه کشیدم تا به خیال خودم به
این روش کثافت حضور ماهیار را از زندگی ام را
پاک کنم .۱

دور و برم را نگاه کردم، خبری از امیر نبود ...

شروع به تکان دادن بچه کردم تا شاید دست از
نق و نوق بردارد .

شیرین بود ...

حضور یک جسم گرم در بغلم در حال دست و پا

زدن و به هم زدن پلک‌هایش برای منی که
حسدت این لحظه‌ها را داشتم، شیرین و لذت
بخش بود ...

اما تلخی حضور ماهیار، فکر اینکه همسرم،
مردی که چند ساعت پیش چند نفری من و او را
به عنوان پدر و مادر یک بچه به رسمیت
شناخته بودند، ممکن بود تا کجا با معشوقه‌اش
پیش رفته باشد، اجازه نمی‌داد شیرینی هیچ
چیز به دهانم مزه کند .

ماهیار گفته بود امیر به او اولتیماتوم داده تا
زمانی که اسم من در شناسنامه‌اش هست خبری
از بستن پیوند با ماهیار نیست، این یعنی ممکن
بود ...

خدای من ...

بلند شدم و شروع به چرخاندن بچه در اتاق
کردم . ۱

بچه صداهاى نامفهومی از خودش در می آورد
که باعث شد سرم را پایین بیاندازم و به او نگاه
کنم .

چشم های درشت تبیشتاش را با کنجکاوی به من
دوخته بود، مثل اینکه در حال کندوکاو چهره ی
من برای شناختن بود . ۱

احمقانه بود اما حس کردم باید خودم را معرفی
کنم .

با انگشت اشاره ام ضربه‌ی آرامی به بینی اش
زدم .

خوشش آمد و این ذوق را با تکان دادن وست و
پایش نشان داد .

لبخند پهنی زدم .

خدای من ...

چرا من باید از این همه شیرینی محروم می ا

بودم ؟

چرا حالا ؟

در این موقعیت ؟

جایی که سنگینی سایه‌ی هزاران معضل، هزاران
غم و اندوه، هزاران باید و نباید، هزاران افسوس
روی قلبم افتاده بود ...

بین من و امیر و دوست داشتنش حالا هزاران چ
اله و چاه کنده شده بود ...

حفره‌های عمیقی که با هیچ چیز پر نمی‌شد ...

حتی کودکی که حالا با هر دست‌پایی که توی
بغلم می‌زد، یک قدم به زندگی که از آن دور شده
بودم، نزدیک‌تر می‌شدم ...

اما باید برای آن بهای گزافی می‌دادم..

بهای گزافی به اندازه‌ی زندگی کردن با مردی که
قرار بود خاطره‌ی سنگین همه‌ی روزهای نبودن
حالا به هر شکلی روی وجودم سنگینی کند ...

باز هم صدای تلفن همراه امیر بلند شد .

پاهایم را محکم روی زمین نگه داشته بودم تا

سراغ تلفن نروند .

مبادا با دیدن اسم ماهیار روی تلفن آخرین ذرات
بودنم روی زمین از هم بیاشند .

با این حال جلو رفتم و نگاهی به صفحه‌ی
روشن تلفن انداختم .

همان شماره‌ی ناشناس ...

تنظیمات گوشی امیر طوری بود که متن پیام را
نشان می‌داد، برای همین می‌توانستم حرف‌هایی
که ماهیار یکبار پشت تلفن گفته بود، این بار
توی پیامکش بخوانم .

با صدای امیر از جا پریدم .

- شیرش رو خورد ؟

عقب گرد کردم و با وحشت نگاهی به امیر
انداختم .

جلو آمد و دست‌هایش را دراز کرد .

با ظن پرسیدم :

- کجا بودی ؟

سوالم طوری بود که انگار امیر این زمان را
پیش ماهیار گدرانده بود.

امیر با تعجب ابرویش را بالا انداخت و گفت :

- دستشویی ... دست و صورتم رو شستم ...

کش و قوسی به بدنش داد و با خستگی ادامه
داد :

- نیاز به یه دوش هم دارم ... این چند وقت
بیمارستان بودم ... تو هم همینطور ...

لبخند کج و معوجی زد و گفت :

- همیشه بدیش بغل منم؟ از وقتی اومدی چنان
چسبیدیش انگار فقط مال خودته ...

بازهم صدای پیامک بلند شد .

امیر خم شد و تلفنش را برداشت .

ضربان قلبم بالا چنان بالا رفته بود که حس می ا
کردم الان است که از سینه ام بیرون بزند .

نگاهش به صفحه ی تلفن بود .

ابروهایش هر لحظه بیشتر از قبل در هم می افت و این باعث می شد هزاران سناریوی تلخ و شیرین در ذهنم شکل بگیرد .

سناریوهایی که فشارشان را با فشار دادن بچه ای که گویا از اوضاع خبر داشت و ساکت در بغلم منتظر واکنش پدر و مادر احتمالی اش بود، تخلیه می کردم .

امیر تلفن را خاموش کرد و آن را توی جیبش گذاشت .

در کمال تعجب گفت :

- مشکلی نداری با بچه اگه من یه سر برم بیرون
و پیام؟

بوم ...

یعنی امیر ...

سری به نشانه‌ی نفی تکان دادم .

خودم هم نمی‌دانستم برای چه مجوز رفتنش را
صادر کرده بودم ...

شاید برای اینکه می‌دانستم چنگ زدن به این
ریسمان پاره قرار نبود مرا نجات دهد ...

تنها مرا به قعر چاه خفت می‌انداخت .

امیر هم لبخند کمرنگی زد .

دستی به سر نوزاد و بعد گونه‌ی من کشید .

- زود برمی‌گردم ...

بعد هم به چشم برهم زدنی خودش را به در
رساند .

لحظه‌ی آخر همه‌ی قدرتم را جمع کردم و ز
الیدم :

- نرو ... نرو و چیزی که می‌خوایم بسازیم
خراب نکن ...

اما امیر شنیده یا نشنیده از خانه بیرون زد ...

بغض همه‌ی وجودم را می‌لرزاند .

اما بدون ریختن یک قطره اشک به طرف تلفن
راه افتادم .

در حالی که نگاهم به صورت مثل ماه کودک بود
، شماره‌ی سهراب را گرفتم .۱

قبل از اینکه سهراب کلمه‌ای بگوید، محکم به
عنوان تیر خلاص زندگی‌ام گفتم :

- بیا دنبالم سهراب ... من رو از این زندگی ببر
بیرون ... من و ...

نگاهی به دختر بچه انداختم .۱

- من و دخترم رو ...

(جوانه)

- دیوونه شدی جوانه ؟ اصلا حالите چی داری
میگی ؟

نگاهم خیره‌ی بچه بود که چطور با اسباب بازی
رنگ و رو رفته‌ی توی دستش که سامیار از بین
ساک صورتی چرک مرده‌اش که از پرورشگاه
تحویل‌مان داده بودند پیدا کرده بود و دستش
داده بود، بیخیال جر و بحث من و سهراب آن
هم با آن صدای بلند بازی می‌کرد .

بی‌حواس، بدون اینکه بخواهم لبخند به لبم
چسبیده بود .

انگار نه انگار وسط لاینحل‌ترین مساله‌ی دنیا که

تذقضا خودم هم طراحش بودم، گیر
کرده بودم .

- جوانه ؟

صدای فریاد سهراب آنقدر بلند بود که بچه جا
خورد، اسباب بازی‌اش از دستش رها شد و به
گریه افتاد .

من که هنوز به چم و خم بچه عادت نکرده بودم
و موقع گریه‌اش دست و پایم را گم می‌کردم با
دستپاچگی او را از مبل بلند کردم .

تن نحیف و خوش بوییش را به خودم چسباندم .

سرش روی شانه‌ام قرار گرفت و چنگی به
موهایی که آزاد رها کرده بودم، انداخت
و کشید.

آخی گفتم و سعی کردم موهایم را از چنگ
کوچکش در بیاورم اما او که انگار بی‌اندازه
عصبانی شده بود با تکان دادن تن کوچکش
سعی کرد خودش را از بغلم بیرون بیاورد.

به معنای واقعی کلمه سردرگم شده بودم.

وحشت کرده بودم مبادا بچه مثل یک ماهی از
توی دستم لیز بخورد.

نفهمیدم چطور اما سامیار مثل یک فرشته‌ی
نجات ظاهر شد و بچه را از بغلم گرفت .

- بده من بابا ... گریه‌ی بچه رو نمی‌تونم آروم
کنم، اونوقت بچه دزدی هم می‌کنه برای من ...

نگاهم اول به بچه گیر کرده بود که برای چند
ثانیه‌ی کوتاهی در بغل سامیار بدقلقی کرد و بعد
مثل یک معجزه آرام شد و با چشم‌های درشتش
به سامیار زل زد .

با دیدن قیافه‌ی سامیار که چطور برای بچه
شکلک‌های عجیب و غریب در می‌آورد.

زمزمه کردم :

- من بچه دزد نیستم ... سامی ...

سامیار اما بی اهمیت از من فاصله گرفت و خودش را مشغول سرکرم کرون بچه نشان داد .

سهراب مثل دیو عصبانی که از وقتی برایش از برنامه ام گفته بودم در قالب آن فرو رفته بود، باز هم جلو آمد .

دستی به موهایش کشید و خسته و نالان گفت :

- جوانه چطوری برات توضیح بدم اصلا راه نداره ؟ اولاً این امیری که من تازگی ها دیدم هیچ وقت با این راحتی ها اجازه نمیده این قضیه به خوبی و خوشی تموم شه .! . برای گرفتن طلاق باید کلی بالا و پایین بزنیم ...

سرم را پایین انداختم و در حالی که با لبه ی تشرت سبز ساده ای تن کرده بودم، بازی می کردم گفتم :

- من طلاق نمی خوام ...

سهراب که بار چندم بود از وقت آمدنم این جمله
را از من می‌پشنید، این بار دیگر به معنای واقعی
اش عصبانی شد و مثل یک ببر زخمی به طرفم
حمله کرد .

شانه‌هایم را محکم گرفت و چند میلی‌متری
صورت‌م غرید :

- لعنتی تو بیخود می‌گنی طلاق نمی‌خوای ...
مگه شهر هرته ؟ حالите شوهرت رفته کجا ؟
لعنتی خودت الان زنگ‌زادی بهم پیام دنبالت ...
ازت می‌پرسم اون شوهر بی همه چیزت کجاس،
میگی رفته پیش معشوقه‌اش ... د لعنتی آخه
چرا مغزت تعطیل شده ؟

بدون اینکه خودم را از حصار دستش بیرون
بیاورم، محکم گفتم :

- طلاق نخواستم به خاطر علاقه‌ام به امیر
نیست ... نمی‌خواهم با امیر زندگی کنم فقط بچه
م‌ارو می‌خواهم ...

سهراب ابرویش را بالا انداخت .

با پوزخند آشکاری گفت :

- کدوم بچه ؟ جوانه جوگیر شدی‌ها ! بچه
کدومه ؟ تو کلا چند ساعته دیدیش ...

سری تکان دادم و با لبخند تلخی گفتم :

- تو راست میگی سهراب ... اون دختر بچه‌ی
من نیست اما من می‌خوام باشه ...

صدای اعتراض سامیار بلند شد .

بچه را با یک دست توی بغلش گرفته بود و
دست دیگرش با همان اسباب بازی بچه را
سرگرم کرده بود.

نگاه تیره‌اش را به من دوخته بود .

- مگه عروسکه که پات رو بکوبونی زمین بگی

می‌خوامش ؟ اصلا به لحظه این سناریویی که
میگی تو ذهنت حلاجی کن... بین اصلا تو کت
خودت میره که تو کت ما و امیر اون بهزیستی
که بچه رو دادن بهت بره ...

از شل شدن دست‌های سهراب استفاده کردم .

خودش را عقب کشیدم و در حالی که با بی ا
پناهی خودم را در آغوش می‌کشیدم، گفتم :

- نه منطقی نیست ولی برام مهم نیست ...

نگاهم را با غم از پشت پرده‌ی اشکی که تازه
نگاهم را پوشانده بود به سامیار و سهراب

انداختم و زمزمه کنان گفتم :

- من نمی‌تونم مادر شم ... هیچ وقت ... شانس
مادر شدن من صفره ... دارم عشقم رو از دست
میدم ... این همه سال جنگیدم اما حالا ازم یه
بازنده‌ی به تمام معنا مونده ... یه بازنده‌ای که به
ته خط رسیده ... حالا خواسته‌ی زیادیه اگه
بخوام این بچه رو به عنوان ثمره‌ی چند سال
زندگیم داشته باشم؟

قطره‌های اشک گونه‌ام را خیس کردند .

با پشت دست گونه‌ام را پاک کردم و با
مظلومیت گفتم :

- اون بچه هیچکی رو نداره منم ندارم ... چرا
نمی‌ذارین باهم کامل شیم ...

سهراب نرم‌تر در حالی که گرد ترحم روی چهره |
اش نشسته بود، گفت :

- عزیز دلم دوباره ازدواج می‌کنی با یکی که
لیاقتت رو داره ... می‌تونی با اون بچه |
دار شین ...

خنده‌ی تلخی کردم.

دستی توی هوا تکان دادم و با تمسخر گفتم :

- کی حاضره با یه زن مطلقه که از قضا نازاس
ازدواج کنه ... گیرم یه همچین خری پیدا شد ...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم :

- من روح و جسمم رو به یه نفر دادم دیگه این
کار رو نمی‌کنم ...

سامیار جلوتر آمد .

- پس قانون چی ؟ قانون که به تو تنها بچه
نمیده ... شما از الان تا آخر عمرتون زیر نظرتون
و هر لحظه بابت این بچه چک میشید ... بعد تو
می‌خوای از امیر جدا شی ؟

بینی‌ام را بالا کشیدم و در حالی که خودم به کم
و کاستی نقشه‌ام فکر می‌کردم، گفتم :

- برای همین نمی‌خواهم از امیر جدا شوم ... طلاق
نمی‌گیرم تا بتوانم به‌زیستی رو گول بزنم ... بعد
شش ماه که شناسنامه‌ی بچه به اسمم شد
میریم خارج ... اون وقت دادخواست طلاق
غیابی میدم و دیگه برنمی‌گردم ایران ... خودم
و بچه‌م دور از چشم همه اونجا زندگی می‌ا
کنیم ...

سرم پایین بود .

جرئت اینکه نگاهم را بالا بیاورم و به سهراب،
امیر و قاضی نگاه کنم، نداشتم .

می ترسیدم هر کدامشان ماورا تصمیم احمقانه و
غیر قابل باوری که گرفته بودم، ببیند .

ببیند و مرا از ادامه ی راه باز دارند .

آرام اما محکم و بدون تردید، مثل همه ی این
چهار سال گفتم :

- من طلاق نمی خوام آقای قاضی!

بلافاصله فریاد امیر بلند شد.

- چی میگی جوانه؟ مگه ماباهم حرف هامون
رو نزده بودیم؟

نگاهم بالا جبار به طرف او کشیده شد .

روی صندلی چوبی اش نیمخیز شده بود .

پوستش از شدت خشم بی اندازه تیره شده بود
و مشکی چشم هایش در خون غرق شده بود .

دستش را تهدیدوار به طرف من گرفته بود و
خشمش را با نفس های صدادار پی در پی ای که
می کشید، نشان می داد.

بدون اهمیت به امیر از روی صندلی به طرف
جایگاه قاضی رفتم.

تعجب نگاه قاضی را می‌توانستم از گرد شدن از
چشم‌هایش ببینم .۱

روبه‌راویش استادم .۱

لبه‌های چادرم را از شدت استرس توی هم مشت
کردم .۱

آب دهانم را به سختی از گلوی خشک شده‌ام
پایین دادم .۱۱

حس می کردم اتم خیس از عرق بود . ا

همه شجاعتم را جمع کردم و گفتم:

- من نمی خوام از شوهرم طلاق بگیرم.
دوستش دارم .

صدای عصبی سهراب بلند شد .

او هم مثل من از روی صندلی اش بلند شده
بود.

همه‌مان فراموش کرده بودیم که اینجا داده
قضایی بود نه پذیرایی خانه‌مان ..!

صدایش آنقدر بلند بود که پرده‌ی گوشم تا پاره
شدن فاصله‌ای نداشت . |

- تو که می‌خوری دوستش داشته باشی .
بدبخت سرت هوو آورده ! بس نیست این همه
آویزون بودن؟

امیر سرش را پایین انداخت.

یعنی خودش هم شرمنده بود؟

از اینکه بی اهمیت به تعهدی که به من داد بود
دوباره ازدواج کرده بود، آن هم نه صیغه که
دائمی!

صدایم را بلند تر از حد معمول کردم.

بغض داشتم.

چرا هنوز هم دوستش داشتم؟

- من عاشقشم ...

این بار امیر بود که فریاد می کشید :

- ولی من دوستش ندارم آقای قاضی به پیر
به پیغمبر از اول هم نداشتم ... بهش هم گفته
بودم ... باهم قرار گذاشته بودیم اون موقعیت
شغلی من رو بالا بکشه منم گند پسرعموش رو
جمع کنم ... حالا قراردادمون تموم شده ... ولی
ول کنمون نیست ...

الان هم یه برنامه ی دیگه داره ... می خواد با
استفاده از من بدبخت یه بچه ای رو بزنه زیر
بغلش بره اونور آب ...

وای ...

خدای من ...

امیر دست روی چیزی گذاشته بود که از آن می ا
ترسیدم.

قاضی چکشش را روی میز کوبید .

- سکوت رو رعایت کنید . آقا داد و هوارت رو
ببر بیرون ...

من اما جری شده بودم .

رو به امیر با عصبانیت توپیدم .

- قراداد چیه؟ کدوم گند لعنتی؟ خودت هم
خوب می‌دونی بین من و دامون هیچی نبوده ...
زن بدی برات بودم؟ جز اینکه هر وقت خواستی
نیازت رو برطرف کردم؟ جز اینکه به جای اون
معشوقه ی لعنتیت که ولت کرده بود من رو
مجازات کردی و دم نزدم؟

سهراب که این حرف ها را شنید، با چشم هایی
که از شدت خشم تیره شده بود، گفت:

- به همون خدایی که به حرمتش چادر سر کردی
جوانه اگه امروز طلاق رو از این کثافت نگیری
و برنگردی خونه ی بابات، دیگه خواری به اسم
جوانه ندارم ... و السلام ...

بعد هم به سرعت از دادگاه بیرون رفت .

با چشم های اشک آلود خیره اش شدم و توی دلم
از او خداحافظی کردم.

امیر که حالا میدان را برای رجز خواندن خالی
دیده بود، رو به قاضی ادامه داد:

- اصلا آقای قاضی زن من نازاس ... هر چی دوا
و درمون کردیم جواب نداده ... من بچه می
خوام ... از خون خودم ... حق اینم نداریم آقای
قاضی ؟ نه اون بچه ای که این خانم به زور می
خواد بذاره تو دامن ما از پرورشگاه ...

نگاه غمگینی به طرفش انداختم .

دستم را توی کیفم کردم و آخرین برگ برنده ام
را رو کردم .

برگ برنده برای ماندن کنار کسی که اگرچه از
من متنفر بود اما من تنها به عشق او نفس می
کشیدم .

حالا بین من و امیر علاوه بر عشق و نفرت یک
بچه هم دست و پا می‌زد ...

برگه را جلوی قاضی گذاشتم .

قاضی با چشم و ابرو اشاره ای به کاغذ کرد.

ای کاش کسی از نقشه‌ای که ریخته بودم،
خبردار نمی‌شد. |

- من حامله ام آقای قاضی ...

(جوانه)

با سیلی محکمی که روی صورتم نشست، پلک |
هایی که با تمام قدرت روی هم می‌فشردم باز
شدند .

چند ثانیه‌ی اول همه چیز پشت پرده‌ای از جنس
سیاهی پنهان بود .

تنها چیزی که درک می‌کردم صدای نفس‌های
کشیده و البته درد عمیقی بود که قفسه‌ی سینه‌ی
ام را در هم می‌فشرد .

دستم بدون اینکه از من اطاعت کند به طرف
قلبم رفت و سعی کرد با چنگ زدن به آن دردش
را کمتر کند .

چیزی به طرف دستم آمد و آن را روی قفسه‌ی
سینه‌ام قفل کرد .

همه چیز برای شناسایی تیره بود، برای همین هم
از وحشت فریادی کشیدم اما " چیز " ناشناس
فریادی کشید .

حتی متوجه کلماتشان هم نمی‌شدم .

کسی فکم را محکم گرفت و چیزی را به زور
توی آن فرو کرد .

چیز سردی روی لب‌هایم نشست و پشت سرش
اولین آوای واضح را شنیدم .

- آب بخور جوانه ... فرصات همینجوری نمیره
پایین ... بخور تا سخته نکردی لعنتی ...

صدا، صدای سهراب بود ...

همان کسی که برای من خط و نشان کشیده بود
اگر از امیر جدا نشوم، خودش را برای همیشه از
زندگی من خط می‌زاد .

رفته بود ...

سیاهی مقابل چشم‌هایم کم کم کنار می‌رفت .

وقتی لیوان آب را به زور به خوردم داد، تازه
توانستم چهره‌ای کم و پیش عصبانی‌اش را در
سایه روشن اتاق ببینم .

وقتی یاد دادگاه می‌افتادم که چطور سهراب
قیدم را زده بود مثل کودک بی‌پناهی که سر
پناهِش را از دست داده بود، با چانه‌ای که به
خاطر بغض می‌لرزید، خودم را جلو کشیدم .

دستم را دور گردنش حلقه کردم و با
گریه گفتم :

- نرو سهراب ... تورو خدا تو نرو ... من جز تو و
سامیار کسی رو ندارم ... من رو ولم نکن ...

سهراب که اولش از حرکت ناگهانی من شکه
شده بود، هیچ حرکتی نکرد اما چند لحظه‌ای بعد
به خودش آمد و با حلقه کردم دست‌های مردانه |

اش دور شانه‌هایم مرا محکم به خودش فشرد .

صدای بمش زیر گوشم بلند شد :

- کجا برم عزیز دل سهراب ؟ کی رو ول کنم ؟
جوانه رو ؟ آخه مگه سهراب جز جوانه و سامیار
کسی رو داره که حالا بخواد ولشون کنه ...

آرام و بی صدا گریه می‌کردم .

- آخه خودت تو دادگاه گذاشتی رفتی ... خودت
قسم خودی که اگه بین تو و امیر یکی رو
انتخاب نکنم قیدم رو می‌زنی ...

تکان خوردن سهراب را حس کردم .۱

حتی دیدم که سعی کرد مرا از خودش جدا کند
اما من گردنش را طوری محکم گرفته بودم که
اجازه نمی‌دادم .

برای همین ناچاراً در همان حالت گفتم :

- حالت خوبه جوانه؟ کدوم دادگاه ؟ خواب
دیدي ؟

خواب ؟

سهراب از خواب حرف می‌زد ؟

حلقه‌ی دست‌هایم از دور سهراب شل شد .

سهراب هم از فرصت استفاده کرد و مرا از
خودش جدا کرد .

با دیدن صورت مات شده‌ام لبخند تلخی زد .

کف دستش را نرم روی گونه‌ام کشید و با
افسوس گفت :

- اومدم بگم امیر پایینه ... مثل یه شیر زخمی
آماده‌ی حمله ... می‌خواستم براش توضیح بدم

که خواهرم دیوونه شده و یه سناریوی عجیب
غریب نوشته تا بتونه اون بچه رو برای خودش
نگه داره ولی گفتم بذار هود بری و براش
توضیح بدی ...

نفس عمیقی کشید . |

پلک‌هایش را روی هم گذاشت و با افسوس
ادامه داد :

- داشتی کابوس می‌دید ... همه‌ش داد می‌زادی
بچه ... بچه ... |

یک لحظه چنان صدایش را پایین کشید و سرش

را پایین انداخت که از خودم پرسیدم نکند
خجالت می‌گشود .

- گفتم من حامله‌م ...

دستم ناخودآگاه به طرف شکم رفت .

لبخند تلخی روی لب‌هایم نشست و قطره‌ای
اشک روی گونه‌ام نشست .

لب‌هایم را بی‌هوا تکان دادم .

- پس همه‌ش خواب بود ...

سرم را پایین انداخته بودم و به قطرات درشت
اشکی که پشت دستم می‌چکید نگاه می‌کردم،
دستی که همچنان مثل یک حصار محکم جایگاه
کودکی را که قرار نبود هرگز زاده شود نگه
داشته بود.

- خواب دیدم حامله‌م ... دو تا بچه داشتم یکیش ا
همین دختر کوچولی چشم آبی ... یکیش هم تو
شکمم بود ... باورت میشه سهراب؟ من مادر
بودم ... اونم نه یکی که دو تا بچه داشتم ...

وسط گریه خنده‌ای کردم.

- می‌دونی اونقدر حقیر شده بودم که به امیر

التماس می‌کردم که طلاقم نده چون حامله‌ام ...

بعد خودم که تازه متوجه کارم شده بودم، به ح
الت سوالی از خودم پرسیدم :

- توی این خواب لعنتی بچه داشتم و اینقدر
خودم رو خوار و خفیف کردم ... توی این چهار
سال چرا خودم رو کوچیک کردم ؟ ها ؟

سهراب لبخند کجی زد .

- والله ما هم همه‌ش داریم از خودمون همین
سوال رو می‌پرسیم ...

لبخند تلخی زدم .

- خیلی احمق بودم ؟

سری تکان داد .

دستم را بالا آوردم و روی دستش گذاشتم .

- ولی دیگه نمی‌خوام باشم ... تو و سامیار تنها
کسی هستین که دارم ... شماها باشین ... دیگه
نمی‌خوام از دستتون بدم ...

دستم را فشار داد .

لبخند اطمینان بخشی زد و گفت :

- تو فقط دور اون امیر رو خط بکش ... من و
سامیار تا ته دنیا نوکرتیم ...

سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم .

- نمی‌خوام امیر رو ببینم ...

یک تای ابرویش را بالا انداخت .

- وقتی یاد قیافه‌ش می‌افتم که چطور توی

خوابم داد می‌زاد من رو نمی‌خواد از خودم بدم
میاد ...

دستم را از روی دست سهراب برداشتم .

خودم را در آغوش گرفتم و با لرزی که
ناخودآگاه به جانم افتاده بود، زمزمه کردم :

- نمیگم تا حالا این حس رو نداشتم ... این حس
تحقیر و تلخ رو ... اینکه دارم خودم رو له می‌ا
کنم ... ولی امشب ... این خواب ... انگار داشتم
خودم رو از دور نگاه می‌کردم ... توی خوابم
جوانه یه آدم غریبه بود برام ... یه غریبه‌ی
مفلوک که تا گردن خودش رو توی باتلاق فرو
کرده بود ...

نگاهم را بالا آوردم و محکم به سهراب گفتم :

- برو پایین داداش ... بهش بگو نمی‌خواهم
بینمش ... فعلاً ... بگو راحت‌تر بذاره ...

- پس بچه چی ؟

دستی به موهایم کشیدم .

- نمی‌دونم سهراب ... یه دلم می‌گه این شانس رو
از دست ندم ... یه دلم می‌گه دیگه هیچی ارزش
یه لحظه موندن کنار امیر رو نداره ...

سهراب لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد :

- پس باید یه خبر بدم بهت ... یه خبری که شاید
کمکت کنه راحت‌تر تصمیم بگیری ...

(جوانه)

چند ساعتی بود بدون هیچ واکنش خاصی روی
تخت نشسته بودم و به ماهی که تنها نیمه‌اش را
از پشت ابرها نشان داده بود، زل زده بودم.

نه از حال رفته بودم، نه اشک ریخته بودم.

نه حتی قلبم درد گرفته بود، تنها کاری که کرده بودم این بود که از اتاق بیرون بزنم و دختر کوچکی که می‌دانستم در اتاق بغل توی بغل سامیار آرام گرفته بود، به آغوش بکشم و با تمام وجود ببویم .

نمی‌توانستم بگویم که حال مادری را دارم که کودکش را از او جدا کرده بودند که من تنها دو روز بود مادر این بچه شده بودم آن هم با هزار جور دوز و کلک، بیشتر حال آدمی را داشتم که کافی بود دست به طلا بزند تا سنگ شود.

سنگ که سهل بود، خواسته‌های من حالا

خاکستری بیش نبودند...

امیر را ندیده بودم اما صدایش را شنیده بودم
که با داد و هوار از پشت در اتاق در حالی که
حتم داشتم سهراب مثل یک کوه محکم بین من
و او ایستاده بود، فریاد کشیده بود :

- امروز میرم جوانه ... میرم تا با خودت کنار
بیای ... فردا صبح باید بچه رو تحویل
پرورشگاه بدیم ... امشب ا صبح ازش
خداحافظی کن ... ولی فکر نکن که می‌ذارم تو
هم بری ... این پنبه رو از تو گوشت در بیار ...
جوانه مال امیر و هیچ کس حتی تو هم نمی‌ا
تونه جوانه رو از من بگیره ...

سهراب هم با خشمی که برای کنترل کردنش باید
به او مدل افتخار می دادی با صدایی که مطمئن
بودم مراعات من و کودکی که به آغوش می
فشردم می کرد، به امیر توپید :

- چهار ساله هیچکس بهت هیچی نگفته دور
برت داشته که خبریه ؟
نه آقای دکتر ...

این چهار سال همه مون خفه بودیم چون
خواهرمون خودش نمی خواست که تا وقتی زنی
نخواه هیچکس نمی تونه به شوهرش
چیزی بگه ...

اما حالا اوضاع فرق داره ...
جوانه نمی خوادت ...

اول قرار بود زحمت یه خیمه شب بازی مسخره

رو به خاطر بچه‌ای که جوانه هوسش رو کرده
بود به جون بخرم که کافیه جوانه لب تر کنه تا
ستاره‌ی توی آسمون رو براش بیارم اما خدا رو
شکر دیگه اون بچه هم نمی‌خوایم ...

پس حالا برو و منتظر نوبت دادگاه باش ...
منتظر واینمیسم که شش ماه مشاور بیاد ...
وکیل می‌گیرم زودتر طلاق خواهرم رو ازت
بگیره ...

بقیه‌ی حرف‌هایشان را درست و حسابی نشنیده
بودم چون خودم را سرگرم خواندن لایلی برای
کودکی که در بغلم خمار خواب شده بود، کردم .

این اولین و به احتمال زیاد آخرین باری بود که
برای بچه‌ای لالایی می‌خواندم و نباید این
لحظات را با گوش دادن به حرف‌هایی که شاید
عقده‌های انباشته شده‌ی سهراب و امیر از
یکدیگر بود، تلف کنم .

لالالا بخواب امشب تو تنها ...

لالالا بخواب امشب تو بی‌مرهم ...

لالالا اون رفت ... بخواب امشب تو تنها .||

به گمانم امیر رفته بود .||

مثل همیشه ...

لالالا تموم شد ... بخواب امشب
توی سکوت ...

لالالا نکن گریه ... نداری تو مرهم ...
لالالا نگاه کن به ستاره .! ستاره دیگه نوری
نداره ...

لالالا بخواب امشب تو تنها ... تو بی مرهم ...
لالالا بخواب امشب تو تنها ... تو بی مرهم ...
لالالا بخواب ... دنیا سر ناسازگاری داره
با ما ...

لالالا بخواب ... دلت خیلی صبوره ...
لالالا بخواب ... عاشق همیشه تنهاست ...
لالالا ماه رو نگاه کن .! بین همیشه گوشه‌ی
آسمون تنهاست ...

لالالا دروغه ... اشتباهه ...

لالالا چقدر تلخه جدایی ...

لالالا بخواب ... دروغ میگی به دل که برمی ا
گرده ...

لالالا بخواب ... اون بیخیاله ...

لالالا نمی تونم بخوابم ... آخه خیلی دلتنگم ...

لالالا نمیتونم بخوابم ... آخه امشرفقط برا
خدا سکوت دارم ...

لالالا بخواب ... دیگه آرزویی نمونده ...

لالالایی ... لالالایی ...

تموم شد رفت ... اونکه زندگیت بود رفت ...

اونکه نفسهات بود رفت ... رفت ... رفت ...

خداحافظ گل زیبا ...

توی کویر زندگیم جای تو نیست ...

جای تو توی باغه ...

کویر ناراحتی ... آخه همیشه دلش به گل زیباش
خوش بود ...

دیگه بهش نمیگفتن کویر به خاطر اون گل ...
اما حالا باز شد یه کویر ... فقط کویر .! تنهای
تنها ...

صدای داد و فریاد چند مرد از پایین آمد .

اهمیتی ندادم .

صدای داده و فریاد بلندتر شد تا نزدیکی اتاقم
آمد .

تا اینکه در باز شد .

با وحشت روی تخت نیمخیز شدم و نگاهم را به
چهارچوب در دوختم .

اولین چیزی که به چشمم آمد فک زاویه‌دار و
استخوانی‌اش بود .

گردنش را روی شانه‌اش خم کرد .

خدای من عادتش دقیقا شبیه امیر ...

جمله انوی ذهنم کامل شکل نگرفته بود که
صدای بم و خش دار مرد بلند شد :

- من پدر اون دختری ام که تو بغلته ... آکو ...

زبانم از شدت جذبه ی نگاهش بند آمده بود .

از صورتش چنان خشمی می بارید که دست و
پایم را گم کرده بودم .

کرکره های مغزم پایین آمده بود .

بچه در بغلم به تکاپو افتاد، مثل اینکه ناامنی
فضای موجود را درک کرده بود .

به جای تکان دادن و آرام کردنش، او را بیشتر از
قبل به خودم فشردم .

چشم‌های مشکی‌اش با چنان ریزی به من
دوخته شده بود که حس کردم چیزی نپوشیده
بودم .

همین فکر باعث شد که به خودم بیایم .

از آنجا که این مرد غریبه ضرب العجل وارد اتاق
شده بود من با همان شلوارک بالای مچ و

تیشرت لخت و گشاد و موهای بازم روبه‌راویش
ایستاده بودم .

نگاهمان به آنکه بخواهیم مبخ هم شده بود . |

احتمالا حضورش در اتاق و همه‌ی کندو و
کاوهایمان به اندازه‌ی یک ثانیه هم طول نکشید
چون دستی دور شانه‌ی آکو حلقه شد و او را
عقب کشید . |

دست دیگری که احتمالا متعلق به سامیار بود
دستگیره‌ی در را گرفت و در را بست .

صدای سهراب بلند شد .

- د مرتیکه سرت رو انداختی پایین اومدی تو
اتاق... ناموس سرت نمیشه؟

صدای مرد غریبه‌ای که باید متعلق به آکو می‌بود
، بلند شد .

- دخترم رو بدین تا برم ...

این بار صدای سامیار بلند شد .

- باشه آقا ... قرار بود فردا بچه رو بیارن تحویل
پرورشگاه بدن ...

من مسخ شده همچنان سر جایم ایستاده بودم .

بچه حالا کامل به گریه افتاده بود .

صدای عصبی آکو بلند شد :

- بچه‌م داره گریه می‌کنه ...

با شنیدن کلمه‌ی " بچه‌م " از دهان آکو به خودم
آمدم .

بچه را روی تخت گذاشتم و با عجله از کشوی
دراور چادری در آوردم و سر کردم .

مشت محکمی به در خورد و صدای آکو
بلند شد .

- در رو باز کن ... بچه‌م داره هلاک میشه در
رو باز کن تا نشکستمش ...

سهراب فریاد کشید :

- آرومت بگیره مرتیکه ... بهت یاد ندادن تو
خونه‌ی مردم داد نزن ...

صدای داد و فریادشان بچه را بیشتر می‌ا
ترساند .

دستگیره‌ی در را پایین کشیدم .

باز شدن در مصادف شد با ماندن مشت آکو |
توی هوا .|. .

چهره‌اش چنان خشمگین بود که تقریبا از بینی |
اش دود بیرون می‌زد . |

پشت سرش سهراب و سامیار هم در حالت
تقریبا مسخره‌ای ایستاده بودند . |

آکو لب‌هایش را محکم روی هم فشار می‌داد .

پره‌های دماغش گشاد شده بودند .

فاصله‌ها آنقدر کم بود که می‌توانستم جزییات
صورتش را ببینم .

دماغ تیز و کشیده‌اش ...

ریش‌اکوتاه و مرتبش ...

موهای کوتاه اما مدل‌دارش ...

با دیدن بچه‌ی توی بغلم ابروهایش باز شد .

جلو آمد و بچه را از بغلم گرفت .

بچه تکانی خورد .

برای یک لحظه‌ی کوتاه حس غربیی داشت اما
طولی نکشید که بوی تن پدرش را شناخت و با
چنگ زدن به پیرهن مشکی که زیر کت قهوه‌ای
ایش پوشیده بود، آرام گرفت .

کاسه‌ی چشم‌هایم پر از بغض شد .

آکو که زمان و مکان را فراموش کرده بود بی‌ا

اهمیت به ما از جمعمان فاصله گرفت و مشغول
احوال پرسی با دخترش شد .

- سلام عزیز بابا ... سلام دخیل بابا ... عمر بابا
کجا بودی؟ کجا رفتی بی خبر؟

بچه را با دو دستش گرفته بود و با هر حرفش
مقابل صورتش بالا و پایین می کرد .

پشتش به ما بود، برای همین صورتش را نمی
دیدم .

با این حال از لطافت لحنش می توانستم لبخند
نشسته روی صورتش را حدس بزنم .

اصلا باور نمی‌کردم مردی مثل آکو که در اولین
برخوردمان در ذهن من برایم یادآور یه بیر
خشمگین بود شبیه یک پری مهربان چنان با
دخترش صحبت کند که دختر بچه از شدت ذوق
برایش دست و پا بزند .

- دیدی پیدات کردم؟ گفته بودم می‌شکنم دستی
که به خون آکو تعرض کنه ... می‌کشم اون
عوضی رو تو رو از من گرفته .!.

قدمی جلو گذاشتم و در حالی که لبه‌های چادر
را روی چانه‌ام محکم می‌کردم تا همه‌چایم را
بیوشاند قدمی جلو گذاشتم و با تردید خطاب
به آکو گفتم :

- سلام ...

با صدای من هوشیار شد و به طرفم برگشت .

یک تای ابرویش را بالا انداخت و سری
تکان داد . |

مثل اینکه نرمش فقط مختص دخترپچه |
اش بود .

زیر جدیت نگاهش دست و پایم را گم کرده
بودم .

جذبه‌ی نگاهش مخصوصاً فک استخوانی که
گویی موقع تفکر روی هم فشار می‌داد برای من
یادآور کسی بود که حالا گوشه‌ای از ذهنم با شک
به من و موقعیت جدیدم نگاه می‌کرد .

ضربان قلبم بالا رفته بود .

- من ... من جوانه‌ام ... من و شوهرم دخترتون
رو از پرورشگاه ...

با نگاه خشمگینش خفه شدم .

سهراب جلو آمد و گفت :

- من درک می‌کنم شما چه حالی دارید ... اما
خواهرم و همسرش در قبال این بچه به
بهزیستی مسئولن ... نمی‌تونیم بچه رو تحویل
شما بدیم ... باید فردا صبح بریم بهزیستی ...

آکو شانه‌ای بالا انداخت و بیخیال به سهراب
گفت :

- درک می‌کنم اما نمی‌تونم بچه رو
اینجا بذارم ... پس ...

گردنش را روی شانه خم کرد و نگاه عجیبی به
من انداخت .

- پس یا خواهرتون می‌تونه بیاد خونه‌ی ما یا
من امشب اینجا می‌مونم ...

با صدای گریه‌ی بچه عاقبت کلافه چنگی به
چادرم که از بعدازظهر همان‌طور روی تخت
مانده بود، زدم و در حالی که زیر " بسم الله "
می‌گفتم از اتاق بیرون زدم . ا

قبل از اینکه پایم را روی اولین پله بگذارم،
پشیمان‌بندم . ا

برای چه باید پایین می‌رفتم ؟

در تعجب بودم چرا سامیار و سهراب واکنشی
نشان نمی‌دادند، شاید برای اینکه وقتی آکو با
کمال پررویی گفته بود یا "خواهرت بیاد یا
همین جا می‌مونم" هر دویشان به طرف آکو
خیز برداشته بودند که اگر بچه‌ی درون بغل آکو
صدایش در نمی‌آمد قطعا گرون آکو را می‌ا
شکستند .

من هم از ترس در حالی که قلبم درد گرفته بود،
پلک‌هایم را محکم روی فشار می‌دادم تا از دیدن
اتفاق بدی که در شرف وقوع بود، نجات پیدا
کنم .

اما در کمال تعجب آکو لبخند کجی زد و با
اعتماد به نفس و لحن بی‌نهایت جذابی از موضع
قدرت گفت :

- آروم باشین ... چی فکر کردین با خودتون؟
خواهرتون رو با خودم کجا ببرم؟ واقعا چرا باید
زن مردم رو با خودم ببرم؟

شانه‌ای بالا انداخت و گفت :

- این رو گفتم تا براتون عملی توضیح بدم وقتی
از من می‌خوای دخترم رو دست یه مشق غریبه
بسپرم و برم فردا صبح پیام چه حالی پیدا می‌ا
کنم ...

سامیار غرّید :

- بعد فقط مشکل تو این یه شبهه؟

اشاره‌ای به بچه کرد و گفت :

- شواهد امر گویای اینه دختری چندین ماهه از
تو جداس ...

فک آکو منقبض شد .۱

زاویه‌ی استخوانی فکش حتی از مال امیر
بیشتر بود .۱

لب‌هایش را محکم روی هم فشار داد.

یک قدم جلو آمد، مثل یک ببر خشمگین در
مقابل حریفی که بی اجازه پا به حریمش
گذاشته بود، نگاه نافذش را به سامیاری که به
اندازه‌ی یک میلی‌متر هم عقب نکشیده بود،
دوخت و با صدای آرام اما محکم و تاثیر گذاری
گفت :

- وقتی یه چیزی نمی‌دونی راجع بهش قضاوت
نکن ... حتی وقتی هم می‌دونی باز هم قضاوت
نکن ...

سهراب دستش را روی سینه‌ی آکو گذاشت و
گفت :

- اصلا رو چه حسابی باید بهت اعتماد کنیم و
بذاریم تو خونه‌هون بمونی؟ تو دزدی، قاتلی یا
یه آدم حسابی؟ از کجا معلوم نصفه شب نیاین
رو سرمون خفه‌هون نکنی... از کجا نصفه شبی
بچه رو نرنی زیر بغلت و از در این خونه نرنی
بیرون؟ اونوقت خواهر و شوهرخواهر من تا
آخر عمرشون نرن پشت میله‌های زندون...!

وقتی از من و امیر با این عنوان یاد می‌کرد،
چیزی در دلم فرو می‌ریخت.

آکو پوزخندی زد:

- تو این غریبه رو نمی‌شناسی پسر جون!.. آکو
آدم نامردی و دردسر درست کرون برای بقیه

نیست ... روبه‌راوی تو الان منطقی‌ترین مرد دنیا
وایستاده ... مردی که به خاطر بی‌خبر بودن از
دخترش خواهر و شوهر خواهرت رو له نمی‌کنه
آدم منطقیه ... آدمی که شرایط شما رو درک می‌ا
کنه و داره با منطقی‌ترین حالت ممکن ازتون می‌ا
خواد راحتش بذارین شب رو با دخترش بمونه
قطعا منطقی‌ترین و قابل اعتمادترین آدم این
دور و بره ...

دختر بچه را با یک دست گرفت و با دست دیگر
اشاره‌ای به جمع ما کرد و گفت :

- آکو می‌توننه همین الان جوری دخترش رو از
این خونه ببره که نه تو نه هیچ‌کس دیگه‌ای
جلوش رو نگیرین ... پس پسرجوون تا می‌توننی

از این حالت آروم و منطقی آکو استفادہٴت رو
ببر... |

از طرز صحبت کردنش و اینکه خودش را سوم
شخص خطاب می‌کرد، خوشم آمده بود. |

آخر سر با وساطتت من سہراب و سامیار راہی
طبقہٴ بالا شدند و آکو توی پذیرایی مانده بود.

خودم ہم نمی‌دانستم چه مرگم شدہ بود!

چرا باید برای ماندن یک غریبہٴ ناشناس کہ بہ
نظر می‌راسید با جای خون در رگ‌هایش زہر

جریان داشت به برادرهایم اصرار کنم ؟

شاید برای اینکه به آکو حق می‌دادم .۱

اصلا آنها با خودشان چه فکری کرده بودند ؟

صدای گریه‌ی بچه که تا هلاک شدن فاصله‌ای
نداشت باعث شد همه‌ی افکار مالیخولیایم را
بیرون بریزم و راهی طبقه‌ی پایین شوم .۱

با دیدن آکو که بچه را بغل کرده بود و مستاصل
و نالان از یک طرف به طرف دیگر می‌رفت
لبخند ناخواسته‌ای روی لب‌هایم نشست .۱

کت چرم قوه‌ایش را در آورده بود و آستین‌های
پیرهن مشکی‌اش را به شکل زیبا و مرتبی تا
آرنجش بالا داده بود . |

از این فاصله ساعدهای ورزیده‌اش با آن رگ‌های
برجسته‌ی رویش بدجور توی چشم می‌زد . |

آب دهانم را قورت دادم و با گاز گرفتن لب
پایینی‌ام بهی کردم به خودم بیایم . |

جوانه از کی اینقدر بی‌حیا شده بود که در رگ |
های ساعد یک مرد غریبه دقیق شود ؟!

کمی از موهایش روی پیشانی‌اش ریخته بود و

نشان از عمق خستگی و کلافگی اش داشت .۱

در حالی که طول و عرض اتاق را با کلافگی طی می کرد، زیر لب ناله گنان با بچه ای که هنوز نمی دانستم چه اسمی دارد، حرف می زد :

- چیه بابا جون ؟ من زبونت رو نمی فهمم
فسقلی ؟

گلویم را صاف کردم و گفتم :

- مثل اینکه هیچ تجربه ای از بچه داری ندارین ؟

آکو تکانی خورد .

سرش را بالا آورد و نگاهی به من دوخت .۱

در حالی که لب‌هایش را پر از باد می‌کرد، گفت :

- من تا الان فقط به اندازه‌ی یه بغل پدر بودم ...۱

برای بغل دوم دخترم دیگه کنارم نبود ...

ابروهایم را بالا انداختم .۱

کنجکاو شده بودم .

قدمی جلو گذاشتم و پرسیدم :

- منظورتون رو نمی فهمم ...

حرفی نزد .۱

در عوض نگاهش را به دختر بچه دوخت که از شدت گریه خسته شده بود و حالا آرام گرفته بود .

آکو نفس عمیقی کشید .

با آرامش روی مبل نشست و دختر را به خودش چسباند .۱

سرش را از پشت روی لبه‌ی کاناپه گذاشت و
چشم‌های را بست .۱

یعنی خوابید ؟

عجب آدمی بود ...

بدون توجه به حضور من ؟

حرصم گرفته بود، برای همین هم در کمال بی‌
رحمی تصمیم گرفتم حضورم را به او نشان
بدهم .۱

باید صدایش می‌کردم اما نمی‌دانستم از چه
لفظی استفاده کنم .

جلو رفتم و بالای سرش ایستادم .

نگاهی به مژه‌های بلندش انداختم .

پلک‌هایش به ضرب باز شد و من توانستم برای
اولین بار رنگ چشم‌هایش را ببینم . | خدای من
مشکی نبودند ...

عسلی مایل به سبز ...

آب دهانم را قورت دادم و با شک گفتم :

- آک ... آکو خان ...

خودم هم نمی دانستم این اسم قرار بود تا کجا
زندگی ام را تغییر دهد ..!

با چشم های باز شده ای همچنان به من زل زده
بود.

گرمای عجیب و غریب نگاهش باعث شد حس
بدی سرتا پایم را در بگیرد .

اصلا برای چه پایین آمده بودم و اینطور با بی
حیایی به آکو زل زده بودم؟

چادرم را محکم‌تر دور خودم پیچیدم و کمی
عقب کشیدم.

آمده بودم تا بچه را آرام کنم و حالا بچه خودش
آرام گرفته بود.

اما با دیدن دهان کوچکش که تکان می‌خورد بند
دلم پاره شد.

لب‌های خشک‌شده‌ام را با زبان خیس کردم و با
لکنت گفتم:

- بچه گشنه یل ... اجازه بدید برایش شیر درست
کنم ؟

برخلاف انتظارم از لطفی که در حقش کرده
بودم، ابروهایش را در هم کشید و گفت :

- تو چطور آدمی هستی ؟

یگه ای خوردم . ا

لبخند دستپاچه ای زدم و گفتم :

- منظورتون رو متوجه نمیشم ...

از روی مبل تکاتی به خودش داد. ابروهایش در هم رفت. یا خیلی خسته بود یا اینکه جایش راحت نبود.

صدای بچه در آمد.

آکو تکان کوچکی به بچه داد.

با صدای گرفته‌ای گفت :

- آدمی که به خاطر لطفی که به دیگران می‌کنه ازشون اجازه میگیره، چطور آدمی می‌تونه باشه

؟

جرقه‌ی خشم در وجودم شعله‌ور شد . |

این مرد چرا به خودش اجازه داده بود که مرا
اینطور تحقیر کند ؟

آن هم به خاطر لطفی که در حق خودش و بچه‌
ش کرده بودم . |

ابروهایم را در هم کشیدم و محکم گفتم :

- طرز صحبت کردن‌تون اصلا درست نیست ...
واقعا متوجه این همه بی‌ادبیتون نمیشم ... |

ابروهایش باز شد و لبخند کجی زد .۱

جایی که ایستاده بود، نور چراغ دقیقا روی صورتش، درون چشمهایش افتاده بود و رنگ سبز عسلی نشان را واضح نشان می داد .۱

با تفریح به من زل زده بود . دنبال چه چیزی می ا گشت را نمی دانم .۱

عقب عقب رفتم .۱۱

حس کردم از شدت عصبانیت تنها یک قدم تا منفجر شدن فاصله داشتم .۱

خودم را به آشپزخانه رساندم .۱

چادر را کندم و با عصبانیت روی میز آشپزخانه
انداختم .۱

به طرف چایساز رفتم و روشنش کردم تا برای
بچه شیر خشک درست کنم .۱

شیشه‌ی شیر شسته شده را از روی سینک
برداشتم .۱

همه‌ی عصبانیت‌م را روی وسایل خالی می‌کردم.

در کابینت را به هم می‌گویدم و قوطی شیر
خشک را با عصبانیت روی پیشخوان می‌
گویدم .

خودم هم نمی‌دانستم چرا تا این حد عصبانی
شده بودم .

هر زمان که یاد لبخند کج نشسته روی آن
صورت استخوانی می‌افتادم که چطور با تفریح
شبيه یک سرگرمی به من زل زده بود، دوست
داشتم یک نفر را خفه کنم .

- می‌تونم یه سوال بپرسم ؟

با شنیدن صدای آکو تکان وحشتناکی خوردم. |

قوٹی شیشہ شیر با صدای بدی از دستم افتاد .

نگاهن به آکو افتاد با ابروهای بالا رفته‌ای نگاهم می‌کرد . |

به طرف چادرم حمله ور شدم و اولین چیزی که به ذهنم رسید به زبان آوردم :

- برو بیرون ... |

دهان آکو باز شد اما حرفی از آن بیرون نیامد .۱

چادرم را پوشیدم و سعی کردم خودم را
بیوشانم .۱

صدای آرام آکو بلند شد .۱

- بابت سرزده اومدتم ببخشید ...

نه ...

به نظر می‌رسید که این مرد چهره‌ی متمدنی هم
دارد .

البته این نظر را تا وقتی داشتم که زیر لب گفتم :

- البته من یه بار دیدم و دیگه فرقی نمی‌کرد ... |

با شنیدن حرفش بیشتر از قبل داغ کردم . |

با صدای بلندی گفتم :

- یه اشتباه ناخواسته نباید کلید یه سری اشتباه
خودخواسته باشی ... |

دست‌هایش را روی سینه‌اش قلاب کرد و با

شانه به چهارچوب در آشپزخانه تکیه داد . ۱

- خوشم میاد از اون آدم‌هایی نیستی که به
ضرب‌المثل آب که از سر گذشت اعتقاد داشته
باشی ...

خم شدم و قوطی شیر خشک را که حالا نصفش
کف آشپزخانه ریخته بود، بلند کردم و همزمان
گفتم :

- خیلی از غرق شده‌ها نجات پیدا می‌کنند ... ۱

حرفی نزد ۱

با صدای چای بهاز در حالی که به زحمت چادرم
را نگه داشته بودم با یک دست مشغول درست
کردن شیر شدم .۱

ای کاش لباس مناسبی پوشیده بودم .۱

با یادآوری اینکه آکو در عرض چند ساعت دوبار
مرا با آن سر و وضع دیده بود داغ کردم .۱

حتم دارم صورتم حسابی سرخ شده بود .۱

- می‌تونم یه سوال بپرسم ؟

یه کاسه برداشتم به طرف یخچال رفتم تا

شیشه‌ی شیر را در آب سرد خنک کنم و همزمان
گفتم :

- بله ...!

شیشه را در کاسه‌ی آب سرد گذاشتم .

- شوهرت کجاس ؟

با شنیدن لفظ شوهر از زبان آکو امیر را به
خاطر آوردم .!

چند ساعت بود که به امیر فکر نکرده بودم ؟

به گمانم در این چهار سال اولین بار بود که به
برای چند ساعت به امیر فکر نکرده بودم .

یعنی آکو و حضورش در این چند ساعت آنقدر
ذهنم را مشغول کرده بود که امیرم را فراموش
کرده بودم ؟

بدون اینکه به طرف آکو برگردم سرم را پایین
انداختم و آرام گفتم :

- شوهرم نیست ... |

حرف در دهانم به طور کامل شکل نگرفته بود
که با صدای زمین خوردن چیزی سرم را با
وحشت بلند کردم .

با دیدن آکو که بی حال روی زمین زانو زده بود
کاسه را روی کابینت گذاشتم و به طرفش
دویدم .

کنارش روی زمین نشستم و با عجله پرسیدم :

- چی شده ؟ حالتون خوبه ؟

آب دهانش را قورت داد .

دست هویش را که آشکار می لرزید بالا آورد و
روی پیشانی اش گذاشت .۱

تازه متوجه قطرات درشت عرق شدم که روی
پوست رنگ پریده اش نشسته بود .۱

در این چند دقیقه چه بلایی سر این مرد آمده
بود ؟

روی زمین نشست .

تکیه اش را به یخچال داد و زمزمه کنان گفت :

- یه چیزی ... یه چیزی بده بخورم ...

با تعجب در حالی که حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم،
گفتم:

- چی؟

گردنش را به طرفم چرخاند و با لب‌های سفیده
شده و چشم‌های خمار گفت:

- یه لقمه ... زود باش تا از حال نرفتم ...

جمله‌اش باعث شد چراغی در ذهنم
روشن شود.

با فهمیدن اینکه چه بلایی سر آکو آمده بود به
طرف یخچال هجوم بردم و بطری شربت
آبالوی آماده رو برداشتم و پیش آکو برگشتم .

در بطری را باز کردم و به طرف آکو گرفتم .

حتی فرصت اینکه لیوان بردارم نداشتم .

- بیا از این شربت بخور یه کم ...

دستش را بلند کرد تا بطری را بگیرد اما آنقور بی
جان شده بود که نتوانست .

یه لحظه مردد ماندم اما با فکر اینکه اگر خودم

فکری نمی‌کردم ممکن بود چه بلایی سر آکو
بیاید جلو رفتم .۱

دستم را از زیر چادر پشت گردنش گذاشتم و با
بالا آوردن سرش بطری شربت را روی لب‌هایش
گذاشتم .۱

گرمای پوستش حتی از روی چادر هم دستم را
می‌پوزاند .۱۱

نگاهم به سیبک گلویش بود که چطور بی‌جان
قلب قلب از شربت غلیظ می‌خورد .

مدام با فکر اینکه من پرستار بودم و این کار را

از روی وظیفه انجام می‌دادم .۱

بلاخره آکو دهانش را از بطری جدا کرد و
گردنش را به طرفم چرخاند .۱

نگاهش چند لحظه‌ای میخ صورتم شد .۱

به خودم آمدم و دستم را از زیر سرش بیرون
کشیدم و مثل کسی که برق گرفته بود خودم را
عقب کشیدم .۱

- اینجا چه خبره ؟

با صدای نیمه عصبانی سهراب از جا پریدم و
مثل کسی که چیزی نیشش زده باشد، از جایم
بلند شدم و از آکو فاصله گرفتم .۱

آکو هم به خودش آمد و در حالی که کف دستش
را زمین می گذاشت سعی کرد بلند شود اما مثل
اینکه هنوز جان نگرفته بود .

سهراب با ابروهای در هم رفته ای در حالی که
سعی می کرد با نگاه تیزش شرح اتفاقات را از
چشمانم بخواند با دیدن حال و روز آکو نفس
عمیق و کلافه ای کشید و کنار آکو روی زمین
زانو زد .

دستش را زیر بغل آکو گذاشت و کمک کرد از

روی زمین بلند شود .

همزمان گفت :

- چت شده تو ؟ چرا عرق کردی ؟

صدای آکو بلند شد .

ضعیف اما همچنان محکم بود .

- خوبم ... خواهرت به دادم رسید ...

جلوتر رفتم و خطاب به صورت گرفته ی آکو

پرسیدم :

- انسولین استفاده می‌کنید .

سر افتاده‌اش را بالا آورد و نگاه عمیقی به من
انداخت . |

نگاه سوزانش باعث شد خودم را جمع و جور
کنم و عقب بکشم .

نگاهش هیز و درّنده نبود ... |

نمی‌توانستم بگویم حس بدی به من می‌داد ،
نگاهش تنها باعث می‌شد حس کنم هیچ سلاح و

حفاظتی برای محافظت از خودم ندارم ...

نگاهش مثل یک سلاح تا عمق وجودت نفوذ می |
کرد و آن را می خواند |.

مثل اینکه سهراب هم متوجه شده بود که با
لحن غریبی گفت :

- دیابت داری ؟

آکو به سختی نگاهش را از من گرفت و سهراب
دوخت.

بازویش همچنان در دست سهراب بود و شانه |

هایش هم افتاده ... |

سری به نشانه‌ی تایید تکان داد .

- آره ... دارم ...

سهراب که در جلد پزشکش فرو رفته بود، گفت :

- نوع یک با دو ؟ انسولین زدی ؟

آکو به سختی گفت :

- نوع یک ...

مثد اینکه صحبت کردن در این مورد برایش
سخت بود .

بازویش را از دست سهراب در آورد، شانه‌هایش
را صاف کرد و با صدایی که بازهم اوج گرفته
بود، رو به من گفت :

- شیر حاضر شد ؟ هَناَس گرسنه‌ی ...

در حالی که به طرف شیشه‌ی شیر می‌رفتم با
تعجب پرسیدم :

- هَناَس ؟

صدای آکو از پشت سرم بلند شد . |

- آره هَناس ... به زبان کردی یعنی نفس ...

وقتی شیشه‌ی شیر را در دست‌های قدرتمند آکو
می‌گذاشتم با خودم فکر کردم یعنی آکو اینقدر
دخترش را دوست داشت ؟

چرا مادر هَناس اینجا نبود ؟

سهراب ماشین را روبه‌راوی به‌زیستی دقیقاً پشت
سر شاسی بلند آکو که حتی اسمش هم نمی‌|
دانستم پارک کرد . |

نگاهم به آکو که از ماشین پیاده شد و به طرف
ما می‌آمد، افتاد .

با اینکه هوا سرد بود اما کتش را در آورده بود.

آستین‌های پیرهنش را بالا داده بود و یک
دستش را توی جیبش فرو کرده بود و با ژست
خاصی به طرف ما می‌آمد .

عینک آفتابی نشسته روی صورتش جذابیتش را
بیشتر می‌کرد .

هیچ وقت قیافه‌اش را وقتی با صورت در هم

رفته و صدای آرامی پای میز صبحانه نشسته
بود، فراموش نمی‌کنم . |

آنقدر برایش سخت بود که یک لقمه از صبحانه |
ی ما بخورد که واقعا متعجب شده بودم .

وقتی مشغول چیدن سفره بودم توی آشپزخانه
ظاهر شده بود و با تعارف من قبل از آمدن
سهراب و سامیار پای سفره سرسری چند لقمه
خورده بود و بعد هم در حالی که با صدای آرامی
تشکر می‌کرد از خانه بیرون زده بود . |

خوب می‌دانستم اگر به خاطر دیابت و تزریق
انسولینش نبود لب به هیچ چیز نمی‌زد .

نگاهم را از آکو گرفتم و به هَناس توی
بغلم دادم .

چشم‌های آبی‌اش را به من دوخته بود.

یک دستش را تا مچ توی دهانش فرو برده بود و
می‌چندید .

وقتی از آکو خواهش کرده بود اجازه دهد
حداقل تا رسیدن به بهزیستی اجازه دهد هَناس
در بغل من بماند ، می‌توانستم متوجه عدم
رضایش شوم با این حال چون چاره‌ای نداشت
و نمی‌توانست همزمان با رانندگی هَناس را نگه
دارد، راضی شده بود .

با فکر اینکه تا چند دقیقه‌ی دیگر برای همیشه از
هناس جدا می‌شدم قفسه‌ی سینه‌ام درد گرفت .

بغض کرده بودم و تصویر هناس را پشت پرده‌ای
از اشک می‌دیدم .

صدای سهراب بلند شد .

- جوانه ؟

بدون گرفتن نگاهم از هناس جواب دادم :

- جانم ؟

- ناراحت نباش عزیزم ... اینجوری بهتره ...

با پوزخند گفتم :

- این بهتره که من دارم یه بار دیگه کسی که
دوستش دارم از دست می‌دم ...

صدای خنده‌ی کوتاهش بلند شد .

- عیب نداره اینجوری یاد میگیری زود به کسی
دل نبندی !

بلاخره نگاه اشکی ام را از هَناس گرفتم و به
سهراب دوختم .

- مگه دست خود آدم ؟

سهراب سری تکان داد .

- کلید دل آدم دست خودش جوانه ... یادت نره
تا وقتی خودت نخوای هیچکی نمیاد ...

حرفش تمام نشده بود که در باز شد و صدای
آکو بلند شد :

- پیاده شو ...

بچه را بغل آکو دادم .

سهراب هم پیاده شد و هر سه به طرف
بهزیستی راه افتادیم .

من و آکو کنار هم راه می‌رفتیم .

قبل از اینکه پایم رو توی حیاط بهزیستی
بگذارم، صدای خشمگین امیر بلند شد .

- جوانه ؟

با وحشت عقب گرد کردم . ۱

با دیدن امیر که با عصبانیت از آن طرف خیابان
به این سمت می‌آمد عمق دلتنگی‌ام را به خاطر
آوردم .

با دیدن ماشینی که با سرعت به طرف امیر می‌
آمد و امیری که بی‌اهمیت و بی‌حواس به سمت
ما می‌آمد، پلک‌هایم را روی هم گذاشتم، دهانم
را باز کردم و از عمق وجود فریاد کشیدم :

- امیر مواظب باش ...

اما ...

با شنیدن صدای ترمز و کشیده شدن وحشیانه‌ی لاستیک ماشین روی آسفالت خیابان، زانوهایم نیروی ایستادنشان را از دست دادند و به خاک افتادند .

صدای آکو از فاصله‌ی نزدیکی کنار گوشم بلند شد :

- وای ...

دست گرمی روی بازویم نشست و سعی کرد مرا از روی زمین بلند کند اما من با وحشت به زمین

چنگ زده بودم .

گوش‌هایم زنگ می‌زد و نمی‌توانستم صدای
اطرافیانم را بشنوم .

تنها با چنان حرصی پلک‌هایم را روی هم فشار
می‌دادم که انگار باز کردنشان مصادف بود با
دیدن جسم غرق خون و افتاده‌ی امیر ...

گذشتن این فکر از ذهنم باعث شد هر دو دستم
رو روی گوش‌هایم بگذارم و فریاد بکشم .

فریادهایی که جز صدای گرفته و خش دارم که
انگار یک نفر خفه‌اش کرده بود چیزی نبود .

دست گرمی روی دست‌هایم نشست و سعی کرد
صدایش را به گوشم برساند .

- جوانه ... جوانه چشمت رو باز کن ...

قلبم طبق معمول سر ناسازگاری گذاشته بود .

صدای غریبه همچنان می‌آمد .

زیر لب نامفهوم گفتم :

- نه ... نه ... نمی‌خوام ببینمش ...

اگر چشم‌هایم را باز می‌کردم و امیر را می‌دیدم
که ...

با صدای فریاد بلندی که کنار گوشم کشیده شد
صدای زنگ قطع شد و صدای اطراف را شنیدم .

آکو بود که توی گوشم فریاد می‌کشید :

- لعنتی چشمت رو باز کن ...

بعد هم با زور مردانه‌اش هر دو دستم را از روی
گوش‌هایم برداشت و توی دستش گرفت .

نگاه سرگردانم به فکش افتاد که از عصبانیت
روی هم قفل شده بود . |

پره‌های بینی‌اش به خاطر نفس‌های تند و
عصبانی که می‌کشید به سرعت باز و بسته می‌|
شد . |

روبه روی من روی زمیت زانو زده بود و همه‌ی
قاب نگاهم را پر کرده بود .

انگار عمداً جلوی دیدم را گرفته بود .

چانه‌ام می‌لرزید و قلبم با شدت تو دهانم می‌|
کوبید .

سعی کردم حرفی بزنم اما نمی توانستم .

حتی نمی توانستم سرم را تکان بدهم و جز تصویر آکو چیزی نگاه کنم .

نگاهش می کردم اما متوجه او نبودم .

تنها چیزی که در ذهنم بود، تصویر امیر بود که حالا به احتمال زیاد زیر چرخ های ماشین له شده روی زمین افتاده بود .

آکو دست هایم را توی مشتش گرفت و در حالی آنها را روی قفسه ی سینه اش می گذاشت، گفت :

- نگام کن جوانه ... نترس هیچی
نیست دختر ... باشه ؟

با لکنت و به زحمت گفتم :

- من ... من ...

آکو با مهربانی گفت :

- شش ... چیزی نیست ... چند تا نفس عمیق
بکش ...

سرش را به عقب چرخاند .

نمی‌دانم که چه چیزی دید که نفس عمیقی کشید و در حالی که از روی زمین بلند می‌شد، دست‌هایم را رها کرد .

بینایی‌ام هنوز به طور کامل برنگشته بود؛ یعنی نمی‌خواستم که برگردد و امیر را ببینم .

برای همین پلک‌هایم را روی هم گذاشتم .

اما وقتی دست گرم و مردانه‌ای روی گونه‌هایم نشست ...

وقتی حس لذت بخش و آشنایی در رگ‌هایم
پیچید ...

وقتی دستم را بالا آوردم و روی
دستش گذاشتم ...

وقتی صاحبش را شناختم ...

بدون باز کردن پلک‌هایم خودم رو جلو کشیدم و
خودم را توی آغوشی که با همان پلک‌های بسته

می توانستم بینم چطور رو به من باز شده بود
پرتاب کردم .

دستم را دور گردنش انداختم و در حالی که
سرم را جایی بین گردن و شانه اش گذاشته بودم
، با تمام قوا خودم را به او فشار دادم .

ناله کردم :

- امیرم ...

دستش از روی چادر روی سرم نشست و در ح
الی که هر دو دستش را دور شانه ام حلقه می ا
کرد و مرا فشار می داد، جواب داد :

- جانم ... جانم عزیزم ...

از آغوشش بیرون آمدم . ا

بلاخره پلک‌هایم را باز کردم .

نگاهم را در جز به جز صورتش چرخاندم تا
شاید خراشی یا حتی قطره‌ای خون پیدا کنم .

وقتی چیزی پیدا نکردم، دستم روی صورتش
گذاشتم و با بغض گفتم :

- خوبی ؟ ماشین بهت زد ؟

نگاهم را پایین تر به دست و پا و بدنش دوختم
و دنبال هر علامتی از شکستگی یا چیزی که
نشانه‌ای از تصادف باشد، دوختم .

- خوبم قربونت برم ... هیچی نشد ...
نزد بهم ... نزد ...

امیر هم مثل من روی زمین زانو زده بود .

هر دو وسط خیابان نشسته بودیم .

نگاه کنجکاو مردمی که بعضی با توقفی کوتاه از

کنارمان می‌گذشتند و بعضی ایستاده و با ترحم
نگاهمان می‌کردند، برایم هیچ اهمیتی نداشت .

حتی سنگینی نگاه آکو هم برایم هیچ اهمیتی
نداشت .

تنها چیزی که مهم بود امیر بود که حالا سالم
بدون هیچ خراشی روبه‌راویم با لبخند محوی
نشسته بود .

باز هم توی آغوشش رفتم . ۱

سهراب بالای سرمان ایستاده بود، مثل اینکه
وقتی امیر را در آن حالت دیده بود زودتر

واکنش نشان داده بود و وسط خیابان دویده بود .

چند لحظه‌ای طول کشید تا امیر در حالی که نفس عمیقی می‌کشید مرا از خودش جدا کرد .

گونه‌هایم را از اشک‌هایی که حبسشان کرده بودم، پاک کرد و کمک کرد از روی زمین بلند شوم .

در حالی که مرا به خودش چسبانده بود نگاه متعجب و سوالی‌اش را به آکو دوخت که با چشم‌های ریز شده و حالتی عجیب نگاهمان می‌کرد .

آکو زودتر به خودش آمد.

جلو آمد و دستش را به طرف امیر دراز کرد .

صدای بمش که حالا با خودم فکر می‌کردم چقدر
تن و حتی لحنش شبیه امیر بود، خطاب به امیر
گفت :

- من آکو هستم ... پدر دختری که قرار بود
دخترت باشه ...

بعد هم در حالی که بی‌آنکه بخواهم به امیر
چسبیده بودم به طرف بهزیستی راه افتادیم .

وقتی سهراب کودک بغلش را دست خانم
صبوری داد تازه عمق وابستگی و دلتنگی‌ام را به
آن دختر فهمیده بودم و برای نشان دادن دردم
هیچ درمانی جز امیر نداشتم . |

امیری که تا جایی که توانسته بود از فرصت
استفاده کرده و مرا به خودش فشرده بود . |

همراه آکو و سهراب از بهزیستی بیرون زدیم .

وقتی آکو از ما خداحافظی کرد و به طرف
ماشینش راه افتاد، من و امیر هر دو به این فکر
می‌کردیم این واقعا آخرین دیدارمان با آکو بود
؟

یک چیزی ته دلم می گفت :

" نه ... آکو قراره از این به بعد عضو ثابت خیلی
چیزها باشه ... "

با حس غریب سنگینی روی دلم از بهزیستی
بیرون زدیم .۱

نگاهم به هَناَس بود که چطور در بغل آکو با
سرخوشی دست و پا می زاد .۱

بچه را تحویل آکو داده بودند و تمام ...

مثل اینکه در این چند روز که بچه همراه ما بود ، آکو سرگرم کارهای قانونی پس گرفتن هَناس بود . ۱

مدارک محکم تولد هَناس ...

با نگاه اجمالی که به پرونده انداختم حتی متوجه آزمایش دی ان ای هم شدم ، آن هم با زرنگی آکو که چطور از تار مویی که از هَناس روی رخت خوابش در بهزیستی جا مانده بود در عرض چند روز توانسته بود پدری اش را ثابت کند .

وقتی با حصار محکم آغوشش دور هَناس نگاه
می کردم، دلم می گرفت .

آکو را نمی شناختم ...

عمر شناخت کوتاهمان از هم به بیست و چهار
ساعت هم نمی رسید اما یک چیز را خوب
متوجه شده بودم.

مرد روبه رایم برای دخترش هر کاری می کرد ...

این را از عشقی که چشم های نثار هَناس کوچک
می کرد، می فهمیدم .

دوشادوش امیر راه می‌رفتیم که دستی دور
مچم حلقه شد و پشت سرش صدای سهراب بلند
شد. که با لحنی آمیخته با عصبانیت خطاب به
من می‌گفت :

- برو تو ماشین ...

نگاه امیر و آکو همزمان به طرف ما برگشت .

گردنم را چرخاندم و به صورت سهراب زل زدم .

عصبانی نبود اما ابروهای گره خورده‌اش اجازه
نمی‌داد حرفی بزنم، یعنی حرفی بزی زدن
نداشتم .

اگر در ماشین سهراب نمی‌نشستم چه می‌کردم ؟

من طناب عشقی که دور امیر انداخته بودم پاره
کرده بودم و حالا برگشتم دقیقا مثل پرتاب
خودم ته دره بود . |

پاهایم سنگین بود ...

شاید برای دلتنگی بی‌اندازه‌ام برای امیر که بعد
از چند روز مثل یک دُمَل چرکی سر باز
کرده بود !

نگاهم به دست امیر افتاد .

با همه‌ی وسوسه‌های عالم جنگیدم تا دستی که
می‌رفت تا دست امیر را در دست بگیرد نیمه‌ی
راه متوقف کنم .

جوانه باید با این حقیقت تلخ کنار می‌آید ...

بعضی از دست‌ها سهم هم نبودند ...

وقتی چیزی را به زور از این دنیا می‌گرفتی آخر
و عاقبتش همین می‌شد ...

تنهایی بی‌اندازه و حس سرخوردگی ...

قدمی به عقب برداشتم و به طرف ماشین راه
افتادم .

حتی جرئت اینکه با آکو یا هَناس خدا حافظی
کنم هم نداشتم .

با صدای امیر سر جایم ماندم .

- جوانه هیچ‌جا نمیره ... جوانه؟

اتوماتیک‌وار به طرفش برگشتم .

گردنش را روی شانه‌اش خم کرد و با لحن
محکمی گفت :

- بیا بشین تو ماشین ... میریم خونه مون ...

از روی شانه اش آکو را دیدم که بچه به بغل با
چشم های ریز شده ای به ما زل زده بود.

سهراب جلوتر رفت .

نگاه امیر همچنان به من دوخته شده بود .

سینه به سینه ی امیر ایستاد و با خشن ترین
لحنی که در تمام عمرم از او شنیده بودم، گفت :

- نقشه‌ی جدیدی داری ؟ آره ؟

بلاخره امیر نگاهش را از من گرفت و با بی‌میلی
به سهراب دوخت .

- کدوم نقشه سهراب ؟ دیوونه شدی ؟

دست‌هایم را مشت کرده بودم و در حالی که از
زور استرس لب‌هایم را روی هم فشار می‌دادم
به جر و بحث آنها نگاه می‌کردم .

نمی‌دانم چرا نگاهم پی‌آکو بود ...

امیدوار بودم قبل از اینکه بحث بالا بگیرد کاری
انجام دهد .

با دیدن مردی با موهای نیمه بلند و ریش پر
پشتی که به طرف آکو رفت با تعجب ابرویی بالا
انداختم .

آکو چیزی زیر لب به مرد گفت و هَناس را دست
مرد سپرد .

مرد تازه وارد هم سری تکان داد و در حالی که با
صورتش برای هَناس شکلک در می‌آورد به طرف
ماشین آکو راه افتاد . |

آکو اما دستش را توی جیبش فرو برده بود مثل
تماشاچی تئاتر به ما زل زده بود . ا

صدای سهراب باز هم بلند شد :

- می خواستی خواهرم رو گول بزنی .! . توی
پست بی طرف ...

با شپت ضربه ای تخت سینه ی امیر زد. امیر هم
کمی از تعادلش را از دست داد و عقب رفت .

دستم را روی دهانم گذاشتم و وای آرامی گفتم .

به امیر اینکه جلوی شان را بگیرم، قدمی جلو

گذاشتم .

سهراب ادامه داد :

- دست گذاشتی رو نقطه ضعف خواهرم ... می خواستی با اون دختر بچه یه بار دیگه بکشونیش تو جهنمی که براش درست کرده بودی اما دیدی نشد ... حالا چی ؟ می خوای ببریش کجا ؟ ببریش خونه تا پرستاری اون یکی زنت رو بکنه ؟

آخی گفتم و سر جایم ماندم ... حق با سهراب بود ...

من این حقیقت تلخ را فراموش کرده بودم و حالا یک نفر شبیه سهراب باید این واقعیت را در

خیابان جلوی غریبه و آشنا توی صورتم می ا
کوباند .

امیر هولی به سهراب داد و غرید :

- من جز جوانه زن دیگه ای ندارم ...

صدای پوزخند سهراب بلند شد :

- آره نداری ... ولی مگه همه اش اینه که اسمش
بره تو شناسنامه ت ... همین که خواهرم رو تنها
گذاشتی و میری پیش یه زن دیگه با علم به
اینکه به زندگیت چشم داره ... خودش یعنی
خیانت ... خیانت که فقط این نیست با یکی

دیگه بخوابی .!. وقتی در عین متعهد بودن به
یکی، کنار یکی دیگه باشی خیانتکاری .!. تازه از
یه خیانت‌کار کثیف تری ... چون داری خیانت
خودت رو توجیه می‌کنی ...

سرم را پایین انداخته بودم . من هم مثل امیر
خجالت می‌کشیدم، نه برای اینکه خیانت کرده
بودم برای اینکه منی که با وجود خیانت کنار
امیر مانده بودم هم مقصر بودم ...

امیر با صدای آرامی مثل کسی که در حال جان
کندن بود، گفت :

- اون دختر مریض ... کسی رو نداره ... من
بهش به عنوان یه انسان کمک می‌کنم ...

سرم را بالا آوردم تا عمق وقاحت امیر را از چشم‌هایش بخوانم اما با دیدن مشتش بالا رفته‌ی سهراب که به نظر خودش بیشتر از هر حرفی مناسب بود، فریادی کشیدم.

مشت سهراب روی صورت امیر نشست .

تا به خودم آمدم مثل یک گلوله‌ی کاموا در هم فرو رفتند و از یکدیگر قابل تشخیص نبودند ...

هیچ راهی به ذهنم نمی‌رسید جز اینکه روی زمین زانو بزنم و با فریاد آکو را صدا کنم .

آکو که آماده بود به طرف ما آمد اما در کمال
تعجب امیر و سهرابی که به هم گره خورده
بودند، دور زد و به طرف من آمد .

کنارم روی زمین نشست .

گریه‌ام گرفته بود .

با صدای لرزانی گفتم :

- چرا نمیری از هم جداشون کنی ؟

نگاهی به مردم انداختم .

خیابان خلوت شده بود با این همان تعداد اندکی
هم که توی خیابان بودند جلو نمی‌آمد .

یا بی تفاوت رد می‌شدند یا حتی بعضی هم در ح
ال فیلم گرفتن بودند .

آکو نفس عمیقی کشید :

- از من به تو نصیحت ... هیچ وقت توی دعوای
دو تا مرد به خاطریه زن قاطی نشو ...

گریه‌ام از شدت تعجب به خاطر استدلال آکو بند
آمد .

نگاهی به صورتش انداختم که با جدّیت به من
زل زده بود .

با آخی که سهراب گفت به خودم آمدم .

نگاهی به آنها انداختم .

امیر یقه‌ی سهراب را گرفته بود و پشت سر هم
روی صورتش مشت می‌نشانند .

دستم را روی رمین گذاشتم و بی‌اهمیت به آکو

به طرفشان رفتم تا قبل از اینکه اتفاقی بیافتد،
از هم جدایشان کنم .

اما با کشیده شدن چادرم از پشت سر جایم
ماندم .

با عصبانیت به طرف آکو برگشتم .

- ولم کن ...

آکو اما جلوتر آمد و بازویم را از روی چادر
گرفت :

- نرو ... تو نباید خودت رو توی این دعوا قاطی

کئی ...

از شدت تعجب به مرز انفجار نزدیک بودم .۱

سعی کردم خودم را از دست آکو بیرون بکشم .

- چی میگی دیوونه ... ولم کن ...

آکو اما در حال مهار من با جدیت گفت :

- ببین سهراب داره به خاطر تو دعوا می‌کنه ...

امیر هم همینطور .! .! چیزی که من دیدم این

دعوا مال امروز و دیروز نیست .. به عقده‌ی

چند ساله پشتشه که اگه خالی نشه کار می‌ده

دست همه ...

حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم ...

- نترس ... همدیگر رو نمیکشن ... هیچکس با
دو سه تا مشت و لگد نمرده که این دو تا
دومیش باشن ... من نمی‌دونم داستان دقیقا از
چه قراریه اما تا جایی که فهمیدم بهترین راه
حل برای جنابعالی اینه بری بشینی تو ماشین و
بذاری مردها حلش کنن ...

بعد هم مرا کشان کشان به طرف ماشین خودش
برد .

با مشت‌های کوچک دستش را که دور مچم حلقه شده بود، هدف قرار داده بودم .

- اصلاً تو چی کاره‌ای ...

آگو در را باز کرد و مرا توی ماشین پرت کرد .

لحظه‌ی آخر با لبخند کوچک و ترسناک گوشه‌ی لبش گفت :

- من پدر همون دختری‌ام که قرار بود به خاطر
دعوای تو و شوهرت مورد سو استفاده قرار
بگیره ...

بعد هم با همان لبخند کوچک کنج لبش در را
رویم بست و دزدگیر ماشین را زد .۱

بعد هم در حالی دست‌هایش را توی جیبش فرو
کرده بود از ماشین فاصله گرفت و به طرف امیر
و سهراب راه افتاد .۱

دستگیره‌ی در را گرفتم و در حالی که خودم را
گلوه می‌کردم به خودم را به در کوبیدم .۱

- هر کاری کنی اون در باز نمیشه ... پس آروم
بگیر تا هُنا س بیدار نشه ...

با صدای بم و گرفته‌ی مردی با وحشت

چرخیدم. |

نگاهم به همان مردی افتاد که دیده بودم به
طرف آکو آمده بود و هَناس را از بغل آکو گرفته
بود. |

حالا در حالی که هَناس را بغل کرده بود روی
صندلی راننده کج نشسته بود و با جدّیت به من
نگاه می کرد. |

صورتش از نزدیک شبیه آکو بود. |

ریش و سیبیل بلندی داشت و موهایش هم از ح-
الت عادی بلندتر بود. |

همیشه با خودم فکر می‌کردم از مردهای مو بلند
خوشم نمیاد اما حالا با خودم فکر کردم ترکیب
چندان بدی هم ساخته نمی‌باشد . |

پالتوی کوتاهی پوشیده بود و شال بافت آبی
رنگی پوشیده بود . |

دست از تجزیه و تحلیلش برداشتم و در حالی
که از عصبانیت لب‌هایم را روی هم فشار می‌دادم، گفتم :

- در رو باز کنین ... باید برم بیرون ...

شانه‌ای بالا انداخت و بیخیال گفت :

- مگه دنبال دردرس بگردی که دری رو که آکو
بسته باز کنی ...

آکو .! آکو ... آکو ...

از دیشب تا الان آنقدر از آکو و قانون‌های
مسخره‌اش و البته حُکم‌ها و حاکمیتش شنیده
بودم که تهوع گرفتم ...

برای همین هم با عصبانیت جیغی کشیدم و
شروع به مشت کوبیدن به پنجره کردم .

هناس از صدای من وحشت کرد و در حالی که از خواب پریده بود با صدای بلند شروع به گریه کرد.

صدای دستیایچه‌ی مرد بلند شد که به هناس کوچک می‌گفت :

- آرامت پگره هناس ... نازار ..|| روله هناس ...
نازاراگم ... بوم تذر ت .|| (آرومت
بگیره هناس .. عزیزکرده .|| بچه هناس ...
عزیزکردهم ... فدات بشم ...)

با شنیدن کلمات تقریباً نامفهوم از دهان مرد ناخودآگاه آرام شدم .

شاید هم آرام شدنم به خاطر دیدن آرام گرفت
سهراب و امیر بود .

امیر دستش را به کمرش گرفت و با کلافگی در
حالی که نفس‌های عمیق می‌کشید از سهراب
فاصله گرفته بود .

از این فاصله می‌توانستم قطرات خونی که از
گوشه‌ی لب‌هایش راه گرفته بود، ببینم .

جانم در حال درآمدن بود ...

امیرم زخمی شده بود ...

سهراب هم تا کمر خم شده بود و دستش را روی صورتش گذاشته بود .

آکو مابینشان ایستاده بود .

صدای مرد بلند شد .

- مَمو بودَ نذرت ... (عمو قریونت بره ...)

موقعیتم رو فراموش کردم و با کنجکاوی در حالی دستم همچنان روی دستگیره‌ی در بود، پرسیدم :

- داری به چه زبونی حرف می‌زانی ؟

آوات به طرفم برگشت و با لبخند محوی گفت :

-گردی ... یعنی تا حالا نشنیدی ؟

دهانم را باز کردم تا حرفی بزنم که صدای
کوبیده شدن چیزی به در باعث شد من و مرد و
هناس از جا بپریم .

به طرف پنجره چرخیدم .

با دیدن امیر که مثل یک گاو خشمگین در حالی
که صورتش از خشم تیره شده بود، خودش را به
در می کوبید و سعی می کرد در را باز کند جا

خوردم |.

مشت‌هایش را روی شیشه می‌کوبید و بی‌وقفه
داد می‌زد :

- بیا بیرون جوانه ... پیاده شو ..|.

قلبم مثل جوجه‌ی بی‌پناهی درون سینه‌ام شروع
به تپش کرده بود.

نوک انگشت‌هایم به گزگز افتاده بود و گلویم
خشک شده بود .

امیر آن چنان عصبانی و خشمگین بود که حس
می‌کردم امنیتم توی ماشین بیشتر از
بیرون بود .

صدای مرد بلند شد که زمزمه کنان با لحن بامزه |
ای گفت :

- یا حضرت عباس ... الان می‌خورتمون از
عصبانیت ...

صدای گریه‌ی هناس هر لحظه بلندتر می‌شد و
مرد از آرام کردنش عاجز مانده بود .

با هر زبانی برایش حرف می‌زد آرام نمی‌گرفت .

حق هم داشت .۱

حتی من هم از دیدن عصبانیت امیر به وحشت افتاده بود، چه برسد به هناس کوچک ...

دستی روی شانه‌ی امیر نشست و او را عقب کشید .

امیر برگشت و آکو را دید که با چهره‌ی خشمگینی گفت :

- چته مرتیکه؟ بچه رو ترسوندی روانی ...

امیر به طرف آکو هجوم برد .

یقه اش را توی مشتش گرفت و فریاد زد :

- گور بابای تو و بچه ت ... زن من توی ماشین تو
چه غلطی می کنه ؟ ها ؟

دستم را روی دهانش گذاشت و فریاد خفه ای
کشیدم .

صدای مرد بلند شد :

- لعنتی ...

تا به خودم آمدم هناس را توی بغلم گذاشت و
در یک چشم به هم زدن از ماشین بیرون پرید و
به طرف آکو و امیر رفت .

فراموش کرد در را ببند برای همین من هم پشت
سرش پیاده شدم اما چون هناس را بغل کرده
بودم جرئت جلو رفتن نداشتم .

مرد تازه وارد دستش را روی دست امیر که یقه |
ی آکو را محکم گرفته بود، گذاشت و به امیر
تشر زد :

- ولش کن عوضی ...

آکو اما در حالی که پره‌های بینی‌اش از
عصبانیت باز و بسته می‌شد، با نگاهی به امیر
زل زده بود .۱

امیر اما انگار چند برابر حالت طبیعی خودش
زور بازو پیدا کرده بود، غرّید :

- زن من چرا تو ماشین تو نشسته‌ها ؟

آکو بالاخره زبان باز کرد :

- تو اول یاد بگیر دل زنت رو تو خیابون نلرزونی
که یه غریبه مثل من نخواد بشه ناجیش ... بعد

بیا صدات رو بنداز رو سرت و ادای آدم‌های
غیرتی رو در بیار ...

امیر فریاد کشید :

- تو گه اضافی می‌خوری میشی ناجی زن من
کثاف ...

بعد هم مشتش را بالا برد و توی صورت آکو
خواباند .۱

آکو تعادلش را از دست داد و از پشت روی زمین
افتاد .۱

مرد غریبه هم در حالی که خون جلوی چشم |
هایش را گرفته بود، در حالی که فریاد می‌زد "
چه غلطی کردی لعنتی ؟ " مشت امیر را جواب
داد.

خدای من عجب بلبشویی بود ...

از یک طرف امیر و مرد غریبه ...

از یک طرف آکو که روی زمین افتاده بود و
دستش را روی صورتش گذاشته بود .

در یک تصمیم ناگهانی هناس به بغل
راه افتادم ...

کنار آکو روی زمین زانو زدم .۱

یک چشمم به آکو بود و چشم دیگرم آکو و مرد
را نگاه می‌کرد که دست به یقه شده بودند .۱

سهراب را دیدم که چطور با سر و صورت خونی
در حالی که ابروهایش را احتمالا از درد به هم
می‌فشرد، به طرف امیر و مرد آمد و سعی کرد
از هم جدایشان کند .۱

عجیب‌تر از همه شاید هَناس بود که آرام خودش
را در بغلم سفت نگه داشته بود، احتمالا اضطرار

اوضاع را درک کرده بود که اینطور آرام گرفته
بود .۱

نگاهم را به طرف آکو برگرداندم.

با تکیه به آرنجش روی زمین نیمخیز شده بود و
یک دستش را روی بینی اش گذاشته بود .

چشم هایم با دیدن باریکه‌ی کمرنگی از خون که
لای دو انگشتش راه گرفته بود گرد شدند .۱

نمی‌دانستم چه کار کنم .۱

عجب بلبشویی به راه افتاده بود.

هر بار که دعوای دو نفرشان تمام می‌شد، دو نفر دیگر به جان هم می‌افتادند .

لب‌های به هم چسبیده از ترسم را به زحمت باز کردم و با زاری از آکو خواهش کردم :

- یه کاری کن ... دارن همدیگه رو میکشن ...

آکو سری تکان داد .

نگاهش را که تا آن لحظه پشت پلک‌های بسته اش مخفی شده بود به طرفم انداخت .

چشم‌های سبز عسلی‌اش توی دریایی از خون
غرق شده بودند و رگ روی پیشانی‌اش برجسته
شده بود . |

با صدای خشمگینی گفت :

- تو چرا از ماشین پیاده شدی؟ بچه رو چرا با
خودت آوردی؟ برگرد تو ماشین ببینم ...

نمی‌دانم آکو چه فکری با خودش کرده بود که
وسط این میدان جنگ برای من تعیین تکلیف
می‌کرد .

یک لحظه با خودم فکر کردم اگر بخواهم به

امید آکو اینجا بشینم از امیر چیزی نمی‌ماند،
برای همین هم با عصبانیت در حالی که همه چیز
را از چشم آکو می‌دیدم، هُنا س کو چک را در بغل
آکو گذاشتم و از جایم بلند شدم . ا

نماندم تا قیافه‌ی احتمالا بهت زده‌ی آکو از
حرکت ناگهانی‌ام را ببینم.

مستقیم به طرف امیر و مرد را افتادم .

اولین چیزی که به دستم آمد بازوی امیر در
حصار آن پالتوی کوتاه قهوه‌ای رنگ بود .

با همه‌ی زورم او را عقب کشیدم و

فریاد کشیدم :

- بیا امیر ... تمومش کن ...

امیر که حرکت و حضور ناگهانی ام شگه شده بود، دستش را از یقه ی مرد برداشت .

گردنش را به طرفم چرخاند .

کنار ابرویش خراش کوچکی برداشته بود و جوی کوچوی از خون از آن راه گرفته بود .

خونی که از بینی و گوشه ی لبش هم بیرون می ا
ریخت درد قلبم را که تازه شروع شده بود،
بیشتر میکرد . ا

سعی کرد خودش را آزاد کند و بازهم به طرف
مرد هجوم برد اما سهراب دست دیگرش را
گرفت و فاصله شان را از هم بیشتر کرد .

از طرف دیگر هم آکو با همان بینی اخونی،
هناس به بغل شانه ی مرد را گرفته بود و او را به
طرف خودش کشاند . ا

در مقابل چشم هایم دستش را پشت گردن مرد
که سینه اش از عصبانیت بالا و پایین می رفت،
گذاشت، سرش را پایین آورد و پیشانی اش را

روی پیشانی نرد گذاشت .

دوست داشتم بدانم چه نسبتی با هم دارند که
مرد اینطور برایش یقه پاره می کرد ...

- جوانه ؟

با صدای امیر نگاهم را از آن دو نفر گرفتم و به
صورتش دوختم .

سهراب عقب عقب رفته بود و از دور نگاهمان
می کرد .

مردم از دورمان پراکنده شده بودند.

گوشه‌ی چادر را بالا آوردم و گوشه‌ی لبش
گذاشتم .۱

صورتش از درد جمع شد. دستش را بالا آورد و
روی دستم گذاشت .

زبان باز کردم و با افسوس گفتم :

- برای چی می‌جنگی امیر ؟

ابروهایش را بالا انداخت . چشم‌های مشک‌اش
پراز حس ناباوری شد.

دهانش را باز کرد تا حرفی بزند اما من پیش
دستی کردم و در حالی که چادرم را روی زخم
گوشه‌ی ابرویش می‌گذاشتم، گفتم :

- داری برای جایزه‌ای می‌جنگی که حتی اگه
ببری هم مال تو نیست ؟

مچ دستم را گرفت و به سختی در حالی که نمی‌ا
توانست لب‌هایش را خوب تکان دهد،
زمزمه کرد :

- تو مال منی جوانه ... مال من ... چه ببرم چه
بیازم ...

قطره‌ای اشک روی گونه‌ام چکید :

- من مال تو بودم ... بودم امیر ... اما خودت
پرتم کردی .! نه یه بار که هزار بار ...

قطرات بیشتر از قبل راه می‌گرفتند .

- هر بار که با سیلی توی صورتم کوبیدی دوستم
نداری ... هر بار که توی رابطه به روح و جسمم
یادآوری کردی که من نازام ... که ناقصم ... هر
بار که به یه جایی از روح و جسمم
سیلی زدی ... زخم زدی ...

لب‌هایم را محکم‌تر روی هم فشار دادم تا شاید

بتوانم جلوی اشک‌های راه گرفته را بگیرم .

کف دستم را روی گونه‌ی ریش دار امیر که کم
کم تغییر رنگ می‌داد و ارغوانی می‌شد، گذاشتم
و نالیدم :

- تَقَم کردی امیر ... وقتی رفتی پیش ماهیار ...
به هر دلیلی ... به هر بهانه‌ای ... برای
هر کاری ... من رو با همه‌ی عزت نفس زنانه‌ام
رو تف کردی ...

پیشانی‌ام را روی قفسه‌ی سینه‌اش که به سختی
بالا و پایین می‌شد، گذاشتم و در حالی که از
عمق وجود حق می‌زادم، گفتم :

- یه کاری کردی همه ی عاشق های دنیا
بدنام شن ... هرکی داستان جوانه و امیر رو
بخونه ، به جوانه نمیگه عاشق ... میگه احمق ... |

سرم را بالا آوردم و رو به فک قفل شده از
خشمش، رو به نگاهی که میخ من شده بود،
گفتم :

- برو امیر ... برو و راحتم بذار ... بسه دیگه این
بازی کثیف ... این چند ماه رو تحمل کن .! تا
وقتی نوبت دادگاهمون بیاد ... بعدش برای
همیشه من رو از زندگیت خط بزن و برو با کسی
که دوستش داری ...

(سه ماه بعد _ جوانه)

با بلند شدن صدای تلفن همراهم پوفی کشیدم و
بی‌حوصله به طرفش رفتم .

با فکر اینکه طبق معمول سه ماه گذشته امیر
بود که رنگ می‌زد تا گاهی با خط و نشان
کشیدن و گاهی دیگر با قربان صدقه رفتن به
نحوه‌ی خودش بخواهد همه چیز را به حالت
معمول زندگی دست و پا شکسته‌شان
را برگرداند .۱

سهراب و سامیار که متوجه تماس امیر می‌شدند
، داد و بیداد می‌کردند و تهدید می‌کردند اگر
خطم را عوض نکنم خودشان برای کندن شر

امیر از زندگی هان دیت به کار می‌شدند.

اما آنها که نمی‌دانستند جوانه تا امروز تنها با شنیدن صدای امیر زنده مانده بود و گرنه سهراب و سامیار اجازه نداده بودند همه‌ی این سه ماه امیر را ببینم.

بعد از آن روزی که جلوی بهزیستی از امیر و آکو جدا شده بودیم دیگر خبری از آکو نشده بود و هر بار هم که امیر به به خانه هان می‌آمد یا سهراب یا سامیار به هر نحوی شده بود جلوی ورودش را می‌گرفتند.

اگر یک نفر چند ماه پیش می‌گفت که قرار است سه ماه امیر را نبینم به او می‌خندیدم و می‌

گفتم امکان ندارد اما حالا ...

دقیقا سه ماه و یک روز و هفت ساعت بود که
امیر را ندیده بودم .

گاهی از شنیدن صدایش خوشحال می شدم،
مثل همیشه مرهمی بود برای دلتنگی بی اندازه ای
که شب ها دستش را روی خرخره ام می گذاشت
و نفسم را بند می آورد.

گاهی از شدت دلتنگی برای صدایش پشت تلفن
بغض می کردم ...

امیر هم می فهمید و با صبر عجیبی که هیچ

شباهتی به امیر روزهای گذشته‌ی هردویمان
نداشت برایم حرف میزد.

از هر دری حرف می‌زد .

از گذشته ...

از روزهایی که می‌توانیم در آینده کنار هم
بسازیم اما من چیزی برای گفتن نداشتم ...

وقتی امیر می‌پرسید که چرا همراهی‌اش نمی‌ا
کنم با غم و اشک برایش گفته بودم که " من
همه‌ی حرف‌هام رو توی این چهار سال زدم ... و
هر بار جوابم سیلی بود که روی دهنم نشست ...

خدارو شکر کن جوابت از طرف من به جای
سیلی فقط سکوت ... "

لعنتی خوب می‌دانست تا چه حد دلتنگ
صدایش هستم .

با خودم قرار گذاشته بودم بعد از طلاقمان هر
چند روز یکبار از تلفن عمومی به او زنگ بزنم و
صدایش را بشونم ...

بعد پشیمان می‌شدم ...

اگر امیر بعد از طلاق من با ماهیار ازدواج می‌کرد
و من به بهانه‌ی عشق بی‌اندازه‌ام، ردی هر

چند کوچک در زندگی امیر باقی می گذاشتم، چه
فرقی با ماهیار داشتم که زندگی امرا نابود کرده
بود.

ماهیار که هیچ خبری از او نداشتم ...

هیچ سوالی هم از هیچ کس نمی کردم ...

تنها گاهی با خودم فکر می کردم روزهای نبودن
امیر کنار من، کنار ماهیار سر می بندد ؟

و این حقیقت شاید کمتر از روزهای گذشته
اذیت می کرد ...

شاید برای اینکه پذیرفته بودم

پذیرفته بودم حضور ماهیار در زندگی امیر به
هر دلیلی اجتناب ناپذیر است ...

و از آن بدتر پذیرفته بودم من در زندگی هیچ
نقشی نداشتم و نخواهم داشت ...

برای همین سعی می‌کردم کمتر تلفنش را جواب
بدهم .۱

امیر هم عصبانی می‌شد و اگر تلفنش را جواب
می‌دادم همان امیر عصبانی و خشمگین روزهای

سابق می‌نشد و اگر تلفنش را جواب نمی‌دادم
مستقیماً به خانه‌شان می‌آمد و آنجا بود که با
حضور دائمی یکی از برادرهایم که بین خودشان
قرار گذاشته بودند یک نفرشان نوبتی در خانه
بماند روبه‌رو می‌نشد و صدای داده و فریادش
همه‌جا را برمی‌داشت ...

گاهی اصلاً باور نمی‌کردم این مرد، همان مردی
است که چهار سال گذشته به هر روشی از من
می‌خواست بروم ...

با دیدن شماره‌ی ناشناس روی صفحه‌ی تلفن
ابروهایم را درهم کشیدم .۱

تلفن را برداشتم و با مکت دستم را روی دکمه‌ی

سبز کشیدم .

قبل از اینکه حرفی بزنم صدای آشنای مردی
پشت تلفن باعث شد ابروهایم را بالا بیاندازم .

- سلام جوانه ... |

آی دهانم را قورت دادم و در حالی که حلقه‌ی
موهایم را پشت گوشم می‌زادم با
تردید پرسیدم :

- آکو ؟

صدایش محکم اما عجول بلند شد که گفت :

- آره ... آکوام ... کارت دارم جوانه ...

کمی مضطرب شدم . |

- چی شده ؟ اتفاقی افتاده ...

صدای خنده اش بلند شد .

- نه ... نگران نشو ... البته فعلا
اتفاقی نیافتاه ... اگه تو کمکم نکنی ممکنه اتفاق
بیافته ...

عصبی پرسیدم :

- چرا نمیری سر اصل مطلب ؟

صدای نفس عمیقی که آکو کشید از پشت تلفن بلند شد .

- می‌تونی چند وقتی از هُناَس مراقبت کنی ؟
وضعیت زندگیم یه طوری شده که یا به کسی
اعتماد ندارم و اونهایی هم که بهشون اعتماد
دارم مثل خودم درگیرن ... ا

سری تکان دادم و در حالی که توی دلم آشوب
شده بود با لکنت گفتم :

- نمی فهمم چی میگی آکو ...

- واقعا؟ میگم می تونی یه چند وقتی از هناس
مراقبت کنی ... البته خودم حواسم
بهتون هست ... اما نیاز دارم یکی
کنارش باشه ... یکی که مثل مادر کنار دخترم
باشه ...

نمی دانم این سوال از کجا به ذهنم رسیده بودم،
شاید از همان اولین لحظه ای که آکو را دیده
بودم .

آرام پرسیدم :

- پس مادر خودش چی میشه ؟

بلافاصله بعد از این سوال نفس در سینه‌ی
خودم و البته آکو حبس شد .

این را از سکوت مطلقى که از آن طرف خط به
گوش می‌رسید، فهمیدم .

آب دهانم را قورت دادم و با استرس منتظر
واکنش آکو ماندم .

باخیره آکو سکوت سنگین بینمان را شکست و

گفت :

- فراموشش کن ... از اول هم نباید تو رو قاطی
ماجرای خودم می‌کردم ... خداحافظ ...

بعد هم صدای بوق اشغال تلفن را پر کرد .

متعجب با ابروهای بالا رفته‌ای به تلفن توی
دستم خیره بودم .

یعنی مساله‌ی بین آکو و همسرش آنقدر بد بود
که آکو اینطور از کوره در رفته بود ؟

تلفن را کنار گذاشتم و کلافه در حالی که ذهنم

پر از افکار گوناگون بود از این طرف اتاق به
طرف دیگر رفتم .

چهره‌ی عروسک مانند هناس همه‌ی این سه ماه
حتی یک لحظه هم از جلوی چشم‌هایم کنار
نرفته بودم .

بارها در خلوت خودم گفته بودم ای کاش می
توانستم یک بار دیگر هناس را بینم ولی هر بار
با فکر اینکه من و هناس نسبتی نداشتیم
پشیمان شده بودم .

و حالا درست وقتی که هناس با پای خودش
آغوشم برگشته بود، با یک سوال و کنجکاوی
بیجا را از خودم راننده بودم .

نباید از آکو چیزی در مورد همسرش می پرسیدم .

در یک تصمیم ناگهانی تلفن را که روی میز و آینه چوبی اتاق دوران مجردی ام رها کرده بودم برداشتم و از لیست مخاطبین به آخرین شماره ای که به من زنگ زده بود پیام دادم.

" متاسفم نباید فضولی میکردم. من هناس رو مثل دختر خودم دوست دارم . هناس رو بیار خونمون منتظرشم ... اما اگه مثل پسر بچه های لوس قهر نمی کنی باید بگم که من مستحق یه توضیح هستم ... "

بعد هم در یک تصمیم ناگهانی تار دکه سند را
زدم و پیام را برای و فرستادم نمی دانستم این
پیام تا چه حد زندگی ام را تغییر می داد .

(جوانه)

بی اهمیت به نگاه عصبانی سهراب چادرم را روی
سرم مرتب کردم و به طرف آیفون رفتم :

- نمی فهمم چی میگی سهراب ... تو دقیقا از کی
اینطوری شدی ...

با دیدن آکو در آن یقه اسکی مشکی و پالتوی

قهوه‌ای کوتاه که تن کرده بود و هناسی که توی
بغلش دست و ما می‌زد، لبخندی زدم و در را باز
کردم .۱

صدای سهراب بلند شد :

- جوانه ... چت شده تو؟ اصلا به اون ذهنت
رجوع کردی؟ در نظرت یه چیزی این وسط
ناجور از آب در نمیاد؟ چرا سر و کله‌ی آکو باید
بعد از سه ماه پیدا شه و ازن بخواد سر یه
مساله‌ای که هیچی ازش نمی‌دونی از بچه‌ش
مراقبت کنی؟ اونم وقتی که فقط یه شب
باهاش صحبت کردیم ...

- شاید شما من رو نمی‌شناسین ... اما مطمئن

باش اگه من شماها رو نمی‌شناختم امکان
نداشت دخترم رو بسیارم دست شماها ...

با صدای آکو هر دو تکان خوردیم.

سرم را به طرف در چرخاندم.

آکو توی در ایستاده بود.

هناس رو به ما توی بغلش بود و با لبخند گل و
گشادی در حالی که تک دندان تازه نیش زده‌اش
را نشان می‌داد بیخیال همه چیز به من نگاه می‌ا
کرد . ۱

من که با دیدن موی کوچکی که بالاس سرش
کج بسه شده بود از خود بیخود شدم و به
طرفش هجوم بردم.

بی اهمیت به آکو هناس را از آغوشش گرفتم و
به خودم فشردم.

بوسه‌ی آبداری از گونه‌ی گوشتی‌اش گرفتم و
گفتم :

- سلام عزیزدلم ... کجا بودی تو ؟ ولم برات تنگ
شده بود ... نگفتی یه جوانه‌ای هست ها ...

سهراب اما بی اهمیت به من و هناس جواب آکو

را داد :

- هیچ کس بهت التماس نکرده بود که دخترت رو
بیاری اینجا ... پس سر کسی منت نذار ...

هناس را به خودم فشاردم و چند قدمی عقب
رفتم .

نگاهم به سهراب بود که جلو رفت و سینه به
سینه ی آکو ایستاد .

- تویی که توی خونه ی ما ایستاده ... تویی که
پای یه مشکل ناشناخته رو به حریم خونه ی ما
رو باز کردی و پس حواست باشه که اونى که

باید از موضع قدرت صحبت کنه تو نیستی ...

با صدای آرامی سهراب را صدا زدم . ا

- سهراب داداش ...

سهراب سرش را به طرفم چرخاند . ا

رگه‌های برجسته‌ی پیشانی‌اش نشان از خشم بی‌اندازه‌ی وجودش این روزها بود ...

خشمی که خوب می‌دانستم از کجا آب می‌خورد ...

خشمی که هر بار به بهانه‌ای بیرون می‌آید ...

خشمی که از برادر مهربان و عزیزکرده‌ی من
شاید تنها یک غریبه‌ی خشمگین که گاهی حتی
نمی‌توانستی با او به اندازه‌ی کلمه صحبت کنی،
چیزی باقی نگذاشته بود.

قرار بود امیرعباس کاری انجام دهد اما به خاطر
حال بد من همه چیز منتفی شده بود...

قبل از اینکه سهراب حرفی بزند، صدای آکو بلند
شد :

- حق با توعه ... خواهرت ... درواقع خانواده‌ی
تو دارن در حق من لطف می‌کنن و من باید یه
چیزهایی رو براتون روشن کنم ...

هر سه روی مبل نشسته بودیم.

آکو به بخار بلند شده از لیوان چای مقابلش زل
زده بود، سهراب به او چشم دوخته بود و من به
انگشت اشاره‌ام که در دست کوچک هناس اسیر
شده بود، خیره شده بودم. |

صدای بم آکو بلند شد :

- من و همسر هفت ماهه از هم طلا
ق گرفتیم ... به دلیل یه سری مشکلات شخصی
و خانوادگی ...

با شنیدن کلمه‌ی طلاق از دهان آکو سرم را بالا
آوردم و نگاه سوالی‌ام را به او دوختم .

این روزها به کلمه‌ی طلاق بیشتر از هر کلمه‌ی
دیگری حساس شده بودم .

اجازه دادم جمله‌ی آکو در ذهنم ته نشین شود .

هفت ماه ...

اگر در مورد سن و سال هناس درست حدس زده باشم یعنی درست با تولد هناس آکو و همسرش از هم طلاق گرفته بودند.

صورت آکو در هم رفت .۱

کف دستش را روی ریشش کشید و با لحن سخت شده‌ای ادامه داد :

- همون موقع رقیب کاریم به تلافی شکست بزرگی که از خورده بود، هناس رو از من دزدید ... اینکه هناسم عمداً سر از ...

به اینجای حرفش رسید سکوت کرد.۱

دستش را مشت کرد و روی دهانش گذاشت .

مثل اینکه به کار برون کلمه‌ی بهزیستی برایش سخت بود .

سهراب هم مثل من متوجه شده که پیش دستی کرد و گفت :

- حتما که به پلیس خبر دادی ؟

آکو که در افکار خودش غرق بود، گفت :

- جنگ بین من و مشکلات کاریم یه چیزی فراتر
از پلیس و پلیس بازیه ...

این بار من دهان باز کردم و در حالی که ته دلم
دل شوره‌ی عجیبی حس می‌کردم، پرسیدم :

- یعنی چی ؟ یعنی به پلیس خبر ندادین یا
پلیس نتونست گیرش بیاره ... صبر کنین ببینم
نکنه این مشکلی که از دستش هناس رو آوردین
پیش من همون رقیب کاریتونه ...

آکو بلاخره نگاهش را از نقطه‌ی نامعلوم چند
دقیقه‌ی پیش بالا آورد.

نگاه عمیقی حواله‌ی من کرد و گفت :

- مشکلی که باعث شد هناس رو از خونه‌ی
خودش بیرون بیارم ... مادرش ... می‌خواست اون
رو از من بگیره ...

سهراب با تیزی گفت :

- تو پدرشی ... مگه قانون اون رو بهت نمیده ...
پس برای چی می‌خواست اون رو خونه‌ی ما تو
بغل خواهر من قایم کنی؟

آکو پوزخندی زد.

به نظر می‌رسید کمی خسته است، این را رگه |
های سرخی که توی چشمش افتاده بود، متوجه
شدم.

زبان باز کرد و گفت :

- همسر سابق من عین خودم ... اونم قانون
خاص خودش رو داره ...

سهراب به جلو خم شد .

آرنجش را روی زانوهای گذاشت و در حالی که چشم‌هایش را ریز کرده بود، پرسید :

- این خونه به اندازه‌ی کافی توی مشکلات خودش دست و پا می‌زنه ... متاسفم اما نمی‌تونم بذارم مشکلات شخصی تو و همسر سابقت هم به درگیری‌های زندگی ما اضافه شه ...

آکو نگاه عمیقی اول به سهراب و بعد به من انداخت .

در همین مدت فوق کوتاه شناختمان آنقدر او را شناخته بودم که بدانم به اندازه‌ای یک دنده و لجباز و البته مغرور هست که خواسته‌اش را یکبار دیگر تکرار نکند.

حدسم درست از آب در آمد .

نفس عمیقی کشید و از روی مبل بلند شد و به طرف من آمد .

دستش را برای به آغوش کشیدن هناس دراز کرد .

هناس که او را شناخته بود شروع به دست و پا زدن کرد و با آواهای نامفهوم مخصوص خودش از من خواست او را به آغوش آکو برگردانم .

اما دست‌های من دور کمر کوچک هناس حلقه

کرده بودم و او را به خودم می‌فشردم.

سهراب که تعلل مرا دید گفت :

- بچه رو بده پدرش جوانه ...

زبان باز کردم و با لکنت از آکو پرسیدم :

- چه تضمینی میدی پای زنت به خونه‌ی ما باز نشه؟ اصلا از کجا معلوم تو رو تا اینجا تعقیب نکرده باشه و بعد رفتن تو هناس رو از اینجا نبره ... قبول این مسئولیت برا من سخته ...

سهراب غرّید :

- جوانه ...

نگاهم را از چشم‌های پر نفوذ آکو گرفتم و به
سهراب دوختم.

با زبان بی‌زبانی از او خواستم که اجازه‌ی ماندن
هناس را صادر کند. |

سهراب سری از روی بیچارگی تکان داد. |

آکو گفت :

- هناس رو بده جوانه ... باید برم ... |

سهراب از روی مبل بلند شد و به طرف پله‌ها
قدم برداشت.

عصبانیت بی‌اندازه‌اش را می‌توانستم از قدم‌ها
هایی که بر می‌داشت بفهمم. |

زیر لب خطاب به من گفت :

- ما که دیگه تا خرخره رفتیم توش ... |

شانه به شانه‌ی آکو ایستاد و بدون نگاه کردن به
او گفت :

- ولی این رو یادت باشه ... هیچ کدوم از اهالی
این خونه هیچ مسئولیتی در مقابل دخترت
ندارند ...

بعد هم به راه طبقه‌ی بالا را در پیش گرفت .

فکر کردم قضیه حل و فصل شده بود اما وقتی
آکو دستش را دراز کرد تا هناس را ببرد، فهمیدم
آکو از آن آدم‌هایی نیست که خودش را به جایی
و کسی تحمیل کند .

- من باید برم جوانه ... هناس رو بده ...

بلند شدم و در حالی که یک قدم از آکو فاصله
می‌گرفتم و جواب دادم :

- نه ... بذار بمونه ... |

آکو کلافه سری تکان داد .

چند لحظه‌ای سکوت کرد و یکبارہ گفت :

- نوبت دادگاه طلاق کیه ؟

با گیجی از اینکه آکو چطور می‌دانست و اینکه
اصلاً چه ربطی به او داشت، جواب دادم :

- دو ماه دیگه چطور ؟

(جوانه)

از توی اتاقم، از بین صدای گریه‌ی هناس در حالی که شک داشتم، صدایم به گوش سامیار برسد، فریاد زدم :

- سامی بدو بیا دیگه ... بچه هلاک شد ...

در حالی که با دستم ضربه‌های آرام به پشت هناس او را آرام کنم طول و عرض اتاق را یکی

کردم .

سامیار در حالی که شیشه‌ی کوچک شیر را توی
دستش گرفته بود سراسیمه پایش را توی اتاق
گذاشت و به طرف من آمد .

همزمان شروع به غرغر کرد :

- جنابعلی هوس بچه بزرگ کردن می‌کنی خواب
ما حروم میشه ...

بی‌اهمیت به حرفش گفتم :

- داغ که نیست ؟

چشم‌هایش را توی حدقه چرخاند و در حالی که شیشه‌ی شیر را به دستم میداد، گفت :

- وای جوانه ... یعنی عقل خودم نمیرسه؟

لبخندی زدم و شیشه را به دست هناس دادم .

هناس کوچک هم با حرص شیشه را از دستم گرفت و مشغول مک زدن شد .

کف دستم را روی گونه‌اش گذاشتم و با ذوق وافر به چشم‌های درشت آبی‌اش خیره ماندم .

این دو هفته‌ای که شب و روزم را کنار هناس
گذرانده بودم به اندازه‌ی جانم به او وابسته
شده بودم .

- وقتی اینطوری شیفته نگاهش می‌کنی می‌ا
ترسم جوانه ...

نگاهم را از هناس گرفتم و بی‌حواس پرسیدم :

- چی میگی سامیار ؟

با دو انگشت چشم‌های خسته و به خون نشسته
اش را مالید .

در همان حال، شانه‌ای بالا انداخت و گفت :

- دارم میگم احمقانه‌ترین اشتباه بشر وابسته |
شدن به کسیه که اومده بره ...

با فکر اینکه منظور سامیار، هناس بود چیزی ته
دلم فرو ریخت، با این حال خودم را به آن راه
زدم و گفتم :

- اولاً وابستگی من به هناس اونطوری که
فکر می‌کنی نیست ... ثانیاً من و هناس می‌|
تونیم رابطه‌مون رو ادامه بدیم ...

کف دستش را روی پیشانی‌اش کوبید .

به طرف تختم رفت و لبه‌ی آن نشست . |

یک لحظه حس کردم چقدر خسته به نظر می |
رسید .

آرام گفت :

- من سهراب نیستم ...

یاد سهراب افتادم که از حرص تصمیم من اکثر
این دو هفته را به بهانه‌های مختلف توی
بیمارستان گذرانده بود . |

فقط چند دفعه آن هم برای حمام و تعویض لباس خانه آمده بود که رفت و آمدش را طوی تنظیم کرده بود که با من برخورد نکند .

اما من خیلی از او دلگیر نبودم، چون می دانستم عمداً کار سامیار را سبک کرده بود که سامیار توی خانه کنار من و هناس بماند .

صدای زنگ تلفن بلند شد .

سامیار سرش را چرخاند و نگاهی به صفحه ی گوشی ام انداخت .

- آکوعه ...

جلو رفتم و هناس را به بغل سامیار دادم .

سامیار که دلیل کارم را نمیفهمید پرسید :

- چیه ؟

تلفن را به دست سامیار دادم و گفتم :

- آکو گاهی زنگ می‌زانه و به زبون خودش با
هناس حرف می‌زانه ... تو جوابش رو بده ...

سامیار چشم‌هایش را ریز کرد و گفت :

- پوف ... اگه من بفهمم این آکو از کجا افتاد
وسط زندگیمون خیلی خوب میشه ...

بعد هم تلفن را برداشت و به از اتاق
بیرون رفت .

شماره‌ی آکو را گرفتم و منتظر ماندم .

بعد از چند بوق صدای آکو توی تلفن پیچید که
گفت :

- سلام ... |

آب دهانم را قورت دادم و گفتم :

- سلام ... جوانه ام ...

نفس عمیق و خسته ای کشید :

- شناختم ... چیزی شده ؟

لحن رسمی اش باعث شد حس کنم مزاحم شده |

ام . |

برای همین دستپاچه فراموش کردم چه حرفی
باید بزنم .

آکو خودش پیش قدم شد .

- اتفاقی افتاده ؟ هناس طوریش شده ؟

با عجله گفتم :

- نه ... نه ... چیزی نشده ... فقط ...

آکو که کم کم کلافه می‌شد، گفت :

- چرا نسیه حرف می‌زانی دختر خوب ... زبونت گرفته ؟

به طرف هناس رفتم و دستی به سرش کشیدم .

هناس هم با ذوق برایم دست و پا زد و آواهای نامفهومی از خودش در آورد .

صدای آکو یک لحظه خوشحال شد و با ذوق گفت :

- ای جانم ... صدای هناسم بود؟ گوشی را بذار کنار گوشش تا باهاش حرف بزنم ...

من هم به این پیشنهاد به عنوان یک فرصت
برای نفس گرفتن استفاده کردم و گوشی را کنار
صورت هناس گذاشتم .

نمی فهمیدم برای هناس چه می گفت اما هناس
که به صدای پدرش عادت کرده بود، با
خوشحالی دست و پا زد .

بلاخره وقتی تلفن را کنار گوشم گذاشت صدای
آکو حالا سر حال تر از قبل به گوش رسید :

- فهمیدم چی می خواستی بگی و زبونت اینطور
گرفته ... اینقدر سرم شلوغ بود که فراموش
کرده بودم امروز نوبت دادگاه داری ... یکی رو
می فرستم هناس رو ببره ...

صدای کسی آمد که آکو را صدا زد .

- فعلا کار دارم جوانه ... بعدا باهات حرف می ا
زنم ...

وقتی صدای بوق اشغال توی گوشم می پیچید،
از خودم پرسیدم آکو از کجا تاریخ دادگاه طلاق
من را می دانست ؟

بعد بلافاصله از خودم پرسیدم یعنی قرار بود
فردا طلاق بگیرم ؟

(جوانه)

چادرَم را سر کردم و در حالی که هناس را زیر
بغلم می‌زدم از اتاق بیرون زدم . ا

از بالای پله‌ها نگاهی به پذیرایی کردم . ا

آکو پستی کاناپه‌ی یک نفره تکیه داده بود و یک
پایش را روی پای دیگر انداخته بود .

از همین جا هم می‌شد ژست قدرتمندانه و
حاکمیت طلبانه‌اش را به راحتی تشخیص داد . ا

با صدای غان و غون هناس نگاهش به طرف من

برگشت .

با دیدنمان از روی مبل بلند شد و به طرفم آمد .

- سلام ...

دستی به چادرم کشیدم و زیر لب سلامی کردم .

آکو هم حرف دیگری نزد .

در عوض با صورتی که خطوط در هم رفته اش
از هم باز شده بود، دست هایش را دراز کرد و
هناس را از بغلم گرفت .

بعد هم بی توجه به من هناس را توی بغلش بالا
و پایین کرد و به زبان کردی خودش شروع به
صحبت با هناس کرد :

- سلام عمرگم ... سلام هناسکم ... گیان ... |

بعد هم شروع به بوسیدن هناس کرد .

هر نقطه ای که گیر می آورد می بوسید .

هناس هم ذاتاً خوشحال بود و توی بغل
هیچکس بدخلقی نمی کرد شروع به
خندیدن کرد .

شاید هم چون آکو را می شناخت ...

با لبخند به آنها زل زده بودم .

همه ی عمرم آرزوی این را داشتم که این صحنه
را برای امیر و بچه ی خودمان ببینم .

همیشه به این فکر می کردم که اگر یک بچه به
زندگی ام وارد شود شاید بتوانم خرابه هایی را
که امیر از آن صحبت می کرد، درست کنم .

اما باید همان موقع که امیر گفته بود نمی توانم
یک چیز هراب را درست کنم بیخیال همه چیز

می‌نهدم و برمی‌گشتم .

- بابت این مدت ازت ممنونم ... |

با حرف آکو خودم را از افکارم بیرون کشیدم . |

نگاهی به طبقه‌ی بالا انداختم .

منتظر سامیار بودم تا حاضر شود و هر چه
زودتر از خانه به مقصد دادگاه بیرون بزنیم .

دلیل اینکه سامیار اینقدر طولش می‌داد را نمی‌دانستم .

زمزمه کردم :

- خواهش می‌کنم ... من هناس رو خیلی دوست دارم ...

صدای آکو با لحن عجیبی بلند شد .:

- عین دختر خودت دوستش داری ؟

با حرف آکو نگاهی از روی گیجی به

او انداختم .

- آره عین دختر خودم دوستش دارم ...

آکو هناس را روی شانه اش گذاشت .

یک قدم جلو آمد که باعث شد من یک قدم عقب بروم .

صورتش باز هم در هم فرو رفته بود .

صدای زمزمه ی غریبش در حالی که به نظر می ا
رسید مخاطبش من نباشم، بلند شد :

- تو دقیقا کی هستی جوانه ؟

ابروهایم را بالا انداختم و در حالی که سرم را
تکان می دادم، با تعجب گفتم :

- منظورت رو نمی فهمم ...

گوشه ی لبش به طور نامحسوس حالتی شبیه
لبخند بالا رفت .

- تو ... دقیقا وقتی اومدی توی زندگی من که
همه چیز به هم ریخته بود ... هنوزم به هم
ریخته یی ... اما تو اومدی .. بدون اینکه چیزی

از من بدونی ... من رو بشناسی .!.. روی هوا
تصمیم گرفتی که یکی از بزرگترین مشکلات
زندگیم رو حل کردی ... روی چی ؟ روی هیچی
جوانه ...

لبخند عصبی زدم و گفتم :

- چیه؟ محبت بدون دلیل تو دایره‌ی فهمت
نیست ؟

آکو پوزخندی زد و گفت :

- توی محاسبات من موجودی شبیه جوانه
نیست ...

چشم‌های سبزش را نثل یک لیزر به من دوخت .

زیر سنگینی نگاهش طاقت نیاوردم.

سرم را به طرف مخالف برگرداندم و زمزمه
کردم :

- ما باید بریم ... |

- اون مرد احمقی که داره تو رو از دست میده
رو به قول برادرم ژيوار بايد به عنوان يك گونه |
ی جدید از حیات شناسایی کرد .

حرفش آنقدر در نظرم خنده دار بود که به معنا
و مفهوم جمله‌اش دقت نکردم .

لبخندی زدم .

آکو هم متقابلاً لبخندی زد .

چند لحظه‌ای سکوت کردیم و بعد آکو گفت :

- باید یه چیزی رو بهت بگم ... اما الان وقتش
نیست ... امروز ظهر وقتی برگشتی ... باید یه
چیز مهم بهت بگم ... یه چیزی راجع به
خودم .!.

- توی عوضی چی داری به زن من بگی ؟

با صدای عصبانی امیر هر دو از جا پریدیم ...

نگاهم از شانه‌ی آکو به امیر افتاد .

سر تا پا سیاه پوشیده بود.

ریش‌هایش بلندتر از حد معمول شده بود و
موهایش برخلاف مدل روبه بالای همیشگی‌اش،
بدون ژل روی پیشانی‌اش ریخته بود .

حس کردم صورتش لاغرتر از قبل شده بود و
استخوان گونه‌اش واضح‌تر به چشم می‌آمد.

یک لحظه برای چهره‌اش حتی در اوج خشم
ضعف کردم.

چند روز بود دیدن چهره‌اش را برای خودم حرام
کرده بودم؟

چند روز بود با دست خودم خنجر دلتنگی را تا
مغز استخوانم فرو می‌کردم و باز هم خودم را
به این درد محکوم می‌کردم؟

همه‌ی احساساتم نسبت به امیر را توی آن لحظه
در یک کلمه می‌توانستم توصیف کنم ...

دلتنگی ...

دلتنگی که قسم می‌خوردم اگر هناس آن را پر
نمی‌کرد، کار دستم می‌داد .

مردمک‌های مشکی‌اثر بین سفیدی به خون
نشسته‌ی چشم‌هایش از شدت خشم می‌لرزید.

آکو به طرف امیر چرخید و در حالی که سعی
می‌کرد با ضربه‌های آرامی که به پشت هناس
می‌زد او را که به خاطر صدای بلند امیر وحشت
کرده بود، آرام کند، با جدیت به امیر گفت :

- چته؟ بچه رو ترسوندی ...

امیر بدون اینکه زاویه‌ی نگاهش را تغییر دهد با
عصبانیت و لحن بدی به آکو گفت :

- گوربابای بچه ...

تن صدای آکو بالا رفت .

همزمان یک قدم هم جلو گذاشت .

- حرف دهنه رو بفهم آقای دکتر ...

من همچنان سر جایم خشکم زده بود.

از شدت اضطراب قلبم توی دهانم می‌کوبید .

امیر پوزخندی زد و گفت :

- می‌بینم که خوب آمار ما رو در آوردی ... مگه
بچه‌ت رو ندادیم بهت ... دیگه هری ...

صدای سامیار از طبقه‌ی بالا آمد که با تعجب می‌ا
پرسید :

- اینجا چه خبره؟ امیر؟ اینجا چی کار می‌کنی؟
چطوری اومدی تو؟

امیر نگاهش را از آکو گرفت و سامیار دوخت که
در حالی که پالتویش را روی دستش انداخته
بود با تعجب به ما نگاه می کرد .

صدای هناس می آمد که به شیوه ی خودش در ح
الی که چشم های آبی اش را روی هم فشار می داد
و تک دندان کوچکش را به نمایش می گذاشت با
گریه ی آرامش اعتراضش را شلوغی های دور و
برش نشان می داد .

دلم برا به آغوش کشیدن و آرام کردنش ضعف
می رافت .

امیر جواب سامیار را داد :

- اونی که باید سوال بپرسه منم ... یه مرد
غریبه چه چیز خصوصی داره که به زن من بگه؟
ها؟

ابروهای سامیار در هم رفت .

پالتویش را روی نرده‌های چوبی پله گذاشت و
در حالی که دستش را توی جیبش فرو می‌کرد،
پایین آمد .

تا پایین آمدن از فرصت استفاده کرده و به
طرف آکو رفتم .

آرام گفتم :

- بدش بغل من تا آرومش کنم ...

آکو به طرفم برگشت.

نگاه سوال به طرفم انداخت و در مقابل نگاه
خشمگین امیر که متوجه من شده بود، در حالی
که آرام زیر گوش هناس به کردی چیزی را
زمزمه می کرد، هناس را توی بغلم گذاشت .

هناس که مرا شناخته بود بلافاصله به مانتویم
چنگی زد و سرش را توی سینه‌ام قایم کرد .

من هم چادرم را روی سرش انداختم . ا

سامیار پایین پله‌ها رسید و خطاب به امیر و آکو
پرسید :

- اینجا چه خبره ؟

آکو دستی به صورتش کشید و گفت :

- هیچی ... فکر کنم این آقا توهم زدیه خبریه ...

امیر به طرف آکو هجوم برد .

جیغ خفه‌ای کشیدم و با فشردن هناس به خودم
پلک‌هایم را روی هم گذاشتم .

صدای سامیار بلند شد :

- دِ آرومت بگیره ببینم ... نارنجکت رو غلاف کن
ببینم باز کی این وسط گه خورده ...

چشم‌هایم را آرام باز کردم .

امیر و آکو روی هم گارد بسته بودند که
خوشبختانه با ایستادن سامیار بینشان دستشان
فعلا از هم کوتاه شده بود .

امیر از همان فاصله گفت :

- زود باش بنال بینم چی می خواستی به زن
من بگی ها؟ که باید حتما امروز بیاد دادگاه ...
طلاقش رو بگیره بعد بیاد پیش تو ...

گردن سامیار شبیه جغد صد و هشتاد درجه به
طرف آکو چرخید .

ابروهایش چنان در هم فرو رفته بود که شبیه

یک خط دنباله دار مشکی روی پیشانی ایش به
نظر می راسید .

رو به آکو لب زد :

- چی میگه ؟

آکو محکم گفت :

- هیچ کس نمی تونه آدم رو بابت حرفی که هنوز
نزده سرزنش کنه ...

امیر اعتراض کرد .

- فلسفه نیاف ... بگو چه گهی می خواستی
بخوری؟

آکو برگشت و به من نگاه کرد .

من هم در حالی که نمی فهمیدم چه خبر بود با
نگاه سوالی ام از او می پرسیدم که چه اتفاقی در
حال افتادن بود .

صدای امیر این بار عصبانی تر از قبل بلند شد .

- اونجوری نگاهش نکن لعنتی ... زن من رو
اونجوری نگاه نکن ...

جا خوردم .

نگاهم را از آکو گرفتم و به امیر دوختم.

نمی‌دانم چرا دهانم بسته شده بود و نمی‌توانستم حتی یک کلمه خطاب به امیر به کار ببرم .

سامیار بدخلق گفت :

- برو بالا تو افاق جوانه ... هناس هم ببر ...

همانطور سرجایم ایستاده بودم که این بار
سامیار فریاد کشید :

- برو بالا ...

با فریاد سامیار و جیغی که هناس کشید، پاهایم
به کار افتادند و مثل تیری که از کمان رها می
شد در حالی که سعی می کردم هناس را آرام کنم
به طرف طبقه ی بالا پرواز کردم .

صدای آکو در حالی که بوی نفرت از آن به مشام
می رسید، بلند شد :

- بار آخرت باشه که به آکو انگ بی ناموسی می ا
زنی ...

چیزی توی دلم فرو ریخت .

حس بدی سرتاپایم را گرفت .

یک حس خجالت و انزجار حتی ...

به طرف اتاقم دویدم تا چیز دیگری نشونم .

امیر جواب آکو را با تمسخر داد :

- اگه دزد ناموس نیستی پس اینجا چه غلطی
می‌کنی؟ تو که بچه‌ت رو گرفتی بردی... پس
کرم داشتی اومدی اینجا بازهم ... بچه‌ی تو ...
بچه‌ی لعنتی تو ... توی بغل زن من چی کار می‌کنه؟
اصلاً تو با چه اجازه‌ای توی خونه‌ی یه زن
شوهر دار داری جولان می‌دی؟

بعد هم عصبانی‌تر بدون اینکه مخاطبی داشته
باشد، گفت :

- اصلاً ناموس من چرا باید تو رو توی خونه‌ی من
راه بده؟

آخ که فقط شنیدن همین یک جمله را
کم داشتم .

امیر لعنتی ...

همیشه ی خدا یک راهی پیدا می کرد تا قلب مرا
توی دستش میچاله کند و در حالی که خوتم از لا
به لای انگشتانش می چکد، من و قلبم را زیر
پایش پرت کند .

گلویم از شدت بغض و حرص به هم آمده بود .

عقب گرد کردم و از پله ها به طرف امیر هجوم
آوردم .

سامیار توپید :

- مگه نگفتم برو تو اتاقت ؟

بی اهمیت در حالی که حس می کردم مغزم در حال انفجار بود به طرف امیر دویدم و با صدایی که به خاطر نبردم با بغض گرفته بود، خطاب به امیر گفتم :

- حرف دهنتم رو بفهم ...

هناس را گریه می کرد، توی بغل آکو پرت کردم و سامیار هول دادم .

با مشت به سینه ی امیر کوبیدم و توی صورتش

که به خاطر کار من بهت زده و مات شده بود،
فریاد زدم :

- راسته که میگن کافر همه را به کیش خود
پندارد ...

سامیار بازویم را گرفت و سعی کرد مرا عقب
بکشد .

- آروم باش جوانه .!

اما اهمیتی ندادم و ادامه دادم :

- کافر لعنتی ... من مثل تو نیستم ... هیچکی

مثل تو نیست .!| مثل تو ... مثل اون ماهیار
لعنتی ... لعنتی تو شوهر منی ... شوهر من بودی
و کنار تخت ماهیار برای سلامتیش دعا می ا
کردی ... تو بی ناموسی یا آکو؟ ها؟ کدومتون؟

از این فاصله می توانستم صورتش را واضح
بینم .

به خودم که می توانستم اعتراف کنم چقدر دلم
برای خط به خط چهره اش تنگ شده بود ...

چقدر دلم می خواست جوانه های چند ماه پیش
بودم و در حالی که غروروم را فدای عشق می ا
کردم، جلو می رفتم و بوسه ای روی گونه اش

همانجایی که برخلاف چهره‌ی همیشگی امیرم با
ته ریش حالا پر از مو شده بود، می‌ا
بوسیدم اما ...

اما حرف امروز امیر ...

حرف امروز امیر لامپی در ذهنم روشن کرد و
باعث شد خاطره‌ای دور که گوشه‌ی تاریک ذهنم
نشسته بود، قابل دیدن شود.

همان روزی که برای اولین بار شوهر مادرم را در
کافه دیده بودم و به خانه برگشته بودم ...

همان روزی که به طرف امیر دویدم تا حس بی‌ا

پناهی و دلشکستی ام را مثل کودک کوچک و بی
پناهی در آغوشش گریه کنم اما او با بی‌رحمی
هر چه تمام‌تر نه تنها مرا همان یک سیلی نان و
آبدار کرده بود که گفته بود من به او خیانت
کردم .

بعد هم در کمال بی‌رحمی وقتی سعی می‌کردم
برایش توضیح دهم که ناپدری ام را دیده بودم،
گوش نداده بود و گفته بود حتی اگر به او
خیانت هم کنم مهم نیست ...

حالا با چه روی صدایش را روی سرش انداخته
بود و من و آکو متهم می‌کرد ؟

آرام و ناباور گفت :

- چی میگی جوانه؟ داری از آکو دفاع می‌کنی؟

صدای گریه‌ی هناس روی مخم راه می‌رفت .

صدای آکو هم می‌آمد که سعی می‌کرد دخترش
را آرام کند .

جیغ کشیدم :

- دارم از خودم دفاع می‌کنم لعنتی ... از خود
بدبختم که عشقم را پای تو گذاشتم ...

مستم را بالا بردم و روی قفسه‌ی سینه‌اش
کوبیدم .

امیر بدون اینکه هیچ حرکتی کند همچنان مات
به من زل زده بود .

- اگه ادعات میشه من زانتم پس سوالم رو جواب
بده شوهر ... کجا بودی ؟ همه‌ی این چند ماه
کجا بودی ؟ چرا پیش ماهیار توی بیمارستان
موندی ؟ چرا اون روز وقتی ماهیار بهت زنگ زد
من رو ول کردی رفتی پیش اون لعنتی ؟ چرا ...

دستم را بابا بردم و با نهایت نفرت سیلی
محکمی روی گونه‌اش کاشتم .

صدای سیلی در پذیرایی طنین انداز شد .

حتی هناس هم ساکت شده بود ...

این سیلی نه تنها نتوانسته بود جواب همه‌ی سیلی‌هایی که این چند سال از امیر خورده بودم بدهد که قلبم را آنقدر سنگین کرد که نزدیک بود روی زمین سقوط کند .

سر امیر همچنان روی شانه‌اش خم بود و نگاهش را به زمین دوخته بود .

- این روز زدم که بدونی نه تنها به مردی که من با امروز سه بار دیده بودمش تهمت زدی که به

زن خودت هم تهمت زدی ...

پوزخندی زدم :

- گرچه ... تو به تنها چیزی که اهمیت نمیدی
زنته ... و من ...

بعد هم در حالی که از زور بغض در حال خفه
شدن بودم برگشتم تا به اتاقم برگردم اما با
گرفتار شدن مچم در دست سرد امیر سر جایم
ماندم .

صدایش از پشت سر بلند شد :

- مگه نمی‌خوای بدونی شوهرت این چند ماه
چی کار کرده ؟ بیا بریم تا نشونت بدم ...

مرا دنبال خودش کشید .

اولین نفر سامیار اعتراض کرد :

- چی کارش داری دیوونه ؟ ولش کن ...

خودم هم در حالی که با دست دیگرم عاجزانه
سعی می‌کردم حلقه‌ی دستش را از دور میچم باز
کنم، زبان باز کردم :

- ولم کن امیر ... من باهات هیچ‌جا نمیام ...

امیر اما بی توجه به ما با عصبانیت به طرف در
ورودی رفت .

سامیار دنباله‌مان دوید و روبه‌راوی امیر ایستاد .

ابروهایش در هم گره خورده بود و چانه‌اش از
شدت خشم می‌لرزید .

دستش را به نشانه‌ی تهدید بالا آورد و در حالی
که نفس نفس می‌زد، گفت :

- ولش کن ... کم بلا سرش آوردی ؟

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت :

- اصلاً شما مگه وقت دادگاه ندارید ؟

امیر جلو رفت و دستی به شانه‌ی سامیار زد .

در حالی که پلک‌هایش را روی هم فشار می‌داد تا
عصبانیت خفته‌اش را کنترل کند با صدای تو
گلویی به سامیار گفت :

- برو کنار سامیار ...

سامیار جلو آمد .۱

مثل یک مار زخمی بود که هر لحظه امکان
داشت زهرش توی چشم امیر پرت کند .۱

- نرم کنار می‌خوای چی کار کنی؟ ها؟ کم گند
زدی به خانواده‌ام؟ اون از پدرم که سالم و سلا
مت از دست کارهای تو در حق جوانه دق کرد و
مرد ... او از برادرم که شده یه آدم آهنی ... اونم
به خاطر اون دختره ی لعنتی ... اینم از خواهرم
که سی سالش نشده قد صد سال زندگی
بدبختی کشیده ...

دستش را مشت کرد و رو به امیر گرفت .

- من الان پتانسیل این رو دارم که
بکشمتم امیر ... اگه خواهرم رو ول نکنی دق و
دلی این مدت رو یه جا میریزم سرت ...

امیر با یه حرکت مرا به طرف خودش کشید و
خبیثانه توی صورت سامیار گفت :

- مثلاً می‌خوای چه غلطی بکنی ها؟ زنگ
بزنی پلیس؟ بگی خواهرم رو بردن؟ کی برده؟
شوهر شرعی و قانونیش؟ آره؟ شاید هم می‌ا
خوای کتکم بزنی؟ چون الان به هر قیمتی شده
جوانه رو با خودم می‌برم ... حتی اگه لازم باشه
از روی جسد تو هم رد میشم سامیار ... پس بیا
و خودت با پای خودت برو کنار ...

سامیار به جای هر حرف اضافه‌ای دستش را بالا
برد و مشت محکمی روی صورت امیر کاشت .

این اولین برخورد فیزیکی بین دو رفیق بعد از
سالها رفاقت نزدیک بود ...

امیر از شدت ضربه تعادلش را از دست داد و
عقب عقب آمد اما در کمال تعجب دستش را
دور میچ من باز نکرد، در نتیجه من هم همراهش
عقب عقب رفتم .

دستش را روی بینی‌اش نگه داشته بود و پلک |

هایش را روی فشار می‌داد .۱

با وحشت صدایش کردم :

- امیر ...

چند ثانیه‌ای طول کشید تا به خودش بیاید و
مقابل نگاه وحشت زده‌ی من مشتش را بالا بیاورد
و روی صورت سامیار فرود بیاورد .

اینبار دیگر جیغی کشیدم .

تازه متوجه صدای گریه‌ی هناس شدم که پشت
سدم بلند شد .۱

سامیار هم عقب عقب رفت و برای جلوگیری از افتادتش، دستش را به چهارچوب در گرفت.
امیر اما از همین فرصت کوتاه استفاده کرد و دستش را زیر زانوهایم انداخت و با همان چادر مرا بغل کرد.

گردنم را چرخانده بودم و با گریه سامیار را صدا می‌زدم اما امیر در حالی که از پله‌های عمارت با عجله پایین می‌دوید، توی صورتم فریاد کشید:

- آرومت بگیره جوانه ... آروم ...

جیغ کشیدم و سعی کردم خودم را از بغلش بیرون بیاورم اما امیر با تمام قوا مرا به

خودش چسبانده بود.

- ولم کن لعنتی ... چی از جونم می‌خوای؟

نزدیک ماشین رسیدم.

نگران از اینکه شاید اتفاقی برای سامیار افتاده بود که دنبالمان نمی‌آمد با گریه گفتم :

- چی از جونم می‌خوای ولم کن ...

امیر مرا روی صندلی راننده گذاشت و قبل از اینکه فرصت فرار داشته باشم، در را رویم بست و قفل کودک زد .

بعد هم ماشین را دور زد و روی صندلی راننده
نشست.

در حالی که با صدای بلند گریه می کردم خودم را
در می گویدم تا باز شود اما صدای غمگین امیر
مرا متوقف کرد .

- نمی خواهم بدزمت ... می خواهم بیرمت
یه جایی ... جواب سوالت رو بدم و بعد اگه
خواستی ... اگه خواستی برگردی ...

حرفش را ادامه نداد .

مشت محکمی به فرمان کوبید و در حالی که زیر
لب خودش را لعنت می‌کرد، ماشین را راه
انداخت .

من هم با نگرانی برای سامیار سر جایم ماندم .

لحظه‌ی دور شدنم از خانه از آینه‌ی بغل آکو را
هناس به بغل دیدم که از خانه بیرون آمد .

نزدیک ماشینش رفت و به مسیر دور شدن من و
امیر از خانه نگاه می‌کرد .

تیزی نگاهش حتی از این فاصله هم حس می‌ا
شد ...

چرا خودش را قاطی دعوا نکرده بود ؟

(امیر)

ماشین را جلوی خانه پارک کردم.

نگاهی به صندلی شاگرد انداختم.

جوانه بدون اینکه زاویه‌ی نگاهش را به اندازه‌ی یک میلیمتر تکان دهد با صورتی سخت شده و چشم‌هایی که سبزی‌پنهان حالا کدر شده بود، به روبه‌رو زل زده بود .

یم رخ سنگی اش باعث شد چیزی توی وجودم
سقوط کند .

در کل سالهایی که با جوانه زندگی کرده بود، این
اولین بار بود که او را اینقدر سخت و غیرقابل
نفوذ می دیدم .

این موضوع به خودی خود به اندازه ی کافی
برای من، منی که جز عشق از نگاه جوانه نگرفته
بودم، ترسناک بود ...

اما ترسناک تر از آن وقتی بود که لطافت چهره اش
را برای آن دختر بچه و بقیه به خاطر می آوردم.

همه ی اینها شاید یک معنی داشت و معنی آن
این بود که جوانه برای امیر سخت شده بود ...

صدای آرام اما محکمش باعث شد از افکار
سیاهی که دستشان را روی خرخره ام گذاشته
بودند و مرا تا یک قدمی خفگی برده بودند،
بیرون بکشد و متوجه جوانه بکند .

- به جای دادگاه من رو آوردی اینجا که چی ؟

خسته گفتم :

- مگه نمی خواستی بدونی شوهرت این چند
ماهه چی کار می کرده ؟ آوردمت تا ببینی ...

پوزخندی زد .۱

زاویه‌ی نگاهش را همچنان تغییر نداده بود .۱

با لحن سوزاننده‌ای گفت :

- نه آقای دکتر... توی این چند ماه بی‌خبری بلا
خره درسم رو یاد گرفتم ... هیچی تو به من
ربطی نداره ... اگه هم وسط دعوا گفتم خودت
این چند ماهه چی کار می‌کردی برای این نبود
که دوست دارم بدونم ... برای این بود که بهت
بگم همه مثل تو نیستند ...

حرف‌هایش تلخ بود و عجیب قلبم را می‌سوزاند ...

لبخند سرد و خسته‌ای زدم و گفتم :

- منم آوردمت اینجا تا نشونت بدم افکارت تا
چه منحرفه ...

چند لحظه‌ای سکوت کرد و بعد در حالی که
بازدم عمیقش را با صدا بیرون می‌داد، گفت :

- این مسخره بازی‌ها رو تمومش کن ... من رو
بیر دادگاه ... گرچه با این خیمه شب بازی‌های تو
احتمالا تا الان نوبت دادگاهمون سوخته ... بیرم

خونمون ... می‌جوام برم پیش سامیار ...

دوست داشتم بگویم سامیار یا دخترچه و آن
پدر لعنتی‌اش که در من همه‌ی حس‌های تلخ دنیا
را زنده می‌کرد اما جلوی زبانم را گرفتم .

نباید با حرف‌های تلخ زیر همه‌ی قول و
قرارهایی که با خودم گذاشته بودم، می‌لادم .

حس‌هایی که از هیچ کدامشان سر در نمی‌آوردم .

بی‌حرف از ماشین پیاده شدم .

ماشین را دور زدم و در سمت جوانه را
باز کردم .

با سر اشاره‌ای کردم.

- بیا بیرون ...

جوانه اما نگاه کوتاهی به طرف من انداخت.

چند لحظه‌ای مردد نگاهمان کرد و سر جایش
نشست .

فشار عصبی این چند وقت کار دستم داد که بلا
خره با صدای نیمه بلندی گفتم :

- د منتظر چیزی هستی بیا پایین ...

جوانه تکانی خورد اما خودش را نباخت .

گردنش را به طرفم چرخاند و با سرتقی توپید :

- وقتی من از خونه‌ی بابام دزدیدی ... یادت
رفته اجازه ندادی کفش پام کنم ... دوست داری
پا برهنه بیام ؟

با شنیدن حرف نگاهی به پایش انداختم .

تازه متوجه پاهای بدون کفش در حصار آن
جوراب پارازین مشکی شدم .

حواس پرتم را لعنت کردم و به طرف جوانه خم
شدم .

یک دستم را زیر پایش و دست دیگرم را دور
شانه‌هایش حلقه کردم .

بی توجه به اعتراض‌هایش او را توی بغلم گرفتم
و در ماشین را با پا بستم .

- چی کار می‌کنی امیر؟ این مسخره بازی ها

چیه؟

لبخند کجی زدم و در حالی که تنم را به آغوش
جوانه بعد از مدت‌ها مهمان کرده بودم و غرق
حس خوبی که از آن می‌گرفتم، شده بودم
، گفتم :

- خودت گفتی پا برهنه‌ای ... دوست داری پا
برهنه بیای؟ چون هر اتفاقی بیافته بیاید بریم
خونه ... خونه‌مون ... شاید توی این چند ماه که
نیومدی یادت رفته باشه که اینجا خونه ولی
اینجا که فراموش نکرده ... مخصوصاً توی این
چند ماه .!.

ساکت شدم ...

جوانه هم سکوت کرده بود ...

همزمان که به طرف در ورودی آپارتمان راه
افتاده بودم نگاهم به جوانه افتاد .

مثل یک جوجه خودش را توی بغلم جمع کرده
بودم.

لبه‌های چادرش را توی مشتش گرفته بود و در
حالی که پلک‌هایش را محکم روی هم فشار می‌ا
داد، سرش را به قفسه‌ی سینه‌ام، جایی که حالا
قلبم با حس ناشناخته‌ای می‌کوبید، فشار می‌ا
داد .

یعنی جوانه هم مثل سابق از آغوش من لذت
می برد؟

یعنی می توانستم امیدوار باشم، حرف هایم را
بشنود و بپذیرد؟

(امیر)

هر دویمان زمان و مکان را فراموش
کرده بودیم .

این اولین بار نبود که از آغوش جوانه لذت می ا

بردم اما قطعاً اولین بار بود که پیش خودم
اعتراف می‌کردم تا چه اندازه محتاج این آغوش
هستم .

پاهایم بدون اینکه از من فرمان بگیرند راه
همیشگی را در پیش گرفته بودند و به طرف
آسانسور رفتند .

عطر حضور سبز جوانه بین بازوهایم، آن هم
وقتی اینطور معصومانه گوشه‌ی بغلم خودش را
جمع کرده بود، پلک‌هایم را سنگین می‌کرد .

مثل یک خواب شیرین .!

یک خواب راحت ...

آنقدر راحت که خیالت جمع است یک نفر پای
تخت، پشت در اتاق خوابت، توی پذیرایی خانه |
ی تنهایی ات، منتظر بیدار شدنت است ... |

دستم را به سختی و البته با ترس از اینکه مبادا
حرکتم باعث با هم خوردن تابلوی زیبای ساخته |
ی جوانه بشود، برای فشار دادن دکمه ی آسانسور
درار کردم اما با فکر اینکه وقتی سوار آسانسور
بشویم، نهایتاً چند دقیقه بعد با رسیدن به واحد
باید جوانه را از آغوشم بیرون بکشم، با یک
تصمیم ناگهانی به طرف پله ها راه افتادم .

نگاهم به صورت جوانه بود. پلک هایش یک

لحظه‌ای کوتاه لرزید اما باز نشد و بدون پرسیدن
هیچ کلمه‌ای تنها سرش را اندکی بیشتر به قفسه
ی سینه‌ام فشار داد .

با دیدن حرکت ملوس جوانه کوتاه خندیدم .

جالب اینجا بود با این همه پله و سنگینی وزن
جوانه نه تنها حس خستگی نداشتم که هر
قدمی که بر می‌داشتم و به خانه نزدیک‌تر می
شدم، ضربان قلبم بالاتر می‌رفت .

با ایستادن جلوی در ، نفسم را بیرون دادم و
زمزمه‌وار گفتم :

- رسیدیم ...

جوانه سرش را بلند کرد و در حالی که نفس عمیقی می‌کشید با صدای گرفته‌ای گفت :

- بذارم زمین ...

با اینکه دوست نداشتم از او جدا شوم اما برای باز کرد در مجبور بود .

نگاهی به دمپایی جلوی در انداختم.

آخرین بار جوانه آن را در چه حالتی رها کرده بود، نمی‌دانم. جوانه را طوری روی زمین

گذاشتم که مستقیم دمپایی را بپوشد. یک لحظه خودم از هم از حجم این همه لطافت و آرامش نشسته توی حرکاتم جا خوردم .

جوانه بدون اینکه نگاهی به طرفم بیاندازد از من فاصله گرفت و مشغول صاف کردن چادرش شد .

در را باز کردم و عقب رفتم تا اول جوانه وارد خانه بشود .

جوانه نگاه مرددی به من و خانه انداخت و در حالی که زیر لب با خودش چیز نانمفهومی زمزمه می کرد پایش را توی خانه گذاشت.

پشت سرش وارد شدم و در حالی که در را می
بستم، دستپاچه گفتم :

- چادرت رو در بیار ...

صدای اعتراض جوانه بلند شد :

- اونقدر نمی‌تونم که بخوام زحمت در آوردن و
پوشیدن دوباره‌ی چادر رو بکشم ... اگه حرفی
داری بزن ... باید برم دادگاه تا نوبت جدید
بگیرم ...

لب‌هایم را روی هم فشار دادم و با
اخم پرسیدم :

- اینقدر برای طلاق گرفتن از من مشتاقی ؟

شانه‌ای بالا انداخت و با پوزخندی که او را
هزاران درجه از جوانه‌ای که می‌شناختم فاصله
می‌داد، گفت :

- اینقدر این سالها یکی تو گوشم زمزمه کرده که
منم با خودم میگم چندان بد هم نیست ...!

(جوانه)

حرفم را در حالی زدم که گوشه‌ای از قلبم در

آتش می بسوخت، آتشی که این چند ماه تا حدی
یاد گرفته بودم درد سوزاننده اش را تحمل کنم.

اما نمی توانستم که منکر حقیقت باشم، نمی ا
توانستم منکر عشقی که قلبم برای آن می تپید،
باشم، بالاخره یک جایی، در یک زمانی دست دلم
را رو می کردم؛ مثل همین چند دقیقه ی پیش که
عطر تن امیر برایم بستر نرم خواب و تپش
قلبش زیر گوشم لالایی می خواند، به معنای
واقعی کلمه وا داده بودم !

لحن تلخم هم برای این بود که چند لحظه ی
پیش را فراموش کنم، یکجور دست پیش گرفتن
تا پس نیافتام .

بی‌اهمیت به چهره‌ی پکر شده‌ی امیر نگاهم را
توی خانه چرخاندم ۱.

دلم برای گوشه گوشه‌ی شکنجه گاه این چند س
الم تنگ شده بود. دیوانه بودم، وگرنه کدام
زندانی دلتنگ زندانش می‌شد؟

همه چیز آنقدر خاک گرفته بود که تقریباً رنگ
واقعی‌اش را از دست داده بود.

پتوی مسافرتی روی کاناپه‌ی سه نفره‌ی مقابل
تلویزیون مچاله شده بود.

با دیدن آلبوم‌هایی که روی میز جلوی کاناپه، به

هم ریخته، بعضی باز و بعضی بسته روی هم
انباشته شده بودند با تعجب به طرفشان رفتم.

به محض نشستن روی کاناپه عطر تن امیر توی
بینی ام پیچید، مثل اینکه عطر تنش با کاناپه در
هم آمیخته بود.

دستم را دراز کردم و اتفاقی یکی از آلبوم‌ها را
برداشتم. |

با دیدن عکس‌های عروسی‌مان ناخواسته
لبخندی زدم و غرق در خیالاتم مشغول ورق زدن
صفحات آلبوم و قدم زدن بین خاطراتم شدم. |

با دیدن هر عکس، راه گلویم بیشتر از قبل بند
می‌آمد و صفحه‌ی دیدم تیره‌تر از چند دقیقه‌ی
پیش می‌شد.

با فرو رفتن کاناپه و حلقه شدن دست امیر دور
شانه‌هایم تکانی خوردم و آلبوم را بستم اما امیر
دستش را دراز کرد و بین آلبوم گذاشت و اجازه
نداد.

بینی‌ام را بالا کشیدم و در حالی که نگاهم را از
او می‌گرفتم آلبوم را توی بغلش پرت کردم.

برای بلند شدن، نیمخیز شدم اما حلقه‌ی دست‌ها
های امیر اجازه نداد.

با تحکم گفت :

- بشین ... |

از آنجایی که صدایم به خاطر بغض گرفته بود و نمی‌توانستم دهانم را برای گفتن جوابی باز کنم، پوفی کشیدم و خودم را روی مبل پرت کردم اما به جای امیر نگاهم را به در اتاق خوابمان داده بودم و مدام از خودم می‌پرسیدم یعنی این چند ماه امیر نامرد تخت مرا مهمان ماهیار کرده بود ؟

- این چند ماه خیلی اتفاقات توی زندگیم افتاد ...

با صدای امیر هوشیار شدم اما با لجبازی نگاهم
را از او دزدیده بودم .

- خیلی چیزها که شاید خط زندگیم رو عوض
کرد ...

خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت :

- نمی‌دونم تعریف کردنش رو از کجا
شروع کنم ... شاید باید از مامانت و آقا
مصطفی بگم ...

با شنیدن اسم مادرم و شوهرش گردنم به طرف
امیر چرخید و با تعجب پرسیدم :

- چی؟ مامانم؟

دستی به صورتش کشید. نگاهش به عکس‌های
عروسی‌مان بود.

غرق در افکارش بدون نگاه کردن به چهره‌ی
متعجب من گفت :

- آره مامانت ... وقتی راجع به من و ماهیار
فهمید دو یه تا سیلی نون و آبدار
ازش خوردم ... |

(امیر)

دستی به صورتش کشید و با لکنت گفت :

- چی میگی امیر؟ رفتی برا مامانم چی تعریف کردی؟ نکنه تو و دامون می‌خواین بعد از کشتن بابام برین سراغ مامانم؟

صورتش را جلو آورده بود و با عصبانیت چند میلی‌متری صورتم فریاد می‌کشید، نفس داغ و خوش بوییش توی صورتم پخش می‌شد.

اولین بار نبود جوانه را از این فاصله می‌دیدم

اما شاید اولین بار بود بعد از یک مدت طولانی
مخلوط با دلتنگی و افکار درهم و برهم او را
می‌دیدم و حالا اینطور جزییات صورتش برایم
جذاب شده بود .

چشم‌های کشیده‌اش با گوشه‌هایی که کمی بالا
رفته بود و سبزی خاص جنگل چشم‌هایش ...

بینی متوسط و خوش فرمش ...

پوست سفیدش ...

انگار تازه متوجه می‌شدم این بت زیبایی که
اکثراً زیبایی‌اش را در حصار قاب مشکی چادر

مخفی می کرد، مال من بود ... |

توی صورتم بشکنی زد و با حرص گفت :

- چته امیر؟ رفتی تو هیروت ؟

خواستم بگویم " آره ... رفتم تو هیروتِ تو ... |
این مراحل رو باید قبل ازدواج می گذروندیم نه
وقت طلاق ... انگار داریم از مرحله ی آخر میرم
اول ... "

سرم را تکان دادم تا افکارم درست و حسابی سر
جایش برگردند .

پوفی کشیدم و حواس پرت گفتم :

- کجا بودم ؟

جیغ کشید :

- چی رفتی با مامانم گفتم ؟

سرم را بالا آوردم، دستی پشت گردنم کشیدم و
در حالی که نفس عمیقی می کشیدم، گفتم :

- تو می دونستی بابای ماهیار و آقا مصطفی
باهم دوست بودن؟ که این مدتی که ماهیار از
خونه زده بود بیرون، خونه ی آقا مصطفی بوده؟

چواسم بود که به هیچ وجه از عبارت " شوهر
مادرت " استفاده نکنم.

من مادر نداشتم اما خوب می دانستم هیچ رقمه
با ازدواج مجددش کنار نمی آمدم.

سری تکان داد .

معلوم بود از باز کردن موضوع ماهیار خوشش
نمی آمد .

خودم هم از بازگو کردن این مسایل برای جوانه
لذتی نمی بردم اما با فکر اینکه شاید ته داستان

بتوانم نکات مثبتی که می‌توانست برای من و
جوانه مثل یک نقطه‌ی آغاز باشد، باید خودم و
جوانه را به این عذاب مجبور می‌کردم .۱

- یه مدت که ازش خبری نشده بود آقا مصطفی
که از نگرانی دیوونه شده میافته دنبالش و بعد
میرسه بهش که توی بیمارستان بستریه و از
قضا می‌فهمه که من به عنوان همراه بستریش
کردم ...

نگاهی به تک عکس جوانه درون آلبوم با آن
لباس عروس و دسته گل سرخی که توی دستش
بود، کشیدم .

زمزمه وار گفتم :

- اون روزی که تو و بچه خونه بودین و من
مجبور شدن برم ... اولش ماهیار پیام داد .ا.ا.
نمی‌دونم چرا متوجه پیامش نشدم اما وقتی
برگشتم و قیافه‌ی تو رو دیدم ... پیام دوم هم
ماهیار بود ...

از گوشه‌ی چشم صورتش را دیدم وه از ناراحتی
در هم رفت و پلک‌هایش را روی هم فشار داد .

خودم هم ناراحت بودم .

آن شب وقتی به خانه برگشته بودم و با جای خ

الی جوانه و بچه‌ای که قرار بود، کودکمان باشد
مواجه شده بودم به اولین چیزی که شک کرده
بودم این بود که جوانه حتما از محتویات میام
من خبردار شده بود اما نه پیام دوم ...

- می‌دونم شاید باور نکنی اما بذار بهت بگم که
چرا اون روز از خونه بیرون زدم جوانه ... من
آدم پستی‌ام ... خیلی ... این رو وقتی ثابت
کردم که با وجود اینکه هیچ حسی بهت نداشتم
باهات ازدواج کردم ... اما این رو بدون وقتی
دستت رو گرفتم و بردم بهزیستی تا یه دختر رو
به فرزندخواندگی قبول کنیم اون قدر عوضی
نبودم که بعدش بخوام تو و بچه‌ای که با خودم
قرار گذاشته بودم، پدرش باشم، بیچونم و برم
سراغ معشوقه‌ی سابقم ...

صدای بغض آلود جوانه بلند شد :

- پس اون روز رفتی کجا ؟

مظلومیت صدایش و صورتی که پایین انداخته بود، انگشت‌های کشیده‌اش که با استرس مشغول بازی کردن با لبه‌ی چادرش بود، باعث شد مثل پسر بچه‌ها بدنم داغ کند و دلم هوای آغوشش را کند .

بی‌اهمیت به ادامه‌ی بحث آلبوم را روی میز گذاشتم و با حلقه کردن دستم دور شانه‌اش او را به طرف خودم کشیدم .

اول مقاوت کرد اما وقتی سرش را روی شانه‌ام گذاشتم، ساکت شد و وف دست‌هایش را روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشت .

- اون روز رفتم بیمارستان چون آقا مصطفی بهم پیام داده بود و گفته بود الان کنار تخت ماهیار و متن پیامی که به من فرستاده دیده ... گفته بود شماره‌م رو از ماهیار گرفته تا بهم پیام بده و ازم بپرسه اینجا چه خبره ... گفت زنگ نزده که مبادا جوانه خبردار شه ... گفته بود اگه مردی، بیا و بگو چه غلطی کردین ... برای همین هم رفتم و گرنه به جون خودت جوانه هر چقدر هم ماهیار التماس می‌کرد، نمی‌رفتم ... من اون روز با جون و دل تو رو آوردم خونه ... می‌خواستم برای اولین بار تو عمرم یه خانوادگی کامل داشته باشم ...

با پنجه‌های ظریفش چنگی به پیرهنم زد و با
صدای خفه‌ای گفت :

- اون روز به خاطر آقا مصطفی رفتی ...
روزهای دیگه چرا رفتی؟ چرا رفتی امیر؟ من با
همه چیت کنار او مده بودم... با قلب سنگیت...
با زبون نیش دارت...

به گریه افتاد و با صدای خش برداشته‌ای ادامه
داد :

- با خودخواهی پا روی همه‌ی خواسته‌های

خودم و خودت گذاشته بودم و فقط به بودن
کنارت فکر می‌کردم اما تو رفتی ..! تو رفتی
پیش ماهیار ... تو وقتی که بیمارستان بستری
بود، پیشش موندی ... ازش پرستاری کردی ... از
من چه توقعی داری امیر؟ من می‌تونم روی
خیلی چیزها پا بذارم اما روی این موضوع ..!

پلک‌هایم را روی هم گذاشته بودم و با درد به
صحبت‌هایش گوش می‌دادم.

سعی کرد از من فاصله بگیرد اما با سفت کردن
حلقه‌ی دست‌هایم این اجازه را به او ندادم.

در عوض در حالی که دستم را پشت گوشش می‌انداختم و چادرش را در می‌آوردم همانطوری که

او را بغل کرده بودم به عقب تکیه دادم.

حالا هر دویمان در وضع راحت تری در بغل هم آرام گرفته بودیم.

بی اهمیت به حرف جوانه ادامه می صحبتتم را از آن روز و بیمارستان از سر گرفتم .

- وقتی رسیدم بیمارستان آقا مصطفی اونجا بود ...

(دو ماه پیش - امیر)

دستگیره می در را گرفتم و با شک در را باز کردم.

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که سعی می‌ا
کردم به خودم مسلط باشم، پایم را توی اتاق
گذاشتم. ||

اولین چیزی که به چشمم آمد، صورت رنگ
پریده و لب‌های کبود شده‌ی ماهیار بود.

از قرار معلوم در این چند وقتی که به خاطر ح
ال بد جوانه و بستری شدنش توی بیمارستان او
را از خاطر برده بودم، شیمی درمانی شیردهی
جانش را کشیده بود.

لب‌های ترک خورده و خشک شده‌اش را از هم
باز کرد و زمزمه کنان گفت :

- سلام ...

جهت چشم‌های سبز کدرشده‌اش که لبریز از آب
بودند به بالا دوخته شد و من توانستم آقا
مصطفی را ببینم.

تسبیح چوبی‌اش را توی دست گرفته بود و با
چشم‌های ریز شده‌ای در نهایت بدبینی به من زل
زده بود .

اولین بار بود اینقدر واضح و از نزدیک او را می‌ا
دیدم.

اولین بار که همراه مادر جوانه توی بیمارستان
به ملاقتم آمده بودند، به قدری به خاطر
فراموشی ام پریشان و نسبت به دنیا حس
غریبی داشتم که اصلا متوجه نشده بودم که
این مرد به نوعی پدر زن دومم محسوب می
شد.

دومین بار هم کوتاه و رسمی در مراسم پدر
جوانه ...

بعد از آن هم سهراب و سامیار به دلایل
خودشان که شاید من نیمی از آن را درک می
کردم، از حال جوانه چیزی به مادرشان نگفته
بودند و وضعیت قلب جوانه را از او مخفی

کرده بودند .

یک حسی به من می‌گفت که این کارشان برای این نبود که نمی‌خواستند مادرشان را نگران نکنند، بیشتر برای این بود که هر سه نفرشان از روبه‌رو شدن با مادرشان فرار می‌کردند.

چیزی هم که من دیده بودم مادرشان هم چندان تمایلی به برقراری رابطه با آنها نشان نمی‌داد.

غیر از اینکه این یک هفته‌ای که جوانه توی بیمارستان بستری بود، حتی یک تلفن هم از طرف مادرش نداشت ...

خواهر و برادرها هم به خوبی یاد گرفته بودند
که چطور خودشان برای هم، هم پدر باشند هم
مادر ...

اما حالا آقا مصطفی، مثل یک شیر زخمی که به
قلمرو | - او تجاوز شده بود با نگاهی وجودم را
می‌پرسید؛ فقط نمی‌دانستم این قلمرو در حال
حاضر جوانه بود یا ماهیار؟

- علیک سلام پسر ...

نگاهم را بالا کشیدم و با تعجب لب زدم:

- شما... اینجا؟

آقا مصطفی یک تای ابرویش را بالا انداخت و
در حالی که نگاهش را بین من و ماهیار می
چرخاند، گفت :

- فکر کن من همون پدری‌ام که باید اینجا گردن
دوتایتون رو می‌شکست ...

صدای لرزان ماهیار بلند شد :

- عمو مصطفی ...

آقا مصطفی دستش را بالا آورد و محکم گفت :

- ساکت باش ...

با قدم‌های کوتاه اما محکمی به طرف من آمد.

توی صورتم زل زد و گفت :

- من ماهیار رو از وقتی چهار پنج سالش بود
می‌شناسم ... خودش رو ... پدرش رو ..
مادرش رو ... خونه و زندگی و فک و فامیلش
رو ... اما هر چی به ذهنم فشار میارم تو هیچ
جای این چند سال آشنایی من با این خانواده جا
نداری .. پس خودت بگو اینجا چی کار می
کنی ...

چند لحظه‌ای سکوت کردم و بعد با آرامش
ساختگی گفتم :

- با همه‌ی احترامی که براتون قائلم اما مجبور
نیستم بهتون جوابی بدم ...

مردمک‌های حاج مصطفی لرزید.

دست تسبیح به دستش را بالا آورد و به ریش و
سیبیل خاکستری و مرتبش کشید.

می‌توانستم نقش حاکمی شده روی تسبیحش را
بینم.

نفهمیدم چطور شد اما یک لحظه دست‌های حاج
مصطفی دور گردنم حلقه شد و مرا از پشت به
دیوار کوباند .

فریاد جیغ مانند ماهیار بلند شد :

- وای عمو ... تو رو خدا کارش نداشته باشین ...

اولین بار نبود که یقه‌ام در دست کسی مچاله
می‌شد.

نمی‌توانستم ایرادی بگیرم، همه‌ی اینها نتیجه‌ی
اشتباهات و راه‌های غلط رفته‌ی خودم بود.

آقا مصطفی در حالی که چشم‌های مشکی‌اش را
به من دوخته بود، از بین دندان‌های کلیده شده
اش غرید :

- حرف بزن پسر ... تو ... داماد زن من ... پیش
این دختر چی کار می‌کنی ؟

قبل از اینکه حرفی بزنم، صدای گریه‌ی ماهیار
بلند شد .

یقہ ام توی دست آقا مصطفی شل شد .

به طرف ماهیار برگشت و با لکنت پرسید :

- چیه عمو جان؟ برای اچی اینجوری گریه می کنی؟

از روی شانه‌ی آقا مصطفی نگاهی به ماهیار انداختم.

صورتش را بین دست‌هایش پنهان کرده بود.

شانه‌های لرزانش و صدای گریه‌اش که توی اتاق می‌پیچید دل‌بستگی هم آب می‌کرد.

چند لحظه‌ای همانطور به او زل زده بودیم که در
لاخره به خودش مسلط شد.

سرش را از بین دست‌هایش بیرون کشید و
چشم‌های به خون نشسته‌اش را به ما دوخت.

صورتش خیسش را به طرف آقا مصطفی گرفت
و گفت :

- تقصیر امیر نیست عمو ... تقصیر من ... من
لعنتی که مثل یه بختک بهش چسبیده بودم ...

نگاه سرگردان آقا مصطفی بین من و ماهیار
سرگردان بود .

نیم‌رخش را از روی شانه به طرف من نشانه
گرفت و با ابروهای بالا رفته‌ای پرسید :

- اینجا چه خبره؟ یه جوری حرف بزن
من بفهمم ...

ماهیار گریه را از سر گرفت .

دهانم خشک شده بود و لب‌هایم به هم چسبیده
بود .

مثل اینکه قدرت تکلم را از دست داده بودم .

ماهیار ادامه داد :

- من داشتم می‌پردم ... هیچ امیدی نداشتم ...
با خودم گفتم چرا باقی مونده‌ی زندگی‌م رو در
کنار کسی نباشم که همه‌ی این چهارده پونزده سه
ال دلم اسیرش بوده ...

نگاه مظلوم شده اش را به آقا مصطفی که به
نظر می‌رسید شانه‌اش کمی خمیده‌تر از چند
ثانیه قبل شده بود، دوخت و با چانه‌ی لرزان
ادامه داد :

- من سرطان داشتم ... بدخیم ... می‌فهمی عمو
؟ اما بابام عین خیالش نبود ... همون مردی که
من به خاطر پا روی دل خودم و عشقم گذاشته
بودم، با من و مرگی که افتاده بود تو دامنم
نمیگم عادی اما یه جوری برخورد کرد که انگار
خیلی هم چیز مهمی نیست ...

دستی که به آن سرم وصل بود، مشت کرد و
روی قفسه‌ی سینه‌اش کوبید .

- من تموم شده بودم ... سی و چند سال سن
داشتم اما حتی نتونسته بودم یه مدرک
تحصیلی بگیرم ... مثل یه انگل به بابام وابسته
بودم ... بابایی که کل اون مدتی که بیمارستان
بستری بودم به خاطر اعتقادات کورکورانه‌اش
اجازه نداد مادرم کنارم توی بیمارستان بمونه ...

پشت دستش را روی گونه‌اش کشید و پوزخند
زنان گفت :

- می‌دونی کی همراهم بود؟ کی توی بیمارستان
به عنوان دوست کنارم بود؟ جای خالی مادر و
پدرم رو کی پر کرد؟

با دست اشاره‌ای به من کرد و با صدای بلندی
گفت:

- جوانه ... زن این آقا ... یه دختر معصوم و
خوشگل و مهربون ... خوش قلب ترین آدمی که
دیده بودم ... می‌دونی وقتی فهمید من و
شوهرش همدیگر رو میشناسیم از حال رفت ...
اونم قربانی شد ... یه قربانی بیچاره‌تر از من ...
قربانز اعتقادات مسخره‌ی پدرم ...

سرش را روی زانوهایش گذاشت و گریه را از

سر گرفت .

- چی می بند اگه می داشت باهم باشیم؟
اینجوری هیچ کدوم از آدم هایی که الان دارن به
خاطر این مساله زجر میکشن، زجر نمی |
کشیدن ...

یک لحظه به حرف ماهیار فکر کردم .

واقعا اگر پدرش اجازه می داد من و ماهیار
ازدواج کنیم، داستانمان چه می بند ؟

آن وقت هیچ وقت جوانه را نمی دیدم ...

و جوانه ...

صدای آقا مصطفی بلند شد، می‌لرزید و با شک و تردید حرف می‌زد .

- یعنی تو برای اینکه انتقام اون سالها و انتخاب های گذشته‌ی خودت و پدرت رو بگیری، حاضر شدی بشی وصله‌ی ناجور زندگی یه مرد زن دار؟ پس جوانه چی؟ اون چرا باید تقاص داستان عاشقانه‌ی شکست خورده‌ی شما دو تا رو بده؟ دلت برای اون دختر بیچاره نسوخت؟ تو مگه خودت زن نبودى؟ خودت رو نذاشتی جای اون؟ خودت می‌تونى تحمل کنی شوهرت رو با یه زن دیگه شریک شی ؟

روی صحبتش را از ماهیار گرفت ک به طرف من آمد .

انگشت اشاره‌اش را مثل یک نیزه به طرف من گرفت و غرّش کنان گفت :

- تو چرا اینقدر کثیف بودی که با طناب این دختر رفتی تو چاه؟ تو مگه مرد نبودی؟

نتوانستم سنگینی حرفش را تحمل کنم، گفتم :

- مراقب صحبت کردن‌تون باشید... من هیچ اشتباهی نکردم ...

تسبیحش را توی هوا تکان داد و مسخره کنان
گفت :

- اگه اشتباه نکردی پس اینجا چی کار می‌کنی؟
اگه اشتباه نکردی پس برای چی این دخور به
جای اینکه به من پیام بده که پیام بیمارستان به
تو پیام داده؟ اگه اشتباه نیست پس چرا تو رو
به عنوان همراه ماهیار توی بیمارستان می‌ا
شناسن؟ اگه اینها اشتباه نیست پس اشتباه چی
؟ لابد وقتی اسمش بره تو شناسنامه‌ن اون
موقع اشتباه کردی ...

پوزخندی زد و با تاسف گفت :

- اشتباهت اونجا بوده که خودت رو گول زدی

من که کاری نکردم ...

- امیر ...

با صدای مادر جوانه با تعجب عقب گرد کردم تا
از شنیدنش مطمئن شوم اما قبل از اینکه به
خودم بیایم، سیلی برق آسایی روی صورتم
نشست .

برق از کله‌ام پرید .

پلک‌هایم را که از شدت تعجب باز مانده بودند،
چند لحظه‌ای روی هم گذاشتم و بعد در حالی که

سعی می‌کردم با چند نفس عمیق آرامشم را به
دست بیاورم، نگاهم را بالا آوردم و به مادر
جوانه دوختم .

چهره‌اش از شدت خشم سفید شده بود و لب‌ها
هایش می‌لرزید .

دستش را بالا برد تا سیلی دیگری بزند اما نیمه‌ی
راه آن را توی هوا مشت کرد .

دهانش را باز کرد تا حرفی بزند اما آنقدر
خشمگین بود که نمی‌توانست کلمات را درست به
کار ببرد .

با این حال انگشت اشاره‌اش را به طرفم گرفت
و با کلمات نامفهومی گفت :

- تو ... تو با دختر من ... خدا لعنتت کنه ...

سرش را بین دست‌هایش گرفت و زیر لب با
خودش تکرار کرد :

- دختر بیچاره و سیاه بخت من ... دختر بیچاره |
ی من ...

سرم را پایین انداختم و به کفش‌هایم زل زدم .

با صدای مادر جوانه که اسم ماهیار را صدا می |

زد و به طرفش می‌دوید، سرم را بالا آوردم .

مادر جوانه کنار ماهیار ایستاده بود و دست |
هایش را دور گردنش حلقه کرد .

سر جایم میخکوب شده بودم .

ماهیار دستش را روی دست‌های مادر جوانه
گذاشته بود و بی‌جان و بی‌حال سعی می‌کرد او
را از خودش دور کند .

رنگش هر لحظه پریده‌تر از قبل میشد و چشم |
های سبزش بیشتر از حدقه بیرون می‌زد .

با وحشت نگاهی به آقا مصطفی دوختم .

او هم مثل من میخ اتفاقاتی که روی دور تند
افتاده بودند، شده بود .

قدمی جلو گذاشتم و با لکنت خطاب به آقا
مصطفی گفتم :

- یه کاری بکنین ...

آقا مصطفی به خودش آمد و به طرف همسرش
دوید .

شانه‌های باریکش را از پشت گرفت و سعی کرد

او را از ماهیار جدا کند .

- سایه جان ... عزیزم ... آروم باش ... خودت رو کنترل کن ...

مادر جوانه اما با لجبازی فریاد کشید :

- ولم کن ... بذار بکشمش ... زنی که اونقدر پست که به هم جنس هودش هم رحم نمی‌کنه باید بمیره ...

بلاخره من هم قدمی برداشتم و در حالی که دست مادر جوانه را می‌گرفتم، گفتم :

- آروم باشین ... مشکل من و جوانه خیلی
بیشتر از اون چیزیه که فکر می‌کنید ... به هم
خوردن زندگیمون ربطی به ماهیار نداره ...

مادر جوانه که انگار در این دنیا نبود یک دفعه
گردن ماهیار را رها کرد و دستش را از زیر دست
من بیرون کشید .

از پشت توی بغل آقا مصطفی افتاده بود و آقا
مصطفی سعی می‌کرد او را عقب ببرد .

با عصبانیت روبه من جیغ کشید :

- دست کثیفت رو به من نزن مرتیکه‌ی زن باز ...
کثافت ... عوضی ... احمق ... بیشعور ... خدا
لعنتت کنه که دل دختر من رو خون کردی ...

نگاهم به ماهیار افتاد که بی‌حال در حالی که
پلک‌هایش تا نیمه روی هم افتاده بود، روی تخت
افتاده بود، با دست گلویش را می‌مالید و بی‌
جان سرفه می‌زد .

به کمک احتیاج داشت اما با این حال واوضاع
جرئت نمی‌کردم یک قدم بردارم .

صدای مادر جوانه آرام شد .

در عوض به گریه افتاد .

بین گریه‌هایش آرام و با حال نزاری گفت :

- من خاک بر ... من احمق ... من بیشعور ...
دخترم رو ول کردم ... اونقدر بد بودم که دخترم
نیومده بهم بگه که شوهرش داره رو سرش زن
میگیره ...

لب پایینی‌ام را از شدت عصبانیت جوییدم و
زیر لب گفتم :

- من رو جوانه نگرفتم ...

یک دفعه جیغ کشید :

- تو غلط می‌گنی زن بگیری ... مگه من مرده
باشم وقتی دخترم هنوز زن توعه رو سرش زن
بیاری ... طلاقش می‌دی... اگه طلاقش ندی می‌ا
کشمت ...

در اتاق با صدای بدی باز شد و زنی با روپوش
سفید در حالی که چهره‌اش از خشم در هم رفته
بود، رو به ما گفت :

- چه خبرتونه ... بیمارستان رو گذاشتین رو
سرتون ...

آقا مصطفی در حالی که مادر جوانه را که حالا
بی حال توی بغلش افتاده بود، به آغوش کشیده
بود، روبه پرستار سری به نشانه‌ی معذرت
خواهی تکان داد و گفت :

- چشم ... ببخشید ...

بعد هم زیر بغل همسرش را گرفت و او را از
اتاق بیرون برد .

من و ماندم و ماهیار ...

سرم را پایین انداختم .۱

نمی دانستم چه حرفی باید بزنم، اصلاً باید
حرف بزنم یا نه...۱

با صدای فین فین آهسته‌ی ماهیار سرم را با
مکت بالا آوردم.

نگاهی به صورت خسته‌اش انداختم.

قفسه‌ی بلبلینه‌اش هنوز هم به سختی بالا و پایین
می‌رفت و صورت سفید شده‌اش غرق در اشک
بود.

پلک‌هایش را روی هم گذاشته بود و بی‌اهمیت
به حضور من در اتاق اشک می‌ریخت .

با تردید قدمی جلو گذاشتم و نزدیک تختش
ایستادم .

لب‌هایم را با زبان تر کردم و آرام گفتم :

- خوبی؟

بدون هیچ حرفی دست‌هایش را بالا آورد و
صورتش را با آن پوشاند .

صدای حق هقش بالا گرفت و مرا تا حدی

دستی‌اچه کرد .

دوست داشتم بگویم " گریه نکن " اما نه زبانم
می‌چرخید نه به نظرم جمله‌ی درستی می‌آمد،
گریه برای حال و روز ماهیار و تحقیقی که چند
دقیقه‌ی پیش شده بود، شاید کمترین کار ممکن
بود .

خودم را مشغول بازی کردن با ملافه‌ی سفید
روی تخت کردم که صدای گرفته و خش‌دار
ماهیار باعث شد نگاهم را به او بدوزم .

- مادر جوانه راس می‌گه ...

چیزی نگفتم و منتظر ماندم صحبتش را تمام کند .

- من ... من متاسفم امیر ...

دم عمیقی گرفتم و قفسه‌ی سینه‌ام را پر از هوا کردم.

من هم متاسف بودم...

برای همه چیز ...

برای سالهایی که در حسرت از دست دادن و شاید نداشتن چیزی سوخته بودم که نداشتنش

برایمن محبت بود، محبتی که خودم از آن خبر نداشتم .

همه ی این سالها یاد نگرفته بودم که کسی که یک روز تو را ترک کرده یا به هر دلیلی پای تو نمانده بود و تو را ترک کرده، در آینده یکبار دیگر هم همین کار را می کند .

حتی اگر نرود و بماند، یک جای کوچک، گوشه ی قلبت، در خاطرت خواهد ماند که " او " یک جایی رفته بود ...

و حالا من بعد از سی و چند سال عمر به این نتیجه رسیده بودم، پس زمینه ی ذهنی ات در چگونگی حس و حالت بودن آدم های دور و برت

تاثیر مهمی ندارد . |

از دیگران مطمئن نبودم اما حداقل در مورد
خودم می توانستم با اطمینان بگویم که حضور
هیچ کس را با پس زمینه ی ذهنی بد نمی ا
پذیرفتم .

من حتی آنقدر احمق بودم که آدم های بی گناه
زندگی ام را هم به گناه کرده ی دیگران می ا
سوزاندم .

مثل جوانه ...

زبان را روی لب‌هایم کشیدم و جواب دادم :

- منم متاسفم ماهیار ...

کف دستم را روی قلبی که سنگین و پر از درد
می‌کوبید، گذاشتم و در حالی که کلمات
ناهماهنگ ذهنم را به زور کنار هم قرار می‌دادم
با جان کردن تصمیم گرفتم حرفی را شاید مدت‌ها
قبل باید می‌زادم، به زبان آوردم .

- زدن این حرف‌ها برام خیلی سخته ماهیار ...

سختیش یه جوریه که از خودم متنفرم ... می‌ا

دونی کم نیست یه آدمی قلبش برای اولین بار
برای یکی بکوبه ...

لبه‌ی تخت نشستم و با افسوس به چهره‌ی
ماهیار نگاه کردم .

همان چهره‌ای که سالیان سال مرا اسیر خودش
کرده بود.

حالا از آن همه زیبایی و غرور جز یک زن رنج
کشیده که تک و تنها در حالی که همه چیزش را
از دست داده بود و لبه‌ی پرتگاه مرگ ایستاده
بود، چیز زیادی برای دیدن باقی نمانده بود .

چشم‌های سبز دوست داشتنی‌اش هم حالا کدر
و بی‌فروغ، لرزان و ترسیده به من زل زده بود .

- من دوستت داشتم... عاشقت بودم... اما حالا
...

لبخند تلخی زدم.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم یک روز این جملات را
بگویم...

همه‌ی روزهایی که وجودم به خاطر از دست
دادن ماهیار خالی شده بود، هرگز فکر نمی‌کردم
که یک روز وجودم از خودش خالی شود ...

دنیا جای عجیبی است، نه؟

یک نفر را دوست داری اما بعد دوستش نداری!

به همین راحتی ...

به همین سادگی ...

با همان لبخند تلخی که برای من و ماهیار کم از
گریه نداشت، گفتم :

- از دوست داشتنت توی وجود من فقط یه

خاطره مونده ...

شانه‌ای بالا انداختم .

- به نظرم وقشه از خاطره‌های قدیمیم دل بکنم
و خاطره‌های جدید بسازم ...

بلند شدم و به طرف در اتاق رفتم .

پشتم را به ماهیار کروم تا حتی برای آخرین بار
هم نگاهی به آن تکه از گذشته‌ام که او را پشت
سر جا گذاشته بودم، نیاندازم.

- به عنوان آخرین کاری که می‌تونم برات انجام

بدم، سعی می‌کنم پدرت رو برگردونم ...

(جوانه - زمان حال)

نگاهی به چهره‌ی گرفته‌اش کردم که چطور غرق
در تعریف اتفاقات این دو ماه بود .

آهسته ادامه داد :

- اون روز از بیمارستان زدم بیرون ... تنها چیزی
که دلم می‌خواست این بود که پیام خونه و
پیش تو و اون دختر بچه که توی همون مدت
کوتاه حسابی خودش رو توی دلم جا کرده بود،

باشم ...

سری تکان داد و بدون اینکه نگاهش را از میز
بگیرد و به من بیاندازد، از احساسات آن روزش
گفت :

- وقتی اومدم خونه ...

دستی به صورتش کشید و در حالی که نفس
عمیق و پر دردی می کشید، گفت :

- نبودی جوانه ...

لبخند تلخ و کجی زد و بلاخره نگاهش را به من

برگرداند .۱

لحنش پر از افسوس و درد بود.

دلم پر می کشید دستم را روی صورتش بگذارم و
برجستگی های صورتش را لمس کنم .۱

- درست توی نقطه ای که من تصمیم گرفته بودم
برای اولین بار همه چیز رو از نو بسازم ... برای
اولین بار توی زندگی سیاهم ... یه نقطه ی
نورانی دیده بودم ... بین همه ی تلخی ها و
تحقیرهایی که تا اون لحظه ی زندگیم اجازه
نداده بود که حتی یه لحظه هم عمیقاً حس
خوشبختی داشته باشم، برای اولین بار با فکر به
خونه ی گرم و نرمم که با وجود تو و دخترمون

روشن شده بود، حس خوشبختی داشتم ...

ابروهایش در هم رفت و لب‌هایش مثل پسر بچه |
های مظلومی که توپ مخصوصش را از او
گرفته بودند، مچاله کرد و غمگین گفت :

- همه چیز توی یه لحظه خراب شد ... باورت
نمیشه تا نیم ساعت مثل دیوونه‌ها توی خونه |
می چرخیدم و تو رو صدا می زدم .! .
اما نبودى ...

سرم را پایین انداختم .

امیر ادامه داد :

- قبلش هم رفته بودی ... خیلی وقت بود
خونمون دیگه مثل سابق نبود اما وقتی اون روز
باهام اوندی بهزیستی ... وقتی اونطوری بچه
رو بغل کرده بودی ... من باور کرده
بودم جوانه ... اینکه میشه امیر بدبخت بیچاره
نه نصف عمرش از آشنا و غریبه شنیده بود که
خیلی هاشون علناً توی صورتم بهم گفته بودن
یتیم بی کس و کار، واقعاً از ته دل خوشحال
باشه ... اما خراب شد ...

حالا نوبت من بود که حرفی بزنم، حرفی برای
توجیه رفتنم، شاید هم حرفی برای توضیح
اینکه چرا همه چیز خراب شده بود .

- تو همه ی این چهار سال من رو داشتی امیر ...
این خونه ی گرم و روشن رو ... من |

بغض کرده گفتم :

- من و دختری که این همه سال می توانستیم
داشته باشیم ...

خودم را بیشتر به امیر فشردم .

- من خرابش نکردم ... آگو و اون دختر بچه هم
خرابش نکرد ... حتی ماهیار هم خرابش نکرد ...
خودت خرابش کردی ...

خرابش کردی
تویی که عشقمون رو حراجش کردی
همه ی زندگیم رو تباهش کردی
آهش کردی
خرابش کردی

دستش را پشت گردنم گذاشت و سرم را درست
روی قلبش تنظیم کرد .

قلبش آهسته و سنگین می کوبید .

زیباترین و امن‌ترین صدای ممکن برای جوانه ...

شک نداشتم اگر یک نفر ضربان قلب مرا کنترل می‌کرد، متوجه می‌شد که با ضربان قلب امیر هماهنگ بود.

- متاسفم جوانه ... برای همه‌ی روزهایی که توی سیاهی‌های اطرافم، چیزهایی که با خودم از گذشته آورده بودم، غرق بودم و تو رو هم که دل به این سیاهی زده بودی تا من رو نجات بدی پس می‌آدم ...

صدای امیر حالا به طور واضحی از بغض سنگین شده بود.

- من هیچی از دوست داشتن نمی‌دانستم ...
همیشه یا ترحم بود یا تحقیر ... نمی‌داننی همه‌ی
روزهایی که چشمم به اون در لعنتی بود تا یه
نفر من رو با خودش از اون جهنم بیرون بکشه
چه حسی داشتم ... جایی که من بزدگ شدم یه
بهزیستی در پیت بود توی محله‌های متوسط
شهر ... به زور می‌راسیدن سیرمون کنند فقط ...
چه برسه به اینکه بخوان آرزو هامون رو برآورده
کنن ... نمی‌داننی وقتی دلم می‌خواست یه
اسباب بازی نو داشته باشم چه حالی داشتم ...
نمی‌داننی وقتی مجبور بودم مسیر پرورشگاه تا
مدرسه رو پیاده برم چون پول توجیبیم اونقدر
نبود که بتونم همیشه تاکسی یا مترو بگیرم ...
می‌داننی تا بیست سالگی آرزو داشتم که یه بار
برم رستوران؟

صدایش می‌لرزید .

سرم را از روی قبلی که حالا آهسته‌تر از چند دقیقه پیش می‌گوبید، برداشتم تا نگاهی به امیر بیاندازم، اما امیر اجازه نداد از او فاصله بگیرم.

با التماس گفت :

- نه ... همونجا بمون جوانه ... سرت رو نیار بالا ... نمی‌خوام من رو وقتی دارم از اون لحظه‌ها حرف می‌زنم، ببینی ...

صدای گرفته‌اش مثل چاقوی داغی بود که روی
بدنم خط می‌انداخت.

از بغض نشسته در صدایش من هم بغض کردم.
دوست نداشتم...

این وضعیت و ناراحتی امیر را دوست
نداشتم...

سرم را بیشتر به قفسه‌ی سینه‌اش که سنگین با
لا و پایین می‌شد، فشار دادم و با مظلومیت در
حالی که در آن لحظه همه‌ی چیزهایی که این

چند وقت بینمان گذشته بود، فراموش کرده
بودم با عشق و دلسوزی لب زدم :

- آدم نباید چیزهایی که اذیتش می کنن برای
خودش یادآوری کنه ... خودت رو اذیت نکن
امیر...

اما امیر که انگار در گذشته ی تلخش غرق شده
بود، گردنش را خم کرد و گونه اش را به سرم
چسباند و ادامه داد :

- من می ترسیدم جوانه ... از اینکه یه نفر بفهمه
پرورشگاهی ام و اذیتم کنه ... آخه می دونی
وقتی سیزده ساله ام بود، یکی از همکلاسی هام
فهمید و شروع کرد اذیت کردنم ... حرف و

کارهایش اونقدر آزارم داده که بعد این همه سال
نمی‌خوام هیچ کدومش رو یادآوری کنم ...
اونقدر اذیتم کرد که مجبور شدم مدرسه‌م رو
عوض کنم ... اما یاد گرفتم که دیگه حتی اگه
مردم هم نذارم کسی بفهمه من پرورشگاهی ا
ام ...

با کف دست به طور نامحسوس شروع به
نوازش بازویش کردم.

- نمی‌خواد عزیزم ... نمی‌خواد بگی ...

همان جوانه‌ی چند ماه حالا بازهم در آغوش
امیر با لحنش برای او از عشق می‌خواند .

- تا وقتی دبیرستان بودم بازهم شرایطم بهتر بود ... حداقل شب‌ها یه جایی داشتم برگردم... حداقل برای حفظ ظاهر که شده بود گاهی به بقیه می‌گفتم به خونه... دست و پا شکسته یه چیزی برای خوردن و یه لباسی برای خریدن داشتیم ... اما وقتی رفتم دانشگاه .!.. همه چیز بدتر شد ... درست بود که پزشکی دانشگاه ملی قبول شده بودم اما تنها زندگی کردن اون هم یه شهر دیگه ... بدون هیچ پشتوانه‌ای ... تازه اونجا بود که فهمیدم حسرت‌های بچگیم مثل شلوار لی و اسباب بازی یا موتور و خیلی چیزهای دیگه شوخی بود در مقابل زندگی واقعی برای یه بچه‌ی بدون خانواده ...

خنده‌ی تلخ و بی‌ربطی کرد و گفت :

- هیچ می‌دوننی تا قبل هجده سالگی هیچ وقت
برای خرید لباس بیرون نرفتم ...

ابروهایم را در هم کشیدم و با تعجب پرسیدم :

- یعنی لباس ...

امیر سرفه‌ای زد و صدایش را صاف کرد .

ادامه داد :

- گفتم که پرورشگاه ما جز پرورشگاه‌های

متوسط روبه پایین بود، شاید آگه خیلی شانس
می آوردیم و می توانستیم دو سال یه دفعه
بعضی از لباس هامون رو نو کنیم ... اونم یا از
بودجه ی کم پرورشگاه برامون می خریدن یا
خیرها کمک می خریدن ... وگرنه باید با لباس ا
های خودمون و لباس های بچه های بزرگتر سر
می کردیم ... متأسفانه مسئول پرورشگاهمون هم
اونقدر درگیر مسائل اصلی و کلی تر بود که هیچ ا
وقت به این مساله فکر نکرده بود که ممکنه
همین مساله ی ساده و واقعاً کم اهمیت برای ما
بچه ها تبدیل به یه عقده شه و باهامون بزرگ
شه ... بچه ها و آدم های عادی نمی دونن که یه
خرید ساده چقدر می تونه برای روح آدم مفید
باشه ... می فهمی چی میگم جوانه؟ منظورم
خود خرید نیست ... منظورم کاریه که همه
توانایی انجامش رو به عنوان یه کار ساده و
پیش پا افتاده دارن و تو نداری ... اونه که باعث

میشه حس خلا داشته باشی ...

فکری به ذهنم رسید .

برای همین هم پرسیدم :

- پس چرا این سالها حتی یه دفعه هم نرفتی
خرید؟

این سوال را برای این می پرسیدم که امیر در
این چهار سال برای خودش حتی یک جفت
جوراب هم نخریده بود و از کوچکترین وسایل
تا بزرگترینش را خودم تهیه می کردم .

- دوست نداشتم ... یه جور حرص و لج و
لح بازی با خودم و خواسته هام ...

زیر لب با صدای آرامی برای اینکه امیر نشنود،
گفتم :

- تو دیوونه ای ...

امیر اما شنید و با صدای محکمی جواب داد :

- آره من دیوونه ام ... برای همین هم رفتم پیش
روانشناس ...

سرم را به ضرب از روی قفسه ی سینه اش

برداشتم .

حلقه‌ی دست‌های امیر هم دور شانه‌ام کمی شل شده بود، برای همین از او فاصله گرفتم و با چشم‌هایی که حتم داشتم از حدقه بیرون زده بود، پرسیدم :

- چی گفتی؟ رفتی پیش روانشناس؟

نگاه جدی‌اش را به من دوخته بود.

چشم‌های مشکی‌اش با حالت عجیبی شبیه دلتنگی به من زل زده بود .

زیر سنگینی نگاهش داغ کرده بودم و البته دلم
برای چشم‌های مشکی‌اش ضعف می‌رافت .

تخس گفتم :

- چی کار کردی امیر؟ چرا نسیه حرف می‌زانی؟

جدی گفت :

- رفتم پیش روانشناس ... واضح نیست ؟

ابرویم را بالا انداختم و در حالی که حرف‌هایش
را نمی‌فهمیدم، با چشم‌هایم از او خواهش کردم،
ادامه بدهد . |

دستی به موهایش کشید .

- آره ... من یه مشکل بزرگ داشتم ... گیر کردن
توی گذشته ... زندانی که میله نداشت اما سی و
چند سال بود من رو توی خودش حبس کرده
بود ...

سکوت کرد.

- من خودم دکتر بودم و از زیر بار مریضی

روح فرار کرده بودم ... نفهمیدم کی و چطور
اما یه دفعه تصمیم گرفتم برم پیش دکتر ...

نگاهش را دور تا دور خانه چرخاند و بعد از
مکث کوتاهی، خسته گفت :

این خونه بهم فشار می آوردند... شب و روزهام
یه جوری بهم گره خورده بود که داشتم دیوونه
می شدم ...

خنده ای کرد.

- البته دیوونه بودم، دیوونه تر شدم ...

سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم .

- هر جای خونه که پا می‌ذاشتم تو رو می‌ا
دیدم ... یا خودم رو ... خود دیوونه و عوضیم
که چطور تو رو زیر پای سیاهی‌های گزشتم له
می‌کردم ...

دستش را بالا آورد و نگاهش را به کف دستش
دوخت .

زمزمه کرد :

- وقت‌هایی که با این دست زدمت ... وقت‌هایی
پست زدم ...

حرف‌های امیر خاطرات تلخم را زنده کرد .

همه‌ی روزهایی که اینجا به جرم عاشقی جان
کنده بودم.

همه‌ی وقت‌هایی که به قول خودش زیر پای او
له شده بودم، به جرم سیاهی‌هایی که من
کوچکترین تاثیری در رخ دادنشان نداشتم.

سیاهی کودکی تلخ همسرم و از همه بدتر عشق
نافرجانش ...

امیر اما بی توجه به سیاهی های نشسته در
صورت من بی حواس ادامه داد :

- وقت هایی به خاطر بچه دار نشدن سرزنش
کردم ... وقت هایی که تحقیرت می کردم ...

تهوع اجازه نمی داد روی حرف های امیر تمرکز
کنم.

امیر می گفت و من بیشتر از قبل در خاطراتم
غرق می شدم.

وقت هایی که انتهای رابطه مان به مسخره و با
پوزخند اضافه می کرد که استرس جلوگیری

ندارد...

لعنتی .!.

لعنتی ...

من برای چه به این خانه‌ی لعنتی برگشته بودم؟

یعنی اینقدر حقیر و بدبخت شده بودم که باز
هم توی بغل امیر گم شده بودم؟

یک دفعه به خودم آمدم و از روی مبل
بلند شدم .

چادرم را جمع و جور کردم و به طرف در خانه
رفتم .

صدای متعجب امیر بلند شد :

- چی شد جوانه؟ کجا داری میری ؟

به طرف جا کفش رفتم و یک جفت کفش
برداشتم.

برای یک لحظه نگاهم به تصویر خودم توی آینه |
ی قدی جاکفش افتاد .

خاطره‌ی تلخ دیگری در ذهنم جا گرفت .

وقتی امیر در یک رابطه‌ی متجاوزگرانه تا صبح
بدنم را کبود و زخمی کرده بود و من احمق با
صورت خونی برای آوردن یک مسکن از کیف
پزشکی‌اش توی ماشین بی‌اهمیت به درد
استخوان‌های بدنم برای حفظ آبروی امیر که
مبادا کسی بفهمد آقای دکتر روی همسرش دست
بلند کرده بود، به جای آسانسور از پله‌ها پایین
رفته بودم تا هر چه زودتر به داد سردرد می‌گرنی
شوهرم برسم.

امیر پشت سرم آمد و با یک حرکت بازویم را
اسیر دستش کرد.

به طرفش برگشتم و فریاد زدم :

- ولم کن ... ولم کن لعنتی ...

فریادم آنقدر بلند بود که امیر جا خورد.

دستش شل شد و یک قدم عقب رفت .

مثل پرنده‌ای که در قفسش را باز کرده بودند، از جا پریدم و از خانه بیرون زدم .

خودم را توی آسانسور پرت کردم .

صدای امیر را شنیدم که از خانه بیرون زده

بودم و با فریاد اسمم را صدا می‌زاد .

گوش‌هایم را با هر دو دست پوشاندم و زیر لب
از خودم پرسیدم :

- من حق ندارم ؟ یکی به من بگه من چطور باید
برگردم تو بغل آدمی که هر لحظه به یه شکل به
عشقم، روحم و عزت نفسم خیانت کرده...

(جوانه)

خودم را توی پذیرایی انداختم و بی‌اهمیت به
چهره‌ی وحشت‌زاده‌ی سامیار و قیافه‌ی ترسناک

سهراب به طرف پله‌ها رفتم .

صدای سهراب بلند شد :

- جوانه... کجا بودی تا حالا ؟

تن خسته و آتش و لاش شده‌ام را به زحمت به
پله‌ها رساندم .

نرده‌ها را گرفتم و قدم‌های سستم را به زور
تکان دادم .

حالا نوبت سامیار بود که اعتراض کند .

- جوانه ... سرت رو انداختی پایین کجا میری؟
هیچ می‌دونی چند ساعته غیبت زده؟ صبح زود
با امیر رفتی ... ظهر نشده از پیش امیر اومدی ا
لان ساعت چنده؟ ده شب ... کجا رفته بودی
این موقع ... امیر و سهراب تا الان تو خیابون
دنبال جنابعالی می‌گشتن ...

با شنیدن اسم امیر پوزخندی روی لب‌هایم
نشست.

همزمان دو حس مختلف در وجودم
شکل گرفت .

یک طرف دلتنگی و دلسوزی و البته عشق ...

یک طرف دیگر حسی که شاید به زور می |
توانستم انگ نفرت را به آن بچسبانم.

بین خودم و حس های مختلفم سردرگم و غوطه
ور بودم.

دستی چادرم را از پشت کشید و افکارم را پاره
کرد .

گردن خشک شده ام را چرخاندم و سهراب دیدم
که در حالی که به معنای واقعی کلمه از بینی اش
دود بیرون می زد، با صدایی شبیه فریاد گفت :

- چه مرگت شده ؟

آخرین باری که سهراب با این لحن بد با من صحبت کرده بود، به خاطر نمی‌آوردم .

لبخند تلخی زدم :

- چیه داداش؟ اونقدر بزرگ نشدم که بخوام یه روز تنهایی تو خیابون‌ها بچرخم؟

سری تکان داد و با تعجب گفت :

- ده دوازده ساعته تو خیابون، بدون پول، بدون تلفن ... با خودت فکر کردی ما یه نفر از شدت

نگرانی چه بلایی ممکنه سرمون بیاد؟

حوصله‌ی صحبت کردن نداشتم.

دوست نداشتم توضیح بدهم که این چند ساعت
چطور مثل دیوانه‌ها توی خیابان چرخیده بودم.

برای سهراب می‌گفتم، از چند نفر تنه خورده
بودم و چند بار سکندری خورده بودم در حالی
که خودم هم نمی‌دانستم؟

یا اینکه چند بار نزدیک بود زیر ماشین بروم و از
چند راننده حرف خورده بودم؟

چند بار به عقب نگاه کرده بودم تا شاید امیر را
ببینم و هر بار هم از ترس اینکه امیر را ببینم
قدم‌هایم را تند می‌کردم ...

نه .!.

نباید این حجم از دیوانگی را برای کسی بازگو
می‌کردم ...

برای همین هم دستم را توی هوا تکان دادم و به
طرف اتاقم راه افتادم .

تنها یک جمله به سهراب و سامیار گفتم :

- ولم کنین ... بذارین تو حال خودم باشم ... ازم
نیرسین چته ... چون خودمم نمی‌دونم ... فقط
می‌دونم خودم نیستم ... نمی‌تونم باشم ...

سهراب را دیدم که قدمی به طرفم برداشت اما
بازویش اسیر دست سامیار شد .

سامیار، سهراب را از شدت عصبانیت روبه
انفجار بود، به سکوت دعوت کرد و با صدای
بلندی رو به من گفت :

- برو تو اتاقت ... حرف می‌زنیم با هم بعداً ...

فارغ از بازجویی آن دو نفر خودم را به اتاقم
رساندم و با همان چادر روی تخت افتادم .

چند لحظه‌ای پلک‌هایم را روی هم گذاشتم .

قلبم سنگین می‌گوبید .

حس می‌کردم از قلعه‌ی بلند کوه به ته درّه‌ای پرت
شده بودم و نقطه‌ی عطف این سقوط مرگ نبود
بلکه غرق شدن در سیاهی بی‌انتهایی بود .

تک تک سلول‌های بدنم را به دنبال یک حس
خوب یا حتی خاطره‌ای از آن گشتم اما هیچ
چیز نبود .

حرف‌های امیر وقتی از کثافت کاری‌هایش برایم
حرف می‌زد، مثل توپ پینک پونگ توی ذهنم با
لا و پایین می‌شد و اجازه نمی‌داد پلک‌های گرم
شده‌ام مرا در به دست خواب بسپرند .

چهره‌ای پشت پلک‌هایم جان گرفت .

یک جفت چشم آبی و لپ‌های آویزان و یک
جفت دندان کوچک که تازه نیش زده بودند ...

زیر پوستم گرم شد و جریان خون در رگ‌هایم
سرعت گرفت .

لبخند کمرنگی زدم و بی آنکه به کارم و عواقبش
فکر کنم از روی تخت بلند شدم .

موبایلم را که از صبح روی میز و آینه‌ی اتاقم
افتاده بود برداشتم و بی فکر شماره‌ی آکو را
گرفتم .

صدای خواب آلودش توی گوشی پیچید :

- بله ...

دیتی به صورتم کشیدم و در حالی که به چشم‌ها
های سبزم درون آینه خیره مانده بودم، گفتم :

- می‌تونین هناس رو بیارین پیشم؟ دلم براش
تنگ شده؟ حس می‌کنم دیگه نمی‌تونم ازش دور
باشم ...

(جوانه)

با خنده سرم را توی شکم هناس فرو بردم و
فوت کردم .

هناس هم عاشق این حرکت بود، با صدای بلند
شروع به خندیدن کرد و با دست و پا زدن
خوشحالی‌اش را نشان داد .

من هم تقریباً توانسته بودم کمی از تشویش‌های
درومی‌ام را آرام کنم با سرخوشی شروع به
قلقلک دادن دختر کوچولویم کردم .

" دختر کوچولویم "

مثل برق گرفته‌ها از هناس فاصله گرفتم و به
کلمه‌ای که از ذهنم گذشته بود، فکر کردم .

هناس دختر من بود ؟

نسبت من با هناس چه بود که به وقت دلتنگی‌ام
او را از آکو طلب کرده بودم؟

از مردی که صبح امروز شوهرم من و او را به
هم محکوم کرده بود ؟

چه مرگم شده بود ؟

چه بلایی سرم آمده بود که قلب خسته و
مشوشم تنها با بوی تن هناس آرام می گرفت .

ضربه ای به در خورد و پشت سرش سامیار وارد
اتاق شد .

هناس را از روی تخت بلند کردم و توی بغلم
گرفتم .

سامیار با ابروهای در هم رفته و چهره‌ی گرفته |
ای شیشه‌ی شیر دستش را به طرفم گرفت و
زیر لب گفت :

- اون بچه عروسک نیست که هر وقت دلت تنگ
باشه بگیریش بغل فشارش بدی بعد دو روز
دیگه بیخیالش بشی ...

شیشه‌ی شیر را از دستش گرفتم و به دست
هناس دادم .

با دزدیدن نگاهم از سامیار آرام جواب دادم :

- هناس عروسک من نیست ... بیخیالش هم
نمیشم ...

یک دفعه صدایش بالا رفت، آنقدر که هناس
تکانی خورد و دست از شیر خوردن کشید .

- دِ پس ما عروسکتیم ... !

چانه‌هاش کوچک هناس شروع به لرزیدن کرد و
بعد زیر گریه زد .

از روی تخت بلند شدم و در حالی که با دست به
پشت هناس ضربه می‌زادم به سامیار تشر زدم :

- چته سامیار ... چرا پاچه میگیری؟

سامیار جلو آمد و با توجه به هناس که گریه‌اش آرام تر شده بود با صدای کنترل شده‌ای گفت :

- داری دیوونه‌هون می‌کنی جوانه ... هیچ می‌دونی من امروز صبح چه حالی داشتم؟ اینکه شوهر خواهرم صدایش رو بندازه بالای سرش و اوی خونه‌ی خودم به خواهرم تهمت بزنه چقدر وحشتناکه؟

لب‌هایش را روی هم فشار داد و با غیض گفت :

- همزمان یه مرد دیگه هم توی خونه‌ت باشه که

تو هیچ توجیهی برای حضورش نداره که امیر
به درک ... خودت رو قانع کنی ...

اهمیتی به حرف‌هایش ندادم .

خوب می‌دانستم از جای دیگری پر بود و اینطور
خودش را خالی می‌کرد .

از بعد از جریان ماهیار سهراب یک سهراب دیگر
شده بود و هیچ شباهتی به برادر مهربان و عزیز
جوانه نداشت و سامیار هم با هر بار نگاه کردن
به سهراب و رفتارش کلافه و ناراحت می‌شد .

صدای سهراب باعث شد سرم را به طرف در
بچرخانم .

- اصلاً تو با چه حقی زنگ زدی با آکو که بچه ا
ش رو بیاره اینجا ؟

چیزی توی دلم سقوط کرد .

از لحن سهراب هزار برداشت متفاوت توی ذهنم
شکل گرفت که نتیجه شان شد ابروهای گره
خورده ام و لحن تلخی که از سهراب می پرسید :

- چی میگی سهراب؟ از کی تا حالا من باید برای
کارهام از تو اجازه بگیرم؟

سهراب با بدخلقی جواب داد :

- از وقتی که افسارت پاره شده ... یکی باید
دوباره افسارت کنه ...

از لحن بی ادبانه‌ی سهراب جا خوردم .

- این چه طرز حرف زدن سهراب؟ مگه من
حیوونم که افسار داشته باشم؟

سهراب در کمال وقاحت جواب داد :

- تا وقتی نمی‌دونی چطور باید رفتار کنی آره ..!

با دست سامیار را که سعی می‌کرد جلوی
آمدنش را بگیرد، کنار زد و به طرفم آمد .

سینه به سینه‌ام ایستاد و گفت :

- یاد نگرفتی تعادل رو رعایت کنی ..! باید با
همه چیز مخالفت کنی ..! همه چیز ... خسته‌م
کردی ... خسته ...

با اینکه تز این لحن سهراب بغض کرده بودم؟
خودم را نباختم و در حای که هناس را به

خودم می فشردم، گفتم :

- مجبور نیستی تحمل کنی ...

سری تکان داد و گفت :

- چرا ... چرا مجبورم ... چون خواهرمی ...
چون چه بخوام چه نخوام باید ازت مراقبت
کنم .!.. همه اش باید ترس این رو داشته باشم که
کی دوباره قراره یه گند بزنی ... اینبار نوبت کیه
تا یه اشتباه جدید بکنی؟ آکو ... یادت نره من
مثل بابا نیستم که اجازه بدم ... نمیذارم یه بار
دیگه این خونه رو به گند بکشی ... اینبار نوبت
کیه تا بکشیتش؟ من؟ سامیار؟

نفهمیدم چه اتفاقی افتاد که دستم بالا رفت و
روی صورتش فرود آمد .

حتی هناس هم ساکت شد .

چشم‌های من و سهراب در هم قفل شده بود .

بغض سرتا پایم را گرفته بود .

قلبم درد گرفته بود و زبانم خشک شده بود .

به زحمت لب‌های خشک شده‌ام را تکان دادم و

در حالی که جگرم از حرف‌های سهراب سوخته
بود، سعی کردم جمله‌ای در جواب بگویم اما
چنان ذهنم سوخته بود که نتوانستم
حرفی بزنم .

نگاهم را از نگاه مات شده‌ی سهراب گرفتم و به
طرف تختم رفتم .

خودم هم نمی‌دانستم چه کاری باید بکنم .

صدای سامیار بلند شد :

- جوانه ...

دستم را به نشانه‌ی سکوت بالا آوردم .

هناس را روی تخت خواب گذاشتم و پشتم را به
هر دویشان کردم.

از گوشه‌ی چشم سامیار را که کشان کشان
سهراب را از اتاق بیردن برد و در را روی هم
گذاشت.

با خالی شدن اتاق روی زمین زانو زدم .

سرم را بین دست‌هایم گرفتم و از ته دل برای
حرف‌هایی که از دهان سهراب، برادری که به
پشت بودنش ایمان داشتم، شنیده بودم، به گریه

افتادم .

(جوانه-دانای گل)

با صدای گریه‌ی هناس به خودش آمد و سرش
را از روی زانوهایش برداشت.

اتاق در تاریکی کامل فرو رفته بود.

تنها صدایی که توی اتاق می‌آمد، صدای گریه‌ی
های ریز هناس بود .

احتمالا ً از روی گرسنگی اینطور مظلومانه به
گریه افتاده بود.

صدایش از حد خاصی بالاتر نمی‌رفت، شاید این
کوچولوی عزیزکرده که با آمدنش به زندگی‌ام
هم خوشحالی و هم ناراحتی برایم آورده بود،
درک کرده بود جوانه‌ای که چند ساعت بود در
حد فاصل تخت و کند در حالی که توی خودش
جمع شده بود و سر دردناک و سنگین از گریه
های بی‌وقفه و بی‌صدایش را روی زانوهایش
گذاشته بود و به دیوار تکیه بود، توانایی یاری
رساندن به خودش هم ندارد.

به نظر می‌رسید تلخی حرف‌های سهراب، نگاه
تیز و برنده‌اش و چشم‌های آبی‌اش که موقع
زدن آن حرف‌ها هاله‌ی تیره رنگی از بغض،

حرص و نفرت آن را پوشانده بود، باقی مانده‌ی
توانش را برای دست و پا زدن در مه غلیظی که
زندگی‌اش را کدر کرده بود، از بین برده بود.

بی اعتنا به صدای گریه‌ی هناس، دستی که با آن
به صورت سهراب سیلی زده بود، بالا آورد و
روبه‌راوی صورتش گرفت.

با همین دست، روی صورت همه‌ی مرده‌های
داستانش، چه نقش مثبت و چه نقش منفی،
نقش حرص و بغض کوبانده بود.

دامون، امیر و حالا سهراب ...

سهرابی که برایش هم پدر بود، هم مادر، هم
عشق ...

دلش سوخته بود...

یک نفر جگرش را در آورده بود و به دندان
کشیده بود و در حالی که خون جوانه دندان
هایش را رنگی کرده بود و از گوشه‌ی دهانش
راه گرفته بود، با نیشخند به او زل زده بود .

یعنی آنقدر در نظر سهراب منفور بود که در ذهن
او لایق این حرف‌ها باشد؟

به چه یا به کی قسم می‌خوردم که تنها
موجودی که در ذهن من جا نیانداخته بود، آکو

بود؟

چطور برای برادرهایم که حالا رگ غیرتشان باد کرده بود، می‌گفتم من، جوانه‌ی جگر سوخته و قلب پاره، همه‌ی سیاهی این روزهایش در چشم‌های آبی هناس پاک که نه، حداقل کمرنگ می‌شد؟

من اجاق خاموش حس سرکوب شده‌ی مادری‌ام را بعد از سالها با آتش وجود هناس روشن کرده بودم و برادرم به من انگ هرزگی می‌زد؟

یعنی یک تلفن من به آکو و سر جمع چند جمله‌ی کوتاه که آکو به دلایل خودش عمداً آن را کوتاه‌تر می‌کرد، اینقدر قبیح و وقیحانه بود که

سهراب آن حرف‌ها را بزند .

مثل اینکه تازه ذهنش شروع به فعالیت کرده بود.

سهراب در لفافه مستقیم و غیر مستقیم به او گفته بود که با وجود داشتن شوهر به مرد دیگری فکر می‌کند، مردی که تا امروز به شمارش انگشت‌های یک دست هم او را ندیده بود؟

انصاف بود ؟

بعد از این همه زجر کشیدن و له شدن حالا او

آدم بدهی قصه شود ؟

از حرف‌های سهراب و سامیار می‌توانست بوی
رضایتشان را حتی برای بازگست امیر هم بشنود
؟

مگر نه اینکه دیروز سامیار سرش فریاد کشیده
بود که امیر همه‌ی شهر را دنبالش گشته بود؟

سامیار جوانه را بابت تنها گذاشتن امیر آن هم
بی‌خبر سرزنش می‌کرد؟

پس چه کسی امیر را بابت همه‌ی شب‌هایی که
جوانه را تک و تنها در آن خانه‌ی بزرگ به حال
خودش و عشق زیر پا له شده‌اش، سرزنش می‌ا

کرد؟

صدای هناس چند لحظه‌ای قطع شد.

انگشتش را توی دهنش فرو برد و با مکیدن آن سعی می‌کرد، گرسنگی‌اش را تخفیف دهد.

جوانه چدان کوچکی از زیر تخت بیرون کشید و سرش را توی کمرش فرو برد.

بی‌هدف چند دست لباس بیرون کشید و توی چمدان انداخت .

بیشتر لباس‌هایش خانه خودش و امیر بود و

اینها را هم برای اقامت کوتاه مدتش در زمان
عزاداری پدرش که همراه امیر برای مدتی به
اینجا نقل مکان کرده بودند، آورده بود و این
مدت هم دل و ماغ خریدن کردن نداشت .

به طرف میز و آینه رفت و یکی یکی کشوهایش
را خالی کرد.

ذهن جوانه مثل یک فرفره بالا و پایین می‌شد .

حالا که امیر دیده بود نه میلی به ماهیار ندارد،
باز هم به جوانه برگشته بود و همه توقع داشتند
که جوانه او را ببخشد ؟

به سادگی آب خوردن؟

امیر لعنتی در تمام این مدتی که مثلاً آدم
شده بود، حتی یکبار هم نگفته بود، دوستش
دارد، حتی یکبار ...

ساده بود، چون دوستش نداشت ...

امیر لعنتی یکجایی پس ذهنش عاشق ماهیار
بور و عاشق او می‌ماند اما نسبت به جوانه فقط
حس مالکیت داشت، حس مالکیت همراه با ترس
از دیت دادن تنها چیزی که داشت.

امیر پسر بچه‌ای بود که حالا یک نفر گنده‌تر از
خودش اسباب‌بازی که او مدت‌ها نسبت به آن
بی‌توجه بود، برداشته بود و او حالا فهمیده بود

که چه چیزی از دست داده بود ...

حتم داشت اگر شرایط مثل سابق بود امیر هنوز هم همان گند اخلاق مغرور سابق بود .

صدای گریه‌ی هناس که باز هم شروع شده بود، باعث شد که سامیار با ضربه‌های ممتدی که به در می‌زد از جوانه بخواهد در قفل شده‌ی اتاق را باز کند و فکری به حال هناس کند .

می‌ت رسید به خاطر حرف‌های سهراب قلبش گرفته باشد و پشت در بسته کسی به دادش نرسد .

جوانه چادرش را سر کرد و مثل یک عروسک
آهنی به طرف در رفت و قفلش را باز کرد .

مشت سامیار با باز شدن در و دیدن جوانه در
هوا ماند .

نگاهش را پایین آورد و به چمدانی که دوخت
که بند انگشت‌های ظریف جوانه، دور دسته‌اش
سفید شده بود.

ابروهایش را در هم کشید و پرسید :

- این چیه ؟

جوانه اما بی اهمیت به گریه‌ی هناس و سوال
سامیار از کنارش رد شد و به طرف پله‌ها راه
افتاد .

سامیار که از رفتار جوانه و بی توجهی‌اش به
هناس گیج شده بود، نمی‌دانست به کدام یکی
برسد، هناسی که از گریه هلاک شده بود یا
جوانه‌ای که انگار قصد رفتن کرده بود؟

با یک حرکت خودش را توی اتاق انداخت،
هناس را بغل کرد و به طرف جوانه دوید.

فریاد کشید :

- سهراب ...

جوانه پله‌ی آخر بود که سهراب از اتاق بیرون آمد و بالای پله‌های ایستاد.

- کجا داری میری جوانه ؟

جوانه با شنیدن صدای سهراب سرجایش ماند .

سامیار که هنوز هم مطمئن نبود که با حضور سهراب، جوانه از دیوانه بازی‌اش منصرف می‌شد یا نه، ناچاراً به زرف آشپزخانه دوید تا برای هناس شیر بیاورد.

سهراب پله‌ها را پایین آمد و بازوی جوانه را که
همچنان پشت به او روی پله‌ی آخر ایستاده بود،
گرفت و او به طرف خودش برگرداند .

با دیدن صورت سفید شده‌ی جوانه که تنها
قسمت رنگی‌اش، سبزی گود رفته‌های چشم |
هایش بود، چیزی توی قفسه‌ی سینه |
اش جوشید .

لب زد :

- کجا داری میری ؟

جوانه اما بدون هیچ حرفی تنها خیره و با حال
غریبی نگاهش می کرد.

نگاهش شبیه ماهیگیر بیچاره‌ای بود که در یک
جزیره‌ی غیر مسکونی و دور افتاده پا به ساحل
گذاشته بود و حالا موج‌های بی‌رحم، قایقش را
در هم شکسته بودند، قایقی که تنها راه نجاتش
بود.

با یاد حرف‌های سهراب داغ سربی و سنگین
روی قلبش به سوزش افتاد و لب‌های لرزانش را
وادار به حرکت کرد اما به جای آخی که باید از
درد می‌گفت، خطاب به سهراب گفت:

- اینجا هیچ وقت خونه‌ی من نبود ... چه اون

موقع که بابام صاحبش بود... چه الان که تو
شدی رئیسش.!. خودت هم به آکو زنگ بزن و
هناس رو بهش پس بده ... ازش معذرت خواهی
هم بکن ... چون بهش تهمت زدی ... مثل من ...
دارم میرم سهراب تا اینبار یکی تون رو نکشم...
دارم از خونه ت میرم سهراب... همونطور که
خودت می خواهی ...

سهراب یکه ای خورد.

فشار دست هایش دور بازوی جوانه کم شد اما
قبل از اینکه جوانه از فرصت استفاده کند و
خودش را آزاد کند، با فکر اینکه اگر جوانه پایش
را از در این خانه بیرون می گذاشت، جایی برای

رفتن نداشت، بازهم فشار دستش را زیاد کرد .

دست خودش نبود.

آن همه عصبانیت را خودش هم دوست نداشت
و حتی اگر دقیق تر فکر می کرد و آزادانه به
شرایط بینشان فکر می کرد، دلیل حرف ها و
کارهای خودش را نمی فهمید .

از وقتی دست جوانه بالا رفته بود و روی
صورتش سیلی سنگینی جا گذاشته بود، دنیا در
نظرش زیر و رو شده بود .

حقش نبود ..

نه سهراب ... نه جوانه ...

از کی شیرازه‌ی خواهر و برادری‌شان اینطور از
هم پاشیده بود ؟

صدای لرزان جوانه بلند شد :

- حرف‌های تو چشم‌هام رو باز کرد سهراب ... تا
الان سرم رو مثل کبک توی برف فرو کرده بودم
و همه‌ی سختی‌های زندگیم رو با توجیه اینکه
من عاشقم، تحمل می‌کردم ... اما نه ... دیگه
بسمه ...

سامیار از آشپزخانه بیرون زد و هناس را با
شیشه‌ی شیری که به دستش داده بود، روی
کاناپه گذاشت و به طرف سهراب و جوانه آمد.

نگاهی به هر دویشان انداخت.

سهراب و جوانه چنان با نگاه‌های تیزشان برای
هم خط و نشان می‌کشیدند که سامیار یک
لحظه ایستاد.

با خودش گفت، بهتر نیست اجازه می‌داد سنگ |
هایشان را با هم وا بکنند ؟

شنیدن حرف‌هایی که سهراب به جوانه زده بود،
حتی برای سامیار هم سخت بود و سامیار

خودش می‌دانست که گناه او در رنجش جوانه
شاید بیشتر از سهراب نبود اما کمتر از او نبود.

او با سکوت بی‌رحمانه‌اش مهر تاییدی روی
حرف‌های سهراب زده بود.

صدای خشمگین و حرصی سهراب بلند شد :

- من و سامیار چه گناهی کردیم که باید تقاص
اشتباه‌های تو رو بدیم؟ مگه ما بهت گفتیم برو
عاشق امیر شو؟ ها؟ به اندازه‌ی موهای سرت
بهت نگفتیم که این مرد آدم زندگی نیست؟ که
ته عاشقی باهاش برای تو فقط یه جسم
خاکشیر شده و روح مرده‌ت می‌هونه ...

جوانه حرفی نزد .

لب‌هایش را محکم روی هم فشار می‌داد تا
بغضی که از فرق سر تا نوک پایش را می‌لرزاند
با چشم‌هایش او را رسوا نکند .

سامیار نمی‌دانست در ذهن سهراب چه چیزی با
لا و پایین می‌شد که حصار دست‌هایش از دور
بازوی جوانه باز شد.

با عقب رفتن جوانه سامیار که زنگ‌های خطر در
سرش به صدا در آمده بودند، قدمی جلو
گذاشت تا حرفی بزند اما صدای سرد و سنگی
سهراب اجازه نداد کلمات در هوا شکل بگیرند .

- باشه ... برو ... راه باز جاده دراز ..|| برو و بازم
مثل اون موقع که ازدواج کردی لج بازی کن ...
برو بینم این بار می‌خوای با لجبازی چه بلایی
سر خودت بیاری ...

جوانه و سامیار هر دو سرجایشان مات مانده
بودند .

شاید حتی جوانه هم انتظار این واکنش را از
سهراب نداشت .

با خودش فکر می‌کرد، امکان نداشت که به
راحتی آب خوردن از سد سهراب و سامیار برای
بیرون زدن از خانه بگذرد ...

اما حالا ...

مثل اینکه سهراب منتظر این مانده بود تا جوانه
خودش پیشنهاد رفتن را بدهد و سهراب آن را
توی هوا بقاید.

سامیار خودش را به آنها رساند و با تشر سهراب
عقب را کشید :

- چته سهراب ؟ مگه اینجا خونه ی فقط توعه که
داری جوانه رو ازش بیرون می کنی ؟

جوانه دستی به صورتش کشید تا اشک های

احتمالی‌اش را پاک کند و در حالی که لبخند
تلخی روی لب‌هایش نشسته بود، گفت :

- اینجا خونه‌ی هر کی هست، خونه‌ی جوانه
نیست ... مثل اینکه جوانه هنوز خونه‌ی رو
پیدا نکرده ...

نگاهی به سهراب انداخت.

جز به جز صورت سهراب را از زیر نگاه غم
بارش گذراند .

مطمئن بود که پایش را از در بیرون بگذارد، قرار
نبود هیچ چیز مثل سابق پیش برود .

حالا می فهمید در زندگی هر آدمی لحظه هایی وجود دارند که بعد از آن هیچ چیز شبیه سابق نمی شود .

مثل وقتی که آدم قصد رفتن کرده تا با شمردن آدم هایی که سر راهش می شوند، یکبار دیگر به هاطر بیاورد که تنها نیست و آن چه اتفاقی می افتاد وقتی به او بگویند " راه باز و جاده دراز ... "

نگاهش آنقدر سوز داشت که سهراب زیر لب لعنتی نثار خودش و همه ی کسانی که او و خواهر برادرش را توی این شرایط قرار داده

بودند، کرد و نگاهش را از او گرفت .

سامیار که از سهراب ناامید شده بود جلو رفت و
به جوانه گفت :

- دیوونه شدی ؟ کجا می‌خوای بری ها ؟ لابد
برگردی پیش امیر ؟

خودش حواسش نبود که برای ابراز نگرانی‌اش
از کلمات و جملات اشتباه استفاده می‌کرد .

جوانه سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد .

حالش از آن همه تحقیر به هم می‌خورد .

اولین بار بود که عمق تحقیر و تمسخر
اطرافیانش را تا این حد درک می کرد .

نگاهی به سهراب بعد به سامیار انداخت و به
عنوان آخرین حرفش در حالی که به طرف در
می رافت، گفت :

- اون بچه رو برسون دست پدرش ...

بعد هم با قدم های سریع در حالی که یک چمدان
غم و اندوه را دنبال خودش می کشید، به طرف
در رفت .

(جوانه)

برای کاری که قصد انجامش را داشت، مردد بود
اما هر چه فکر می کرد راه دیگری به ذهنش نمی آمد
رسید . |

گزینه ی دیگری نداشت .

به خاطر تنها بودن و البته زن بودنش نمی توانست
یک اتاق لعنتی در این شهر برای یک
شب در هیچ هتلی رزو کند . |

فک و فامیل زیادی نداشتند و جوانه هم میل
اینکه به خانه ی هر کدامشان برود، نداشت .

سالها بود از هم بی خبر بودند و حالا جوانه نمی
توانست یکبارگی در خانه شان را بزند .

از مادرش هم به طور کامل قطع امیر کرده بود.

حق با سهراب بود ، جوانه هیچ جایی برای رفتن
نداشت ...

اما وقتی بی هدف و از سر بغض لیست
مخاطبینش را بالا و پایین می کرد، چشمم به
اسم آشنایی افتاد .

با تردید دستش را روی دکمه ی سبز کشید و

منتظر ماند .

با شنیدن صدایم آرام و مطمئن زنی پشت تلفن،
آب دهانش را قورت داد و زمزمه کرد :

- سلام غزل ... جوانه ام ...

غزل لحظه ای سکوت کرد، مثل اینکه توقع زنگ
از طرف جوانه را نداشت .

اما خیلی زود با صدایی که معلوم بود روی لب ا
های صاحبش لبخند ملیحی نشسته بود، جواب
داد :

- سلام عزیزدلم ... خوبی ؟ چه خبرا ؟

نپرسید چه عجب زنگ زدی، چرا زنگ زدی یا چه
کاری داری ؟

و این نشان می‌داد تا چه اندازه با شعور بود .

یک لحظه پشیمان شد اما خب ...

در حال حاضر نه راهی داشت، نه جایی ...

غزل که خودش متوجه شده بود یک جای کار
ایراد دارد، با لحنی که سعی می کرد آرامش
بخش با مهربانی پرسید :

- اتفاقی افتاده عزیزم؟ حالت خوبه ؟

جوانه که حس می کرد به ته خط رسیده بود با
همان چمدان دستش سر پا به دیوار پیاده رو
تکیه داد و با صدایی که از شدت بغض خفه
شده بود، گفت :

- نه ... خوب نیستم غزل ...

غزل نگران شد و به فکر فرو رفت .

جوانه بعد از چند ماه طولانی از زمانی که غزل شماره‌اش را به او داده بود برای اولین بار به او زنگ زده بود.

این چند ماه هیچ کدامشان از هم خبری نداشتند و حالا یک دفعه با صدایی که غزل می‌کرد، صاحبش به معنای واقعی کلمه بریده بود به غزل گفته بود، خوب نیست ...

خودش و امیرعباس هم آنقدر این چند ماه درگیر خودش و مرگ بهدخت و امیررضا بودند که رابطه‌ی امیرعباس با خانواده‌ی جوانه به طور کامل قطع شده بود.

نفهمید چرا و چطور اما یاد روزهای سختش
افتاد و درماندگی صدای جوانه او را به یاد
خودش انداخت .

برای همین هم با تردید پرسید :

- می‌خوای پیام پشت عزیزم؟ دوست داری یه
کم باهم حرف بزنیم؟

جوانه که حالا صدایش به خاطر بغض خفه شده
بود، به زحمت باشه‌ای گفت و بی‌حواس آدرس
خیابانی که چند ساعت بود پیاده توی آن
سرگردان " چه کنم ؟ " هایش شده بود، به غزل
داد و بعد تلفن را قطع کرد .

پای دیوار سر خورد و بی توجه به عابرینی که با
تعجب به او نگاه می کردند سرش را روی
زانوهایش گذاشت.

چند دقیقه ای بعد با صدای زنگ تلفن به خیال
اینکه غزل بود، بدون اینکه به صفحه ای موبایل
نگاه کند، جواب داد:

- بله ...

با شنیدن صدای فریاد آکو قلبش توی سینه فرو
ریخت.

- میشه توضیح بدی چرا بچه‌ی من شده توپ
فوتبال دعواهای خانوادگی شما ؟

با صدای بلند آکو، بغض جدیدی که در گلویم
جوانه زده بود، ترکید و با صدای بلندی به گریه
افتادم .

حق با آکو بود ...

جوانه‌ی احمق علاوه بر خودش حالا دختر
کوچک و بی‌گناه آکو را هم وارد زندگی بی‌ا
سامانش کرده بود .

آکو اما مثل کسی که صدای گریه‌ی مرا نمی‌شنید
، با بی‌رحمی ادامه داد :

- دیشب زنگ زدی میگی بچه رو بیار
پیش من ... من احمق هم بهت اعتماد کردم ...
بچه‌ی من رو ... عمر و جونم رو دادم دست یه
غریبه ... حالا برادرت زنگ می‌زنه هر چی لایق
خودش بار من می‌کنه ... اون از دیروز صبحت
و اون شوهر دیوونه‌ی من ... اینم از
امروز برادرت ...

در سکوت به حرف‌هایش گوش می‌دادم و اجازه
دادم تا جایی که می‌توانست خودش را خالی
کند .

باید به آکو هم حق می‌دادم .

پس چه کسی به من حق می‌داد ؟

بلاخره بعد از چند لحظه که توانستم به خودم و
بغضم مسلط شوم، گفتم :

- بابت هناس معذرت می‌خواهم ... من نمی‌ا
خواستم اینطور بشه ... من نمی‌خواستم این
اتفاقات بیافته ... نباید تو و هناس رو وسط
مشکلات خودم وارد می‌کردم ...

صدای آکو بلند شد :

- اونقدر در نظرت بی ارزشم که حتی وقتی میام
خورده فرمایشهای تو و خانواده‌ت رو انجام
بدم خودت رو تو چند تا پستو قایم می‌کنی ...
تو چته جوانه ؟

کنترل تمام شده بود.

حالا من بودم که باید عقده‌هایم را سر یک نفر خ
الی می‌کردم .

- تو چی می‌دونی آکو؟ چی می‌دونی از شرایط
به هم ریخته‌ی زندگی من؟ از اینکه من پا تو هر
راهی میذارم جز بدبختی و بیچارگی هیچی
برام نمی‌مونه؟ از اینکه سر جمع چهار دفعه تو
رو ندیدم اما حتی برادرمم که باهام بزرگ شده

تو رو می‌بنده به ریشم ...

فریاد کشیدم :

- می‌فهمی؟ می‌فهمی یه عمر خودت رو نگو
داری و زمین و زمان برای خالی کردن حرصشون
از هر جای دیگه یه همچین تهمتی بهت بززن ...
می‌فهمی برادرت بهت نگاه کنه و بگو از این
خونه برو یعنی چی؟ برو و گندهات رو از این
خونه ببر یعنی چی؟

با صدای بلند گریه می‌کردم .

- کسی چه می‌دونه آدم هیچ جایی و هیچ کسی

برای رفتن نداشته باشه یعنی چی ؟

صدایم را پایین کشیدم و در حالی که حس بی کسی و بغض همه ی جانم را گرفته بود، زمزمه کردم :

- کسی چه می فهمه بی پناهی یعنی چی ؟

بعد هم سرم را روی زانوهایم گذاشتم و بی صدا به گریه افتادم .

کمی بعد صدای آرام آکو بلند شد :

- کجایی جوانه ؟

با همان گریه و غم جواب دادم :

- تو خیابون ...

یک دفعه دیوانه شدم .

- اصلاً ً تقصیر توعه ... تو از کجا وسط زندگی
من پیدات شد؟ از طرف بزرگترین نقطه ضعف
من اومدی؟ از بین این همه آدم چرا دختری رو
گذاشتی بغل من که من بدبخت از همه جا رونده
بهش وابسته شدم ...

جیغ کشیدم :

- تو یه عوضی پست فطرتی .. یه آدم فرصت طلب که تا وقتی فهمیدی من و شوهرم داریم از هم جدا می‌شیم خودت و دخترت رو انداختی وسط ... و باعث شدی برادرم به من شک کنه ...

ته مانده‌ی توانم را جمع کردم و بی‌حواس از اینکه آکو لایق هیچ کدام از آن حرف‌ها نبود، گفتم !

- تو باعث شدی به من بگن هرزه ...

بعد هم تلفن را قطع کردم و به این فکر نکردم
که آکو شاید بی‌گناه‌ترین آدم آن قصه بود .

سرم را پایین انداخته بودم و خودم را مشغول
لبه‌ی چادرم نشان می‌دادم تا مبادا نگاهم در
چشم‌های غزل گره بخورد .

- سلام خاله جوانه ... من امیرضام ...

با صدای غزل که با لحنی بچگانه مرا مخاطب
قرار می‌داد، سرم را بلند کردم .

با دیدن غزل و کودک شیرینی که توی بغلش

دست و پا می‌زد، برای یک لحظه غم‌هایم را
فراموش کردم و لبخند محوی زدم .

اولین سوالی که به ذهنم رسید با حواس پرتی
به زبان آوردم :

- تو کی با امیرعباس ازدواج کردی که بچه‌دار
شدی ؟

برای یک لحظه‌ی کوتاه گرد غم و اندوه روی
صورتش نشست اما بلافاصله با خنده‌ای که هر
چند مصنوعی بودنش از دور زار می‌زد، به
خودش آمد و همراه پسر بچه کنارم روی کاناپه
نشست .

سرش را پایین انداخت و با لحنی که بوی
خجالت می‌داد، گفت :

- چند ماهی میشه ازدواج کردم ... اما امیررضا
پسر خودم نیست ...

میشد گفت برای چند ثانیه‌ای افکار بد توی ذهنم
را کنار زدم و با کنجکاوی به دهان غزل زل زدم
و پرسیدم :

- یعنی چی؟ از آخرین دفعه‌ای که دیدمت فقط
شیش ماهه گذشته اما حالا هم ازدواج کردی هم
یه بچه‌ی چند ماهه داری ...

حس کردم کمی معذب شد .

زیر لب لعنتی نثار خودم و فضولی بی موقعم
کردم .

نباید از حد خودم تجاوز می کردم و در حالی که
با وجود یک موقعیت بد مهمان ناخوانده‌ی خانه
ی او بودم با سوال‌هایم او را ناراحت می کردم .

اما غزل با مهربانی دستش را روی دستم که از
شدت اضطراب مشت شده بود، گذاشت و با
حرفش یک خط بطلان روی افکارم کشید و
گفت :

- فرصت بشه همه چیز رو از سیر تا پیاز برات
میگم ... حالا ... |

امیررضا را به طرفم گرفت و با لحن شرینی
گفت :

- خاله جون دل پسرم آب شد خب ... بگیرش
بغل ...

لبخندی زدم و امیررضا به آغوش کشیدم.

چشم‌های آبی و درشت امیررضا که با کنجکاوی
در حالی که خودش صداهای نانهوم اما
شیرینی در می‌آورد، مرا یاد چشم‌های هناس

انداخت .

بی اراده آهی کشیدم و گفتم :

- چشم‌های هناس من هم همین رنگیه ...

صدای متعجب غزل بلند شد :

- هناس؟

انگشت را به دست امیررضا دادم و او هم با
حرص با مشت کوچکش چنگی به آن انداخت،
درست شبیه هناس ...

با یادآوری هناس کسی قلبم را توی مشتش می گرفت و با همه ی قدرت فشار می داد، آنقدر که قطره های خون احساسات کشته شده ام از لابه لای انگشتانش بیرون می ریخت .

نگاهم را به سختی از امیررضای شیرین جدا کردم و به غزل دوختم .

زمزمه کردم :

- آره دخترکوچولویی که من یه مدت کوتاه مادرش بودم ... اما قسمتم نبود ... انگار تو طالع من نیست مادر باشم ... حتی یه مادر عاریه ای . حتی موقتی ...

غزل چند لحظه‌ای سکوت کرد، مثل اینکه عمیقاً
در فکر فرو رفته بود.

سری تکان داد و طره‌ای از موهای خوش رنگش
را که روی صورتش سر خورده بودند، پشت
گوش زد و گفت :

- چیزی هست که بخوای بهم بگی ...

لبخند تلخی زدم و با غم در حالی که حس می‌ا
کردم به یک نفر برای درد و دل نیاز دارم، گفتم :

- من بچه‌دار نمیشم غزل ... قبل از درمان و این

چیزها بررسی، بهت بگم که هر چیزی که
بهدفکرت برسه امتحان کردم چه شیمیایی چه
گیاهی ..!

نفس عمیقی کشیدم و با غم ادامه دادم :

- دارم از شوهرم طلاق میگیرم ...

غزل در سکوت کامل به حرف‌هایم گوش داد .||

بعد از چند لحظه‌ای به جای حرف، دستش را
دراز کرد و امیررضا را از بغلم در آورد.

از روی کاناپه بلند شد و به طرف اتاق رفت .

- بلند شو عزیزم ... برو به آبی به دست و روت
بزن ... لباس راحتی بپوش ... امیرعباس چند
روزی مامورितه ... نمداد خونه .. خودمون
دوتاییم ... ببخشید سه تاییمون ... من و تو و
امیررضا .. منم امیررضا رو می‌خواهونم میام
باهم حسابی حرف می‌زنیم ...

به عنوان حسن ختام برای همه‌ی حرف‌هایی که
برای غزل تعریف کرده بودم، گفتم :

- نمی‌دونم چه مرگم شده .. انگار کر شدم و
معذرت‌خواهی‌هاش رو نمی‌شنوم ... کور شدم و
صورتی که حالا غرق خواستنمه نمی‌بینم ... نمی‌

دونم چمه... این همه سال تلاش کرده بودم تا
داشته باشمش اما حالا که انگار همه چیز اون
چیزی که من می‌خوام... انگار دیگه نمی‌
خوامش...

غزل با صورتی جدی گفت :

- دیگه شوهرت رو دوست نداری؟ دیگه عاشقش
نیستی؟

همان لحظه صورت امیر در ذهنم متجسم شد .

فک استخوانی و ته ریش مرتبش ...

چشم‌های مشکی‌اش ...

گردنی که روی شانه‌اش خم می‌شد ...

مگر می‌شد دوستش نداشته باشم؟

من حتی بعد از مرگم هم عاشق او بودم...

با افسوس گفتم :

- چرا دوستش دارم ... مگه میشه دوستش

نداشته باشم ...

لبخند محوی زد .

هر دویمان چهار زانو وسط پذیرایی نشسته
بودم .

غزل کوسنی را بغل گرفته بود و با تکیه‌ی آرنج
های به آن با من صحبت می‌کرد .

شده بودیم شبیه دخترهای نوجوانی که دور هم
می‌نشستند و شروع به حرف زدن از همه چیز
اعم از رویاهای دخترانه‌شان حرف می‌زدند .

غافل از اینکه غزل روانشناس بود و شاید بیشتر
از هر کس دیگری در این موقعیت به درد من می‌

خورد .

- خب جوانه ... از آکو بگو ... حسست به اون چیه ؟

انگشت اشاره‌اش را جلوی صورتم گرفت و با
تحکم گفت :

- هر چیزی که در مورد آکو توی ذهنت بیرون
بریز... نگران نباش |...

با تعجب نگاهی به او انداختم .

شانه‌هایم را بالا انداختم و صادقانه گفتم :

- من چه حسی می‌تونم به آکو داشته باشم ؟
من اصلاً اون رو نمی‌شناسم ... |

اضافه کردم :

- من توی احساساتم به اون کسی که دوستش
دارم موندم ... به شوهرم ... اونوقت یه مرد
غریبه چه نقشی توی زندگی می‌تونه داشته
باشه ...

غزل تشویقم کرد ادامه بدهم :

- من فقط برای اینکه به هناس علاقه‌ی خاصی پیدا کرده بودم ...

غزل با لحنی عاری از هیچگونه از حسی گفت :

- به نظرت هناس می‌تونست جای خالی بچه‌ت رو پر کنه ؟

چند لحظه‌ای مات دهانش ماندم .

یعنی ...

من هناس را وسیله‌ای برای سرکوب عقده‌هام
قرار داده بودم .

غزل دستش را جلو آورد و با مهربانی دستم را
گرفت .

با لطافت گفت :

- درکت می‌کنم عزیزم ... تک تک لحظه‌هایی که
گذروندی رو منم به یه نحوی گذروندم ..!

لبخندی زد و گفت :

- اصلاً انگار همه‌ی داستان‌های عاشقانه‌ی دنیا
یه سناریو دارن و فقط بازیگرهاش فرق دارن ...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

- می‌دونم چقدر سخته که یه زن حس مادرانه |
ش رو به اجبار سرکوب کنه ... نمی‌خوام بحث
اینکه هر زنی می‌تونه حتی بدون به دنیا آوردن
بچه هم به یه نحوی مادری کنه، تقریباً مثل
رابطه‌ی تو و هناس و اینکه هر زنی که بچه‌ای به
دنیا میاره شاید نتونه حس مادری رو به خوبی
نشون بده ... |

از ذهنم گذاشت ... مثل مادر خودم ...

فکر کنم غزل هم خودش این موضوع را می دانست، چون سربسته برایش تعریف کرده بودم، آن هم به اصرار خودش که از کودکی ام هم سوال پرسیده بود.

- اما تو و هناس ...

لبخند غمگینی زد .

- نمیگم که تو هناس رو دوست نداری ...
اونجوری که تو از اون گوله‌ی نمک با چشم‌های
آبیش تعریف کردی .!.. کیه که بتونه جلوی مهر و
محبتش رو به اون کوچولو بگیره اما ... شرایط
تو خاص عزیزم ... ضمیر ناخودآگاهت فکر کرده
می‌تونه چاله‌ی بزرگ و سیاهی که این همه سال

توی قلبت در گذر این سالها به وجود اومده بود
با وجود هناس پر کنه ... چاله‌ی رابطه‌ی سردت
با پدر و از اون مهم‌تر مادرت ... مادری که شاید
اگه سنگ بنای درست روابط با تو رو پایه گذاری
می‌کرد، خیلی از مشکلات دیگه به وجود نمی‌ا
اومد ...

خودش را جلوتر کشید و گفت :

- اون اولین چاله بود ... چاله‌ای که هر دفعه
بزرگتر و سیاه‌تر از دفعه‌ی قبل میشه ... مادرت
و بی‌اعتناییش به تو و برادرات باعث شد اون
قسمت از روح که برپایه‌ی حس مادر و فرزند
شکل میگیره و رشد می‌کنه، کمرنگ بمونه که
بعداً شرایط خودت بدترش کرد و این تو رو هر
لحظه برای اینکه بچه‌ای داشته باشی حریص تر

از قبل کرد ... | بچه‌ای شاید تو برای این می‌ا
خواستی تا جبران رابطه‌ی نداشته‌ت با مادر
خودت بشه ...

سرم را پایین انداختم . |

وقتی به این فکر می‌کردم حرف‌های غزل
حقیقت داشته باشد که داشت، حس خجالت
وجودم را می‌گرفت .

اینکه من خودم و بقیه را به خاطر کمبوهایی که
در کودکی داشتم، اذیت کرده بودم، خجالت هم
داشت .

غزل با مهربانی در حالی که به خوبی همه ی ح
التم را درک می کرد، گفت :

- خجالت نکش عزیزم ...

نفس عمیقی کشید :

- گاهی وقت ها تاثیرات اتفاقاتی که در گذشته
برای آدم میافتن طوری حال و آینده ی رو تحت
تاثیر قرار میدن که نه تنها تو که خانواده ی هم
نمی فهمن ...

هر دویمان چند لحظه ای سکوت کردیم و بعد

غزل دوباره ادامه داد :

- از امیر بگو ... چرا وقتی بهت گفت که
دوستت نداره جلو رفتی ؟

سرم را بالا آوردم و نگاهم را به چشم‌های غزل
دوختم . |

مردمک‌های راسخ و محکم، بدون لرزش به من
دوخته شده بود . |

حس می‌کردم سوالی که پرسیده بود، بی‌جواب |
ترین سوال دنیا بود . |

چرا امیر را رها نکرده بودم ؟

جواب سوال ساده بود ...

دوستش داشتم ...

نفس عمیقی کشیدم و با جدّیت گفتم :

- دوستش داشتم ...

یک تای ابرویش را بالا انداخت .

- البته ... کسی نمی‌تونه منکر این بشه که تو

امیر رو دوست داشتی و زمینه‌ی این چهار
زندگیت با امیر عشق و علاقه بود اما چیزهای
دیگه‌ای هم قاطی اون بود که نه تو نه امیر
متوجه اون نبودین ...

سوالی به دهانش خیره بودم .

حس کردم اغزل بی‌رحم‌تر از همیشه شده بود. |

- دوستش داشتی اما بیشتر از دوست داشتنش
از ، از دست دادنش می‌تلاسیدی ...

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم :

- خب معلومه ... همه ی ما از، از دست دادن
کسی که دوستش داریم می ترسیم ... تو خودت
نمی ترسی ؟

گرد غم صورت غزل را پوشاند و اینبار طولانی |
تر از دفعه های لبخند او را پوشاند . |

نمی دانم چرا اما حس کردم حرفم درست نبوده،
برای همین هم معذرت خواهی آهسته ای کردم .

- البته که یه عاشق همیشه این ترس رو داره ...
من از وقتی قلبم رو تسلیم عشق کردم تا الان
حتی یه لحظه هم نبوده ترس این موضوع رو
نداشته باشم...

با لحن شیرینی که می توانستم عمق عشق و علا
قه را ار تار و پودش حس کنم، گفت :

- من بعضی وقت ها نصفه شب از خواب بیدار
میشم و زل می زانم امیرعباس ...

موهایش را پشت گوش زد و با خنده و عشق
گفت :

- زل می زانم به قفسه ی سینه اش که ببینم بالا و
پایین میشه یا نه ...

من هم به خنده افتادم و با حضّ وافر گفتم:

- ای جانم .!.

غزل هم خنده اش را کنترل کرد و ادامه داد :

- این رو گفتم که بدونی درکت می‌کنم ... من
اینجا روبه‌راوت نشستم و قبل از اینکه بخوام به
عنوان یه روانشناس که از قضا دوستت هم
هست یه عاشق دیوونه هم هست ... اگه تو
چهار سال به حکم زن و شوهری و حفظ
زندگیت پای خوب و بد امیر موندی من نزدیک
به هفت سال از زندگیم رو پای آدم‌هایی موندم
که من و عشقم و رونده بودند و من همچنان به
ذره ذره‌ی وجودم عاشق هردوشون بودم ...

سرم را تکان دادم و دهانم را برای پرسیدن
سوال‌های بی‌شماری که توی ذهنم جوانه زده
بودند، باز کردم که دست غزل به نشانه‌کی
سکوت در این بحث بالا آمد .

- داستان من رو بذاریه روز دیگه ... فعلا =
بذار راجع به تو گپ بزنیم ...

سرم را بالا و پایین کردم و زیر لب " اوهوم " ی
گفتم .

- تار و پود طنابی که انداختی دور خودت و
امیر علاوه بر عشق، ترس هم داشت ... نه تنها
ترس کسی که دوستش داری و دردی که باید
بعد از اون می‌کشیدی ... ترس از دست دادن یه

نفر دیگه ... ترس از شکست ... ترس
از تنهایی ... ترس از اینکه یه بار دیگه پس زده
بشی ...

پوفی کشید .

- تو خانواده‌ی کاملت رو از دست داده بودی ...
پدر و مادر و برادرات در کنار هم ... نتوسته
بودی شغل خانوادگیتون رو ادامه بدی ... از
روی لج و لجبازی رابطه‌ت با پدرت سرد شده
بود ... نمی‌تونستی با سامیار کنار بیای ...
مادرت عوض شده بود ...

دستی به پیشانی‌اش کشید .

- دامون و خواسته‌ی غیر معقولش که باعث شده بود بذر اینکه کسی تو رو نمی‌خواند مگه برای ارضای نیازها و غرایز شخصیش که با بی‌خبر رفتن دامون، افکارت تایید شدن ... همه‌ی اینها باعث شد اون قسمت از روح که مربوط به خواسته شده به اندازه‌ی کافی تغذیه نشه ...

شانه‌هایش را بالا انداخت و اضافه کرد :

- حالا همین موقع امیر وارد زندگیت میشه و قلبت رو به تپش می‌نداره ...

حالا نوبت من بود که از روی استیصال دستی به صورتم بکشم و اجازه‌ی ته نشین شدن حرف |

های سنگین را در ذهنم بدهم .

- ببین جوانه ... عشق به خودی خود نیروی
خطرناک و قدرتمندیه ... همونقدر که زیبا و دل
انگیز می‌تونه زشت و ترسناک باشه ... به همون
اندازه‌ای که دلیل جاری شدن خون توی رگ‌هاته،
می‌تونه طوری خون رو توی رگ‌هات منجمد کنه
که با یه مرده‌ی متحرک هیچ فرق نداشته باشی
||.

سکوت کرد .

مثل اینکه خودش فهمیده بود که هضم حرف‌ها
هایش کار چندان ساده‌ای نبود .

- عشق مثل چاقو میمونه ... تصور کن ... یه سه
لاحی که هم می‌تونه توی کشوی آشپزخونه
منتظر این باشه که باهاش سالاد درست کنی یا
میوه پوست بکنی یا نه ... برش داری و به قصد
کشت توی قلب یه نفر فرو کنی ... عشق چیز
خطرناکیه .!.. مخصوصاً برای کسی که نمی‌دونه
چطور باید از این چاقو استفاده کنه ...

خنده‌ی کوتاهی کرد و پرسید :

- حالا اگه ازت بپرسم چرا وقتی امیر بهت گفت
طلاق بگیری بازهم میگی چون دوستش داشتم
یا دوست داری من برات دلیل بیارم؟

بدون فکر دهانم را باز کردم اما نتوانستم کلمات
را که مثل دانه‌های تسبیح پاره شده‌ای در ذهنم
پراکنده شده بودند، منسجم تحویل غزل دهم .

غزل اما با ظرافت در حالی که ماهرانه رشته‌ی ک
لام را تحت کنترلش داشت، ادامه داد :

- دوستش داشتی ... عاشقش بودی ... مطمئن
باش اگه یه روزی خورشید از غرب طلوع کنه
اون وقت این دنیا به عشق تو و امیر شک می
کنه ...

خودش را روی فرش کشید و تقریباً چفت من
ایستاد .

هر دو دستم را که از شدت استرس روی هم
چفت کرده بودم، توی دستش گرفت و با
مهربانی فشار داد :

- تار و پود این طناب علاوه بر عشق، ترس هم
داشت ... ترس برگشتن به جایی که ازش فرار
کردخ بودی ... ترس اینکه برادران و پدرت توی
صورتت پوزخند بزنن و بگن دیدی برگشتی ...
موندی چون جاده‌ی زندگیت رو به طرفه می ا
دونستی ... و این باعث شد هر لحظه بیشتر و
بیشتر توی این سیاهی فرد بری ... موندی چون
فکر می کردی راهی که توش پا گذاشتی تنها
راهیه که توی زندگیت داری .۱.

سرم را پایین انداختم و نگاه نافذ

غزل دزدیدم .

با غم زیر لب زمزمه کردم :

- مگه غیر این بود ؟ حال و روز الانم رو ببین ...
بلاخره راضی شدم از امیر جدا شم اما حالا نمی ا
تونم برای ساده ترین دلخوشی هامم باید به
برادرهام جواب پس بدم ... مدام می خوان هر
حرکت رو کنترل کنن و وقتی از خودم دفاع می ا
کنم انتخاب اشتباه گذشته ام و برگشتم رو به
نقطه ای حتی پست تر از قبل از انتخابم توی سرم
می کوبن و تحقیرم می کنن ...

بغض نشسته در گلویم باعث شد راه هوایم تنگ
شود .

دستم را از زیر دست غزل بیرون گذاشتم و به
امیر باز شدن راه هوایم آن را روی گلویم
گذاشتم.

با صدای خفه‌ای گفتم :

- بهم تهمت زدن ...

غزل نفس عمیقی کشید.

جلو آمد و توی یک حرکت مرا به آغوش کشید.

سرم را به سینه‌اش گذاشت و اجازه داد و اشک |
های داغم روی تیشرت ساده‌ای که تن کرده بود،
بی صدا بیچارگی‌ام را نقش بزنند |.

چند لحظه‌ای در سکوت مطلق توی بغل هم
ماندیم که با صدای ناگهانی تلفن که توی سالن
پیچید هر دو از جا پریدم .

مثل اینکه امیررضا هم از صدا ترسیده بود که
بنای گریه گذاشت .

غزل از جا پرید .

قبل از اینکه قدمی به طرف اتاق امیررضا

بردارد در حالی که با کف دست اشک‌هایم را پاک
می‌کردم و لبخندی نیم بند تحویلش می‌دادم ،
گفتم :

- تلفن رو بردار من میرم پیش امیررضا ..!

(دانای کل)

- سلام غزلم ... خوبی خانومم ؟

با شتیدن صدای گرم همسرش که با مهربانی و
نجابت ذاتی‌اش که عاشقانه او را خطاب می‌کرد

، قلبش به تپش افتاد .

متقابلا ^ جوابش داد :

- سلام عزیزم؟ خوبی؟ کجایی ؟

امیرعباس خنده‌ای کرد و با لحن شوخی گفت :

- کجا باید باشم خانمم ؟ مگه خودتون امر
نفرمودیت برگردم پایگاه ؟ یه دو سه شبی
شیفت بردارم ؟

غزل که از خواسته‌اش خجالت کشیده بود،
نگاهی به در نیمه باز اتاق امیررضا انداخت و

آهسته گفت :

- ببخشید ... فکر می‌کنی دوست داشتم بری ؟
ولی خب نمی‌خواستم جوانه معذب باشه ...

صدای امیرعباس جدی شد :

- شوخی کردم خانمم ... اتفاقاً اینجوری برای
خودت هم خوبیه .!. خودت هم نیاز به یه
دوست .!.

حرفش را خورد .

دوست نداشت بگوید بعد از بهدخت غزل تنها

شده بود .

غزل که خودش یاد بهدخت افتاده بود برای
اینکه جو بدی که بینشان افتاده بود، از بین ببرد
با لحن مثلاً شادی گفت :

- اتفاقاً اینجوری بهتره ... بعدش چند شب باهم
پیشم می‌هونی ...

امیرعباس که با فکر بغل کردن آن موجود
ریزنقش با موهای فرفری‌اش دلش بی‌اندازه گرم
شده بود، با لذت گفت :

- آخ جون ... چه شود ...

غزل خنده‌ای کرد و زیر لب قربان صدقه‌ی
امیرعباس رفت .

امیرعباس هم از صدای خنده‌های او جان دوباره |
ای گرفت .

- راستی غزل ؟

- جانم ؟

- سهراب بهم زنگ زد ...

غزل که حالا آشکارا می‌تُرسید جوانه صدایشان
را شنیده باشد، به آشپزخانه رفت و شیر آب را
باز کرد .

با تعجب گفت :

- واقعاً ؟

امیرعباس ادامه داد :

- آره خانومم ... تقریباً همون موقع که تو گفتی
جوانه بهت زنگ زده و من از خونه
زدم بیرون ...

غزل که از تلگرافی حرف زدن امیرعباس
تحمّلش را از دست داده بود و می‌تلاشید هر
لحظه جوانه از اتاق بیرون بیاید و بحث او و
امیرعباس نیمه کار بماند با حرص گفت :

- امیر... خب زودتر بگو ...

امیرعباس با احساس و جدی گفت :

- آخه اینجوری بیشتر صدات رو می‌شنوم ...
اینجوری صدای نفس‌هاات بیشتر تو گوشم می‌آ
پیچه ... |

بدن غزل از شدت عشق سست شد .

آخ که امیرعباس با دل پاره پاره‌ی او چه می‌کرد ؟

چطور تک تک زخم‌هایی که روی دلش افتاده بود با هر عاشقانه‌ی کوچکی به زبان می‌راند، |
مرهم می‌خواست. |

امیرعباس ادامه داد :

- زنگ زد ازم بخواد که تو رو راضی کنم که به
جوانه زنگ بزنی ... سر بسته یه چیزی گفت از
دعوی خودش و جوانه ... خیلی مستاصل بود
غزل ... می‌تونم درک کنم چقدر براش سخت
بود که از من بخواد خواهرش رو یه جایی پناه

بدم ... حس کردم غرور سهراب پشت تلفن تیکه
تیکه شده بود اما بازهم نگران جوانه بود ...

لبخند تلخی روی لب‌های غزل نشست .

وقتی یاد چهره‌ی غم زده‌ی جوانه که دلش از
حرف سهراب که از او خواسته بود از آن خانه |
برود، دلش می‌گرفت . |

لازم نبود جوانه حرفی بزند تا غزل متوجه شود،
همه‌ی سلول‌های بدنش از ترس بی‌پناهی به لرزه
افتاده بودند اما واقعیت این بود، سهراب که در
ضمنین ناخودآگاه بزرگترین تکیه گاه جوانه بود
و حالا در ذهن جوانه از هم پاشیده بود، به هر

شکلی هوای جوانه را داشت .

گرچه حرف‌های تلخی که به جوانه زده بود در
نظر غزل اگرچه قابل توجیه و از حس تلخ
شکست و خیانتی که سهراب از طرف ماهیار
دیده بود و البته به خاطر علاقه‌ی بیش از حد
سهراب به جوانه که حالا او را همچون طفیلی
شکست خورده که روح و جسمش زیر دست و
پای عشق له شده بود، بلند شده بود با این حال
تیزی تلخی‌اش قابل چشم پوشی نبود .

امیدوار بود بتواند که به جوانه و سهراب دو
قربانی یک چند ضلعی عشقی تا جایی که می‌ا
توانست کمک کند .

- غزل خانمم؟ چی شد رفتی تو فکر؟

غزل بی حواس جواب داد :

- خب تو چی بهش گفتی؟

- واقعیت رو بهش گفتم ... اگه زودتر می ا
دونستم چی شده، قبل اینکه سهراب زنگ بزنه
خودن به یه بهانه ای بهش زنگ می زادم ... مثلاً
اینکه بگم اجازه بده جوانه یه چند روزی
پیش ما بمونه ... اینحودی اونقدر برای این
موضوع و خواهشی که از من کرده بود، اذیت
نمی کنه .

غزل برای بار چند هزارم از زمان آشنایی با او به خودش گفت چطور امکان داشت یک نفر تا این اندازه در درک دیگران موفق باشد و اینطور به دیگران و معذب بودنشان اهمیت بدهد .

ناخواسته و از ته دل گفت :

- دوستت دارم امیرعباس ...

امیرعباس که مثل هر بار از شنیدن این جمله قلبش می‌گرفت، چند لحظه‌ای ساکت شد و اجازه داد لذت این جمله شبیه گذر نسیم خنک عصر پاییز بین برگ‌های رنگی درخت از جانش بگذرد .

زمزمه کرد :

- اونقدر دوست دارم که توی جمله‌ی " دوست دارم " جا نمیشه ...

قلب غزل از جایش کنده شد .

خوشبختی‌اش را بعد از این همه بالا و پایین در زندگی‌اش باور نداشت .

با شنیدن زنگ تلفن همراه جوانه با احتمال اینکه همین الان سر و کله‌ی جوانه پیدا می‌شود، آرام و سریع به امیرعباس گفت :

- به سهراب بگو غزل حواسش به
جوانه هست ... نگران نباشه اما کاری هم به
کارش نداشته باشه ... نه زنگی .ا. نه
عذرخواهی ... بگو یه مدتی فکر کنه جوانه اصلا
حضور نداره ... و ...

همه ی احساساتش را در یک جمله خلاصه کرد و
به امیرعباس تحویل داد :

- مراقب امیرعباس من باش .ا.

بعد هم تلفن را قطع کرد و امیرعباس را با حالی
خراب پشت تلفن تنها گذاشت .

جوانه در حالی که امیررضا را بغل کرده بود از
اتاق بیرون آمد و به طرف تلفنش رفت .

غزل توی دلش دعا کرد که سهراب نباشد .

برای جوانه برنامه‌هایی داشت ...

(جوانه)

گرچه شماره را به اسم ذخیره نکرده بودم اما
برایم غریبه نبود .

در حالی که خیره‌ی صفحه‌ی تلفن بودم که
چطور روشن و خاموش می‌شد، حضور غزل را

کنارم حس کردم .

دستش را به طرف امیررضا که با ذوق برای
مادرش دست تکان می داد، دراز کرد و با لبخند
به من گفت :

- بدش به من این فینگیلی ... به کارت برس ...

بی حواس لبخندی زدم .

نفهمیدم چطور امیررضا را به دست غزل دادم و
با نگاهم آنها را دنبال کردم که به طرف اتاق
امیررضا رفتند و من خودم را گوشه ی خانه
کشاندم و تلفن را کنار گوشم گذاشتم .

صدای محکم آکو با اقتدار توی گوشی پیچید :

- سلام ...

قبل از دیدن آکو، امیر مغرورترین کسی بود که
با او برخورد کرده بودم و حالا باید اعتراف می
کردم به نظر می‌راسید جدیت آکو بیشتر از امیر
بود. |

احساسات مختلفی داشتم، مثل یک طور
خجالت و عذاب وجدان از حرف‌های بدی که
برای خالی کردن حرصم به آکو زده بودم و البته
خجالت از اینکه هر بار با آکو رو به رو می‌شدم،
حرف‌های سهراب در خاطرم زنده می‌شد .

با این حال به رسم ادب به زور گفتم :

- سلام ...

نفس عمیقی کشید .

از سکوت بینمان کلافه شده بودم. بیشتر از آن
از اینکه با وجود حرف‌های نامربوطی که شنیده
بودم، صحبت کردن با آکو را طوری تایید آن
حرف‌ها یا زمینه‌ای برای حرف‌های بیشتر می‌ا
دانستم .

- اگه زنگ زدین سکوت کنین خب ... قطع می‌ا

کنم تا به سکوتتون برسین ...

صدای " ههه " آکو بلند شد .

- زنگ زدم تا بهت فرصت بدم معذرت خواهی
کنی ...

حس خفته‌ی لحباز درونم که انگار تنها با دیدن
آکو بیدار می‌شد، جواب داد :

- اونوقت چرا ؟

آکو سریع جواب داد :

- واضحہ ... برای حرف‌های بعد از ظہرت ...

یک لحظہ فکر کردم آکو مقابلم ایستادہ بود و با
ہمان چشم‌های سبز تیرہ‌ی نافذش کہ از دور
مشکی بہ نظر می‌رسید، بہ من زل زدہ بود، برای
ہمین ہم سرم را پایین انداختم و
ساکت ماندم .

آرام صدایم زد :

- جوانہ ؟

صدایش برای لحظہ‌ای خشن شد .

- ازم معذرت خواهی کن ... معذرت خواهی کن
برای اینکه یه دفعه از وسط ناکجاآباد افتادی
توی زندگی من ... برای دخترم که نادرش در
کمال بی‌رحمی ره‌اش کرده و رفته مادری کرده
اونقدر که حالا داره بهانه‌پن رو میگیره و مطمئنم
به محض اینکه بیاد تو بغلت آروم میشه ... ازم
معذرت خواهی کن برای اینکه هر دفعه سعی
کردم از تو و حضورت تو زندگیم دور شه سر و
کله‌پن یه جوری پیدا شد ... ازم معذرت خواهی
کن چون باعث شدی آدم بدی باشم ... افکار بدی
داشته باشم که دوست ندارم ... من دوست
ندارم حرف‌های دیگران در مورد من و تو
واقعیت پیدا کنه ...

یه دفعه فریاد کشید و مسلسل‌وار با عصبانیت و

حرص گفت :

- چرا ... چرا دست از سر ذهن من بر نمی داری؟
چرا نمی توانم صورتت رو فراموش کنم؟ تو کی
هستی لعنتی؟ من به اندازه ی کافی بدبختی
دارم ... حالا با تو ... با تویی که مال یکی دیگه
هستی چی کار کنم؟ چی کار کنم فراموشت کنم
؟ ها؟

(جوانه)

با صدای بوق آزاد تن سست شده از ضربه ی

مهلکی که آکو حواله‌ی روحم کرده بود، به طرف
اولین مبل کشاندم و خودم را روی آن
پرت کردم .

غزل که حالم را دیده بود به طرفم آمد و با ترس
جلوی پایم زانو زد .

دست سردم را توی دستش گرفت و تلاش کرد
نگاه مات شده‌ام را به طرف خودش بکشانند .

- جوانه عزیزم چی شده ؟

آب دهانم را که مثل تیغ تیز شده بود و گلویم را
خراش می‌داد به سختی فرو دادم و آرام گفتم :

- آکو بود .ا. یه چیزهای عجیب و
غریبی گفت ...

غزل ابروهایش را بالا انداخت و منتظر نگاهم
کرد .

تنم به لرزه افتاده بود؟ مثل اینکه فشار اتفاق ا
هایی که در این چند ساعت افتاده بود، تازه
خودش را نشان می داد . ا

با چانه ی لرزانی گفتم :

- چرا اینجوری شده؟ چرا هر چی سعی می کنم

همه چی رو درست کنم یه جایی خراب میشه؟

قلبم به سوزش افتاده بود و با هر تپش دردی که
هر لحظه بیشتر از قبل شدت می گرفت، به همه
جای بدنم پمپاژ می کرد .

غزل از دستی که به طرف قفسه ی سینه ام برد،
فهمید و با اضطراب گفت :

- چی شده عزیزم ؟ داری می ترسونیم ...

به سختی در حالی که گلویم از شدت بغض به
هم آمده بود، گفتم :

- میشه لطفاً قرصم رو از توی کیفم بیاری ؟

غزل منتظر ادامه ی جمله ام نماند و مثل تیری که از کمان رها شده بود برای آوردن قرص رفت .

شروع به کشیدن نفس های عمیق کردم تا شاید بتوانم وضعیتم را کنترل کنم .!

- الان خوبی عزیزم یا می خوای بریم دکتر؟

لبخند کمرنگی زدم .!

غزل با چشم‌های خوش رنگ نگرانش به من زل
زده بود.

چند دقیقه‌ای از خوردن قرص می‌گذشت و حالا
آنقدری از درد فارغ بودم که راحت‌تر نفس بکشم
اما هر بار با یادآوری فریادهای عاجزانه‌ی آکو که
مرا به ویران کردن دنیایش متهم می‌کرد، درد
خودی نشان می‌داد.

- خوبم عزیزم ... ببخشید هم بهت این همه
زحمت دادم هم اینکه حالا اینطوری نگرانت
کردم ...

غزل که حالا خیالش کمی راحت‌تر از قبل شده

بود، نفس عمیقی کشید.

زیر لب " خدا رو شکر " آهسته‌ای گفت و بعد با کنجکاوی که به نظر می‌رسید او را از جلو روانشناسی‌اش بیرون آورده بود، پرسید :

- خب ... حالا می‌خوای تعریف کنی چی شنیدی که اینطور قلبت گرفت ؟

از بازگو کردن حرف‌های آکو خجالت می‌کشیدم .

با اینکه مستقیماً چیزی نگفته بود اما فریادهای عاجزانه و عصبانیتش که به نظر مظلومانه بود، همه چیز را واضح توضیح داده بود .

و من از تکرار حرف‌های آکو از زبان خودم، زنی
که گرچه ماه‌ها بود با شوهرش زیر یک سقف
زندگی نمی‌کرد اما همچنان زن متاهلی محسوب
میشد، خجالت می‌کشیدم .

سرم را پایین انداختم و جواب دادم :

- دوست دارم بگم اما نمی‌تونم ...

غزل با مهربانی جواب داد :

- پس هر زمانی که حس کردی که می‌تونی این

موضوع رو باز کنی من منتظرتم ...

زیر لب " اوهوم " ی گفتم و خودن را مشغول
بازی کردن با ناخن‌هایم نشان دادم .

- برنامه‌ت برای آینده چیه ؟

با سوال غزل سرم را بالا آوردم و نگاه سوالی
حواله‌اش کردم، او هم سوالش را دو مرتبه تکرار
کرد . ۱

شانه‌ای بالا انداختم و در حالی که برای اولین
بار به آینده فکر می‌کردم، جواب دادم :

- هیچی ...

غزل اما مصرانه گفت :

- هیچی که همیشه ... بلاخره می‌جوای چی کار
کنی ؟

با لکنت گفتم :

- نمی‌دونم ...

یک تای ابرویش را بالا انداخت .

- می‌خواهی از امیر طلاق بگیری ؟

با اینکه تصمیم قطعی بود و حتی جلسه‌ی اول دادگاه هم برگزار کرده بودیم، با این حال هنوز هم تکرار کلمه‌ی " طلاق " مثل یک زلزله‌ی چند ریشتری ساختمان روحم را می‌لرزاند و بعضی قسمت‌هایش را خراب می‌کرد .

اما خودم را نباختم .

- آره ... فردا یه سر میرم دادگاه تا باز هم نوبت بگیرم ... نوبت اون روزمون از دست رفته ...

نگاه غزل کاملاً روی صورتم قفل شد .

مردمک‌هایش را با جدیت به من دوخته بود.

به نظرم چهره‌اش حتی کمی خشن شده بود، البته شاید به خاطر مصمم بودنش وقتی که این جملات را به زبان می‌آورد، اینطور به نظر می‌رسید.

- واقعاً می‌خواهی طلاق بگیری؟

پوزخند ناخواسته‌ای زدم :

- معلومه که می‌خوام ...

غزل اما با لحن عجیبی گفت :

- اما چشم‌هات این رو نمی‌گه ...

ابروهایم در هم رفت .

حس خوبی نداشتم .

با کمی بدخلقی گفتم :

- منظورت رو نمی‌فهمم ...

غزل از روی کاناپه‌ی روبه‌راویم بلند شد و کنارم

نشست .

دستش را روی شانه ام گذاشت .

- ازم پرسیدی نمی‌دونی چرا اینطوری شدی،
نمی‌دونی تویی که یه روز گناهای امیر رو بدون
اینکه ازت بخواد می‌بخشیدی چطور حالا با
وجود اینکه داره به هر دری می‌زانه تا ببخشیش
اما تو پیش می‌زنی ...

منتظر به چشم‌هایش زل زدم تا جواب بدهد .

- ما روانشناس‌ها بهش میگم
مکانیسم سرکوب ... یه جور مکانیسم دفاعیه

توی ضمیر ناخودآگاهت ... این همه سال اونقدر
به امیر عشق دادی و جوابی نگرفتی ... اونقدر
روحت تحقیر شده و زخم برداشته که حالا با
وجود اینکه امیر همونجوریه که توی می‌خوای
اما ضمیر ناخودآگاهت از ترس توی خودش جمع
شده ... می‌ترسه بازهم همون اتفاق‌ها بیافته .!.

برای فهم بیشتر مطلب مثال زد :

- مثل کسی می‌پونه که مدام از یک نفر کتک
خورده ... حالا وقتی همون " یه نفر " اینبار
دستش رو برای نوازش دراز کرده ، چون توی
ذهن اون " کسی " از اون دست فقط تصویر
کتک ضبط شده حالا هم می‌ترسه همون تصویر
دوباره تکرار شه ... برای همین فرار می‌کنه ...

(جوانه)

مردمک اچشم‌هایم همسو با قدم‌های خسته‌ام که
به سختی دنبالم روی موزاییک‌های لق و شکسته
ی خیابان بالا و پایین می‌شدند.

خسته بودم .

نه تنها به خاطر ساعت‌های ممتدی که بعد از
بیرون آمدن از دادگاه خانواده برای گرفتن نوبت
جدید دادگاه، قدم زده بودم که برای همه‌ی

سختی‌هایی که مرا به نقطه‌ای رسانده بود که از
عشقم فراری شده بودم.

صدای غزل توی ذهنم بالا و پایین می‌شد.

وقتی مرا دیده بود که به مقصد دادگاه بیرون
می‌زادم، بدون حرف نگاهی به من انداخت.

خودش کش چادرم را پشت گوشم انداخت و با
لبخند گفت :

- برای اینکه این تصویر تلخ رو توی ذهنت
بشکنی و امیر جدید رو بپذیری، نیاز به یه
چکش قدرتمند داری ... یه چکش که همه‌ی

چیزهای قدیمی رو خراب کنه ...

وقتی من با مظلومیت پرسیده بودم " کجا باید
یه چکشی پیدا کنم که سنگ رو بشکنم ؟ "
دستش را روی قلبی که غمگین می گوید،
گذاشت و آرام گفت :

- هیچ چکشی به اندازه ی قلب یه آدم عاشق
قدرتمند نیست ...

از بخت بد یا خوبم نوبت دادگاه آنقدر عقب
افتاده بود که بتوانم این بار برای همیشه یک
تصمیم قاطع و مطمئن درباره ی خودم و عشقی
که سر نخش چنان از دستم در رفته بود که نمی ا

توانستم با اطمینان بگویم که چرا عاشق شده
بودم، بگیرم.

حالم مثل قایقی بود که بدون ناخدا توی دریای
طوفانی گیر کرده بود، با هر نسیمی که می‌وزید
به یک سو منحرف می‌شد.

یکبار ماهیار در حالی که به امیر لبخند می‌زد و
موهای فندقی‌اش را پشت گوش می‌زد، مرا به
طرف موج‌های بلند و سیاهی که با دهان بازشان
آماده‌ی بلعیدن من بودند، می‌برد و درست لبه‌ی
غرق شدن، سر و کله‌ی امیر ظاهر می‌شد که در
حالی که گردنش را روی شانه‌اش خم کرده بود
با جدیت در حالی که صدای بمش بند بند
وجودم را به لرزه می‌آورد، برایم زمزمه می‌کرد "
تو تنها زنی هستی که تا حالا مزه‌ی بغل من رو

چشیدی... " بعد هم با مهربانی سایه‌اش را روی
قایق کوچک عشقم می‌کشید.

گاهی سهراب سرش را از بین ابرهای سیاهی که
آسمان را پوشانده بودند با خشم بیرون می‌آورد
و برایم خط و نشان می‌کشید که بین او و امیر
یک نفر را انتخاب کنم، حالا هم که غزل توی
ساحل ایستاده بود و عشق نفرت و ترس
ناشناخته‌ام را لابه‌لای چند نسخه‌ی دهان پر کن
روانشناسی می‌پایچید، خب که چه ؟

دردم را فهمیده بودم، حالا باید برای درمان چه
می‌کردم؟

دستم را توی کیفم کردم و با سر سنگین شده از

افکار ضد و نقیض و مشکلاتی که با مشیت و لگد
به جان من افتاده بودند، بی‌حواس دنبال شماره
ی امیر گشتم.

یک لحظه مکث کردم، مطمئن نبودم اگر صدایش
را بشنوم چه واکنشی نشان می‌دهم، خودم از
این حجم از دلتنگی که روی آن سرپوش
نخواستن و نشدن را گذاشته بودم، می‌ترسیدم
و نمی‌دانستم چه واکنشی باید نشان دهم.

بعد از مکث کوتاه‌ام از خودم پرسیدم چرا امیر
این دو روز که بعد از توضیحات عجیب و
غریبش در مورد دوماهی که مثلاً رابطه‌اش را
با ماهیار به هم زده بود، از خانه بیرون زده
بودم، نه تماس گرفته بود نه پیام داده بود؟ این
یعنی بیخیال شده بود؟

غزل چیزی در مورد این مساله نگفته بود اما
خودم به این فکر می‌کردم شاید دلیل سردرگمی
من هم به رفتار ضد و نقیض امیر برمی‌گشت
که چطور گاهی از نوک سوزن رد می‌نشد و
وقتی دیگر از دروازه رد نمی‌نشد.

بی‌اهمیت به این افکار شماره‌ی امیر را گرفتم و
منتظر ماندم تا صدایش را بشنوم.

ضربان قلبم بالا رفته بود، انقدر که با هر ضربه
اش بدنم به لرزه می‌افتاد.

حس می‌کردم حتی نفس کشیدنم هم سخت
شده بود.

یک بوق... دو بوق...

آنقدر بوق خورد که صدای منحوس زنی بلند شد
که می گفت،

" مشترک مورد نظر پاسخ نمی دهد ... "

فکرهای بد مثل ریشه های یک گیاه گوشت خوار
که به جای گوشت از احساساتم تغذیه می کرد،
دور حس دلتنگی ام تنیده شد و بعد در کمال
بدبینی از خودم پرسیدم، امیر کجا بود که تلفن
مرا جواب نمی داد؟

باز هم شماره اش را گرفتم اما این بار هم هیچ
خبری از امیری که با رفتارش به من امید ماندن

داده بود، نبود.

چند لحظه‌ای تلفن را از گوشم فاصله دادم و سعی کردم با نفس‌های عمیق به ضربان قلبم نظم بدهم. خودم هم نمی‌دانستم چه مرگم شده بود.

یک نفر گوشه‌ی مغزم یادآوری کرد، امیر قبل از این هم خیلی به من و تلفن‌هایم اهمیت نمی‌داد.

چرا من با دو تا نگاه مثلاً عاشقانه و چند جمله‌ی آب و تاب دار هوا برم داشته بود که بین من و امیر چیزی هست؟ همانطور که زیر لب به خودم لعنت می‌فرستادم، صدای ضعیف امیر از پشت تلفن بلند شد :

- جوانه ؟

با شنیدن صدای ضعیف امیر که به نظر از ته چاه به گوش می‌رسید، بند دلم پاره شد.

کنار دیوار ایستادم و با تردید و بغضی که همان لحظه‌ای که صدایش را شنیده بود راه گلویم را بند آورده بود، پرسیدم :

- الو امیر ؟

- جانم ؟

"جانم"ش مثل تیری بود که نوک پیکانش یک
شاخه گل خوش بو گذاشته بودند و حالا تیر
قلبم را زخمی کرده بود.

چرا صدایش اینقدر ضعیف و ناتوان بود؟

- خوبی امیر؟

و بعد هم بی اراده پرسیدم :

- کجا بودی امیر؟ چرا تلفنت رو جواب نمیدی ؟

امیر بی جان جواب داد :

- خونه ام ... نتونستم جواب بدم ... آخ ...

با توهم اینکه امیر روبه‌راویم بود و من می‌ا
توانستم برایش کاری کنم، با عجله قدمی به جلو
برداشتم اما به خودم آمدم و وسط پیاده رو با
قلبی که توی دهانم می‌گوبید، بدون امیر به
خودم آمدم با ناخن‌های کوتاهم چنگی به سیمان
سفید و سخت کنارم انداختم.

- امیر چت شده ؟

صدای امیر نصف و نیمه بلند شد :

- می‌گیرم ...

اما جمله‌اش نیمه کار ماند و به جان آن صدای بلند عَق زدنش از پشت تلفن بلند شد.

با صدای بلند فریاد زدم :

- امیر ... امیر ...

اما وقتی هیچ جوابی نگرفتم در حالی که وحشت کرده بودم، برای اولین تاکسی دست تکان دادم و آدرس خانه را دادم. باید خودم را به امیر می‌رساندم.

گوشتم را به در چسباندم اما هیچ صدایی نمیاد.

دستم را برای در زدن بلند کردم اما با فکر اینکه
با توجه به میگردن امیر کوچکترین صدایی برای
او مثل چکشی بود که به سنگ کوبیده می‌شد،
دستم را توی کیفم کردم و کلیدم را از جیب
کوچکی که این شش ماه، کلید این خانه را مثل
یک شی ارزشمند برای دور کردن من از وسوسه
ی برگشت به امیر در خودش نگه داشته بود،
بیرون آوردم و به آرامی اما در حالی که عجله و
اضطراب در همه‌ی حرکاتم مشخص بود، در را
باز کردم.

موج گرما، آشنایی و خاطرات عاشقانه‌ای که من

تنها بازیگر آنها بودم، از داخل خانه با یک سیلی آرام صورتم را نوازش کرد.

اینکه سر ظهر بود اما چون پردهای خانه کیپ تا کیپ کشیده شده بودند، همه جا تاریک بود.

قاب نگاهم را که حالا با رنگی از دلتنگی به خانه زل زده بود، با ترس برای پیدا کردن امیر در خانه گرداندم.

با دیدن امیر که بی جان با پلکهای بسته روی کاناپه دراز به دراز افتاده بود، کیفم را دم در روی زمین انداختم و به طرفش پرواز کردم.

- امیر عزیزم ؟

کنار پایش زانو زدم و دستی که بی حال کنارش
از روی مبل آویزان شده بود، توی دستم گرفتم.

سرمای دستش حس بدی به من منتقل می کرد.

دستم را روی گونه اش که پوشیده از ریش چند
روزه ای نامرتبی بود گذاشتم و با بغض صدایش
زدم :

- امیر ؟

پلکش پرید.

با خوشحالی از اینکه صدایم را می‌شنید، با
لبخند نصف و نیمه‌ای بلندتر صدایش کردم :

- امیر عزیزم چشمت رو باز کن ... قرصات رو
خوردی؟

ابورهایش در هم رفت. مثل اینکه هنوز هم درد
می‌کشید اما آنقدر بی‌حال شده بود که توانایی
نشان دادنش را نداشت.

دستم را روی پیشانی عرق کشیده‌اش کشیدم.

لب‌هایش جنبید و ضعیف گفت :

- جوانه ؟

خودم را جلوتر کشدیم و بوسه‌ای روی گونه‌اش
نشاندم. زبری و تیزی ریشش که لب‌ها و صورتم
را نشانه گرفت حس خوبی زیر پوستم دوید.

مدتها بود خودم را از این حس محروم کرده
بودم و حالا تجربه‌ی دوباره‌اش باعث می‌شد
قلبم با رضابت لبخند بزند.

حیف که حال و روز امیر اجازه نمی‌داد به اندازه‌ی
ی کافی از این حس لذت ببرم.

- جانم عزیزم ... قرصات رو خوردي ؟

نهایت تلاشش برای باز کردن پلک‌های دید
باریکی بود که حواله‌ام کردو مثل اینکه حضورم
را باور نکرده بود که تعجب پلک‌های ناتوان شده |
اش را بیشتر باز کرد.

لب‌هایش را تکان داد تا حرفی بزند اما دستم را
روی لب‌هایی که بر خلاف دست سردش گرم
بودند، گذاشتم و او را به سکوت دعوت کردم.

- حرف نزن عزیزم ... هیچی نیست ... قرصات
رو خوردي ؟

درحالی که نگاهش میخ من شده بود با ضعف
سرش را بالا و پایین کرد.

"باشه" ای گفتم و بعد در حالی که چادرم را
درمی آوردم و آن را روی کاناپه می انداختم به
طرف اتاق خوابمان رفتم...

باز کردن در اتاق مصادف شد با برخورد موج
خنکی به صورتم، موجی ترکیب از شیرینی
بوسه ها، تلخی پس زدن ها، خنکی خاطره ها و
گرمی آغوشی که سالها با وجود همه ی تیغ های
تیزی که به جانم می نهشاند، با ارزش ترین دارایی ا
ام بود.

برای چند ثانیه‌ی کوتاه امیر را که با حال بد
بیرون اتاق بود، فراموش کرده بودم و به تخت
خوابمان زل زده بودم.

رو تختی از جایی که متعلق به من بود دست
نخورده باقی مانده بود، در عوض بالشتم سر
جای امیر مچاله شده بود.

با فکر دخترانه‌ای که از ذهنم گذشت لبخند
گذرای زدم، امیر بالشت مرا بغل کرده بود؟

شانه‌ای بالا انداختم و به طرف کمد رفتم و یک
شال برداشتم.

از اتاق بیرون زدم و کنار امیر که با بی‌چانی

سعی می‌کرد از روی مبل بلند شود، زانو زدم. شال را به طرف سرش بردم و گفتم:

- بیا امیر... این رو بین سرت... بریم رو تخت بخواب... تا برم برات یه چیزی پیام بخوری...

دست‌هایم را باز کردم تا شال را دور سرش گره بزنم، حالتی طوری بود که انگار سر امیر به بغل می‌کشیدم.

بوی تن امیر، همانی که این چهار سال ذخیره‌ی تنهایی‌های روزهای نبودنش بود، توی بینی‌ام می‌پیچید و حرکاتم را مثل مستی که به شراب رسیده بود، لرزان‌تر از قبل می‌کرد.

نفسم سنگین شده بود و مطمئن بودم صدای
قلبم واضح به گوش امیر می‌رسانید.

قبل از اینکه گره بزنم پیشانی امیر به قفسه‌ی
سینه‌ام چسبید و صدای بازدم عمیقش که با
آسودگی رها می‌کرد، توی گوشم پیچید.

هوای نفس‌هایش مثل باد سوزان، صحرای بدنم
را از نبودنش خشک شده بود، نقطه به نقطه در
نوردید و در نهایت قلبم را فتح کرد.

دستم توی هوا ماند و با صدای لرزانی گفتم :

- چی شد امیر ؟

صدایش ضعیف و خواب آلود بلند شد :

- تکون نخور ... هیچی نمی‌خوام ... اون شالم
نمی‌خوام ... تو فقط سرم رو بگیر تو بغلت ...
اینجوری خوب می‌شم ...

اعتراض کردم :

- امیر ... چی کار می‌کنی؟.

دستش را بالا آورد و چنگ کم جانی به روسری
مشکی که سر کرده بودم زد و آن را از سرم در
آورد.

من همانطور بی حرکت صبر کرده بودم، با اینکه
می‌دیدم که امیر برای هر حرکت چقدر زحمت
می‌کشد اما از اینکه " برای من " خودش را به
سختی می‌کشانند، ته دلم را قلقلک می‌داد.

این بار دستش را بالاتر برد و کلیپسی که موهای
طلایی‌ام را جمع کرد به زحمت از سرم در آورد،
موهای بلندم که این چند وقت تا پایین کمرم
بلند شده بودند، آزاد شدند.

- خیلی وقته می‌گرن دارم ... همیشه فکر می‌ا
کردم این قرص‌ها بودن که آرومم می‌کنن ... اما
تو بودی ... آخ جوانه ... آخ ... با من چی کار

کردی؟

جوشش اشک در چشمانم اجازه‌ی صحبت کردن
نمی‌داد، می‌تلاشیدم حرفی بزنم و بغض تازه‌ام
بیرون بریزد.

حرف‌های امیر با همه‌ی قشنگی‌هایی که داشت
برایم دردناک بود...

تا حالا برایتان اتفاق افتاده بود که از شدت
زیبایی به گریه بیافتید؟

زیبایی که آن را متعلق به خودتان نمی‌دانید؟

زیبایی که سالها به انتظارش نشسته بودید و حا

لا بعد از پیدا کردنش، نمی‌دانستید چطور باید
ستایشش کنید؟

مثل نور خورشیدی که با وجود همه‌ی لزومش
در زندگی‌ات، نمی‌توانستی مستقیم به آن نگاه
کنی ...

صدای امیر بازهم بلند شد.

مثل پسر بچه‌های شیرین‌زبانی که همه‌ی
زورشان را می‌زدند تا یک نفر اسباب بازی مورد
علاقه‌شان را برایشان بخرد.

- میشه پیشم بخوابی ؟

آخ امیر ... آخ ... بازی جدید بود ؟

دستش را بین موهایم فرو کرد و شروع به نوازشم کرد. تنم سست شد، دستهایم پایین آمد و به شانه‌های امیر گیر کرد. حالا هر دو مثل دندانه‌های زیپ در هم فرو رفته بودیم. امیر جلوتر آمد و مرا بیشتر به خودش چسباند. حس کردم با لذت بو می‌کشید.

- همینجا ... بمون پیشم یه کم ...

دستش را از بین موهایم بیرون آورد و به دکمه‌های مانتویم رساند. بی‌چان ولی سریع یکی

یکی مشغول باز کردنشان شد.

- تو به خدا معتقدی، نه ؟

منتظر جوابی از طرف من نماند.

- خدا میگه حق مردم رو نباید خورد ... تو حق منی جوانه ... حقم رو ازم نگیر ...

سر شانه‌های مانتو را پایین کشید و من هم که مسخ او شده بودم، به دست‌هایش اجازه دادم تا کارشان را انجام دهند. خودش را عقب کشید و مرا مثل بچه‌ی کوچکی در آغوش کشید و همراه خودش روی کاناپه خواباند.

هر دویمان کنار هم در حالی که حصار دست‌های
امیر دور شانه‌هایم قفل شده بود، دراز کشیده
بودیم.

من در حالی که حس می‌کردم جادو شده بودم
به چشم‌های خمار امیر که سرخی‌شان حکایت از
درد بی‌اندازه‌شان داشت، زل زده بودم و امیر با
آن چهره‌ی جذابش جز به جز چهره‌ی مرا مثل
تشنه‌ای که به آب رسیده بود، با ولع می‌بلعید.
موهای تقریباً لختش توی پیشانی‌اش ریخته
بود.

دستم را بالا آوردم و روی گونه‌اش گذاشتم. چه
چیز این مرد او را برای من مثل یک بت کرده

بود که حاضر به پرستش بودم؟

سرش را کمی خم کرد و لب‌هایش را با زبان تر کرد. دوست نداشتم به وسوسه‌ای که به جانم افتاده بود پر و بال بدهم.

جلو آمد و آنقدر آهسته و لطیف که حرکتش به چشم نمی‌آمد.

نگاه به چشم‌هایم کرد و در حالی که منتظر بود تا چشم‌هایم را بخواند با یک حرکت لب‌هایمان را به هم قفل کرد.

نفس در سینه‌ام حبس شد.

قلبم از حرکت ایستاد و دوباره به
حرکت افتاد ...

لب‌هایمان همچنان بی حرکت روی هم مانده بود.

همین تماس منفعل هم همه‌ی حس‌های خوابیده‌ی
مان را به هم منتقل می‌کرد.

این متفاوت ترین بوسه‌ی من و امیر بود ...

امیر دستش را به سمت تیشترتم برد و در حالی
که برای یه لحظه‌ی کوتاه اتصال لب‌هایمان را
قطع می‌کرد، زمزمه کرد :

- میگن حق گرفتنه نه دادنیه ...

و لحظه ای بعد هر دویمان در هم غرق شدیم ...

(جوانه)

خوب می دانستم کجا حبس شده بودم، بین
بازوهای امیر. |

جوری مرا با حرص به خودش چسبانده بود که
انگار قصد داشت ما را در هم حل کند. |

سرم روی قفسه ی سینه ی لختش قرار گرفته بود
و بازدم نفس هایم با کوبش قلبش که منظم و

آهسته می‌گویید، هماهنگ شده بود . |

سرش را بین موهایم فرو برده بود |

هر بار که نفسش را بیرون می‌فرستاد، پوست
سرم مور مور می‌شد .

ناگفته نماند که من هم حلقه‌ی دست‌هایم را دور
کمرش جوش داده بودم .

چنان در هم فرو رفته بودیم که گویی یک نفر
هستیم . |

چه ساعتی از شبانه روز بود را درست نمی‌دانم

اما همینکه اتاق را تاریکی شب گرفته بود نشان می داد، من و امیر بدون اینکه متوجه باشیم، ساعت ها از دنیای واقعی فاصله گرفته بودیم و در خودمان و عطش خواستنی که ماه ها بود سرکوبش کرده بودیم، غرق شده بودیم که حتی اگر دنیا هم به پایان می رسید، نمی فهمیدم .

این دومین رابطه ی عمیقاً لذت بخشمان بود ...

یکی وقتی که امیر فراموشی گرفته بود و دیگری هم امروز ...

وقتی هر دو از خستگی و لذت به نفس نفس افتاده بودیم، امیر مرا به آغوشش کشید و در حالی که زیر گوشم خطاب به خودش زمزمه می ا

کرد " چرا گذاشتم بری ؟ چرا ؟ " مرا روی تخت خواباند .

چقدر دلم برای خوابیدن روی تخت مشترکمان تنگ شده بود.

این چند وقت که روی تخت تک نفره‌ام در اتاق دوران مجردی‌ام خوابیده بودم حس خفگی داشتم .

عطر تن امیر چنان آرامشی به من داده بود که پلک‌هایم سنگین شده بود .

قبل از اینکه دوباره بخوابم، چهره‌ی غزل توی

ذهنم زنده شد .

از صبح که از خانه بیرون زده بودم تا الان که
نمی‌دانم چه ساعتی از روز بود، او را فراموش
کرده بودم .

با فکر اینکه چقدر نگران شده بود به خودم
تکانی دادم تا از بغل امیر بیرون بیایم که دست |
های امیر محکم‌تر شد .

با صدایی که به خاطر خواب گرفته شده بود،
گفت :

- کجا میری ؟

در حالی که تقلا می‌کردم، جواب دادم:

- باید به غزل بگم اینجام ... از صبح
غییم زده ... حتماً نگران شده ...

امیر بدون اینکه تکانی بخورد، گفت :

- غزل کیه؟

یک دستم را از توی بغلش در آوردم و گفتم :

- دوستمه ... امیرعباس رو که یادته؟ زن اون ...
امیر ... بذار بهش زنگ بزنم ...

امیر هم در حالی که پوفی می کشید، دست |
هایش را باز کرد و من هم در حالی که بی
حواس دنبال کیف و موبایلم می گشتم، از اتاق
بیرون زدم .۱

امیر هم چند لحظه ای بعد دنبالم آمد .

با خودش غرغر می کرد :

- عجب گیری افتادیم ها ... برای بودن زن
خودمون هم تو خونه باید به مردم جواب پس

بدیم ...

لبخند کمرنگی زدم .

خودم هم نمی دانم چرا به این شکل از موضعم
پایین آمده بودم .

شماره‌ی غزل را گرفتم و منتظر شدم .

امیر به طرف اتاق چرخید ؛ همزمان گفت :

- جوانه ... من میرم یه دوش بگیرم ...

بعد یک دفعه به طرف من برگشت و در حالی که
ابروهایش را در هم کشیده بود، گفت :

- از حموم در نیام رفته باشی ها ... در خونه رو
روت قفل نمی کنم ولی اگه می خواد بزنه سرت
برم قفل کنم ...

همزمان صدای نگران غزل بلند شد :

- جوانه تویی؟ کجایی دختر؟ مردم از نگرانی ...

- سلام غزل جون ...

با دست اشاره ای به امیر که همچنان به بدبینی

نگاهم می‌کرد، کردم .

او هم در حالی که بازدمش را با حرص بیرون
می‌فرستاد، به طرف حمام رفت .

- جوانه دختر از صبح غیبت زده ... فکرم هزار
راه رفت ...

پلک‌هایم را روی هم فشار دادم و زیر لب بد و
بیراه نثار خودم کردم .

- ببخشید... ببخشید... به خدا نمی‌دونم چطوری
شد ...

غزل که لحن مستاصلم را دید، گفت :

- باشه عزیزم ... باشه .! می‌دونم آدمی نیستی
که دیگران رو نگران کنی ... فقط بگو چی شده؟

صدای آب بلند شد .

خودم را روی مبل پرت کردم و خسته گفتم :

- نمی‌دونم چی شد ... رفتم دادگاه ... نوبت
گرفتم ... بعد یاد حرف‌های تو افتادم ...
خواستم با خودم یه طرفی شم ... زنگ زدم
امیر ... حالش بد بود ...

کم کم بغض می‌کردم .

مثل اینکه تازه متوجه شده بودم چه کاری کرده بودم .

غزل هم در سکوت به من گوش داده بود، گاهی صدای غان و غون امیررضا بلند می‌شد، معلوم بود توی بغل غزل بالا و پایین می‌پرید .

- می‌گرنش عود کرده بود ... دست و پام شل شد ... اومدم خونه ... تا الان ...

از قسمت‌های لذت بخشی که تجربه کرده بودم،
فاکتور گرفتم .۱

غزل در سکوت به حرف‌هایم گوش می‌داد .

عاقبت گفت :

- باشه عزیزدلم... باشه قربونت برم... لازم
نیست به من یا کس دیگه‌ای توضیح بدی... تو
یه زن بالغی... اونجاهم خونه‌ی خودته... اون
مرد هم شوهرته... اتفاقاتی که بینتون می‌افته
با عقل و شعور خودتون برای یک سو شدن
رابطه‌ی پا در هواتونه... اتفاقاً به نظرم کار
درستی کردی... اگه واقعاً امیر رو دوست دادی
باید از یه جایی به این رابطه‌ی سر و
سامون بدی ...

دستی به پیشانی ام کشیدم و گفتم :

- حالا چی غزل؟ وقتی نتونستم کانل ببخشمش
چی؟ من نمی‌تونم تا آخر عمرم با یه زخم عمیق
از امیر گوشه‌ی دلم باهاش زندگی کنم... بچه
چی؟ سهراب و سامیار چی؟ ماهیار چی؟

- با ماهیار حرف بزن ...

یادداشتی روی میز گذاشتم با این مضمون :

" من دارم میرم... کجا رو نپرس... هیچ چیزی
هم نپرس... چون جوابی براش ندارم... غرقم

بین یه عالمه سوال بدون جواب... از هر طرف
میرم می خورم به یه در بسته که از قضا حتی
قفل هم ندارن... واقعیت رو می خوای؟ دوستت
دارم... اونقدر دوستت دارم که دیگه عشقی به
هیچ چیز دیگه ای ندارم... نمی توانم هیچی رو
جز تو دوست داشته باشم حتی زندگی رو...
زنده بودم رو... همه چیز من تو رو می خواد اما
نمی توانم ببخشم... حداقل فعلاً ..."

نگاهی به چهره ی غرق خوابش انداختم.

دستش را زیر گونه اش گذاشته بود و چنان در
خواب فرو رفته بود که دوست داشتم کنارش
روی تخت بخوابم و خودم را توی آغوشش
بیاندارم.

اما وقتی خودم با افکار ضد و نقیضم یک
طرفی نشده بودم نمی‌توانستم از همه چیز به
اندازه‌ی کافی لذت ببرم.

برای همین نفس عمیقی کشیدم تا جایی که
امکان داشت عطر امیر را به ریه‌هایم بکشم و
بعد در حالی که نگاه آخرم را به خانه می‌انداختم، بیرون زدم. ۱۰

تا وقتی به آقا مصطفی زنگ زدم و از او آدرس
بیمارستانی که ماهیار در آن بستری بود، گرفتم،
هزار رنگ عوض کردم.

عجب سناریوی جالب و عجیبی بود، وقتی یک زن آدرس معشوقه‌ی نصف و نیمه‌ی شوهرش را از شوهر دوم مادرش که ماه‌ها بود از هم بیخبر بودند، می‌گرفت .

قبل از اینکه تلفن را قطع کنم، صدای آقا مصطفی رنگ باخت و آهسته گفت :

- دخترم... نمی‌دونم چطور باید اینها رو بگم؟ به جای ماهیار و امیر من خجالت میکشم...

آهسته جواب دادم :

- هر آدمی مسئول اعمال خودش... بی انصافیه
به خاطر کارهای بقیه ما خجالت بکشیم...

آقا مصطفی پی حرف را نگرفت و بحث را به
موضوع دیگری کشاند.

مثل اینکه بحث قبلی هم مقدمه بود.

- مادرت این چند ماه حال خوشی نداره اصلا
...

مضطرب شدم.

- یعنی چی؟ چشه مگه؟

آقا مصطفی سریع جواب داد :

- نترس دخترم... حال جسمیش منظورم
نیست... حال روحیش رو میگم... از وقتی اون
روز تو بیمارستان فهمید که چه اتفاقاتی برات
افتاده...

پوزخندی زدم و پرسیدم :

- لابد حال بدش توجیه اینه که چرا یه زنگ ا
نزده... با همه ی چیزهایی که از من شنیده من
رو لایق یه تلفن هم نمی‌دونه.ا.

صدای نفس عمیقی که از روی کلافگی که کشید،
گوشتم را پر کرد .

- شاید درست نباشه این چیزها رو بهت بگم...
بهتره این چیزها رو از زیون مادرت بشنوی اما
حداقلش این رو بگم که خجالت میکشه بیاد
طرفت... یه جور ناامیدی... ناامید از اینکه
بتونه حس همدردیش رو به تو نشون بده...

از سر ناچاری پوفی کشیدم.

خیلی دوست نداشتم در مورد اتفاق بین خودم

و امیر و ماهیار با کسی صحبت کنم اما جواب
آقا مصطفی را اینطور دادم :

- وقتی به زن دچار خیانت و شکست احساسی
در رابطه با شریک زندگیش میشه... هیچ کس
نمی‌تونه باهاش همدردی کنه... این رو باید
مادرم بهتر از همه بدونه... زخم درد من اونقدر
عمیق هست که هیچ کس نتونه دهنش رو به هم
بدونه... گله‌ای هم نیست اما ...

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و با غم در حالی
که گفتنش برای خودم هم سخت بود، گفتم :

- مادرم حق داره... ته شروع رابطه‌ی ما جز
ناامیدی هیچی نیست...

لب پایینی ام را گاز گرفتم و ادامه دادم :

- چاله های جاده ای مادر و فرزندی ما اونقدر
عمق داره که هیچی پرش نمی کنه...

با یادآوری خاطره ای تلخی پشت پلک های بسته ام
گفتم :

- من خیلی چیزها رو فراموش کردم... یعنی
توی زندگیم اونقدر مشکل به وجود اومده که خ
الی بودن رابطه ام با مادرم بینشون گم شده...
اما من یه تصویر رو هیچ وقت نمی توانم
فراموش کنم...

در سکوت به حرف‌هایم گوش کرده بود.

- وقتی پدرم فوت کرد، سهراب، برادر بزرگم، همه‌ی کارها رو کرد... هیچ کس نبود بهش کمک کنه ... خودش زخمی بود اما باید زخم‌های من و سامیار رو درمان می‌کرد...

دستی به پیشانی‌ام کشیدم و با صدای گرفته‌ای ادامه دادم :

- برادرم با وجود همه‌ی بزرگیش دلش مادرش رو می‌خواست ... مطمئنم سامیار هم همونطور بود اما به روی کسی نیاورد...

نگاهی به آدرسی که با خط نامنظم روی کاغذ
نوشته بودم، انداختم و به عنوان حسن ختام
گفتم :

- من می‌تونم از خالهایی که به واسطه‌ی مادرم
تجربه کردم، بگذرم اما از اشک‌های اون روز
سهراب نمی‌گذرم ...

دستی برای تاکسی بلند کردم و به آقا مصطفی
که هنوز هم ساکت به حرف‌هایم گوش می‌داد،
گفتم :

- به مادرم بگید .!.. همونقدر برای من ارزش داره
که یه فامیل دور ... خجالت و این چیزها هم

نداشته باشه... همه ی پدر و مادرها موظف
نیستن واقعاً پدر و مادر باشن...

نمی توانستم با افسوس بگویم چیزی که می بینم
غیر قابل باور یا غیر ممکن است؛ اتفاقاً از این
قبیل موارد زیاد دیده بودم .

اما امروز ...

این لحظه ...

با این حال توی این اتاق ...

باورش برایم ممکن نمی‌باشد ...

ممکن هم که نه ...

بیشتر دوست نداشتم باور کنم ...

سعی کردم تا جای ممکن قدم‌هایم را آهسته و بدون صدا بردارم تا سکوت حاکم در فضا که او را به خواب عمیقی فرو برده بود، بر هم نزنم.

دستم را جلوی دهانم گرفته بودم تا صدای نفس‌هایم قبل از اینکه او را از خواب بیدار کند، خفه کنم، شاید هم عملم تحت تاثیر ناباوری ضمیر ناخودآگاهم بود.

مگر چقدر گذشته بود؟

شاید سر جمع هفت یا هشت ماه هم نگذشته بود اما شواهد موجود نشان از گذر سالها داشت .

در نظرم به قدری رنجور و ناتوان بود که فکر می کردم به اندازه ی باز کردن پلک هایش هم انرژی ندارد .

نگاهی به دور و برم انداختم .

شبیه اتاق قبلی که برای اولین بار همدیگر را

توی آن دیده بودیم و ماهیار در آن بستری بود،
اینجا هم هیچ پنجره‌ای نداشت و همین باعث
می‌شد بی‌اندازه دلگیر باشد.

آقا مصطفی و پدرش که حتی اسم او هم نمی‌دانستم که زحمت منتقل کردن ماهیار به یک بیمارستان خصوصی مجهز را کشیده بود چرا برای به اندازه‌ی یک پنجره از اختیاراتش استفاده نکرده بود؟

نگاهم پی‌کاناپه‌ی کنار تخت رفت.

نمی‌دانم چرا تصویر امیر که روی کاناپه لم داده بود و لبخند منحصر به فرد و بی‌مثالش را تقدیم ماهیار می‌کرد، از جلوی چشم‌هایم رد

شد.

با اینکه به نظر می‌رسید امیر ماهیار را بوسیده بود و کنار گذاشته بود اما ذهن مالیخولیایی من پشت سر هم تصاویر پراکنده از این دو نفر را کنار هم می‌چید.

امکان نداشت حتی در همان زمان اندک حضور امیر کنارش برای ماهیار نخندد.

لبخندش یک واکنش بدیهی، طبیعی و حتی غیر ارادی بود.

هیچ کس هم نمی‌توانست امیر را به خاطر

لبخندش سرزنش کند.

اما برای جوانه.!.!

جوانه‌ی عاشق که عمر و جانش به نام امیر سند
شده بود، لبخند معمولی و گذرای امیر حتی
برای نسیم خنک یک بعد از ظهر پاییزی هم
حسادت برانگیز بود.

خنده‌ی امیر طبیعی بود اما نه برای من ...

با تصور اینکه امیر یک زمان حتی کوتاه از
غیبت من در خانه‌اش را اینجا کنار ماهیار و به
عشق ماهیار می‌گذراند، باعث می‌شد به این

دختری که سرطان تقریباً جز پوست و استخوان چیزی از آن باقی نگذاشته بود هم حسودی کنم.

حسودی نداشت ؟

به خدا که داشت ...

اینکه امیر، امیری که من با همه‌ی وجود او را می‌پرستیدم، می‌رفت تا همه‌ی وجودش را بی‌چون و چرا نثار این دخترک بیمار کند، حسودی هم داشت.

امیری که با وجود خیانت ماهیار در حقش و فاصله‌ای که بیشتر از ده ساله پینشان افتاده بود ، بازهم یک جایی از ذهنش او را به خاطر آورده

بود و حتی بین من و او یک سوال دو گزینه‌ای
هم ترتیب داده بود، یعنی شاید تا آخرین لحظه
ی عمرش یک جایی از ذهنش را به نام ماهیار
زده بود.

به طرف کاناپه رفتم و سعی کردم بدون اینکه
صدای فنر یا جیر جیر چرمش را در بیاورم، روی
آن بنشینم.

دستم را تکیه گاه چانه‌ام کردم و در سکوت
مطلق در حالی که روحم را در افکار بی سر و ته
م غرق کرده بودم به چهره‌ی غرق در خوابش زل
زدم.

لپ‌هایش آنقدر فرو رفته بود که حتم داشتم اگر

می‌خندید دیگر اثری از آن چاله گونه‌ی خوش
فرم مشخص نبود.

البته اگر توانی برای خندیدنش مانده بود.

روسی صورتی بیمارستان عقب رفته بود.

برخلاف همیشه نمی‌توانستم موهای قهوه‌ای و
خوش رنگش را ببینم.

شیمی درمانی کار خودش را کرده بود و هیچ
ردی از مو نه روی صورتش نه روی سرش باقی
نگذاشته بود.

یک لحظه با خودم فکر کردم برای چه آمده بودم
!؟

مگر به امیر نگفته بودم نمی‌خواهم ماهیار را
ببینم.

درست بود هیچ دل خوشی از ماهیار نداشتم
اما دور از انسانیت بود که از دیدن او در این ح
ال خوشحال باشم.

ماهیار مریض بود و ممکن بود از اینکه من که
چه بخوام چه نخواهم یک جورایی رقیبش
محسوب می‌شدم او را در این حال ببینم.

شاید با خودش فکر می کرد من آمده ام تا سلا
متی ام را به رخش بکشم.

گرچه این دختر نمی دانست من یک زمانی حاضر
بودم همه ی سرطان های دنیا را به جان بخرم، به
شرط اینکه امیر سلامتی مرا از خدا بخواهد.

بی صدا از روی کاناپه بلند شدم و به طرف در
راه افتادم که با صدای ضعیفی که از پشت سرم
بلند شد ، سر جایم ماندم .

- جوانه ...

برای برگشتن مردد بودم.

در آن واحد از اینکه اینجا آمده بودم، پشیمان
شدم.

من و ماهیار چه حرف مشترکی برای زدن
داشتیم.

یک لحظه به این فکر کردم ماهیار دشمن من
نبود.

ماهیاری فقط یک تله بود، یک کار بد ...

وقتی یک نفر کار بدی می‌کند، کار بد به خودی

خود مقصر نبود، بلکه کسی که آن کار بد را کرده بود، مقصر محسوب می‌شد.

مثل امیر ...

اما خب من و ماهیار دوست هم نبودیم...

درست بود یک زمانی با هم طرح دوستی ریخته بودیم اما سرنوشت و البته تصمیم‌هایی که هر کدامان جدا جدا گرفته بودیم باعث شد خط زندگی‌مان از چیزی که پیش بینی‌اش را کرده بودیم، بیرون بزند.

با همه‌ی این توصیف‌ها ...

با همه‌ی تلخی‌ها و حسادت‌هایی که از این دختر
در قلبم ریشه دوانده بود، دوست نداشتم او را
رنجور و بیمار ببینم.

یک جور حماقت احساسی بود که آدم برای
کسی که تقریباً خانه خرابش کرده بود، دل
بسوزاند اما این حال شاید برای این بود که
خانه‌ی من از همان اول هم خراب بود.

شاید بهتر بود بر نمی‌گشتم.

راهم را می‌گرفتم و از این اتاق، از این
بیمارستان، از زندگی امیر و جوانه برای همیشه
بیرون می‌آدم.

هنوز یکم قدم برنداشته بودم که ماهیار باز هم
صدایم کرد .

- می‌دوستتم میای ... خیلی وقت منتظرت بودم
اما نمی‌دونم چرا اینقدر دیر اومدی ...

لب‌های خشک شده‌ام را با زبان خیس کردم و
بدون اینکه برگردم ، گفتم :

- انتظار داشتی زودتر پیام، برای چی؟ برای
اینکه مچ خاطره‌های عاشقانه‌ی شوهرم رو با
دوست دختر سابقش کا از قضا برای زندگیم
دندون تیز کرده بود، بگیرم؟

بی‌لاحمی بود اگر با این زن مریض اینطور تلخ و
گزنده حرف می‌زادم ؟

صدای بغض دارش به گوشم رسید:

- متاسفم ...

" متاسفم " ؟

همین ؟

برای منی که زیر بار قصه‌ی عاشقانه‌ی دونفر
دیگر له شده بودم یک متاسفم خشک و خالی با

چاشنی بغض بس بود ؟

برای منی که مدت‌ها در وحشت بازگشت امیر و
ماهیار به هم شر و روز را سر کرده بودم؟

برای منی که با کابوس کنار هم بودن آنها زندگی
کرده بودم؟

برای جوانه‌ای که داغ مرگ پدرش را در مراسم
ختم با دیدن معشوقه‌ی شوهرش از یاد برده بود
؟

لبه‌های چادرم را به هم نزدیک کردم و در حالی
که خودم هم از یادآوری تلخی‌هایی که این مدت
به یمن حضور نحس ماهیار در زندگی‌ام کشیده
بودم، بغض کرده بودم، به طرفش برگشتم .

شاید اگر ماهیار بر نمی‌گشت من و امیر به همان
زندگی دست و پا شکسته ادامه می‌دادیم .

با دیدن چشم‌های آبی به اشک نشسته‌اش
، گفتم :

- متاسفی ماهیار ؟ چرا ؟ برای اینکه شوهرم
خیلی قبل تر از اینکه وارد زندگی من شه عاشق
تو بوده ؟ یا به خاطر اینکه تو سماجت الانت رو
برای بودن با امیر ده سال پیش خرج نکردی تا

این وسط پای من هم به قصه‌ی عاشقانه‌ی
تلختون باز نمی‌نهد؟ شاید هم به خاطر این
متاسفی که با وقاحت قصد داشتی همسر مردی
بشی که نی‌دونستی زن اولش بی‌اندازه دوستش
داره؟ برای کدومشون متاسفی؟

قطره‌ی اشکی روی گونه‌اش چکید.

به سختی روی تخت نیمخیز شد و با صدایی که
می‌لرزید با آن چشم‌های آبی که متاسفانه هنوز
هم معصوم به نظر می‌رسانید، توی صورتم زل زد
و گفت :

- برای همه شون ... بیشتر از همه برای اینکه
توی آخرین لحظه‌های زندگیم اینقدر خودخواه

شده بودم ، متاسفم ...

" آخرین لحظه های زندگیم "

لب هایم را گاز گرفتم و نگاه اشک آلودم را
دزدیدم .

جوانه هنوز آنقدر بی احساس نشده بود که
نسبت به " آخرین لحظه های زندگی " کسی بی
تفاوت پوزخند بزند .

سرم را پایین انداختم و در حالی که به نوک
کفش هایم زل زده بودم با درد گفتم :

- خودخواهی از اون چیزهایی که تاوان داره
ماهیار ... من چهار سال از زندگیم رو روی
خودخواهی عاشقانه ام بنا کردم ... تاوانش هم
دادم ... تاوانش از دست دادن
خودم بود ... امیر ... سهراب برادرم ... شاید اگه
زودتر اجازه می دادم این گوی تو خالی بشکنه و
هم من هم امیر از توش آزاد شیم الان تو و امیر
می تونستید جور دیگه ای کنار هم باشید ...

سرم را بالا گرفتم و از ته دل گفتم :

- ولی من از خودخواهیم پشیمون نیستم ...
پشیمون نیستم چون به خاطرش تونستم همه ی
تلاشم رو بکنم تا چیزی که می خواهم به دست
بیاورم ... شاید آخر بازی من بودم که شکست

خوردم و تنها موندم اما حذاقلش اینه که تلاشم
رو کردم ... به خاطر خودخواهیت متاسف نباش
ماهیار ... سرت رو بالا بگیر با غرور بگو که
تونستم ... به دنیا بگو ... با صدای بلند ... "
آهای دنیا ... دیدی بالاخره ساخت رو شکستم ...
"

لبخند غمگینی زدم .۱

صدایم به خاطر بغض گرفته بود اما دوست
نداشتم جلوی ماهیار اشک بریزم .

گرچه شاید با دیدن همان یک قطره اشکی که از
چشم‌های غمگینم راه می‌گرفت، عمق دره‌ای که

با بدذاتی‌اش در زندگی من حفر کرده بود، می‌دید.

حفره‌ای در قلب من...

در قلب امیر که از جان برایم عزیزتر بود...

و حفره‌ای در قلب برادرم سهراب که اگرچه مرا رها کرده بود اما باز هم برادرم بود...

وقتی خوب به این داستان نگاه می‌کردی، متوجه می‌شدی مقصر اصلی ماهیار بود اما باز هم از طرف دیگر داستان معنای جدیدی پیدا می‌کرد.

- دوست دارم ازت متنفر باشم... به اندازه‌ی یه
تولد تا مرگ دلیل دارم تا ازت متنفر باشم اما
نمی‌تونم...

دستی به صورتم کشیدم و با همان لبخند تلخ و
بغض آلود ادامه دادم:

- نه اینکه بخوام کارت رو توجیه کنم نه... می‌ای
دونی ماهیار؟

نگاهم رو به او دوختم که که با چشم‌های کم
فروغ، صورتی خیس و چانه‌ای که از فرط گریه
می‌لرزید، به دهانم زل زده بود.

ملافه‌ای که تا روی شمشکش آمده بود، چنان توی دست کوچک و ظریفی که حالا از شدت لاغری می‌توانستم بند استخوان‌هایش را از این فاصله ببینم، فشار می‌داد که یک لحظه با خودم گفتم شاید در خیالش گلوی من را فشار می‌داد.

- کارت به هیچ وجه قابل توجیه نیست...
داشتی می‌پردی... باشه... از همه قطع امید
کرده بودی... باشه... سرگردون وسط یه عالمه
سیاهی کور شده بودی... باشه... اما هیچ کدوم
قتلی که کردی رو توجیه نمی‌کنه... حکم قتل
عمد تا ابد حتی بعد از مرگ ما سه نفر هم روی
پیشانی‌شو می‌هونه...

باز هم سرم را پایین انداختم .

ماهیار لبه‌ی پرتگاهی ایستاده بود که تنها با یک
لگد مرگ به قعر نابودی سقوط می‌کرد.

آدمی که در حال مرگ بود به تنها چیزی که نیاز
نداشت نصیحت بود اما باید می‌گفتم نه تنها
برای ماهیار، برای خودم، جوانه‌ی گذشته که
زیاده‌راوی‌اش در عشق از او یک موجود
خودخواه ساخته بود.

- ما آدم‌ها باید یاد بگیریم از یه چیزهایی
بگذریم ... همه‌مون یه آرزوهایی داریم که
دستیابی بهشون برای ما غیر ممکن اما دیگران
می‌تونن داشته باشنش ... باید یاد بگیریم از این

درد بگذریم و باهاش کنار بیایم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- باید یاد بگیریم از بعضی از آرزوها بگذریم و
باور کنیم قرار نیست بهشون برسیم ...

چند لحظه ای سکوت کردم .

- برای تو این آرزو امیر بود ... امیری که نه به
حکم حضور من که به خاطر خودت مال تو
نشد...

دستم را بالا آوردم و روی قلبی که از درد سبکی

که به جانش افتاده بود به سوزش افتاده بود،
گذاشتم و گفتم :

- من نمی‌تونم ازت متنفر باشم که برای اینکه تو
قابل تنفر ورزیدن نیستی... ازت متنفر نیستم
چون عاشقم...

با یادآوری چهره‌ی امیرتوی ذهنم، لبخندم آبی و
تابی گرفت و محکم گفتم :

- قلبی که با عشق پر شده باشه، جایی برای تنفر
نداره...

بلاخره لب‌هایش را از هم باز کرد و با صدای
لرزانی گفت :

- یعنی من رو می‌بخشی؟

اجازه دادن سوال سنگینش در دریای فکرم ته
نشین شود .

من ماهیار را می‌بخشیدم؟

یک دفعه سوال دیگری به ذهنم خطور کرد.

اگر ماهیار واقعاً از زندگی ناامید نشده بود، از
من تقاضای بخشش می‌کرد؟

این سوال را مرا به فکر انداخت که آدمیزاد چرا
در بستر مرگ به فکر بخشش می‌افتد؟

چرا هیچ کس قبل از مرگ پشیمان نمی‌شود؟

شاید چون فکر می‌کرد ترحم می‌توانست
بخشش را سهل الوصول‌تر کند .

یاد روزی افتادم که ماهیار جلوی خانه‌ی خودم
راهم را بند آورده بود و شوهرم را از من طلب

کرده بود ...

این زن شکسته که تقاضای بخشش داشت هیچ
شباهتی به دیو دو سری که قصد شکستن در
خانه‌ام را کرده بود، نداشت...

محکم و قاطع گفتم:

- نمی‌تونم ... نمی‌تونم ببخشم ...

بعد هم به سرعت باد از اتاق بیرون زدم.

با قدم‌های آهسته تا دم در بیمارستان رفتم.

با هر قدم حرف‌هایی که به ماهیار زده بودم
توی ذهنم مرور می‌کردم.

دروغ چرا دل کوچک و نازک من از نبخشیدن
ماهیار سنگین بود .۱

چرا باید یک نفر را با نفرت و بغض و باری که از
نبخشیدن روحش توسط من کوله بار سفرش به
دیوار باقی را سنگین می‌کرد، راهی مرگ می‌ا
کردم.

بخشیدن یا نبخشیدن من چه فرقی در کلیت
داستان می‌کرد؟

می‌توانست مرا از نقطه‌ای که در این داستان به
آن رسیده بودم به عقب برگرداند یا جلوتر ببرد؟

چیزی رو قلبم سنگینی می‌کرد .

شاید همان چیزی که به آخرین نگاه ماهیار که
امید توی آن مرده بود، گیر کرده بود.

فکر کنم یک ساعتی بود که روی نیمکت حیاط
بیمارستان نشسته بودم که بالاخره بدون اینکه
قصد و غرض خودم را بدانم در حالی که حس
می‌کردم یک نیروی نامریی مرا به طرف اتاق

ماهیار می‌کشاند، از جایم بلند شدم و به طرف
اتاق راه افتادم.

هر قدم که نزدیک تر می‌شدم، یک ضربه به
ضربان قلبم اضافه می‌شد.

در حالی که از شدت تپش قلب به نفس نفس
افتاده بودم، به اتاق ماهیار نزدیک شدم.

در باز بود.

یک نفر توی ذهنم مدام فریاد می‌زد که نباید راه
رفته را برگردم اما با لجابت به در
نزدیک شدم.

از لای در نیمه باز تصویری دیدم که می توانستم
از آن به عنوان حکم مرگم یاد کنم ...

امیر بود...

امیر بود که روی تخت ماهیار خم شده بود و او
را ...

تمام باورهایم، همه ی چیزهایی که این چند روز
توی ذهنم برای خودم حل و فصل کرده بودم،
ساختمان های نیمه اکاره ای که تک به تک آجرشان
را این چند روز با فکر اینکه افکار مالیخولیای ام

را کنار بگذارم و به خودم بگویم من که امیر را
دوست دارم، چهار سال تمام چشم انتظار گوشه
چشمی محبت آمیز از طرف او نشسته بودم، حا
لا بهتر بود همه چیز را کنار بگذارم و خودم و
عشقم را به دست فراغ بالا بسپارم .

اما تصویر جان گرفته‌ی مقابلم، همه‌ی تصوراتم
را به هم می‌زد.

امیر در حالی که دست‌هایش را روی بالشت، کنار
سر ماهیار گذاشته بود، روی صورتش خم شده
بود.

پشتش به من بود و نمی‌توانستم صورتشان را
واضح ببینم .

اما در همین حالت هم می توانستم فاصله ی کم
صورتشان را ببینم.

صورتشان به هم چسبیده بود...

خدای من ...

امیر؟

شوهر من؟

مردی که گفته بود جز من هیچ زنی را در آغوش
نگرفته بود...

حالا...

داشت ماهیار را می پوسید؟

یعنی نفس هایشان در هم مخلوط می بند؟

ماهیاری گرمی نفس های امیر را روی گونه اش
حس می کرد؟

می توانست مشکی چشم هایش را از نزدیک
ببیند؟

آنقدر نزدیک به هم بودند که پلک هایم را با

وحشت روی هم افتادند.

دستم را روی دهانم گذاشتم و با ناباوری خودم
را در سیاهی پشت پلک‌هایم غرق کردم.

آنقدر عقب عقب رفتم که محکم به دیوار
خوردم و پلک‌هایم باز شد.

سر امیر به ضرب از روی ماهیار بلند شد و به
طرف در برگشت.

با دیدن من رنگ صورتش پرید و چشم‌هایش
گشادتر از حد معمول شد.

دهانش را باز کرد و به سرعت باد از تخت
فاصله گرفت .

نگاهم میخ امیر بود که چطور دهانش را برای
گفتن حرفی باز کرده بود اما هیچ صدایی از آن
خارج نمی‌شد .

سرم را به چپ و راست تکان دادم تا گرد
واقعیت تلخی که فهمیده بودم از ذهنم بی‌پرد.

لب‌هایش طرح اسمم را گرفت و یک قدم به
طرفم آمد .

دست‌هایم را روی گوشتم گذاشتم که تا مبادا
حتی یک کلمه‌ی دیگر هم از زبان امیر بشنوم ...

نگاهم را روی امیر فیکس کرده بودم، شاید برای
اینکه نمی‌خواستم لذتی که ماهیار تجربه کرده
بود با چشم‌هایم ببینم، شاید هم برای اینکه می‌ا
خواستم برای آخرین بار امیر را خوب نگاه کنم.

امیر جلو آمد اما با بالا آوردن دستم مانع
پیشروی‌اش شدم.

زبان باز کردم و با نهایت غمی که توی دلم بود،
گفتم:

- من جوانه‌ای عشقم رو با دست‌های خودم می‌
کنم و می‌نذارم دور ... شما یه جوانه‌ای جدید
بکارین ... جوانه‌ای که اینبار از جوانه بودن
بگذره ...

نگاه آخرم را به امیری که با ناباوری به دهان من
زل زده بود، انداختم و با لبخند تلخی در حالی
که توی دلم با او خداحافظی می‌کردم، شروع به
دویدن در جهت مخالف کردم .

توی دلم با ماهیار هم خداحافظی کردم .

- امیدوارم بتونی این بیماری رو شکست بدی
ماهیار ... نه به خاطر خودت ... به خاطر امیر
که بد یا خوب ، حق یا ناحق بالاخره فرصتش رو

به دست آورده تا به بار توی زندگیش اونطور که
دوست داره زندگی کنه ... به خاطر امیر بجنگ
و بمون ... بمون و نشون بده میشه عاشق بود و
رسید ... خوب شو ماهیار ... خوب شو و از
عشق من مراقبت کن ... دینی به گردن من
نداری اما اگه هم داشته باشی حلاله نمی‌کنم
اگر خواست به عشق من نباشه ...

چشم‌هایم را بسته بودم و با گریه می‌داویدم.

صدای امیر از پشت سرم می‌آمد که اسمم را
فریاد می‌زد.

با برخورد به جسم سختی سر جایم ماندم .

مثل اینکه به یک نفر برخورد کرده بود.

سرم را بالا آوردم تا با غدرخواهی کوتاهی راهم
را ادامه دهم که با دیدن آکو که با تعجب من زل
زده بود، سر جایم ماندم.

آکو با تعجب گفت :

- جوانه ...

امیر از فاصله ی نزدیکی داد زد :

- جوانه ...

ابروهای آکو در هم گره خورد.

نگاهی به پشت سرم انداخت و با دیدن امیر با
تعجب پرسید:

- می‌تونم بپرسم اینجا چه خبره؟

چهره‌ی آکو را پشت لایه‌ی پررنگی از اشک می‌
دیدم.

دوست نداشتم به عقب برگردم و امیر را ببینم.

نمی‌خواستم هیچ کس را ببینم .

آکو را دور زدم و مثل پرنده‌ای که تازه از قفس |
رها شده بود، از هردویشان فاصله گرفتم.

به نفس نفس افتاده بودم، قلبم درد گرفته بود .

دویدن با این سرعت زیاد برای قلبم خوب نبود.

صدای امیر هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد.

مثل اینکه امیر به چیزی برخورد کرد که صدای
روی زمین ریختن وسایل و داد و فریاد مرد
غریبه و امیر بلند شد .

برنگشتم تا امیر را بینم .۱

از پله‌ها پایین رفتم و از بیمارستان بیرون زدم .۱

با دیدن ماشین آگو که درست مقابل در
بیمارستان پارک شده بود، لحظه‌ای گیج سر
جایم ایستادم.

از ماشین فاصله گرفتم و بی‌حواس دستی برای
تاکسی بلند کردم.

سر ظهر خیابان خلوت بود و خبری از تاکسی
نبود .

هر لحظه با فکر اینکه ممکن بود امیر سر برسد،
تپش قلبم بالاتر می‌رفت .

دلیل این همه فرارم از امیر و وحشت مقابل
شدت با او برایم قابل توضیح نبود .

صدای آکو بلند شد :

- جوانه؟

گردنم را به طرف آکو که تا نیمه از ماشین پیاده
شده بود، چرخاندم.

یک پایش را از ماشین بیرون گذاشته بود و از با
لای عینک آفتابی شیکش با چشم‌های سبزش به
من زل زده بود.

- جایی می‌خوای بری؟

آب دهانم را به سختی قورت دادم و گلوی
خشک شده‌ام را تر کردم.

- آره ولی ممنون ...

- جوانه ...

صدای امیر از فاصله‌ی دور بلند شد .

قلبم توی سینه‌ام به تپش افتاد .

نگاهی به خیابان خالی انداختم .

چادرم را محکم گرفتم و تصمیم گرفتم طول
خیابان را بدوم که صدای آکو مانعم شد .

- جوانه... صبر کن...

صدایش از نزدیکی‌ام بلند شد .

مثل اینکه از ماشین پیاده شده بود و پست سرم

آمده بود .

- به دقیقه صبر کن دختر بین چی میگم ...

دستی دراز کرد و چادرم را توی مشتش گرفت.

ناچاراً ایستادم و به طرفش برگشتم.

او هم مثل من به نفس نفس افتاده بود اما
چهره‌اش آرام بود .

دستش را بالا آورد و سویچ ماشینش را به
طرفم گرفت .

- بیا... من که نمی‌دونم چه خبره و چی شده...
ولی این فرار تو و اونی که پشتت داره صدات
می‌زنه که بهت برسه می‌گه یه خبرایی هست...
اما اگه می‌خوای بری ماشین من هست ...

دهانم را برای مخالفت باز کردم که آکو چادرم را
گرفت و من را دنبال خودش تا ماشین کشید .

- مخالفت نکن..! من خودمم نمیام که بعداً برا تو
و من داستان نشه... فکر کن ماشین خودته اصلاً
...

گردنش را به طرفم چرخاند و با لبخند کمرنگی
پرسید:

- رانندگی که بلدی؟

گیج سری به نشانه‌ی مثبت تکان دادم.

پوفی کشید.

- خوبه... فکر کن ماشین خودته...

وقتی نگاه متعجب و مات من را که گریه‌ام‌بند

آمده بود، دید با دست ضربه‌ای به در ماشین زد
و تقریباً غرید :

- د.ا. منتظر چی هستی ؟

خودش هم کتش را از پشتی صندلی برداشت و
از ماشین فاصله گرفت .

- جوانه...

از آینه‌ی بغل امیر را دیدم که دم بیمارستان
ایستاده بود و گردنش را برای پیدا کردن من، به
این طرف و آن طرف می‌چرخاند .

با یک تصمیم ناگهانی پشت رل نشستم و ماشین
را روشن کردم.

اینکه امیر متوجه من شد یا نه را نمی‌دانم .

آنقدر دل شکسته بودم که دوست نداشتم
تصویرش را حتی از آینه‌ی ماشین هم ببینم.

ماشین از کنار آکو که دست به جیب با آرامش
در طول خیابان راه می‌رفت، گذشت.

آکو حتی سرش را هم برنگرداند.

پایم را روی گاز فشار می‌دادم و به اشک‌هایم

اجازه می‌دادم صورتم را خیس کنند .

فرمان را آنقدر محکم توی دستم فشار می‌دادم
که با خودم می‌گفتم الان است که از شدت فشار
استخوان انگشتانم از پوست بیرون بزنند .

کم کم صدای حق هقم بالاتر می‌رفت و پرده‌ی
نازک اشک دیدم را تارتر می‌کرد .

دستم را به طرف ضبط ماشین بردم و بی‌توجه
به اینکه ممکن بود چه آهنگی پخش کند، آن را
فشار دادم .

مثل اینکه آکو حال دل مرا خوب می‌دانست که

این آهنگ را توی پخش ماشین گذاشته بود .

یه جوری میرم بمونی با خیالم زندگی کنی
یه جوری میرم به جای هردو تامون عاشقی کنی
شناختم تو رو بگو از این بعد چی داری رو کنی
یه جوری میرم دوباره دیدنم رو آرزو کنی
انصاف نیست چه جوری با دلم خدافظی کنم
فرصتی نموند نشد دوباره تو چشات نگاه کنم
گرفت و گیر کارمون هردومون به هم بفهم منم
به خاطر کوتاهیام متاسفم
ولی خدایی تقصیر تو بود بی معرفت بی معرفت
شد یه بارم حال رو بررسی شد یه بار ببندی

زخم بالمو

حواسم هست که خیلی وقت کندي چاله ام رو
بی معرفت

من دوستت دارم بفهم قبول به خاطر کوتاهیام
متاسفم

ولی خدایی تقصیر تو بود بی معرفت بی معرفت
خدا حافظت خدای من کنارتی بعد من
خدا حافظت فقط خودت هوایش رو داری قدر من
خدا حافظت دعای خیر من می مونه برات
یه کاری نکن این آخری دوباره اشکمون دراد
گرفت و گیر کارمون هر دو مون به هم بفهم منم
به خاطر کوتاهیام متاسفم

ولی خدایی تقصیر تو بود بی معرفت بی معرفت
شد یه بارم حال رو بررسی شد یه بار ببندی

زخم بالمو

حواسم هست که خیلی وقت کندي چاله ام رو
بی معرفت

من دوستت دارم بفهم قبول به خاطر کوتاهیام
متاسفم

ولی خدایی تقصیر تو بود بی معرفت بی معرفت
(یه جوری میرم - سارن)

زیر لب زمزمه کردم:

- بی معرفت ... بی معرفت ...

قبل از اینکه به خودم بیایم ماشین غول پیکری

از فرعی جلوی ماشین پیچید و باعث شد کنترل
ماشین را از دست بدم ...

(آکو)

با دیدن صحنه‌ی رطبه راویم، نفس توی سینه‌ام
حبس شد. |

راننده هم مثل من جا خورد و در حالی که پایش
را روی ترمز می گذاشت، فریاد زد :

- یا ابوالفضل ...

از آنجایی که کمر بند نبسته بودم با شتاب به
جلو پرت شدم.

دستم را به داشبورد گرفتم و در حالی که توی
دلم از صحنه‌ای که دیده بودم، پیچ می‌خورد از
ماشین بیرون پریدم .

هر دو ماشین به حالت عمود در هم قفل شده
بودند و از رادیاتور ماشین من دود بلند می‌شد .

قدم‌هایم آهسته بود، می‌تپسیدم جلو بروم و
چیزی بینم که برای همه‌ی عمرم کابوس بینم .

گلویم خشک شده بود، تیر دردناکی نزدیک قلبم

نشسته بود که با هر تپش قلبم و بالا و پایین رفتن قفسه‌ی سینه‌ام درد همه جایم بدنم پخش می‌شد .

منتظر بودم تا در ماشین باز شود و در نهایت خوش بینی جوانه از ماشین پیاده شود اما به جای آن در راننده‌ی ماشینی که جوانه به آن زده بود، باز شد و مردی در حالی که سرفه می‌زد از ماشین پیاده شد.

چند لحظه‌ای همانطور گیج و منگ به دور و برش نگاه کرد تا اینکه بالاخره به خودش آمد و با قدم‌هایی سست به طرف ماشین جوانه رفت .

من هم که تلنگری خورده بودم به پاهایم فرمان
دادم و به طرف ماشین دویدم و خودم را به در
راننده رساندم .

از شیشه ی ماشین به جوانه نگاه کردم که با
چشم های بسته در حالی که سرش را به طرف
من خم شده بود با پیشانی خیس از خون به
پشتی صندلی تکیه داده بود.

زانوهایم سست شد و چیزی در دلم سقوط کرد .

دیدن جوانه در این حال و روز برایم چیزهای
زیادی را روشن می کرد .

بعد از قضیه‌ی خورشید و آهیر و مرگ مانا که
داغش روی پیشانی من نشسته بود، جوانه به
معنای واقعی کلمه جوانه‌ای بود که از سیاهی
زمین لم یزرع من جوانه زده بود.

دست داشتم از عمق وجود اسمش را صدا بزنم
اما می‌تلاشیدم.

از خودم...

از جوانه ...

جوانه یک زن شوهر دار بود و من ...

در نهایت ناتوانی یک قدم جلو رفتم.

دستم روی شیشه مشت شد و با غم زمزمه کردم:

- جوانه...

کسی مرا کنار زد .

فریاد زد :

- آقا برو کنار ... زنگ بزنم اورژانس ... خدایا...
این ماشین از کجا اومد زد به من ...

در را باز کرد.

دست جوانه که به در گیر کرده بود، مثل یک
شی بی جان غلطید و کنارش آویزان شد.

مرد در حالی که خودش هم به دلیل نامعلومی
هنوز گریه می کرد، مقابل چشم های گشاد شده از
وحشت منی که منفعل و بی حرکت مثل یک
مجسمه به آنها زل زده بودم، بنای صدا کردن
جوانه را گذاشت .

- خانم... خانم... صدای من رو می شنوی؟

راننده‌ی ماشینی که من به محض راه افتادن
جوانه از مقابل بیمارستان گرفته بودم تا از
پشت حواسم به او باشد که مبادا با آن حال بد
کاری دست خودش بدهد هم وارد معرکه شد و
به مرد دیگر گفت :

- زنگ زدم اورژانس...

مرد به طرف من برگشت، منی که وقتی پشت
ماشینش نشسته بودم به او گفته بودم ماشین
جوانه را تعقیب کند. |

- آقا ... با این خانم نسبت داری؟ زننه؟ بیا ببین
زنده‌ی؟

آب دهانم را به سختی قورت دادم و قدمی جلو گذاشتم.

نه اینکه متوجه حرف‌های آنها شده باشم، بیشتر مات صورت خونی جوانه بودم.

مدام خودم را سرزنش می‌کردم .

"تقصیر منه لعنتی بود که سویچ رو دادم دستت... تقصیر منه عوض بود خواستم کمک کنم... مگه آکو نمی‌دونه دست به هر چی بزنه خراب میشه... اگه بلایی سر تو بیاد من جواب قلبم رو چی بدم..."

کنارش ایستادم.

دستم را به در ماشین تکیه دادم تا وزنی که
برای تحمل بدنم بیشتر از حد معمول شده بود،
تحمل کنم.

با صدای گرفته‌ای صدایش کردم :

- جوانه؟

اطرافیانم را فراموش کرده بودم و با احساس
گناه به جوانه زل زده بودم.

چقدر در همان حالت بودم را نمی‌دانم تا اینکه بـ

لاخره صدای آژیر اورژانس بلند شد.

کسی مرا عقب کشید و چند نفری به جوانه
هجوم بردند.

چشم‌هایم تار شده بود.

زبانم مثل یک تکه چوب خشک شده بود و سرم
کمی گیج می‌رفت.

مطمئن بودم به خاطر فشار عصبی قندم حسابی
بالا رفته بود.

از حرکاتشان سر در نمی‌آوردم تا اینکه جوانه را

تاز ماشین بیرون کشیدند، چادر و کیفش را در آوردند و او را با برانکارد توی اورزانس بردند.

مرد امدادگر نگاهی به دور و اطراف انداخت.

جلو رفتم و با صدای خفه‌ای گفتم :

- بدین به من... من همراهش... کدوم بیمارستان میرید؟

مرد اسم بیمارستان را گفت و دنبال برانکارد حامل حوانه سوار آمبولانس شد.

مردی که حوانه با او تصادف کرده بود رو به

گفت :

- آقا زن شما بود پشت ماشین؟ حالا تکلیف من
چیه؟ وایسیم پلیس بیاد...

با عجله به طرف ماشین رفتم از توی داشبورد
یک دسته تراول بیرون کشیدم و آن را توی بغل
مرد انداختم.

پایم رو روی پدال گاز فشار دادم و در حالی که
چشمم به آمبولانس بود که دور شده بود،
خطاب به مرد که از حرکتش شکه شده بود
گفتم :

- خیلی بیشتر از خسارتته...

بعد هم به سرعت دنبال آمبولانس راه افتادم.

توی دلم با جوانه حرف می‌زادم .

با صدای زنگ موبایل نگاهی به کیف و چادر
جوانه که روی پایم بود انداختم...

در حالی که با یک دست فرمان را کنترل می‌ا
کردم، تلفن را بیرون آوردم.

با دیدن اسم " امیرم " روی تلفن ابروهایم را هم
کشیدم.

همزمان چند فکر متفاوت به ذهنم خطور کرد که
بیشتر از قبل مرا در سیاهی سرگردانی غرق
کرد.

متأسفانه هر چه بیشتر دست و پا می‌زادم،
بیشتر غرق می‌شدم.

اول از همه یک حس غریب و تلخ که هیچ رقمه
نمی‌توانستم آن را برای خودم توجیه کنم،
یک‌طور حسادت عجیب و غریب از اینکه جوانه
به اسم امیر چنان میم مالکیتی چسبانده بود که
از صد فرسخی عمق رابطه‌ی احساسی‌اش را با

امیر برای هر بیننده‌ای داد می‌زد و من حس عجیب نسبت به آن داشتم، یک اعجاب تلخ...

بعد از آن به این فکر کردم تا جایی که دستگیرم شده بودم امیر و جوانه در حال جدا شدن از یکدیگر بودند، هم از اینکه جوانه پیش برادرانش زندگی می‌کرد، هم نوع برخوردشان و حرف‌هایی که آن روز توی دعوا نثار هم کرده بودند و هم فرار امروز جوانه...

چرا؟

چرا قصد جدایی از امیری که به نظر می‌رسید، دوستش دارد، داشت؟

از صحبت‌هایی که آن روز توی عصبانیت حواله
ی امیر کرده بود، یک چیزهای نامفهومی از
خیانت دستگیرم شده بود و از همان موقع تخم
نفرت امیر در دلم جوانه زده بود، نه برای حرف
های بد و تهمت‌ی که به من و جوانه زده بود،
بیشتر برای اینکه در نظرم به خاطر ناراحت
کردن جوانه، جوری کج و معوج و مچاله شده
بود که دوست داشتم یک مشت محکم روی
صورتش بخوابانم.

آنقدر خودم را از عمد توی افکارم غرق کردم که
تلفن قطع شد. |

بلافاصله پیامی از طرف امیر آمد .

" بیا حرف بزنیم... کجا رفتی؟ "

از یک طرف خوشحال شدم اما از طرف دیگر
وجدانم روی سرم فریاد کشید که این کار یک
طور دزدی بود....

من باید به یک نفر از وضعیت جوانه خبر می‌ا
دادم .۱

توی بیمارستان باید خودم را چه کسی معرفی
می‌کردم؟

دیگر خبری از زنگ و پیام امیر نشد.

یعنی همان یکبار تلفن برایش کافی بود؟

با این فکرها خودم را از استرس دیدن صورت
خون آلود جوانه دور می‌کردم.

یاد پلک‌های بسته‌اش و خونی که شبیه قطره‌ای
های اشکش از آن راه گرفته بود برای من دردی
مثل این داشت که یک نفر با ناخن‌های بلندش به
دلم چنگ می‌انداخت و خونابه‌اش آنقدر سرریز
شده بود که از گلویم بالا آمده بود و از دهانم
بیرون زده بود .

هر چه به بیمارستان نزدیک‌تر می‌شدیم ضربان
قلبم بالاتر می‌رفت و لرزش دست‌هایم بیشتر
می‌شد.

ناخودآگاه یک دستم را از روی فرمان برداشتم و
چنگی به چادر جوانه که روی پایم بود، زدم .۱

خنکی چادر همان آرامشی را داد که این روزها
به طرز نامحسوس کنار جوانه حس می‌کردم.

عاقبت خودم را راضی کردم و شماره‌ی سامیار
که چند باری به من گوشی خودم زنگ زده بود،
گرفتم و منتظر ماندم .

مدام بوق می‌خورد و کسی جواب نمی‌داد .

دوباره و سه باره شماره‌اش را گرفتم و کسی

جواب نداد .

عاقبت برخلاف میل باطنی ام شماره ی سهراب
که یکبار بدون سلام و علیک به من زنگ زده بود
و گفته بود هناس را ببرم، گرفتم . ا

باز هم بوق بدون جواب ...

یک لحظه فکر کردم شاید سامیار و سهراب عمداً
جواب تلفن مرا نمی دادند تا اینکه برخلاف
تصورم صدای عصبی سهراب توی گوشم بلند
شد .

بدون هیچ سلام و علیکی با عصبانیت به من

توپید :

- چی از جون من می‌خوای مرتیکه؟ چیه نکنه
باز می‌خوای یکی نقش پرستار بچه‌ت رو بازی
کنه؟ جوانه خر شده نمی‌فهمه، من که می‌فهمم
چه نقشه‌ای توی اون کله‌ی پوخته!

اصلاً اجازه‌ی صحبت کردن به من نمی‌داد .

من هم همانطور ساکت در حالی که با چشم به آ
ژیر روشن آمبولانس زل زده بودم، گوش دادم .

- دلت خنک شد؟ من به خاطر تو جوانه رو از
خونه بیرون کردم... خواهرم به خاطر تو آواره

شد... دیگه چی می‌جوای؟ حالم ازت بهم می‌آ
خوره آکو... دیگه هیچ وقت دور و بر من و
خانواده‌م پیدات نشه...

بعد هم تلفن را قطع کرد.

خدای من درست می‌شنیدم؟

جوانه به خاطر من از خانه بیرون زده بود؟

یعنی روزی که آنطور با حال مریشان و صدای
بغض آلود بد و بیراه نثار من کرده بود، به خاطر
من با برادر بزرگش دعوا کرده بود؟

بازهم یک بدبیاری بزرگ دیگر به خاطر آکو برای
اطرافییانی که او دوست داشت؟

مشتتم را محکم روی فرمان کوبیدم و با صدای
بلند " لعنتی " نثار خودم کردم.

دستی به صورتم کشیدم. ا

حس می کردم قلبم از شدت بغض و حرص در ح
ال انفجار بود .

پیامی برای سامیار با این مضمون فرستادم و
تلفن را روی صندلی پرت کردم .

"خواهت تصادف کرده... دارن می پرنش
بیمارستان... من اتفاقی دیدمش... اگه اومدی و
دیدمت همه چی رو تعریف می کنم... اینم آدرس
بیمارستان..."

با وارد شدن آمبولانس به بیمارستان ماشین را
بی حواس گوشه ای پارک کردم و با نهایت
سرعت دنبال آمبولانس دویدم تا به جوانه
برسم.

(آکو)

روی صندلی نشسته بودم و سرم را در حالی که
صورتم بین چین‌های خوش‌بوی چادر جوانه گم
شده بود، بین دست‌هایم گرفته بودم .

آنقدر به در بسته‌ی اتاق زل زده بودم که تهوع
گرفته بودم و در کمال شگفتگی فهمیده بودم
عطر چادر جوانه تهوعم را از بین می‌برد.

وقتی دنبال تختش می‌دویدم زبانم بند آمده
بود.

پرستاری جلوی راهم را گرفته بود و از من
خواسته بود نسبتم را با جوانه بگویم و من به
معنای واقعی کلمه مات مانده بود از اینکه
چطور باید نبود هیچ نسبت و پیوندی بین

خودمان را توضیح بدهیم.

عاقبت با کمک مامور اورژانسی که جوانه را از ماشین بیرون کشیده بود، دست و پا شکسته توضیح دادم که جوانه از آشنایان دورمان بوده که توی خیابان تصادف کرده و من همراهی‌اش کرده بودم.

خوشبختانه شهادت مامور اورژانس هم باعث شد بیخیال من شوند، حداقل تا وقتی که خانواده‌ی جوانه می‌آمدند.

کدام خانواده؟

بیشتر از یک ساعت بود به سامیار پیام داده

بودم و هیچ خبری نبود.

از روی نگرانی دیوانه‌واری که مبادا اتفاقی
بیافتد که حضور یکی از اعضای خانواده‌ی
جوانه اینجا ضروری باشد، با زیر پا گذاشتن
غروروم مجبور شده بودم شماره‌ی سهراب را
بگیرم و در کمال تعجب تلفن را قطع کرد.

نمی‌توانستم قفل گوشی جوانه را بشکنم و با آن
به سهراب زنگ بزنم تا بردارد.

این دقایق آخر حتی حاضر شده بودم به امیر
زنگ بزنم اما بازهم با مشکل قفل روبه‌رو بودم.

به خودم گفته بودم اگر اینبار امیر زنگ بزند
بدون تعلل جواب می‌دهم اما خبری نبود.

از تلفن هیچکس خبری نبود ...

دلم برای جوانه می‌بوخت.

به نظر می‌رسید، این دختر بدتر از من هیچ کس
را نداشت .

اگر من پیشش نبودم و تصادف می‌کرد چه کسی
پشت این در انتظار خبر زنده ماندن یا مرگش را
می‌کشید؟

البته شاید باید اضافه می‌کردم اگر خود لعنتی‌ام
سوییچ ماشین را در دستش نمی‌گذاشتم، این
اتفاق نمی‌افتاد.

همین فکر لعنتی باعث شد از روی صندلی سفت
و سرد بلند شوم و در حالی که عملاً چادر را
بغل کرده بودم به زحمت تنم را به آن در با علا
مت وحشتناک "ورود ممنوع" نزدیک کردم.

زیر لب با جوانه‌ی خیالی شروع به صحبت
کردم.

"توی زندگیت چه خبره جوانه؟ سر من با
داداشات چطور دعوا کردی که حالا هیچکدوم
خبری ازت نمیگیرن؟ شوهرت؟ خودت؟"

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و در حالی که
مستم را روی دیوار گذاشته بود، پیشانی
دردمندم را به در شیشه‌ای تکیه دادم .

نفس عمیقی کشیدم و با غم اینبار با صدای بلند
در حالی که از دور به نظر می‌رسید با خودم
صحبت می‌کردم، ادامه دادم :

- تو هم مثل من تنهایی ... انگار تو هم مثل من
کسی رو نداری تا بعد چند ساعت بی‌خبری بهت
زنگ بزنه و ازت بپرسه کجایی، خبری ازت
نیست... من درکت می‌کنم جوانه... تنهایت
رو... غم نشسته توی چشم‌هات رو... صورت پ

ژمرده‌ت رو... شاید دلیل اینکه اینقدر خودم رو
نسبت بهت نزدیک حس می‌کنم اینکه که حس
می‌کنم خودمی... خود تنها و از پا افتاده‌ی آکو
که هر بار یکی از راه میرسه تا بادیه ضربه‌ی
دیگه از کار بندازت... "

مستم را چند بار دیگه به دیوار کوبیدم و زمزمه
کردم :

- آخ ... آخ ... آخ ...

با دلی از استرس بالا و پایین می‌بند، گفتم :

- خوب شو... خوب شو و برام تعریف کن چه

خبره... چه خبره... اگه بخوای نجات میدم...
اجازه نمی‌دم اتفاقی برات بیافته... نمی‌ذارم تو
هم مثل آکو تنها باشی...

درست همان لحظه در باز شد.

به ضرب عقب کشیدم و در حالی که قلبم توی
دهانم می‌کوبید، با وحشت به زنی که با روپوش
سفید و چشم‌های ریز و بی‌حوصله به من چشن
دوخته بود، زل زدم.

جرئت اینکه سوالی بپرسم نداشتم تا اینکه خود
زن دهان کوچکش را باز کرد و به زحمت در ح
الی که واقعاً حوصله نداشت، گفت:

- شما همراه اون خانمی که تصادف کرده؟

تنها توانستم سرم را بالا و پایین بیاندازم.

- خوشبختانه سرش فقط یه شکستگی جزئی
داره... بیماری قلبی داره؟

جوانه بیماری قلبی داشت؟

من که چیزی نمی دانستم.

خدای من اگر واجب بود اسم داروهایش رو
بگویم چه غلطی می کردم؟

خوشبختانه زن هم اهمیتی نداد و خودش ادامه داد:

- گویا به خاطر فشار عصبی شدیدی که تازگی بهش اومده دچار یه حمله‌ی قلبی خفیف شده...

رمق از زانوهایم رفت.

سرگیجه‌ی وحشتناکی تهوعم را شدت بخشید.

دستم را به دیوار گرفتم.

زن که حاله را دید جلوتر آمد و با حالتی مهربان |
تراز قبل و مادرانه پرسید :

- حالت خوبه پسر؟

مطمئن بودم اگر دهانم را باز کنم توی صورت
زن بالا می‌آوردم.

زن با دستش مرا به طرف صندلی هدایت کرد و
با لحن نرم شده‌ای ادامه داد :

- نگران نباش... خودت که می‌دونی وضع قلبش
خرابه... شانس آورده تصادف کرده.. تصادف
براش مثل یه اهرم برای خاموشی فشار عصبی

که به قلبش می‌اومده بوده... تصادف باعث
شده از حال بره و بدنش ریلکس ... وگرنه سخته
می‌کرد...

خنده‌ای کرد:

- باید از اونی که باعث شده تصادف کنه تشکر
کنیم... خدا پدر و مادرش رو بیامرزه...

روی صندلی افتادم و با صدایی که به زور به
گوش می‌راسید، با نفس نفس پرسیدم:

- الان... الان!.. حالش چطوره؟

زن خنده‌ای کرد و گفت :

- خوبه!.. خوابه... باید یکی دو شب پیش ما
بمونه!..

به زحمت لب‌های خشک شده‌ام را با زبان تر
کردم و گفتم :

- می‌تونم... ببینمش؟

خودم هم نمی‌دانستم برای چه این سوال رو می‌ا
پرسم؟

دیدن جوانه برای من در این حال و روز مثل سم
مهاک و کشنده بود .

- تا یکی دو ساعت دیگه منتقل میشه بخش...

بعد هم از من فاصله گرفت و قصد رفتن کرد.

از روی صندلی بلند شدم و یک قدم به طرفش
برداشتم.

- می‌تونم براش اتاق خصوصی بگیرم؟

زن هم باز هم به همان حالت بی حوصله اش
برگشته بود، گفت :

- آره..! باید با پذیرش و اینا هماهنگ اکنی...

زیر لب آهسته " ممنون " ی گفتم و نگاهم را به
در بسته با آن حروف درشت قرمز زنگ " ورود
ممنوع " دوختم.

کنار تخت در سکوت مطلق نشسته بودم.

سعی می کردم حتی نفس کشیدن هم کنترل و

حساب شده باشد تا مبدا جوانه از خواب
عمیقی که گویا برای بهتر شدن حالش لازم بود،
بیدار شود.

بعضی وقت‌ها دنیای بیداری چنان در هم
پیچیده و تلخ با مشکلات لاینحلی که روی هم
تلنبار شده بودند، به او فشار می‌آوردند که تنها
راه حلی که به ذهنش می‌رسید و شاید در واقع
تنها راه حلی که داشتی این بود که بخوابی...

خواب دنیای قشنگی برای فرار کردن از واقعیت
بود...

جرئت اینکه سرم را بالا بیاورم و به جوانه نگاه
کنم نداشتم.

می‌ت‌رسیدم آنقدر در صورتش محو ش‌م که
فراموش کنم جوانه متعلق به دیگری است...

من آدم معتقدی نبودم، اما به حریم و حرمت
معتقد بودم.

جوانه و همسرش اگرچه به ظاهر در حال جدا
شدن بودند با این حال هنوز به یکدیگر متعلق
بودند ...

و این تعلق چنان برای من محترم و ارزشمند بود
که نمی‌توانستم به جوانه نگاه کنم.

نگاه کنم یا برایش بگویم که عمق وجودم چطور
در تب و تاب جوانه در حال سوختن و از بین
رفتن بود.

هنوز هم بابت شبی که به جوانه گفته بودم نمی‌ا
تونم او را فراموش کنم پیش وجدان خودم
شرمنده بودم و از خودم به خاطر از دست دادن
کنترل و اینکه نتوانسته بودم به احساساتم
پیروز شوم، متنفر بودم...

گوشی جوانه توی دستم بود. |

نگاهی به صفحه‌اش انداختم. |

فقط ده درصد از شارژ برقی اش باقی مانده بود. |

همه ی این چند ساعت چنان گوشی را به خودم فشار داده بودم تا مبادا کسی زنگ بزند و من غافل بمانم.

اما باید اعتراف کنم که نفس کشیدن در هوایی که نفس های جوانه جریان داشت باعث شده بود ، حال عجیبی داشته باشم، حالی که این چند سال هرگز تجربه نکرده بودم.

من یکبار ازدواج کرده بود و از او جدا شده بودم، یک دختر داشتم و حالا یک پدر بودم، با این وجود حالا برای اولین بار معنی حس

عجیبی که نمی توانستم درست و حسابی رویش
اسم بگذارم را درک می کردم.

- امیر ...

با صدای خسته ی جوانه با همان لحن و تن
صدایی که اولین بار وقتی بین خواب و بیداری
مرا صدا کرده بود، به جانم نشسته بود، سرم با
شتاب بلند شد .

نگاهم به صورتش گیر کرد.

سرش کمی به طرف من خم بود .

پلک‌هایش همچنان بسته بود اما لب‌هایش می‌ا
لرزید و بی‌جان امیر را صدا می‌زد.

دستم مشت شد و حس بدی پیدا کردم.

من کنار زن مرد دیگری نشسته بودم و به عمق ع
لاقه‌ام به او فکر می‌کردم و او زیر لب اسم
شوهرش را صدا می‌زد، شوهری که به نظر می‌ا
رسید اهمیت چندانی به جوانه نمی‌داد و گرنه
آنطوری که توی بیمارستان دنبالش می‌دوید باید
تا الان زمین و آسمان را برای پیدا کردنش به هم
می‌دوخت.

- امیر... خیلی بدی...

با صدای جوانه که حالا رنگی از بغض گرفته بود
، نگران جلو رفتم.

مثل اینکه خواب می‌دید.

با غم ادامه داد :

- نباید این کار رو باهام می‌کردی...

گوشی جوانه توی دستم لرزید.

نگاهی علامت " خاموش شد " انداختم و دوباره
به جوانه چشم دوختم .

با فکر اینکه مبادا خواب بدش باعث شود به
قلبی که دکتر از وضع حرابش خبر داده بود،
فشار بیاید با ترس جلو رفتم و با صدایی که می
لرزید، صدایش زدم.

- جوانه... جوانه... بیدار شو...

صدایم ناخودآگاه بالا رفت.

پلک‌های جوانه پریدند و بعد هم از هم فاصله
گرفتند.

نگاهمان بی‌آنکه بخواهیم توی هم قفل شده

بود.

اولین بار بود که چشم‌های سبز او را واضح می‌دیدم.

چشم‌های سبزش جنگل نبود بلکه دریایی بود که بی‌شک مرا در خودش غرق کرده بود.

- من کجام؟

صدای جوانه مثل غریق نجات ماهری مرا از غرق شدن در جنگل نگاهش نجات داد.

به سرعت سرم را پایین انداختم و آرام گفتم :

- تصادف کردی...

چند لحظه‌ای ساکت بود، مثل اینکه فکر می‌کرد.

فکر کردم خوابش برده بود اما با صدای
غمگینش که بلند شد سرم بازهم بالا آمد.

- کاش می‌فهمیدم... چرا من نمی‌فهمم؟ چرا ما آدم‌ها
محکومیم به زندگی؟ دقتی نمی‌خواهیم؟
وقتی سخته؟

از آنجایی که خودم هم به نقطه‌ای رسیده بودم
که آرزوی مرگ کرده باشم، شنیدن این حرف از

زبان جوانه عجیب نبود اما دردناک چرا.

جوانه با لحن حزن انگیزی ادامه داد :

- خسته شدم... از این همه جلو رفتن و به عقب پرت شدن...

در سکوت اجازه داده بودم که جوانه با فکر اینکه یک جفت گوش شنوا برای بیرون ریختن دردهایش پیدا کرده بود، حرف بزند.

- خیلی قبل ترها یه نفر بهم گفت که گذشته ی
امیر برگشته تا یه مشت گنده بزنه تو صورتم...

دستش را بالا آورد و روی صورتش گذاشت، مثل اینکه سعی داشت درد مشتی را که خورده بود با لمس صورتش کم کند .

- قرار بود فقط یه مشت باشه... ولی من اینقدر مشت خوردم که دیگه صورتم رو حس نمی ا کنم... خسته شدم...

نگفته هم می توانستم عمق خستگی اش را از لحن آدمی که انگار به ته خط رسیده بود، بفهمم.

تاب دیدنش را در این حال نداشتم.

عاقبت وقتی اتاق از غم صدای جوانه ساکت
شد، سرم را بالا آوردم.

جوانه با صورت بی حال و پلک های باز به سقف
زل زده بود.

کمی صندلی ام را جلو کشیدم.

دست هایم را لبه ی تخت گذاشتم و
آرام پرسیدم :

- چی اذیت می کنه؟

با شنیدن صدایم سرش را به طرفم چرخاند .

نگاه بی‌حالی به طرفم انداخت و لب زد :

- تو از کجا اومدی توی زندگی من؟ من به اندازه
ی طوفان توی زندگیم داشتم... دیگه برای
طوفان وجود تو جایی نمونه تا بخوتی خرابش
کنی..!

حرفش عمق فاجعه را نشان می‌داد.

سری به نشانه‌ی نفی تکان دادم و گفتم :

- آکو اهل خراب کردن نیست... اگه بخوای
درستش می‌کنم...

- چرا؟

با سوال ناگهانی جوانه ساکت شدم.

سرم را پایین انداختم و از جواب دادن طفره رفتم.

- بهم خیانت کرد...

اینبار مجبور شدم سرم را بالا بیاورم.

خیانت؟

پس راجع به امیر حرف می‌زد؟

نگاهی سوالی به طرفش انداختم .

جوانه به من نگاه می‌کرد اما واقعاً متوجه من نبود.

- من هر بار مثل احمق‌ها نادیده‌اش می‌گرفتم...
اون روز نوبت دادگاه داشتم... می‌خواستم طلا
ق بگیرم اما پشیمون شدم...

چیزی توی دلم سقوط کرد.

جوانه از طلاق گرفتن پشیمان شده بود و من
بی آنکه بدانم کنار تختش نشسته بودم.

- اما با چشم‌های خودم دیدم... با چشم‌های
خودم دیدم که چطور بهم خیانت کرد...

نفس عمیقی کشید و گفت :

- برای اولین بار از اینکه مال اونم از خودم بدم
میاد...

یک دفعه مثل اینکه متوجه من شد.

مظلوم پرسید :

- جز تو هیچکی نیست؟ هیچکی منتظر این نبود
که خبر سلامتی من رو بشنوه؟

سرم را پایین انداختم .

- من از همه ی دنیا فقط دو تا برادر دارم... حتی
اونهام من رو نمیخوان...

اینکه چطور جوانه متوجه این مساله شده بود
را نمی دانم.

مطمئن بودم از قضیه ی تلفن هم خبری نداشت و

حرف‌هایی هم که الان می‌زد، هذیان‌های تحت
تاثیر تنهایی‌اش بود .

- عجیبه... اما دلم برای بابام تنگ شده... با
اینکه بداخلاق بود اما مطمئن بودم آگه الان بود
خودش پشتم بود...

یک دفعه با لحن بامزه‌ای گفت :

- تو هم دلت برای بابات تنگ شده؟

خنده‌ی کمرنگی کردم .

جوانه دست روی چیز خوبی گذاشته بود، چیزی

که صحبت از آن باعث حال خوبم می‌شد .۱

- آره... منم دلم برای بابام تنگ شده... منم
مطمئنم اگه بود پشتم می‌ایستاد ...

جوانه با لحن مهربانی پرسید :

- تو هم مثل من تنها موندی؟

نمی‌دانم اثر چه بود اما جوانه مثل مست‌ها
صحبت می‌کرد.

لبخند تلخی زد.

چادر را توی دستم فشار دادم و گفتم :

- آره... منم خیلی وقته تنهام... اصلا ً انگار
تنها به دنیا اومدم تا همه ی این سختی ها رو تک
و تنها به دوش بکشم...

هر دویمان ساکت در افکار تلخمان فرو رفتیم تا
اینکه جوانه که به نظر می رسید تا حدی به
دنیای واقعی نزدیک شده بود، با لحنی طبیعی تر
از قبل پرسید :

- حالا باید چی کار کنم؟

با یادآوری مساله‌ای که ذهنم را مشغول کرده بود ، گفتم :

- به خاطر من با برادرات دعوا کردی و از خونه بیرون زدی؟

جوانه در حالی که صورتش در هم رفته بود، روی تخت نیمخیز شد.

مطمئن شدم حالا هوش و حواسش کامل سر جایش است.

صورتش کامل به طرف من بود و می‌توانستم

پانسمان گوشه‌ی پیشانی‌اش را ببینم.

- آره؟ به خاطر من از خونه بیرون زدی؟

جوانه شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد :

- به خاطر تو نه..| به خاطر هیچکس... فقط به
نقطه‌ای رسیده بودم که دوست نداشتم به
هیچکس تکیه کنم... فهمیدم وقتی آدم‌ها به
کسی تکیه می‌کنن اون به خودش اجازه میده به
هر نحوی تو رو زیر سوال ببره... برای همین
بهتره آدم از تنهایی به گوشه جون بده تا اینکه
زیر بار منت کسی بره...

دوست نداشتم بیشتر از این در مساله‌ای که
خودم تا تهش را خوانده بودم، کند و کاو کنم.

نباید اجازه می‌دادم که جوانه بابت بازگویی
دعوی بین خودش و برادرهایش ناراحت شود.

برای همین با اینکه دوست نداشتم جوانه بابت
جواب این سوال ناراحت شود، ناچاراً پرسیدم :

- الان کجایی ؟

جوانه چند لحظه‌ای ساکت ماند و بعد در کمال
خونسردی گفت :

- پیش دوستم غزل... البته دیگه نمی‌تونم...
چون قرار بود شوهرش دو روز بره ماموریت...
منم نمی‌تونم مزاحم زندگی خصوصی اونها
شم...

فکری کردم و گفتم:

- من یه آپارتمان خالی دارم... می‌تونن تا هر
وقت بخوای اونجا باشی...

با گفتن این خرف علاوه بر اینکه جانم از نوک
زبان بیرون آمد، جوانه هم با شدت به طرفم
برگشت و تلخ پرسید:

- حضور تو رو توی این بازی نمی فهمم...

با لحن تاثیرگذاری اضافه کرد:

- آکو خان...

چند لحظه ای خیره به صورتش ماندم.

درک احساسات جوانه برای من کار راحتی بود.

زندگی پر فراز و نشیب و آدم های مختلفی که با آنها سر و کله زده بودم، حال و روز جوانه و این همه خصومتی که هنگام برخورد با من داشت را می فهمیدم.

جوانه همه‌ی خشم و غضب نهفته‌اش از همه‌ی آدم‌هایی که با آنها برخورد داشت مثل یک گلوله‌ی آتشین جمع می‌کرد و توی صورت من پرت می‌کرد.

شاید حضور من غریبه کنار زنی غریبه سنگین و غیرقابل توضیح بود اما این همه خصم و دشمنی و لجاجتی که از چشم‌های جوانه به طرفم پرت می‌شد را نمی‌فهمیدم.

اما با نگاه کردن به گذشته‌ام به این نتیجه رسیدم که آکو کی و در رابطه با چه کسی شانس آورده بود که حالا دفعه‌ی دومش باشد؟

وقتی نگاه تیز جوانه را متوجه خودم می‌دیدم
یاد اولین برخوردمان افتادم، وقتی توی
آشپزخانه به خاطر حضور سر زده‌ام و حجاب
نداشتنش با من دعوا کرده بود، وقتی با
قاطعیت از اینکه یک اشتباه دلیلی برای صحت
ضرب المثل "آب که از سر گذشت، گذشت، چه
یه وجب چه صد وجب..." نیست، با من بحث
کرده بود...

جوانه‌ی روبه‌راویم از آن روز شکسته‌تر از قبل
شده بود.

وقتی به این فکر می‌کردم که من هم در این
شکستگی بی‌تقصیر نبودم از خودم متنفر
می‌شدم.

دستی به صورتم کشیدم و خسته گفتم :

- ببین جوانه... درک می‌کنم چه حالی نسبت به حضور من داری...

جوانه اجازه نداد جمله‌ام را تمام کنم و با جدیت گفت :

- خوبه... پس برو... بیشتر از این ناراحتم نکن...

پلک‌هایم را روی هم فشار دادم.

کلافه شده بودم.

به طور معمول من این همه نرمش برای به
کرسی نشاندن خواسته‌ام به کسی نشان نمی‌
دادم اما جوانا مرا مجبور می‌کرد که ملایم و
آهسته برخورد کنم.

- باشه!.. اما اجازه بده مشکلاتی که به خاطر
حضور من توی زندگیت به وجود اومده حل
کنیم...

جوانه نگاهش را از من گرفت.

آرام و آهسته گفت :

- مشکلات زندگی من اونقدر زیاد هست که
حضور تو توشون به چشم نمیاد ...

پوزخند تلخی زدم .

همه ی فکر و ذکر من از زمان برخوردن با جوانه،
درگیر جوانه شده بود اما جوانه به من حتی به
عنوان یک مشکل هم فکر نمی کرد .

خودم را نباختم و گفتم :

- درکت می کنم جوانه ...

با عصبانیت بدون اینکه نگاهم کند، گفت :

- تو چی رو درک می‌کنی؟ تنهاییم رو؟ شوهر
خائتم رو؟ عشق پر پر شده‌ام رو؟ اینکه معلوم
نیست چند ساعته بی‌چون افتادم رو تخت
بیمارستان و کسی دنبالم نیومده؟ یه مرد غریبه
شده فرشته‌ی نجاتم؟ تازه باید به خاطر
حضورش به هزار نفر جواب پس بدم و تهمت
بخورم؟ یکی نیست بهشون بگه اگه به حضور
آکو اعتراض دارین پس خودتون کدوم گوری
هستید؟

صدایش مخلوطی از بغض و عصبانیت شد :

- اینکه نمی‌دونم الان باید کجا برم؟ اینکه این سه

الها اینقدر اشتباهاتم رو روی هم تلنبار کردم که
نمی‌تونم از کجا باید برای جمع و جور کردنشون
اقدام کنم! تو چی می‌فهمی آکو؟

شنیدن صدای زخمی جوانه حالم را بد می‌کرد.

ای کاش می‌توانستم برایش کاری کنم، ذره‌ای از
مشکلاتش را حل کنم.

- همه‌ی اینها رو می‌فهمم... می‌فهمم چون منم
مثل تو تنهام... پر از اشتباه... پر از خواستن آدم‌ها
هایی که من رو نمی‌خوان...

لبخند تلخی زدم .

- محض اطلاعات بنده سه تا داداش گردن کلفت
دارم که هر سه تاشون با من قطع رابطه کردن...

مثل اینکه حرفم برایش جالب بود، چون گردنش
را به طرفم چرخاند و زیر چشمی نگاهم کرد.

آدم وقتی کسی را پیدا می‌کند که رنجی مشابه
او کشیده باشد، ناخودآگاه به طرفش جلب می
شود.

- اگه تو یه هفته‌ی از خونه‌تون زدی بیرون...
اگه داداش‌هات یه هفته‌ی ازت بی‌خبرن...

لبخند تلخم رنگی از بغض گرفت اما به روی
خودم نیاورم و گفتم :

- برادرهای من بیشتر از یه ساله باهام حرف
نزدن...

دستم را روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم و گفتم :

- من نمی‌دونم چرا دنیا من و تو رو سر راه هم
قرار داده... نمی‌دونم چرا تک تک سلول‌های
بدنم ازم می‌خوان برات یه کاری کنم... جواب
هیچ‌کدوم از این سوال‌ها رو نمی‌دونم جوانه...

گردنم رو روی شانه‌ام خم کردم و خیره به چشم‌های سبزش که خیس از اشک بود، گفتم :

- شاید برای اینکه تو هم مثل من تنهایی... من تو اوج تنهایی دلم می‌خواست یکی بیاد و بگه من درستش می‌کنم... من حلش می‌کنم...

آب دهانم را قورت دادم و ادامه دادم :

- برام مهم نبود دشمن... دوست... زن... مرد... آدم وقتی می‌پره..! میرسه ته جاده... دلش می‌خواه یکی بیاد... یکی بیاد و قبل از اینکه از پرتگاه پرت شه بگیرتش بغل...

سری تکان دادم :

- برای من هیچکس نیومد جوانه... نیومد و من
مرت شدم...

قطرات اشک روی صورت جوانه راه گرفته بود
و شانه‌های نحیفش می‌لرزید.

زدن این حرف‌ها برای خودم خیلی سخت‌تر از
شنیدنش برای جوانه بود اما باید یکبار برای
همیشه تکلیفمان را روشن می‌کردم.

- باور کن من هیچ نظر بدی ندارم... نمی‌خواهم
حرمت بشکنم... برخلاف فکر دیگران من اونقدر

بد نیستم که بخوام چنگ بزنم برای داشتن یه
زن شوهر دار... من خودم یه مرد زن طلاق داده
م که هنوز مهر طلاقم خشک نشده... نمی‌خوام
با حضورم معذبت کنم... گل می‌گیرم هر دهنی
که رو که نسبت به تو حرف بی‌ربط بزنه..! من
فقط یه آدمم که می‌خوام کمک کنم... اگه می‌گم
برو تو آپارتمانم برای اینکه به خاطر اینکه یر من
با برادرت حرفت شده و از خونه اومدی بیرون
من حس مسئولیت دارم... اینکه دوست ندارم
برادرت توی چشم‌هام نگاه کنه و بگه به خاطر
تو خواهرم رو از خونه بیردن کردم... از لحظه
ای که تو بری توی اون آپارتمان، اونجا برای من
تموم میشه...

از روی صندلی بلند شدم.

چادر جوانه را همچنان توی مشتم بود، روی
پایش گذاشتم، کلیدهای آپارتمانم را از توی
دسته کلید در آوردم و روی چادر گذاشتم.

آرام و مطمئن گفتم :

- اون خونه فقط یه کلید داره... به محض اینکه
رفتی توش می‌تونن قفلش رو عوض کنی که
خیالت راحت باشه...

نگاهی به گوشی خاموش جوانه توی دستم
انداختم.

به طرف در عقب گرد کردم و با سر پایین افتاده |

ای گفتم :

- میرم بینم یه شارژر برای گوشت پیدا می
کنم...

بعد هم بدون اینکه به صورت جوانه نگاه کنم تا
اثرات صحبتتم را بخوانم به طرف راهرو رفتم
اما لحظه‌ی آخر پشیمان شدم.

نگاهی به جوانه انداختم و گفتم :

- شاید تو هم مثل من، یه شب بدون اینکه حتی
خودت بدونی آرزو کردی یکی از لبه‌ی پرتگاه
بکشتت عقب...

(جوانه)

ماشین را جلوی آپارتمان نگه داشت.

نگاهی به برج بلندی انداختم که از توی ماشین
نمی‌شد طبقه‌ی آخرش را دید.

خودم هم نمی‌دانستم چرا قبول کرده بودم
بیایم، شاید برای اینکه تنها امیدم این بود که
غزل زنگ بزند و من هم به بهانه‌ی احوال‌پرسی
برایش بگویم که با امیر به مشکل برخورد کرده
بودم و به خانه‌اش بروم.

اما خبری از کسی بود .

قرار بود تا فردا توی بیمارستان بستری باشم اما
خودم اصرار کرده بودم زودتر مرخص شوم.

آکو هم با اینکه موافق نبود کارهای ترخیصم را
انجام داده بود.

وقتی کارت بانکی ام را دستش داده بود تا هزینه |
اش را بپردازد، اخم ترسناکی کرده بود، با این ح
ال چیزی نگفت. |

باید اعتراف می کردم خود داری اش را دوست

داشتم.۱

اینکه با وجود اینکه بعضی حرف‌ها به مذاقش
خوش نمیامد یا اینکه حتی اعصابش را خراب
می‌کرد اما جلوی زبانش را می‌گرفت و حرفی
نمی‌زد.

- کلید رو که داری... طبقه‌ی دوازدهم... تک
واحد... می‌تونی راحت باشی...!

دستم را روی دستگیره‌ی در گذاشتم.

- باهات نمیام بالا چون شاید درست نباشه من
رو تو رو باهم ببینن... و البته دوست ندارم فکر

کئی من قراره مثل کنه بهت بچسبم...

یک پایم را از ماشین بیرون گذاشتم و در حالی
که پیاده می‌نهدم، گفتم :

- به محض اینکه به جایی پیدا کنم از اینجا
میرم...

آکو شانه‌ای بالا انداخت و بیخیال گفت :

- این خونه خالیه... من اینجا نمیام اصلاً...
می‌تونم اگه دوست داشتم همینجا رو از من
اجاره کنی...

نگاهی به برج انداختم .

با فکر اینکه حتی اگر سر کار بروم باید چیزی ده
برابر حقوقم را بابت اجاره‌ی این قصر می‌دادم،
پوزخندی زدم و گفتم :

- شوخی قشنگی بود...

آکو لبخند محوی زد.

نگاهش را از من گرفت و به روبه‌د داد.

در همان حال مهربان گفت :

- من آدم شوخی نیستم... اگه اینجا رو دوست داشتی و تصمیم داشتی بمونی میشینیم پای معامله و باهم توافق می‌کنیم...

با کلمه‌ی " معامله " عصبی شدم و به آکو پریدم :

- چه معامله‌ای؟ این بود نقشه‌ت... خامم کنی و بعد...!

آکو هم که منظور حرفم را فهمیده بود، نگاهی به طرفم انداخت.

ابروهایش در هم رفته بود و صورتش از حالت
مهربان چند دقیقه‌ی پیش فاصله گرفته بود.

با خشم فرو خورده‌ای گفت :

- نمی‌دونم تا حالا چه گه اضافه‌ای خوردم که
اینجوری در مورد فکر می‌کنی...

ماشین را روشن کرد.

از رفتارم پشیمان شدم آکو همه‌ی امروز را مثل
یک انسان بدون هیچ نگاه بد و معنی‌داری به من
کمک کرده بود اما من ...

شاید برای اینکه عادت نداشتم دیگران کمک کنند.

دهانم را برای گفتن حرفی باز کردم اما آکو صدای گاز را در آورد و گفت :

- دادم یخچال رو برات پر کنن ... تا چند روزی راحت می ندازه!.. الان هم باید برم هناسم تنهاست!..

با اینکه دوست داشتم احوال هناس را بپرسم اما با تلخ شدن آکو ناچاراً از ماشین پیاده شدم اما لحظه‌ای آخر سرم را از توی پنجره داخل کردم و به آکو گفتم :

- من کسی رو ندارم که دنبالم بگرده اما اگه
احیاناً گذر کسی بهت افتاد... بگو من رو
ندیدی... خواهش می‌کنم...

آکو بدون نگاه کردن به من پایش را روی پدل
گار فشار داد و مثل جتی که از آشیانه‌اش بیرون
می‌زد، توی خیابان به پرواز در آمد.

(امیر)

با دیدن شماره‌ی سامیار ابروهایم را با
لا انداختم .

با اینکه سردرد امانم را بریده بود و جلوی چشم |
هایم را تار کرده بود اما با فکر اینکه مبادا
اتفاقی افتاده باشد که سامیاری زنگ زده باشد،
تلفن را جواب دادم :

- الو سامی؟

لحنم و البته طرز خطاب کردن سامیار طبق
عادت بود .

سامیار هم در حای که نفس نفس می‌زد، گفت :

- الو امیر... از جوانه خبری داری؟

با یادآوری آخرین باری که جوانه را دیده بودم،
سرم تیری کشید.

دستی به پلک‌هایم کشیدم و در حالی که زیر لب
خودم و هفت جد و آباد نداشته‌ام را لعنت می‌ا
کردم، جواب دادم:

- تا امروز صبح ازش خبر داشتم اما سامیار گند
زدم... یه گندی زدم که فکر نکنم هیچ رقمه بشه
حنع و جورش کرد...

داشتم برای سامیار مثل گذشته‌ها که تنها رفیق
و همدم روزهای تنهایی‌ام بود، درد و دل می‌ا
کردم.

اما فریاد سامیار باعث شد، پلک‌هایم بیشتر از قبل باز شوند .

- پس تقصیر تو بوده آره، باز چه گهی خوردی امیر؟ بابا چرا دست از سرش بر نمی‌داری؟ دیگه چه بلایی مونده سرش آورده باشی؟ خونت حلا له امیر... بینمت کشتمت...

با تردید در حالی که فکر می‌کردم جوانه، قضیه را برای سامیار تعریف کرده باشم، گفتم:

- من باید توضیح بدم... بابا لعنتی‌ها حرف‌های منم بشنویں...

سامیار مثل دیوانه‌ها فریاد کشید :

- دِ آخه چی رو توضیح بدی؟ تصادف خواهرم؟
اینکه چرا آکو به دادش رسیده؟ داری با ما چی
کار می‌کنی لعنتی؟

حالا نوبت من بود فریاد بکشم :

- چی؟ تصادف؟ چه تصادفی؟ آکو چی میگه این
وسط؟

سامیار آرام‌تر از قبل شد . ۱

- نمی‌دونم... نمی‌دونم... من از صبح عمل
داشتم... حال مریضم خوب نبود... گوشیم رو
خونه جا گذاشته بودم... الان پیامش رو دیدم...
آکو گفته جوانه تصادف کرده... داره می‌پراتش
بیمارستان...

حرف‌های سامیار یکی یکی توی ذهنم رنگ می‌ا
رفت، معنی پیدا می‌کرد و حالم را بدتر از قبل
می‌کرد.

جوانه...

تصادف...

آکو...

سامیار ادامه داد :

- دارم میرم اون بیمارستانی که آدرسش رو داده...

امیر خفه و نالان گفت :

- کدوم بیمارستان؟

سامیار توپید :

- گه نخور... می‌خواهی ببینی با جنازه‌اش چی
کار می‌کنی؟ سامیار نیستم اگه بذارم یه بار
دیگه ببینیش...

بعد هم تلفن را قطع کرد.

بلافاصله شماره‌اش را گرفتم اما قطع کرد.

با حال وحشتناکی در حالی که قلبم توی دهانم
می‌کوبید، شماره‌ی جوانه را گرفتم اما خاموش
بود...

خدایا...

داشت چه بلایی سرم می‌آمد...

با یادآوری شماره‌ی آکو جرقه‌ای توی ذهنم زده شد...

(امیر)

نفهمیدم چطور خودم را به ماشین رساندم.

چشم‌هایم سیاهی می‌رفت و دست‌هایم می‌لرزید، حتی نمی‌توانستم درست و حسابی راه بروم، با این حال چطور می‌خواستم رانندگی

کنم، خدا عالم بود.

وسط آن همه بدبختی و حس بد و ترس از حال
جوانه که باعث شده بود، قلبم چنان محکم و
دردناک بکوبد که هر لحظه منتظر بیرون زدنش
بودم، سردرد امانم را بریده بود.

روی صندلی راننده بی حال افتاده بودم، حتی
نتوانسته بودم ماشین را روشن کنم، شاید چون
هیچ مقصدی نداشتم.

میگرن لعنتی بد موقعی را برای خودنمایی
انتخاب کرده بود.

وقتی یاد جوانه می افتادم، چنان درد تیز و
کشنده ای همه ی بدنم را درگیر می کرد.

به معنای واقعی کلمه در حال مردن بودم...

داشتم می پردم تا یک خبر، فقط یک خبر کوچک
از حال جوانه بگیرم...

این خبر به قدری برایم مهم بود که حاضر بودم
آن را از دهان هر کسی حتی آکویی که هنوز هم
نفهمیده بودم از کدام سوراخ جهنم وسط زندگی ا
م افتاده بود، بشنوم...

یک بار دیگر شماره ی سامیار را گرفتم اما تماسم

را رد کرد.

زیر لب خطاب به سامیار گفتم :

- باشه سامیار... بی‌رحمی الانت رو هیچ وقت
فراموش نمی‌کنم... هیچ وقت...

بلافاصله شماره‌ی آکو را که اولین بار پروشگاه
به من داده بود، گرفتم و در حالی که بیشتر از
صدای بوق، ضربان قلبم توی گوشم صدا می‌داد،
منتظر ماندم.

- بله...

صدای محکم و سخت آکو با رنگی از خواب
آلودگی بود که جوابم را می داد .

نفسی تازه کردم و در حالی که برایم مثل جان
کردن بود، پرسیدم:

- جوانه کجاس؟ چی کارش کردی؟

ساکت شد.

بعد هم بدخلق پرسید :

- شما؟

دوست داشتم بگویم اونی که باید می پرسید،
شما؟ " من بودم، من باید از آکو می پرسیدم که "
تو کی هستی که مثل قیچی داری زندگی من رو
می پاری؟ "

به جای همه ی اینها در حالی که می دانستم در ح
ال جان دادن برای جوانه ام، گفتم :

- من شوهر اون زنی ام که امروز تصادف کرده و
من هنوز نمی دانم چطور تو رسوندیش
بیمارستان! حالا بهم بگو زنم کجاست؟

می توانستم از پشت تلفن صدای پوزخند سردی
که روی لب‌هایش نشسته بود، بشنوم.

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم.

دستم را بالا آوردم و روی قلب سنگین شده‌ام
گذاشتم و به این فکر کردم جوانه چقدر برای
قلبش اذیت شده بود، اذیت‌هایی که من در
حقیش کرده بودم.

- دوست دارم بیرسم سراغ زنت رو از من
میگیری؟ ولی متأسفانه باید بگم از تنها کسی که
می‌تونم سراغش رو بگیری منم...

کنترل را از دست دادم و در حالی که با مشت به فرمان می‌کوبیدم، فریاد زدم :

- د لعنتی... لعنتی با زن من چی کار کردی؟
عوضی...

آکو خیلی جدی گفت :

- اونی که باید لعنت کنی من نیستم پسر جون...
خودتی... تو امروز صبح زنت رو فراری دادی...
تو باعث شدی اونقدر بهش فشار بیاد که بشینه
پشت ماشین من و تصادف کنه... اونی که این
وسط لایق لعنت من نیستم امیر، تویی...

قلبم درد گرفته بود.

اولین بار بود که درد قلب را می‌چشیدم و
مطمئن بودم اگر تا چند لحظه‌ی دیگر به داد
خودم نرسم، سکنه می‌گردم.

- چی از جونم می‌خوای لعنتی؟ چرا شدی کاسه
ی داغ‌تَر از آش؟ با جوانه‌ی من چی کار کردی؟

صدای آکو همان لحن ثابت را داشت، مثل اینکه
نه از عصبانیت چیزی می‌فهمید، نه ناراحت می
شد نه چیزی در وجودش به وجود می‌آمد.

- بین پسر... زنت خوبه... البته تا تو خوبی رو
توی چی بینی! اگه جسم منظورته که اونی که
من امروز دیدم تعریفی نداشت... روحی هم که
نگم برات... اما زنده‌ه...
@DONYAEMAMNOE

نالیدم!

- کجاس؟

آکو جواب داد:

- این رو به اون داداش گردن کلفتش نگفتم...
نگفتم چون هر دو تاییشون نیاز به گوش مالی
دارن... اما به تو میگم... چون می‌تونم شوهری
@DONYAEMAMNOE

که ندونه زنش شب کجاس، اچه حال بدی داره.!

آدرسش رو برات می فرستم.

(امیر)

ماشین را کج و معوج روبه‌راوی برج پارک کردم.

حالم خراب‌تر از آن بود که بتوانم تعداد طبقات
برج را بشمارم.

در واقع آنقدر خراب و لِه بودم که نمی توانستم
ذهنم را جمع و جور کنم و از خودم، آکو و
جوانه بپرسم که ما اینجا چه کار می کردیم؟

چرا آکو باید جای جوانه را می دانست؟

چرا جوانه از حال و روزش به هیچ کس جز آکو
خبر نداده بود؟

فکرهای در هم و برهمی مثل تکه های مختلف
پازل مثل چکش توی ذهنم کوبیده می شدند.

همه ی چیزهایی که توی ذهنم بالا و پایین می ا
رفت با مشت محکمی که به فرمان زدم خالی
کردم، یعنی سعی کردم این کار را بکنم .

نباید با یک فکر بد، جوانه را پیش ذهن بیمارم
خراب می‌کردم.

من به جوانه بیشتر از خودم اعتماد داشتم.

من جوانه را قبول داشتم.

خراب کرده بودم ... بد هم خراب کرده بودم و
حالا نمی‌دانستم از کجا باید شروع کنم ... اصلا
می‌توانستم شروع کنم یا نه!..

در ماشین را باز کردم و به طرف برج راه افتادم.

آکو توی پیامش طبقه‌ای که جوانه توی آن بود
را نوشته بود، کافی بود زنگ بزنم ...

کنار زنگ ایستادم اما قبل از اینکه انگشتم به
زنگ بخورد، دستی روی شانه‌ام نشست و مرا
عقب کشید .

تکان بدی خوردم و با وحشت به طرف ناشناس
راه چرخیدم.

کوچه تاریک بود .

ناشناسی که از سایه‌اش مرد بودنش را تشخیص
داده بودم پشت نوری که از چراغ‌های خودکار

ورودی برج ساطع می‌شد ایستاده بود، برای
همین هم نمی‌توانستم صوراش را تشخیص
بدهم.

بعید می‌دانستم در محله‌ای به این بالایی دزد و
زورگیر پیدا شود.

تا اینکه یک قدم جلو آمد.

با دیدن چهره‌ی سنگی آکو، پوفی کشیدم.

- تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

آکو دستی به ریشش کشید و در حالی که به نظر

می‌راسید مشغول تفریح و خوش گذرانی است،
حواب داد :

- اینجا خونمه..!

جمله‌اش همه‌ی فکرهای بدی که تا جای ممکن
سعی کرده بودم، سرشان را بپرّم، باز هم جان
گرفتند .

به طرف آکویی که همچنان سر حایش ایستاده
بود، هجوم بردم، یقه‌ی کتش را توی دستم
مچاله کردم و با قدرت فریاد زدم :

- چرا زن من رو آوردی توی خونه‌ت ؟

آکو بی جس توی صورتم نگاه می کرد.

مثل اینکه خودش را برای بدتر از این آماده کرده بود .

آرامشش بدتر مرا جری می کرد .

- حرف بزن لعنتی...

آکو با آرامش گفت :

- توقع داشتی چی کار کنم؟ ها؟ زنت هیچ جایی

نداشت بره... برادرهایش از خونه بیرونش
کردن... ده ساعت تمام افتاده بود رو تخت
بیمارستان و کسی بهش یه زنگ هم نزد... اگه
من آپارتمانم رو بهش معرفی نمی کردم باید شب
رو توی خیابون می خوابید...

با اینکه با شنیدن این حرفها مغزم سوت
کشیده بود اما در عوض آن به آکو توپیدم :

- به تو چه ها؟ تو مگه مسئول رسیدگی به زن ا
هایی هستی که به مشکل برخورد کردن؟

آکو چند لحظه ای نگاهم کرد و بعد با جدیت
پرسید :

- امروز صبح چی شد که جوانه به خاطرش تا
مای مرگ رفت و برگشت؟

با یادآوری امروز و اتفاقاتی که برایم افتاده بود،
دست‌هایم از دور یقه‌ی آکو شل شد.

زیر لب گفتم :

- کسی چه می‌دونه من امروز چی کشیدم؟ من
امروز اولین قدمم رو اشتباه برداشتم اما
بعدش... به خدا تقصیر من نبود...

یقه‌ی آکو از بین انگشتانم بیرون آمد.

آکو هم از فرصت استفاده کرد و خودش را عقب کشید .

با یادآوری امروز ذهنم از واقعیت حال حاضر فاصله گرفت.

قدم‌هایم سست و بدون مقصد بود تا اینکه تصویر جوانه واضح‌تر از قبل شد.

به طرف آپارتمان رفتم اما قبل از اینکه زنگ در را بزنم، آکو مرا عقب کشید.

من که از حرکتش شکه شده بودم با صدای نیمه جانی فریاد زدم :

- ولم کن لعنتی... چی کارم داری؟ می‌خواهم برم
پیش جوانه...

آکو اما مرا مثل پسر بچه‌ای دنبال خودش کشید
و با ملایمت گفت:

- آدرس اینجا رو دادم بهت تا بیای با چشم
خودت ببینی من کاری به زنت ندارم... اصلاً
نمی‌دانم اینجا هست یا نه... امیدوارم دیوونه
نشده باشه و همونجا باشه که بعداً تو یا اون
داداش‌های، برادر نماش، یقه‌ی من بدبخت جر
ندین!..

عجیب بود اما زورم به او نمی‌رسانید.

حتی جان نداشتم فریاد بزنم.

میگرن کار خودش را کرده بود.

تهوع امانم را بریده بود. یک لحظه حس کردم همه ی محتویات معده ام در حال بیرون ریختن بود.

دستم را از بین مچ قوی آکو بیرون کشیدم و کنار جوب آب روی زمین افتادم و عق زدم.

از جایی که این چند روز سر هم به اندازه ی یک وعده هم غذا نخورده بودم، جز یک مایع بی رانگ

چیزی برای بالا آوردن نبود.

صدای مضطرب آکو بلند شد :

- چت شد تو پسر ؟

پلک‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دادم .

ای کاش می‌شد گوشم را بگیرم تا هیچ صدایی نشونم، مخصوصاً صدای آکو را !

چند لحظه‌ای گذشت تا حالم بهتر شد اما همچنان در همان حال مانده بودم تا اینکه دستی روی شانه‌ام نشست .

صدای آهسته‌ی آکو بلند شد :

- خوبی؟

با اینکه دوست نداشتم حتی به اندازه‌ی یک کلمه هم با آکو هم صحبت شم اما از آنجایی که حالم خیلی بد بود با همان پلک‌های بسته، صادقانه سری تکان دادم .

دستش همچنان روی شانه‌ام بود .

فشار کمی به آن داد و گفت :

- سرت درد می‌کنه آره؟

زیر لب " اوهومی " گفتم.

حالم از وضعیتی که در آن بودم به هم می‌خورد،
آن هم مقابل آکو.

روی زمین کنار جوی آب در حالی که بوی بدی
توی سرم پیچیده بود از نظر خودم خیلی رقت
انگیز به نظر می‌آسیدم.

آکو گفت :

- یه دقیقه صبر کن الان میام... از جات بلند نشو... سرت گیج میره...

بعد هم بلند شد.

نمی توانستم از سر جایم بلند شوم، حتی نمی توانستم سرم را برای پیدا کردن آکو بچرخانم، تنها کاری که توانستم انجام بدهم بلند کردن گردن خشک شده ام و نگاه کردن به پنجره ی خاموش طبقه ای که جوانه در آن خوابیده بود، انداختم.

زیر لب نالیدم :

- جوانه...

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و خطاب به خودم
گفتم :

- خدا لعنتت کنه امیر... خدا لعنتت کنه... اگر
امروز که پدر ماهیار زنگ زده بود می‌تهرکید
سر جات... به توجه که داشت می‌پرد... مگه تو
مسئول گفت و دفنی... آخ خدا لعنتت کنه امیر
که برای خودت و جوانه فقط در دسری... حالا
همه چیز اینطور به هم نریخته بود... داشتم
درستش می‌کردم... داشتم برش می‌گردوندم اما
حالا اونقدر دور ازم ایستاده که یه مرد غریبه
شده پناه زنم... و دهن من باید بسته بمونه

چون خودم کردم که لعنت بر خودم باد...

- بیا دست و صورتت رو با آب بشور ... این
قرص‌ها هم بخور...

به طرف آکو چرخیدم .

قوطی کوچک قرص به همراه یک بطری آب
معدنی به طرفم گرفته بود.

بی‌جان گفتم :

- اینا چین؟

آکو با جدّیت گفت :

- هیچی... قرص برای میگرننت... برادر منم
میگرن داره... برای همین من همیشه یه نسخه
از داروهاش رو تو ماشین دارم... بیا...

حالم بد بود و چاره‌ای جز مقاومت نداشتم. |

برای همین هم دستم را دراز کردم و قرص‌ها
گرفتم. با وجود سرگیجه‌ام نگاهی به قرص‌ها
انداختم، از شانس نسبتاً خوبم در آن وضعیت
قرص‌ها دقیقاً همانی بود که خودم مصرف می‌|
کردم.

یا بک قلب آب در حالی که هنوز هم دهنم مزه‌ی
استفراغ می‌داد، قرص‌ها را بلعیدم.

بطری آب را به طرف آکو گرفتم با گذاشتن کف
دست‌هایم روی زمین سعی کردم از جایم بلند
شوم.

آکو جلو آمد و زیر بغلم را گرفت اما با خشونت
او را عقب راندم .

- به من دست نزن...

اما آکو سمج‌تر از آن بود، ادساش را زیر بغلم

گذاشت و در حالی که مرا به خودش تکیه داده بود به طرف ماشینی که آن طرف خیابان پارک شده بود، رفت.

- ولم کن می‌خوام برم پیش جوانه...

آکو خیلی جدی گفت:

- من به جوانه قول دادم که ندارم کسی بره پیش.!. و مطمئن باش آکو سرش بره، قولش نمیره...

کلافه گفتم:

- د آخه مرتیکه تو چرا به زن من قول می‌دی؟
چرا پات رو از زندگی من بیرون نمی‌کشی؟

آکو دستش را توی هوا تکان داد و کلافه گفت :

- ای بابا... سوزنت گیر کرده رو این جمله.. زن
من... تو چی کاره‌ای؟ خسته نشدی از این همه
سوال تکراری؟

خودم را از زیر دستش بیرون کشیدم و عصبی‌تر
از قبل فریاد کشید :

- تو چرا به جواب درست و حسابی نمی‌دی؟ اص

لا برا چی من رو گرفتی نمی داری برم پیش
زنم... اصلاً نمی خواد تو خونه ی تو برم...
شماره ی خونه ی تو بده زنگ بزنم جوانه بیاد
بریم...

همه ی کلماتم را با صدای بلند به زبان می آوردم.

آکو که کنترلش را از دست داده بود، خیز بلندی
به طرفم برداشت، دستش را روی دهانم گذاشت
و با لحن وحشتناکی که او را در نظرم مثل یک
ببر آماده ی دریدن می کرد، گفت :

- صدات رو می پاری یا نه؟ صبر و تحمل آکو یه
حدی داره... و تو داری لبریزش می کنی...

من هم که ناخودآگاه مجذوب صلابت صدایش
شده بودم، آرام گرفتم .

آکو هم مرا روی صندلی شاگرد نشاند و در حالی
که بعد از دور زدن ماشین پشت فرمان می |
نشست، با غرغر گفت :

- دوست دارم ببینم تو به غیر داد زدن، کار دیگه |
ای هم بلدی یا نه.!

نمی دانم تاثیر قرص های بود که خورده بودم یا
داد آکو و خط و نشانی که برایم کشیده بود، در
هر صورت آرام شده بودم و ساکت و بدون
حرف از بین پلک های سنگین شده ام به خیابان
ساکت، تاریک و خالی از عبور و مرور از پشت

شیشه چشم دوختم.

آگو و موقعیت‌مان را فراموش کرده بودم، به تنها چیزی که فکر می‌کردم خیابان بود، خیابانی که در ظاهر تنها به اندازه‌ی عرض آن از جوانه فاصله داشتم اما در باطن، هزار برابر دور تر از جایی بودیم که چهار سال پیش در اوج عشق جوانه و بی‌احساسی من قرار داشتیم.

حالا موقعیت‌مان برعکس شده بود، یک روز جوانه بود و من نبودم اما حالا جوانه نبود و من بودم اما شواهر امر نشان می‌داد که قدرت من در یک تنه پیش بردن این رابطه به اندازه‌ی یک صدم توانایی جوانه در نگه داشتن رابطه‌ی یک طرفه‌مان نبود.

جوانه قدرتمند بود و تنها کاری که از دست من
برمیامد، خراب کردن بود.

جوانه برخلاف حرفی که یک زمانی به او گفته
بودم توانسته بود یک چیز خراب را درست کند
و این من بودم که همه ی چیزهای درست زندگی ا
مان را خراب کرده بودیم.

- باتوام...

به طرفش برگشتم و بی حواس گفتم :

- چی؟

آکو شانه‌هایش را بالا انداخت و سوالش را تکرار کرد.

- می‌گم جز دعوا کردن کاری بلدی؟ این چند باری که دیدمت فقط تو کار دعوا و بزن بزن بودی...
اولش که جلوی بهزیستی با سهراب گرد و خاک کردی... بعد هم توی خونه سامیار رو زمین زدی... الان هم اگه ولت می‌کردم این برج رو روی سر اهالی‌ش خراب می‌کردی...

به جای حرف پوزخندی زدم و رویم را برگرداندم.

آکو خیلی جدی گفت :

- کلا ً انسان غیرطبیعی هستی... نه به اون
داد و هوارت نه به این لال بازیّت..

آرام اما خشمگین گفتم :

- درست صحبت کن...

آکو به جای به طرفم خم شد و داشبورد ماشین
را باز کرد.

با کنجکاوی به حرکتاش زل زدم تا اینکه سر
جایش برگشت و چیزی توی بغلم پرت کرد .

نگاهی به کیک شکلاتی که روی پایم افتاده بود،
انداختم، یک لحظه حس پسرپچه‌ای را پیدا
کردم که بزرگترش برای ساکت کردنش به او
وعده‌ی خوردنی می‌داد.

قبل از اینکه پوزخندی بزنم صدای باز شدن جلد
کیکی آمد و بعد صدای آکو که گفت :

- اون قرص‌ها رو اصلاً نباید با شکم خالی
بخوری ولی چون حالت بد بود دادم بهت... حالا
قبل از اینکه حالت دوباره بد شه، بخور...

دنبالش گازی به کیک که توی دست خودش بود
، زد .

- می خواستم شام بخورم که جنابعالی زنگ زد
علاقمون کردی...

نگاهم را از پنجره به چراغ خاموش طبقه
جوانه دادم و با تمسخر گفتم :

- هیچکی تا حالا به خاطر یه دفعه شام نخوردن،
نمرده که تو دومیش باشی... نترس!..

آکو جواب داد :

- ولی احتمال مرگ من زیاده...

ابروهایم در هم فرو رفت. حرفش چندان برایم
مهم نبود، در واقع مرگ و زندگی آکو برای من
هیچ اهمیتی نداشت، شاید حتی اگر به عمق
وجودم مراجعه می‌کردم، می‌دیدم چندان هم
بدم نمی‌آمد که خبر مرگ آکو را بشنوم.

- مرسی... من برای مُردن منتظر اجازه‌ی جناب
بودم...

مثل اینکه فکرم با صدای بلندی روی زبانم جاری
شده بود.

کلافه و خسته در حالی که بدنم بدون اختیار
من در حال بیهوش شدن بود، گفتم :

- تو کی هستی آکو؟ چی از جون من می‌خوای؟

آکو نگاه عمیقی به من انداخت، نگاهی سوزاننده
و تیز که آدم با خودش فکر می‌کرد، تا عمق
وجودش را می‌خواند.

گوشه‌ی لبش به آرامی بالا رفت و گفت :

- من؟ از من نپرس که من کی‌ام! که بررسی به
اینکه چرا افتادم بین قضیه‌ی تو و زنت... جون
جواب این سوال رو خودمم نمی‌دانم... خودمم

نمی‌دانم چرا اینجام... دارم چی کار می‌کنم...
من بیرون از ماشین توی دنیای خودم اونقدر
مشکلات پیچیده‌ای که دارم که اگه بخوام زیون
باز کنم اون یه ذره عقلی که به نظر میرسه
داشته باشی می‌پره... اما فقط این رو می‌ا
دونم...
آرام گفت :

- شاید من نتیجه‌ی اعمال خودتم امیر...

یکه‌ای خوردم، حس کردم مشتم محکمی خوردم
و از شدت ضربه به در برخورد کردم.

آکو با بی‌رحمی ادامه داد :

- من ازت خیلی چیزها می‌دونم... اونقدر می‌دونم که بهت بگم که گند زدی... گند...

با لکنت گفتم :

- تو... چطور...

- هنوز خیلی مونده تا آکو رو بشناسی...

به طرفم خم شد و کیک را از روی پایم برداشت،
جلدش را باز کرد و کیک را توی دستم گذاشت،
مثل پدری که به پسرش خوراکی می‌داد .

با سر پایین افتاده‌ای زمزمه کرد :

- اون دختری که امروز رفت تو کما... ماهیار رو
میگم... ارزشش رو داشت که حالا بین تو و
جوانه اینقدر فاصله بیافته؟ برای چی رفته
بودی دیدنش؟ برای اینکه پدرش بهت اصرار کرد
تا لحظات آخرش ازش خداحافظی کنی و تو نرم
شدی... چرا؟ حالا اون دختر داره میمیره...
و تو... هر چی رو که داشتی با دست‌های
خودت کشتی... قبل مردن ماهیار تو مُردی... لا
بد وقتی جوانه تو رو دیده که نزدیک ماهیار
بودی حالش بد بوده و صداش کردی... شاید هم
نه... واقعاً یه غلطی کردی... این رو فقط تو و
ماهیار می‌دونید... اما اونم می‌فهمم... برای
همین دنبال جوانه نیومدی چون همون موقع
ماهیار...

با شک و تردید در حالی که زبانم بند آمده بود،
گفتم:

- تو اینا رو از کجا می‌دونی؟

آکو چشمکی زد و گفت:

- گفتم که من نتیجه‌ی کارهای خودتم... پس
عجیب نیست همه چی رو بدونم...

فریاد بلندی زدم.

مطمئن بودم اتاقک ماشین از شدت صدای من
به لرزه افتاده بود.

- مگه فیلم ترسناکه؟ حرف بزن لعنتی اینقدر
دقیق و جز به جز چطور همه چیز رو میدونی؟

آکو که از صدای من حتی خم به ابرو نیاورده
بود، در حالی که روی صندلی به طرف من
برگشته بود با بیخیالی دستش را روی فرمان
گذاشته بود و حدی به من نگاه می کرد.

از این همه آرامش و خودداری مرد روبه لاویم که
به نظر می رسید هیچ چیز و هیچکس توانایی به
هم زدن آن را نداشت، چنان حرصی و عصبانی

بودم که دوست داشتم علاوه بر آکو، خودم را هم بکشم .

به معنای واقعی کلمه دیوانه شده بودم.

با وجود چیزهایی که آکو اینقدر دقیق می دانست، حتی به ذهنم رسیده بود شاید حرف آکو مبنی بر اینکه او بازتاب اعمال خودم است، واقعیت دارد و شخصیت آکو در اصل وجود ندارد .

اما حرف آکو باعث شد بفهمم آن چنان هم که فکر می کردم، از دنیای واقعی فاصله نگرفته بودم و تا دیوانگی فاصله داشتم.

- قیافه‌ت رو به جوری نکن انگار روح دیدی...

ابرویم را بالا انداختم و آرزو کردم آنقدر توان
داشتم که می‌توانستم از این ماشین بیرون بزنم
و خودم را به جوانه برسانم، او را توی بغلم
بگیرم و در حالی که تار به تار طلای موهایش را
می‌پوییم از همه‌ی استرس و اضطرابی که
بیست و چهار ساعت گذشته تحمل کرده بودم،
آرام بگیرم اما آکو سد راهم بود.

نفس عمیقی کشید و گفت :

- آکو تا وقتی ندونه دور و برش چه خبره، دست
به کاری نمی‌زانه... گرچه به میل و خواست
خودم به این داستان وارد نشدم اما خب...

دستی به صورتش کشید و نگاهی به کیک نیمه
خورده روی داشبورد انداخت .

- اونقدر آدم کار بلد دور و برم دارم که بتونم ته
همه چی رو در بیارم... برام کاری نداشت یه نفر
رو بفرستم بیمارستان... یه آدم خوب برای درد
و دل که ببینه تو چی کار داشتی... از جایی که
جنابعالی ویلون و سیلون توی راهرو مراقبت |
های ویژه بودی خیلی راحت تر از اونی که فکر
رو بکنی تونست دربیاره امروز چی شده... و
بعدش رسید به پدر ماهیار ...

مغزم از شنیدن حرف های آکو دود کرده بود .

مدام چهره‌های پراکنده‌ای که امروز دیدم از نظر
می‌گذراندم تا بفهمم کدامشان جاسوس آکو بود،
کدام یک از زن و مردهایی که من امروز از
کنارشان گذشته بودم...

آکو که گویا قدرت ذهن خوانی هم داشت با
پوزخندی گفت :

- اگه داری فکر می‌کنی کسی که دارم ازش
صحبت می‌کنم، کی بود، بهت بگم که یه نفر
نبود... در ضمن همه‌ی روز رو تحت مراقبت من
بودی آقا پسر...

دهانم را باز کردم حرفی بزنم.

خودم هم نمی دانستم چه حرفی باید بزنم.

حس می کردم مجرم درجه یکی بودم که بدون دادگاه در حال محاکمه شدن بود .

آکو اما بی اهمیت به چهره‌ی وا رفته‌ی من سرفه‌ی کوتاهی کرد و اضافه کرد :

- وقتی آدم‌ها از یه اتفاق خوب یا بد لبریز میشن... اون موقع قابل نفوذترین آدم برای هر کاری میشن... و خب توی این مورد خیلی راحت داستان تو و ماهیار رو تعریف کرد و اینکه چطور برخلاف همه‌ی باورهایی که توی عمر هفتاد ساله اش از خدا گرفته به تو زنگ زده تا لحظه‌های آخر دخترش که دکتر گفته بود شاید

تا چند روز دیگه دووم نیاره، ازش خداحافظی
کنه... می‌لونی چی گفته بود؟

با اینکه ذهنم چنان مشغول کارهای آکو بود که
قدرت تفکر را از دست داده بودم اما سری به
نشانه‌ی تایید تکان دادم.

آکو هم ادامه داد :

- گفته بود همه‌ی عمرش سعی کرده به گناه
نیافته و از روی عشقی که هیچ وقت نتونسته
بود به خانواده‌ش نشون بده، اون‌هام وادار کرده
بود تا با قوانین اون کنار بیان... اما حالا... به
قول خودش چنان توی گناه غرق بود که دیگه

کاری از دستش بر نمی‌آورد... گناه فتنه انداختن
تو زندگی تو و جوانه...

چند لحظه‌ای سکوت کرد و آرام گفت :

- گفته بود همه‌ی اینها، حتی کارهایی که خودش
کرده، نتیجه‌ی همون روزیه که با غرور توی
صورت زده و گفته که چون پرورشگاهی هستی
دخترش رو بهت نمیده...

گوشه‌ی لبش به حالت لبخند بالا رفت و با
افسوس گفت :

- می‌پینی... خودش شلاق شد و خودش تابود

کرد... به همین راحتی... برای اون بزرگترین
ترس و وحشت این بود که به گناه بیافته و حالا
به تاوان دلی که از تو شکست و همه‌ی اتفاقات
زنجیرواری که دنبال اون افتاد، مجازاتش شد
محقق شدن بزرگترین ترسش... گناه کردن...

یک دفعه به طرف من برگشت و گفت :

- حالا نوبت توعه... بگو ببینم... چی به ماهیار
گفتی؟ چی کار کردی که جوانه تو بیهوشی و
بیداری، بین مرگ و زندگی از خیانت حرف می
زد ...

نوک انگشتش را به طرف من گرفت و گفت :

- قبل از اینکه داد و هوار کنی به این فکر کن
جوانه یه چیزی دیده... وگرنه اون حال و روز
قطعاً ربطی به خرابکاری‌های تو توی این چند
ماه نداره... پس بگو...

تصمیم گرفتم به جای داد و هوار شبیه خودش،
با آرامش رفتار کنم.

پوزخند سردی گفتم :

- چیه؟ نکنه می‌خوای بری تو جلد فرشته‌ی
مهربون و جمع و جورش کنی؟

آکو اما با جدیت جواب داد :

- تو هیچی نمی‌دونی پسر... هیچی... مطمئن
باش در حال حاضر حضور هیچکس به اندازه‌ی
آکو به نفعت نیست...

با بی‌رحمی گفتم:

- به نفع من یا جوانه؟

صورت آکو در هم رفت.

با لحن متاسفی گفت:

- هنوز به اون نقطه نرسیدی که نفع جوانه برات
تو اولویت باشه... هنوز به اونجا نرسیدی که
دست از غرورت بکشی به خاطرش... پس
تصمیم من خیلی هم غلط نبوده...

بی اهمیت به توهین هایش، پرسیدم :

- از چه تصمیمی حرف می زانی ؟

آکو بدون هیچ نرمشی جواب داد :

- به تو ربطی نداره...

بازهم کنترل اعصابم را از دست دادم.

با همه ی بی چانی ام به طرفش یورش بردم و
گفتم :

- بین فکر نکن نشستم تو ماشینت یعنی باهات
مشکلی ندارم... فکر نکن مثل پسر بچه های
گوگول مامانی با یک کیک و دو تا حرف رام
میشم...

انگشتم اشاره ام را به طرف آپارتمان گرفتم و
گفتم :

- اونی که اون بالاس زن منه... زنی که امروز
چیزهای بدی از من دیده... اونقدر بد که نمی ا
دونم چطوری باید درستش کنم... چطوری باید

براش توضیح بدم... اما قبل از همه باید از شر
تو خلاص شم...

بعد هم بی اهمیت به قیافه اش که در بی ا
احساسی، دست سنگ را از پشت بسته بود،
دستگیره ی در را گرفتم اما آکو سریعتر از من
قفل مرکزی را زد.

یک لحظه پلک هایم را روی هم گذاشتم و در
حای که سعی می کردم خودم را کنترل کنم،
گفتم :

- در رو باز کن...

آکو بدون هیچ نرمشی جواب داد :

- من تا حالا هیچ کاری رو به میل دیگران انجام ندادم... وقتی بقیه ازم خواسته‌ای دارند تا وقتی خودم نخوام انجامش نمیدم...

نگاهی که برخلاف چند دقیقه‌ی پیش یخ شده بود، به طرفم برگرداند و گفت :

- مطمئن نمی‌ذارم امشب بری پیش جوانه...
امشب اونقدر برای همه سنگین هست که حضور تو اونجا فقط بدترش کنه... پس افسارت رو بگیر تو دستت و کم سر و صدا کن...

(آکو)

سوز سرد اول صبح باعث شده بود کمی توی
خودم جمع شوم.

وقتی امیر را دیدم که به خاطر سرما توی
خودش جمع شده بود، کتم را به عنوان پتو روی
امیر بیاندازم و حالا در مقابل سوز سرما دفاعی
از خودم نداشتم.

سیگار آتش زده‌ی بین لب‌هایم تا حدی سرمای
وجودم را کم می‌کرد.

خودم هم نمی‌دانستم چه غلطی می‌کنم.

امیر...

جوانه...

هناس...

مسائل زندگی و مشکلاتم چنان در هم گره
خورده بود که به نظر می‌رسید قرار نیست تا ابد
یک لحظه آرامش داشته باشم، هر جا را که
درست می‌کردم، یک جای دیگر روی سرم خراب
می‌شد.

یک ساعتی بود از ماشین بیرون زده بودم و از
بین دود غلیظ سیگار به پنجره‌ی خانه‌ی فعلی
جوانه زل زده بودم.

هر از گاهی هم بر می گشتم و به امیری نگاه می |
کرد که تحت تاثیر قرص های سنگینی که خورده
بود، روی صندلی راننده عاقبت تسلیم خواب
مصنوعی اش شده بود.

تا لحظه ی آخری که پلک هایش سنگین شده بود
تا جایی که توانش اجازه داده بود، برای بیرون
زدن از ماشین تقلا کرده بود.

تا یکی دو ساعت توی خواب هم بد و بیراه نثار
من کرده بود . |

تمام شب نتوانسته بودم پلک روی هم بگذارم،
نگاهم بین خیابان خالی یا برج یا امیر سرگردان

بود . |

وقتی به امیر نگاه می کردم که برخلاف داد و
هوارهای چند ساعت قبلش چطور در خواب فرو
رفته بود، خنده ام می گرفت .

با زنگ تلفن سیگار مانده را روی زمین انداختم
و جواب دادم :

- الو آوات؟

آوات عصبانی توپید :

- خدا لعنتت نکنه آکو... از دیشب که اونجوری

از خونه زدی بیرون تا الان می‌پردی یه خبری از
خودت بدی... توی این وضعیت شلم شوربا...
بیشتر باید مراقب خودت باشی...

لبخندی به نگرانی‌اش زدم.

- خوبم... نگران نباش...

آوات هم پوفی کشید و آرام‌تر از قبل گفت :

- می‌دونم اینها به خاطر جوانه‌پس... با اینکه تا
حالا یه کلمه راجع به احساسات با من حرف
نزدی اما من می‌تونم حس‌ت رو بخونم آکو...
حسی که به جوانه‌داری و کاری که توش وارد

شده بودی.. می‌دونم تو عاقل‌تر اونی که کسی
بخواد نصیحت کنه آکو اما می‌دونی...

تک خنده‌ای کرد و گفت :

- احساسات... عشق و دوست داشتن... نه زن
می‌شناسه.. نه مرد... نه عاقل... مثل بولدوزر
راه میافته و هر چی دم دستش باشه خراب می‌کنه...

تهدیدوار گفتم :

- آوات !

قهه قهه‌ی آوات بلند شد و بعد از اینکه ساکت
شد گفت :

- باشه... باشه... جوش نیار...

بعد هم جدی گفت :

- برخلاف چرت و پرت‌های بقیه من می‌دونم تو
آدم هرز رفتن و هرز پریدن نیستی... می‌دونم
اینکه اونجا ایستادی حتما یه دلیل محکم
داری... وگرنه تا الان صد بار به جوانه گفته
بودی طلاق بگیر...

با خشم زیر لب گفتم :

- من هیچ وقت به همچین کاری نمی‌کنم... حتی
اگه از عشق جوانه پر پر بزنم، ترجیح می‌دم
خودم رو بکشم اما به همچین چیزی به جوانه
نگم...

آوات با اطمینان گفت :

- می‌دونم داداش... من بیشتر از چشم‌هام به تو
اعتماد دارم...

با دیدن جوانه خدا حافظی سرسری با آوات
کردم و به طرف جوانه رفتم .

- جوانه؟

جوانه نگاهی به طرفم انداخت. با دیدن من چادرش را جمع و جور کرد و سرش را پایین انداخت.

با دیدن حرکتش فهمیدم از مستقیم نگاه کردن به من معذب می‌شد، برای همین من هم سرم را پایین انداختم، بهتر! مستقیم نگاه کردن جوانه برای من و احساسات درب و داغانم چیز خوبی نبود.

- بهتری؟

جوانه آهسته جواب داد :

- ممنون... من باید برم... ایشب هم نباید اینجا
می‌موندم... من...

با ساکت شدنش ناچاراً سرم را بالا آوردم و
نگاهی به جوانه انداختم.

جوانه با دهان نیمه بازی به ماشین من و امیری
که روی صندلی خوابیده بود، زل زده بود.

چند قدمی جلو رفت و با لکنت گفت:

- امیر... اینجا؟ تو ماشین تو؟

به طرف من برگشت و گفت :

- اینجا چه خبره؟

حرفی نزددم تا اینکه جوانه با ابروهای درهم
رفته و لحن عصبی گفت :

- قرار بود کسی نفهمه اینجا... اون وقت تو
رفتی امیر رو آوردی اینجا ؟

پوزخند صدا داری زد .

جوانه چه می‌دانست که برای من چقدر سخت
بود وقتی دو دستی او را به امیر می‌رساندم،

امیری که مطمئن بودم لیاقت جوانه را ندارد .

آرام گفتم :

- یه چیزهایی که هست که شاید درکش برات سخت باشه... من نمی خواستم تصویر تلخی که از امیر به خاطر حضورش کنار ماهیار توی ذهن تو مونده، از تو، توی ذهن امیر به خاطر کنار کنار من بودن، نقش ببنده...

جوانه در کمال بی لایحی گفت :

- نیازی نیست بشی شبیه این جنتلمن هایی که از آسمون میافتن پایین و شروع می کنن نجات

دادن بقیه...

کلافه گفتم :

- جوانه...

جوانه اما بی اهمیت به طرف ماشین رفت، با مشت ضربه‌ی محکمی به شیشه زد که باعث شد امیر از جا بپرد و چند ثانیه‌ای گیج به دور و برش نگاه کند تا اینکه با ضربه‌ی بعدی جوانه به خودش آمد.

با صورتی که از هیجان می‌لرزید، بعد از مطمئن شدن از قفل نبودن در را باز کرد اما قبل از اینکه

پایین بیاید جوانه با صدای بلندی گفت :

- وقت دادگاه هفته ی دیگه یه... این بار دیگه
جای زمین و آسمون هم عوض شه ازت جدا
میشم...

(سهراب)

کنار پنجره بدون اینکه چشم هایم منظره ی
خاصی را دنبال کنند، ایستاده بودم.

یک دستم را به چهارچوب تکیه دادم و بی هدف
سر سبزی فضای خالی پشت ساختمان که دفتر
ریاست بیمارستان به آن باز می شد، خیره بودم. ا

چند وقتی می‌بند رسماً با حفظ عنوان به این
اتاق نقل مکان کرده بودم.

پیشنهادش را سامیار مطرح کرده بود، گرچه او
هم به اندازه‌ی من بهم داشت اما به گفته‌ی
خودش حال و خوصله‌ی مدیریت نداشت، شاید
هم به این وسیله تصمیم گرفته بود مرا تا جایی
ممکن از طبابت دور کند، طبابتی که به وسیله‌ی
اخلاق تندی که ناخواسته پیدا کرده بود، طبق
روال سابق پیش نمی‌رفت.

فضای خالی ذهنم مرا می‌تراساند.

مدتها بود نتوانسته بود به چیزی یا کسی فکر

کنم، حتی خودم...

تنها فکری که گاهی شبیه رعد و برق، آسمان تاریک و خالی ذهنم را روشن می‌کرد جوانه بود، جوانه‌ای که گویی آخرین قطره‌ی باقی مانده از دریای خشک شده‌ی احساساتم بود، دریایی که نفهمیده بودم کی و چطور، با چه هدفی و به وسیله‌ی چه کسی خشک شده بود.

اگر اسم ماهیار را به عنوان مقصر به دادگاه وجدانم معرفی می‌کردم، نه تنها اطرافیانی که کم و بیش از داستان من خبر داشتند که هیئت منصفه‌ی ضمیر ناخودآگاهم پوزخندی به نشانه‌ی اعتراض حواله‌ام می‌کردند.

عمر آشنایی من و ماهیار و البته تعداد دفعاتی
که یکدیگر را ملاقات کردیم، آنقدر کوتاه بود که
حالا اثرات شکستی که در بازی عاشقانه‌ام
خورده بودم، دور از ذهن و غیرقابل باور بود،
بازی عاشقانه‌ای که جز من بازیگری نداشت.

مطمئن نبودم ماهیار اصلاً متوجه شده باشد
او را دوست داشتم یا نه!

با همه‌ی این تفاسیر، همه‌ی این توجیه‌ها یک
چیز مسلم و قابل فهم بود؛ یعنی قابل فهم شده
بود، برای من ...

عمر بسیاری از داستان‌های عاشقانه شاید به یک
روز هم نرسد؛ ببینی، عاشق بشوی و تمام... اما

همین چهارکلمه، همین جملات کوتاه، می توانست
، یعنی توانسته بود، آدمیزاد را برای یک عمر
زمین گیر کند...

و من زمین گیر شده بودم...

و خواهرم، جوانه‌ی معصوم و بیگناهم را هم
همراه خودم به زمین کوبانده بودم، جوانه‌ای که
خودش در دل سنگ سختی‌ها و سیاهی‌ها اسیر
شده بود اما من همان اندک جوانه‌ی جوانه زده
را زیر یک مشت خاک سرد دفن کرده بودم،
همراه خودم... ص

حالا خواهرم کجا بود؟

من کجا بودم؟

من کجای این بازی احمقانه بودم که تمام هفته |
های گذشته را تا دم خانه‌ی امیرعباس و غزل
رفته بودم، ساعت‌ها به چراغ روشن خانه‌شان
نگاه می‌کردم و هیچ کاری نمی‌کردم؟

بعضی شب‌ها حتی بعد از خاموشی چراغ تا
صبح منتظر می‌ایستادم و باز هم هیچ غلطی
نمی‌کردم!

چرا؟

چون می‌تلاشیدم؟

می ترسیدم انعکاس وحشی گری احمقانه ام را در
حالی که پرده های حرمت خواهر برادری مان را
به خاطر افکار بیمارگونه ای که چکش وار رفتار
انسانی و عشق عمیقم به جوانه را توی سرم به
قصد نابودی می کوبیدند، پاره کرده بودم در
صورت ناراحت و غمگین جوانه ببینم؟

با زنگ تلفن نفس عمیقی کشیدم و برخلاف
میلم که این روزها جز تنهایی ام هیچ چیز
دیگری را طلب نمی کرد از پنجره فاصله گرفتم و
جواب دادم :

- بله...

سامیار پشت خط بود، عجل و سراسیمه در حالی که به نظر می‌رسید مشغول کار دیگری است در یک رعد و برق بزرگ و مهیبی در آسمان ذهنم روشن کرد، بعد هم بدون اینکه منتظر واکنشی از طرف من بماند، در حالی که حس می‌کردم صدای جوانه را از پشت خط می‌شنیدم به طور ناگهانی تلفن را قطع کرد.

"ماهیار مرده بود..."

و عجیب بود ...

ناراحتی و فقدان عمیقی که بعد از چند ثانیه در قلبم شعله ور شد، عجیب نبود، نه...

حال غریبی که ناگهان در رگ‌هایم جاری شد...

(سهراب)

با صدای باز شدن در و صدای آهسته‌ی قدم‌های
سامیار که توی سالن می‌پیچید سرم را بلند
کردم.

تاریکی اتاق اجازه نمی‌داد سامیار متوجه من
شود، برای همین هم بی‌اهمیت به من دسته
کلیدش را روی میز پرت کرد و مشغول باز کردن
دکمه‌های پیرهنش شد .

- از کجا فهمیدی مرده ؟

سامیار که از شنیدن ناگهانی صدای من یگه‌ای
خورده بود با چشم‌های درشت شده‌ای چند قدم
عقب رفت و نگاه سرگردانش را در تاریکی برای
پیدا کردن من چرخاند .

دستم را دراز کردم و آباژور را روشن کردم .

با نور زرد کمرنگی توی سالن پیچید سامیار
دستش را سایه بان چشم‌هایش کرد و با اخم
پرسید :

- چته ؟ زهر ترکم کردی...

حرفی نزد؛ یعنی حرفی برای زدن نداشتم.

از صبح که خبر را از سامیار شنیده بودم تا همین الان برخلاف برنامه‌ای که برای خودم ریخته بودم نتوانسته بودم فکر کنم، انگار همه‌ی راه‌های فکری‌ام مسدود شده بود.

سامیار که از جواب دادن من ناامید شده بود، در حالی که نفس عمیقی می‌کشید، خودش را روی کاناپه انداخت.

چند لحظه‌ای هر دو در سکوت به هم خیره بودیم تا اینکه سامیار حینی که به صورتش دست می‌کشید، گفت :

- جوانه بهم زنگ زد... ماهیار امروز صبح تموم کرده بود...

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و چهره‌ی ماهیار را تجسم کردم .

نفس دردناکی کشیدم.

سامیار زیر لب با خودش حرف زد :

- نمی‌دونم این دختره چی داری که این همه کشته مرده داره... اونم از اون امیر کثافت اینم از تو که شدی مرده‌ی متحرک ...

امیر بی چشم و رو همچنان برای ماهیار اشک
می ریخت؟

از مرگ او متاثر شده بود؟

با صدای سامیار که صدایم می زد مرا از فکر
امیر بیرون آورد.

- سهراب یه دقیقه بهم گوش بده...

نگاه بی فروغم را به طرفش انداختم .

چهره ی سامیار حالت عجیبی گرفته بود؛ یک

جور غم و ترس و حتی شاید لذت و شادی...

دستی به صورتش کشید و گفت :

- می‌تونم قضیه‌ی ماهیار برات سخته... شاید
دقیقاً درک نکنم که چی میکشی چون توی
وضعیت نیستم اما می‌تونم به خاطر ناراحتیت
بهت حق بدم... اما باید یه چیزی بگم...

ابروهایم را به هم نزدیک کردم .

سامیار ادامه داد :

- جوانه امروز بهم زنگ زد... گفت برم پیشش... |

یه اتفاق‌هایی افتاد... یه چیزهایی که قراره همه |
چیز رو از این رو به اون رو کنه... ولی غیبش
زد... تا رفتم پیش امیر جوانه غیبش زد... انگار
اصلاً از اولش اونجا نبود...

نفس عمیقی کشید.

یک دفعه مثل کسی که قصد داشت خودش را
راحت کند، ناگهانی و بدون مقدمه گفت :

- جوانه حامله‌ه... از امیری که امروز به خاطر
یه زن دیگه‌ی مرده‌ی توی بغلم حال بدی داشت
حامله‌ه... حامله‌ه و من نمی‌دونم کجاس...
فقط یه پیام گذاشته بود که اگه برادرشم به
امیر چیزی بابت این بچه نگم... نمی‌دونم چی

کار کنم سهراب... یعنی امیر حق این رو نداره
بدونه پدر شده ؟

(جوانه)

برای هزارمین بار رد تماس زدم و سامیار را از
ذهن با هم ریخته‌ام دور نگه داشتم.

از دیروز که تقریباً از پیشش فرار کرده بودم و
خودم را بی‌خبر از عالم در خانه‌ی غزل که با هر
نگاه معنادارش حس می‌کردم از حقیقتی که
تصمیم به مخفی کردنش گرفته بودم، خبردار
شده بود.

با زنگ مجدد تلفن عصبانی و کلافه سر جایم
ایستادم و با فکر اینکه یک بار برای همیشه
تکلیفم را سامیار مشخص کنم، بدون نگاه کردن
به صفحه‌ی تلفنم جواب دادم :

- چی از جونم می‌خوای سامی؟ مگه نگفتم ولم
کن...

- جوانه؟

با صدای خسته‌ی سهراب که انگار پشت آن یک
دنیا غم نشسته بود، سر جایم خشک شدم.

زبانم به سقف دهانم چسبیده بود و نفس کشیدن برایم سخت شده بود.

آخرین باری که صدای سهراب را شنیده بودم کی بود؟

آخرین کلماتی که از دهانش شنیده بودم چه ؟

سهراب که متوجه شده بود توانایی زدن هیچ حرفی ندارم، خودش پیش دستی کرد :

- بهت تبریک میگم مامان کوچولو... |

با نفس عمیقی که در پایان جمله اش رها کرد،

بغض به گلویم هجوم آورد.

لایه‌ای نازکی از اشک دیدم را تر کرد.

غیرارادی طبق عادت این چند روز دستم را بالا
آوردم و روی جایگاه فرزندی گذاشتم که سهراب
اولین کسی بود که بابت حضورش به من تبریک
می‌گفت .۱

مطمئن بودم سامیار نتوانسته بود جلوی زبانش
را بگیرد.

سهراب باز هم سکوت کرد.

حس کردم سهراب پشت تلفن شباهتی به
سهراب خشمگین روزهای گذشته نداشت،
خستگی اش او را شبیه سهرابی کرده بود که
توی بغلم به خاطر مرگ پدرش و بی عاطفگی
مادرش ناراحت بود .

دلم برایش پر کشید اما وقتی به خودم آمدم
دیدم هیچ راهی برای پرواز به طرفش نداشتم،
خود سهراب همه ی پره های پروازم را چیده بود .

- خیلی حرف دارم که برات بگم جوانه...
روزهای زیادی اومدم دنبالت تا برت گردونم... تا
باز بشم همون سهرابی که به تنه جلوی همه ی
بی لایحی و بی احساسی های اطرافیانمون
همیشه ی خدا برات به اندازه ی یه بغل جا
داشت... اما نتونستم...

اشک‌هایم بی‌اهمیت به سد مقاومت من راه
خودشان را پیدا کردند .

توی دلم جوابش را دادم :

" چرا نتوانستی سهراب؟ تو که می‌دونی جوانه
چقدر بی‌پناه بود؟ چطور دلت اومد من رو از
خودت برونی؟ "

سهراب با لحنی که به گریه شباهت داشت، ادامه
داد :

- چی کار کنم تا بتونم باز سهرابت باشم؟ چی

کار کنم تا بازم بهم برگردی؟

در حالی که گریه‌ام شدت گرفته بود، گوشی
تلفن را گوشم فاصله دادم و قطع کردم.

باید فکر می‌کردم...

بخشیدن سهراب کار ساده‌ای نبود و باید با
نبخشیدنش می‌جنگیدم...

(جوانه)

از تاکسی پیاده شدم و بعد از حساب کردن

کرایه به طرف آپارتمان غزل و امیرعباس راه
افتادم.

با هر قدم آهسته و با احتیاطی که برمی داشتم
توی ذهنم کارهایی که برای آن برنامه ریزی کرده
بودم، مرور می کردم.

اولین و مهم ترین آن پیدا کردن خانه بود، توی
این چند روزی که مجبور بودم در خانه ی آنها
پناه بگیرم از خجالت آب شده بودم.

آنقدر پول و طلا داشتم که بتوانم جای تقریباً
مناسبی پیدا کنم اما چون تنها بود و چند ماه
دیگر اثرات بارداری توی جسمم مشخص می بشد،
کارم را سخت می کرد.

خدا می‌دانست از زیر چه نگاه‌هایی باید فرار
می‌کردم، هر بار به آن فکر می‌کردم تن و بدنم
می‌لرزید.

با همه‌ی این سختی‌ها وقتی به کودکی فکر می‌|
کردم که قرار بود چند ماه دیگر در بغل بگیرم،
به دست و پای کوچکش بوسه بزنم، به دلخواه
خودم برایش اسم انتخاب کنم، بدون اینکه
نگران باشم دیگران در مورد علاقه‌ی من به او
چه فکری می‌کنند و هزار جور تهمت و افترا از
زبان آشنا و غریبه بشنوم.

فرزند خودم... |

این چند وقت زیاد به آن فکر نمی‌کردم چون اگر می‌خواستم خودم را در بطن اینکه من، جوانه‌ای به معنای واقعی کلمه فاقد محبت مادر شدن بود حالا مادر شده بود، غرق کنم دیوانه می‌شدم.

من حالت وجودی را داشتم که گنجایش این معجزه را نداشت.

بعداً به آن فکر می‌کردم...

بعداً که همه چیز سر جای خودش قرار گرفته باشد، البته اگر قرار بود این "بعداً" بیاید.

- جوانه؟

با صدای آکو سر جایم خشک شدم.

برای برگشتن مردد بودم، مثل اینکه آکو هم تین را فهمیده بود که خودش قدم زنان از پشت سرم ظاهر شد و روبه‌راویم ایستاد .

کت کوتاهی تن کرده بود و دستش را توی جیب شلوارش فرو کرده بود .

نگاهی به صورتم انداخت و پرسید :

- اون حرف‌ها چی بود پشت تلفن زدی؟

آب دهانم را قورت دادم و در حالی که درد
پاهایم به خاطر پیاده روی‌های طولانی کلافه‌ام
کرده بود، جواب دادم :

- فکر کنم اونقدر واضح بوده که دیگه نیاز به
پانویس برای توضیح بیشتر داشته باشه...

آگو چند لحظه‌ای سکوت کرد و بعد در حالی که
پوزخند محوی می‌زد، گفت :

- کاش یه ذره از این حاضر جوابی که برای من
داری در جواب اون دیوونه‌های دور و برت به
کار می‌پردی...

سرم را پایین انداختم .

بعد از چند لحظه آکو گفت :

- قرارمون که یادت هست؟

" اهوم " خفه ای گفتم .

یک دفعه آکو گفت :

- دِ آخه چرا همه چیز یه دفعه ریخت به هم؟
همه جی که داشت خوب پیش می رافت... این
بچه چی بود...

غیرارادی و از روی وحشت دستم را روی شکمم
گذاشتم تا از هر ضربه‌ی احتمالی و اتفاقی
جلوگیری کنم.

بازویم همچنان توی دست آکو بود که روی زمین
افتادم.

مطمئن نبودم دردی که توی بدنم پخش شده از
کجا بلند می‌شود اما هرچه بود نتوانستم فریاد
بلندم را کنترل کنم.

آکو با شنیدن فریادم به طرفم چرخید .

قیافه‌ی خودمم را نمی‌دیدم اما هر چه بود گرد
وحشت و ترس صورت آکو را پوشاند، بازویم را
رها کرد و کنارم روی زمین زانو زد .

دست‌هایش را برای کمک به طرفم دراز کرد که
با بالا آوردن دستم او را متوقف کرد.

- به من دست نزن...

مردمک‌های سبز رنگش سرگردان از یک طرف به
طرف دیگر می‌رفتند .

درد مثل سوزن به مغزم حمله ور شده بود .

با صدایی که مشخص بود همه ی تلاشش را برای
محکم ماندن آن کرده بود، گفت :

- چت شد جوانه؟ کجات درد می کنه؟

اینجا صدایش خش کوچکی برمی داشت .

- با کجات زمین خوردی ؟

دوست داشتم تا جایی که توان داشتم سر آکو
فریاد بکشم اما ترس و نگرانی اینکه نکنه اتفاقی
برای فرزندم افتاده باشد باعث شد در نهایت با

بغض جواب بدهم :

- نمی‌دونم... نمی‌دونم آکو... پاهام پیچ خورد...

خودش را جلوتر کشید :

- کجاست درد می‌کنه؟

بغضم شکست و در حالی که قطرات بی‌صدای
اشک روی گونه‌ام راه باز می‌کردند، نالیدم :

- کمرم...

بلافاصله با صدای بلند به گریه افتادم.

دستم به به شکم چسبانده بودم، فکر می‌کردم با این کار می‌توانم از معجزه‌ام محافظت کنم، معجزه‌ای که خدا نکند عمر با هم بودنمان اینقدر کوتاه باشد.

آکو وای آرامی گفت.

اولین بار بود که آکو را وحشت زده و سرگردان می‌دیدم اما وحشت و ترس خودم آنقدر بیشتر بود که نمی‌توانستم به هیچ چیز دیگری اهمیت بدهم حتی اینکه خود آکو باعث این اتفاق شده بود.

آکو یک دستش را روی زمین گذاشت و گردنش
را روی شانه خم کرد.

با مظلومیت گفت :

- می‌تونی از جات بلند شی؟

آکو با عجله گفت :

- باشه... باشه... تکون نخور از سر جات...
ماشین سر خیابون... میارمش همینجا... تو
فقط تکون نخور...

سری به نشانه‌ی نفی تکان دادم .

پلک‌هایم را روی هم گذاشته بودم.

جریان داغ و آهسته‌ی اشک که از گوشه‌ی پلک‌ها
هایم تا لاله‌ی گوشم راه گرفته بود تنها حسی
بود که داشتم.

حتی نمی‌توانستم سردی ژل سونوگرافی را
حس کنم.

آرزو می‌کردم لحظاتی که در آن گیر کرده بودم
هر چه زودتر تمام شود، تمام شود و من از این
اتاق لعنتی بیرون بزنم.

- خب عزیزم خبرهای خوب می‌خوای یا خبرهای بد؟

با شنیدن عبارت " خبر خوب " از دهان دکتر با امیدواری پلک‌هایم را باز کردم از پشت همان لایه‌ی نازک اشکی که دیدم را تار کرده بود به دکتر که لبخند چسبیده به صورت گرد و موهای خاکستری بیرون آمده از روسری‌اش چهره‌ی مهربانی به او بخشیده بود، چشم دوختم .

دکتر دستمال کاغذی به دستم داد و گفت :

- بیا اشک‌هات رو پاک کن ماما کوچولو... حال بچه‌ت خوبه...

بغضی که از لحظه‌ی خوابیدنم روی تخت تا الان
راه گلویم را بند آورده بود با حرف دکتر با
صدای بلندی شکست.

دکتر که جا خورده بود دستپاچه نگاهی به من
انداخت و با خنده گفت:

- الان باید بخندی مامان خوشگله... ته اینکه
گریه کنی..!

اما نمی‌توانستم جلوی گریه‌م را بگیرم.

خدا یک بار دیگر به من لطف کرده بود و من

نمی‌دانستم این لطف را چطور جبران کنم.

یک دفعه در با صدای بدی باز شد و پشت سرش
فریاد آکو که مرا با وحشت صدا می‌زد و صدای
منشی که با جیغ و داد از آکو می‌خواست از
اتاق بیرون برود، بلند شد.

خوشبختانه اتاقک سونوگرافی که من روی آن
دراز کشیده بود جایی دور از چشم بود و خیالم
راحت بود آکو مرا در آن حال و وضع نمی‌دید،
البته اگر آکو دیوانه نمی‌شد و وجب وجب این
مطب را زیر و رد نمی‌کرد.

دکتر از اتاق بیرون رفت و پرسید :

- چیه آقا؟ چرا داد و هوار می‌کنی؟

صدای خشمگین آکو بلند شد:

- جوانه کجاس؟ چه اتفاقی افتاده که اونجوری
زیر گریه زده بود؟ جوانه؟ جوانه کجایی؟

دکتر که تازه متوجه شده بود، جریان از چه قرار
است خنده‌ای کرد و با شادی گفت:

- آها... پس شما شوهر اون خانم خوشگله‌ی توی
اتاقین... صدای گریه‌ی مامان کوچولو رو
شنیدین ترسیدین... عیب نداره پسر... حق
داری... اشک شوق بود... بچه‌تون سالم تو دل

مامانش جا خودش کرده... اتفاقاً خوب شد
اومدی... یه چیزهایی در مورد این بارداری
هست باید حتماً باهاتون در میون بذارم...

(جوانه)

وقتی دکتر آکو را همسر من و پدر بچه‌ام معرفی
کرده بود، حس بدی پیدا کردم، آنقدر بد که برای
چند لحظه از آکو متنفر شوم، آکویی که هیچ
تقصیری نداشت اما چون آدم دیگری دم دستم
نبود آکوی بیچاره نفرت‌م را به خود جذب کرده
بود.

همزمان که دکتر با آکو حرف می‌زد، من خودم را

جمع و جور کردم و در حالی که چادرم را سر
می‌کردم از اتاق بیرون رفتم.

آکو با ابروهای در هم رفته و فگی که نمی‌ا
دانستم برای چه روی هم فشرده می‌شد، به
دهان دکتر زل زده بود.

سرفه‌ی کوتاهی کردم و با لحنی که سعی می‌ا
کردم قصد و غرضی نداشته باشد تا مبادا آکو به
خودش بگیرد و در دسرم را بیشتر از قبل کند،
گفتم :

- همسرم نیستند خانم دکتر...

آکو و دکتر هر دو به طرفم برگشتند .

آکو نگاه نافذی سرتا پایم انداخت.

قفسه‌ی سینه‌اش را دیدم که با خیال راحت
بازدم عمیقش را تخلیه کرد و در نهایت وقتی
خطوط چهره‌اش تا حدی از هم باز شده بود،
رویش را از من گرفت .

دکتر نگاه عجیبی به ما انداخت و در حالی که
به نظر می‌رسید حسابی گیج شده بود پشت
میزش نشست و گفت :

- خب... خب...

نگاهی به من انداخت و در حالی که به نظر می‌رسید از اشتباه چند دقیقه‌ای پیشش در رابطه با من و آکو کمی خجالت زده بود، گفت :

- همسرت کجاس مامان خوشگله؟ من باید یه چیزهایی رو بگم بهش در رابطه با تو و کوچولوت...

قدمی جلو گذاشتم، باید از یه جایی شروع می‌کردم.

وقتی تصمیم گرفته بودم که بچه را از امیر مخفی کنم می‌دانستم تا آخر دنیا باید به همه جواب بدهم که پدر بچه‌ام کجا بود...

همسرم کجا بود...

و باید به همه ثابت می‌کردم عیبی ندارد اگر زنی
سعی کند بدون مرد زندگی‌اش را سر و سامان
بدهد.

قبل از اینکه من حرفی بزنم، آکو جواب
دکتر داد:

- جاییه... فعلا در دسترس نیست... اگه چیزی
هست بگید...

دکتر نگاهی به من انداخت و در حالی که

نفسش را بیرون می‌داد، گفت :

- شما باید حسابی به خودت بررسی... کوچولوت خیلی ضعیفه... گلم شما سابقه‌ی نازایی داشتی؟

سرم را پایین انداختم.

از اینکه باید این حرف‌ها را مقابل آکو می‌زدم خجالت می‌کشیدم .

- پس باید حسابی تحت نظر باشی... اگه بخوای می‌تونم تحت نظرم خودم باشی اگه نه می‌تونم معرفیت کنم دکتر دیگه‌ای... باید تا آخر ماه چهارم استراحت مطلق داشته باشی... منظورم

از استراحت فقط فیزیکی نیست... فشار
روانی... استرس... افسردگی... حتی خوشحالی
بیش از حد... هر تکانه‌ی عصبی... با چه روشی
باردار شدی عزیزم؟

آخ اینجایش را چه می‌کردم؟

حینی که من با افکارم درگیر بودم صدای بسته
شدن در اتاق آمد.

سرم را بالا آوردم و با جای خالی آکو مواجه
شدم ...

آکو رفته بود تا بیشتر از این وارد حریمم

نشود...

به دکتر که با تعجب به جای خالی آکو زل زده
بود، گفتم:

- این دو سال هیچ درمانی انجام ندادم...
دارویی هم مصرف نکردم... مثل یه معجزه
خودش اومد...

دکتر لبخندی زد و گفت:

- پس باید حسابی از این معجزه مراقبت کنی...

همان لحظه پیامی از طرف آکو روی گوشی ام

ظاهر شد :

"پایین تو ماشین منتظرتم... اول می پرمت
خونه ی خودمون پیش خواهرم... بدون هیچ
حرف اضافه ای جوانه..! اجازه نمیدم خودت رو
توی دردسر بندازی... بعد هم تکلیف اون
آزمایش رو روشن می کنیم..."

(جوانه)

با آرامش در حالی که سعی می کردم بنا به
توصیه ی دکتر کوچکترین فشاری به خودم

نیاورم به ناچار دو پله‌ی وردودی مطب را پایین
آمدم.

با دیدن آکو که دست به سینه در حالی که به
ماشینش تکیه داده بود و از پشت عینک آفتابی
شیکش غرق در افکارش به زمین زل زده بود،
قفسه‌ی سینه‌ام سنگین شد.

حضور آکو برای من شاید عجیب‌ترین راند
مبارزه‌ی زندگی‌ام بود، راندی که نمی‌دانستم
انتهایش برد من بود یا باختم...

سرش را بالا آورد.

نگاه عمیقی به من انداخت.

جلوتر آمد و آرام گفت :

- بیا بریم....

آب دهانم را قورت دادم و آهسته گفتم :

- من با تو هیچ‌جا نمیام....

یک دفعه دهانش را باز کرد تا فریاد بزند اما با
یادآوری چیزی خشمش را به مشت کردن
دستش توی هوا نشان داد و لب‌هایش را کج و
معوج کرد.

پلک‌هایش را محکم روی هم فشار داد و در
همان حال گفت :

- آخ از دست تو جوانه... باز می‌خوای لجبازی
کنی؟ ندیدی نزدیک بود چه بلایی بیاد سرمون؟
داشتی با لج و لجبازیت هم خودت رو بدبخت
می‌کردی هم من رو....

با حرفش عمق اتفاقاتی که افتاده بود در نظرم
زنده شد.

ابروهایم را در هم کشیدم و با بدخلقی گفتم:|

- خیلی بیشعوری.. به خاطر تو ممکن بود من و
بچه‌م دچار دردسر شیم... تازه طلبکار هم
هستی...

انگشت اشاره‌ام را به نشانه‌ی تهدید روبه‌روی
ابروهای در هم رفته‌ی آکو گرفتم و گفتم :

- بهت گفتم طرف توأم... اما این به این معنی
نیست که اجازه بدم برام تصمیم بگیری یا با
خودت فکر کنی من محتاج تو شدم... پات رو از
اون قسمتی که مربوط به منه بکش بیرون... به
جوانه‌ی خالی...

فشار کلماتم باعث شد به نفس نفس بیافتم.

آکو با حالت غریبی به من زل زده بود؛ ترکیبی از
خشم، حرص و شاید غم...

شاید بی انصافی می کردم، آکو جز کمک در حق
من کاری نکرده بود و من وقت و بی وقت همه ی
دق دلی ام را سر او خالی می کردم، البته الان و
در این موقع آکو واقعاً مقصر بود و من از سر
تقصیراتش نمی گذشتم.

پوفی کشیدم و راهم را در جهت مخالف آکو
ادامه دادم که صدای آکو بلند شد :

- خودت خوب می دونی نمی توانم بذارم بری...
خودت می دونی که حالا سرنوشتمون اونقدر

بهم گره خورده که هیچی بازش نمی‌کنه...

نفس عمیقی کشید و با غم ادامه داد :

- اگه الان می‌خوای بری برو... نمی‌خوام یه بار
دیگه تحت فشارت بذارم... برو... یه کم با
خودت و بچه‌ت خلوت کن... پیدا می‌کنم... فکر
اینم که با تنفر از من به خودت و بچه‌ت صدمه
بزنی از ذهنت بیرون کن... من مشکلی ندارم...
عادت کردم مراقب کسانی باشم که دوست
ندارن من دور و برشون باشم...
غم صدایش حس خوبی به من نمی‌داد.

آکو ادامه داد :

- دارم میرم آزمایشگاه... امروز و این لحظه‌ای
که قراره بیاد اونقدر برای من مهم که هیچ کس
نمی‌تونه درک کنه... دوست داشتم تو هم باهام
باشی.. دلم نمی‌خواست این خوشحالی یا غم
تنها رو حس کنم... خسته شدم از تنهایی حس
کردن...

صدای دزدگیر ماشین و بعد باز شدن در ماشین
آمد.

تصویری توی ذهنم روشن شد.

تصمیمم را گرفتم و به طرف ماشین راه افتادم.

دستم را روی پنجره گذاشتم و در حالی که به
نیمرخ سنگی و غمگین آکو که بدون نگاه کردن
به من مستقیم به جلو خیره شده بود، نگاه می
کردم، گفتم:

- باهات میام...

(آکو)

با دست لرزان پاک آزمایش رل باز کردم و برگه
را بیرون آوردم.

دست‌هایم می‌لرزید و قلبم علی‌رغم اینکه
سنگین شده بود با سرعت غیرمعمولی می‌
کوبید.

سایه‌ی احساسات ضد و نقیض به قدری روی
وجودم سنگینی می‌کرد که شک نداشتم تا چند
لحظه‌ای دیگر از حال می‌روم.

سنگینی نگاه مضطرب جوانه را به خوبی درک
می‌کردم.

حتی می‌توانستم استرسی که به مچاله کردن
لبه‌های چادرش تخلیه می‌داد اندازه بگیرم.

فشار زیادی را تحمل می‌کرد اما همه‌ی چیزی که روی دوشش بود به اندازه‌ی یک صدم اضطراب و استرسی نبود که من می‌کشیدم.

این لحظات شاید هیچ وقت دیگر در زندگی من تکرار نمی‌شند.

نباید اجازه می‌دادم همراهم بیاید، دکتر گفته بود فشار عصبی برای جوانه خطرناک بود.

باید از او می‌خواستم از آزمایشگاه بیرون برود...

اما زبانم قفل شده بود...

همه ی اعمال ارادی ام جز دست های لرزانی که
تای برگه را باز کرد و چشم های تاری که بالاخره
دنبال کلمات می گشتند، از کنترل خارج شده
بود.

نمی دانم برای چه نمی توانستم بخوانم ...

شاید نمی خواستم ...

می ترسیدم ...

جوانه زودتر از من به خودش آمد و

فریاد کشید :

- باورم نمیشه!.. باورم نمیشه آکو...

چنگی به برگه زد و آن را از دستم بیرون کشید .

نفهمیدم چطور در این فرصت کوتاه صورتش
خیس از اشک شده بود .

صورتش ترکیبی از گریه و خنده بود.

در همان حال روبه منی که مثل مجسمه خشکم
زده بود و ذهنم منجمد شده بود، گفت :

- نود و نه درصد تطابق داره آکو... دی ان ای تو و
امیر نود و نه درصد تطابق داره...

از روی خوشحالی فریاد زد :

- تو و امیر برادرید...

حرفش هنوز درست و حسابی به جانم ننشسته
بود که با همان لبخندی که روی لبش بود،
دستش را بلند کرد و به طرف قلبش برد...

زیر لب آخی از درد گفت ...

با شنیدن " آخ " زیر لبی اش، حس گرهایی که هنوز هم به خاطر شک عصبی چند لحظه‌ی پیش غیرفعال شده بودند، روشن شدند .

دهانم را باز کردم تا با صدا کردن جوانه او را از چاه تاریکی که ممکن بود چند دقیقه‌ی دیگر در آن فرو برود، بیرون بکشم اما همانطور که انتظار داشتم خبری از صدا نبود، شاید هم انجماد عضلات صورتم این اجازه را نداده بود .

ابروهای در هم رفته جوانه و چروک‌هایی که هر لحظه بیشتر از قبل در اثر درد روی صورتش جا می‌انداختند، همه و همه باعث شد تا لایه‌ی احساسی که مرا تا مرز خفه شدن در خودش فشرده بود، کنار بزنم و قدمی به طرف جوانه بردارم .

نفهمیدم از کجا برای صدا زدنش، صدا قرض
کردم و با به زبان آوردن اسمش به زبان بی‌زبانی
به او التماس کردم بعدها سالم و سلامت در
خاطره‌ی این لحظه‌ی حساس زندگی آکو که
بیشتر عمرش را برای پیدا کردنش صرف کرده
بود، رنگ داشته باشد.

- جوانه؟ چت شد تو؟

سرش را بالا نیاورد.

یک دستش را به دیوار و دست دیگرش را مشت
شده روی قلبش فشار می‌داد.

حینی که پلک‌هایش را از روی درد به هم فشار می‌داد، با لبخندی که عجیب روی صورتش ظاهر شده بود، گفت :

- چیزی نیست... چیزی نیست... اصلاً فکرش رو نمی‌کردم قلب آدم از شدت خوشحالی هم بگیره!..

یک لحظه ساکت شد، یک لحظه‌ای که نفهمیدم برای من دستپاچه چطور و با چه اضطرابی از حال جوانه گذشت.

یک دفعه چشم‌هایش را باز کرد، با چند سرفه‌ی عمیق خطوط چهره‌اش را از هم باز کرد و با

دست‌های به طور نامحسوس می‌لرزید، قرصی
از توی کیفش در آورد و زیرزبانش گذاشت .

- بیا بریم تو ماشین... بریم دکتری... جایی...

از روی ناچاری دستی بین موهایم کشیدم .

- نه... خوبم... خسته شدم از دکتر و
بیمارستان...

نگاهی به من انداخت، صورتش کمی رنگ‌پریده |
تر از قبل بود و این مرا می‌ترساند اما لب‌خندی
که بعد از مدت‌ها روی لب‌هایش نشسته بود،
حس خوبی من داد و کمی از ترس‌هایی که

شاید منشا همه‌شان حال جوانه نبود، کم می‌کرد.

- امروز می‌خوام همه چیز رو بذارم کنار...
حداقل به امروز رو...| امروز رو می‌خوام بذارم
کنار برای خوشحالی اینکه امیر بالاخره می‌تونه
از این کابوس لعنتی بیرون بیاد... خوشحالم...
از ته دلم خوشحالم که امیر خانواده داره...

بغض کرد اما مشخص بود بغضش از روی
خوشحالی بود.

- امیر تو رو داره... امیر من دیگه تنها نیست...

دستی به صورتش کشید و مثل بچه‌ها گفت :

- عمو داره... عمه داره... دختر عمو داره...

جوانه حرف می‌زد و من هر لحظه بیشتر از قبل
در خودم فرو می‌ریختم، مثل یک ساختمان
مخروبه که حالا تصمیم گرفته بودند با خاک
یکسانش کنند.

برادر من...

امیر...

خون من...

من کجا بودم که امیر این همه تنهایی کشیده بود؟

نگاهم را از جوانه گرفتم و مثل کسی که توی خواب راه می‌رفت توی راهروی اشلوغ آزمایشگاه راه افتادم.

دستم را بالا آوردم و روی قلبم مشت کردم، حالا یک نفر باید به داد من و قلب بیچاره‌ام می‌رسانید ، قلبی که با هر بار فکر کردن به همه‌ی تلخی‌های که برادرم در این سالها کشیده بود، سنگین و سنگین‌تر از قبل می‌شد.

صدای جوانه را از پشت سرم می‌شنیدم :

- آکو؟ آکو کجا میری؟ آکو چت شده؟

لب‌های خشک شده‌ام را به سختی تکان دادم.

نگاهم را به طرف جوانه برگرداندم و گفتم :

- امیر چی کشیده این سالها؟ چی به سر برادرم
اومده؟ من باید چی کار کنم...

زیر لب زمزمه کردم :

- باید برم پیش امیر... برم پیشش...

(جوانه)

از گوشه‌ی چشم نگاهی به آکو انداختم.

رنگ پریده‌اش مرا به وحشت انداخت .

آرنجش را روی لبه‌ی پنجره گذاشته بود و در ح
الی که با پشت دست دهانش را پوشانده بود، در
افکاری که از آنها سر در نمی‌آوردم غرق
شده بود .

به نظرم آمد از آکو و جذبه و نفوذی که آدم را
مجبور به پذیرش دستوراتش می‌کرد، در حال
حاضر چیزی نمانده بود، وقتی از او خواهش
کرده بودم اجازه بدهد من به جای او با این حال
بدش پشت فرمان بشینم مثل آدم‌های گیج
سوییچ را توی دستم انداخت.

مطمئن بودم آکو خودش نیست وگرنه با تصادف
دفعه‌ی پیشم اجازه نمی‌داد پشت فرمان بشینم.

حق داشت..!

به خدا قسم که حق داشت...

منی که بیرون گود ایستاده بودم، بابت این
اتفاق سر از پا نمی‌شناختم، چه برسد به آکویی
که بعد از یک عمر جست و جو به برادرش
رسیده بود؛ تازه امیر را فاکتور گرفته بودم.

با یادآوری امیر و اینکه بعد از شنیدن این اتفاق
چه حالی پیدا می‌کرد، لبخند پهنی زدم.

خدای من...

یعنی امیر بالاخره می‌توانست آرام بگیرد؟ می‌ا
توانست دست آکو و بقیه‌ی برادرهایش را بگیرد
و به همه نشان بدهد؟

توی دلم با فرزندی که هنوز حضورش را حس

نمی‌کردم، حرف زدم :

"خدا معجزه‌هاش رو برامون گذاشته بود کنار...
درست وقتی لبه‌ی پرتگاه بودیم ورق زندگیمون
برگشت... اول تو اومدی مامانی... حالا هم بابا
گمشده‌هاش را پیدا کرد..."

- داری به چی می‌خندی؟

با صدای گرفته و خسته‌ی آکو نگاهم را از
خیابان گرفتم و به نیمرخ گرفته‌ی او زل زدم.

با خنده جواب دادم :

- به اینکه سرنوشت چه بازی‌هایی باهامون
نکرده.... اینکه چطوری امیر دقیقاً دختر تو رو
به قصد فرزندخواندگی آورد..!.. اینکه چطوری تو
خودت برای پس گرفتنش اومدی..!.. سر از خونه ا
ی ما در آوردی...

آکو بدون مقدمه گفت :

- میشه یواش‌تر بری؟

یک تای ابرویم را بالا انداختم و با تعجب گفتم :

- چی؟ آروم برم؟ فکر کردم اونقدر شوق و ذوق
داری که زودتر بررسی به امیر...

آکو دستی به صورتش کشید و گفت :

- اونقدر شوق و ذوق دارم که اگه اندازهش رو
بهت بگم باور نمی‌کنی... ولی حس می‌کنم
آمادگیش رو ندارم... حداقل طول بکشه... یه کم
بیشتر... تا بتونم با خودم کنار بیام...

نگاهم را از آکو به خیابان انداختم و با کنجکاوی
و البته لبخند پرسیدم :

- مگه از همون لحظه‌ای که به امیر شک داشتی
خودت رو براش آماده نکرده بودی؟

نگاه آکو بیرون از پنجره به خیابان تقریباً خلوت بود.

- فکر کردن به اینکه یه چیزی اتفاق افتاده با اینکه یه چیزی واقعاً اتفاق بیافته فرق داره... خیلی هم فرق داره... هیچ مانوری نمی‌تونه به اندازه یه اتفاق واقعی تو رو آماده کنه...

در سکوت به حرف‌های آکو فکر کردم، آکویی که بیشتر از چند ماه بود که خودش را برای این داستان و اتفاق آماده کرده بود فرو ریخته بود، یعنی امیر چه واکنشی نشان می‌داد؟

حس کردم باید به نحوی با آکو صحبت کنم،

شاید با حرف زدن کمی از احساساتش تخلیه می‌شد و حالش بهتر از قبل می‌شد .

- هیچ وقت نگفتی چطور شک کردی امیر برادرت؟

آکو سینه‌اش را پر از هوا کرد و حینی که بازدم را بیرون می‌داد، گفت :

- سپرده بودم راجع به تو و امیر و خانواده |
هاتون تحقیق کنن... می‌خواستم ببینم چطور آدم‌هایی هستین... بهتون شک داشتم...
بزرگترین رقیب کاریم که حالا دشمن جون و خونم شده بود، دخترم رو دزدیده بود و گذاشته بود پرورشگاه... بعد خیلی سریع کارهای

سرپرستی دخترم روی روال افتاده بود و او مده
بود تو بغل تو و شوهرت... دنبالش بودم...
خودش و نخاله‌هاش... طبیعی بود به شماهام
شک کنم... شاید می‌تونستم یه سرنخی از
شماها گیر بیارم... زیر و بم خودتون و هفت
نسل پیشتون رو گذاشتن رو میزم... همه چیز
عادی بود تا وقتی به پرورشگاهی بودن امیر
رسیدم...

یک دفعه ساکت شد.

نگاهش کردم.

دستش را بالا آورد و روی گلویش گذاشت و در
حالی که پلک‌هایش را روی هم فشار می‌داد

سرش را خم کرد.

- حالت خوبه آکو؟

سری تکان داد و بعد از چند لحظه گفت :

- آره... آره...

با بی قراری گفتم :

- خب...

لحن آکو غمگین شد، آنقدر غمگین که آدم حس

می‌کرد می‌تواند خودش را دار بزند .

- آخرین باری که امیر رو دیدم داشتیم می‌رفتیم
شهر پدر مادرمم... کرمانشاه... توی بغل مادر
بود... خوابیده بود... آروم و بدون سر و صدا...
سرش را تکیه داده بود سینه‌ی مامانم و با چنگ
های کوچولوش به مانتوی مامانم چنگ زده
بود... هنوز هم می‌تونم خط‌هایی که به خاطر
تپلیش روی بازو و مچش افتاده بود عین روز
روشن ببینم... اون آخرین باری بود که امیر رو
دیدم... بعدش یه تصادف وحشتناک زندگیمون
رو از این رو به اون رو کرد... مامانم مرد و
امیر... فکر کردیم امیر رو از دست دادیم
جوانه...

دلم سوخت، نه تنها برای غم صدای آکو که انگار
به جای امیر یک عضو از بدنش را از دست داده
بود، بلکه برای امیری هم قرار بود بقیه‌ی عمرش
را افسوس از دست دادن خانواده‌ای شبیه آکو را
بخورد .

از ماشین کنارم سبقت گرفتم و پرسیدم :

- اون تصادف... دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟

آکو نفس عمیق و پر دردی کشید :

- تصادف وحشتناکی بود... ژيوار... کوچیک‌ترین

برادرم هنوز یک سالش نشده بود، برای همین
نیاوردیمش... موند پیش عمه... من، آوات و
آهیر... من و آهیر دوقلویم... اول ما دوتا بعد
آوات... آوات و امیر پشت سر هم اومدن دنیا...
بعد هم ژیوار...!

پس امیر سه برادر بزرگتر از خودش و یک برادر
کوچکتر داشت...!

آکو با صدای گرفته‌ای ادامه داد:

- ما پسرها رو صندلی عقب نشسته بودیم...!
فقط امیر بغل مامان بود... امیر تازه دوسالش
بود... خدایا ...

سرش را بین دست‌هایش گرفت و نالید :

- خدایا هنوز چشم‌های سیاه امیر رو یادمه...
چطوری خودش رو لوس کرد و رفت بغل
مامان...

چند لحظه‌ای سکوت کرد و بعد در حالی که با
یک سرفه خودش را جمع و جور می‌کرد، ادامه
داد :

- از اون تصادف وحشتناک چیز زیادی یادم
نمیاد جز اینکه همه‌مون درب و داغون شدیم...
میگن افتادیم ته دره...| امیر از ماشین پرت شده
پایین... برای همین میگن هیچ وقت بچه‌ها رو

توی بغل نگیرین روی صندلی جلو... جسد
مامانم درب و داغون شده بود... منکه ندیدم
فقط شنیدم... بابام و آهیر هر دوشون رفتن
توکما... من و آواتم حسابی خُرد و خاکشیر
شدیم... امیرهم...

یک لحظه سکوت کرد.

نگاهش را روی صورتم حس کردم.

- وقتی نیروهای امدادی میرسین ما همه مون
بیهوش بودیم... اونها نمی‌دونستن که ما چند
نفر بودیم... برای همین نمی‌دونستن امیر
نیست... گرچه بعداً گفتن برحسب وظیفه دور و
اطراف رو گشتن اما چیزی پیدا نکردن... تا

وقتی من و آهیر به هوش میایم و اونها دنبال
امیر میرن اما پیداش نکردن...

نگاهش را بیرون از پنجره داد و گفت :

- با توجیه اینکه حیوونهای وحشی جسد امیر
رو بردن خودمون رو قانع کردیم... ولی هیچ
وقت آردم نگرفتیم... گم شدن امیر از مرگ
مادرم دردناک تر بود... خیلی...

قبل از اینکه در احساسات بد غرق شود، بحث را
عوض کردم .

- وقتی فهمیدی امیر پروشگاهیه همین جوری

رو هوا فکر کردی برادرته؟ چجوری به این فکر
کردی آزمایش بدی؟

در همان حال گفت :

- حس... حس اینکه برخوردیم با تو و امیر به
واسطه‌ی هناس شاید به اتفاق معمولی نبوده...
البته دلایل منطقی تری هم پشتش بود مثل
بیوگرافی امیر...

پوفی کشید، مثل اینکه خسته شده بود .

- امیر از بهزیستی همون شهری که ما توش
تصادف کرده بودیم به بهزیستی تهران منتقل

شده بود... بعد تحقیقاتم رو عمیق تر کردم...
سخت بود... خیلی سخت... سی و اندی سال
کم نبود برای از بین رفتن آدم‌ها و مدارکی که
می‌تونست درهای بسته‌ی ذهنم رو باز کنه...
ولی پیدا کردم... کم بود ولی برای خودم قانع
کننده بود... یه روستایی، دقیقا از روستاهای
دور و بر جاده‌ای که تصادف کرده بودیم امیر رو
تحویل پرورشگاه داده بود... گفته بود بچه تو
کوچه و خیابون سرگردون بوده...

صدایش حالا آشکارا گرفته بود، حدس اینکه
بغض کرده بود، کار سختی نبود اما مصرّانه
سعی می‌کرد خودش را نه بی اهمیت که محکم
نشان دهد.

سکوتش اعصابم را مشوّش کرده بود، برای
همین خودم سر صحبت را باز کردم :

- اون روز که بهم گفתי امیر ممکنه برادرت
باشه... هیچ وقت فکر نمی‌کردم چند هفته بعد
بخوام برم پیش امیر تا بگم خانواده‌ت
پیدا شده... از همون اولش می‌دونستی؟

شانه‌ای بالا انداخت .

- مطمئن نبودم... اما می‌خواستم امتحان کنم...
از همون بچگی هیچ وقت قبول نکرده بودم...
نمی‌دونم رو چه حسابی همیشه با خودم می‌ا
گفتم که شاید برادرم زنده باشه و منتظر باشه

بریم دنبالش... افتادم دنبالش اما در سکوت...
نمی خواستم به خاطر افکار من، ذهن پدرم هم
مشغول میشه... اما هیچ وقت تا اون لحظه به
امیر نزدیک نشده بودم...

نفس گرفت.

- باید به جوری به امیر نزدیک می شدم... می ا
دونستم بچه هایی در شرایط امیر حتی با وجود
اینکه حالا به مرد بزرگ بودن چقدر حساسن...
البته اونی که توی بهزیستی دیدم هم فکرم رو
مشغول کرده بود... مشخص بود این کوه خشم
و عصبانیت آدمی نیست بشینه پای میز
مذاکره... البته بیشتر قصدم این بود که نمی ا
خواستم دنیای امیر رو با به جواب آزمایش

منفی به هم بریزم... من و امیر باید آزمایش می |
دادیم... اگه مثبت بود که هیچی اگه نه... نمی |
خواستم امیر بفهمه و اذیت شه...

خدای من...

آکو سربسته از دلاییش چیزهایی گفته بود اما
اعتراف می کنم از آینده نگری اش، از اینکه تا این
حد به کوچکترین عواقبی که ممکن بود
تصمیمش روی اطرافیان بگذارد فکر می کرد،
شگفت زده شده بودم.

به نظر می رسید، آکو آنقدر خوددار بود که
توانسته بود سر احساسی ترین مساله ی زندگی |
اش به جای احساسات با منطق تصمیم بگیرد.

صدای آکو به قصد ادامه دادن بلند شد :

- برات که گفتم اون موقع مادر هناس،
همسر سابقم، دربه در دنبال این بود تا هناس رو
ازم بگیره... یه سری مشکلات کاری و خانوادگی
دیگه هم ریخته بود سرم... باید هناس رو از
همهش دور نگه می داشتم... اون موقع بود که
تو توی ذهنم روشن شدی... تو بزرگترین نقطه
مشترک من و امیر بودی... اگه می خواستم به
امیر برسیم باید از تو کمک می گرفتم...
ولی بعد..

به اینجا که رسید ساکت شد اما من آنقدر درگیر
قسمت اول جمله اش بودم که به بقیه اش فکر

نمی‌کردم.

این قسمت را اصلاً نمی‌دانستم، یعنی حتی به آن فکر هم نمی‌کردم.

با لکنتی که ناشی از ناباوری‌ام بود، پرسیدم :

- یعنی تو هناس رو آوردی خونه‌ی من تا به امیر بررسی؟

گردنش را به طرفم چرخاند و گفت :

- اینکه من برای رسیدن به برادر گمشده‌ام هر کاری بکنم عیبی داره؟

حس کردم از کوره در رفتم .

حس اینکه من و احساساتم بازیچه‌ی دست آکو
شده بودیم حتی با وجود اینکه نیت پشتش
رسیدن امیر به خانواده‌اش بود باعث شد آتش
بگیرم.

بدون مقدمه ماشین را کنار خیابان متوقف
کردم. |

به طرف آکویی که با تعجب به حرکت من نگاه می‌|
کرد، گفتم :

- تو اصلاً با خودت نگفتی من به اون بچه وابسته میشم؟ اصلاً نگفتی که اگه این نقشه هاات نگیره و من از اون بچه جدا شدم چه بلا یی سر قلب من میاد؟ من قربانی چی بودم؟

آکو بدون اینکه نگاهی به من بیاندازد، گفت :

- تو نمی‌دونی من چه احساساتی ضد و نقیضی داشتم جوانه..! من به خاطر امیر اومدم جلو اما یه دفعه کنترل بازی از دستم خارج شد... یه دفعه به خودم اومدم دیدم که نمی‌دونم واقعاً چی می‌خوام...

دهانم را باز کردم تا همه‌ی حرص و بغضی که از

این اتفاقات داشتم سر یک نفر خالی کنم اما با دیدن شانه‌های افتاده و تن مچاله شده‌ی آکو که انگار زیر بار جریان اتفاقات در حال له شدن بود، ترجیح دادم سکوت کنم.

سر آکو چنان بین شانه‌های افتاده‌اش پایین رفته و بین دست‌هایش پنهان بود که از چشم پنهان شده بود.

به امید اینکه سکوتم حالش را بهتر کند چند لحظه‌ای حرف نزدم تا اینکه خود آکو همراه با بازدم عمیقی که بیرون می‌فرستاد، نگاهش را به پنجره دوخت و آرام گفت :

- راه بیافت جوانه... این دفعه سریع... می‌خوام

هر چی زودتر امیر رو ببینم... این درد مزمن
داره من رو از پا درمیاره...

من هم بی چون و چرا در حالی که قلبم از درک
این واقعیت که خانواده‌ی امیر را برایش می‌ا
بردم به تپش افتاده بود، ماشین را به طرف
خانه‌بان راه انداختم، جایی که امیدوار بودم
بتوانم بعد از مرگ امیر ماهیار را آنجا پیدا کنم.

(جوانه)

حالم مثل کسی بود که پرواز می‌کرد، پرواز به
طرف پر کردن یکی از بزرگترین خلاهایی که
چهار سال زندگی من و همه‌ی عمر امیر را نابود

کرده بود .

قلبم تندتر از حالت عادی می‌زد و هرازگاهی درد
خفیفی توی آن می‌پیچید اما آنقدر سر حال
بودم که این درد برایم شیرین شده بودم، مگر
چند بار امکان داشت که آدم از روی خوشحالی
درد بکشد؟

مطمئن بودم بچه‌ای که در بطن داشتم هم به
اندازه‌ی من خوشحال بود، از خوشحالی مادرش
و بعد پدرش...

وای خدای من...

این لحظه از آن معدود لحظاتی بود که پی برده

بودم، واقعاً مادر شده بودم و امیر پدر...

با خوشحالی از این واقعیت به طرف ساختمان
راه افتادم اما با حس جای خالی آکو پشت سرم
سر جایم ایستادم.

به عقب چرخیدم و آکو را دیدم که مثل یک
مجسمه روی صندلی نشسته بود و به روبه
رویش زل زده بود.

با اخم به طرف ماشین رفتم، در را باز کردم و
در حالی که سرم را توی ماشین می‌کردم به آکو
گفتم :

- چرا پیاده نمیشی؟

سکوت به علاوه ی یک حس خجالت و
سردرگمی... یک لحظه حس کردم به جای
واکنش امیر باید نگران آکو باشم.

- آکو... چرا رنگت زرد شده؟ می خوای بری جنگ
؟

نفس کشیدنش تند شد .

سرم را بیشتر خم کردم و گفتم :

- ببین آکو... درک می کنم شک احساسی قوی

بہت وارد شدہ اما نباید خودت رو اینطوری
بیازی... تو الان باید کنار امیر باشی... امیر
اونقدر توی زندگی اش سختی کشیده کہ حالا به
یہ آدم قوی نیاز داره تا کمکش کنه... تو باید
سعی کنی همه ی جاہای خالیش رو برایش پر
کنی...

یک دفعہ آکو بدون مقدمہ گفت :

- اگہ ازت بخوام امیر رو... برادرم رو... ببخشی
و برگردی بہش... خودت و بچہ ت... قبول می
کنی؟

هنوز از شک حرف آکو بیرون نیامدہ بودم کہ
فریاد خشمگین امیر را از آن طرف خیابان

شنیدم :

- جوانهههههههه ... |

صدای فریاد امیر هر دویمان را از جا پراند .

روی پاشنه‌ی پا به طرف امیر چرخیدم .

از فاصله‌ی عرض خیابان هم می‌توانستم خشم

و عصبانیتش را درک کنم و همینطور حال و احوال به هم ریخته‌اش را...

یعنی در عزای مرگ ماهیار اینطور به هم ریخته بود ؟

موهای به هم ریخته و تارهایی که بیخیال روی پیشانی‌اش ریخته بودند، صورت در هم رفته و ته ریش نامرتب و بلند شده‌اش...

چند دکمه‌ی بالای پیرهن خاکستری‌اش باز بود...

لعنتی جذابیتش بدجور توی چشم می‌زد.

تاثیرات حاملگی بود یا عشق یا دلتنگی یا هر
چیز دیگری، هر چه بود دوست داشتم خودم را
توی بغلش بیاندازم.

پیاده شدن آکو و ایستادنش را پشت سرم حس
کردم.

بی اهمیت به آکو جلو رفتم.

خودخواهانه بود اما دوست داشتم خودم را این
خبر را به او بدهم، دوست داشتم خودم انعکاس
شادی را در چشم‌هایش ببینم، شادی که مطمئن
بودم هرگز مهمان مردمک‌های تیره از تاریکی س
الهای سخت زندگی‌اش نبود .

آکو هم پشت سرم می آمد، هر دو با قدم هایی
آهسته و نامطمئن...

چهره ی امیر هر لحظه بیشتر از قبل در هم می افت .

اگر ذهنم از شادی قفل نکرده بود، بهتر درک می کردم که امیر از دیدن من و آکو در یک قاب چی فکری پیش خودش کرده بود اما مهم نبود، مهم این بود برایش حرف بزنم.

یک قدمی اش ایستادم.

نگاه سرگردان امیر بین من و آکو که نمی دانستم

چه با چه حال و روزی پشت سرم ایستاده بود،
گشت می‌زد .

من و آکو همزمان گفتیم :

- امیر...

نگاه امیر به من گیر کرد اما برای لحظه‌ای
کوتاه...

لب‌هایش را روی هم فشرد، از من فاصله گرفت
و به طرف آکو رفت .

مضطرب به طرفشان رفتم .

امیر رو به آکو با نفرت بی اندازه‌ای غرّید :

- اینجا چه غلطی می‌کنی؟ ها؟

لرزش لب‌های آکو را دیدم، سایه‌ای تیره روی صورتش چرخ می‌زد...

می‌تُرسید...

آکو از نفرت امیر می‌تُرسید...

دستی به صورتش کشید .

نگاهی به من کرد و به امیر گفت :

- من اومدم... اومدم...

حرفش تمام نشده بود که امیر به طرفش هجوم
برد و یقه‌اش را توی دستش گرفت .

توی صورتش غرید :

- کثافت بی‌ناموس... زن من بردی... زندگیم رو
بهم ریختی... تو و اون بچه‌ی نحست... اومدی
اینجا چه غلطی بکنی؟ ها؟ اومدی تو بوق و
کرنا بزنی که زن من رو بگیری؟

حرف‌های امیر خونم را به جوش می‌آورد.

امیر انگشت اتهامش را روی آکویی گذاشته بود
که چند دقیقه‌ی قبل از من خواسته بود تا پیش
برادرش برگردم.

رنگ آکو پریده بود.

رنگ سبز چشم‌هایش تیره شده بود.

لب‌هایش بی‌رنگ و باریک‌تر از قبل شده بود و
می‌لرزید.

امیر تکانی به آکو داد و فریاد زد :

- چرا لال شدی؟ اون زبون نیش دارت رو کجا
قائم کردی؟

بیشتر از این نتوانستم این نمایش مسخره که
نمی‌دانستم چرا آکو بدون دیالوگ در آن بازی
می‌کرد، ببینم.

جلو رفتم و بازوی امیر را گرفتم.

با صدایی که حس می‌کردم برایم غریبه بود، او
را مخاطب قرار دادم :

- امیر... بیا عقب... اینجوری با آکو حرف نزن...

یک دفعه امیر با چشم‌های سرخ شده‌ای به
طرفم برگشت.

نگاه سنگینی به من انداخت و در همان حالی که
یقه‌ی آکو را توی دستش مشت کرده بود، گفت :

- داری ازش دفاع می‌کنی؟ آره؟

پوزخندی زد و گفت :

- آره... چرا نباید ازش دفاع کنی... اون نگاه‌های عاشقانه‌تون دیگه نیازی به حل و فصل نداره...

یک دفعه به طرف آکو برگشت، یقه‌اش را رها کرد، با پشت دست ضربه‌ای به قفسه‌ی سینه‌اش زد.

آکو هم از همان ابتدا گیج و منگ بود عقب عقب رفت و مثل کسی که از حال می‌لرزد، کف زمین پخش شد.

نگاه متاسفی به امیر کردم و به طرف آکو رفتم.

کنارش روی زمین زانو زدم و نگاه نگران و

شرمنده از رفتار امیر را روی صورت آکو
چرخاندم.

- حداقل اجازه می‌دادی مهر طلاق بخوره توی
شناسنامه‌ت... خجالت نمیکشی جلوی من با
معشوقه‌ت لاو می‌ترکونی؟

آکو سرش را پایین انداخت.

انگار از این وضع خجالت می‌کشید.

در حالی که مثل یک توپ پرآماده‌ی شلیک بودم
، بلند شدم و به طرف امیر رفتم.

سینه به سینه اش ایستادم و با خشم توی
صورتش توپیدم :

- تو چی؟ تو نمی‌تونستی بذاری اول از هم طلا
ق بگیریم بعد اونوقت زنگ می‌زادی به من و
برای معشوقه‌ت اونطور اشک میریختی....

امیریکه‌ای خورد، چشم‌هایش را هاله‌ای از
نگرانی و ترس و غم پوشاند.

چند لحظه‌ای در سکوت نگاهم کرد تا اینکه به
خودش آمد و در حالی که لب‌هایش را می‌ا
جویید، گفت :

- ماهیار معشوقه‌ی من نبود... یه تیکه از گذشته |
م بود... یکه تیکه‌ی دردناک... تنها چیزی که
داشتم... غیرمنطقی و غیرقابل باور اما
متأسفانه گذشته‌ی من اونقدر تاریک و خالی بود
که از بخت بدم تنها کسی که برام خاطره ساخته
بود اون عوضی بود... اون عوضی که زندگی
من رو بهم ریخت... بهت زنگ اِدم، چون جز تو
هیچکس رو ندارم...

نگاهی به پشت سرم انداخت و با پوزخند گفت :

- جوانه رو می‌خوای؟ بفرما... بودن ما باهم از
اولش هم اشتباه بود... اگه یه درصد شک داشتم
بابا دیدن حال امروزتون و اینکه چطور جوانه
سعی می‌کرد تو ماشین آرومت کنه مطمئن

شدم...

بعد هم پشتش را به ما کرد و رفت ...

نگاهم به جای خالی امیر بود.

چند دقیقه ای می‌نشد که امیر من و آکو را پشت سرش گذاشته بود و رفته بود.

کاسه ی چشم‌هایم مدام پر و خالی می‌نشد اما غروری که به تازگی در من جوانه زده بود این اجازه را نمی‌داد.

امیر رفته بود، در دادگاه ذهنی‌اش خودش یک
تنه قاضی و شاکی شده بود و مرا به جرم نکرده
محاكمه کرده بود .

من، همراه خودم خانواده‌ی امیر را همراه خودم
آورده بود و امیر من و خانواده‌اش را با هم پس
زده بود.

- تقصیر منه...

با صدای خسته و غمگین آکو به طرفش
چرخیدم، هنوز هم روی روی زمین نشسته بود .

چشم‌های غمگینش را از من دزدید و تکرار کرد :

- تقصیر منه... حالا نه تنها نمی‌تونم امیر رو به
خونه‌ش برگردونم که خونه‌ی تو هم خراب
کردم....

دستم را مشت کردم و به زور با صدایی گرفته
گفتم :

- نه... خونه‌ی من خیلی وقته خرابه آکو... همه
از جمله امیر فکر می‌کنن، منم که دارم لحبازی
می‌کنم... فکر می‌کنن دارم انتقام گذشته رو
میگیرم... اما این برادر کله خرابته خیلی وقته
من رو اذیت می‌کنه... هر دفعه یه شکل... هر بار
که می‌خوایم به هم برسیم یه چیزی خرابش
می‌کنه... تا وقتی سایه‌ی شوم ماهیار روی قلب

امیر سنگینی می‌کنه نمی‌تونه برای زندگی و با
من بودن یه دل شه...

آکو سرش را روی زانوهایش گذاشت و خطاب
به خودش گفت :

- حالا باید چی کار کنم؟ از کجا برای شروع
کردنش درست کنم...

اولین بار بود آکو را اینقدر ضعیف و درمانده می‌ا
دیدم و همین باعث می‌شد اعتراف کنم خودم
هم درمانده و ضعیف حس می‌کردم.

با یادآوری اینکه حالا من تنها جوانه‌ی خالی

نیستم، ملدري هستم که بچه‌ام را به دوش می‌ا
کشم، خودم را جمع و جور کردم، از روی زمین
بلند شدم، چادرم را مرتب کردم و راه افتادم.

آکو که متوجه رفتم شده بود از جایش بلند شد
و پشت سرم آمد.

- جوانه؟ کجا داری میری؟

صدایش خسته و بی‌حال بود.

بدون ایستادن جواب دادم:

- کار من و تو دیگه تموم شده... من کمکت کردم

به برادرت برسی... تا اینجاش اومدم اما بقیه‌ش
به عهده‌ی خودته... امیر نه من رو می‌خواند نه
این بچه رو... اما شاید شماها رو بخواد...

آکو قدم تند کرد، روبه‌راویم ایستاد . |

صورتش را که تا چند دقیقه‌ی پیش غمگین و بی‌
حال بود، هاله‌ای از خشم پوشاند .

حالا همان آکویی بود که می‌شناختم.

با نفس نفس گفت :

- جرئت داری به این فکر کن که آکو زن و بچه‌ی

برادرش رو ول می‌کنه به امان خدا...

اضافه کرد :

- میریم خونه‌ی ما... شوهرت اونقدر از اون
خونه سهم داره که تو و بچه‌ت توش راحت
زندگی کنین...

دهانم را برای مخالفت باز کردم اما آکو دستش
را بالا آورد و گفت :

- هیچی نگو جوانه... هیچی نگو و اجازه بده
درستش کنم... من نتونستم برای امیر برادری
کنم... شاید بتونم از طریق تو و بچه‌تون جبران

کنم...

(امیر)

عصبانیت توی تنم قل قل می کرد.

همه ی تنم نبض گرفته بود، زانوهایم از شدت
خشم ضعف می یافت، بند انگشتانم ذق ذق می
کرد.

صحنه‌هایی که دیده بودم مثل یک فیلم تکراری
توی ذهنم پخش می‌شد، آخرین صحنه پشت
کردن من به آکو و جوانه که کنارش روی زمین
زانو زده بود و بلافاصله بعد از آن شروع اولین
صحنه‌ای که دیده بودم، جوانه‌ای که توی
صورت آکو هم شده بود و با سرخوشی چیزی
برایش می‌گفت.

در ورودی را با چنان شدتی به هم کوبیدم که
زمین زیر پایم لرزید.

از روی کنجکاو بود یا یک جور بیماری روانی
که مرا وادار می‌کرد خودم را شکنجه کنم به
طرف پنجره هجوم بردم.

آرزو می‌کردم چیزی برای دیدن وجود نداشته
باشد اما در کمال بدبختی آکو را دیدم که جلوی
جوانه ایستاد.

وجودم یکپارچه آتش شد.

دستم را مشت کردم و روی شیشه کوبیدم.

آکو چیزی به جوانه گفت، جوانه کمی این پا و
آن پا کرد و در نهایت به طرف ماشین آکو رفت
و سوار شد؛ بعد هم آکو پشت فرمان نشست و
رفتند...

تا چند دقیقه‌ای به جای خالی‌شان زل زدم، بعد

مثل دیوانه‌ها در حالی که زیر لب با خودم می‌ا
گفتم " رفتن... باهم رفتن... باهم... بهش گفتن
برو... رفت... با آکو... " تلو تلو خوران از پنجره
فاصله گرفتم.

زمزمه‌ام آهسته و زیر لبی بود اما هر چه بیشتر
به عمق ماجرا پی می‌بردم صدایم بلندتر می‌ا
شد .

بی‌هدف به طرف مبل‌ها رفتم، با فوران
غیرطبیعی انرژی در سرانگشتانم به طرف مبل
تکی حمله بردم و حینی که فریاد می‌آدم آن را
برعکس کردم.

یک دفعه مثل گاوی که پارچه‌ی قرمز نشانش

داده بودند، به همه چیز حمله کردم .

مبل ها را برعکس می کردم، کوسن ها را پرت می کردم، گلدان ها را روی زمین می کوبیدم، هر چیزی که جلوی دستم بود، می شکستم..!

همزمان فریاد می زادم :

- خاک تو سر بی هیرتت کنن... زنت جلوی چشمت رفت... خودت گفתי برو... زبونت هم کوتاهه... به هر کی بگی آکو داره به جوانه چراغ سبز نشون میده میگن گهیه که خودت خوردی... وقتی تو زار می زانی برا یه زن غریبه دیگه از چی جوانه می خوای ایراد بگیری...

یک لحظه به خودم آمدم، وسط هال ایستاده
بودم و دنبال چیز تازه ای برای شکستن می
گشتم اما چیزی نبود...

اینبار به طرف آشپزخانه رفتم، در کابینت ها را
باز کردم و در حالی که یکی یکی ظرف ها را
بیرون می کشیدم آنها را با تمام توان روی زمین
می کوبیدم.

- خود خرم کردم... اولین آجر این دیوار کج رو
خودم بالا بردم...

کابینت های پایین تمام شد، شروع به شکستن
محتویات کابینت های بالا کردم.

- امیر احمق... امیر بی پدر... امیر بی مادر... امیر
بی کس... فقط جوانه رو داشتی احمق... فقط
جوانه...

یک دفعه با سوزش عمیقی که توی مچ دستم
پیچید، ساکت شدم.

طولی نکشید که سرامیک‌های سفید آشپزخانه و
تکه‌های شکسته‌ی ظروف روی زمین از خونی که
با فشار از دستم بیرون می‌ریخت، قرمز شدند...

با دیدن خون جنونی که به آن مبتلا شده بودم،
پر رنگ شد.

در سکوت به خونی که از دستم می‌رفت، نگاه کردم تا اینکه حس کردم چشم‌هایم سیاهی می‌رفت.

انگار با خونی که از دستم می‌رفت، عصبانیت هم کمتر می‌شد.

در حالی که آرام شده بودم روی زمین نشستم و از پشت پرده‌ی تاری که روی چشم‌هایم افتاده بود، به رفتن آرام جان از بدنم نگاه کردم.

آنقدری هوش و حواس داشتم که بدانم زخمم به اندازه‌ی کافی کاری بود.

آخرین فکری که از ذهنم گذشت این بود که بهتر
است بمیرم تا اینکه با چشم‌های خودم رفتن
جوانه را ببینم.

تاریکی همه جا را گرفت ...

من تنها بزرگ شده بودم...

تنها عاشق شده بودم...

تنها ترک شده بودم...

و حالا تنها...

(آکو)

ماشین را توی حیاط عمارت پارک کردم و پیاده
شدم اما جوانه همچنان توی ماشین نشسته بود.

پوفی کشیدم و سعی کردم تا جای ممکن خودم
را از غرقاب افکار تلخم بیرون بکشم.

جوانه به من نیاز داشت...

امیر به من نیاز داشت...

و من باید همه چیز را سر و سامان می‌دادم...

دستم را روی لبه‌ی پنجره گذاشتم و به جوانه اشاره کردم.

- بیا پایین دختر خوب...

جوانه نگاه سردی به طرفم انداخت، بعید نبود جوانه هم مرا مقصر همه چیز بداند.

ای آگوی بدشانس...

پوفی کشیدم.

سرم را پایین انداختم و گفتم :

- می‌دونم ممکنه پیش خودت چی فکرهایی داشته باشی... من اینجا نمی‌دونم جوانه... توی این خونه فعلا خواهرم آوین و برادرم آوات زندگی می‌کنن... آوات می‌خواد بره آلمان برای یه مدت طولانی... تو و آوین می‌تونین با آرامش توی خونه باشین... بدون مزاحم...

چند لحظه‌ای طول کشید تا جوانه از ماشین پیاده شد و از راه باریکی که از محل پارک ماشین‌ها تا ورودی عمارت به طور مصنوعی با سنگ و گل و گیاه تزئین شده بود، به طرف

عمارت رفت.

من هم نفس عمیقی کشیدم و در حالی که
هجوم فکرهای مختلف باعث شده بود تهوع
بگیرم، پشت سرش راه افتادم.

آرام گفتم :

- آوین تو رو می شناسه... می دونه هناس این
چند ماه پیش تو بود... اما از امیر و جواب
آزمایش چیزی نمی دونه... چیزی بهش نگو فعلا
... باید بابت پیدا شدن امیر آماده بشون کنم...

بی حس جواب داد :

- باشه ... چیزی نمیگم...

با صدای قدم‌های آوین که روی سنگهای کف
حیات که نوید دویدنش را می‌داد، سر جایمان
ایستادیم.

طولی نکشید که آوین روبه‌راویمان ایستاد.

نگاهی به من و بعد به جوانه انداخت.

قبل از رسیدنمان به آوین پیام داده بودم و
سربسته یک چیزهایی تعریف کرده بودم و از او
خواسته بودم بدون هیچ سوال و جوابی پذیری

جوانه باشد.

خوشبختانه آوین طبق حرفم عمل کرد و با
خوشرویی جوانه‌ی بی‌حال را به نشانه‌ی خوش
آمدگویی بغل کرد و همراه خودش به طرف
عمارت برد.

قبل از اینکه پشت سرشان راه بیافتم با دلشوره
ی عجیبی که به جانم افتاد، ایستادم.

حس کردم یک چیزی سر جایش نیست، یک
چیزی که نمی‌توانستم رویش اسم بگذارم...

سر جایش نبود...

یا در جای خوبی قرار نگرفته بود...

یک حس بد از یک کار نیمه تمام...

نفهمیدم چه مرگم شده بود...

بی آنکه روی قدم‌هایم کنترلی داشته باشم عقب
گرد کردم، سوار ماشین شدم و به طرف قصد
نامعلومی راه افتادم...

مقصودی که اجازه دادم بوم دلم آن را انتخاب
کند.

(آکو)

ماشین را جلوی خانه‌ی جوانه و امیر پارک کردم.

نگاهی به چراغ های روشن واحدشان انداختم؛ این یعنی امیر خانه بود .

شماره‌ی امیر را گرفتم اما به جز بوق آزاد جوابی نگرفتم.

بی آنکه دلیلش را بدانم دلشوره گرفته بودم.

از ماشین پیاده شدم و حینی که قدم می‌زادم

برای بار چندم زنگ زدم.

- چرا جواب نمیدی پسر؟

به این شک کردم از روی عمد جوابم را نمی‌دهد.

همه‌ی وجودم به طرف امیر پر می‌زد، دوست نداشتم اولین شب برادری‌مان را تنها سر کنیم.

از همان لحظه‌ای که جواب آزمایش من و امیر را برادر خوانده بود، نسبت به او مسئول بودم.

مهم نبود امیر بنابر تفکرات غلطش که البته بابات آنها به او حق می‌دادم تا چه حد از من

متنفر بود، من برادر بزرگ امیر بودم و حالا که پدرمان در قید حیات نبود تا برای پسری که گم کرده بود، پدری کند من باید به عنوان پسر بزرگتر، وظیفه اش را انجام می دادم.

نباید اجازه می دادم زخمی که به واسطه ی من روح امیر را زخمی کرده بود بیشتر از این ملتهب باشد، باید هر جوری که شده بود همین امشب با او صحبت کردم، شاید حالا که جوانه نبود من و امیر راحت تر با هم صحبت می کردیم.

به طرف آپارتمان رفتم و درحالی که دوربین آیفون را با دست می پوشاندم، زنگ زدم اما بازهم کسی جواب نداد.

اگر امیر نبود پس چرا چراغ روشن بود؟

لعتی... دلشوره‌ی بدی گرفته بودم... می‌ا
ترسیدم از شدت عصبانیت سخته کرده باشد یا
شاید مثل آوات دچار حمله‌ی میگرنی شده بود. ||

بلاخره بعد از کلی کلنجار رفتن با خودن رنگ
واحد روبه‌راو را زدم .

صدای مردی بلند شد :

- بله؟

- سلام... من دوست آقای دکتر هستم... مثل
اینکه خونه‌ها اما جواب نمیده... نگرانم...
می‌تونید در رو برام باز کنید؟

مرد کمی من کرد اما عاقبت راضی شد و در
را باز کرد.

خوشحال بودم که وقتی در مورد جوانه و امیر
تحقیق می‌کردم به خاطر سپرده بودم، طبقه‌ای
چندم و کدام واحد بودند.

وقتی از آسانسور بیرون آمدم مرد غریبه‌ای
دیدم که جلوی واحد ایستاده بود.

جلو آمد و گفت :

- سلام... من قربانی هستم همون که براتون در
رو باز کرد...

احتمالا "خودش آمده بود تا از حرف من
مطمئن شود.

بعد هم دستش را به طرفم دراز کرد.

دستم را به طرفش دراز کردم و درحالی که
نگران امیر بودم، خودم را معرفی کردم :

- خوشبختم... آکوام... آکو پرواز... در زدین؟

سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و گفت :

- آره... اما کسی جواب نداد... شاید نیستن...
آقای دکتر خیلی کم میاد اینجا... خانم دکتر هم
خیلی وقته نیستن...

اهمیتی به حرفش ندادم و شماره‌ی امیر را
گرفتم. سرم را در چسباندم و صدای زنگ تلفن
را شنیدم.

وقتی از خانه بودن امیر مطمئن شدم، مشتی
روی در کوبیدم .

- امیر... امیر خونه ای؟

اما جوابی نیامد .

یک دفعه کترلم را از دست دادم و خودم را به در کوباندم.

مرد همسایه که از حرکتیم جا خورده بود، فریاد زد و سعی کرد مرا عقب بکشد.

- آقا چی کار داری می‌گنی؟ شاید خونه نیستن... در خونه‌ی مردم رو نشکن...

مرد را عقب زدم و گفتم :

- اون توعه... حالش هم خوب نیست... من
مطمئنم...

خودم هم نمی دانستم از کجا اینقدر مطمئن
بودم، شاید خون برادری ام می جوشید، همان
خونی که درست از اولین لحظه ی برخوردمان
وقتی جلوی بهزیستی نزدیک بود با ماشین
تصادف کند، جوشیده بود.

همان موقع که دلم با دیدن آن صحنه از جایش
کنده شده بود باید می فهمیدم رابطه ی من و
امیر چیزی فراتر از یک غریبه بود...

به طرف مرد برگشتم و گفتم :

- زنگ بزن پلیس... یا هر کس دیگه ای... همه ی
مسئولیتش با خودم... فقط برو کنار تا در رو باز
کنم...

قبل از اینکه خودم را به در بکوبانم، یک لحظه
نگاهی به در انداختم.

با دیدن کلیدی که روی مانده بود ابروهایم را بالا
انداختم.

- آقا حداقل بذار برم دو نفر دیگه هم بیارم به
عنوان شاهد... بعداً دردسر نشه برام... تازه فکر
نکنم بتونید این در رو با لگد بشکنین...

مثل اینکه متوجه کلید نشده بود.

حدس می‌زادم امیر بعد از رفتن من و جوانه از شدت عصبانیت کلید را روی گذاشته بود.

کلافه‌ام کرده بود، برای همین با فریاد گفتم :

- هر کاری دوست داری بکن...

کلید را توی قفل چرخاندم و در را باز کردم.

حق با مرد بود این در با مشتش و لگد باز نمی‌شد

اما شک نداشتم استرس، خشم و نگرانی چنان
قدرتی به من می‌داد که عاقبت در را با چند لگد
باز می‌کردم.

باز شدن در مصادف شد با هجوم بوی تند و
تیزی که اگرچه کم بود اما بازهم توی ذوقم می‌ا
زد.

بوی خون.!

علاوه بر بو بازار شام روبه‌لاویم چیزی کم از
میدان جنگ نداشت.

تقریباً چیزی نبود که توی خانه سرنگون نشده

باشد، از تلویزیون و مبل گرفته بود تا قاب
عکس روی دیوار...!

یک قدم جلو رفتم اما دستی روی شانه‌ام
نشست .

قربانی بود :

- جناب اجازه بدید زنگ بزنیم پلیس... انگار
دزدی بوده...

تکانی به شانه‌ام دادم و خودم را آزاد کردم .

با لرزش خفیفی که به جانم افتاده بود، راهم را

از بین شیشه خرده‌هایی که روی زمین افتاده
بود باز کردم .

- امیر؟ امیر؟

قربانی و دو مرد دیگر که صدایشان می‌آمد، هم
پشت سر من آمدند .

سرم را برای پیدا کردن ردی از امیر توی خانه
چرخاندم.

با دیدن باریکه‌ی خونی که روی سرامیک‌های
سفید جا انداخته بود سرجایم خشک شدم.

قربانی هم متوجه شد که جلو آمد .

مثل اینکه امیر را دید که روی زمین زانو زد و
فریاد کشید :

- یا خدا... آقای دکتر...

دیدم که توی آشپزخانه رفت و پشت بندش
مردهای دیگر هم رفتند ...

صدایشان را می شنیدم اما نمی توانستم حرکتی
بکنم.

- آقای دکتر!.. آقای دکتر... زنگ بزن اورژانس...

با تنه‌ای که خوردم از شک بیرون آمدم، مثل
اینکه مرد سراغ تلفن می‌رفت .

مثل روح جلو رفتم.

با دیدن امیر که با چشم‌های بسته، صورت سفید
شده، لب‌های بی‌رنگ در خون خودش غرق شده
بود، قلبم از حرکت ایستاد .

یک لحظه دورش خلوت شد.

هر کس برای کاری رفته بود، یک نفر برای تلفن
زدن، یکی برای آوردن پارچه‌ای تا زخمی که روی

مچ امیر دهن کجی می کرد، رفته بود .

من ماندم و مردی که تازه برادرم شده بود ...

جلو رفتم و کنارش روی زمین زانو زدم .

آهسته صدایش زدم :

- امیر ...

آب دهانم را قورت دادم، دستم را روی شانه اش گذاشتم و در حالی که تکانش می دادم، گفتم :

- امیر چت شده؟

نگاهی به دست زخمی اش انداختم.

زخم بزرگ و عمیقی روی ساعدش دهن گجی
می کرد .

خون سیاهی روی زخمش دلمه بسته بود، هنوز
هم می توانستم جریان باریکی از خون که راه
گرفته بود به خوبی ببینم.

دستم را با ترس جلو بردم و روی نبض گردنش
گذاشتم .

علی رغم سردی وحشتناکی که از بدنش به قلبم
منتقل شد با حس نبض ضعیف زیر انگشتانم
لبخند مضطربی زدم .

با دیدن امیر در این حال و روز بغض
کرده بودم.

یادم نمی‌آید آخرین باری که بغض کرده بودم
کی بود اما حالا با دیدن پلک‌های بسته‌ی امیر،
میل بی‌اندازه‌ای به گریه کردن داشتم.

کم نبود سی و چند سال دست و پا زدن در یک
رویای مرده و پیدا کردن شمایل زنده‌اش اما به
این حال و روز..

سرش روی شانه‌اش افتاده بود و رنگ صورتش
از شدت سفیدی توی ذوق می‌داد.

گیج و منگ در حالی که سرم روی بدنم سنگینی
نگاهی به دور و برم انداختم .

این حجم از خون... خبر از اتفاق بدی می‌داد،
اتفاقی که دستپاچگی من اجازه نمی‌داد برای آن
راه حلی پیدا کنم.

نیم‌رخش رو به من بود و حالا واضح‌تر از هر
وقت دیگری می‌توانستم جزییات صورتش را
بینم، جزییاتی که بی‌اندازه به من شبیه من
بود...

فک زاویه دارش...

ته ریش نشسته روی صورتش...

پیشانی بلندش...

تک تک حالت هایمان شبیه هم بود...

متوجه هیچ چیز نبودم...

دور و برم صدا می آمد اما من چیزی نمی ا
فهمیدم...

دست‌هایم غیرارادی به طرف امیر دراز شد، دور
شانه‌هایش حلقه شد و او را به طرف خودم
کشید.

سرش روی شانه‌هایم افتاد.

دست‌هایم رو دور تنش حلقه کردم و با تمام
توانی که برایم باقی مانده بود، او را به خودم
فشردم.

این اولین بار بود که برادرم را به آغوش می‌ا
کشیدم...

برادرم...

با همان بغضی که راه نفس کشیدنم را بند آورده
بود، صدایش زدم :

- امیر داداش...

(جوانه)

با درد وحشتناکی که توی قلبم پیچید از خواب
پریدم .

تا چند دقیقه دلشوره‌ای که منبعش را نمی‌
شناختم روی قلبم سنگینی می‌کرد، اجازه نمی‌
داد محیط اطرافم را شناسایی کنم.

دستم را روی قفسه‌ی سینه‌ام که با شتاب بالا و
پایین می‌بُدت، گذاشته بودم و در تاریکی اتاق
ناشناسی که در آن بودم به این فکر می‌کردم چه
چیزی باعث شده بود به این حال و روز بیافتم.

با باز شدن ناگهانی در و هجوم یکباره‌ی حجم
زیادی از نور تکان بدی خوردم.

هیبتی از توی نور بیرون آمد و صدایم زد :

- جوانه عزیزم؟ چت شده؟ چرا داد زدی؟

صدای آشنایی که توی اتاق آمد مرا به یاد
اتفاقات چند ساعت قبل انداخت .

آکو...

عمارت خانوادگی بهان...

آوین...

و خوابی که با اصرار آوین برای قبل از شامم در

اتاقی که آوین گفته بود متعلق به من است...

کلید برق را زد و به طرف من آمد .

آثار نگرانی توی چهره اش بود .

دست آزادم را توی دستش گرفت و پرسید :

- برای چی داد زدی؟

نگاه گنگ و گیجم را به طرف آوین اچرخاندم و

بی حواس پرسیدم :

- داد زدم ؟

آوین سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و گفت :

- آره عزیزم... با صدای دادت اومدم بالا...

موهای به هم ریخته‌ام را که از شدت عرق به پیشانی‌ام چسبیده بود به آرامی و ملاطفت کنار زد و گفت :

- خواب بد دیدی؟ راجع به امیر؟

با شنیدن اسم امیر از دهان آوین یکه‌ای خوردم.

آوین از کجا امیر را می شناخت؟

آکو که گفته بود هیچ کدام از اعضای خانواده |
اش چیزی از قضیه ی امیر نمی دانستند .

خود آوین که احتمالا "متوجه چشم های
درشت شده ام شده بود، در توضیح اضافه کرد :

- امیر شوهرته؟ تو خواب داشتی با جیغ اسم
اون رو صدا می زادی...

تازه متوجه دلشوره ای که به جانم افتاده بود،
شدم.

امیر...

نمی دانستم چه خوابی دیده بودم اما این را می دانستم که ضربان بالا رفته ی قلبم و دلی که به خاطر امیر نا آرام شده بود همه خبر از اتفاق بدی می داد که مطمئن بودم برای امیر افتاده بود.

قلب من در مورد امیر هیچ وقت اشتباه نمی کرد.

ملافه ی روی پایم را کنار زدم و بی توجه به آوین به طرف تلفنم یورش بردم و بی فکر به هیچ چیز شماره ی امیر را گرفتم.

بوق آزاد...

حاضر بودم همه چیز را بدهم تا فقط صدای
امیر را بشنوم...

ولی کسی جواب نداد...

(آکو)

حس می کردم اگر پنج دقیقه ی دیگر روی پایم
بایستم از حال می لاوم.

امیدوارم بودم حداقل تا وقتی دکتر حرفش را
می زاد روی پا بایستم.

عرق کرده بودم و بدنم به لرزه افتاده بود .

مطمئن بودم قندم افتاده بود و باید زودتر چیزی می‌خوردم اما باید صبر می‌کردم تا از حال امیر مطمئن بشوم.

بلاخره دکتر از اتاقک کوچک بیرون آمد، نگاهی با دور و برش انداخت، مثل اینکه دنبال همراه امیر می‌گشت.

جلوتر رفتم و گفتم :

- آقای دکتر!.. حالش چگونه؟

دکتر سری تکان داد و گفت :

- حرف اول رو آخر می‌زنم پسر... خدا بهش
رحم کرده... رگش رو نزده بود... بریدگی بالاتر
بود... با اینکه عمیق بود... خدا رو شکر به
تاندون دستش هم صدمه‌ای وارد نشده...

حرف دکتر برایم مثل آبی بود روی آتش وجودم
ریخته شد .

وجود آتش گرفته از اضطرابم خنک شد .

هر دو دستم را روی صورتم کشیدم و غیرارادی

در حالی که خودم هم نمی‌دانستم این جمله را
از کجا آورده بودم، زمزمه کردم :

- خدایا شکرت... شکرت که برش گردوندی...

دکتر ادامه داد :

- اما خون زیادی از دست داده بود... درخواست
خون دادیم...

خسته و با نگرانی که به خاطر حرف دکتر ایجاد
شده بود، گفتم :

- من می‌تونم بهش خون بدم...

طبق معمول همه ی افت قندهایم سرگیجه و تهوع گرفته بودم.

دکتر پرسید:

- گروه خونی ت چیه؟

دستی به پیشانی عرق کرده ام کشیدم و جواب دادم:

- ۱ منفی ...

چشم‌های دکتر برقی زد و گفت :

- عالیہ... گروه خونی به این کم یابی... ذخیره‌ی
بانک خون بیمارستان کم... تو مثل فرشته
اومدی پسر... بیمارمون هم همین گروه خونی
رو داره... باهم نسبتی دارید؟

با حال بدی به طرف صندلی‌ها رفتم و گفتم :

- برادریم...

دکتر متوجه حال بدم شد و به با مکت پرسید:

- حالت خوبه پسر؟ به نظر روبه‌راه نمیای...

وقت این نبود خودم را لوس کنم و حال بدم را مخفی کنم.

باید سر پا می ماندم تا به امیر کمک می کردم،
برای همین صادقانه گفتم :

- نه... من دیابت دارم... بعد از تزریق انسولین
صبح و صبحونه نتوانستم چیزی بخورم... دو
نوبت انسولین هم نزدم... ولی باید به برادرم
خون بدم...

دکتر به طرفم آمد، دستش را زیر شانه ام
انداخت و در حالی که مرا به طرف تخت اورژ
انس می برد، گفت :

- نگران نباش... الان روبه‌راحت می‌کنیم... به
برادرت هم خون میدی... خوشبحال برادرت که
یه چنین برادری داره... که توی این موقعیت
به فکر جون اونه تا خودش...

روی تخت اورژانس دراز کشیدم.

دکتر با دستگاه تست قند به طرفم آمد و حینی
که قندم را می‌گرفت، گفت :

- کس دیگه‌ای هست بهش زنگ بزنی؟ بهتره یکی
پیشش باشه...

حق با دکتر بود...

باید به آوات زنگ می‌زادم...

همانقدر که من در برادری امیر محق بودم، بقیه هم بودند ...

شاید امیر برادری آوات را بهتر از برادری من می‌پذیرفت .

(آکو)

آوات دستش را روی کمرم گذاشت و مرا از روی
تخت بلند کرد .

همزمان غرغرکنان گفت :

- چرا مراقب خودت نیستی لعنتی؟ آخه چند
دفعه باید تن آش و لاشت رو از رو تخت
بیمارستان جمع کنم ها؟

از آنجایی که ذهنم مشغول امیر و حالش بود،
نمی توانستم در جواب حرف های آوات دلیلی به
محکمی اینکه برادر کوچکترمان را بعد از سی و

چند سال پیدا کرده بودم، بیاورم.

آرام گفتم :

- آوات؟

در حالی که کفش‌هایم را جلوی پایم جفت می‌کرد، نگاه سوالی به صورتم انداخت.

- باید به چیزی بهت بگم آوات اما نمی‌دانم چطوری...

صورتش رنگی از نگرانی گرفت .

تمام قد جلویم ایستاد و گفت :

- چی شده آوات؟

آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم به ذهنم
سر و سامان بدهم، برای همین اول گفتم :

- برو خونه... جوانه اونجاس... بیارش
بیمارستان...

ابروهایش را در هم کشید و گفت :

- چی؟ جوانه خونه ی ماس؟

کلافه در حالی که دهانم مزه ی تلخی می داد،
گفتم:

- فعلاً ازم سوال نپرس آوات... برو خونه.!.
فقط جوانه رو بیار اینجا...

کمی بعد در حالی که آوات با صورت گرفته ای
می رافت، من قدم زنان به طرف اتاق امیر رفتم
و همزمان شماره ی جوانه را گرفتم، مثل اینکه
آماده منتظر جواب من بود.

- الو؟

صدایش گرفته بود .

نزدیک اتاق بودم .

- جوانه؟

- بله؟

چرا حس کردم بغض داشت؟

روبه‌راوی اتاق ایستادم .

در باز بود و می توانستم امیر خوابیده روی
تخت را ببینم.

- امیر رو دوست داری جوانه؟

جوابی نداد .

دستم را به چهار چوب در تکیه دادم.

تحمل وزنم برای بدنم زیاد بود .

- می دونم چقدر دلت رو شکسته... می دونم چه
دردی داری... چقدر سخته این درد رو نادیده
بگیری... می دونم چون کشیدم... اما ازت می ا

خوام این یه بار رو نادیده بگیری... بیا... امیر
بهت نیاز داره...

صدایش رنگی از نگرانی گرفت .

- چی شده آکو؟ اتفاقی براش افتاده؟

جلو رفتم .

قدم‌های کوتاهی به سوی تخت امیر برمی‌
داشتم.

- می‌دونم دوستش داری... امشب رو ... حداقل
یه امشب رو دلخوری‌هات رو بریز بیرون... بیا

پیشش...

جوانه تقریباً فریاد زد :

- امیر چش شده آکو؟ جون به لبم کردی لعنتی؟

لبخند کمرنگی زدم.

هنوز دوستش داشت و این برای من امید بزرگی بود تا دوباره همه چیز را درست کنم.

حالا چسبیده به تخت ایستاده بودم و دستم را روی دست سرد امیر گذاشته بودم.

- میای دیگه؟ آره؟

جوانه جیغ زد، شاسد حتی به گریه هم افتاده بود...

- آره میام... میام لعنتی.. میام پیشش تا بینم چه بلایی سرش اومده... خدایا... کجا باید پیام آکو؟

با خیالی آسوده از اینکه آوات جوانه را می آورد، تلفن را قطع کردم و به امیر زل زدم.

یعنی واقعاً امیر شبیه من بود؟

چشم‌هایم را بستم و سرم را به طرف پیشانی
امیر خم کردم و بوسه‌ای روی آن کاشتم.

دستم را بین موهایش فرو کردم و زمزمه کنان
گفتم :

- جوانه رو برات میارم داداش... قول میدم... ته
این داستان را برات خوب می‌کنم داداش...

(جوانه)

آوات ماشین را مقابل در بیمارستان پارک کرد .

با دیدن ساختمان بیمارستان چیز ناشناخته‌ای
توی دلم سقوط کرد، سقوطی سهمگین و
مرگبار...

آرام و بدون اراده گفتم :

- چرا من رو آوردی بیمارستان؟

صدای نفس عمیق آوات اتاقک ماشین را پر کرد
و پشت سرش لحن خسته‌اش که خطاب به
شخص نامعلومی می‌گفت :

- منم نمی‌دونم... آکو گفت بیارمت اینجا... ولی

چراش رو نمی‌دونم... طبق معمول هیچ وقت
جواب نمیده...

نگاه مات و تقریباً وحشت زده‌ام از پشت شیشه
به ساختمان بلند بیمارستان که در تاریکی آسمان
پیشروی کرده بود، بود اما سنگینی نگاه آوات که
گردنش را به طرفم چرخاند، حس کردم.

- تو می‌دونی آکو چش شده؟ من هیچ وقت
برادرم رو اینقدر له ندیده بودم... حس می‌کردم
یه اتفاق خیلی بزرگ و ترسناک براش افتاده
بود..! چیزی که آکو با وجود همه‌ی قدرتش
نتوانسته بود تحملش کنه...

آوات خبر نداشت که آکو زیر بار چه واقعیتی

خم شده بود.

صدای آوات باز هم بلند شد اما نه خطاب به من،
با کسی که پشت تلفن صحبت می کرد.

- الو آکو... کجایی؟... باشه جوانه رو میارم
اونجا... اکی حواسم هست...

وقتی تلفن قطع شد، به طرف آوات برگشتم و با
ترس پرسیدم :

- چی شده؟

آوات نفس عمیقی کشید، نیمچه لبخندی زد و در

کمال تعجب این واقعیت را برایم روشن کرد که
امیر تقریباً فتوکی برابر اصل آوات می‌خندید.

خدای من...

این برادرها چقدر شبیه هم بودند...

با لحن آرامش بخشی گفت:

- چیزی نیست... آکو گفت بهت بگم هول
نکنی... مثل اینکه شوهرت دستش رو بریده...
آکو آوردش بیمارستان... چند تا بخیه خورده...

به آنی، قلبم مچاله شد، توی دلم تکان بدی خورد

و دلیل خواب بد و حس ترسناکی که از سر شب
پایش را روی خرخره‌ی آرامشم گذاشته بود،
پیدا کردم.

برای گفتن این حرف شاید هنوز خیلی هنوز زود
بود اما حس کردم بچه توی شکمم از نگرانی
برای پدرش وول می‌خورد.

بغضی که جوانه زدنش را توی گلویم به یاد نمی‌ا
آوردم اجازه‌ی صحبت کردن نمی‌داد.

بی‌اهمیت به آوات در ماشین را باز کردم و به
طرف امیر پرواز کردم، امیری که نمی‌دانستم
کجا و در چه حالی بستری بود.

صدای آوات را می‌شنیدم که پشت سرم می‌دوید
اما من به هیچ چیز فکر نمی‌کردم جز اینکه به
امیر برسم و با چشم‌های خودم، از خوب بودن
حالش مطمئن شوم.

زیر لب با خودم زمزمه می‌کردم :

- جوانه... جوانه‌ی لعنتی احمق!.. اینجوری می‌ا
خوای ازش جدا شی؟ تو که برایش جون میدی...
اونقدر عاشقشی که حتی بچه‌ی توی دلت هم
داره از عشق باباش دیوونه میشه... می‌خوای
کی رو ترک کنی؟ امیر رو؟ یا زندگیت رو؟

زیر دلم نبض می‌زد.

دستم را روی شکم گذاشتم و خطاب به بچه
گفتم :

- آروم باش مامانی... الان می‌برمت پیش بابا...

وقتی به خودم آمدم وسط اورژانس ایستاده
بودم و روبه‌راویم اتاقک کوچکی بود که به
وضوح می‌توانستم امیر خوابیده روی تخت و
آکویی را بینم که با پلک‌های بسته دست امیر را
به لبانش چسبانده بود.

با دیدن این صحنه از خودم پرسیدم یعنی با
مخفی کردن بچه از امیر، من با آگاهی تمام یک
تراژدی دیگر شبیه حال و روز آشفته و نابود
امیر و آکو درست می‌کنم؟

یعنی من از بچه‌ام یک امیر دیگر می‌بهاختم؟

دیدنشان در آن حالت باعث شد بغض کنم، |
بغضی که نه از روی ناراحتی بلکه خوشحالی
بود |

در مدت آشنایی‌ام با آکو آنقدری از او شناخت
پیدا کرده بودم که بدانم برای آدم‌هایی که
نسبت به آنها حس مسئولیت و البته مهر و
محبت پیدا کرده است، از انجام هیچ کاری دریغ
نمی‌کرد.

حالا تصویر مقابلم امیری را نشان می‌داد که

همه ی عمر تنها بوده و یک دفعه تکیه گاهی به
نام آکو پیدا کرده بود.

غیر از من امیر گاهی روی سامیار به عنوان یه
داشته حساب کرده بود که مدت ها پیش سر
جریان من از هم بریده بودند.

یک لحظه با حس عمق دریای تنهایی امیر به
خودم لرزیدم.

من با همه ی تنهایی و بی کسی ام همیشه کسی را
دور و برم داشتم اما امیر خودش بود
و خودش ...

آنقدر جلو رفتم که از چهارچوب در گزاشتم و
کنار تخت امیر ایستادم.

نگاهم میخ صورت امیر بود .

خوابیده...

ریش و سیبیل نامرتب...

رد خون روی پیرهن خاکستری اش...

یک دست باند پیچی شده و دست سرم خورده‌ی
دیگرش...

پلک‌های به هم چسبیده‌اش که زیرشان کبود
شده بود...

صدای نفس عمیقی که آکو کشید باعث شد برای
لحظه‌ای کوتاهی از امیر چشم بگیرم.

آکو با صدای خسته‌ای گفت:

- دلم بهم گفت برگرد... وقتی پیداش کردم همه
چیز خونتون رو شکسته بود و خودش وسط پیه
عالمه خون بیهوش شده بود...

پلک‌هایش را روی هم فشار داد و بدون اینکه

دست سرم خورده‌ی امیر را رها کند با دو انگشت شروع به ماساژ دادن گوشه‌ی چشم‌هایش کرد و گفت :

- حتماً چون من و تو رو توی اون حال دیده به هم ریخته‌ای. حالا چطوری باید اون باورهای غلط رو از ذهنش پاک کنم نمی‌دونم...

یک دفعه سرش را بالا آورد و بدون مقدمه پرسید :

- دوستش داری جوانه مگه نه؟

بدون معطلی در حالی که از شدت بغض خفه

شده بودم، سرم را به نشانه‌ی تایید بالا و پایین کردم.

آکو لبخند محوی زد .

- یعنی اگه ازت بخوام وقتی امیر بیدار میشه بهش بگی ازش حمله‌ای قبول می‌کنی؟

مستاصل و گریان روی صندلی کنار تخت ولو شدم و با صدایی که به خاطر گریه بریده بریده شده بود، جواب دادم :

- نمی‌دونم... به خدا نمی‌دونم... من می‌ترسم...
از امیر... از سایه‌ی ماهیار... از رفتارهای ضد و

نقیض امیر...

سرم را لبه‌ی تخت گذاشتم و گفتم :

- مگه من جز بودن کنار عشقم چی ازش می ا
خوام؟

- اگه این بچه رو از امیر مخفی کنی فقط یه
امیر دیگه به دنیا میاری... امیر رو ببخش
جوانه... بهش بگو حامله‌ای... اشتباهی که
ممکنه هیچ جبرانی نداشته باشه نکن جوانه...
امیر تا حالا چند بار با من سر تو دست به یقه
شده... نمی‌دونم تو چه فکری در مورد حسش
نسبت به خودت می‌کنی اما من مطمئنم می ا
خوات... شماها فقط به یه جرقه برای روشن

فضای تاریک بینتون دارید... این بچه... اونم
توی این موقعیت... این بچه همونقدر که برای
تو معجزه‌ها برای امیر هم هست...!

حرف‌های آکو چیزی نبود که خودم به آن فکر
نکرده باشم اما تصمیم گیری... این تصمیم گیری
زندگی‌ام را از این رو به آن رو می‌کرد... یعنی
وقتش رسیده بود به امیر برگردم؟

- باشه... میگم... میگم حمله‌ام...

(آکو)

در را پشت سرم به روی تنهایی دو نفره‌ی جوانه

و امیر بستم و اجازه دادم سنگ‌های رابطه‌ی دو
نفره‌شان را که دیوار عشق مابینشان را خط
انداخته بودند، وا بکنند.

با خستگی به در تکیه دادم و همراه با بازدم
عمیقی که بیرون می‌دادم، پلک‌هایم را روی هم
گذاشتم.

- حالا وقت داری تعریف کنی چه خبره؟

با صدای آوات یکه‌ای خوردم و از در فاصله
گرفتم.

نگاهی به صورت عصبانی و سگرمه‌های گره

خورده‌اش انداختم .

حالا باید از کجا شروع می‌کردم؟

دستی به شانه‌اش زدم و او را همراه خودم توی
حیات بردم.

- بیا بریم تو فضای آزاد... باید یه چیزی بهت
بگم...

یک دستم را دور بازوی آوات انداخته بودم و با
دست دیگرم پشت گردنش را نوازش می‌کردم تا

شاید حق حق خفه‌اش آرام بگیرد.

مدام زمزمه می‌کردم :

- آروم باش داداش... آروم باش...

خنده‌ی مصنوعی کردم و گفتم :

- باید الان خوشحال باشی آوات... داداشمون رو پیدا کردیم... همون کسی که بابا تا لحظه‌ی آخر چشم به راهش بود... همونی که هممون ته دلمون باور نکرده بودیم که مرده... حالا به جای خندیدن و خوشحالی چرا داری گریه می‌کنی؟

دستش را بالا آورد و چنگی به پیرهنم زد، مثل
پسریچه‌ها شده بود .

- از زنده بودنش خوشحالم... اما ناراحتم بابت
درد و رنجی که این همه سال کشیده... خدایا...
وقتی فکر می‌کنم توی پرورشگاه چی کشیده...
وقتی تنها و بی‌کس رفته خواستگاری... وقتی
مریض نشده مامان نداشته... بابا رو نداشته...

گره‌ای پشتش سفت‌تر شد و با حالت خفه‌ای
گفت :

- تو رو نداشته آکو تا براش برادری کنی مثل
بقیه‌هون...

به امید آرام کردنش او را بیشتر به خودم فشار
دادم.

- از این به بعد همه‌هون رو داره... درستش می‌ا
کنیم... فقط تو باید کمک کنی... امیر الان کلی
فکر و خیال بد و بیخود راجع به من و جوانه
داره و ممکنه در مقابل من گارد بگیره... برای
همین تو باید بهش بگی...

(جوانه)

صندلی را تا جای ممکن جلو کشیدم.

حالا تقریباً به تخت چسبیده بودم، به تخت که
نه به امیر...

لبخند کمرنگ و غمگینی زدم.

آخرین باری که من فرصت کرده بودم امیر را
اینطور آزادانه نگاه کنم فراموش کرده بودم، |
حتماً آنقدر زمان گذشته بود که امیر تا این حد
لاغر شده بود.

آرنجم را روی تخت گذاشتم و در حالی که دستم
را زیر چانه‌ام گذاشته بودم و به تصویر امیر در
قاب نگاهم زل زده بودم، با دست دیگر موهایش
را از روی پیشانی کنار زدم.

حالا که خودم بودم و خدا، عیبی داشت اگر
اعتراف می‌کردم به اندازه‌ی تمام دنیا دلتنگ
این تصویر دوست داشتنی بودم، تصویری که
برایم از کم از بتی که روی زمین پرستش می‌ا
کردم، نداشت.

دست‌هایم بی‌اراده پایین‌تر رفت و شروع به
لمس پلک‌های بسته‌ی امیر کرد، ام‌ژه‌های بلند و
برجسته‌اش، تیغه‌ی بینه‌اش...

پایین‌تر رفت و به لب‌های قلوه‌اش رسید...

سرد و خشک بودند اما همچنان خواستنی...!

یک دفعه میل شدیدی به لمس آنها پیدا کردم.

برای گفتن این حرف زود بود یا نه را نمی‌دانم
اما حس کردم با همه‌ی وجود دوست دارم لب
های امیر را ببوسم، حالم مثل کسی بود که اگر
تا چند ثانیه‌ی دیگر به خواسته‌ام نمی‌راسیدم
می‌هردم...

مثل...

مثل زن‌های حامله...

مثل زن‌های حامله و یار کرده بودم...

ویار لب‌های امیر را...

بی هیچ فکر اضافه‌ای سرم را پایین بردم و لب‌ها
هایم را چفت لب‌های خشکیده و بی‌رنگ امیر
کردم... |

زمین و آسمان...

همه‌ی گذشته و حال و آینده‌ام...

هر چیزی که به آن فکر کرده بودم یا قرار بود در
آینده فکر کنم متوقف شد...

تنها چیزی که اهمیت داشت همان عشقی بود که

از قلبم سرایز می‌شد...

در همان حالی که شروع به بازی با لب‌های امیر
کرده بودم توی دلم زمزمه کردم :

" با اینکه خیلی مغروری... با اینکه تا حالا
نگفتی دوستم داری... با اینکه حتی یه دفعه هم
درست و حسابی معذرت خواهی نکردی... جز
داد زدن و تهمت زدن تو این مدت کار خاصی
انجام ندادی... سر بزنگاه وقتی فکر می‌کردم
همه چیز داره خوب میشه یه جوری خودت رو
به اون ماهیار می‌راسوندی و همه چیز رو خراب
می‌کردی... اما من دوستت دارم... دوستت دارم
و می‌خوام بهت یه فرصت دیگه بدم... با اینکه
اونقدر از گریه‌هاات برای ماهیار ناراحت بودم که

می خواستم این بچه رو ازت مخفی کنم... اما حالا... حالا که مادر شدم امیر... یه معجزه برام اتفاق افتاده... یه امر محال برای من شدنی شده... حالا منم می خواهم بخشش محال تو رو، شدنی کنم... برای اینکه تو رو حتی از این بچه ای که با همه ی وجود می خواستمش بیشتر دوست دارم... برای اینکه عاشقتم... می خواهم حالا که خانواده ت رو پیدا کردی به معنای واقعی خوشبخت باشی... می خواهم هم برادرها و خواهرت رو داشته باشی، هم من و بچه مون... می خواهم کمکت کنم خوشحال باشی... چون تا وقتی تو آروم نباشی منم آروم نمیشم..."

لب های امیر زیر لب هایم به جنب و جوش افتاد .

یعنی بیدار شده بود؟

تکانی خوردم و خودم را عقب کشیدم .

نگاهی به صورت امیر کردم، پلک‌هایش چند بار لرزید تا اینکه عاقبت تا نیمه باز شد .

نگاه خمار و خسته‌اش را اول توی اتاق چرخاند و بعد روی صورت من متوقف کرد .

چند لحظه‌ای طول کشید تا صورت بی‌حالش، حالتی شبیه سنگ بگیرد و با سگرمه‌هایی در هم رفته در حالی که تلخی لحنش به قلبم نیش می‌زد، بپرسد :

- اینجا چه غلطی می‌کنی؟

- اینجا چه غلطی می‌کنی؟

لحنش اگرچه آرام و تثن صدایش پایین بود اما
خشم و نفرتی که روی کلماتش سایه انداخته
بود به قدری سهمگین و رعب آور بود که روی
صندلی عقب رفتم و دست‌هایم را تا حد امکان
از امیر فاصله دادم .

دست باند پیچی شده‌اش را به طرف سرش برد

و در حالی که ابروهایش را احتمالاً از روی درد و بیهوشی تقریباً طولانی مدتش توی هم می‌کشید، رویش را از من گرفت و گفت :

- مگه بهت نگفتم برو... طلاق میدم... برو با آکو یا هر کس دیگه‌ای که دوست داری...

مثل دختر بچه‌ها بغض کردم و چانه و لب پایینی‌ام شروع به لرزش کرد.

قبل از این اتفاق به اندازه‌ی کافی دل نازک بودم اما به نظر می‌رسید حالا که برای بار دوم در خلوت خودم به امیر برگشته بودم شکستن دلم آسان‌تر شده بود.

قبل از اینکه قطره‌ی اشک محبوس شده در
کاسه‌ی چشم بیرون بریزد با یادآوری اینکه هر
کس دیگری هم جای امیر بود بعد از این همه
کشمکش و البته بالا و پایین‌های عجیب مثل
ماهیار و آکو در رابطه‌شان شاید باید تا حدی به
او حق می‌دادم.

برای همین نفس عمیقی کشیدم و به امیری که
رویش را از من گرفته بود و به دیوار خالی و
سفید کنارش زل زده بود، گفتم :

- امیر...

صدایم درست مثل روزهای گذشته عاشقانه و
سرشار از خواستن بود اما امیر هم مثل روزهای

گذشته سنگ و بی تفاوت بود .

- امیر نگام کن...

به طرفم برنگشت.

حس کردم راه هوا برایم تنگ شده بود.

بی‌لحمتی امیر و حرص و بغضی که نسبت به من داشت چیز جدیدی نبود اما امیدوار بودم با وجود اصرار و خواستنی که امیر این چند وقت از خودش نشان داده بود، چیزهای جدیدتری اتفاق افتاده باشد.

دستم را مشت کردم و با لحن محکمی پرسیدم :

- مرد باش و به جای قایم کردن خودت پشت
فکر و خیال‌های بیخود و مسخره‌ت توی صورتم
نگاه کن و بپرس برای چی اینجام؟ بپرس برای
بعد از اینکه بهم زنگ زدی و بابت مرگ ماهیار،
عشق سابق، برام اشک ریختی، اینجام...
بپرس امیر...

بالا رفتن سینه‌اش را به خاطر نفس عمیقی که
کشید به چشم دیدم.

من امیر را بیشتر و بهتر از هر کس دیگری در
دنیا می‌شناختم و می‌دانستم حس غالب امیر در
این لحظات خستگی با کمی چاشنی از خشم و

حرص بود.

گردنش را به آرامی به طرفم چرخاند، لب‌هایش
را جنباند و آهسته پرسید :

- چرا اینجا یی ؟

لبخند غمگینی زدم .

- دوستت دارم...

جلوی چشم‌های درشت شده از تعجبم، چانه‌ی
امیر شروع به لرزیدن کرد، برق اشک کاسه‌ی
تاریک چشم‌هایش را روشن کرد.

"امیرم" بغض کرده بود ...

با همان بغض گفت :

- اگه دوستم داری پس چرا پیش آکو بودی؟

دستم را روی گونه‌ام کشیدن و اشک راه گرفته |
روی آن را پاک کردم.

بدون مقدمه و ناگهانی بدون اینکه به عواقب
خبر دادن ناگهانی‌ام فکر کنم، گفتم :

- مجبور بودم کنار آکو باشم... داشتم دنبال
خانواده‌ت می‌گشتم... پیداشون کردم امیر...
برادرات رو میدا کردم...

امیر با صورت مات شده‌ای با لکنت پرسید :

- برادر ام؟

سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم :

- آره... پشت در منتظر تو عن... آکو و آوات...

(آکو)

نگاهی به سر پایین افتاده‌ی آوات کردم.

دست‌هایش را توی جیبش فرو کرده بود و با
شانه‌های افتاده‌ای به نوک کفش‌هایش زل زده
بود.

دلم برای حال و روزش می‌ساخت .

اگر حال و روز آوات این بود پس وای به حال
امیر وقتی می‌فهمید .

قدمی به جلو برداشتم و آهسته صدایش می‌ا
زدم :

- آوات... داداش... چرا اینقدر ناراحتی؟

سرش را بالا آورد اما قبل از اینکه حرفی بزند، با صدای داد و فریاد امیر از جا پریدیم.

- دروغه... دروغه... دروغ نگو لعنتی...

هر دویمان به طرف در دویدیم و با وحشت خودمان را توی اتاق انداختیم.

وقتی آوات در را آنچنان باز کرد که با صدای بدی به دیوار پشت سرش خورد، هر دویمان با چشم‌های درشت شده‌ای که امیر زل زدیم که از

روی تخت پایین پریده بود و برای جوانه‌ای که
مثل یک جوجه‌ی ترسیده و خیس از باران زیر
چادرش پنهان شده بود، پشت سر هم تکرار می‌
کرد که " دروغه... دروغه... " .

اول نگاهی به قطرات خونی که از پشت دست
امیر روی زمین می‌چکید و بعد به صورتش
نگاهی انداختم.

صورتش چنان در هم رفته بود که چهره‌ی
واقعی‌اش قابل تشخیص نبود .

سفیدی چشم‌هایش غرق خون شده بود، در
عوض لب‌هایش به طور کامل سفید و بی‌رنگ
شده بود .

چشم‌های درشت شده‌اش کم مانده بود از کاسه |
بیرون بزنند . |

سینه‌اش با شتاب بالا و پایین می‌رفت .

از جوانه چیزی جز یک جسم ترسیده با شانه |
های لرزیده که عقب عقب از امیر فاصله می |
گرفت، چیزی نمی‌دیدم.

حال جوانه و فرزندش برایم مهم نبود اما در آن
لحظه به چیزی جز آرام کردن امیر فکر نمی‌کردم
، امیری که انگار دیوانه شده بود .

یک قدم جلو برداشتم و با لحنی که امیدوار
بودم آرام بخش و مطمئن باشد، گفتم :

- امیر... چی شده؟ چی دروغه؟

امیر عقب عقب رفت، مثل اینکه از من می ا
ترسید، در همان حال فریاد کشید :

- دروغه... تو برادر من نیستی... من که کسی رو
ندارم... از وقتی به دنیا اومدم بی کس و کار
بودم...

پس جوانه واقعیته که من و آوات برای
بازگودردنش هزار راه مختلف توی ذهنمان رفته

بودیم، بدون مقدمه چنان به امیر گفته بود که
به این حال و روز افتاده بود.

"آخ از دست تو دختر..."

امیر نگاه نفرت انگیزی به جوانه انداخت
و گفت :

- داری دورغ میگی... می‌خواهی اینطوری
گندکاری‌های خودت رو بیوشونی...

از گوشه‌ی چشم آوات را دیدم که به طرف امیر
رفت، مثل اینکه امیر متوجه نبود.

امیر با پوزخند به جوانه گفت :

- من که بهت گفتم برو... دیگه نمی‌خوامت...
برای چی برگشتی؟ برگشتی تا انتقام بگیری؟
انتقام روزهایی که اذیت کردم...

صدایش گرفت .

- من که تقاص پس دادم... هر لحظه دارم تقاص
پس میدم...

با دست به قفسه‌ی سینه‌اش کوبید و با بغض
ادامه داد :

- لعنتی نگام کن... از اون دکتر مغروری که با
نگاهش کشته می‌داد هیچی نمونده... آخرین
باری که درست و حسابی خوابیدم یا غذا
خوردم یادم نمیاد... خیلی وقته سر کار نرفتم...
بیمارستان... اصلاً این چند وقته زندگی
نکردم... حالا دست گذاشتی رو بی‌گسیم...
شوخی شوخی با یتیم بودن منم شوخی لعنتی؟

صدای جوانه را شنیدم که آرام و لرزان گفت :

- من دروغ نگفتم... آکو واقعاً برادرته...

امیر فریادی زد :

- خفه شو... خفه شو...

این بار آوات قدمی جلو گذاشت و در حالی که فشار صحنه‌هایی که دیده بود از سفیدی چشم‌هایش به طول کامل قرمز شده بود با صدای گرفته‌ای گفت :

- امیر... گوش کن به من...

صدای زنی از پشت سرمان حرفش را قطع کرد .

- اینجا چه خبره؟ اورژانس رو گذاشتین رو سرتون...

نه من نه آوات به طرفش برنگشتیم .

در عوض آوات قدمی جلو گذاشت، من در همان
حال ایستاده بودم و جوانه آنقور عقب آمده بود
که تقریباً ردیف من و آوات ایستاده بود.

می توانستم نیمرخش را ببینم که خیس از اشک
و تیره از ترس و ناباوری بود .

آوات صحبتش را با امیر از سر گرفت .

- امیر... جوانه دروغ نمیگه... می دونم تا چه
حد متعجب شدی... ما هم همینطور... ولی..!

ولی راسته...!

امیر نگاه سرگردانش را بین صورت آوات و بعد
من چرخاند.

چند لحظه‌ای همانطور مات نگاهمان کرد و
عاقبت با یک حرکت ناگهانی به طرفم هجوم
آورد و مرا از عقب به دیوار کوباند.

پلک‌هایم به خاطر درد وحشتناکی که توی کمر و
کتفم پیچید روی هم افتاد.

فریاد امیر را در حالی که هرم گرم نفس‌هایش
توی صورتم پخش می‌شد در گوشم پیچید:

- همه‌ش بازی توی کثافته... می‌خوای من رو
دیوونه کنی تا جوانه مال خودت باشه... من که
بهت گفتم ارزونی خودت... دست از سرم
بردار..!

با هر کلمه‌ای که می‌گفت مرا از دیوار جدا می‌ا
کرد و باز هم می‌گوباند.

درد ضربه‌های پشت سر همی که می‌خوردم به
اندازه‌ی درد حرف‌هایی که می‌شنیدم نبود.

صدای پرستار می‌آمد که با داد و فریاد از ما می‌ا
خواست امیر را آرام کنیم و حراست را خبر می‌ا
کرد.

صدای گریه‌های آرام جوانه...

صدای آوات که از امیر می‌خواست آرام بگیرد و
مرا رها کند.

با بسته شدن راه هوا و قطع شدن نفس‌هایم
پلک‌هایم را از هم فاصله دادم.

امیر دست‌هایش را دور گردنم حلقه کرده بود و
با حرص و خشم و نفرت فشار می‌داد.

دستم را غیرارادی بالا آوردم و روی مچ‌های امیر
گذاشتم تا شاید گلویم را رها کند اما زور امیر

آنچنان زیاد بود که هیچ کاری از دستم برنمی آمد ...

چشم‌هایم سیاهی می‌رفت ...

(آکو)

مطمئن بودم لوله‌ی تنفسی‌ام تقریباً به هم چسبیده بود چون عبور هیچ هوایی را حس نمی‌کردم.

تصویر امیر هر لحظه مات‌تر از قبل می‌شد و این برایم لذت بخش‌تر از دیدن نفرتی بود که

صورت امیر را در هم مچاله کرده بود.

کم کم قدرت شنوایی ام از بین می‌رفت و نمی‌ا شنیدم که چطور حرمت برادری شروع نشده‌ها را با تهمت زدن به من و جوانه زیر سوال می‌برد.

ای کاش این لحظات، آخرین لحظات زنده بودنم بودند تا برای همیشه از زیر بار سنگینی که می‌دانستم در رابطه با امیر و جوانه تا ابد بر دوش می‌کشم راحت شوم.

اجابت شدن خواسته‌ام خیلی طول نکشید چون همزمان که حس کردم بیشتر از این توانایی هوشیار ماندن بدون اکسی‌ژن را ندارم، درست

قبل از اینکه پاهایم شل شوند و حس از بدنم
برود، گره‌ای کور دست‌های امیر باز شد و از من
فاصله گرفت اما من که تقریباً همه‌ی انرژی‌ام را
از دست داده بودم ری زمین افتادم .

حالم به قدری بد بود که نمی‌توانستم

از بین حس‌های از دست رفته‌ام اول قدرت
شنوایی‌ام برگشت؛ صدای آوات را می‌شنیدم که
از کسی کمک می‌خواست تا به حال و روز من
رسیدگی کند، صدای فریادهای پر درد و مخلوط
با گریه‌ی جوانه را می‌شنیدم که پشت سر هم
امیر را صدا می‌کرد، مگر چه اتفاقی برای امیر
افتاده بود که جوانه به این حال و روز افتاده
بود؟

ای کاش می توانستم پلک‌هایم را باز کنم و
اتفاقات دور و برم را به چشم ببینم اما از انجام
کوچکترین حرکتی ناتوان بودم.

دست سردی روی صورتم نشست، حدس می‌زادم
آوات بود که تلاش می‌کرد خودش را مرا از
دنیای خفگی نجات دهد. |

دست‌های دیگری شانه‌هایم را گرفتند و مرا روی
زمین خواباندند، کسی فکم را در حال خاصی با
لا کشید که برای یک لحظه حس کردم راه هوایم
بازتر از قبل شده بود، چیزی که حدس می‌زادم
ماسک اکسیژن باشد روی صورتم قرار گرفت و
همزمان کسی قعسه‌ی سینه‌ام را ماساژ می‌داد.

خوشبختانه قبل از اینکه بیهوش شوم جریان
اکسیژن توی خون و مغزم برقرار شد توانستم
بعد از چند دقیقه پلک‌هایم را از هم
فاصله دهم .

از بین چهار نفری که روی سرم ایستاده بودند
فقط چهره‌ی در هم رفته و ترسیده‌ی آوات را
شناختم که با وحشت به من زل زده بود، بقیه
باروپوش سفید و سرمه‌ای روی سرم ایستاده
بودند و هر کدام کاری می‌کردند .

چند لحظه‌ای گیج و منگ نگاهی به آنها انداختم
تا اینکه با فکر امیر و جوانه به زحمت سرم را
چرخاندم.

از فاصله بین آوات و مرد روپوش سفید تخت
امیر را دیدم که جوانه غرق در سیاهی چادرش
با شانه‌های لرزیده روی صورتش خم شده بود .

مطمئن نبودم درست می‌دیدم یا نه اما نردی
کنار تخت امیر مشغول گره زدن مچ دست‌های
امیر به تخت بود... مثل | ... |

دهانم را برای اعتراض باز کردم .

کسی نباید با برادر من اینطور رفتار می‌کرد .

اما قبل از هر حرکتی از جانب من بی‌جان جوانه
جیغی که احتمالا ً از روی درد بود، کشید و در

حالی که دستش را روی دلش گرفته بود خم |
شد . |

وقتی خم شد توانستم پلک‌های به هم چسبیده |
ی امیر را ببینم، حدس اینکه به کمک دارو در
خواب مصنوعی فرو رفته بود تا هم مرا از
دستش نجات دهند هم اینکه او را به تخت
ببندند کار سختی نبود .

وقتی جوانه روی زمین زانو زد و در خودش
جمع شد یکی از پرستارهای کنار من به طرفش
هجوم برد.

آوات هم به طرفش رفت و مرا از دیدنش
محروم کردند .

تنها به یک چیز فکر نمی‌کردم، من نباید قاتل
بچه‌ی برادرم می‌شدم... |

(جوانه)

دکتر سرش را از توی مانیتور بیرون کشید و
نگاهی به صورت خیس‌م انداخت . |

ابروهایش را بالا داد و با مهربانی گفت :

- تو که گریه‌ت صدا نداره... اگه این کوچولو
توی شکمت به خاطر گریه‌های مامانش اعتراض
نمی‌کرد من نمی‌فهمیدم از وقتی روی این تخت
دراز کشیدی داری یه بند گریه می‌کنی..

حرف‌های دکتر باعث شد وسط گریه‌هایم لبخند
گذرایی بزنم، وقتی از کلمات " کوچولوی توی
شکمت " و " مامانش " استفاده می‌کرد، ته دلم
برای مادر شدنم غنج می‌رفت .

هنوز هم گاهی باور اینکه مادر شده بودم برایم
سخت و غیرممکن می‌شد .

دکتر ادامه‌ی حرف‌هایش را اینطور از
سر گرفت .

- حالا نگفتی من به این کوچولو بگم چرا
مامانش اینطوری داره گریه می‌کنه؟

همزمان چند برگ دستمال کاغذی روی شکمم
گذاشت و خودش صندلی چرخ‌دارش را از کنار
مانیتور سونوگرافی فاصله داد و پشت میزش
رفت .

حینی که شکمم را پاک می‌کردم و دکمه‌های
مانتویم را می‌بستم با صدای گرفته‌ای که هنوز
هم به خاطر بغض می‌لرزید، جواب دادم :

- نگران بچمم... دردم خیلی شدید بود... می‌ا
ترسم اتفاقی براش افتاده باشه...

دکتر عینکش را برداشت و نگاهش را از نسخه‌ی
روبه‌راویش که چیزی توی آن یادداشت می‌کرد
گرفت و به من انداخت .

- اون آقای بیرون منتظر شوهرته...

آوات را می‌گفت که مثل اینکه با اصرار آکو که
خودش به خاطر امیرنای حرف زدن و نفس
کشیدن نداشت، به جای آکو و آوات پیش من
مانده بود .

سرم را پایین انداختم و جواب دادم :

- نه... شوهرم تو اورژانس بستریه... برادر
شوهرم...

دکتر آهانی گفت و ادامه داد :

- پس بگو چرا مامانش عصبی شده... چیز
خاصی نبود عزیزم... اما باید حواست رو خیلی
جمع کنی... رحمت خیلی خیلی ضعیفه... سابقه
ی سقط داشتی؟

از روی تخت پایین آمدم و چادرم را سر کردم .

آرام جواب دادم :

- نه خانم دکتري... سابقه‌ی نازایی دارم...

دکتر سري تکان داد.

- گلم بیماری خاصی نداری؟ داروی خاصی مصرف نمی‌کنی؟ می‌خواهم برات چند قلم دارو بنویسم...

بی‌خواس جواب دادم :

- چرا...

اسم بیماری قلبی و داروهایی که استفاده می‌کردم برایش گفتم .

با تمام شدن جمله ام دکتر یکه ای خورد و با
دهان نیمه بازی گفت :

- عزیزم تو با این بیماری قلبی اصلاً نمی توانی
بارداری و زایمان رو تحمل کنی...

با حرف دکتر به سطل آب یخ توی صورتم
پاشیده شد که باعث شد برای یک لحظه قلبم از
حرکت بایستد و بعد به زحمت دوباره به کار
بیافتد .

دکتر تکیه تیش را به پشتی صندلی داد و با لحن
متأسفی گفت :

- متاسفم عزیزم... احتمالاً بتونم درک کنم که
با توجه به وضعیت بچه‌ت رو چقدر می‌خوای
اما باید هر چه زودتر سقط کنی... این بچه تو
رو می‌کشه..!

- متاسفم عزیزم... احتمالاً بتونم درک کنم که
با توجه به وضعیت بچه‌ت رو چقدر می‌خوای
اما باید هر چه زودتر سقط کنی... این بچه تو
رو می‌کشه..!

" سقط کنی... "

"متاسفم"

حرف‌های دکتر توی ذهنم بالا و پایین می‌شد و
هر لحظه بیشتر از قبل مرا در گرداب سرگردانی
و سیاهی غرق می‌کرد.

یعنی عمر خوشبختی من همینقدر کوتاه بود؟

حالا که دکتر این حرف را زده بود پرده‌های
پایین افتاده‌ی ذهنم کنار رفته بودند، درس‌های
دانشگاه را به خاطر آورده بودم و می‌فهمیدم
چرا دکتر این حرف‌ها را می‌زد ...

غده‌ی بزرگی توی گلویم رشد کرده بود و راه
نفسم را بند آورده بود.

به تنها چیزی که نیاز داشتم هوای آزاد و اکسیژن بود ...

بدون اینکه حرفی به دکتر بزنم خودم را حصار
چادر پیچیدم و راه خروج از اتاق را در پیش
گرفتم اما دکتر که متوجه شک روحی وارده به
من نشده بود برای پیگیری تشخیص پزشکی‌اش
از پشت میز بلند شد و حینی که به طرفم می‌آمد
آمد حرفش را تکرار کرد، درست همان وقتی که
در را باز کرده بودم و آوات و آکو سینه به سینه
شده بودم.

با اینکه رنگ آکو پریده بود اما نگاه نافذش
مستقیم مرا نشانه گرفته بود .

آوات بازویش را محکم گرفته بود و با اخم به
من زل زده بود . |

مثل اینکه هر دو از صورتم متوجه حالت
غیرارادی ام شده بودند که نگاهشان رنگ انگرانی
گرفت، هنوز متوجه دکتر پشت سرم نشده بودند
تا اینکه صدای دکتر بلند شد :

- گلم... می‌دونم ممکنه این بچه رو با چه زحمتی
به دست آورده باشی... حتی اگه اینطوری هم
نباشه می‌دونم بچته و بهش حس داری و برات
سخته اما به این فکر کن شانس اینکه اون بچه

رو به دنیا بیاری و زنده بمونی خیلی کمه...
حتی بچه‌ت هم ممکنه زنده نمونه... اگه هم |
زنده بمونه فکر می‌کنی چه حالی پیدا می‌کنه
وقتی بفهمه تو عمداً تنه‌اش گذاشتی؟ کی می |
خواد جای خالی تو رو برای بچه‌ت پر کنه دختر؟

نگاه من و آکو در هم گره خورد .

آکو لب زد :

- این چی میگه جوانه؟

با حرف آکو یک دفعه و بدون مقدمه زیر گریه
زدم و در همان حال با حق حق برای آکو گفتم :

- می‌گه باید بچه رو سقط کنم... می‌گه اینی که
تو شکمم دارم معجزه نیست... قاتل جوئمه...

آکو یک قدم جلو آمد اما من ترسیده عقب عقب
رفتم.

با فرض اینکه آکو یا هر کس دیگری ممکن بود
همین الان بچه‌ام را از من بگیرد، مثل ماهی از
زیر دست آکو، آوات و دکتر لیز خوردم و در ح
الی که با خودم زمزمه می‌کردم:

- نمی‌ذارم کسی این بچه رو ازم بگیره....

فرار کردم ...

نمی‌دانم حین دویدن به چند نفر برخورد کردم.

می‌دانیدم، مثل مادری که برای نجات جان
فرزندش از دست قاتلش فرار می‌کرد. |

دستم را روی شکمم گذاشتم و به تنها چیزی که
فکر می‌کردم دور کردن فرزندم از اینجا بود. |

از امیر...

آکو...

دکتر...

و حتی آوات...

کوچکترین نگاهی را یک تهدید بزرگ برای کشتن
بچه ام می دانستم، بچه ای که شاید تنها دارایی
من در زندگی ام بود .

در خروجی بیمارستان برایم مثل دروازه ای بود
که مرا نجات می داد اما قبل از اینکه حتی به در
نزدیک شوم، دست بزرگ و تنومندی بازویم را
اسیر کرد و به طرف خود برگرداند .

حدس اینکه آکو خودش را به من رسانده بود،
کار سختی نبود.

دیدن صورت گر گرفته و چشم‌های به خون
نشسته‌اش در تاریکی هوای نصفه شب مرا
بیشتر از قبل ترساند .

دندان‌هایش را از شدت عصبانیت روی هم می‌
سایید .

مثل یک جوجه‌ی ترسیده در خودم جمع شدم،
توانایی انجام کوچکترین حرکتی برای آزاد کردن
خودم را از دست داده بودم.

عصبانیت آکو او را بی اندازه شبیه امیر کرده بود
با اینکه آکو حداقل صد برابر ترسناک تر از امیر
بود.

با صدای بم و خش داری که بلندی اش را به
سختی کنترل می کرد گفت :

- کجا سرت رو انداختی پایین میری؟

با اینکه ته دلم از ترس می لرزید اما شجاعتم را
جمع کردم و جواب دادم :

- به تو ربطی نداره...

آکو چند لحظه‌ای نگاهم کرد و در حالی که
پوزخند سردی می‌زد، گفت :

- نه دی... از این به بعد همه چیت به من ربط
داره... تو دیگه بخوای نخوای عضوی از خانواده
ی پروازی... عروس این خانواده‌ای... اگه تا الان
رو حساب دوستی پشتت بودم از این بعد رو
حساب خونی که داری با خودت حمل می‌کنی
پشتتم جوانه...

چانه‌ام می‌لرزید .

مظلوم و ترسیده گفتم :

- می‌خواهی خون خودت رو بکشی؟

آکو محکم و بدون مکث جواب داد :

- من متعصبم جوانه... ولی احمق نیستم...
جونم رو روی خون و خوانواده می‌ذارم اما
حاضر نیستم یکی رو قربانی یکی دیگه بکنم...
اون بچه با اومدنش تو رو از بین می‌بره... فکر
می‌کنی امیر با این حال و روزش می‌تونه یه تنه
برای اون بچه پدر و مادر باشه؟ امیری که هنوز
نمی‌دونه پدر شده؟ تو هم رفتی به سلامتی...
اون بچه می‌تونه و این دنیا... من باید براش
پدري كنم يا بقيه‌ی برادرانم؟ زیر دست خواهرم
بزرگ شه یا برادرهای خودت؟ اصلاً با چه
مدرکی بچه رو بدن به ما وقتی پدرش ما رو به

برادری قبول نداره؟ نهایتش اینه جیگر گوشه‌ت
میافته گوشه‌ی پرورشگاه... میشه یه امیر دیگه
؟

درد سیلی حقیقت‌های تلخی که آکو روی صورتم
خوابانده بود باعث شده به گریه بیافتم .

با گریه به آکو گفتم :

- این بچه معجزه‌هس... برای من نازا این بچه
معجزه‌هس...

آکو تکانی به من داد و توی صورتم فریاد کشید :

- معجزه نیست جوانه... امتحانه... امتحانی
سرنوشت اون بچه... بچه‌ای که بابت
خودخواهیت می‌تونه ازت متنفر شه...

بی‌اهمیت به نگاه مردم رویمان جیغی کشیدم و
سعی کردم فرار کنم اما آکو حلقه‌ی دستش را
سفت‌تر کرد و در حالی که مرا دنبال خودش می‌ا
کشاند، گفت :

- نمی‌دونم تا حالا بقیه چقدر بهت میدون دادن
تا تصمیم‌های عجیب غریب بگیری اما من
اینطوری نیستم... الان می‌پرمت پیش امیر...
هر چی زودتر این قضیه حل شه بهتره...

(جوانه)

با اینکه آکو بازویم را محکم توی دستش گرفته بود اما با احتیاط راه می‌رفت؛ مثل اینکه مراعات وضع را می‌کرد و این ته دلم را تا حدودی قرص می‌کرد که هنوز نگران وضعیت بچه بود. |

نگاهم به پشت آکو و شانه‌های ورزیده و راستش که به زور در آن کت اسپرت قهوه‌ای جا شده بودند بود و به این فکر می‌کردم برای فرار از دست آکو باید به چه کسی پناه می‌بردم؟

چه کسی کمک می‌کرد تا از دست این جماعتی

که قصد جان بچه‌ام را کرده بودند، فرار کنم؟

با هر بار یادآوری بچه، سرعت جاری شدن اشک |
هایم بیشتر از قبل می‌شد .

با دست آزادم از زیر چادر شکمم را گرفته بودم
و به این فکر می‌کردم اگر این بچه را از دست
بدهم نابود می‌شوم.

من با خیلی چیزها کنار آمده بودم، طلاق پدر و
مادرم، بی‌لاحمی پدر و مادرم، روابط به هم
ریخته‌ام با سامیار، از همه بدتر امیر و عشق
بدون سرانجامان... مرگ پدرم و بریدن بند
رابطه‌ام با سهراب...

اما این یک قلم را نه...

حالا هرچقدر هم دیگران برایم دلایل منطقی می آورند راضی نمی شدم...

آنها که جای جوانه نبودند چهار سال از زندگی اش را در تب و تاب تحقیر ناقص بودنش بگذرانند حالا فرصت این را داشت که این نقص را جبران کند .

هر چه به اتاق امیر نزدیک تر می شدیم صدای داد و فریاد بلندتر می شد .

ساعت از دوازده شب گذشته بود و سکوت و

خلوتی بخش اورژانس با فریادهای بی‌وقفه و نامفهوم مردانه‌ای و آدم‌هایی که به نظر می‌رسید، قصد آرام کردنش را دارند، دریده می‌شد.

و برای من کار سختی نبود که بدانم این داد و فریاد از اتاق امیر می‌آمد.

فریادش چندین بار بدتر از فریادهایی بود که سر من می‌کشید.

رفت و آمد پرستارها را در طول راهرو به اتاق امیر می‌دیدم.

آکو هم مثل من متوجه شد که سرعت قدم |
هایش را آهسته کرد .

هر دویمان با حالت گنگی برای پی بردن به
اتفاقاتی که افتاده بود، به دور و برمان نگاه می |
کردیم .

آکو هنوز هم دستم را رها نکرده بود، از پشت
سر نزدیکش شدم و با صدای لرزانی گفتم :

- اینجا چه خبره آکو؟

آهسته جواب داد :

- نمی‌دونم... نمی‌دونم...

گردنش را به طرفم چرخاند و با اخم گفت :

- دوست دارم بگم همینجا بمونی و جم نخوری
اما می‌تارسم...

قدمی به طرف اتاق امیر برداشت که سر و کله‌ی
آوات پیدا شد .

دست‌های را بالا برده بود و سعی می‌کرد با کسی
که از توی اتاق قصد بیرون کردنش را داشت
صحبت کند اما عاقبت در به رویش بسته شد .

یک لحظه وحشت اینکه اتفاقی برای امیر افتاده
بود ته دلم را چنان خالی کرد که رمق از
زانوهایم رفت و اگر بازویم در دست آکو نبود
روی زمین می افتادم.

آکو متوجه حالم شد که گردنش را به طرفم |
چرخاند و با ابروهایی که اینبار به خاطر نگرانی
گره خورده بود حالم را پرسید اما قبل از اینکه
من جوابی بدهم آوات به طرفمان دوید، کنارم
روی زمین زانو زد و با عجله پرسید :

- جوانه... اینها چی میگن؟ امیر سابقه ی بیماری
اعصاب و روان داره؟

نگاه گنگ و ماتی به طرفش انداختم .

از حرف‌هایش سر در نمی‌آورد.

چهره‌ی آوات در هم رفت.

روی صحبتش را به آکو برگرداند و مثل پسر بچه |
ها خطاب به بزرگترش گفت :

- می‌گن مثل اینکه دچار شک عصبی شده...
قراره دکتر اعصاب و روان ویزیتش کنه... می‌گن
امیر دیوونه شده... مثل دیوونه‌ها داشتن می |
بستنش تخت...

زبانم به خاطر شنیدن حرف‌های آوات بند آمده بود .

نمی‌توانستم مفهوم و معنی کلماتی که از دهانش بیرون می‌آمد به درستی درک کنم اصلاً^۱ مطمئن نبودم از "امیر من" صحبت کند .

آگو که همانطور روی زانوهایش به طرف من متمایل شده بود، گردنش را به بیشتر به طرف آوات خم کرد و پرسید :

- مگه چی شده؟ چرا اینطوری داد و هوار راه انداخته؟

خم شدن گردنش روی شانه امرا به یاد عادت
امیر می انداخت .

چقدر دلم امیر را می خواست... فقط خودش و
آغوشش... بدون اینکه به چیزی حتی خود امیر
فکر کنم... فقط مرا بین بازوهای مردانه اش
بگیرد و آنقدر محکم فشار دهد که همه ی حس ا
های بدی که دور و برم را گرفته بودند، از من
بیرون بریزند . |

آوات نگاهی به من انداخت و بلافاصله چشم ا
هایش را پایین انداخت .

آرام برای آکو توضیح داد :

- خواب بود... کنارش نشسته بودم... یه دفعه
بیدار شد... جوانه رو خواست... بعد که متوجه
من شد... نمی‌دونم... نمی‌دونم آکو یه دفعه
چش شد... دیوونه شد... حمله کرد سمتم...
شرط می‌بندم اگه یکی از دستاش به تخت بسته
نبود اونقدر قدرت پیدا کرده بود که گردنم رو
بشکنه...

پلک‌هایم را از شدت خستگی روی هم گذاشتم.
در خودم قدرت مبارزه با یک جنجال جدید را
نمی‌دیدم اما هر لحظه‌ی زندگی‌ام متفاوت‌تر از
لحظه‌ی قبل یک چیز تازه از آستین اتفاقاتش
بیرون می‌کشید و مرا بین دیوارهای تلخی و
سختی سرنوشت‌م که هر لحظه بیشتر از قبل به
من نزدیک می‌شدند، شبیه یک مرده‌ی درون قبر
بین خودشان محبوس می‌کردند.

سکوت سنگینی که از روی استیصال بین سه نفری مان حاکم بود با صدای مردی که سایه‌ی ایستادنش بالای سرمان روی جمعمان افتاده بود، شکسته شد:

- شما همراه اون آقا هستید ؟

آوات زودتر از من و آکو واکنش نشان داد، بلند شد و مقابل مردی که از رویوش سفیدش مشخص بود، دکتر است ایستاد و با لحن تندی پرسید :

- بله آقای دکتر... برادر مونه...

و ته دلم گرم شد از اینکه امیر حالا آدم‌هایی
مثل آکو و آوات را پشت سرش داشت که سینه‌ها
شان را برای جار زدن نسبت خونی‌شان با او
جلو می‌دادند.

آکو کمک کرد از روی زمین بلند شوم، حالا من و
آکو هم منتظر به دهان زل زده بودیم.

دکتر نگاهی به جمعمان انداخت و گفت :

- بهتره توی اتاقم صحبت کنیم...

- گفتید برادرتون سابقه‌ی هیچ اختلال روحی نداره، نه؟

آکو و آوات که ناچاراً سکوت کردند اما من با صدایی که هنوز به خاطر اتفاقات چند دقیقه‌ی پیش و شکی که بابت جریان بچه و بعد حالت امیر پیش آمده بود، می‌لرزید، جواب دادم :

- نه آقای دکتر... شوهرم هیچ مشکلی نداره...

دکتر دستی به چانه‌اش کشید و گفت :

- پس چی باعث شده اینطوری دچار حمله‌ی

عصبی شه؟ اونم به این شدت؟

دستی به موهای مشکی اش کشید و اضافه کرد :

- البته من نمی‌تونم نظر قطعی بدم باید حتماً یه دکتر اعصاب و روان ویزیتش کنه...

حس کردم توده‌ی عظیمی مخلوط از بغض، تارس و دل‌تنگی بی‌اندازه‌ای برای دست کشیدن به زبری ته ریش‌های امیر و بوییدن عطر تنش راه گلویم را بند آورده بود، دستم را بالا آوردم و روی گلویم گذاشتم، امیدوار بودم با فشار دادن گلویم راهی برای پایین رفتن یا حتی بالا آمدن این توده پیدا می‌کردم.

صدای آکو با لحنی گرفته و خش دار خطاب به
دکتر بلند شد.

- برادرم این چند وقت تحت فشار روحی روانی
زیادی بوده... مشکلات خانوادگی خودش و
البته یه خبر بی نهایت تکان دهنده که از روی بی
احتیاطی ما یه دفعه بهش داده بود...

روی مبل چرمی روبه‌راویم نشسته بود و در ح
الی که دستش را بین موهایش عقب و جلو می
برد به گلدان سنگی روی میز زل زده بود.

"بی‌احتیاطی ما" را بدون اینکه لحنش تفاوتی
با قبل داشته باشد یا اینکه حس کنم مرا نشانه

گرفته بود، به زبان آورد؛ این یعنی مرا مقصر ح
ال امیر نمی‌دانست، نگاهش برای لحظه‌ای کوتاه
به من افتاد، در صورتش هیچ نشانی از دلخوری
با تقصیر نسبت به من نبود اما باز هم دلیل نمی‌ا
شد تا من میل بی‌اندازه‌ای که به حلق آویز کردن
خودم برای ارتکاب به این بی‌احتیاطی فاجعه
بار داشتم، سرکوب کنم . ا

چند لحظه‌ای سکوت کردیم تا اینکه دکتر به
حرف آمد :

- فعلاً با آرام بخش خوابیده... متأسفم اما
برای اینکه به خودش و بقیه صدمه نزنه مجبور
شدیم از روش‌های نه چندان خوبی برای مهار
کردنش استفاده کنیم... باید منتظر متخصص
اعصاب و روان بمونیم تا نظر قطعی رو بده...

اما با توجه به خودکشیش فکر نکنم داستان به راحتی حل شه...

من و آوات همزمان با هم کلمه‌ی خودکشی را تقریباً فریاد کشیدیم.

دکتر نگاهی به ما سه نفر و من نگاهی آکو انداختم که نگاهش را از گلدان گرفته و به دست‌هایی که مشتشان در هم گره خورده بود، دوخته بود.

سکوت آکو نشان می‌داد از شنیدن قضیه‌ی خودکشی متعجب نشده بود، با توجه به اینکه خودش امیر را پیدا کرده بود... پس یعنی امیر واقعاً دست به این کار زده بود.

هر لحظه یک جنجال جدید...

دکتر شانه‌ای بالا انداخت و روبه‌من گفت :

- اوت زخم‌ها درست نقطه‌ی حساس!.. خون زیادی وه همسرتون از دست داده نشون می‌داد این اتفاق خیلی وقته افتاده... گرچه حتماً باید با بیمار صحبت کنیم اما به نظر نمیرسه برای این اتفاق جز خودکشی بتونیم توضیح قابل قبول دیگه‌ای بدیم...

روح از بدنم جدا شده بود...

خودکشی؟

باور نمی‌کردم... یعنی امیر به نقطه‌ای رسیده بود که به میل خودش قصد رفتن کرده بود؟

چه چیزی امیر محکم مرا که در دل سختی‌ها بزرگ شده و با چنگ و دندان موقعیت عالی‌اش را به دست آورده بود آنقدر دلزده و ناتوان کرده بود که از این دنیا بپُرد؟

این اتفاق قبل از اینکه من خبر برادری‌شان را بدهم افتاده بود...

مرگ ماهیار؟ طلاقمان؟ یا دیدن من و آکو با هم؟

حس کردم قلبم از حرکت ایستاده بود...

درد تیز و سردی در سرتاسر وجودم پخش شد و
نفسم بند رفت ...

من امیر را به این حال و روز انداخته بودم...

جوانه..!

جوانه‌ی عشقم امیر را به جایی رسانده بود که
خودکشی کند و بعد مثل دیوانه‌ها به تخت
زنجیر شود...

(روز بعد - آکو)

نگاهی به آوات انداختم که از انتهای راهرو
سینی به دستم به طرفمان می‌آمد .

گردنم را به طرف جوانه‌ای که روی صندلی
کنارم خودش را در چادر سیاهش مچاله کرده
بود چرخاندم، طوری در خودش جمع شده بود
که نمی‌توانستم صورتش را واضح ببینم.

آوات مقابلمان ایستاد و سینی را روی پایم

گذاشت .

حینی که چای فوری را از پاکتش در می آورد و
توی لیوان کاغذی که بخار آب جوش از آن بلند
می شد، می زد با صدای گرفته ای گفت :

- بیاین یه چیزی بخورین... دوتایتون شدین
شبيه مرده ها...

جوانه سرش را آنقدر پایین آورده بود که تقریباً
چیزی از گردنش مشخص نبود، هیچ عکس
العملی به حرف آوات نشان نداد .

من هم راه گلویم چنان بسته بود که هوا هم به

زور رفت و آمد می‌کرد چه برسد به چای و
آبمیوه و بقیه‌ی خوردنی‌هایی که آوات گرفته
بود.

سرم به طرف انتهای راهرو، جایی که در بسته‌ی
اتاق امیر بیشتر از هشت ساعت بود ما را از او
و حال و روزش جدا کرده بود، چرخاندم، با این
کارم نشان دادم که چیزی نمی‌خورم اما آوات که
حسابی کلافه بود با عصبانیت و لحن
بدی گفت :

- الان قندت میافته احمق... دراز به دراز میافتی
بغل اون امیر... خودمون کم بدبختی داریم...
یه بدبختی دیگه هم اضافه کن باز...

حرفش خیلی به مذاقم خوش نیامد.. اصولاً
وقتی کسی حرف دیابتم را پیش می کشید و
بیماری که ناخواسته از بچگی درگیرم کرده بود
به رویم می آورد در هم می آمیختم.

بدون حرف سینی را بلند کردم و بغل آوات
گذاشتم و راه بیرون را در پیش گرفتم .

صدای آوات به اعتراض بلند شد :

- کجا میری آکو؟

با خشم به طرفش برگشتم و گفتم :

- دارم میریم انسولین بزنم... دراز به دراز نیافتم
کنار امیر... نشم یه مشکل جدید...

نماندم تا چهره‌ی ناراحتش را ببینم، خودش
فهمیده بود در عصبانیت دست روی حساسیت
من گذاشته بود، علاوه بر آن لابه‌لای جملاتش به
زبان بی‌زبانی گفته بود که من در وضعیت امیر
مقصرم که البته بودم!

اگر من و جوانه حالا به هر دلیلی امیر را نسبت
به خودمان حساس نمی‌کردیم حالا شاید امیر با
واقعیت برادر بودنمان بهتر کنار می‌آمد.

ذهنم آنقدر درگیر و خودم آنقدر ناراحت شده
بودم که حتی نماندم تا به حال و روز جوانه

برسم، چقدر به حال زن حامله‌ی برادرم که
دیشب فهمیده بودم هر یک روزی که بچه‌اش را
بیشتر حمل می‌کرد چقدر به خطر نزدیک‌تر می
شد.

با عجله و نگرانی برای جوانه توی ماشین
نشستم و بعد از تزریق انسولین حینی که به شک
لات عسلی که از توی داشبورد پیدا کرده بودم
گاز می‌زادم به طرف بیمارستان دویدم.

تا مشخص شدن وضعیت امیر باید فکری به ح
ال جوانه می‌کردم.

وقتی به جوانه و آوات رسیدم که هر دو مقابل
مردی با روپوش سفید ایستاده بودند و با دقت

به حرف هایش گوش می‌دادند، مگر من چقدر
بیرون بودم که دکتر آمده و امیر را ویزیت کرده
بود؟

صورت‌هایشان را نمی‌دیدم اما از شانه‌های لرزان
جوانه و دست‌های آوات که کلافه بین موهایش
چرخ می‌خورد حدس می‌زادم حرف‌های دکتر
چندان به مذاقشان خوش نمی‌آمد.

قبل از اینکه کامل به آنها برسم دکتر رفت. آوات
همچنان به رویه‌ها ویش خیره بود اما جوانه به
طرفم برگشت و من در چهره‌اش معنای واقعی
درد و رنج یک زن عاشق و بی‌پناه که به بن
بست رسیده بود، دیدم.

وقتی دهان باز کرد و شروع به صحبت کرد
حس کردم به جای جوانه یک کالبد خالی از روح
و زندگی با من صحبت می کرد :

- گفت باید بستریش کنن... می خوان امیر رو
ببرن بیمارستان روانی...

(آکو)

- جوانه رو ببر خونه... یه دکتری چیزی پیدا کن
براش آرام بخشی... کوفتی... سرمی... چیزی
بزنه بتونه دو ساعت بخوابه...

دستی به موهای نامرتبم کشیدم و با خستگی

تمام در حالی که برای گفتن هر کلمه باید با جان
کندن زبانم را توی دهان می چرخاندم، ادامه
دادم :

- بگو بارداره...

آوات که روی صندلی شاگرد کنارم نشسته بود و
با چهره‌ای مات شده به خیابان شلوغ روبه‌راوی
بیمارستان و عبور سرگردان آدم‌ها نگاه می‌کرد،
بی‌حال گفت :

- بهتره تو ببریش... من به کارهای امیر برسم...

نگاهم را از آوات گرفتم و به منظره‌ی روبه‌راویم

دو ختم .

آرام جواب دادم :

- نمی تونم آوات ... هر دفعه نگام به قیافه ی
معصوم و مظلومش میافته دلم می خواد
بمیرم... بمیرم و از زیر سنگینی حجم این همه
بدبختی راحت شم...

نفس عمیقی کشید گفتم :

- من هنوز هم نفهمیدم به دفعه چی شد آکو...
یه دفعه از آسمون یه برادر و زن برادر و بچه
شون افتاد تو بغلمون... حالا به همون سرعت

داریم همه بشون رو از دست میدیم...

فرمان را توی دستم مشت کردم و با ته مایه‌ی
نیرویم فشار بی‌لامقی به آن دادم و غریدم :

- ما کسی رو از دست نمیدیم... قرار نیست
کسی رو از دست بدیم... شاید اوضاع به هم
ریخته باشه اما از بین رفته نیست...

آوات چند لحظه‌ای سکوت کرد.

گردنش را به طرفم چرخاند و زیر سنگینی
نگاهش پرسید :

- با جوانه چی کار باید بکنیم؟ حرف‌های دکتر
که یادت نرفته...

صدایش خش برداشت .

برای برادرم با حجب و حیایم سخت بود راجع
به بارداری زنی که تا دیشب با او غریبه بود و حالا
یک دفعه حامل نوه‌ی خانوادگی پرواز شده
بود.

- باید اون بچه از بین بره؟

بدون تردید جواب دادم :

- معلومه که باید از بین بره... اون بچه فقط
جون جوانه رو به خطر می‌ندازه...

آوات سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و گفت :

- موافقم... اما جوانه رو کی راضی کنه؟ تازه
باید اجازه‌ی امیر باشه...

از پنجره نگاهی به جوانه انداختم که تنها و در
سکوت روی نیمکت سبز محوطه‌ی بیمارستان
نشسته و به نقطه‌ی نامعلومی زل زده بود؛ وقتی
من و آوات برای تصمیم‌گیری در مورد آنچه
پیش آمده بود توی ماشین نشسته بودیم چند
لحظه‌ای به جوانه که بعد از شنیدن حرف‌های
دکتر رسماً از حال طبیعی خارج و مثل یک کالبد

خالی و سرگردان از یک طرف به طرف دیگر می
رفت، فرصت داده بودیم تا شاید بتواند با
حقیقت تلخی که یک دفعه از آسمان روی
سرمان افتاده بود، کنار بیاید .

نگاهم به جوانه بود اما طرف صحبتیم با آوات :

- مهم نیست... معلوم نیست چقدر طول بکشد
تا امیر به حال طبیعی برگردد... این زمان طلا
یی هم ممکنه جون جوانه بیشتر از چیزی که
هست به خطر بیافته هم اینکه وابستگی
اونقدر زیاد باشه که دیگه نتونیم کاری کنیم...
جوانه مثل یه گنجشک کوچولو می‌هونه...
حواست نباشه از دستت می‌پره و حالا حالاها
روی زمین نمی‌نشینه... اگه لازم باشه به خاطر

وضعیت امیر از دادگاه حکم میگیرم... یا هر کار
دیگه ای...

آوات با تردید پرسید :

- اگه امیر بعد بیدار شدنش قاطی کنه بابت این
موضوع چی؟

عصبی جواب دادم :

- اولاً ً امیر اینقدر جوانه رو دوست داره و
اونقدری قاتل نیست که بخواد جوانه رو به
خاطر بچه بکشه... ثانیاً اگه ایتقدر خره که به
خاطر یه همچین چیزی قاطی کنه پس به عنوان

برادر بزرگتر خوشحال میشم دهنش رو سرویس
کنم...

آوات سکوت کرد تا اینکهدبعد از چند دقیقه،
صدای دستگیره در آمد و بعد آوات در حالی که
پایش را از ماشین بیرون گذاشته بود، گفت :

- من جوانه رو می بلام خونه... تو هم کارهای
بستری امیر رو انجام بده... میگم جوانه فامیلی
چیزی نداره بهشون خبر بدیم... اگه یادم باشه
یه برادر داشت اون روز جلوی بهزیستی...

با فکر اینکه ممکن بود خبر دادن به سهراب و
سامیار همان چیزی باشد که باعث شود

"گنجشک کوچولو" از توی دستم بپرد جواب
آوات را اینطور دادم :

- نه... کسی نیست... تنها کسایی که جوانه داره
فقط ماییم...

توی دلم اضافه کردم :

"خودم جای همه ی اون نامردها رو پر می کنم..."
"

(سهراب)

صدای خسته‌ی سامیار در حالی که روی میز خم شده بود و سرش را که تقریباً به من چسبیده بود، توی لپ تاپم کرده بود و با ریزبینی و البته بدبینی خاص خودش، نگاهی به آدرس انداخت و گفت :

- این آدرس کارخونه... فکر نکنم جوانه رو تو کارخونه‌ش نگه داشته باشه..!

در حالی که آدرس را به حافظه‌ام می‌پیردم در لپ تاپ را بی‌اهمیت به خاموش کردنش بستم و به کمک صندلی چرخانم از سامیار فاصله گرفتم .

دست‌هایم را از دو طرف باز و حینی که
انگشتانم را به هم گره می‌زدم، گردنم را تا حد
امکان عقب بردم و به آن تکیه زدم .

خسته و بی‌حوصله از جست‌وجو و تلاش‌های
بی‌پایان این چند روز نگاهی به سامیار که ح-
ال و روزش بدتر از من و نگرانی و استرس از
تمام خطوط چهره‌اش فریاد می‌زد، انداختم و
گفتم :

- هیچ مدرکی نداریم که بخوایم بگیریم جوانه
پیش آکوعه... در واقع الان هم نمی‌دانم باید
چقدر از غرورمون رو زیر پا بذاریم تا از یه مرد
غریبه بپرسیم که خواهرمون کجاست...

سامیار پوزخند پررنگی زد .۱

هر دو دستش توی جیب شلوارش فرو کرد و
حینی که سرش را به عقب تکان می‌داد تا
موهای لختی که روی پیشانی‌اش ریخته بود،
عقب برود با تمسخر گفت :

- نگو که غرور و این چرت و پرت‌ها برات مهم؟
اونم وقتی تنها خواهرمون بدون هیچ سرپناهی
با یه بچه تو شکمش بدون اینکه شوهر الدنگش
چیزی بدونه توی این شهر داره راه میره اونم با
توجه به وضعیتش...

مطمئن و محکم در حالی که از روی صندلی بلند
می‌شدم و شروع به قدم زدن در طول اتاق می‌ا

کردم در جواب حرف سامیار گفتم :

- نه... در حال حاضر هیچی جز اینکه داداش
سهراب جوانه باشم برام مهم نیست... بشده باشه
به پای اون آکوی عوضی میافتم ولی میفهمم
جوانه کجاست... اون وقته که برش میگردونم
خونه... مثل یه عروسک ازش مراقبت میکنم...
همه ی گند بازی های این چند وقتم رو جبران می
کنم...

سامیار اما مثل اینکه یک دفعه چنان در افکارش
غرق شد که متوجه حرف های من نشد.

نزدیک پنجره ایستاد و پیشانی اش را به شیشه
تکیه داد .

صدای زیر لبی اش را می شنیدم که با سرزنش با خودش صحبت می کرد :

- وقتی گفتم حامله ام داداش سر از پا نمی ا
شناختم از خوشحالی... نه اینکه بچه دار نشدن
جوانه ناراحتم کنه نه..! گور بابای بچه... اصلا
کی توی این دنیای به هم ریخته و چرت بچه
میاره... من که نمی خواهم هیچ وقت بچه دار
شم... ناراحتیم بابت اون چشم های سبز
غمگینش بود که برای اولین بار بعد از سالها
وقتی فهمیده بود حامله ام برق می زد...

دستش را از توی جیبش در آورد، آن را مشت
کرد و آرام به شیشه کوبید :

- من خر... خیر سرم دکترم... خوبه خودم دکتر
قلب جوانه بودم... چرا همون موقع یادم نبود
که جوانه هیچ وقت نباید بچه دار شه؟ چرا عین
احمق‌ها ذوق کردم دارم دایی می‌شم و رفتم
برسم به اون رفیق نامردم... تا جوانه از دستم
بپره...

نفس عمیقی کشیدم تا جمله‌ای برای اطمینان
خاطر دادن به سامیار به زبان بیاورم اما با زنگ
تلفن همراهم ساکت شدم.

با دیدن کلمه‌ی "مادر" روی صفحه پوزخند
بزرگی زدم.

بی‌طیل جواب دادم :

- بله؟

صدای مادرم درست بعد از آخرین باری که یادم
نمی‌آمد کی بود، بلند شد :

- سهراب جان؟

با دو انگشت شروع به مالیدن گوشه‌ی چشم |
هایم کردم تا به این بهانه بتوانم آنقدری خودم
را کنترل کنم که حداقل مادرم را از شرّ این زبان
تلخ شده‌ی این چند وقتم نجات دهم .

سلام و احوال پرسیمان از همیشه معمولی‌تر بود اما وقتی مادرم بدون مقدمه گفت که می‌خواهد جوانه را ببیند و جوانه جواب تلفتش را نمی‌دهد برای اولین بار در زندگی‌ام چنان حس نفرتی توی دلم جوشید که دوست داشتم همان لحظه تلفن را قطع کنم.

با لحنی که ناخودآگاه نشانه‌های تمسخر به طور واضح در آن نمایان بود، گفتم :

- چی شد یادت افتاده جوانه هم هست؟

یگه خوردن مادر از پشت تلفن را حس کردم .

چند ثانیه‌ای سکوت کرد و بعد با لکنت گفت :

- سهراب... تو که می‌دونی وضعیت من چیه؟

دستم را مشت کردم و با دندان‌هایی که امیدوار
بودم با ساییدنشان خشمم را تا جای ممکن
کنترل کنم، گفتم :

- آره معلومه که می‌دونم... نزدیک سی ساله که
می‌دونم...

مادرم با لحنی که آدم را وادار به دل سوزاندن
می‌کرد، گفت :

- سهراب... من... می‌دونم مادر خوبی نبودم
براتون...

پوزخندی زدیم :

- خوبه می‌دونی مادر من... می‌دونی که نه تنها
مادر خوبی برامون نبود که اصلاً مادرمون
نبودی...

سامیار که متوجه جریان شده بود، جلو آمد و با
بالا و پایین کردن دست‌هایش سعی کرد مرا آرام
کند، می‌دانم صدایم بالا رفته بود و کم کم
عصبانیتم خارج از کنترل می‌شد .۱

مادرم به گریه افتاده بود .

بین همان گریه گفت :

- سهراب... من...

دست مشت شده ام را به قفسه ی سینه ام زدم و
با حرص و بغض گفتم :

- می دونی چند ساله این حرف ها مونده رو دلم؟
اینکه چقدر مادر بدی هستی؟ اینکه چقدر بی
احساسی؟ اینکه من و سامی و جوانه رو زیر
پای بی احساسی هات له کردی؟ بابامون رو
دوست نداشتی؟ باشه... به درک... مگه ما بچه |

هات نبودیم؟ مگه از بند جیگر خودت نبودیم؟
ولی تو عین آشغال تفمون کردی... ولی تو قلب
نداشتی... قلب نداشتی تا التماس‌های ما سه تا
رو توی چشم‌هامون ببینی... قلب نداشتی تا
مادرمون باشی..!

حالا صدایم علاوه بر خشم نشانه‌های آشکاری از
بغض هم داشت .

- یه بار گفתי سهراب مادر داره چهل سالت
میشه چرا زن و بچه نداری؟ یه بار به سامیار
گفתי چرا اینقدر چموشی؟ یه بار نشستنی پای
درد و دل جوانه؟

تلفن را توی دستم فشار دادم و گفتم :

- وقتی فهمیدی شوهر دختری می خواسته
روش هوو بیاره!.. وقتی فهمیدی چهار سال تمام
داشته با چنگ و دندون زندگیش رو نگه می ا
داشته تا شوهرش به خاطر نازایش طلاقش
نده... هیچ کاری نکردی... هیچی...

مادرم بدون هیچ گفتن هیچ کلمه ی تنها به گریه
کردن اکتفا کرده بود .

سامیار هم با سر پایین افتاده و شانه های
آویزانی به طرف مبل رفت و روی آن نشست.

سرش را بین دست هایش گرفت و در افکار
غمگین خودش غرق شد .

- کلی حرف دارم که بهت بگم... بابت تک تک بی ا
رحمی هایی که این چند سال در حق ما سه تا
کردی... وقتی تو فاتحه ی بابامون تنهامون
گذاشتی... وقتی تو ازدواج جوانه مثل غریله ها
بودی... وقتی ماهی یه دفعه اگه یادت باشه
زنگ بزنی یا نذنی... ولی حالا که می بینم اونقدر
قلب تک تکمون رو شکستی رو دیگه هیچ حرفی
باهات ندارم...

کاسه ی چشم هایم لبریز از اشک شده بود، کم
مانده بود تا اشک های تنهایی ام نه مثل یک مرد
سی و چند ساله که مثل یک پسر بچه ی تنها و
یتیم که مادرش او را کتک زده بود جاری شود.

- دست از سرمون بردار!.. با شوهرت برو یه جایی که ما سه تا دیگه هیچ وقت اسمت رو نشنویم... ما تا حالا از داشتن یه مادری که دوستمون داست زجر می کشیدیم اما حالا فکر می کنیم اصلاً نیستی... همونطوری که بابامون مرده تو هم برامون میمیری...

مادرم با حق حق تقریباً فریاد کشید :

- سهراب...

خودم برای گفتن هر جمله جان می بدم اما باید برای یک بار هم که شده این دندان لق را می ا بکنم و دور می انداختم .

دستم را بالا آوردم و روی گلویم گذاشتم، کم مانده بود خفه شوم.

- دیگه پی هیچ کدوممون نگرد... به جوانه هم میگم فکر کنه مُردی... اینطوری به جای هر روز درد کشیدن یه بار درد میکشیم و تمام...

با صدای لرزانی گفتم:

- خدا حافظ... خانم...

تلفن را قطع کردم و مثل پسر بچه‌ها زیر گریه زدم.

از امروز من و خواهر برادرم فقط خودمان
بودیم... خودمان که باید از پس خودمان برمی
آمدیم...

خودم یک تنه جای پدر و مادرم را برای سامیار
و جوانه پر می‌کردم...

(آکو)

گوش‌هایم را با دست پوشاندم و از بیمارستان

بیرون زد .

امیر به هوش آمده بود... اما...

هیچ خبری از امیر سابق نبود ...

تنها کاری که انجام می داد فریاد کشیدن بود؛ قب
لا "توی فریادهایی که می کشید می بند کلمات
با مفهومی که خلاصه اش رد کردن نسبت برادری ا
مان بود، پیدا کرد اما حالا بی وقفه مثل یک شیر
خشمگین به محض اینکه کسی فاصله ی ده ا
قدمی اش را با او به ته قدم می راساند، نعره می ا
زد . ا

وقتی چند مرد قوی هیکل با سرنگ و باند به
طرفش رفتند، پاهایم را به زحمت روی زمین
نگه داشتم تا به طرفشان نروم و جلویشان را
نگیرم.

دوست نداشتم دستشان به تن امیر بخورد...

حسی که به امیر داشتم آنقدر زیاد و غیرقابل
کنترل شده بود که میل عجیبی در من بیدار
کرده بود، میل اینکه او را از این خراب شده
ببرم و اجازه ندهم با نگاه‌های عجیب و
غریبشان مثل یک دیوانه به برادر کوچکترم نگاه
کنند ...

وقتی با حال خرابی خودم را توی ماشین

انداختم تا کسی شاهد فرو ریختنم نباشد تلفن
همراهم زنگ خورد .

با سرفه‌ی کوتاهی صدایم را صاف کردم و سعی
کردم تا حد امکان طبیعی رفتار کنم.

- جانم آوین؟

- الو داداش؟

صدای مضطرب آوین، خواهر کوچکترم،
کوچکترین عضو خانواده‌ی پرواز قبل از هناس،
خواهر امیری که هنوز نمی‌دانست خواهر دارد،
حالم را بیشتر از قبل مضطرب کرد .

- چی شده آوین؟

آوین تند و با عجله با صدایی که می‌لرزید،
جوابم را داد:

- داداش من اومدم کارخونه... برای بردن همون
چکی که گفته بودی...

بی طاق‌ت گفتم:

- خُب...

- داداش یه مردی اومده اینجا میگه من برادر
جوانه ام... اسمش سهراب... میکه اومدم دنبال
خواهرم...

لعنتی...

همین یکی را کم داشتیم...

آوین با لحن زاری گفت :

- من نمی دونم چی بگم... بگم جوانه پیش ماس
؟

حینی که تلفن را با یک دست نگه داشته بودم،

ماشین را روشن کردم و به طرف کارخانه راندم.

- نه آوین... هر کاری می‌کنی نباید بگی جوانه
پیش ماس... خودت رو بزن به اون راه...

آوین که تقریباً گریه‌اش گرفته بود، گفت :

- تو که می‌دونی من بلد نیستم دروغ بگم...
خرابکاری می‌کنم...

بی‌اهمیت به اینکه ممکن است آوین را برنجانم،
گفتم :

- خودت رو جمع رو جور کن آوین... تو خواهر

منی... خواهر منم هر کار بخواد می‌تونه بکنه...
دست به سر کردن سهراب برات کاری نداره...
فقط سرش رو گرم کن تا خودم رو برسونم...

آوین با لحنی مخلوط از خشم و ترس و
اضطراب گفت:

- وای آکو از دست تو...!

خنده‌ی عصبی کردم و گفتم:

- حواست باشه پارچه‌ی قرمز نشون ندی...
سهراب از اون گاوهاس که فقط شاخ می‌زانه...

(سهراب)

به زحمت می توانستم کلافگی ام را کنترل کنم.

پاشنه ی پایم را با ضرب ناهماهنگی روی زمین
می کوبیدم و با خودم فکر می کردم چرا به جای
خراب کردن این کارخانه ی کوفتی با همه ی دم و
دستگاهش روی سر آکو و خواهرش با آرامش
روی مبل چوبی اتاق رییس نشسته بودم و
منتظر این بودم تا با یک لبخند گل و گشاد روی
لب هایم بنشانم و بی توجه به دروغی که مطمئن
بودم از دهان آکو و خانواده اش بیرون می آید،
راهم را بگیرم و بروم .

لعنتی...

دستم را با عصبانیت مشت کردم و روی دسته‌ی
مبل کوبیدم. بلند شدم و کلافه شروع به قدم
زدن توی اتاق کردم .

مدام با خودم زمزمه می‌کردم :

- آرامش خودت رو حفظ کن... سعی کن از کوره
در نری... قراره همه چیز رو مسالمت آمیز حل
کنی... دست خواهرت رو بگیری و ببری خونه...
بعد بررسی به مساله‌ی اون بچه...

اما خودم هم می‌دانستم همه چیز به این راحتی نیست. خرابکاری‌هایی که من در حق جوانه کرده بودم به این راحتی‌ها درست نمی‌شد، اصلاً مطمئن نبودم درست شدنی باشد.

وقتی یاد چشم‌های سبز وحشت‌زاده‌ی جوانه می‌افتم که با بی‌رحمی با حرف‌هایم او را از خانه می‌راندم، دوست داشتم خودم را حلق آویز کنم.

من با تنها خواهرم چه کرده بودم؟ او را راهی خانه‌ی امیرعباس و غزل و حالا خانه‌ی غریبه‌ی نامردی به اسم آکو کرده بودم.

- آقای رادان بهتون گفته بودم که اینجا بودنتون بی‌فایده‌ه... خواهرتون پیش ما نیست... من با

برادرم هم صحبت کردم اما اون هم خبری از
خواهرتون نداشت...

روی پاشنه‌ی پا به طرف صدا چرخیدم .

دختر ریز نقش و سبزه رویی که بدو ورودم به
کارخانه، چشم‌های قهوه‌ای درشتش را به من
دوخته بود و دستپاچه گفته بود خبری از جوانه
ندارد اما من می‌توانستم لرزش چانه‌اش را به
خوبی ببینم.

دخترک اصلاً " دروغ گفتن بلد نبود .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- خانم محترم... من می‌دانم برادرتون از خواهرم بی‌خبر نیست... شک ندارم برادرت خواهرم رو به جایی قایم کرده...

دخترک لب‌های قلوه‌ایش را روی هم فشار داد و با خشم گفت :

- شما حق ندارید به برادر من تهمت بزنید...

پوزخندی زدم و کامل به طرفش چرخیدم. یک دستم را توی جیبم فرو کردم و با تمسخر به دختری که شباهت ظاهری‌اش به آکو مثل خاری توی چشمم فرو رفته بود، گفتم :

- کار من و برادرتون از زدن تهمت گذشته...
برادر شما پاش رو توی زندگی ما کرده و داره
زندگیمون رو به هم میریزه...

دخترک یک قدم جلو آمد .

- برادر من برای هر کاری یک دلیل محکم داره...

از عصبانیت دخترک ریزه میزه‌ی روبه‌راویم
خوشم آمد .

- نمی‌دونم آکو شما هم قاطی کثافت‌کاری‌هاش
کرده یا نه...

برقی از خشم و نفرت چشم‌های قهوه‌ای دخترک
را روشن کرد .

- درست صحبت کنید... مخصوصاً راجع به
برادرم...

با قدم‌هایی آهسته جلو رفتم، نزدیکش ایستادم
و با لحن تاثیر گذاری گفتم :

- اگه بردن یه زن شوهردار و مخفی کردنش از
بقیه کثافت کاری نیست پس چیه؟

نفرتم از آکو چنان لبریز شده بود که بی‌اراده این

دخترک سبزه رو و بامزه با آن چشم‌هایی که با
خشم و ترسش را به من دوخته شده بود، طعمه
ی خالی کرون حرصم قرار دادم و گفتم :

- برادرت یه عوضی لاشخور... از اون اول به
بھانه‌ی بچه‌ش پاش رو تو خونه‌ی ما باز کرد...
حرمت خواهرم رو نگه نداشت... بین من و
خواهرم رو به هم زد و کاری کرد جوانه خونه‌ی
پدریش رو ول کنه... حالا هم معلوم نیست چی
کارش کرده... اینها همه دلیل محکمی نیست که
برادرت یه کثافت؟

- خفه شو...

لبخند یک وری روی لب‌هایم با سیلی محکمی که

دخترک روی صورتم نشاند، خشک شد...

دومین سیلی زندگی ام را خوردم.

اولی از جوانه ...

و دومی از خواهر آکو...

صورتم به اندازه ی میلی متر هم جابه جا نشد،
شاید برای اینکه ضرب دست دختر روبه راویم
زیاد و قدرتمند نبود اما نفرتی که توی چشم
هایش نشسته بود از سیلی که خورده بود
سنگین تر بود .

نگاهمان به یکدیگر میخ شده بود.

دخترک با صدایی که نشانی از لرزش چند دقیقه |
ی پیش نداشت، گفت :

- اگه من توی زندگیم یه مرد وجود داشته باشه
اون برادر بزرگترم آکوعه... یه مرد واقعی که
قبل از هر چیزی حرمت ناموس رو نگه می |
داره... نه مثل توی بی‌بیرت که این داستان رو
توی ملاعام جار می‌زنی...

سرش را بالا گرفت و پوزخند پررنگی زد :

- نمی‌دونی وقتی این رو میگی خواهرت هم می‌آ
بری زیرسوال؟ خودت و اون خونه‌ای که ازش
دم می‌زانی؟ خونه‌ای که برادر من حرمتش رو
نگه نداشته هم زیرسوال می‌بری؟

یک قدم فاصله گرفت و به منی که مثل سنگ در
همان حالتی که سیلی خورده بود سر جایم
مانده بودم، گفت:

- ببین اون دختر بیچاره رو به چه جایی
رسوندی که از خونه‌ی خودش زده بیرون و به
قول خودت به برادر من پناه آورده...

پشتش را به من کرد.

شانه‌هایش به خاطر نفس عمیقی که کشید، بالا
و پایین شد.

حس می‌کردم نه از خواهر آکو که از خودش
سیلی خورده بودم.

چند ثانیه‌ی طولانی و سری بینمان را عاقبت
دخترک با چرخیدن به طرفم شکست.

شانه‌هایش را از روی بیخیالی بالا انداخت و
گفت:

- حالا که اینطوریه بذار بهت واقعیت رو بگم...
جوانه پیش ماس...

اسم جوانه باعث شد تکه‌های شکسته‌ی غرور و
را جمع کنم و قدمی به طرف دختر بردارم.

با صدای زخم برداشته‌ای گفتم :

- اومدم دنبال خواهرم... نه جر و بحث کردن با
آکو و خانواده‌اش...

دختر نگاهی لبریز از نفرت به من انداخت
و گفت :

- جای خواهرت خیلی هم خوبه...

یک قدم دیگرش به طرفش برداشتم.

تکانی که از روی ترس خورد به طور واضح به چشمم آمد اما بازهم خودش را نباخت و نگاه سرکشش را مستقیم به که کم کم افسار اعصابم را از دست می‌دادم و مطمئن نبودم چند دقیقه‌ای دیگر چه واکنشی نشان می‌دهم، دوخت .

پوزخندی که روی لب‌هایش بود به نظر یک جور تلافی به نظر می‌آمد .

- خیلی دوست داشتم از جوانه بیرسم چطور شده سر از خونه‌ی ما در آورده اما مراعات حال بدش رو کردم... طفلکی...

سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد و ادامه داد :

- حالا می‌فهمم چرا برادرم اون رو آورد و ازم خواست مراقبش باشم... طفلکی با این وضعیت خیلی تنهاس... شوهرش هم که...

دندان‌هایم را مثل ببری که آماده‌ی دریدن بود، تیز کردم و با قدم‌هایی که بی‌شباهت به یورش نبود، به طرف دخترک رفتم.

- خواهر من نیازی به ترحم و دلسوزی نداره... تا وقتی من و برادرم هستیم نه تنهاس... نه به امثال تو و اون برادرت هم نیازی نیست...

آوین رویش را برگرداند و با تمسخر گفت :

- بله... بودن و حضورتون رو خیلی خوب دیدم...

با صدای مردانه‌ی آکو از پشت سر حرف توی دهانم ماند .

- بس کن آوین...

آکو با شانه‌های برافراشته و قدم‌هایی که تحکم و غرورش رو را به رخ زمین می‌کشید، جلو آمد .

نگاه معناداری به خواهرش انداخت که دخترک
برای لحظه‌ای کوتاه سرش را پایین انداخت .

در انتظار عصبانیت آکو نسبت به خواهرش که
جای جوانه را لو داده بود، چند لحظه‌ای
سرجایم بدون هیچ عکس العملی ماندم؛ منتظر
بودم تا شاید آکو بتواند دم خواهر سرتق و بی ا
ادبش را بچیند .

- برو خونه آوین...

صدایش آهسته بدون کوچکترین ناراحتی یا
حسی که بتوانم نانش را عصبانیت یا ترس
بگذارم با لحنی معمولی به خواهرش گفته شد .

آوین هم بدون هیچ عکس العملی در حالی که
نگاه خشمگینش همچنان مرا نشانه گرفته بود از
اتاق بیرون زد .

حالا که آوین رفته بود هیچ مانعی برای ابراز
خشم و نفرت بی اندازه‌ام نسبت به آکو نداشتم،
می‌توانستم در بحثی مردانه آکو را سر جایش
بنشانم.

با لحنی که بی‌اراده‌ی من سخت و ترسناک شده
بود، گفتم :

- خواهرم کجاس؟

شانه‌ای بالا انداخت و حینی که به طرف میز
بزرگ بالای اتاق می‌رفت، گفت :

- جای خواهرت رو از من می‌پرسی؟

صندلی چرمی را عقب کشید و روی آن نشست .

دست‌هایم را با قدرت روی لبه‌ی کاناپه‌ای که
پشتش بودم، کوبیدم و تقریباً به حالت فریاد
گفتم :

- این چرت و پرت‌ها رو بریز دور... خواهرت
گفته جوانه پیش شماس...

آکو آرنجش را روی میز تکیه داد و حینی که
نگاه نافذش را به من می‌دوخت، گفت :

- باشه... خواهرت پیش منه... خب حالا چی؟

فریاد بلندی کشیدم و به طرف آکو یورش بردم .

- خواهرم کجاس لعنتی؟ میگی یا زنگ بزنم
پلیس؟

آکو لبخند کجی زد و با آرامشی غیرقابل باور
گفت :

- چی بگی؟ اینکه خواهرم رو از خونه‌ی پدریش

بیرون کردم و حالا با اینکه خواهرم رفته خونه |
ی پدري شوهرش مشکل دارم؟

اول متوجه حرفی که زده بود نشدم . |

نفهمیدم چند ثانیه طول کشید تا بالاخره به
خودم آمدم و برای اطمینان از چیزی که شنیده
بودم پرسیدم :

- چی؟ خونه ی کی؟

آکو خودش را روی صندلی پخش کرد و با لحنی
معمولی گفت :

- خونه‌ی پدری شوهرش... حرفم به اندازه‌ی کافی واضح بود نه؟ جوانه الان توی خونه‌ای که شوهرش از اون سهم می‌بره پس انگار تو خونه‌ی خودشه...

هزاران مهنی و مفهوم از حرف آکو برداشت کردم...!

آکو به تنهایی با همین جمله مرزهای وقاحت را جابه‌جا کرده بود.

خودم را کنار میزش رساندم، روی میز خم شدم و با گرفتن یقه‌های کتش او را از روی صندلی بلند کردم.

قصد داشتم گردنش را بشکنم...

اگر به جرم قتل اعدام هم می‌بخشدم، مهم نبود...

- خفه شو مرتیکه!.. خواهر من هنوز زن امیر...
اون وقت تو...توی...

به جای هر حرف زشتی دستم را بالا بردم و
مشت محکمی روی صورتش خواباندم.

آکو دستش را بالا برد تا جلوی مشتت را بگیرد
اما من مشت دیگری آن طرف صورتش
خواباندم. قدرت و سرعتم آنقدر زیاد بود که آکو
غافلگیر و در نتیجه همان اول کار شکست

خورده بود .

- اتو به چه حقی خودت رو شوهرت جوانه صدا می زانی؟

دستی یقه ام را از پشت گرفت و مرا از آکو جدا کرد، قبل از اینکه صورت فرد مهاجم را ببینم مشتی روی صورتم نشست و صدای جیغ زنی توی اتاق پیچید .

به خاطر مشت ناگهانی که خورده بودم جلوی چشم هایم برای لحظه ای کوتاه تیره شد .

صدای جیغ آوین، خواهر آکو، توی گوشم می ا

پیچید که با سرگردانی یکبار آوات را صدا می‌زد
و بعد از آکو می‌خواست سرش را بالا بگیرد تا
خون توی حلقش نریزد .

حینی که به خودم و مغزم فرصت داده بودم تا
درد نفسگیری که از بینی تا انتهای جمجمه‌ام تیر
می‌کشید، آرام بگیرد، صدای عصبی آوات، مرد
غریبه و مهاجمی که یکبار روی بهزیستی همراه
آکو دیده بودم، بلند شد :

- امروز دومین باریه که دیدمت ... اولین بار هم
همین غلط رو کردی ... اون بار زدمت چون رو
برادرم دیت بلند کردی ... منتهی این دفعه می‌ا
کشت ... چون نشون دادی پاش بیافته یه بار
دیگه هم این غلط رو می‌کنی ...

هجوم آوردنش را به طرف خودم حس کردم اما
خوشبختانه منگی ضربه‌ای که خورده بودم
تقریباً از بین رفته بود و توانستم قبل از اینکه
مشت دیگری روی صورتم بشیند، خودم را کنار
بکشم و بلافاصله جواب مشتش را بدهم .

حرکت همزمان با فریاد بغض آلود آوین و فریاد
آکو بود که از من و آوات می‌خواست بس کنیم
اما من و آوات که بدون هیچ شناخت قبلی از
هم تنها بر سر حرص و بغضی که منشا آن
خودمان نبودیم مثل دو دیوانه‌ی کور و مست به
جان هم افتاده بودیم.

حینی که یقه‌ی کت چرمی که تن کرده بود توی

دستم می‌چاله می‌کردم، او را به طرف خودم
کشیدم و توی صورتش فریاد زدم :

- آره... اگه این دفعه نتونم برادر بی‌غیرت رو
بکشم دفعه‌ی دیگه می‌کشم... برادری که اونقدر
مرد نیست بذاره خواهرم از شوهرش طلاق
بگیره تا بعد اون رو ببره خونه‌ش...

ابروهای آوات لحظه‌ی کوتاهی در هم گره خورد.

از روی سر شانه‌ی من نگاهی به پشت سرم و
احتمالا " آکو انداخت .

توی صورتش حالتی از بهت و تعجب و سوال

بود، شاید تازه متوجه شده بود که برادرش
چه حیوان کثیفی است .

تکانی به آوات که هنوز سردرگم توی دست‌های
من به آکو زل زده بود، دادم و با تمسخر ادامه
دادم :

- تویی که به خاطر برادرت سینه‌ت رو می‌دی
جلو بگو اگه یکی خواهر شوهر دارت رو بیره و
بعد توی چشم‌هات زل بزنه و بگه خواهرت رو
برده اخونه‌ی پدری شوهرش... اون هم وقتی
شوهرش پدر نداره... تو چی کار می‌کنی؟
براشون هدیه‌ی عروسی می‌فرستی؟

صدای آکو بلند شد :

- شوهر جوانه پدر داره... خیلی خوب هم
داره... علاوه بر پدر و مادر، چهارتا برادر و یه
خواهر هم داره که آرزوی همه‌ی عمرشون این
بوده که اون رو ببینن...

مغزم از شنیدن این حرف‌های بی‌بهر و ته داغ
کرده بود، برای همین حینی که آوات را رها می‌ا
کردم به طرف آکو برگشتم با فریاد گفتم :

- خفه شو مرتیکه... شوهر خواهر من یه بچه‌ی
پرورشگاهی بی‌کس و کاره... همین بی‌کس و
کاریش باعث شده حالا یه عوض مثل تو
خودش رو بنداره توی زندگی اون و خواهرم...

خطوط صورت آکو از شدت خشم و تنفر چنان
در هم فرو رفت که یک لحظه شک کردم مبادا به
جای امیر به او بد و بیراه گفته باشم.

آکو آوین را که درحالی که شانه‌ای آکو را محکم
گرفته بود با تعجب به دهانمان زل زده بود، کنار
زد. حینی که میز را دور می‌زد، اروبه‌راوی من
ایستاد و با حال عجیبی گفت :

- بار آخرت باشه به برادر من میگی بی‌کس و
کار...

اخم کرده پرسیدم :

- برادرت؟

آکو با کف دست ضربه ای به قفسه ی پینه ام زد و
با لحنی مقتدر گفت :

- آره برادرم... برادر کوچکترم... امیر... وقتی
بچه بود به خاطر تصادف خانوادگی گمش
کردیم... فکر می کردیم مرده اما زنده بود... توی
پرورشگاه... به کمک خواهرت پیدااش کردیم...

پوزخندی از سر پیروزی زد و ادامه داد :

- همون وقتی که تو بهش به خاطر رابطه اش با
من تهمت می زادی... همون وقتی که فکر می ا

کردی خواهرت داره به من چراغ سبز نشون
میده، خواهر بیچاره‌ت با من دنبال این بود که
ثابت کنه امیر برادرم و تونست... اما تو به
خاطر توهمات پارانوییدیت به خاطر شکست
عشقی که خوب ازش خبر دارم از خونه بیرونش
کردی... حالا امیر زیرسایه‌ی خانواده‌شه... و
طبیعتاً زنش هم عروس خانواده‌ی ماس جاش
روی چشم‌های من و برادرانه... همه‌ی
مسئولیتش هم با من و خانواده‌مه... پس دیگه
دور و بر جوانه نیلک... چون برادرم و زن برادرم
به آرامش احتیاج دارن...

امیر؟

برادر آکو؟

جوانه زن برادر آکو؟

قبل از اینکه واکنشی بابت ضربه‌ی مهلک روحی
که خورده بودم نشان بدهم از روی شانه‌ی آکو
آوین را دیدم که ابتدا صورتش مثل گچ سفید
شد، بعد دستش را بالا آورد و شقیقه‌هایش را
فشار داد و نهایتاً در کمال تعجب مقابل چشم‌ها
هایم از حال رفت...

با صدای افتادن آوین روی زمین آکو سراسیمه
به طرفش برگشت.

آوات هم از پشت سرم حینی که اسم آوین را

صدا می‌زد به طرفشان دوید .

آوین پشت میز روی زمین افتاده بود، برای
همین هم نمی‌توانستم او و برادرهایش را که
سعی داشتند او را به هوش بیاورند، ببینم.

در واقع اگر هم توانایی دیدنشان را داشتم، بعید
می‌دانستم می‌توانستم به پاهایم حرکتی بدهم.

سیلی واقعیاتی که توی گوشم خوابیده بود،
آنقدر سهمگین و دردناک‌تر بود که گوش‌هایم
زنگ می‌زد .

امیر برادر آکو بود؟

سر و کله‌ی این برادر از کجا یک دفعه پیدا شده بود؟

صدای آکو در حالی که رگه‌های آشکاری از نگرانی و وحشت در آن به گوش می‌رسانید، بلندتر شد :

- آوات زنگ بزن اورژانس...

آوات سراسیمه تر از آکو جواب داد :

- نه... تا بخواد منتظر اورژانس بمونیم خودمون می‌باریمش...

آکو بلند شد، آوین را توی بغلش گرفته بود و به طرف در می‌رفت .

حس می‌کردم توی دهانم چسب ریخته بودند، نمی‌توانستم لب‌هایم را از هم باز کنم و چیزی بگویم.

صدای نگران آکو خطاب به آکو می‌آمد که آرام با خواهر از حال رفته‌اش صحبت می‌کرد .

- آوین چشم‌هاش رو باز کن... داری من رو می‌ترسونی‌ها...

بلاخره شکی که زبانم را بند آورده بود کمرنگ شد .

با صدایی که به نظر نمی آمد متعلق به من باشد،
گفتم :

- بذارین ببینمش...

آوات و آکو هر دو به طرفم برگشتند .

در چهره شان جز نگرانی هیچ چیز دیگری قابل
تشخیص نبود .

یک قدم جلو رفتم و گفتم :

- احتمالا فشارش افتاده... من توی ماشینم
کیف پزشکی دارم... بذارین معاینهش کنم...

آوات ابروهایش را در هم کشید و با بدبینی
گفت :

- ببخشید؟

پاهایم کم کم از کرختی در آمد .

امیر و حقایق تلخی که شنیده بودم به گوشه‌ای
از ذهنم راندم و روی جریان حاضر
متمرکز شدم .

- من پزشکم... به نظرم برای خواهرت بهتره
همینجا درمان شه تا دو ساعت تو راه از این
بیابون برسونیش مرکز شهر و بیمارستان...

آکو و آوات هر دو نگاهی با هم رد و بدل کردند
تا اینکه آکو جلو آمد و آوین رنگ پریده را روی
مبل خواباند، این به معنی موافقت بود.

به طرف در رفتم و گفتم :

- میرم وسایلم رو از توی ماشین بیارم...

آوات سویچ ماشین را از من گرفت و با گفتن

اینکه " بهتره پیش آوین بمونی " خودش برای آوردن چیزهایی که گفته بودم رفت .

من هم پیش آوین برگشتم.

آکو کنارش نشسته بود و حینی که با غم به صورتش زل زده بود موهای مشکی‌اش را که از روسری‌اش بیرون زده بود نوازش می‌کرد .

نفس عمیقی کشیدم و دستم را به طرف دست آزاد آوین به قصد گرفتن نبضش بردم .

وقتی سرانگشتانم به پوست لطیف آوین رسید و سرمای تنش را حس کرد، چیزی توی دلم اتکان

خورد ...

چیزی از وجودم جدا شد مرا به دو نیمه تقسیم کرد، یک نیمه در قابل دکتر، نبض آرام و ضعیف آوین را می‌شمرد و نیمه‌ی دیگر به مژه‌های بلند و تاب خورده‌ی آوین نگاه می‌کرد.

درست نفهمیده بودم در آن اوضاع چرا باید به چنین مسائلی فکر می‌کردم؟ مثلاً "رنگ سبزه‌ای پوست آوین... به نظرم آمد آوین اولین دختر سبزه‌ای بود که می‌دیدم که رنگ پوستش در برابر سفیدی پوست مادرم... جوانه و ماهیار عجیب به چشم می‌آمد."

- اینها رو از تو... ماشینت... پیدا کردم...

با صدای آوات که به خاطر دویدن به نفس زدن
افتاده بود و جملات را منقطع به زبان می‌آورد
از حالت عجیب بیرون آمدم و روی کارم متمرکز
شدم .

آوات کنار آکو روی پایش نشست و به آکو گفت :

- بارم میگم... بهتره آوین رو ببریم بیمارستان...

بلند شد و از روی میز جعبه‌ی دستمال کاغذی را
برداشت. چند برگ دستمال کند و خودش آن را
روی بینی آکو گذاشت.

صدایش را پایین آورد و گفت :

- یارو دو دقیقه پیش زد من و تو رو درب و
داغون کرد... تو رو تهدید به کشتن کرد... حالا
خواهرمون رو دادیم دستش...

فشار سنج را دور بازوی لاغر آوین بستم و
مشغول گرفتن فشارش شدم، همانطور که حدس
زده بودم فشارش پایین بود.

مشغول سر هم کردن سرم شدم که صدای پر
افسوس آوات بلند شد:

- نباید اینطوری می فهمید آکو... قرار بود تا
وقتی حال امیر خوب نشده چیزی بهش نگیم...
حالا که راجع به امیر فهمیده چطوری بقیه ی

داستان رو بهش بگیم...

دستم توی هوا خشم شد .

اتفاقات چند لحظه پیش در نظرم زنده شد. به طرف آوات و آکو چرخیدم و با تردید در حالی که امیدوارم بودم چیز دیگری بشنوم، پرسیدم :

- چیزی که در مورد امیر گفتین... راسته؟

آکو نگاه بی تفاوت اما آوات نگاه خصمناکی حواله ام کرد و گفت :

- آره امیر برادر مونه... داستان بدبختیمون هم

که شنیدی...

ابروهایم در هم رفت. گیج و سرگردان سعی می کردم قطعات پازلی که یه دفعه جعبه اش به طرفم پرتاب کرده بود و تکه های بی شمارش را به صورتم خورده بود، کورکورانه سر جایش بگذارم اما نمی شد.

- آخه... از کجا... چطور... آزمایش دی ان ای...

آکو کلافه سری تکان داد و همانطوری که با دستمال خون ریخته پشت لبش را پاک می کرد، گفت:

- داستانش مفصل... حالا اگه زحمت نمیشه یه
فکری برای خواهرم بکن وگرنه ببرمش
بیمارستان...

نفس عمیقی کشیدم و کارم را انجام دادم . ۱

مشغول کارم بودم که در باز شد و کسی توی
اتاق آمد .

صدای آکو خطاب به فرد تازه وارد آمد که گفت :

- جوانه اینجا چی کار می‌کنی؟

(سهراب)

شنیدن اسم جوانه از دهان آکو باعث شد تکان
بدی بخورم.

ته دلم چنان خالی شد که برای جلوگیری از
سقوط به اولین چیزی که به دستم رسید چنگ
زدم، دست آوین...

درست همان وقتی که قلبم حضور جوانه را توی
اتاق تایید کرد، مشغول زدن چسب روی آن ژ
یوکت پشت دست آوین بودم و همین بهانه‌ی
خوب و شاید حقیرانه‌ای بود تا بتوانم اندکی از
استرسی که مثل زلزله تنم را به لرزه در آورده
بود، خالی کنم.

مثل اینکه جوانه هم متوجه حضور من شده بود
که قصد بیرون رفتن از اتاق را کرد، این را از
شتابان بلند شدن آکو و راه افتادنش به طرف در
در حالی که از جوانه می پرسید " داری کجا
میری؟ "

فهمیدم وگرنه خودم جرئت اینکه سرم را بالا
بیاورم نداشتم.

مثل چوب خشک شده بودم و به بالا و پایین
رفتن آرام قفسه ی سینه ی آوین زل زده بودم و
مدام از خودم می پرسیدم اگر تصمیم نداشتم
دنبال جوانه برم پس اینجا چه غلطی می کردم؟

حرکت شتاب زده ی آکو باعث وزش نسیم خنکی

شد، نسیمی که توی گوشم زد که یک مرد غریبه
- هر چند خودش را برادر شوهر خواهرم معرفی
کرده بود - دنیا خواهرم رفته بود نه من...

آکو تا نزدیکی در رفت و یک دفعه سر جایش
ایستاد.

سنگینی نگاهش را روی خودم حس کردم و
کمی بعد صدای متعجبش بلند شد :

- مطمئنی تو همون یارویی هستی که الان یقه‌ی
خودت و من رو جر می‌دادی بعد چسبیدی به
طبات؟

چیزی نگفتم.

واقعیتش این بود می‌تُرسیدم، از دیدن تصویر
خودم وقتی که لباس برادری‌ام در نظر جوانه
پاره پاره شده بود، می‌تُرسیدم.

- اگه می‌خوای با جوانه صحبت کنی الان بهترین
وقته...

آب دهانم را قورت دادم و توی دلم زمزمه کردم.

" برو لعنتی... می‌خوای جلوی آوات و آکو
اینجوری عقب بکشی؟ آره... همه چیز خراب
شده... ولی درستش می‌کنی... تو داداش

سهراب جوانه‌ای... همونی که وقتی همه باهاش
بد بودن باهاش خوب بودی... جوانه ارزش این
رو داره که غرورت رو بذاری زیر پا... حتی اگه
بزنه تو گوشت هم حقه..."

با لحن تمسخر آمیز آوات که چاشنی نفرت و
حرص هم در آن مزه می‌کرد، به خودم آمدم :

- طبل تو خالی دیده بودم... تو حتی طبل تو خ
الی هم نیستی... فقط یه صدای ضبط شده از
طبلی...

نماندم تا جواب آوات را بدهم، حینی که به آکو
طعنه می‌زدم با قدم‌هایی که به جای راه رفتن یا
حتی دویدن تصمیم گرفته بودند پرواز کنند

دنبال جوانه از اتاق بیرون زدم.

وقتی به پاگرد رسیدم جوانه از روی آخرین پله پایین رفت و حینی که چادرش را دور خودش جمع می کرد، از سالن اصلی به طرف در خروجی راه افتاد.

حینی که پله ها را پایین می آمدم با فریاد اسمش را صدا زدم :

- جوانه؟

جوانه بدون مکث به راهش ادامه داد، در عوض چند نفری که توی سالن بودند به طرفم برگشتند

اما من بی‌اهمیت به نگاه کنجکاو و متعجبشان
پله‌ها را چندتا یکی پایین آمدم.

مدام تکرار می‌کردم:

- جوانه وایسا... وایسا باهات حرف بزنم...

از ترس اینکه مبادا جوانه از محدوده‌ی دیدم
خارج شود نگاهم را چنان روی تصویر جوانه
متمرکز کرده بودم که متوجه آخرین پله‌اشدم و
به خیال اینکه به زمین صاف رسیدم پایم را
بی‌احتیاط روی زمین گذاشتم، در نتیجه‌ی
بی‌احتیاطی‌ام پایم چنان پیچ خورد که با لگن
روی زمین افتادم، علاوه بر آن آرنجم هم با
شدت به لبه‌ی پله خورد.

فریاد بلندی از درد کشیدم :

- آخ...-

فریاد درد آلود و البته صدای گرومپ بلندی که از زمین خوردنم بلند شد، باعث شد همه ی سرهای توی سالن به طرفم برگردند اما درد آنقدر زیاد بود که اجازه نمی داد روی اطرافم تمرکز کنم.

آرنجم را توی دستم گرفتم و پلک هایم را روی هم فشار دادم.

زیر لب به خودم بد و بیراه گفتم :

- آخ... لعنت بهت سهراب...

سعی کردم از روی زمین بلند شوم اما درد بدی
توی کمر و مچ پایم پیچید که ناچاراً دوباره مرا
روی زمین نشاند.

چطور ممکن بود دو پله چنین بلایی سر آدم
بیاورد. شک نداشتم حداقل یکی از
استخوان‌هایم شکسته بود.

حینی که با درد کلنجار می‌رفتم و سعی می‌کردم
خودم را جمع و جور کنم، دست کوچکی روی
بازویم نشست و گرمای آشنایی در رگ‌هایم
جاری شد.

صدای پر بغض جوانه برای یادآوری دلتنگی
بی اندازه‌ای بود که بی آنکه بدانم نفسم را تنگ
کرده بود :

- داداش چت شده؟

(سهراب)

لحن گرم و بغض آلود جوانه برای چند لحظه
درد تیزی که در استخوان‌هایم می‌پیچید عقب
راند .

چند وقت بود صدای جوانه را نشنیده بودم؟
صدای خواهر کوچکتری که برایم عزیزتر از جان
بود.

وقتی نگرانی جوانه برایم خودم را حس کردم
یک دفعه و بدون مقدمه تنها هستم، تنها بدون
اینکه یک نفر مرا دوست داشته باشد، من به
بهانه‌ی ماهیاری که شاید حتی یکبار هم به من
فکر نکرده بود، تنها آدمی که شاید صادقانه مرا
دوست داشت با دلی شکسته از خودم رانده
بودم.

همه‌ی این حس‌های مزخرف و البته دردی که حا
لا بیشتر از قبل خودش را نشان می‌داد باعث
شد بغض کنم.

با پلک‌هایی که همچنان از خجالت بسته شده بودند جوانه را صدا زدم :

- جوانه...-

- جانم داداش؟ درد داری؟ جاییت رو شکوندی؟

چشم‌هایم را باز کردم. نگاهم به روی جوانه باز شد که چطور با چهره‌ای در هم رفته از نگرانی به من زل زده بود.

دست ظاهراً سالمم را بالا آوردم و روی گونه‌ی جوانه گذاشتم .

لبخند تلخی زدم و با غم گفتم :

- آره... شکسته... بد هم شکسته... قلب خواهر
کوچولوم رو شکوندم...

چشم‌های سبز جوانه لحظه‌ای مات شد بعد
برقی از اشک زد و بلافاصله قطره‌ای روی
گونه‌اش چکید .

دستم را باز کردم و تا جایی که کمر دردناکم
اجازه می‌داد جوانه را توی بغلم کشیدم، جوانه
هم بدون مقاومت توی بغلم جا گرفت .

حس این موجود ظریف و کوچک توی بغلم مثل
آب خنک آتش دردم را خاموش کرد .

صدایم به خاطر بغض گرفته بود .

- من رو ببخش جوانه...

جوانه پیشانی‌اش را روی شانه‌ام فشار داد،
لرزیدن شانه‌هایش تنها جوابی بود که به حرف
من می‌داد .

کم مانده بود خودم هم به گریه بیافتم.

- ببخش اون حرف‌ها رو زدم... ببخش گفتم

برو... ببخش...

جوانه دستش را بالا آورد و حینی که مشتی به
شانه ام می زد، گفت :

- نمی توانم... سهراب تو همه کسم بودی... عشق
دومم بودی اما باعث شدی فکر کنم بی کس و
کارم... هیچ جا نداشتم برم...

اشک راه خودش را پیدا کرده بود.

به زور نالیدم :

- غلط کردم جوانه... غلط کردم...

جوانه با حق حق گفت :

- اصلاً نگفتی می‌خواه کجا بره... تو که
می‌دونستی من جز تو و سامیار هیچکس رو
نداشتم...

اشک چکیده روی لبم مزه‌ی دهانم را شور کرد .

- چرا قریبونت برم... چرا... زنگ زدم امیرعباس
بره دنبالت...

صدای جوانه بالا رفت .

مثل اینکه فرصتی پیدا کرده بود تا عقده‌های
این چند وقت را خالی کند .

- من تو رو می‌خواستم... نه امیرعباس رو... من
خونمون رو می‌خواستم... نه خونه‌ی امیرعباس
رو... نه خونه‌ی آکو... نمی‌تونم... هر چقدر هم
بخوام نمی‌تونم ببخشم...

با قیافه‌ی به هم ریخته و آویزان به گچ پایم
زل زده بودم.

حالا باید این پای آویزان را کجا می‌پردم ؟
بیمارستان و نوبت‌های عمل و مطب و بقیه به
کنار... با جوانه چه می‌کردم ؟ آن هم درست
وقتی که باید کفش آهنی به پا می‌کردم و دنبال

جوانه راه می افتادم.

روی تخت اورژانس منتظر سامیار نشسته بودم،
جوانه هم روی صندلی کنار تختم نشسته بود،
طوری پشتی را به من کرده بود که در نظرم
معنی جز " خفه شو و حرف نزن لطفاً " نداشت،
البته من هم نه جرئت حرف زدن داشتم نه
حرف به نظرم می رسید .

از وقتی به کمک آکو سوار ماشین شده بودیم تا
وقتی که پایم را گچ گرفته بودند من و جوانه
هیچ حرفی نزده بودیم.

آکو کار مهمی داشت، کار مهمی که در موردش با
جوانه پچ پچ کرده بودند، برای همین هم

نتوانسته بود همراهان بیاید؛ آوات هم پیش
آوین مانده بود، بهتر همین مانده بود بعد از
کتک‌کاری چند دقیقه پیشمان، آکو یا آوات مرا به
بیمارستان برسانند.

همه‌ی مدتی که من توی ماشین با دردی که به
خاطر سرد شدن بدنم هر لحظه بیتشر از قبل
شدت می‌گرفت، کلنجار می‌رفتم آکو و جوانه
پشت ماشین با هم صحبت می‌کردند.

همه‌ی فکرهای مالیخولیایی‌ام را دور ریخته
بودم، به خودم قبولانده بودم که اینکه من در
جریان حرف‌های آکو و جوانه نبودم تنها به دلیل
فاصله‌ای بود که خودم از روی بی‌فکری و
تعصب کورکورانه‌ام بین خودم و جوانه انداخته

بودم .

نفس عمیقی کشیدم و یکی از بی‌شمار
سوال‌هایی که توی ذهنم بود به زبان آوردم.

- چیزی که آکو گفت... راجع به امیر... اینکه
برادرن... درست بود؟

از روی شانه نیم‌نگاهی به من انداخت و آهسته
جواب داد :

- آره... آزمایش دی‌ان‌ای دادن...

ابرویی بالا انداختم و با تعجب گفتم :

- باورم همیشه...

جوانه شانه‌ای بالا انداخت و بیخیال گفت :

- آره... کسی باور نمی‌کنه... حتی خود امیر...

دردی تکی پایم پیچید، ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم :

- امیر کجاس؟ با امیر رفتن خونه‌ی آکو؟

جوانه لحظه‌ای سکوت کرد و بعد خلاصه و گذرا

گفت :

- داستانش مفصله...

پوزخندی زدم :

- این یعنی نمی‌خواهی راجع بهش حرف بزنی...

سکوت کرد.

با التماس گفتم :

- اینجوری نباش جوانه... می‌دونم بخشیدن من

کار آسونی نیست... من اخودمم نتونستم خودم
رو ببخشم... ولی اینطوری هم...

جوانه یک دفعه از روی صندلی ایش بلند شد،
چادرش را مرتب کرد و گفت :

- من باید برم... عجله دارم... نهی تونم منتظر
وایسم سامیار بیاد... تلفنت که کنارتی... |

لعنتی...

چرا سامیار نمی آید ؟ بیشتر از این نمی توانستم
جوانه را معطل کنم! مخصوصاً با این پای
شکسته... برای همین هم سامیار را بهانه کرده

بودم.

جوانه که نمی‌دانست بحث بخشیدن من و بازگشتش به خانه تنها مساله‌ی مهم بینمان نبود، مهم‌ترین کاری که در حال حاضر باید می‌کردیم این بود که جوانه را زیر بغل می‌زدیم و آن بچه‌ای لعنتی را قبل از اینکه بلایی سر خواهرم بیاورد از توی شکمش بیرون بکشیم...

از بچه چیزی نگفته بودم تا جوانه را حساس نکنم و نقشه‌ها را لو ندهم.

لعنت به امیر...

خودش کم بود که قلب خواهر مرا قبل از سی
سالگی به این حال و روز رسانده بود، حالا
بچه اش هم اضافه شده بود ...

باید هر جوری شده بود جوانه را تا آمدن سامیار
نگه می‌داشتتم...

با نقشه‌ی فی البداهه‌ای که به دهنم رسید دستم
را روی سرم گذاشتم و آخر بلندی گفتم...

با صدای آخم جوانه سراسیمه به طرفم برگشت.

سردی صدا و نگاهش جای خودش را به نگرانی
و اضطراب داد. گرمای دستش را روی شانه‌ام

حس کردم .

به دنبال آن صدای لطیفش توی گوشم پیچید:

- سهراب عزیزم... چت شده؟

همه چیز برای لحظه‌ای کوتاه به عمق ذهنم
رانده شد، در عوض حضور جوانه، عطر تنش و
محبت مادرانه‌ای که از قلب خواهرانه‌هایش
خرج من و سامیار می‌شد، چنان پررنگ شد که
دست‌هایم بی‌اراده برای به آغوش کشیدنش باز
شد، جوانه هم کنارم ایستاده بود ناخودآگاه توی
بغلم افتاد.

صدای متعجبش در حالی که هنوز هم نگرانی در
آن مشخص بود، گفت :

- سهراب؟ چت شده؟ خوبی؟

توی دلم گفتم :

" آره... همین الان که تو رو بغل کردم خوبم...
بهتر از همه ی اون روزهایی که توی این چند ماه
داشتم... خوبم جوانه..."

اما به جای آن با بی لایحی گفتم :

- نه... سرم درد می کنه... تیر میکشه...

از بغلم بیرون آمد.

نگاه نگرانش را که یکباره خیس شده بود توی
صورتتم چرخاند و گفت :

- مگه وقتی افتادی سرت به جایی خورده بود...
آره؟

لبخند تلخی زدم و با شوخی گفتم :

- باید گریه کنم جوانه...

جوانه ترسیده گفت :

- سهراب... حالت خوبه؟ گریه برای چی؟

- تو رو دیده خودش رو لوس کرده...

خوشبختانه صدای سامیار و حضورش پشت سر
جوانه مرا از باتلاق دروغی که مطمئن بودم در
آن فرو می‌راوم، نجات داد.

جوانه با تعجب به طرف سامیار برگشت، همان
لحظه دست‌های سامیار دور شانه‌هایش حلقه
شد و با تمام وجود او را به آغوش کشید و
سرش را روی گردن جوانه گذاشت.

پلک‌هایش را بسته بود و با تمام وجود نفس می‌کشید.

دست‌های جوانه اما بی‌حرکت کنارش افتاده بود. صحنه‌ی روبه‌راویم همزمان دو حس مختلف در نظرم زنده کرد؛ خوشحال از ابراز محبت سامیار به جوانه... سامیار از آن دسته آدم‌ها بود که هر چقدر هم از درون نسبت به آدم‌ها محبت داشته باشد، نهایتاً از بیرون یک پوزخند تحویل طرف می‌داد اما حالا...

وقتی اینطور باوزه‌هایش را دور جوانه حلقه کرده بود، مطمئن بودم سامیار خیلی بیشتر از من هوای جوانه را دارد، سامیاری که خوب

فهمیده بودم مهم‌ترین خصوصیتش توانایی
افسار زدن به احساساتش بود.

حس دیگر حسادت بود... حسادتی که سامیار
می‌توانست با خجالتی کمتر نسبت به چیزی که
دست و پای مرا در رفتار با جوانه می‌بست،
نزدیک جوانه شود...

وقتی دل سامیار به اندازه‌ی کافی خنک شد،
جوانه را از بغلش بیرون آورد، نگاهی به
سرتاپایش انداخت و با صدای خش گرفته‌ای
گفت :

- کجا بودی بی‌معرفت؟ مغز سهراب رو خر گاز
گرفته بود پاچه می‌گرفت... من چی؟ چرا

خودت رو از من قایم کردی؟ مگه من نگفتم
سهراب زر زده... توی اون خونه بمون؟

(جوانه)

سر جوانه به طرفم چرخید.

نگاه خیس از اشکش را با خشم به من دوخت و
گفت :

- اجازه نمیدم... اجازه نمیدم کسی به این بچه
صدمه بزنه...

سامیار بازوهای جوانه را تکان داد و صورتش را
به طرف خود برگرداند .

- احمق شدی؟ که چی؟ اون بچه به دنیا بیاد تو
میمیری... البته اگه خودش بتونه زنده بمونه...
فکر می‌کنی امیر عرضه داره از بچه‌ت مراقبت
کنه؟ اون یکی رو می‌خواد خودش رو جمع و
جور کنه...

صدای جوانه بالا رفته بود .

- احمقم اگه از چیزی بگذرم که یه عمر آرزوش
رو داشتم... احمقم اگه اجابت خواسته‌ی همه‌ی

این چند سال زندگی حقارت آمیزم رو خودم با
دست‌های خودم دور بندازم...

نگاه کنجکاو چند نفری توی اورژانس به طرفمان
برگشته بود.

چند دقیقه‌ی دیگر سر و کله‌ی پرستار یا دکتری
برای تذکر و بعد حراست پیدا می‌شد.

دستم را زیر پای سنگین شده‌ام انداختم و تا
جایی که می‌شد آن را پایین گذاشتم.

- بس کنین هر دوتون... بذارین وقتی از
بیمارستان رفتیم بیرون هر چقدر نیاز داره داد و

هوار کنیم... بیا کمک سامیار ...

سامیار نگاهی به جوانه انداخت .

هر سه‌ه‌ان می‌دانستیم به محض اینکه سامیار بازوهای جوانه را رها کند، جوانه مثل قرقی فرار می‌کرد .

نفس عمیقی کشیدم و حینی که نگاهی به جوانه می‌انداختم گفتم :

- جوانه... بیا برای یه بار هم شده توی زندگی‌مون درست رفتار کنیم... اگه الان می‌خوای بری برو... ولی بدون با همین پای

شکسته می‌افتم دنبالت و خدا می‌دونه بعدش
چه بلاهایی سرم بیاد... ولی بذار حرف بزنیم...
شاید بتونیم قناعت کنیم...

چانه‌ی جوانه لرزید، با مظلومیت گفت :

- من بچه‌م رو سقط نمی‌کنم سهراب...

غم نشسته در صدایش جانم را به آتش کشید .

دستم را باز کردم و جوانه را به آغوشم دعوت
کردم، جوانه چند لحظه‌ای با تردید به من و
آغوشم نگاه کرد، سامیار بازوهای جوانه را رها
کرد و در نهایت جوانه خودش را توی بغلم

انداخت .

دست‌هایش را دور گردنم حلقه کرد، سرش را
روی شانه‌ام گذاشت و با صدای خفه‌ای شروع
به گریه کرد .

دست‌هایم را دورش سفت کردم و او را مثل
جزئی از خودم به تنم فشردم .

- سهراب... من این بچه رو می‌خوام....

نفسی از روی درد کشیدم و توی دلم زمزمه
کردم :

" خدایا... جوانه که با مادر نشدش کنار اومده
بود... اما تو براش معجزه کردی... حالا یه
جوری شده که باید خودش از این بچه بگذره...
جطوری بگذره وقتی مزه‌ش رفته زیر زبونش؟
چرا این همه درد؟ "

سامیار نزدیک آمد، کنارمان ایستاد و گفت :

- بیا بریم خونه... راجع بهش حرف می‌زنیم...

جوانه از بغلم بیرون آمد، دستی به صورتش
کشید و گفت :

- نه... می‌خوام پیش امیر باشم... امیر به من

نیاز داره...

صدای متعجب سامیار بلند شد :

- یعنی بخشیدیش؟ به خاطر بچه؟

جوانه سرش را پایین انداخت و با
خجالت گفت :

- امیر مریض... از چند طرف تحت فشار... به
خاطر شک خانواده‌ش وضعیت روحی مناسبی
نداره... از طرفی وضعیت منم... من باید کنار
امیر باشم... الان وقت اینه که یه بار دیگه ثابت
کنم عاشقم...

(جوانه)

سامیار ماشین را جلوی جایی که آدرسش را از
آکو گرفته بود متوقف کرد .

نگاهی به ورودی‌اش انداختم، با فکر اینکه امیر
آنجا در چه حالی بود و چه می‌کرد، قلبم مچاله
شد .

امیر از یک جایی به بعد زندگی مرا سخت کرده بود اما نباید از حق گذشت که زندگی خودش هم سخت بود... بعد از این همه سال خانواده‌اش را از دل تاریکی پیدا کرده بود و بعد به این حال و روز افتاده بود.

سامیار که انگار به فکر من فکر کرده بود، با صدایی که هنوز هم اثرات ناباوری در آن مشخص بود، گفت :

- اگه بگم مغزم هنوز هم قفله دروغ نگفتم...
فکر اینکه آکو و امیر برادر باشن مغزم رو توی جمجمه زوب کرده... آخه چطور؟

سهراب که روی صندلی شاگرد کنار سامیار

نشسته بود، خسته جواب داد :

- منم هنوز نفهمیدم... گرچه خیلی هم مهم نیست...

بعد به طرفم چرخید و با مهربانی گفت :

- من و سامیار اینجا منتظرت می‌هونیم...

در ماشین را باز کردم و یک پایم را بیرون گذاشتم.

با سردی که هیچ شباهتی به جوانه‌ی چند ساعت پیش که در بغل سهراب گریه می‌کرد

نداشت، گفتم :

- نمونین... من یا پیش امیر می‌مونم... یا یه
فکر دیگه می‌کنم...

سهراب اخم کرده گفت :

- باز که دوباره رفتی رو مود لجبازی...

بی‌اهمیت به آنها پیاده شدم. صدای هر دوی‌شان
بلند شد که مرا صدا می‌زدند اما برنگشتم.

می‌دانستم از اینجا جم نمی‌خورند اما این هم
می‌دانستم که هنوز هم ذره‌ای از دردی که باعث

شده بودند متحمل شوم سبک نشده بود و همین
مرا برای فاصله گرفتن ترغیب می کرد، خصوصاً
اینکه قصدشان را در مورد بچه فهمیده بودم.

توی راهرو آکو را دیدم که روی صندلی نشسته
بود و سرش را بین دست‌هایش گرفته بود.

با حس ایستادن من بالای سرش، نگاهش را بالا
آورد، خستگی و کلافگی از آن می بارید.

حرف‌های زیادی برای گفتن داشتم، مثلاً از ح
ال آوین یا اینکه سهراب چطور سر از کارخانه
درآورده بود و دعوایشان برای چه بود اما
ترجیح دادم به جای همه‌شان تنها از چیزی حرف
بزنم که صبح به قصد آن به کارخانه رفته بودم.

- می‌خواهم امیر رو ببینم...

حتی نرسیدم وضعش چطور بود با اینکه دکتر چه گفته بود، به تنها چیزی که در آن لحظه نیاز داشتم دیدن امیر بود.

با سر اشاره‌ای به اتاق روبه‌راویش کرد، من هم بدون حرف به طرف اتاق راه افتادم، بدون تعلل در را باز کردم، پاهایم را توی اتاق گذاشتم و در را پشت سرم بستم.

امیر آنجا بود...

روی تخت... با چهره‌ی آشفته و به هم ریخته...
پلک‌ها و لب‌های کبود شده و دستی که به
میله‌های کنار تخت بسته شده بود... خواب
بود...

با عجله به طرف تخت رفتم و قبل از اینکه با
عواقب کارم فکر کنم لب‌هایمان را چفت هم
کردم.

به گمانم به امیر برگشته بودم... امیری که
نمی‌دانستم هنوز امیر بود یا نه...

(جوانه)

نفس عمیقی کشیدم، دلخوری‌ها، کینه، سیاهی‌ها
و سوال‌های بی‌جواب بی‌شماری که ذهنم را
مشغول کرده بود که هنوز برای از بین بردنشان
زود بود، برای لحظه‌ای که در آن بودیم، کنار زدم
، عینک جوانه‌ی عاشق را به چشم زدم و به امیر
خوابیده چشم دوختم .

صندلی‌ام را جلوتر کشیدم، آرنجم را لبه‌ی تخت
گذاشتم و حینی که دستم را تکیه گاه چانه‌ام
برای زل زدن به امیر کرده بودم، دست آزادم را به
الا آوردم و روی ریش‌های بلند امیر کشیدم .

بی توجه به موقعیت عجیب غریبان خنده‌ای از
روی سرخوشی کردم و زمزمه کنان گفتم :

- تا حالا آقای دکتر رو با این همه ریش ندیده
بودم...

امیر اما بدون هیچ واکنشی به لمس و صدای
من در خواب مصنوعی‌ای که احتمالاً به خاطر
آرامش بخش‌های قوی بود، فرو رفته بود .

لب‌هایم را با زبان خیس کردم و آرام گفتم :

- امیر؟ میشه لطفاً وقتی بیدار میشی آدم شده

باشی؟ من باید به چیزهایی رو بهت بگم...
راجع به خودمون... راجع به بچه‌مون...
دخترمون...

نوک انگشتم را نوازش‌دار همه جای صورتش
می‌کشیدم، با این کار تلافی لمس‌های از دست
رفته‌ها را از در می‌آوردم.

خنده‌ی شیطنت‌آمیزی کردم و گفتم:

- می‌دونم یک‌ماهگی زوده برای تعیین دختر
پسر بودن بچه‌مون اما من اکه می‌دونم که این
فسقلی دختره...

خنده‌ام تبدیل به لبخندی کمرنگ با هاله‌ای از غم شد.

کف دستم را روی گونه‌اش نشاندم و غمگین و
پر از بغض گفتم:

- یکی از آرزوهای من همیشه این بوده که باهات
راجع به بچه‌مون حرف بزنیم... باهم راجع به
دختر پسر بودنش بحث کنیم... اینکه چه اسمی
روش بذاریم... حالا... حالا که فرصتش رو پیدا
کردم اینجوری شده...

دلم گریه می‌خواست اما تصمیم گرفته بودم تا
خوب شدن امیر جز لبخند چیزی به رویش
نیاورم.

- تو توی این وضع... پیدا شدن یه دفعه‌ای
خانواده‌ت... اونم وقتی که تو یه همچین
ذهنیت بدی از اکو داری... سهراب و سامیار...
قلب من... بچه‌ای که میگن باید سقط کنم...

دستم را از زیر چانه‌ام برداشتم و دست بسته |
شده به تختش را توی دستم گرفتم.

خدایا من چقدر عاشق این مرد بودم... |

چقدر می‌خواستمش...

با صدای گرفته‌ای از بغض گفتم :

- ولی هیچ کدومش مهم نیست... تو فقط خوب شو... همون امیر عصبانی و اخموی سابق هم باشی من باهات مشکلی ندارم... خوب شو و بگو با بچه‌هون چی کار کنم... من تنهایی نمی‌تونم با این همه آدم بجنگم...

- خانمم... عزیزم شما اینجا چی کار می‌کنی؟

با صدای ظریف پرستار از پشت سرم از امیر فاصله گرفتم و به طرف در برگشتم.

زن میانسالی با روپوش سفید توی در ایستاده بود، از روی شانه‌اش آکو را دیدم که با اخم به

ما نگاه می‌کرد .

- عزیزم... به اون آقای که بیرون هم گفتم
بهتره کسی کنار مریضتون نباشه... باتوجه به
شرح حالی که گرفتیم مثل اینکه دیدن شما
براش یادآور شکی که بهش وارد شده...

دست امیر را محکم‌تر توی دستم گرفتم، یعنی
باید از امیر جدا می‌شدم؟ من قول داده بودم
همه‌ی لحظه‌های خوب شدنش را کنار او بمانم
اما حالا خودم عامل عصبی محرک شده بودم؟

زمزمه وار گفتم :

- من می‌خواهم پیش شوهرم بمونم... من خودم
پرستارم... می‌تونم کمک کنم...

گل از گل زن شکفت .

- چه عالی... پس هم همکاریم... هم راحت‌تر
می‌تونیم صحبت کنیم... بیا بریم تو اتاقم...
عجول پرسیدم :

- میشه همینجا بگید مشکل امیر چیه؟

دوست نداشتم دستم را از توی دست امیر
دریبارم.

(جوانه)

آکو خسته و کلافه گفتم :

- برو خونه جوانه... من اینجا هستم...

پایم را روی زمین کوبیدم و با اصرار گفتم :

- نمی‌خوام... می‌خوام اینجا بمونم...

آکو کف هر دو دستش را با شدت به صورتش کشید، به قدری محکم این کار را کرد که پوست

صورتش را مچاله کرد.

چشم‌های سرخ شده‌اش را رنگ سبزش بدجور
به چشم می‌آمد، به من دوخت و حینی که با
نگاه نافذ عصبانی‌اش برای من خط و نشان
می‌کشید، گفت :

- مگه ندیدی دکتر گفت که فعلاً هیچ
کدوممون نباید امیر رو ببینیم؟ مگه ندیدی گفت
باید از هر تنش عصبی دور باشه؟

ابرویش را بالا انداخت و ادامه داد :

- پس نه من... نه تو... هیچکی نمی‌تونه بره اون

تو...

کم نیاوردم :

- نمیرم پیشش ولی می‌تونم پشت در اتاقش
باشم...

آکو یک دفعه از کوره در رفت.

صدایش را روی سرش انداخت و با خشم
بی‌سابقه‌ای گفت :

- دست از لجبازی و بچه‌پازی بردار... بزرگ
شو... بزرگ شو و منطقی و عاقلانه تصمیم

بگیر...

به خاطر فریادش تکانی خوردم و با چانه‌ای
لرزان به دهانش چشم دوختم.

- خسته شدم از دست... از وقتی شناختمت
برای هر کاری که ازت خواستم باید کلی باهات
کلنجار می‌رفتم... فقط یه بار...

انگشت اشاره‌اش را به طرفش گرفت و با تایید
گفت :

- یه بار دست از تصمیمات احمقانه‌ت بردار و
اجازه بده یکی دیگه که از قضا عقل و هوش و

احساسش رو به باد نداده تصمیم بگیره...

لب‌هایم را روی هم فشار دادم و با تحکم گفتم :

- تو حق نداری با من اینطوری حرف بزنی...

شانس آورده بودیم سالن تقریباً خالی بود و من
و آکو می‌توانستیم تا جایی که می‌شد داد و
فریاد کنیم.

آکو پوزخندی زد و با تمسخر گفت :

- من هر حقی که بخوام به دست میارم چه
بخوام چه نخوام... در ضمن...

یک قدم جلو گذاشت و نزدیک تر آمد، من اما سر
جایم محکم مانده بودم .

آکو با صدای سردی گفت :

- یه نفر باید لوس بازی های تو...
تصمیم گیری های احساسیت رو جمع و جور
کنه... برادر اهات که جز داد و هوار و لگد پرونی
کاری نمی کنن... امیر هم خودش پایه ثابت
حماقت هاته... ولی من مثل اونها نیستم که هر
چی تو بگی بگم چشم...

با دست اشاره ای به در افاق کرد و گفت :

- امیر خوب میشه... یه کم آرامش... چند تا مشاوره... نهایتاً قرص... ولی خوب میشه...

پوفی کشید با خشم کمتری گفت :

- مطمئن باش هیچکی اندازه‌ی من نمی‌خواد برگردی پیشش... ولی الان وقتش نیست... پس برو خونه... پیش اوین و هناس... تا حال امیر بهتر شه... بعد باید یه فکری به حال تو بکنیم...

(آکو)

پشت در اتاق در حالی نشسته بودم که با
چشم‌هایی که به زور باز نگاهشان داشتم بودم به
امیر فکر می‌کردم.

به امیر...

جوانه...

بچه‌ای که نمی‌دانستم چه سرنوشتی پیدا
می‌کند ...

جوانه را به زور داد و هوار راهی کرده بودم،
بابت تک تک لحظه‌هایی که سرش داد کشیده و

تلخی کرده بودم از خودم متنفر بودم اما مجبور بودم، مجبور بودم کمی ناز ناخواسته‌ای که در خواسته‌هایش بود، گوش مالی بدهم .

این چند وقت خوب فهمیده بودم که جوانه در عین مظلومیت و بار سنگین غم و دردی که به خاطر نامردی اطرافیان‌ش به دوش می‌گشاد کمی لجبازی و خودسری علاوه بر یکدنگی و لجبازی به همراه دیوانگی داشت، چیزهایی که گاه‌رویشان اسم عشق می‌گذاشت .

یک نفر باید گوشش را می‌پیچاند تا کمی عاقلانه‌تر رفتار کند .

حینی که توی افکارم غرق بودم، در باز شد و

دکتر به همراه پرستار از اتاق امیر بیرون آمدند .

بلافاصله از جایم بلند شدم و به طرفشان رفتم .

دکتر هم مرا خوب شناخته بود حینی که نفس عمیقی می کشید، سرش را به طرفم چرخاند و گفت :

- برادرت بیدار شده...

از بالای شانه‌ی دکتر نگاهی به اتاق انداختم ایا در نیمه باز اتاق اجازه نداد جز قسمت پایینی تخت امیر چیزی ببینم.

- نگران نباش... آرام‌تر از وقتی که آوردینش...

دکتر بود که با صدای آرام و لحن پدران‌های نگاه
مرا متوجه خودش کرد.

نگاهش گویای این بود که می‌فهمد، اضطرابی و
استرسی که اجازه نمی‌داد به درستی نفس
بکشم.

حرفی نزددم.

دکتر خودش ادامه داد:

- آرام شدنش نه به معنی اینکه خوب شده که

نشده... آروم شدنش فعلا فقط اینه که دیگه به
دیدن آدم‌ها واکنشی مثل داد و فریاد نشون
نمیده... در واقع برادرت از مرحله‌ی انکار
گذشته... الان توی دوره‌ی افسردگی بعد از شک
عصبیه...

سری به نشانه‌ی نفهمیدن تکان دادم.

- من نمی‌فهمم آقای دکتر... الان امیر چشه؟ چه
کاری از دست من برمیاد؟

پرستار " با اجازه " ای گفت و رفت .

دکتر هم با این پا و آن پا کردن جواب سردرگمی
مرا اینطور داد :

- ببین پسرم... یه سری اصلاحات خاص و
پیچیده هیت که احتمالا الان بخوان برات
بگم با این استرسی که به خاطر وضع برادرت
داری چیز زیادی نمی فهمی و البته حق داری...
به زبون ساده بگم برادرت الان به خاطر شک
عصبی اینقدر افسرده شده که توی یه پيله
ذهنیش فرو رفته...

ابرویم را بالا انداختم و تکرار کردم :

- پيله‌ی ذهني ؟

اين ساده صحبت کردن بود؟

دکتر خنده‌ای کرد .

در را پشت سرش کامل بست و جلو آمد .

چيني که به صورتش دست می کشید، گفت :

- باید عادتم رو ببخشی... استفاده از بعضی
کلمات دست خودم نیست... منظورم از پيله‌ی
ذهني اینه که برادرت الان تو خودش رفته... با
کسی صحبت نمی‌کنه... نکات نمی‌کنه... حرفات

رو نمی‌شنوه... انگار اصلا ً توی این دنیا
نیست...

دکتر ادامه داد :

- با توجه به چیزی که شما از گذشته و زندگی
برادرتون تعریف کردید... پرورشگاه و سختی‌های
بچگی... مشکلات اخیرش با خانمش و در نهایت
ضربه‌ی سنگینی که با پیدا شدن خانواده‌ش
خورده...

آب دهانم را قورت دادم و سری از روی ناباوری
تکان دادم.

چه به سر امیر آمده بود؟

- هر کدوم از اینها مثل ضربه‌ی تبر به تنه‌ی
درخت می‌هونن... هیچ ضربه‌ای به تنه‌ای
نمی‌تونه درخت رو از پا بندازه... این ضربه‌های
مداوم و پشت سرهم تبرن که بالاخره درخت رو
قطع می‌کنن... ضربه‌ها و مشکلات روحی هم
همینطورن... برادر تون هم همینطوره... درخت
روحش کلی ضربه خورده... و حالا ضربه‌ی
نهایی رو نوش جان کرده...

پاهایم ضعف رفت.

تمایل شدیدی داشتم روی زمین بیافتم و به

حال برادر تازه برادر شده‌ام زار بزنم.

یعنی من تبر شده بودم ؟

تیشه به ریشه‌ی امیر زده بودم ؟

قبل از اینکه از حال بروم دستم را به چهارچوب
در گرفتم.

عرق سردی به تنم نشسته بود و گلویم خشک
شده بود...

دکتر که حال و روزم را دید با عجله اضافه کرد :

- البته هنوز هم امید هست...

نگاهی از سر امید به او انداختم .

- درسته درخت قطع شده اما میشه با یه جوانه دوباره یه درخت جدید ساخت

جوانه؟

دکتر ابروهایش را بالا انداخت و با شوق از بازکردن روزنه‌ی امیدی برای حال و روز تاریک امیر گفت :

- درسته اون درخت دیگه درخت سابق نمیشه
اما حتی یه با جوانه‌ی تازه روییده شده هم
می‌تونه یه درخت سالم و جوون بدون جای
هیچ تبری، محکم‌تر از قبل سبز کنی... فقط یه
جوانه می‌خوای...

دکتر از جوانه حرف می‌زد...

جوانه‌ای که می‌توانست برادرم را به زندگی
برگرداند، مثل همه‌ی وقت‌هایی که تا امروز
برگردانده بود.

دکتر با سر اشاره‌ای به در بسته‌ی اتاق امیر کرد
و گفت :

- حالا برادرت... جوانه داره یا نه ؟

لبخند غمگینی روی لب‌هایم نشست.

سری به علامت تایید تکان دادم و زمزمه کنان
گفتم :

- آره... یه جوانه داره... یه جوانه از جنس
عشق...

نفس عمیقی کشیدم، سرم را به در تکیه دادم و
با پلک‌های بسته زمزمه کردم :

- جوانه‌ی عشق ...

(جوانه)

آکو حینی که تیکه‌اش را به میل پشت سرش
می‌داد با بی‌رحمی گفت :

- گفتم که نه...

تقریباً جیغ کشیدم :

- اصلاً من چرا دارم از تو اجازه میگیرم؟ مگه تو کی هستی؟

بعد هم از روی مبل بلند شدم و به طرف پله‌ها راه افتادم تا با برداشتن وسایلم از خانه‌ای که این روزها برایم زندان شده بود، بیرون بزنم.

صدای آکو آمد که گفت :

- من برادر بزرگتر شوهرتم...

روی پاشنه‌ی پا به طرفش چرخیدم و با پوزخند گفتم :

- آقای تازه برادر شده... شوهر منم همه ی
زندگیش تنها بوده... منم با تکیه بر تنهاییش
باهاش زندگی کردم... حالا چی باعث شده با
خودت فکر کنی که یه دفعه می تونی رییس من
و شوهرم باشی؟

آکو با تعلل سرش را به طرف من چرخاند،
نگاهی از سر بی تفاوتی به من انداخت.

لعنتی در مقابل هر حرف یا حرکتی تلخ یا
شیرین بی تفاوت و شبیه سنگ بود، انگار هیچ
چیزی روی او تاثیر نداشت. تنها وقتی که قلیان
احساساتش را دیده بودم وقتی بود که از
برادری اش با امیر خبردار شده بود .

- تا وقتی که امیر اونطوریه من وظیفه دارم از
همسر برادرم مراقبت کنم...

از شدت خشم بغض کرده بودم .

- تو نمی‌تونی من رو از دیدن امیر محروم
کنی... من الان میرم پیشش...

بیخیال گفت :

- نمی‌تونی بری... به دو دلیل... اول اینکه تا من
نخوام نمی‌تونی پات رو از این در بیرون
بذاری... دوم اینکه من انیر رو منتقل کردم یه

جای دیگه...

با دهانی نیمه باز از ناباوری گفتم :

- تو چی کار کردی؟ داری دروغ میگی...
نمی‌توننی یه همچین کاری کرده باشی...

آکو پوفی کشید، با خستگی از روی مبل بلند شد
و به طرف من آمد .

بی‌اهمیت به سوال من گفت :

- لباس تو رو بپوش میریم دکتر... اول تکلیف
بچه رو مشخص می‌کنم بعد می‌پارم پیش

امیر...

پوزخندی زد م :

- داری گرو کشی می کنی؟ می خوام بین بچه ها و
امیر یکی رو انتخاب کنم؟

آکو صورتش را جلو آورد، لبخند کجی زد، باز هم
شباهتش به امیر به چشم آمد.

با لحن خاصی گفت :

- این تو نیستی که انتخاب باید بکنی...

با حرص گفتم :

- تو نمی‌تونی من رو مجبور کنی این بچه رو
سقط کنم... حتی اگه منم بخوام نمی‌تونم بدون
اجازه‌ی امیر بچه رو سقط کنم...

آکو با اعتماد به نفس گفت :

- از دادگاه حکم میگیرم...

سرش را پایین انداخت. صدایش را آرام کرد و
اضافه کرد :

- حیف که نمی‌تونم سر سلامتیت ریسک کنم
وگرنه به شب نکشیده بود تکلیف اون بچه رو
مشخص می‌کردم.

نالیدم :

- من اجازه نمیدم بلایی سر این بچه بیاد... اونم
قبل از اینکه امیر بفهمه...

آکو سرش را به ضرب بالا آورد و نگاهی از روی
تردید به طرفم انداخت، ابروهایش را در هم
کشید و گفت :

- این حرفت یعنی چی؟

سُـنـسـوـرـهـای مـغـز م به سـرـعـت به کـار افـتـاد،
می تـوـانـسـتـم به ایـن بـهـانـه سـقـط را عـقـب
بیـانـدازم... می تـوـانـسـتـم تا خـوب شـدن امـیر صـبر
کنم... و قـتـی حـال امـیر خـوب می بـنـد حـتـماً آنـقـدر
درکـم می کـرد که بـرای نـگـه دا شـتن بـچـه هـا ن
کـمکـمان کـند .

- می خـوام تا و قـتـی امـیر خـوب شـه بـچـه رو نـگـه
دارم...

آکو جـواب داد :

- شـایـد خـوب شـدن امـیر چـند ماه طـول بـکـشـه...

هر لحظه‌ای که می‌گذره وضعیت بدتر از قبل
میشه...

محکم جواب دادم :

- امیر خوب میشه... من کنارش باشم خوب
میشه... فقط من رو ببر پیش شوهرم...

(جوانه)

کنار تخت امیر نشستم و با انرژی سلام محکمی
کردم، امیر اما بدون هیچ واکنشی، بدون اینکه

نگاهش را به اندازه‌ی میلیمتری از تصویر خیالی
پشت سرم بگیرد، باقی ماند.

روی تخت دراز کشیده بود، سرش را که روی بـ
الشت گذاشته بود به طرف پشت سرم خم کرده
بود، نگاه بی‌روحش، چشم‌هایی که زیرشان کبود
شده بود، لب‌های بی‌رنگ و به هم چسبیده‌اش از
امیر تصویری ساخته بود که هیچ شباهتی به
امیر خودم نداشت .

به نظرم آمد امیر لاغر شده بود، مگر چند رو
گذشته بود که امیر وزن کم کرده بود؟

دیدن حال و روز امیر برای مُردنم کافی بود اما
من به همان بغض سنگینی که توی گلویم جا

خوش کرده بود بسنده کردم، وقت گریه و زاری نبود، باید آنقدر سر پا می ایستادم تا امیر و خودم را از این وضع نجات می دادم.

خودم را کمی جلو کشیدم، دست امیر را که بی حرکت کنارش افتاده بود بلند کردم و توی دستم گرفتم، با اینکه دکتر هشدار داده بود ممکن است امیر نسبت به تماس با افراد واکنش مناسبی نشان ندهد اما من دلم را دریا زدم.

امیر تکانی خورد، انگشت های یخ زده اش توی دستم لرزید اما در نهایت بدون هیچ عکس العمل قابل توجهی در همان حال باقی ماند.

انگشت هایم را به حالت نوازش روی باند بسته

شده‌ی ساعدش کشیدم و گفتم :

- من می‌دونستم دیوونه‌ای... ولی نمی‌دونستم
دیگه تا این حد دیوونه‌ای که بخوای این بلا رو
سر خودت بیاری...

سکوت کردم.

نگاه خاموش امیر و بی‌تفاوتی محضش که از او
یک کالبد خالی ساخته بود زبانم را از هر بحثی
کوتاه کرده بود...

اما دکتر گفته بود تا جایی که می‌توانم امیر و
ذهنش را به چالش بکشم، از خاطرات مشترکمان

، روزهای خوبمان، امید به آینده و هر چیزی که می‌توانست حسی در امیر بیدار کند حرف بزنم.

دکتر خبر نداشت خاطرات خوب من و امیر به شمارش انگشت‌های یک دست هم نمی‌راستند، من باید دقیقاً از چه چیزی برای بهبود امیر مایه می‌گذاشتم؟

عاقبت با حرف از بچه و روزهای خوب آینده که می‌توانستیم، سه نفری کنار هم بسازیم، یک ساعتی را گذرانیم، در این یک ساعت هر چند جمله یکبار سرم را پایین می‌پرادم و بوسه‌ای پشت دستش می‌گذاشتم تا اینکه در باز شد و پرستار امیر برای دادن داروهایش وارد اتاق شد.

وقتی کمک می‌کردم امیر داروهایش را بخورد
از پرستار پرسیدم می‌توانم امیر را برای پیاده
روی در حیاط بیمارستان بچرخانم، او هم سری
به علامت تایید تکان داد و کمک کرد امیر را
روی تخت بنشانم.

پالتوی کوتاهی که از آکو گرفته بودم به امیر
پوشاندم، جلوی پایش خم شدم و دمپایی‌هایش
را پایش کرد.

وقتی از لباس پوشیدنش مطمئن شدم با نگاه
مادرانه‌ای به امیر گفتم :

- حالا بریم بیرون یه هوایی بخوره به کله‌ت...

دست امیر را مثل پسر بچه‌ها توی دستم گرفتم،
او را که نگاهش مثل یک آدم آهنی بی‌احساس
بود از روی تخت بلند کردم و با گرفتن
بازوهایش به حیاط با صفای بیمارستان بردم.

وقتی قدم‌های کوتاه و نامطمئنش، نگاه بی‌هدف
و سرگردانش و لب‌هایی که بدون هیچ صدایی
به هم چفت شده بود می‌دیدم با قلب سنگین
شده‌ای از خودم می‌پرسیدم؛ یعنی امیری که
امروز به این حال و روز افتاده بود همان امیری
بود که چهار سال تمام زندگی من را جهنم کرده
بود؟ وقت و بی‌وقت رویم دست بلند می‌کرد؟
رابطه‌هایمان اگر از حالت تجاوز و حشیانه‌اش
خارج می‌شد بدون شک طعم تحقیر نازایی مرا
به خود می‌گرفت... همان امیری که پوزخند

نسبت به من و دوست داستنم جز جدا نشدنی
صورتش شده بود ؟ همان کسی که از هیچ
توهین و تحقیری نسبت به من دریغ نکرده بود؟
جراح قلب مغرور و معروفی که نه تنها من که
خیلی ها عاشقش بودند؟ کنجکاو بودم بدانم
دخترهایی که برایش سر و دست می‌شکستند و
آقای دکتر از دهانشان نمی‌افتاد اگر امیر را در
این حال و روز می‌دیدند مثل الان من
شیفته‌اش می‌ماندند یا نه ؟

یعنی حال امروز امیر تقاص دل شکسته‌ی من
بود؟

تقاص دردی که کشیده بودم؟

عدالت بود؟

اگر تقاص امیر بود که باید به دنیا اعلام
می کردم من هم کنار امیر زجر می کشیدم... باید
می گفتم یک عاشق هیچ وقت زجر کشیدن
معشوقش حالا هر چقدر هم به او بدی کرده
باشد نمی خواهد، چون می داند نه تنها معشوق
که خودش هم درد می کشد.

حینی که به نیمرخ امیر نگاه می کردم زمزمه
کردم :

- خدایا من امیر رو بخشیدم... تو هم ببخشش و
کمکش کن... کمکش کن خوب شه...

(آکو)

از جایی که پناه گرفته بودم می توانستم به
خوبی جوانه را ببینم، بازوی امیر را محکم توی
دستش گرفته بود و با ظرافت و دقت در حالی
که مهربانی و دلسوزی از چشمش می بارید، او را
توی حیاط می چرخاند.

امیر هم مثل آدم هایی که توی این دنیا نبود و
البته پسر بچه ها به جوانه چسبیده بود و با
قدم های سستش او را همراهی می کرد.

کمی از تنه‌ی درختی که پشت آن ایستاده بود
فاصله گرفتم، مطمئن بودن جوانه چنان در
دنیای خودش غرق است که نه تنها متوجه نگاه
خیره‌ی من به خودشان که متوجه هیچ چیز
دیگری در دنیا نیست.

یکی به سیگار زدم و با خیال راحت به جوانه
چشم دوختم .

صورت معصومی که از اولین برخوردمان غم
نشسته لابه‌لای خطوط صورتش مرا تکان داده
بود، صورت ملیحی که با دیدن امیر چنان ح-
التی به خود می‌گرفت که آدم مطمئن می‌شد
می‌تواند همان لحظه برای امیر جان بدهد ...

و قطعاً که برای او جان می‌داد...

به حکم عشقی که توی سینه می‌پروراند ...

امیر هم خوب متوجه این موضوع شده بود که
با فکر اینکه جوانه و من کنار هم هستیم به
جنون رسیدیم.

کام عمیقی از سیگار گرفتم، چنان عمیق که
سینه‌ام به سوزش افتاد...

ای کاش می‌توانستم خودم هم بسوزانم، خودم
و اتفاقاتی که برایم افتاده بود...

دوست داشتم برای یکبار هم شده... برای یک
نفر هم شده اعتراف کنم...

از دردی که در سینه‌ام خاک کرده بودم...

از حسی که...

حسی که به جوانه پیدا کرده بودم...

درست بود جوانه و امیر تصادفی و بدون
خواست من وارد زندگی‌ام شده بودند، درست
بود بعد از آن با شک به نسبت به امیر با برنامه
ریزی وارد زندگی جوانه شده بودم اما از یک
جایی به بعد کنترل بازی را از دست داده بودم...

همان شبی که کمی از احساسات درونی‌ام را از
پشت تلفن برای جوانه فریاد کشیده بودم...

نمی‌توانستم بگویم عاشق جوانه شده‌ام... نه...

حسی که لحظه به لحظه سرش را می‌پریدم تا
مبادا وجدانم مرا برای چشم داشتن به یک زن
شوهردار سرزنش کند.

همانطور که آن روز توی بیمارستان بعد
تصادف جوانه به او گفته بودم، خبردار شدن از

سختی‌های جوانه باعث به وجود آمدن پیوندی
از همدردی بین ما شده بود که مرا برای کمک
کردن به جوانه ترغیب می‌کرد.

هر چه بود قلبم حضور جوانه را می‌طلبید تا او
را برخلاف خودم از تاریکی نجات دهم ...

اینکه جوانه را خوشحال کنم...

دوست داشتم به هر نحوی که شده بود هر کاری
از دستم برمی‌آید انجام دهم تا جوانه از ته دل
بخندد و چشم‌های سبزش نه از غم کمرنگ شوند
بلکه با خوشحالی برق بزنند .

قلبم التماس می‌کرد جوانه را از دست امیر و
سهراب و بقیه نجات دهم و با هم به یک جای
دور فرار کنیم...

و هر بار من خودم و قلبم را به خاطر این
احساسات ضد و نقیض به آتش می‌کشیدم...

و هر بار از خودم و این زندگی متنفر می‌شدم...

چرا باید زندگی چنین بازی تلخی سر من در
می‌آورد؟

می‌توانستم یک جای دیگر...!

یک موقعیت دیگر با جوانه آشنا شوم...

آن وقت زندگی برای او می‌بهاختم که مثالش را
در خواب هم ندیده بودند...

او را چنان غرق عشق و آسایش و آرامش
می‌کردم که تا سالها مثل خوشبختی باشد...

اما از بخت بد من... یا بخت بد جوانه... من
جوانه را وقتی شناختم که همسر برادرم شده
بودم...

و من با جوانه چی می‌کردم؟

دستش را می‌گرفتم و او را از چنگال امیری که
باید به وحشی بودنش اعتراف می‌کردم نجات
می‌دادم؟

به برادرم خیانت می‌کردم؟

وقتی فهمیدم امیر برادرم است، تنها به یک چیز
فکر می‌کردم چرا تنها زنی که توانسته بود وجود
مرا تکان دهد، همسر برادرم از آب در
آمده بود ...

باید انتخاب می‌کردم، انتخاب می‌کردم بین
خودم و امیر و جوانه انتخاب می‌کردم ...

انتخاب می‌کردم از خودم برای امیر بگذرم...

و گذشته بودم...

چشمم را روی همه چیز بسته بودم و قسم
خورده بودم تا جانی در بدن دارم برای کنار هم
ماندن جوانه و امیر بجنگم...

حالا باید اعتراف می‌کردم...

من به خاطر امیر از هر حس بی نام و نشانی که
به جوانه داشتم، گذشتم...

به خاطر امیر از جوانه گذاشتم...

من جوانه‌ی عشق را از ریشه‌ی قلبم کندم...

نگاهشان کردم که چطور جوانه پا بلندی کرد و
بوسه‌ای روی گونه‌ی امیر کاشت..

(سهراب)

صدای کلافه‌ی سامیار بلند شد :

- سهراب؟ بیا بشین تو ماشین... با اون پات یه
ساعته وایستادی سر پا که چی بگی؟ آخه چرا
اینقدر بی‌مخ بازی درمیزی؟

حرف نزدم و با فک قفل شده‌ای به در بسته زل
زدَم .

سامیار ماشین را دور زد و کنار من ایستاد،
دستش را روی شانه‌ام گذاشت، فشار ملایمی به
آن داد و گفت :

- حداقل میذاشتی بریم در بزنیم... یکی بیاد
بیرون بگیم خواهرمون رو می‌خوایم...
اینحوری وایستادی تا جوانه از آسمون بیافته تو
بغلمون؟

حرفی نزدِم.

جلو نرفته بودم و حضورم را به آدم‌های خانه‌ی
آکو نشان نداده بودم تا باز هم مثل آن روز
تحقیر نشوم.

باید خود جوانه را می‌دیدم.

سامیار هم پوفی کشید و دست به سینه با
خلقِ تنگ کنارم به ماشین تکیه داد.

طولی نکشید که در باز شد، ماشین شاسی بلندی
از بیرون آمد، از این فاصله می‌توانستم آوین را

ببینم که پشت فرمان نشسته بود، ریموت توی دستش را به طرف در گرفت اما مثل اینکه در گیر کرده بود که آوین چیزی زیر لب گفت و از ماشین پیاده شد.

درست موقع دور زدن ماشین چشمش به من افتاد، چشم‌هایش را برای شناختنم ریز کرد، وقتی متوجه من شد ابروهایش را با خشم توی هم کشید.

جهت قدم‌هایش را عوض کرد و با قدم‌هایی تند به طرفم آمد .

صدای سامیار را شنیدم که با تردید پرسید :

- این کیه؟ همچی داره میاد سمتمون انگار آماده |
ی حمله بر ها!

بی هیچ حس خاصی زیر لب گفتم :

- آوین... خواهر آکو و امیر...

سامیار با صدای بلندی گفت :

- چی؟ خواهر امیر؟

همان موقع آوین خودش را به ما رساند .

بی توجه به سامیار سینه به سینه‌ی من ایستاد و
با عصبانیت گفت :

- برا چی وایستادی کشیک در خونه‌ی ما ؟

نگاه سردم را به لب‌های غنچه‌ای و برجسته‌اش
که با رژ لب قرمزی رنگی شده بود انداختم و
گفتم :

- اومدم دنبال خواهرم...

پوزخندی زد و گفت :

- مثل اینکه کتک‌های اون روز آوات برات بس

نبوده که حالا باز سر و کله‌ت پیدا شده؟

سامیار که هنوز در بهت روبه‌راو شدن با خواهر
صمیمی‌ترین دوستش مانده بود خودش را جمع
و جور کرد و جلو آمد .

- خانم این چه طرز صحبت کردنه؟ مگه ما
مزاحمیم... ما اومدیم دنبال خواهرمون...

آوین با تمسخر به طرف سامیار برگشت و گفت :

- چه برادرهایی... چند تا دیگه این؟ گرچه هر
چند تا هم باشین فرقی نداره... فقط پفین...

بی‌اهیمت به پایم جلو رفتم تا جواب حرفش را
هر طوری که می‌توانستم بدهم حتی اگه شده با
مشت.!

لعنتی امیر و خواهر برادرهایش جز رفتن روی
اعصابم کار دیگری نداشتن...

خوشبختانه قبل از اینکه حرکتی کنم، سامیار
بازویم را توی دستش گرفت و مرا از انجام هر
حرکت احمقانه‌ای متوقف کرد. |

آوین هم متوجه حرکتی شده بود اما با

خودسری و لجاجت سر جایش ایستاد و توی
چشم‌هایم زل زد. رنگ چشم‌هایش تا حد زیادی
شبیه آکو بود .

ذهنم بدون اجازه‌ی من برای چندمین بار به
تجزیه و تحلیل آوین پرداخت، آوینی که بیشتر
از ظاهر زیبا و پوست گندمی‌اش از شجاعت و
لجاجتی که رفتارش را مثل یک نيزه تيز و آماده
ی حمله می‌کرد، نيزه‌ای به تیزی و برندگی سیلی
که آن روز روی صورتم خوابانده بود.

هنوز باور اینکه این عروسک سبزه رو خواهر
امیر بود سخت بود.

سامیار با لحنی مسالمت آمیز گفت :

- ما فقط می‌خوایم جوانه رو ببینیم... چند
روزه میریم دم اون بیمارستانی که امیر توش
بستریه... اما نمی‌تونیم پیداش کنیم... با هزارتا
بدبختی آدرس خونه‌ی شما رو پیدا کردیم... اگه
جوانه خونه‌ی بگید ما می‌خوایم ببینیمش...

آوین نگاه گذرایی به سامیار انداخت، وقتی
سامیار از امیر و بستری بودنش در بیمارستان
صحبت می‌کرد چشم‌های آوین غمگین شد و
گوشه‌های لبش پایین افتاد.

پوفی کشید و حینی که به نظر می‌آمد تسلیم
شده بود، لب‌های برجسته‌اش را حواسم
ناخودآگاه به آن گیر کرده بود به حرکت در آورد

و گفت :

- خواهرتون اینجا نیست... پیش شوهرشه...

سامیار پرسید :

- کی میاد؟

شانه‌ای بالا انداخت .

- دیر وقت... آکو یا آوات میرن دنبالش... تا هر وقت که بتونه پیش امیر می‌هونه...

بی طاقت گفتم :

- اگه بخوایم باهاش حرف بزنین چی کار باید بکنیم؟

با خشم جواب داد:

- از من می پرسی؟ چرا از خودت نمی پرسی
چطوری با خواهرت حرف بزنی؟

نگاهش با همان حالت جنگی به من افتاد،
متوجه شدم آوین از من خوشش نمی آمد و در
مقابل هر حرف من گارد می گرفت. سامیار هم
متوجه این موضوع شد که از گوشه ی لب بدون

اینکه آوین متوجه شود، گفت :

- چی کار کردی با دختره که اینجوری به خونت
تشنه هست؟

جلو آمد، با این کار به من هشدار خفه شدن داد
تا خودش کنترل اوضاع را به دست بگیرد.

- می‌دونم خواسته‌ی عجیب غریبه اما میشه ما
همینجا منتظر بمونیم تا جوانه بیاد؟

آوین نگاهی از سر تردید به سامیار انداخت،
سامیار احمق... چرا باید برای توی کوچه
ایستادن از آوین اجازه می‌گرفت؟ مگر کوچه

متعلق به آنها بود؟

بلاخره بعد از سکوت طولانی گفت :

- می‌تونید توی خونه منتظرش بمونید...

من و سامیار هر دو ابروهایمان را بالا انداختیم،
این تغییر موضع ناگهانی آوین متعجبمان کرده
بود.

- یه چیز دیگه هم باید بهتون بگم... شاید
بخواید بدونید... و البته توی تصمیم منتظر
موندتون برای جوانه تاثیر داشته باشه...

من و سامیار با کنجکاوی و البته تعجب به او زل زدیم .

- اگه می‌خواید راجع به سقط بچه باهاش صحبت کنید...

بلافاصله واکنش نشان دادم :

- تو از کجا این موضوع رو می‌دونی؟

آوین با سرتقی جوابم را داد :

- از حرف‌های آکو و جوانه فهمیدم...

شانه‌ای بالا انداخت و ادامه داد :

- باید بگم هر چقدر هم بخواین با جوانه حرف
بزنن فایده نداره... جوانه از آکو قول گرفته تا
خوب شدن امیر هیچ کس حرفی از سقط بچه
پیش نکشه... می‌خواد امیر راجع به بچه
بدونه... و اینکه نمی‌تونید جوانه رو ببرید چون
دکتر گفته امیر برای خوب شدن به جوانه نیاز
داره... آکو هم در حال حاضر هر کاری برای
خوب شدن امیر می‌کنه...

(آکو - دو هفته بعد)

با سردرگمی نگاهی به دکتر انداختم، امیدوار
بودم بتوانم از خطوط صورتش حرف‌های
نامفهومی که می‌زد معنی کنم اما در صورت
دکتر هم تقریباً همان سردرگمی بود که من
دچارش شده بودم.

گردنم را روی شانه خم کردم و حینی که دستی
به ریش و سیبیل می‌کشیدم با تردید گفتم :

- من متوجه منظورتون نمیشم آقای دکتر...
میشه لطفاً واضح‌تر صحبت کنید؟

دکتر پوشه‌ی آبی رنگ مقابلش را که متعلق به
امیر بود بست، دستی به موهای سفید و
سیاهش که تنها چند تار از آنها باقی مانده بود
کشید و آنها را به عقب هول داد.

نگاهش را به نقطه‌ی نامعلومی روی میز دوخت
و با لحنی خسته جواب داد :

- ببین پسر من بهت گفتم برادرت تقریباً یه دوره |
ی شش ماهه برای بهبودی نیاز داره... درسته؟

سری به علامت تایید تکان دادم. این چند وقت
مرا به " پسر " صدا می کرد، گرچه به نظر
نمی رسید فاصله ی سنی مان خیلی باشد.

دکتر ادامه داد :

- برادرت الان تقریباً یک ماهی میشه که
بستریه... و خب... توی این یک ماه...

ابروهایم را در هم کشیدم و با ریزی بی به او
خیره ماندم.

دکتر سرش را بلند کرد، تکیه اش را به صندلی
داد و با حالتی شبیه خمیر وا رفته گفت :

- به نظرم پروسه‌ی درمان برادرت به جای شش ماه توی همین چند هفته‌ای که اینجا بوده تقریباً کامل شده...

باز هم به همان نقطه‌ی غیرقابل فهم اولیه برگشتیم.

کمی جابه‌جا شدم و همین باعث شد صدای جیر جیر چرم مبل بلند شود.

- این رو همون اول هم گفتین... منم گفتم نمی‌فهمم چطور پروسه‌ی درمان برادرم کامل شده اما هنوز اینجا بستریه... قرص می‌خوره و

از همه مهم‌تر هنوز هم همونطوره... بدون اینکه
یه کلمه حرف بزنه...

پوزخندی زدم .

- چیزی که نمی‌فهمم اینه که برادرم دقیقاً تحت
کدوم درمان قرار گرفته؟ وقتی درمان نشده؟

به سختی استخوان‌های سرکش بدنم را
تحت کنترل گرفته بودم تا بلند نشوم و مرد
روبه‌راویم را که معلوم نبود چه بلایی سر برادرم
آورده بود زیر مشتش و لگد نگیرم.

دکتر با همان لحن معمولی چند دقیقه‌ای پیش

گفت :

- منم انتظار نداشتم روند درمان با این سرعت
طی شه... اما مثل اینکه حضور همسرش کنارش
این معجزه رو ممکن کرده...

دم عمیق و سوزداری کشید، نگاهش را به جایی
پشت سرم داد و با حسرتی نامحسوس گفت :

- عشقی که اون دختر نثار برادرت می‌کنه...
جوری که کنارش قدم به قدم راه میره... ازش
پرستاری می‌کنه... براش مادری می‌کنه... لحظه
به لحظه کنارش نفس می‌کشه...

لبخند غمگینی زد، نگاهش را دوباره به من
دوخت و حرفش را از سر گرفت :

- اون دختر طنابی شد و برادرت رو از تاریکی
که توش سقوط کرده بود نجات داد...

حرفهای دکتر در مورد جوانه و امیر درست
بود، همه ی این چند هفته را که من به توصیه ی
دکتر برای جلوگیری از تحریک امیر تنها توانسته
بودم از پشت سر به او جوانه و عشقی که از تک
تک حرکشان بیرون می آید نگاه کنم.

هیچ کس نمی دانست ته وجودم، آنجایی که
حتی خودم هم به کلیدش دسترسی نداشتم

چقدر از اینکه دیرتر از امیر جوانه را دیده بودم
افسوس می‌خورد.

اما من همه‌ی این احساسات را خاک کرده
بودم...

من هم شبیه امیر لحظه به لحظه‌ی این چند
هفته را برای درمانم تلاش کرده بودم، درمان
همه‌ی احساسات ضد و نقیضی که در طول این
مدت نسبت به جوانه و امیر پیدا کرده بودم،
عشق... دلسوزی... نفرت... حسرت... همه را
کنار گذاشتم.

به جای همه‌شان تنها به امیر فکر کردم، به اینکه
وقتی خوب می‌شد، وقتی می‌توانست واقعیت

برادری مان را بپذیرد برای جبران روزهای از دست رفته مان چه کارهای می‌کردم.

به اینکه چطور می‌توانستم با حضورم کنار امیر به او این حس را بدهم که تا آخر عمرش صاحب تکیه گاه محکمی شده است.

به اینکه چطور باید او را به آهیر و ژبوار دو برادر دیگرمان معرفی کنم، اینکه آنها با توجه به خصوصیات اخلاقی خاصشان و البته مشکلاتی که با من داشتند امیر را می‌پذیرفتند.

دوست نداشتم مشکلات ما روی رفتارشان با امیر تاثیر بگذارد، امیر نباید هیچ ضربه‌ی روحی دیگری می‌خورد.

و از همه مهم‌تر جوانه و بچه...

جوانه‌ای که این روزها به خاطر نگرانی برای
امیر و جنگ هر روزه‌اش با سهراب و سامیار
برای بازگشتش به خانه و سقط بچه بیشتر از
قبل تحلیل رفته بود.

از روزی که همراه جوانه به خانه برگشته و در
کمال تعجب سهراب و سامیار را توی سالن
منتظر خودمان دیده بودیم و جنگ لفظی جوانه
با سهراب و سامیار که عاقبت به رفتن سهراب و
سامیار منتهی شده بود، سهراب و سامیار تقریباً
هر روز به خانه‌ی ما می‌آمدند اما جوانه به هر
نحوی شده بود از برخورد با آنها فرار می‌کرد اما

تا کی موفق بود نمی‌دانستم، تا کی می‌توانست
در سایه‌ی من از بچه‌اش مراقبت کند را
نمی‌دانستم.

بچه‌ای که امیدوار بودم تعلل من برای از بین
بردنش به بهانه‌ی بهبود برادرم خطری برایش
نداشته باشد...

وای از آن روزی که جوانه دچار مشکل می‌شد...

مطمئن نبودم سرنوشت من بعد از لحظه‌ی شوم
دقیقاً چطور می‌باشد...

زنده می‌ماندم یا تا ابد در آتش سرد گناهی که
کرده بودم می‌پسوختم؟

هنوز هم مطمئن نیستم برای چه تن به خواهش
جوانه داده بودم؟

برای امیر و بهبودش یا به خاطر خود جوانه؟

جوانه‌ای که شاید نتوانسته بودم در مقابل
چشم‌های سبز لبریز از اشکش که با خواهش از
من می‌خواست برای نگه داشتن فرزندش به او

کمک کنم، بایستم.

شاید تا آخر عمرم هم نمی توانستم در مقابل
جوانه بایستم.

هر روز صبح سر ساعت جوانه را از خانه به
بیمارستان می آوردم و آخر شب تا آخرین
لحظه ای که دکتر و مقررات بیمارستان اجازه
می داد جوانه را به خانه برمی گردانم اما گاهی
دلتنگی چنان به قلبم فشار می آورد که بعد از
پیاده کردن جوانه به بیمارستان برمی گشتم و با
هزار ترفند اجازه ی دیدن امیر را می گرفتم.

آن وقت با دلتنگی کنار تختش می نشستم و در
تاریکی به جزییات صورتش زل می زادم.

با صدای دکتر از مرور ذهنی این چند هفته
دست برداشتم و به دهانش زل زدم :

- برادر شما خوبه... چند روزی میشه شک کرده
بودم... توی عمرم اونقدر با بیمارهای روحی سر
و کله زدم که بتونم فرق یه بیمار رو با کسی که
می‌خواه بیمار باشه درک کنم...

ابروهایم بالا پریدند.

دهانم از شدت تعجب باز شد.

با صدای خفه‌ای گفتم :

- چی؟

توضیح داد:

- گفتم که چند روزیه شک کرده بودم... از حرکت چشم‌هاش... از غذا خوردنش... از واکنش‌های نامحسوسش... برا همین هم قرص‌هاش رو عوض کردم... که خوشبختانه همون جوابی رو گرفتم که می‌خواستم...

با خشمی فرو خورده گفتم:

- برادر من رو به عنوان موش آزمایشگاهی

استفاده کردید؟ اگر برادر صدمه می‌دید چی؟

دکتر بی‌اهمیت به تشر من و خشمی که ممکن بود هر لحظه از چشم‌هایم سر ریز شود، لبخند کجی زد.

مثل اینکه از کاری که کرده بود لذت برده بود.

- اون قرص‌هایی که به برادرت دادم هیچ اثری نداشتن... فرض کن یه مشت اسمارتیز... اما چیزی که این وسط مهم اینکه اون یه مشت اسمارتیز هیچ تاثیری روی برادرتون نداشت... یعنی هیچی هیچ تاثیری نداشت... چون...

دکتر جلو آمد، آرنج‌هایش را لبه‌ی میز گذاشت و چشم‌هایش را به من دوخت.

- برادرتون قطعاً با یه مشکل حاد روحی اینجا بستری شد اما حالا حال برادرتون خوب شده... زمان دقیق بهبودش رو نمی‌دونم... اما این رو می‌دونم که برادرتون الان از نظر روانی هیچ مشکلی نداره...

کلافه پرسیدم :

- پس چرا اینجوری...

دکتر شانه‌ای بالا انداخت و گفت :

- برادرت داره خودش رو می‌زانه به مریضی اما
چراش رو نمی‌دونم...

(امیر)

چند دقیقه‌ای می‌شد بیدار شده بودم و به نور
باریکی از بین پرده‌ها به صورتم می‌تابید زل زده
بودم.

برای یک معتاد همین چند دقیقه‌ی کوتاه هم به
اندازه‌ی کافی برای یک معتاد زجر آور بود.

همه ی استخوان های بدنم درد می کرد، درد نبود
جوانه...

هنوز چند دقیقه ای مانده بود تا طبق روال هر
روز جوانه توی اتاق بیاید، پرده ها را کنار بزند و
با گذاشتن لب هایش روی گونه ام مرا بیدار کند و
من باید این چند دقیقه را به هر بدبختی شده
بود تحمل می کردم.

ثانیه ها را با تپش های سرسام آور قلبم
می شماردم.

قلبی که هنوز نفهمیده بود تپش هایش از کی و

چطور تا این حد به حضور جوانه وابسته شده بود.

شکی نداشتم که قبل از این هم به جوانه وابسته بودم اما این چند روز...

از وقتی که از سیاهی بیرون آمده بودم، جوانه برایم مثل هوایی شده بود که برای نفس کشیدن و زنده ماندن به آن محتاج بودم...

بعضی شب‌ها که جوانه از من خداحافظی می‌کرد و تنهایم می‌گذاشت قلبم از شدت دلتنگی به مرز انفجار می‌راسید، می‌تلاشیدم مبادا از دلتنگی جوانه بترکد و صبح جوانه جسد خونی‌ام را پیدا کند.

چند دقیقه‌ی طولانی‌ام تمام شد و صدای پای
جوانه اول توی راهرو و بعد توی اتاق آمد، برخلا
ف همیشه که پلک‌هایم را می‌بستم تا لذت
بوسه‌اش را بچشم اینبار تصمیم گرفتم نگاهش
کنم. در باز شد، عطر خنک تن جوانه زودتر از
خودش آمد، از زیر بینی‌ام گذاشت.

جوانه با قدم‌هایی سبک به طرف پنجره رفت،
پرده‌ها را کنار زد.

هاله‌ی نور اطراف چادر مشکی‌اش را گرفت.

بدون اینکه به طرفم برگردد چادرش را در آورد

و آن را به رخت آویز گوشه‌ی اتاق آویزان کرد.

مثل هر روز که مطمئن بود تا یک ساعت دیگر کسی وارد اتاق نمی‌شد با خیال راحت شالش را در آورد، گیره‌ی مویش را باز کرد و به آبشار طلا یی موهایش اجازه‌ی جاری شدن داد.

حالا علاوه بر عطر تنش، عطر دل انگیز موهایش هم در اتاق پیچید، ای کاش می‌توانستم خودداری‌ام را کنار بگذارم، از روی تخت پایین بپریم و سر تا پای جوانه را بیوسم...

اما ترس اجازه نمی‌داد...

ترسی که از یک هفته پیش همراهم از سیاهی
بیدار شده بود.

ترس اینکه مبادا خوبی و مهربانی جوانه...
عشق بی اندازه‌ای که نثارم می‌کرد... حضورش...
نبود آکو...

می‌تلاشیدم به محض اینکه خوب شوم همه‌ی
چیزهایی که در حال حاضر داشتم از دست
بدهم.

جوانه دوباره ساز رفتن کوک کند و باز جنگ بی
سرانجام من با زمین و زمان مثل سهراب،
سامیار، آکو، هناس و از همه مهم‌تر با خودش و
البته حماقت خودم برای داشتن جوانه شروع

می‌نهد...

بعد از مدت‌ها اولین بار بود که جوانه‌ی سابق و
عاشقم را داشتم...

و اگر برای داشتنش لازم بود دیوانه باشم... تا
آخر عمر دیوانه می‌ماندم...

جوانه دستی زیر موهایش زد و عطرشان را
بیشتر از قبل پراکند.

وقتی از خودش مطمئن شد، به طرفم چرخید،

انتظار چشم‌های بازم را نداشت برای همین هم
تکانی خورد و حینی که دستش را روی قفسه‌ی
سینه‌اش گذاشته بود، یک قدم عقب رفت.

لبخند دلنشینی زد و گفت :

- بیدار شدی امیرم؟

در نقشم فرو رفتم، مات و بی‌حس...

سخت‌ترین کار دنیا هنگام دیدن جوانه آن هم
وقتی چشم‌هایش سبزش برق می‌زد بی‌حرکت
ماندن بود...

وقتی مرا " امیرم " صدا می‌زد .

با خوشحالی بی‌اندازه‌ای به طرفم دوید،
دست‌هایش را لبه‌ی تخت گذاشت و روی صورتم
خم شد تا گونه‌ام را ببوسد، پلک‌هایم با
اضطراب شیرینی روی هم افتاد اما هر چه
منتظر ماندم خبری از لذت همیشگی نبود، برای
همین هم پلک‌پاز کردم و جوانه را دیدم که با ح
الت عجیبی به من زل زده بود.

از ترس اینکه مبادا حرکتی کرده باشم که جوانه
رازم را فهمیده باشد تپش قلب گرفتم اما لبخند
جوانه و حرفی که زد باعث شد خیالم راحت
شود .

- میگم حالا امروز صبح زودتر از خواب بیدار
شدی و نداشتی من عین همیشه بیدارت کنم
پس چطور بوس صبح بخیرمون هم فرق کنه؟
ها؟

کله‌اش را با حالت بامزه‌ای تکان داد و با خنده‌ی
نمکینی گفت :

- گرچه دکتر گفته که ابراز احساساتم باید کنترل
شده نکنه یه دفعه بزنه اون دو سه تا سیم لخت
مغزت هم اتصالی کنه...

جوانه‌ی من کی فرصت کرده تا این حد شیرین
شده بود؟

سالها بود او را تا این حد شاید و البته گاهی
بامزه ندیده بودم!

یک چیز خاصی در جوانه فرق کرده بود، چه
اتفاقی برای جوانه افتاده بود؟

این یک هفته‌ی بیدار شدنم که کلمه به کلمه‌ی
جوانه را با ولع بلعیده بودم چیز خاصی نبود،
بیشتر مرور خاطرات عاشقانه گذشته بود، یعنی
در آن سه هفته‌ای که در پیخبری گزرانده بودم
اتفاقی برای جوانه افتاده بود؟

حس عجیبی که در لب‌هایم جوشید پرده‌ی
افکارم را پاره کرد و مرا پیش جوانه بازگرداند،
جوانه‌ای که روی صورتم خم شده بود و

لب‌هایمان را به هم چسبانده بود...

چند ثانیه‌ای اول در بهت شیرینی عسلی که از
لب‌هایم به قلبم جریان پیدا کرده بود هیچ
عکس‌العملی نشان ندادم که در واقع از آنجایی
که من در قابل یک بیمار روحی فرو رفته بودم
تحت هیچ شرایطی نباید واکنشی نشان می‌دادم
اما مگر قلب بی‌جنبه‌ی من این چیزها را
می‌فهمید؟

مثل اینکه جوانه هم موقعیتمان را فراموش
کرده بود که به عادت سابق بوسیدنمان دستش
را بالا آورد و روی قلبم گذاشت، لحظه‌ای از تپش
قلبم متعجب شد اما وقتی من احمق لب‌هام را
تکان دادم تا جوانه را در بوسه همراهی کنم.

حرکت‌م کوچک و نامحسوس بود اما همین هم برای جرقه زدن جوانه که منتظر کوچکترین حرکتی به عنوان نشانه‌ای از بهبودی بود کافی بود، کافی بود تا از جا بپرد، به طرف شال و چادرش هجوم ببرد و حینی که آنها را روی سرش مرتب می‌کرد با تکرار جمله‌ی " واکنش نشون داد... به من و بوسه‌م واکنش داد... باید برم پیش دکتر... " به طرف در راه افتاد.

نمی‌توانستم جلوی‌ش را بگیرم، اگر بلند می‌شدم و جلوی‌ش را می‌گرفتم یعنی خوب شده بودم، اگر هم دکتر می‌فهمید من عکس العمل نشان دادم یعنی خوب شده بودم، در هر صورت من بازنده بودم...

احمقانه بود اما من نقشه‌ام و شاید حتی جوانه
را به یک بوسه باخته بودم...

حینی که من با خودم درگیر بودم تا با سبک
سنگین کردن اینکه کدام یک ضرر کمتری داشت،
تصمیم بگیرم جوانه در را باز کرد اما با دیدن
چیزی که پشت در بود سر جایش ماند.

هر چه در توان داشتم روی دایره ریختم تا
گردنم را به طرف در نچرخانم اما حرف جوانه
که خطاب به شخص پشت در بود مرا در
تصمیم مردد کرد.

- آکو؟ اینجا چی کار می‌کنی؟ فکر کردم بعد

دیدن دکتر میری...

صدایش را پایین آورد و اضافه کرد :

- مگه دکتر نگفت نباید با امیر روبه‌رو شی؟

صدای آکو با خشم غیرقابل وصفی بلند شد :

- اون مال قبلا " بود... الان بازی عوض شده...

(آکو)

از روی شانه‌ی جوانه نگاهی به امیر انداختم،

سرش را به طرف ما چرخانده بود و با حالت خاصی نگاهمان می کرد.

کار سختی نبود درک اینکه حس به صورت امیر برگشته بود، پس چرا جوانه نفهمیده بود؟

عصبانی بودم بیشتر از چیزی که ظرفیت کنترلش را داشته باشم از امیر دلخور و عصبانی بودم!

نمی دانستم چند روز بود که امیر بهتر شده بود و جوانه به خاطر هیچ و پوچ از او پرستاری کرده بود؟

چقدر زمان طلایی برای از بین بردن بچه‌ای که
زندگی جوانه را به خطر انداخته بود از دست
داده بودیم؟

به خاطر بازی وحشتناکی که امیر را راه انداخته
بود؟

نگاهم را از امیر گرفتم و به جوانه دادم که با
تعجب به من زل زده بود.

- چت شده آکو؟ چیزی شده؟

رنگ صورتش پرسید، لب‌های لرزانش را به
حرکت در آورد و با تردید پرسید :

- دکتر چیزی در مورد امیر گفته؟ حالش بد شده
ولی...؟

بغض کرد.

چیزی توی دلم تکان خورد. ای کاش دلم می‌آمد
امیر را لعنت کنم که اینطور با احساسات جوانه
بازی کرده بود...

با همان صدای بغض کرده ادامه داد:

- ولی حالش بهتر شده... الان من رو بوسید...

مثل اینکه خودش متوجه شد که چه حرفی زده
برای همین هم دستش را جلوی دهنش گرفت و
با خجالت نگاهش را به زمین انداخت.

باید همان لحظه همه چیز را برای جوانه
می‌گفتم و این بازی را که دلیلش را هنوز
نفهمیده بودم تمام می‌کردم اما نمی‌دانم چرا دلم
می‌خواست امیر را گوش مالی دهم، شاید به
حکم برادر بزرگتر بودن، شاید هم به خاطر
جوانه...

نفس عمیقی کشیدم، دستی به ریش و سیبلم
کشیدم و با آرامش ساختگی و لحنی که سعی
می‌کردم تا حد امکان شاد باشد، گفتم:

- آره... با دکتر در مورد امیر حرف زدیم...

لبخند کمرنگی زدم و با خوشحالی واقعی که به دور از همه‌ی جریان‌های پیش آمده برای بهبود برادر کوچکترم بود، گفتم :

- حالش خیلی بهتر از قبل شده... داروهاش رو کم کرده... با این وضع پیش بره می‌تونیم ببریمش خونه...

صورت جوانه برق زد، از شدت خوشحالی دستش را روی دهانش گذاشت و گردنش را با ناباوری به طرف امیر چرخاند.

با لکنت گفت :

- وای خدای من... باورم نمیشه... باورم نمیشه...

در مقابل چشم‌های من تقریباً به طرف امیر پرواز کرد و او را همانطور که روی تخت خوابیده بود به آغوش کشید.

انگار حضور مرا توی اتاق فراموش کرده بود که پشت سرم هم همه‌جای صورت امیر را بوسه باران می‌کرد، پیشانی... چشم‌ها... گونه... دیدن صحنه‌ی روبه‌راویم باعث شد قدمی به عقب بردارم و با حال عجیبی به دیوار تکیه دهم.

تا امروز برایم اتفاق نیافتاده بود از چیزی در آن
واحد ناراحت و خوشحال باشم... خوشحال از
اینکه برادرم تکه‌ای از خودش را داشت و
ناراحت از اینکه چرا من نه؟!

بوسه‌های جوانه پایین‌تر آمد، پشت دست‌هایش
را با چنان عشق و تعلق خاطری بوسید که آدم
فکر می‌کرد امیر بت و جوانه در حال پرستشش
بود...

جوانه پلک‌هایش را بسته بود و صورت امیر را
نمی‌دید اما من امیر را می‌دیدم که چطور از
لذت بوسه‌ها خمار شده بود.

عاقبت به خودم مسلط شدم و به جوانه‌ای که

در دریای امیر غرق شده بود، گفتم :

- قرارمون که یادت نرفته... وقتی امیر خوب شده باید برای سقط بچه اقدام کنیم...

دروغ‌هایم را پشت سر هم ردیف کردم و گفتم :

- با توجه به وضعیت امیر برات از دادگاه حکم گرفتم... مشکلی برای اقدام قانونی نداریم...

جوانه از امیر فاصله گرفت و با چهره‌ای ترسیده‌ای به من نگاه کرد اما من به جوانه توجهی نداشتم، نگاهی به امیر انداختم که چطور لایه‌ای از بهت و نفرت صورتش را

پوشاند..

جوانه با حالتی از ترس و ناامیدی نگاهم کرد .

از تخت امیر آنقدر فاصله گرفت که به دیوار
کنار پنجره تکیه داد .

آب دهانش را قورت داد و گفت :

- من گفتم وقتی امیر بفهمه... باید با خود امیر
صحبت کنم در موردش...

پوزخندی زدم و با لحن منظورداری گفتم :

- شاید هم امیر فهمیده... اما هنوز زیونش وا
نشده...

ابروهای جوانه با حالتی از نفهمیدن در هم رفت،
سری تکان داد و گفت :

- چی میگی آکو؟

به ظاهر با جوانه صحبت می کردم اما از گوشه |

ی چشم به امیر زل زده بودم، امیری که به خیال
خودش فارغ از نگاه من و جوانه دندان‌هایش را
از خشم و البته زور بهتی که به جانش افتاده
بود روی هم فشار می‌داد .

یک قدم جلوتر رفتم.

- حرفم واضح بود جوانه... می‌گم با توجه به
حرف‌های دکتر... امیر الان تقریباً خوب شده...
پس یعنی فهمیده...

روی پاشنه‌ی پا به طرف امیر چرخیدم .

برای لحظه‌ای کوتاه نگاهمان در هم گره خورد.

برای همان لحظه‌ی کوتاه عمق نفرتی که از چشم‌هایش می‌چکید توی دلم را خالی را کرد .

فهمیدم امیر در آن لحظه، نه به جوانه نه به بچه
که حتی دیوانگی‌اش فکر نمی‌کند، بلکه به من و
بازی که برای رو کردن دستش راه انداخته بودم
فکر می‌کردم .

چرا؟

سوالی که سال‌های بعد زندگی‌ام از خودم مدام
از خودم می‌پرسیدم ...

چرا باید خشم طوری جلوی چشم‌هایم را
می‌گرفت که این بازی را راه بیاندازم؟

بازی که تنها بازنده‌ی واقعی‌اش خودم بودم... نه
امیر...

با حالی مردد تحت تاثیر نفرت امیر نقشم را
جلوی امیر بازی کردم.

- دکتر گفت که امیر می‌شنوه... پس یعنی الان
هم شنیده... اما هنوز نمی‌تونه حرف بزنه... ولی
نگاش کن هیچ اعتراضی نداره...

بعد هم مثل دیوانه‌ها به طرف جوانه هجوم

بردم تا او را همراه خودم ببرم.

جوانه متوجه نزدیک شدن من شد، نگاهی با
ترس به من انداخت و با لب‌های لرزانی گفت :

- دیوونه شدی ؟

دستم را دراز کردم و دستش را گرفتم .

به معنای واقعی‌اش دیوانه شده بودم.

شاید نفرتی که در صورت امیر دیده بودم آتش
جنونم را تا این حد سوزان کرده بود...

بی‌اهمیت به تقلاهای جوانه او را همراه خودم
به طرف در کشیدم .

- تا الان هم خیلی صبر کردیم...

جوانه جیغ می‌کشید:

- ولم کن... ولم کن...

منتظر بودم تا امیر از جایش بلند شود و
جلویمان را بگیرد، شاید دمی که برای بیرون
کشیدن امیر از نقشش پهن کرده بودم منصفانه
نبود اما از یک جایی به بعد از کنترل من خارج

شده بود...

همان لحظه‌ای دستگیره‌ی در را پایین کشیدن و در اتاق را باز کردم، گره‌ی دستم دور مچش شل شد، جوانه هم از فرصت استفاده کرد و خودش را آزاد کرد.

گردنم را به طرفش چرخاندم اما درست جلوی چشم‌هایم پایش پیچ خورد، انگار دست نامرئی زمین را از زیر پایش بیرون کشید و جوانه با صدای بدی روی زمین افتاد...

آنقدر محکم روی زمین افتاد که زمین زیر پایم لرزید .

صدای فریاد جوانه و فریاد امیر در هم مخلوط
شد...

(امیر)

درست مقابل چشم‌هایم جوانه از پشت روی
زمین افتاد.

دیدم که چطور وقتی خودش را از دست آکو
رها کرد و یک قدم عقب رفت چادرش از پشت
زیر پایش گیر کرد و روی زمین افتاد .

حینی که شاهد دست و پا زدن های جوانه و آکو
بودم مدام از خودم می پرسیدم آکو و جوانه از
کدام بچه حرف می زدند؟

بچه؟

سقط؟

جوانه حامله بود؟

از من؟

کی؟

چطور؟

شک حرف‌هایی که بین جوانه و آکو رد و بدل
می‌شد آنقدر زیاد بود که مغزم یخ بسته بود،
توانایی درک سیل کلماتی که به گوشم می‌خورد
از دست داده بودم.

هنوز درگیر فهم حضور بچه بودم که حرف از
سقط و حکم دادگاهی که بنابر وضعیت من داده
بودند...

آگو برای چه از دادگاه حکم گرفته بود؟

یعنی ممکن بود بخواهد... بخواهد با توجه به
وضعیت من طلاق جوانه را بگیرد؟

بعد تکلیف بچه چه میشد؟

مگر جوانه نازا نبود؟ پس چطور حامله شده بود
؟

وقتی فریاد کشید همه ی افکارم را عقب راندم و
بی توجه به اینکه نقشه ی دیوانگی ام را به هم
می راندم از روی تخت پایین پریدم و خودم را به

جوانه رساندم.

جوانه که پلک‌هایش را از زور درد به هم
می‌فشرد، متوجه من نشده بود.

دیدنش در این حال قلبم را مچاله کرده بود.

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و با صدایی که
به خاطر استفاده نکردن طولانی مدت از آن
می‌لرزید، گفتم:

- جوانه؟ خوبی؟

صدای من کافی بود تا خودش را از دنیای درد

بیرون بکشد.

گردنش را به طرف من چرخاند و با چشم‌های
سبز گشاد شده از تعجبش به من چشم دوخت .

کمی طول کشید تا از بهت اولیه بیرون بیاید،
دهانش را باز کرد و اسمم را صدا زد :

- امیر؟

لبخند کمرنگی زدم .

با مهربان‌ترین لحنی که در توانایی‌ام بود، گفتم :

- جان امیر؟

با ناباوری گفت :

- تو...

حرفش تمام نشده بود که فریاد دیگری کشید،
دستش را روی دلش گذاشت و گفت :

- آخ خدا... آخ بچه‌ام...

حالا نوبت من بود تا با ناباوری بگویم :

- کدوم بچه؟

جوانه با دست آزادش چنگی به دستم زد و با
لحنی آمیخته از درد و غم و وحشت و شادی
حینی که از بین پلک‌های بسته‌اش اشک راه
گرفته بود، گفت :

- من حامله‌ام... بچه‌مون...

بیشتر خم شد و فشار دستش را بیشتر کرد :

- وای امیر بچه‌م...

همین موقع آکو کنارمان زانو زد و با ترس
پرسید :

- جوانه خوبی؟ بلند شو بریم بیمارستان...

قبل از اینکه دستش را به طرف شانه‌های جوانه
ببرد، مشتم را بلند کردم و با نهایت قدرت و
نفرت به صورتش کوبیدم....

(امیر)

مشتتم از ضربه‌ای که به صورت آکو زدم، درد گرفت.

چون کنار جوانه روی دو پا خم شده بود، از شدت ضربه طوری به عقب پرت شد که روی زمین پخش شد.

همزمان صدای خفه‌ی جیغ جوانه بلند شد.

اول فکر کردم شاید به خاطر آکو جیغ زده بود و همین باعث شد پتانسیل این را پیدا کنم تا یک

مشت دیگر روی صورت آکو بخوابانم اما وقتی
جوانه بین جیغ‌های پی در پی‌اش گفت :

- امیر...امیر...

دستش را بالا آورد و چنگی به پیرهنم زد، سرم
را به طرف خودش کشید.

دست‌هایم را دور شانه‌اش انداختم و سعی کردم
او را از روی زمین بلند کنم.

همین وقت صدای جوانه کنار گوشم بلند شد که
با گریه گفت :

- امیر... بچه...م...

یک دستم را زیر زانویش انداختم و حینی که از گوشه‌ی چشم آکو را نگاه می‌کرد که چطور از روی زمین بلند می‌شود، جوانه را بغل کردم و از روی زمین بلند شدم .

با لحنی که سعی می‌کردم اطمینان و آرامشش جوانه را آرام کند، گفتم :

- هیچی نمیشه عزیزم... حال بچه هم خیلی خوبه...

جوانه برای لحظه‌ای دست از گریه کشید.

با لحنی مظلوم از خجالت و سنگین از بغض
گفت :

- امیر فکر کنم خونریزی دارم... آخ امیر بچه‌م...

مثل اینکه خودش متوجه درد جمله‌اش شد که
با صدای بلندی به گریه افتاد.

خودم هم بدتر از جوانه بغض کرده بودم، در
اتاق را باز کردم و توی راهرو دراز و خالی از
آدمیزادی که روبه‌راوی ظاهر شده بد، سرگردان
به راه افتادم.

- اینجا نمی‌تونن کاری بکنن... بابد ببریمش
بیمارستان...

صدای گرفته‌ی آکو از پشت سرمان بلند شد.

خدای من این بشر چقدر پیر و بود.

اگر جوانه را بغل نکرده بودم برمی‌گشتم و اینبار
چنان مشتی به صورتش می‌زدم که مغزش از
دهانش بیرون بریزد، بعد هم با کمال میل به
جرم قتلش به زندان می‌رفتم.

صدای اعتراض چند تا پرستار که متوجه من و
لباس تنم شده بودند، بلند شد.

" آقا کجا داری میری؟ "

" اینجا چه خبره؟ "

" شما نمی‌تونید همینطوری از اتاقتون بیرون
بیاید... "

و نگاه متعجب و سوالی خیلی...

حق داشتید منی که تا همین دیشب حتی یک
کلمه هم صحبت نمی‌کردم حالا زن گریانم را بغل
کرده بودم و با لباس دیوانه‌ها به قصد فرار از
بیمارستان بیرون می‌رفتم.

وقتی به طرف در خروجی می‌رفتیم، نگهبان
جلوی رویمان ظاهر شد و با اخم گفت :

- آقا... شما نمی‌تونید همینجوری از بیمارستان
بیرون برید...

اگر لازم بود این نگهبان را هم می‌گشتم.

اما قبل از اینکه من کاری بکنم، سر و کله‌ی آکو
پیدا شد که مشغول صحبت با نگهبان شد.

من هم خودم را کنترل کردم تا مبادا با خشم
بی‌حایم کاری کنم که به ضرر جوانه باشد.

جوانه‌ای که سرش را روی قفسه‌ی سینه‌ام
گذاشته بود و بی‌صدا اشک می‌ریخت.

طولی نکشید که نگهبان هیکل گنده‌اش را کنار
کشید و من مثل پرنده‌ای که از قفس رها می‌شد
بیرون پریدم.

یک لحظه گیج و مبهوت به دور و برم زل زدم.

از آنجایی که وقت آمدنم متوجه اطرافم نبودم
نمی‌دانستم در ورودی کجاست تا خودم را به
آنجا برسانم و ماشینی دست و پا کنم.

کسی به بازویم چنگ انداخت و مرا به دنبال
خودش کشید.

آکو بود.

سعی کردم خودم را آزاد کنم اما آکو با تشر
حینی که هنوز هم صدایش گرفته بود، گفت :

- الان وقت لجبازی نیست... مگه نمی‌خوای
جوانه رو برسونی بیمارستان؟

همزمان جوانه گفت :

- امیر درد دارم... زیر دلم خیلی درد می‌کنه...

ناچاراً دنبال آکو رفتم.

در عقب را برام باز کرد من هم همانطور که
جوانه را مثل یک شی شکستنی توی بغلم نگه
داشته بودم روی صندلی عقب جا گرفتم.

آکو در را به رویمان بست و پشت فرمان جا
گرفت.

ظرف چند ثانیه ماشین از جایش گنده شد و
تقریباً مثل یک جت جنگی توی خیابان به راه

افتاد .

سنگینی نگاه آکو را از توی آینه روی خودم حس می کردم.

احساس خطر می کردم.

به نظرم آمد چشم‌های آکو چیزی بیشتر از عذاب وجدان برای کاری که کرده بود توی خودش جا داده بود.

جوانه را بیشتر از قبل توی بغلم فشار دادم.

با این کار به هر سه نفرمان نشان دادم این

موجود ظریف چشم سبز تمام و کمال متعلق به
من است، خودش و بچه‌ای که نفهمیده بودم
چطور سر از داستانمان در آورده بود.

نگاهی به صورت رنگ پریده‌ی جوانه انداختم،
پلک‌هایش را بسته بود، یک لحظه ترسیدم مبادا
از حال رفته باشد اما با دیدن قطرات تازه‌ی
اشک از گوشه‌ی چشمش و لبی که مظلومانه
می‌لرزید مطمئن شدم هنوز هم هوشیار است.

باید حرفی می‌زادم، حرفی می‌زادم و ذهن جوانه
و البته خودم را از کرداب ترس و وحشت
اتفاقات هراس انگیز آینده نجات می‌دادم.

- جوانه؟

به جای جواب شقیقه‌اش را بیشتر به تنم فشار داد.

لبخندی زدم و با صدای خوشحالی گفتم :

- توی کی مامان شدی من نفهمیدم؟

چند لحظه‌ای طول کشید تا جوانه سرش را بالا آورد و با جنگل آتش گرفته‌ی چشم‌هایش به من زل زد .

بغض را بلعید و گفت :

- همون وقتی که خواستی حقت رو به زور
بگیری... اینم حقت...

به سرعت خاطره‌ی آخرین بار باهم بودنمان زنده
شد...

برای یک لحظه همه‌ی تنش‌ها و سختی‌های
پیش آمده را فراموش کردم، آکو... برادرهایم...
دیوانگی‌ام... همه چیز... حتی احتمال اینکه
ممکن بود تا چند لحظه‌ی دیگر بچه‌ای که تازه
حضورش را درک کرده بودم از دست بدهیم...

با واقعی‌ترین لبخندی که تا امروز در زندگی‌ام
زده بود، سرم را خم کردم و بوسه‌ای روی
پیشانی جوانه کاشتم.

- قریون تو و اون حقى كه توى شكمتہ بشم...

من پدر شده بودم...

(امیر)

با ایستادن ماشین جلوی در اورژانس از ماشین
پایین پریدم و اجازه دادم آکو خودش به تنهایی
با نگهبان ورودی اورژانس كه با فریاد به آكو
می گفت حق ندارد اینجا ماشینش را پارک كند،
سر و كله بزند.

احتمالا ً مجبور می بشند ماشین را بیرون

بیمارستان یا توی پارکینگ ببرد و این برای من
فرصت خوبی بود تا به اندازه‌ی یک دنیا بین آکو
، خودم و جوانه فاصله بیاندازم.

امیدوار بودم همه‌ی بلاهایی که ممکن بود در
این حین سرش بیاید برایش اتفاق بیفتاد تا
زندگی‌ام یکبار برای حضورش پاک شود.

با راهنمایی پرستار جوانه را روی تخت
خواباندم و منتظر ماندم پرستار پزشک اورژ
انس را به بالینش بیاورد.

نگاهی به صورت رنگ پریده‌اش انداختم.

از بین پلک‌هایش که مصرانه آنها را به هم فشار
می‌داد، قطرات اشک بی‌صدا می‌گلتیدند.

سرم را پایین بردم و فشار همه‌ی اشک‌هایی که
پشت پلک‌هایم جمع شده بودم با بوسه‌های پی
در پی‌اش که پشت پلک‌هایش می‌گاشتم، تخلیه
کردم.

بوسیدم...

پلک‌هایش را...

ابروهایش را...

تیغه ی بینی اش را...

گونه اش را...

هر جایی که دم دست لب هایم بود، شکار
می کردم و می بوسیدم...

جوانه هم گاهی از بین لب هایی که زیر تیزی
دندان هایش پاره شده بودند، اسمم را صدا
می زد و من هر بار حس قدرتمندی که در
رگ هایم نسبت به جوانه می جوشید، جواب
می دادم :

- جانم... جانم...

دستم را محکم توی دستش گرفته و اجازه
نمی‌داد به اندازه‌ی سر سوزن از او فاصله بگیرم.

البته اگر هم اجازه می‌داد من از کنارش تکان
نمی‌خوردم.

با صدایی زخمی از گریه گفت :

- من می‌تواسم امیر...

با قلبی درد گرفته جواب دادم :

- نترس عزیزم... من اینجام... من پیشتم...

احساساتی که آن لحظه نسبت به جوانه در
وجودم قل می‌زد و وجودم را می‌به‌زاند یک
طرف، حس حماقتی که مرا وادار کرده بودم از
خودم بپرسم چرا این همه سال خودم و جوانه
را از همه‌ی عشق و احساسی که می‌توانستم
خرجش کنم محروم کرده بودم هم یک طرف!

- اگه بلایی سر بچه بیاد من می‌میرم امیر...

چیزی راه گلویم را بند آورد.

من هم مثل جوانه بغض کرده بودم و کم مانده

بود زیر گریه بزنم.

خودم را کنترل می کردم تا سر پا بمانم.

اگر من هم می ترسیدم پس جوانه به چه کسی
تکیه می کرد؟

اما نتوانستم جلوی اعتراف صادقانه ام
را بگیرم :

- تو تنها چیزی هستی که دارم... هویت من...
اگه نباشی منم نیستم...

همان لحظه پرستار به همراه پزشک آمد.

با تک سرفه‌ای صدایم را صاف کردم و تا جایی
که ذهن به هم ریخته‌ام اجازه می‌داد، به سوالت
دکتر جواب دادم .

دکتر دستور سونوگرافی اورژانس داد.

تخت جوانه را به اتاق سونوگرافی انتهای
راهرو هدایت کردیم.

به کمک پرستار جوانه را آماده کردیم.

دکتر جوانه با دانستن پزشک بودنم اجازه داد
حین معاینه توی اتاق بمانم.

پزشک دستگاه را روشن کرد و حینی که روی شکم جوانه ژل می‌زد، شروع به معاینه کرد.

اضطراب و ترس را می‌توانستم از نفس‌های کوتاه و بریده‌ای که می‌کشید حس کنم.

ناخن‌هایش در گوشت دستم فرو رفته بود.

خودم هم به اندازه‌ی جوانه شاید هم بیشتر استرس و اضطراب داشتم.

کم مانده بود قلبم از دهانم بیرون بزند.

یعنی بچه پیش من و جوانه می‌ماند؟

یا باید پدر نشده داغ فرزند می‌دیدم؟

شنیده بودم دیدن داغ فرزند سخت‌ترین و
بدترین درد دنیاس...

سرم را خم کردم و کنار گوشش با لحن آرام
بخشی زمزمه کردم :

- چیزی نیست قربونت برم... چیزی نیست...

صدای جوانه از ته چاه به گوشم رسید :

- یه چیزی بگو که حواسم پرت شه امیر...

نفس عمیقی کشیدم .

- باشه...

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و دنبال جمله‌ای گشتم نه تنها درد آن لحظه که درد لحظات تلخی که یک قدمی من و جوانه ایستاده بود کم کند.

تنها یک چیز به ذهنم رسید، چیزی که شاید معنی و مفهومش را خیلی وقت بود درک کرده بود اما اینکه چرا شجاعت به زبان آوردنش را نداشتم نمی‌دانستم...

لب‌هایم را کنار گوشش نگه داشتم و با لحنی که
عشقش درست از قلبم نشأت می‌گرفت، گفتم :

- دوستت دارم...

قبل از اینکه دکتر دهانش را باز کند و از حال
فرزندمان خبری بدهد، فهمیدم در قلبم چیزی
دارم از جنس عشق...

یک جوانه...

جوانه‌ی عشق...

جوانه که به گوش‌هایش اعتماد نداشت
صورتش را کمی به سمت چرخاند.

بینی‌هایمان به هم برخورد کرد و چشم‌هایمان به
هم میخ شد.

تصویر خودم را وقتی از عشق جوانه صحبت
کرده بودم در چشم‌هایش می‌دیدم....

چشم‌هایی که از آن نگرانی مادری برای فرزندش
می‌چکید ...

- چی؟

پیچ پیچ کنان گفتم :

- دوستت دارم جوانه... دوست دارم...

لب‌هایش را دیدم که لرزید، بعد گوشه‌هایش بالا
رفت و لب‌خند صورت خیس از اشکش
را پوشاند .

مظلوم گفت :

- همونجوری که من دوستت دارم؟

سری به نشانه‌ی نفی تکان دادم.

لبخند غمگینی زدم و گفتم :

- نه... تو یه آدم عوضی و خودخواه و کور رو
دوست داری... اما من یه فرشته‌ی چشم رنگی
رو دوست دارم...

بغض کرده گفتم :

- دوست داشتن من اصلاً شبیه مال تو
نیست... مال تو بهتره... چون خیلی هنر می‌ا
خواد که آدم یکی عین من رو دوست داشته

باشه... اما همه چه بخوان نخوان عاشق فرشته |
ی من میشین...

- متاسفم...

صدای دکتر وقتی این جمله را به زبان می آورد
به قدری آرام بود که سخت می توانستی آن را
بشنوی...

اما برای من...

یا برای جوانه...

لازم نبود چیزی بشنویم...

همین که چهره‌ی دکتر را تماشا کنیم که چطور
بعد از دقایق کوتاهی غمگین شد، خطوط چهره
اش عمیق و گوشه‌ی لب‌هایش پایین افتاد، همه
ی اینها کافی بود تا بدانیم، زندگی‌مان یکبار
دیگر دستخوش طوفان سهمگینی شده بود.

گره‌ی دست جوانه در دستم شل شد .

ضربان قلبم آنقدر آهسته شده بود که تا متوقف
شدن فاصله‌ای نداشت...

به همین راحتی؟

"متاسفم" این کوتاه‌ترین جمله‌ی تلخ خبری دنیا
جواب همه‌ی امیدها، دعاها و آرزوهای چند
لحظه پیش زن و شوهری بود که بعد از سالها حا
لا با معجزه پدر و مادر شده بودند؟

نه...

سر جوانه که تا الان به طرف من بود، به طرف
دکتر برگشت...

از چشم‌های سبزش خون و درد می‌بارید اما
ناامیدانه در حالی که لبخند مصنوعی روی لب
هایش چسبانده بود، گردنش را از روی میز بلند
کرد و از دکتر پرسید:

- چی شده خانم دکتر ؟

پلاک‌هایم را روی هم گذاشتم و رویم را از هر
دویشان گرفتم.

آنقدر شجاع و قدرتمند نبودم که جوانه را وقتی
دکتر این خبر را برایش واضح‌تر می‌گفت،
ببینم.

اینبار خودم دست جوانه را توی دستم گرفتم .

- متاسفم عزیزم... اما بچه سقط شده...

چند لحظه سکوت و بعد ...

فریاد بلند جوانه...

اینها تنها چیزهایی هستند که از لحظه‌ی دردناک
به خاطر می‌آوردم...

به علاوه‌ی اشک‌هایی که آرام و بی‌صدا بدون
اینکه حتی خودم متوجه آن شوم از پلک‌هایم
سرازیر شده بودند...

(آکو)

با صدای فریادهای جوانه پاهایم سست شد.

قبل از اینکه روی زمین سقوط کنم، دستهایم را به نزدیک‌ترین دیوار گرفتم، دیواری که از خال در نیمه بازش می‌توانستم جوانه‌ای را ببینم که روی تخت نیمخیز شده بود و با گریه و فریاد بچه‌اش را صدا می‌زد.

دست آزادم را بالا آوردم و روی قلبم گذاشتم، قلبی که درست همان لحظه‌ای که پایم را توی بیمارستان گذاشته بودم با سنگین کوبیدنش آلام کرده بود از امروز وارد یکی از تاریک‌ترین دوره‌های زندگی‌ام می‌شوم.

وقتی صدای بغض دار امیر را شنیدم که چطور
با همان لباس آبی بیمارستان سراسیمه از جایش
بلند شده بود و سعی می کرد با قربان صدقه
رفتن جوانه او را آرام کند رویم را از هر دویشان
گرفتم و سرم را پایین انداختم.

تحمل دیدنشان را نداشتم.

تحمل دیدن تاثیر خشم عاشقانه ای که وجودم را
گرفته بود، نداشتم...

تحمل نداشتم بینم برادرم، برادری که برایش
جان می دادم همسرش را، زنی که من همه ی
حسی که به او داشتم را به حکم تعلقش به

برادرم حتی در خلوت خودم هم یکبار به زبان
نیاورده بودم تا مبادا حرمت بشکنم چطور به
خاطر از دست دادن بچه‌ای که سالها منتظرش
بودند و به خاطر من از بین رفته بود، آرام می‌ا
کرد...

تحمل هیچ چیز را نداشتم...

چرا که می‌دانستم این معرکه را خودم درست
کرده بودم...

قدم‌هایم را عقب کشیدم و حینی که قلبم از
شدت اندوه گرفته بود با نگاهی از برادرم و زن
برادرم می‌زدیدم از بیمارستان بیرون زدم.

بغض کرده بودم...

اما از آنجایی که هرگز گریه نکرده بودم، جز نگره داشتن بغضم کار دیگری بلد نبودم...

بلد نبودم اشک‌هایی که راه گلویم را بند آورده و اجازه نمی‌دادند به خوبی نفس بکشم آزاد بگذارم...

آزاد بگذارم تا برای اتفاقی که من ناخواسته مسببش بودم روی صورتم جوی خون راه بیاندازند.

با قدم‌هایی که همچنان محکم بود، به طرف

ماشینم که تنها گوشه‌ای از پارکینگ بیمارستان
کز کرده بود، راه افتادم، در را باز کردم و خودم
را روی صندلی پرت کردم.

چند دقیقه‌ای همانطور به فرمان زل زده بودم و
با سینه‌ای که تحت تاثیر نبرد سهمگینش با بغض
به نفس نفس افتاده بود، با صدایی زیر لبی
تکرار می‌کردم :

- چرا؟ چرا من؟ چرا اینطوری؟

امیدوار بودم فرمان جوابم را بدهد؟

جواب بدهد چرا باید بچه‌ای که به هر حال
سقط می‌شود اینطور بی‌مقدمه به دست من از
بین می‌رفت؟

بگوید چرا من پایم را از این بازی لعنتی بیرون
نکشیده بودم تا عامل چنین اتفاقی نباشم؟

بچه باید سقط می‌شد اما جوانه می‌توانست در
حمایت عاشقانه‌های امیر با روحیه‌ای قدرتمند
برای هضم این ضربه تحت سلامت و آمادگی
این بچه را از دست می‌داد...

اما من...

من و دخالتهم...

چطور باید گریه می‌کردم؟

چرا از بچگی به خودم قبولانده بودم گریه هیچ
دردی را دوا نمی‌کرد...

آنقدر گریه نکرده بودم که حالا اشک ریختت را
فرانوش نکرده بودم...

حدس می‌زانم این مواقع جز گریه هیچ راه
دیگری برای نفس کشیدن وجود ندارد...

به صحبت‌م با فرمان ماشین ادامه دادم :

- امیر هیچ وقت من رو نمی بخشه... قبل از اینم
از من متنفر بود... اونقدر که وقتی فهمید من
برادرش دیوونه شد... حق داشت ازم متنفر
باشه... امیر مرد و حس کرده بودم جوانه برای
من ارزشمنده اما من رو نمی شناخت... نمی ا
شناسه و نمی دونه حتی اگر امیر هم نباشه من
به حرمت امیر حتی اگه بدونم بدون جوانه یه
روز هم زنده نمی مونم... با جوانه نیستم... نمی ا
دونست و از من متنفره...

و حالا...

بغض صدایم را خش انداخته بود اما نمی ا
شکست...

چه عذاب دردناکی...

مستم را چنان محکم روی فرمان کوبیدم که
همه ی استخوان هایم از شدت درد کشیدند...

مثل بچه ها گفتم :

- امیر هیچ وقت من رو نمی بخشه... من برادرم
رو از دست دادم... برای همیشه...

سرم را روی فرمان گذاشتم و نالیدم :

- جوانه هم همینطور... حالا من باید بقیه‌ی
عمرم بار نفرت جوانه رو... جوانه‌ی عشقم رو به
دوش بکشم...

(امیر)

شب شده بود، این را از تاریکی اتاق می‌ا
فهمیدم .

کنار تنها تختی که توی اتاق بود، روی صندلی
نشسته بودم .

پاهایم را بالا آورده بودم و زانوهایم را بغل کرده بودم.

با اینکه هوش و حواسم درست و حسابی سر جایش نبود اما می توانستم بفهمم که اتاق خصوصی است و از آنجایی که من در این کار دخالت نداشتیم، پس تنها کسی که می توانست این کار را کرده باشد، آکو بود...

آکویی که خودش را قایم کرده بود...

خوب می دانست اگر جلوی چشمم ظاهر شود،
خونش ریخته خواهد شد.

اما در آن حالت، بیشتر از آکو، فکر جوانه بودم،
جوانه‌ام... جوانه‌ی عشقم... عشقم...

چند ساعت بود که در همین حالت روی صندلی
خشک شده بودم، حتی به اندازه‌ی یک پلک زدن
هم نگاهم را از چهره‌ی جوانه جدا نکرده بودم.

می‌ترسیدم اگر نگاهم را از جوانه بگیرم، جوانه
برود...

نه رفتن روی پاهایش...

می‌ترسیدم بچه هر چه از جوانه و عشقمان
مانده باشد همراه خود ببرد!..

آن وقت چه می‌کردم؟

دکتر اطمینان داده بود هیچ خطری جوانه را
تهدید نمی‌کند، جنین تقریباً به طور کامل دفع
شده بود و احتیاجی به عمل نبود...

دکتر از کجا می‌دانست خطر واقعی که جوانه را
تهدید می‌کرد چه بود؟

چطور باید برایش می‌گفتم که این بچه برای من
و همسرم معجزه بود؟

معجزه‌ای که با بی‌رحمی از ما گرفته

شده بود ...

از شک اتفاقی که جلوی چشم‌هایم افتاده بود و
من نتوانسته بودم هیچ کاری بکنم لال شده
بودم...

جوانه و غم نشسته در صورتش همه‌ی رمق و
توانم را برد ...

حالا می‌فهمیدم عشق یعنی درد کشیدن...

شاید اگر عاشق جوانه نبودم از دردش درد نمی‌ا
کشیدم...

جوانه په زور آرامبخش در خواب مصنوعی فرو
رفته بود و من بی وقفه از خودم می پرسیدم
وقتی از خواب بیدار شود چه کاری باید بکنم؟

چطور در عزای بچه‌ی به دنیا نیامده‌ها شرکت
می‌کردم؟

آن هم با زنی که یک عمر به گناه نازایی او را
طرد کرده بودم...

یک دفعه متوجه این حقیقت شدم که جوانه نازا
نبود...

جوانه‌ای که یک عمر زیر بار حرف‌های سرد من
جان داده بود، نازا نبود..!

حالا به همه ی حس هایم شرمندگی هم اضافه
شده بود...

با نشستن دستی روی شانه ام از جا پریدم.

گردنم را با عجله به طرف شخصی که پشت
سرم ایستاده بود برگرداندم.

از آنجایی که توقع آکو را داشتم گارد گرفتم اما
با دیدن آوات که با غم نگاهم می کرد سر جایم
ماندم و دست هایم را پایین آوردم.

هر دو مثل دو غریبه به هم نگاه می کردیم...

انگار اولین بار بود که یکدیگر را می‌دیدیم...

اولین بار که مغزم بی‌اجازه‌ی من برایم یادآوری
می‌کرد و ه‌مردی که روبه‌راویم ایستاده برادرم
است...

برادر خونی‌ام...

آوات، آکو نبود که از او متنفر باشم پس می‌ا
توانستم آزادانه به نسبت برادری‌مان اجازه‌ی بال
و پر گرفتن بدهم...

آوات لبخند غمگینی زد و گفت :

- اگہ باز مثل اون دفعہ گاو نمیشی و رَم نمی ا
کنی...

مظلوم گفت :

- میشه به عنوان داداش بگیرمت بغل؟

بغض نه تنها گلویم که همه ی تنم را گرفت .

چه کسی باور می کرد امیر... امیر تنها و بی کس

که حتی به پشتوانه‌ی دکتر بودنش نتوانسته
بود داغ تنهایی و پرورشگاهی‌اش را پنهان کند،
حالا جایی قرار گرفته بود که برادرش برای
برادربودنش از خواهش می‌کرد.

تحت تاثیر بغض ضعف کردم...

زانوهایم سست شد و رمق از تنم رفت...

حتی اگر همین‌جا از حال می‌رفتم هیچ گله‌ای
نداشتم...

کسی چه می‌داندست همه‌ی عمر حسرت کشیدن
چه معنی می‌دهد؟

کسی می‌دانست آدم یک عمر در سیاهی تلخ یک
حقیقت انکار ناپذیر دست و پا بزند و بعد یک
دفعه سر و کله‌ی چند نفر پیدا شود و دنیایت
زیر و رو بشود، چه معنی داشت؟

معنی‌اش احتمالا همان دیوانگی من بود ...

آوات آب دهانش را قورت داد و یک قدم جلو
آمد .

غیرارادی مثل وقتی که پسربچه بودم و برای
فرار از محبت ترحم آمیز اطرافیان، سفت و
سخت از زیر هر نوازشی فرار می‌کردم، یک قدم
عقب رفتم .

آوات که حرکت را دید لبخند غمگینی زد.

دستی به موهای نسبتاً بلند و ریش و سیبیل
پرش کشید....

توی چهره‌اش دقیق شدم، دوست داشتم با نگاه
کردن به صورتش از نسبتان مطمئن شوم.

من هیچ وقت تجربه‌ی پیدا کردن شباهت بین
خودم و دیگران را نداشتم، همیشه تنها بودم...
خودم بودم و خودم...

اما حالا می‌توانستم با کمی دقت استخوان‌بندی

مشابه صورتمان را تشخیص دهم ...

آوات نفس عمیقی کشید.

صورتش را هاله‌ی سنگینی از غم پوشاند و با صدایی که از شدت اندوه سنگ را آب می‌کرد، گفت :

- آخرین باری که دیدمت توی بغل مامان بودی...
یه شب گرم تابستونی... داشتیم می‌رافتیم پیش
پدربزرگمون...

مامان؟ بغل مامان؟

پدر بزرگ؟

باور اینکه من هم مثل بقیه ی بچه های دنیا مادر
داشتم، مادری که مرا به آغوش گرفته بود
سخت بود... سخت برای منی که یک عمر به
خودم قبولانده بودم کسی را ندارم...

برق اشک در چشم های مشکی آوات نشست.

چشم های آکو سبز بود اما من و آوات هر دو
چشم مشکی بودیم... آدم های زیادی بودند که
چشمشان مشکی بود اما مشکی چشم آوات برای
من مثل یک نشانه بود... یک مدرک...

کلاف روحم چقدر عقده و گره داشت که حالا
اینطور برای خودش مدرک جمع می‌کرد...

- یه تاپ و شلوارک سفید پوشیده بودی... با لبه
های قرمز... از همه‌هون تیل‌تر بودی... با لپ‌های
آویزون... بازوهات بند بند شده بود... برای
همین من و آهیر تا چشم مامان بابا رو دور می‌ا
دیدیم می‌افتادیم به جونت شروع می‌کردیم گاز
گرفتن...

وسط لحن گریه‌آلودش خنده‌ای کرد:

- که همیشه آکو می‌زاد پس کله‌ی دوتامون... لا
مصوب هیچ وقت نمی‌داشت یه دل سیر گازت
بگیریم... می‌زادت زیر بغل می‌رفت جای تک تک

گازهامون رو بوس می کرد... تو هم همچی
براش می خندیدی و خودت رو بهش می ا
چسبوندی که انگار آکو مامان دومت بود...

با صدایی که می لرزید، گفتم :

- راجع به آکو... راجع به اون حرف نزن لطفاً...

دست هایم را مشت کردم و گفتم :

- راجع به هرچیزی غیر آکو... باشه؟

آوات نگاهی با غم به من انداخت. مطمئن بودم
این غم به خاطر آکو و پرتگاهی بود که برادری ا
مان از لبه اش پرت شده بود... شاید آوات هم
فهمیده بود هیچ امیدی وجود ندارد!.

آوات سری به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- دوست داری برات از چی بگم؟

سوال‌های زیادی توی ذهنم جولان می‌داد.

پدر و مادرم کجا بودند؟

فکر می کردند مرده ام یا گم شده ام؟

به غیر از آکو و آوات خواهر برادر دیگری داشتم
یا نه؟

کجا بودند؟

چه بلایی سر من آمده بود که سر از پرورشگاه
در آورده بودم؟

رهایم کرده بودند؟

باید از آنها متنفر باشم یا دوستشان داشته باشم
؟

از همه مهم تر همه چیز واقعی بود یا یک شوخی
یا یک اشتباه احمقانه؟

مگر می شود یکباره از آسمان خانواده دار شوم؟

اما ترجیح دادم سوال آخر را آخر بپرسم یا اصلاً
نپرسم؟

چرا باید این حباب شیرین را با دست خودم می
ترکاندم؟

در دنیای اطرافم دروغ و اشتباه و شوخی
فراوان بود... به کجایش برمی خورد اگر یکی از

دروغ‌های شیرین نصیب من می‌شد؟

برای همین یکی از مهم‌ترین سوال‌هایم از جوانه
را وقتی که فراموشی گرفته بودم، اینبار از
آوات پرسیدم:

- پدر و مادرم کجان؟ چرا نیومدن؟

مثل پسر بچه‌های کتک خورده گفتم:

- یعنی من رو نمی‌خوان؟

قطره اشکی سریع و بی‌مقدمه از چشم آوات
بیرون پرید و بین ریشش گم شد.

بدون اینکه جواب سوالم را بدهد، کیسه‌ی دستش را که تا آن لحظه متوجه حضورش نشده بودم بالا آورد و مقابلم گرفت .

با صدای گرفته‌ای گفت :

- برات لباس آوردم... اون لباس بیمارستان رو دربیار... اینجا با مریض‌ها اشتباهت می‌گیرن...

بی‌حرف کیسه را از دستش گرفتم اما به جای عمل به گفته‌اش کیسه را روی صندلی که تا چند دقیقه‌ی پیش روی آن نشسته بودم گذاشتم و با تشویش از آوازی که نگاهش را از من دزدیده بود پرسیدم :

- چرا جواب نمیدی آوات؟ نکنه همه چی شوخی
آکوعه و پدر و مادر در کار نیست که من رو
ببینن؟

آوات نگاهی به من انداخت و با لبخند کمرنگی
گفت :

- یعنی حتی اگه آزمایش دی ان ای هم نمی ا
دادین تابلو بود برادر مایی..!

با تحکم گفتم :

- حرف بزن...

آوات نفس عمیقی کشید و جواب داد :

- پدر و مادر در کاره... اونجوری هم که فکر می
کنی نیست که نخوان ببیننت... بابا تا آخرین
لحظه منتظرت بود... هیچ وقت به زبون نیاورد
اما گوشه‌ی چشمش همیشه به در بود تا تو
بیای... هیچ وقت مرگت رو باور نکرد...

تا ته قضیه را خوانده بودم اما امیدوارم بوم با
سوالم بتوانم جواب دیگری، یک جواب دلخواه،
از آوات بگیرم.

- بود؟ نکرد؟

آوات سرش را پایین انداخت .

- خیلی وقت نیست رفته... سرطان...

با تردید پرسیدم :

- مادرم؟

آوات سرفه‌ای کرد، مثل اینکه در حال نبرد با
بغضی بود تا می‌رفت صورتش را خیس کند...
مثل من...

- همون تصادفی که باعث شد تو گم شی و ما به
حرف پلیس باور کنیم از ماشین پرت شدی و
مردی... همون شب تابستونی که تاپ و شلوارک
قرمز پوشیده بودی... اون شب نه تنها تو که
مامانمون هم گرفت... با این تفاوت که مامان
واقعاً رفته...

بیشتر از این نمی توانستم جلوی بغض بایستم .

اشک و اندوه تا لبه ی پلک هایم آمده بود ...

تجربه ی عجیبی بود...

آدم یک دفعه پدر و مادر دار شود ...

و بعد به همان سرعت از دستشان بدهد ...

حس داشتن و نداشتن ...

غم و عشق ...

شادی و ناراحتی ...

گردنم را چرخاندم و نگاهی به جوانه‌ی خوابیده
روی تخت انداختم .

ای کاش بیدار می‌شد تا می‌توانستم او را توی

بغلم بگیرم، مثل همیشه سرم را روی پاهایش
بگذارم و برایش بگویم چه درد عمیقی تجربه
می‌کنم، وقتی قبل از به دست آوردن از دست
داده بودم...

اما جوانه خوابیده بود... جوانه خودش چیز
مهمی از دست داده بود و نمی‌توانست مثل
همیشه مرهم دردهای من باشد... برعکس برای
اولین بار این من بودم که باید تکیه گاه او می‌ا
بودم...

پس باید غم و دردم را توی دلم مخفی می‌کردم.

نگاهم هنوز به جوانه بود که دستی روی شانه‌ام
نشست.

تکائی خوردم و برگشتم.

آوات با ترس و تردید حینی که چشم‌هایش از اسک برق می‌زد، انگشت‌های دستش را روی شانه‌ی من گذاشته بود، مثل اینکه واکنش مرا ارزیابی می‌کرد تا بتواند برای برداشتن قدم بعدی تصمیم بگیرد.

آوات که حالا اشک‌هایش آزادانه روی صورتش می‌ریخت، گفت :

- متاسفم که اینجوری باهم آشنا شدیم...
متاسفم که آکو اینطوری سر از زندگیت در آورد... متاسفم که بچه‌ت رو به خاطر به اتفاق

که آکو ناخواسته باعثش بوده از دست دادی...

قفسه‌ی سینه‌ام با شتاب بالا و پایین می‌نهد...

حجم زیاد اشک پلک‌هایم را می‌سوزاند...

تصویر آوات پشت تاریکی اتاق و اشک قابل
تشخیص نبود...

آوات لب‌های خیس از اشکش را توی دهن کشید
و با لحنی نامفهوم گفت :

- وقتی فهمیدم برادر من... این سالها چه سختی‌ها
هایی کشیده...

دست آزادش را بالا آورد و روی قلبش گذاشت.

- قلبم گرفت ... به خاطر تنهاییت ...

با لکنت گفتم :

- من ... من ...

اینکه چه حسی مرا وادار به آن کار کرد را
مطمئن نیستم.

غم بود؟ غم درد و رنجی که این سالها کشیده

بودم ؟

دلتنگی ؟ دلتنگی برای آدم‌هایی که تا چند روز
پیش نمی‌شناختمشان ؟

فرار ؟ فرار از بار سنگین کلمه‌ی بی‌کسی که سالها
بود آن را به دوش می‌کشیدم ؟

خون ؟ خونی که شاید از اولین برخورد با آکو و
آوات در رگ‌هایم به جوشش افتاده بود ؟

شاید هم عشق ...

عشق و محبت برادری ...

هر چه بود خودم را توی بغل آوات انداختم و
دست‌هایم را با تمام توان دور شانه‌هایش گره
کردم .

آوات برای چند ثانیه بی حرکت ماند اما بالاخره
دست‌هایش بالا آمد و مرا محکم به خودش
چسباند.

حالا هر دویمان بی حرکت به گریه افتاده
بودیم...

صدای زمزمه‌های آوات را حینی که با یک دست
موهایم را نوازش می‌کرد می‌شنیدم :

- قریبونت برم داداش... گریه نکن... گریه نکن
داداش...

اما من هر بار که کلمه‌ی " داداش " را از او می‌ا
شنیدم بیشتر به گریه می‌افتادم...

برای یک لحظه سنگینی نگاه کسی را از لای در
حس کردم... سنگینی یک جفت چشم سبز
مردانه که پشت لایه‌ای از اشک و درد با حسرت
به من و آوات نگاه می‌کرد...

(امیر)

آوات لیوان یکبار مصرف را به دستم داد، به
قدری داغ بود که مجبور شدم آن را روی صندلی
خالی کنارم بگذارم.

آوات سمت دیگرم نشست و با صدای گرفته‌اش
گفت :

- سینی نداشت... مجبور شدم دو تا نسکافه رو
همینطوری بگیرم تو دستم...

چیزی نگفتم. از در نیمه باز روبه‌راویم به جوانه
نگاه کردم که همچنان روی تخت خوابیده بود.

دکتر گفته بود احتمالاً تا فردا صبح بیدار نمی‌ا
شود، همین برای من شاید موهبتی بود تا کمی
خودم را جمع و جور کنم.

خستگی و گریه‌های چند دقیقه‌ای پیش پلک‌هایم
را به قدری خسته کرده بود که به زحمت می‌ا
توانستم آنها را باز نگه دارم.

با دو انگشت مشغول ماساژ دادن چشم‌هایم
شدم که دست آوات روی شانه‌ام نشست و
صدای طارامش کنار گوشم بلند شد :

- می‌خواهی چه چند ساعتی برو بخواب... من
اینجا هستم...

سرم را به علامت نفی تکان دادم.

پوفی کشیدم و گفتم :

- نه...

آوات زیرلب چیزی گفتم و مشغول مزه کردن
نسکافه ایش شد.

نگاهم به بخاری بود از مایه‌ی قهوه‌ای رنگ توی
لیوان بلند می‌شد اما مطمئن بودم نمی‌توانم یک
قطره آب هم قورت بدهم .

فکری به ذهنم آمد .

بدون اینکه به طرف آوات برگردم، گفتم :

- کی به تو خبر داد من و جوانه اینجاییم ؟

آوات معمولی جواب داد :

- آکو...

پوزخندی زدم :

- خودش کجاس؟

- تو حیاط...

گردنم را عقب کشیدم و سرم را به دیوار تکیه
دادم.

با نفرت گفتم:

- به اون قاتل بگو دیر یا زود میرم سراغش... به
خاطر خونی که ریخته می‌نوازش پشت میله |
های زندون...

لبخند شرورانه‌ای زدم، جوانه را به خاطر آوردم
که چطور دستم را چنگ می‌زد و ناله می‌کرد اگر

بچه اش را از دست بدهد، زندگی اش تمام می شود...

- شاید هم خودم زودتر بکشمش...

صدای آوات بالاخره از حالت معمولی در آمد و با نگرانی گفت :

- خودت خوب می دونی که هر چی بوده یه اتفاق بوده... آکو حاضر نیست یه مو از سر جوانه کم شه...

با حالت بدی به طرف آوات برگشتم...

با خشم فرو خورده‌ای گفتم :

- اون کثافت چرا باید نگران زن من باشه؟ ها؟

صدایم بالا رفته بود.

آوات اخمی کرد و دستش را برای آرام کردنم بالا و پایین کرد .

با تشر گفت :

- صدات رو بیار پایین...

با تحکم گفت :

- هر فکر بیخودی در مورد جوانه و آکو توی
ذهنته بریز دور... شاید تو آکو رو شناسی اما
من باهاش بزرگ شدم... برادر من از جوش می ا
گذره اما از غیرت و ناموس و جوش نمی ا
گذره...

پوزخندی زد :

- پس اگه فکر می کنی آکو به هر دلیلی جز
انسانیت و عشق به تو و تلاش برای نگه داشتن
زندگیتون، این مدت مراقب جوانه بوده همین ا
لان تَفش کن...

پوفی کشید :

- آکو اشتباه کرد... در هر حال اون بچه قرار بود
سقط شه اما خب... آکو انداختش جلو...

" قرار بود سقط شه؟ "

با ناباوری زمزمه کردم :

- چی؟

- چی؟

دست آوات توی هوا ماند .

بدون اینکه نگاهش را به طرف من بیاندازد،
لیوان نسکافه‌اش را روی صندلی خالی کنارش
گذاشت و گفت :

- چیکاره‌ای؟

از جواب بی‌ربطش، حینی که نمی‌دانستم اصلاً
چه منظوری دارد، جواب دادم :

- نمی‌فهمم چی میگی؟

لبخند کجی زد، به طرفم برگشت و گفت :

- میگم شغلت چیه؟

ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم :

- جراح قلب...

لب‌های آوات کج و معوج شد. دستی به ریش و
سیبیلش کشید و با لحنی شوخ گفت :

- شنیده بودم یه یارو میگن مدرکت رو بذار در

کوزه آبش رو بخور... اما هیچ وقت فکر نمی ا
کردم خودم به کارش ببرم گرچه بعید نیست به
درد ژيوار بخوره...

وقتی نگاه منتظر مرا روی خودش دید، لحن
شوخش را کنار گذاشت و جدی گفت :

- چون دکتري تعجب کردم... برای اینکه باید این
رو می دانستی... جوانه بیماری قلبی داره
درسته؟

با اخم سری تکان دادم، یادآوری قلب بیمار و
کوچک جوانه ام مثل جان کندن سخت بود ...

آوات با آرامش گفت :

- اونروزی که حالت بد شد... همون روزی که
نزدیک بود آکو رو به خاطر اینکه برادرته خفه
کنی... اون روز حال جوانه بد شد... من و آکو
پشت در اتاق دکتر بودیم... شنیدیم که دکتر
بهش گفت به خاطر بیماری قلبیش نمی‌تونه
بارداری رو تحمل کنه...

تازه توانستم مفهوم اتفاقاتی که دور و برم
افتاده بودم درک کنم.

سقط...

اصرار آکو...

تازه توانستم درس‌هایی که خوانده بودم به
هاطر بیاورم...

حق با آوات بود...

بچه باید در هر صورت سقط می‌نشد...

با حس سنگینی چیزی در قلبم از جایش بلند
شدم و مثل مرغ سرکنده به طرف اتاق جوانه
رفتم، دستم را چهارچوب در گرفتم و نگاه تلخی
به جوانه انداختم.

توی دلم گفتم :

"چی کشیدی جوانه؟ وقتی بهت گفتن باید بچه |
ای که این همه سال انتظارش رو کشیدی با میل
خودت بکشی... وضعیت من... سقط بچه...
خدایا چرا سختی‌های تو تموم نمیشه..."

- اصلاً به ذهنت نرسید که چرا آکو اصرار
داشته جوانه رو برای سقط بچه بیره؟ نمی‌دونی
این مدت برای راضی کردن جوانه که بچه براش
خطرناکه چقدر بالا و پایین پریده... اون هم
وقتی فشار حال و روز تو بیشتر از همه به آکو
فشار می‌آورد... نمی‌دونم جوانه به چه ترفندی
اما راضیش کرد حداقل تا وقتی که تو خوب
میشی دست نگه داره... درسته آکو ناخواسته

باعث این اتفاق شد اما در هر صورت آکو
خسارتی نزد... اون بچه باید سقط می‌شد...

نگاهم مات جوانه بود که با لحنی سخت گفتم :

- فرقی نمی‌کنه... آکو مقصره...

صدای آوات بلند شد :

- چی؟

چهارچوب در را توی دستم فشردم، به قدری
محکم که حس کردم استخوان‌هایم از گوشت
بیرون می‌آیند.

آوات به اعتراضش ادامه داد :

- چرا منطقی به قضیه نگاه نمی‌کنی؟ برات این
همه توضیح دادم... نمیگم آکو اشتباه نکرده...
میگم اشتباهش اونقدری نیست که قابل بخشش
نباشه...

گردنم را به طرف آوات چرخاندم .

با غم و درد گفتم :

- آوات تقصیر آکوعه...

نگاهم به طرف جوانه برگشت .

- جوانه خواسته بود تا خوب شدن من بچه
سقط نشه... می‌دونی چرا؟

آوات سکوت کرد .

- زن من... فقط من می‌دونم اون بچه چه
ارزشی براش داشته... فقط من می‌دونم که
وقتی شنیده اون بچه باید بره چه زجری
کشیده...

نفس عمیقی کشیدم :

- زجری که شاید حضور من می‌تونست براش
کمش کنه ...

آوات مصرانه گفت :

- فکر نکنم در اصل قضیه تفاوتی پیدا می‌کرد...

با تردید گفت :

- یعنی تو مخالف سقط بچه بودی؟

پوزخندی زدم :

- فکر کن یه درصد...

من همینطور هم به خاطر همه ی روزهایی که
جوانه را به خاطر بچه نداشتن اذیت کرده بودم،
از خودم متنفر بودم...

حالا فهمیده بودم خودم... با همه ی زجرهایی که
به او داده بودم... قلبش را بیمار کرده بودم... و
همین قلب بیمار او را از داشتن فرزندی که به
خاطرش سرزنش می‌شد، محروم کرده بود...

مثل ماری شده بودم که دم خودش را می |
خورد...

اینبار دستم را مشت کردم و به چهارچوب در
کوبیدم.

- اگه آکو می داشت من این قضیه رو به روش
خودم حل می کردم... نمیگم سخت نبود که
بود... اما من می توانستم اینقدر روی جوانه کار
کنم که با آمادگی این حقیقت تلخ رو بپذیره...

با دست اشاره ای به جوانه ی خوابیده ی روی
تخت کردم .

- برای آرامش خیالش همه ی راه های پزشکی و
غیر پزشکی رو دنیا امتحان می کردم... تا وقتی
خیالش راحت نمی شد که هیچ راهی برای نگه
داشتن بچه مون نیست... وقتی باور می کرد من
کنارشم... وقتی می توانست خدا حافظی کنه...

با غم گفتم :

- به این حال و روز نمی افتاد... اینطوری یک
دفعه و غیر منتظره...

سرم را بین دست هایم گرفتم و نالیدم :

- اینکه من نمی دونم وقتی زنم بیدار میشه باید

چطوری داغ دلش رو آروم کنم یعنی تقصیر
آکوعه... اینکه همیشه یه گوشه‌ی دلش حسرت
این می‌هونه که شاید می‌تونست به طریقی اون
بچه رو نگه داره تقصیر آکوعه... اینکه من
دیوونه شدم و کنار جوانه‌ام نبودم تقصیر
آکوعه...

آوات با لحن غم باری گفت :

- اما آکو برادرته...

نگاه سرخ از دردم را به طرف آوات برگرداندم .

از ته دل گفتم :

- نه... بین من و آکو برادری وجود نداره... من
نمی‌تونم هیچ وقت اون رو ببخشم... هرگز...

(امیر)

- امیر؟

پلک‌هایم را با سنگینی خواب حین بیداری باز
نگه داشته بودم که با صدای آرام جوانه به
خودم آمدم.

برای مطمئن شدن چند لحظه‌ای گوش‌هایم را
تیز کردم و منتظر ماندم .

- امیر؟

اینبار صدایش رنگی از بغض داشت، همین باعث
شد تنم حینی که لرزش خفیفی داشت از روی
صندلی به طرفش خیز برآورد .

لبه‌ی تخت نشستم، دست‌های جوانه را توی
دستم گرفتم و با صدای لرزانی گفتم :

- جانم؟ جانم عزیزم...

نگاهم به صورتش بود، لب‌هایش می‌لرزید اما
پلک‌هایش بسته بود، برای همین هم مطمئن
نبودم بیدار شده یا نه ...

اینبار نوبت من بود صدایش کنم.

همه‌ی دلتنگی و ترسی که بابت جوانه و
وضعیتش داشتم، در صدایم ریختم و گفتم :

- جوانه؟ عزیزم... بیدار شدی؟

دستم را جلو بردم و روی صورتش گذاشتم،
پوست لطیف و نرمش حینی که گرمای لذت
بخشش از دست‌هایم مستقیم به قلبم سرازیر

می‌شد و جریان خونم را سریعتر می‌کرد، آرامم
می‌کرد، در عین حال با یک هیجان عجیب
ضربان قلبم را سریعتر می‌کرد.

هر چند که من در این سالها جوانه را کنارم
داشتم اما بعد از ابراز عشق در حالی که اینبار
مطمئن بودم برای یک لبخند جوانه جان می‌دادم
، همه چیز متفاوت‌تر از قبل شده بود.

پلک‌هایش تا نیمه باز شد و نگاه سرخ و تب
دارش به من دوخته شد.

چند لحظه‌ای طول کشید تا موقعیتش را درک
کند و هوشیار شود .

عاقبت حینی که دست‌هایش توی دستم می‌ا
لرزید، با لحنی که جگرم را خون می‌کرد، گفت :

- یعنی از دستش دادم ؟

می‌توانستم کنار جوانه بشینم و زار بزنم اما با
فکر اینکه باید خودم را جمع و جور کنم گوشه‌ا
های پایین آمده‌ی لب‌هایم را به زور بالا دادم و
زمزمه کردم :

- آروم باش قربونت برم.!

سبزی نگاه جوانه بالا رفت و به سقف دوخته
شد .

قفسه‌ی سینه‌اش از زور بغضی که در آن حبس کرده بود، به سرعت بالا و پایین می‌رفت .

مابین نفس‌های تندی که می‌کشید، گفت :

- اگه قرار بود از دستش بدم پس چرا خدا از اول دادش ؟

با غم گفت :

- من که با نازاییم کنار او آمده بودم... من که داشتم از تو می‌گذشتم... پس چرا... چرا این درد و رنج رو بهم تحمیل کرد...

لبخند تلخی زدم و گفتم :

- می خواست نشون بده وقتی بخواد میشه...

توی دلم اضافه کردم :

" می خواست من رو شرمندگی تو بکنه..."

- از اینجا برو امیر...

- از اینجا برو امیر...

چند لحظه‌ای طول کشید تا سنگی که جوانه به
طرف دریای ذهنم پرتاب کرده بود ته نشین شود
، ارتعاش سطح آب از بین برود و بتوانم مفهوم
جمله‌ای که شنیده بودم، درک کنم .

برم؟ کجا؟ چرا؟ چطور؟

با ابروهایی که حین اخم به خاطر تعجب کمی با
لا پریده بودند و دهانی نیمه باز حرف جوانه را
تکرار کردم :

- از اینجا برو امیر... برو امیر؟

جوانه با خستگی پلک‌هایش را روی هم گذاشت
و سرش را به طرف مخالف چرخاند.

منتظر بود قطره اشکی هر چند کوچک از بین
پلک‌هایش بیرون بزند.

بی‌رحمانه بود اما امیدوار بودم غم و اندوه
جوانه با گریه و زاری تخلیه شود، نه این حالت
سرد و سنگین و خسته...

عصبانیت و بهت حرف ناگهانی جوانه آنقدر
هوش و حواسم را از بین نبرده بود که نتوانم
درک کنم حال جوانه و پس زدن من شاید
واکنشی بود به وضعی که برایش پیش
آمده بود ...

با همه‌ی این تفاسیر جمله‌ی جوانه را بی‌اراده و هیستریک‌وار زیر لب تکرار می‌کردم.

جوانه قصد داشت دستش را از توی دستم بیرون بیاورد که با حرص چنگ محکمی به هر دویشان زدم.

زیر لب با دندان‌هایی که به هم چفت شده بود، غریدم:

- حرفت رو دوباره بزن...

اضافه کردم:

- وقتی تو چشم زل می‌زانی...

طولی نکشید که جوانه نگاه خسته‌اش را به
طرف من برگرداند و آرام گفت :

- برو... لطفاً... برای همیشه...

اینبار نتوانستم خودم را کنترل کنم، با یک
حرکت از روی تخت پریدم و کلافه توی اتاق
شروع به راه رفتن کردم.

دستی بین موهایم کشیدم و با تمسخر گفتم :

- با خودم کلی قرار برای بیدار شدن گذاشته
بودم... اینکه چطوری نازت رو بکشم...

به طرف تخت برگشتم و حینی که در چشم‌های
غمگین جوانه زل می‌لادم، ادامه دادم :

- چند ساعته از استرس و ترس اینکه وقتی
بیدار میشی برای کم کردن دردت کافی نباشم
دارم جون می‌دم...

مشتی روی قلبم کوبیدم و با حرص نالیدم :

- این قلب لعنتی من با هر نگاه کردن به چشم‌های
بسته‌ت یه دفعه وایستاد و دوباره کار

افتاد...

لبه‌ی تخت نشستم، سرم را بین دست‌هایم
گرفتم و ادامه دادم :

- هزار دفعه آرزو کردم ای کاش مرده بودم و تو
رو به این حال و روز نمی‌ایدم...

با یک لحظه سکوت سعی کردم بغضی که راه
گلویم را بند آورده بود، عقب برانم.

عاقبت سرم را بالا آوردم و حینی در چشم‌های
جوانه که با غم و درد به من نگاه می‌کرد خیره
بودم با دلخوری گفتم :

- عوض همه ی اینها... یه برو نصیبم شد؟ همین؟
برم؟

پوفی کشیدم.

دستم را جلو بردم و باز دست های جوانه را
اسیر کردم .

- کجا برم وقتی زنم... عشقم روی تخت
خوابیده...

صدای جوانه لرزید .

برای اولین بار از وقتی به هوش آمده بود از
سردی و کرختی‌اش فاصله گرفت و با بغض
گفت:

- من ترحمت رو نمی‌خوام...

فریاد خفه‌ای زدم:

- چی میگی؟

به قدری جا خورده بودم که وقتی جوانه
دستش را از توی دستم بیرون کشید، جلویش را

نگرفتم .

چینی که رویش را از من می‌گرفت، گفت :

- زنت نیازی به ترحم نداره... از اینجا برو و
بیشتر از این به من احمق و عشقی که این سالها
با هزار زحمت توی قلبم نگه داشتم توهین
نکن...

از روی ناباوری خنده ای کردم و گفتم :

- دیوونه شدی جوانه؟ ترحم چی؟ توهین چی؟

صدایش رنگی از عصبانیت گرفت :

- آره دیوونه شدم... دیوونه شدم برای اینکه یه
عمر جز تحقیر و توهین از طرف تو هیچی
نشنیدم...

به طرفم برگشت و با خشم بی‌سابقه‌ای گفت :

- برای اینکه توی این چهار سال بعد هر رابطه
مثل یه تیکه آدامس جوییده که شیرینیش رفته
تفم کردی... هر بار ته هر لذتی انگ نازایی رو
چسبوندی رو پیشونیم...

آب دهانم را به سختی قورت دادم، وقت حساب
و کتاب در مورد اشتباهاتم زودتر از چیزی که
انتظارش را داشتم آمده بود.

تصور می‌کردم تنها کاری که بعد از بیدار شدن
جوانه حداقل برای مدتی کوتاه انجام می‌دهیم،
آرام گرفتن در آغوش هم و لذت بردن از گرمای
تن یکدیگر است نه دعوا... نه بازخواست... نه
شرح غلط‌هایی که کرده بودم و به نظر می‌آمد
راهی برای جبران‌ش وجود ندارد...

- تو بغل من بودی و فکریه زن دیگه...

با حرص گفت :

- از تو بغل من برای اون بال بال می‌زدی... کافی
بود سمت رو بیره تا با سر بری...

پوزخندی زد :

- با پرویی تمام به من زنگ زدی و به خاطر
مرگ معشوقه‌ی سابقت گریه کردی...

دست‌هایش را توی هوا تکان داد :

- کتکم زدی... از خانواده‌م دورم کردی... من رو
تبدیل به یه آدم منزوی، توسری‌خور که با اجازه‌ی
تو حق داشت نفس بکشه کردی...

لبخند تلخی زد :

- شمارش دفعه‌هایی که گفתי دوستت ندارم از دستم در رفته.!!

نگاه تیز و برنده‌اش را به من داد و تلخ گفت :

- پس ببخشید اگه دوستت دارم یه دفعه ایت رو وقتی از ترس سقط شدن بچه‌م قابل ترحم‌ترین آدم دنیا شده بودم به حساب احساسات واقعی نمی‌ذارم...

نفسم از حقایق تلخی که جوانه پشت سر هم توی صورتم می‌کوبید گرفته بود اما با جمله‌ی آخرش بند رفت .

- من اونقدر ازت بی‌احساسی دیدم که باور
عشق و علاقه‌ت غیر ممکن‌ترین‌ترین کار
دنیاست..!

حینی که نمی‌توانستم بدون اکسی‌ژن حرف بزنم
به زحمت گفتم :

- بی‌انصاف..! این همه مدت دنبال تو کردم... هزار
بار به زبون بی‌تابونی گفتم می‌خواهم... دیدی
که سعی کردم با هر بدبختی بود زنده‌گیمون رو
نگه دارم...

با یاد سختی‌هایی که این مدت کشیده بود حس
خستگی تنم را کمرخت کرد، تازه می‌توانستم له
راه طولانی که این مدت طی کرده بودیم نگاه

بیاندارم، راهی که اگر همان اولش می‌توانستم
روی احساسم اسم بگذارم و به جوانه بگویم
چقدر دوستش دارم و شیفته‌اش هستم، خیلی
کوتاه‌تر از چیزی می‌شد که آمده بودیم...

چرا این حماقت را کرده بودم؟

چرا اینقدر دیر گفته بودم دوستش دارم؟

- برای دفاع از همه‌ی روزهایی که خراب کردم
چیزی ندارم بگم... حق با توعه...

سرم را پایین انداختم و گفتم :

- بهت گفتم نازا... در حالی که تو بچه داشتی...
اتفاقاً بهترین مادر دنیا هم بودی...

لبخند تلخی زدم و ادامه دادم :

- تو مادر من بودی جوانه... لابه لای اون عشقی
که به عنوان همسرم نثارم کردی برام مادری
کردی...

نفسی از روی درد کشیدم .

- وقتی حواست به سردردهام بود... وقتی

حواست بود لباسام تمیز باشه... گرسنه نباشم...
شبها راحت بخوابم... چیزی ناراحتم نکنه...
وقتی بدون اینکه بفهمم تو اوج میگردنهای
عصبیم برای لالایی میخوندی و چند ساعت
پشت سر هم شقیقه هام رو میپوسیدی...

سرم را بالا آوردم و گفتم :

- تو مادرم بودی جوانه... مادری که جز تو طعم
داشتنش رو هیچ وقت نچشیدم و نخواهم
کشید...

به یاد مادری که آوات گفته بود سالها از مرگش
میگذرد آه سوزناکی کشیدم و با غم گفتم :

- می‌دونم اگه هزار بار هم بابت وقت‌هایی که
بهت گفتم نازا معذرت بخوام درست نمیشه...
اما میگم...

سرم را خم کردم، پلک‌هایم را بستم و با همه‌ی
شرمندگی‌ام از روی ملافه بوسه‌ای روی شکم
جوانه، جایی که تا چند ساعت پیش بچه‌ام را
جا داده بود، کاشتم.

- معذرت می‌خوام بابت اینکه گفتم نازایی...

نگاهم را از جوانه می‌زدیدم، توانایی نگاه
کردنش به چشم‌هایش را نداشتم.

بدون اینکه سرم را بالا بیاورم بوسه‌ای روی
دست‌هایم زدم.

- معذرت می‌خواهم بابت کتک‌هایی که زدم...

کمی خودم را بالا کشیدم و اینبار گونه‌ی سرد و
یخ زده‌اش را که امیدوارم بود نم اشک را روی
آن بیابم، بوسیدم.

- بابت سیلی‌هایی که به ناحق بهت زدم... که به
جون خودم قسم دردمش توی قلب خودم می‌آید
پیچه معذرت می‌خواهم...

سرم را همانجا نگه داشتم و کنار گوشش لب

زدم :

- بابت دوریت از سهراب.. سامیار... پدرت...

دستش را گرفتم و روی قلبم گذاشتم .

با بغض گفتم :

- جوانه اگه بهت نگفتم دوستت دارم برای این بود که من خر نمی‌دونستم دوست داشتن چه شکلیه... یه عمر فکر کردم عاشق ماهیارم در حالی که ماهیار فقط عقده‌ی جواب داده نشده‌ی یه بچه‌ی پرورشگاهی بود...

کاسه‌ی چشم‌هایم لبریز از اشک شد.

- من دوستت دارم جوانه... به جون خودم قسم
که دوستت دارم...

(امیر)

- خب عزیزم... خدا رو شکر مشکل جدی
نداری... همه چیز سر جاش...

دکتر سرش را از توی پرونده در آورد، نگاهی به
من انداخت و با لبخند گفت :

- اگه آقای دکتر اجازه بدن امروز مرخصت
کنیم...

سرم را پایین انداختم و زیر چشمی نگاهی به
جوانه انداختم؛ او هم سرش را پایین انداخته
بود و مشغول بازی کردن با ملافه مچاله شده
توی دستش بود، به قدری افسرده و بی حال بود
که مرا به وحشت می انداخت که اگر از
بیمارستان برویم، خودمان دو نفر تنها از پس
مشکلات بر نمی آمدیم.

از طرفی نگرانی رهايم نمی کرد، برای همین با

تردید روبه دکتر جوانه از وقتی آمده بودیم با
لبخندهای مادرانه اش تا سعی کرده بود درد از
دست دادن بچه مان را برای من و جوانه کم کند
، گفتم :

- مطمئنم؟

قبل از اینکه دکتر جوابی بدهد صدای بی حال
جوانه از ته چاه بلند شد :

- حالم خوبه امیر...

این یعنی از بیمارستان برویم .

نگاهی با دکتر رد و بدل کردیم؛ دکتر هم سری
تکان داد و با لبخند از اتاق بیرون رفت، من هم
حینی که نفس عمیقی می کشیدم به طرف کمد
رفتم و لباس های جوانه را بیرون آوردم.

لباس ها را کنار جوانه روی تخت گذاشتم .

- عزیزم... کمکت کنم لباس بپوشی...

حرفی نزد. این سه روز جوانه آنقدر ساکت و بی
تفاوت بود که چند باری آرزو کرده بودم ای کاش
مشکلات سابقمان را داشتیم تا حداقل حرفی
برای زدن و حسی برای نشان دادن داشتیم.

جلوتر رفتم، دستم را زیر چانه اش گذاشتم و
نگاه غمگینش را به سوی خودم برگرداندم .

چشم های سبز و تیره شده اش را به
من دوخت .

آرام گفتم :

- داریم میریم خونه... باشه؟

منتظر بودم با کلمات به طرفم حمله کند اما تنها
سری به نشانه ی تایید تکان داد .

لبخند غمگینی زدم :

- انتظار مخالفت داشتم...

چانه ی جوانه لرزید و غمگین گفت :

- از من دیگه هیچ انتظاری نداشته باش... فکر
کنم همه ی چیزهایی که می تونستم داشته
باشم با بچه م از دست دادم...

از غم نشسته در صدایش غمگین شدم، خودم را
آنقدر جلو کشیدم که توانستم دست هایم را دور
شانه هایش حلقه کنم و او را به آغوشم بکشم.

جوانه سرش را زیر گردنم گذاشت و خودش را

به من چسباند. چانه ام را روی سرش گذاشتم و
حینی که عطر تنش را بو می کشیدم گفتم :

- هر دومون خیلی چیزها از دست دادیم...
خیلی... اما...

پلک هایم را روی هم گذاشتم و ادامه دادم :

- اما همدیگه رو از دست ندادیم... تو من رو
داری جوانه... منم تو رو...

جوانه سکوت کرده بود.

سوالی این دو روز گوشه ی ذهنم نگه داشته

بودم تا مبادا از دهانم بیپرد و با نگرفتن جواب
دلخواهم دلسرد شوم با تردید به زبان آوردم :

- من رو نبخشیدی جوانه؟

سکوتش همه ی احتمالات بدی که ممکن بود در
نظرم زنده کرد.

عاقبت جوانه با صدای آرامی گفت :

- وقتی توی بیمارستان بستری شدی اومدم
پیش... با هودم قرار گذاشتم گذشته رو بریزم
دور و عین قدیم ها بهت عشق بورزم... خدا به
من یه معجزه بخشیده بود و منم روزهای بدی

که برام ساخته بودی بخشیدم...

همانطور که از ترس جوانه را محکم تر توی بغلم
می گرفتم پرسیدم :

- چرا از فعل گذشته استفاده می کنی؟

جوانه با بغض گفت :

- برای اینکه حالا که دیگه مطمئن نیستم معجزه
م رو پس گرفته چی کار باید بکنم... دیگه نمی
تونم تصمیم بگیرم... درست یا غلط...

دستم را پشت گردن جوانه گذاشتم و حینی که
پوست سرد پیشانی اش گردنم را قلقلک می داد
محکم گفتم :

- باشه... پس من برات تصمیم میگیرم...

با ترس پنهانی پرسیدم :

- قراره مخالفت کنی یا نه؟

خنده ای از روی استرس کردم و اضافه کردم :

- زودتر تکلیفم رو روشن کن... شروع کنم با
بوس لباس تنت کنم یا از آشنه‌های امیر قدیمی
استفاده کنم و با داد ببرمت خونه؟

جوانه بازدم عمیقش را زیر گردنم رها کرد و
خسته گفت :

- میام... میام ولی بدون پشتش هیچ دلیلی
نیست جز اینکه خسته م...

سرم را پایین آوردم و با خوشحالی بوسه ی
محکمی از پیشانی اش گرفتم .

- همین برا من بسه... همین که دیگه قرار نیست
جدا بشیم بسه... بقیه ش رو بعداً درست می
کنیم....

(یک هفته بعد - امیر)

با صدای زنگ موبایل زیر غذا را خاموش کردم و
حینی که با چشم دنبال جوانه‌ای که تا چند
دقیقه پیش جلوی چشم‌هایم توی پذیرایی
نشسته بود می‌گشتم، بدون نگاه کردن به شماره
تلفن با عجله جواب دادم :

- بله ؟

با صدای عصبی سامیار از پشت خط، تلفن را از
گوشم فاصله دادم، با این حال هنوز هم می‌بند

صدای فریادهایی که می‌کشید به وضوح شنید .

- بله و کوفت مرد ناحسابی... خدا لعنت کنه...
مرتیکه‌ی بیشعور... عوضی...

نمی‌دانم چرا اما با بد و بیراهی که از دهانش
بیرون می‌آمد، لبخند کمرنگ گوشه‌ی لب‌هایم
رنگ و وسعت بیشتری می‌گرفت .

با لذت به عصبانیت صمیمی‌ترین رفیقم، کسی
که در این سالها برایم کم نگذاشته بود، گوش
می‌دادم تا اینکه بالاخره با سرفه‌ی کوتاهی وسط
حرفش پریدم و گفتم :

- باشه... باشه... هر چی تو میگی...

سامیار فریاد بلندتری کشید :

- همین؟ د لعنتی یه هفته پس یه جوری غیبت زده که تنها توجیه منطقیش مردنیه... اونوقت...
اگه ذهنم به آوات نمی‌راسید که شماره‌ی اون وی
لای خراب شده رو ازش بگیرم که الان باید زنگ
می‌زادم پلیس به جرم آدم ربایی ازت شکایت
می‌کردم...

ناخودآگاه خنده‌ام گرفته بود. نمی‌دانستم دقیقا
از کی روابط من و سامیار آنقدر به روزهای
سابقمان برگشته بود که می‌توانستیم عین سابق
توی سر و کله‌ی هم بکوبیم.

- گوشیم رو خاموش کردم تا یه کم به ذهن
خودم و جوانه فرصت بدم...

سامیار با لحنی مخلوط از عصبانیت و خشم
گفت :

- گرچه مرده و زنده‌ی تو برام هیچ فرقی
نداره... یا جوانه کار دارم جواب تلفنش رو
نمیده..!.

با دست آزادم مشغول چیدن سفره شدم، همان
حین هم جواب سامیار را دادم :

- بهت که گفتم جوانه الان توی موقعیتی نیست
که بخواد با کسی حرف بزنه.!. با منم به زور
حرف می‌زنه اون هم فقط آره و نه.!.
پوفی کشیدم و ادامه دادم :

- الان وقتش نیست سامی...

سامیار گارد خشمگینی که اول تماسمان گرفته
بود باز کرد و مستاصل گفت :

- می‌دونم... می‌دونم... پس فکر کردی چرا پا رو
دلم گذاشتم و اجازه دادم جوانه رو با خودت
ببری اونور نقشه تا از این محیط دورش کنی

بلکه فرجی بشه و روبه راه شه؟ سهراب رو یه هفته پیش کنترل کردم تا نیاد رو سرتون خراب شه تا باهم درستش کنید... اون هم وقتی قبلاً صد دفعه ثابت کردی لیاقتش رو نداری و هر دفعه با درصد زیادی گندکاری میری سر خط...

سرم را پایین انداختم و سکوت کردم. حق با سامیار بود، من هر دفعه جز گند زدن به روابط خودم و جوانه کاری نمی کردم.

آرام گفتم :

- این دفعه درستش می کنم...

سامیارر پوزخندی زد :

- درست کردن رو مطمئن نیستم اما می‌دونم
خرابش نمی‌کنی... چون دیگه چیزی برای خراب
کردن نمونه... خواهر بیچاره‌ی من دیگه چی
داره از دست بده...

توی دلم جواب دادم :

- من رو داره...

سامیار نفس عمیقی کشید و گفت :

- در هر صورت خواستم جوانه با سهراب حرف

بزنه شاید سهراب یه کم آروم شه... وگرنه پاش
رو کرده توی کفش که راه بیافته بیاد
سراغتون...

قبل از اینکه جواب سامیار را بدهم جوانه
حینی که مانتویش را می پوشید از اتاق بیرون
آمد و بدون نگاه کردن به من به طرف در رفت .

با عجله به سامیار گفتم :

- فعلا ً نگهش دارا.. اگه بتونم جوانه رو
راضی می‌کنم زنگ بزنه بهش... فعلا ً
خداحافظ...

بعد هم بدون اینکه منتظر حرفش بمانم، تلفن را
قطع کردم و دنبال جوانه دویدم.

- جوانه کجا میری؟

دستش روی دستگیره‌ی در ماند. نگاه سرد و خ
الی‌اش را به طرف من برگرداند و منتظر نگاهم
کرد.

طبق معمول نمی‌توانستم نگاهم را از استخوان

بیرون زده‌ی گونه‌اش جدا کنم و همینطور از
کبودی زیر چشم‌هایش...

لبخند غمگینی زدم :

- کجا داری میری خانومم؟ نهار درست کردم...
سرد میشه...

نفس عمیقی کشید و آرام مثل هفت روز گذشته
که جز در موارد ضروری حرفی نمی‌زد، جواب
داد :

- می‌خوام برم تو باغ...

همین... بدون هیچ توضیح اضافه‌ای... بدون
اینکه از کوچکترین احساساتش توضیح دهد...
برای مثال اینکه چرا دوست داشت به باغ
برود...

جلو رفتم، دست‌هایم را دور شانه‌هایش حلقه
کردم و او را به خودم تکیه دادم، جوانه هم مثل
چند روز گذشته بدون واکنش توی بغلم جا
گرفت.

رو سری‌اش را پایین کشیدم و با دست‌هایم
مشغول بازی با موهایش شدم، همزمان زمزمه
کردم:

- باشه عزیزم... باغ هم میریم... اما اول غذا

بخوریم... باشه؟

تنها واکنش جوانه نفس‌های عمیق و آرامی بود
که توی بغلم می‌کشید، خودش نمی‌دانست هرم
گرم نفس‌هایش چه بلایی سرم می‌آورد و چطور
این یک هفته روی همه‌ی حس‌ها و غرایزم پا
گذاشته بودم تا مبادا دنیای متلاطم ذهنش را
آشفته‌تر از قبل کنم و گرنه برای یک لحظه با هم
بودنمان جان می‌دادم.

همانطور که توی بغلم بود روسری و مانتویش را
در آوردم و او را با خودم به طرف سفره‌ی
کوچکی که حین صحبت با سامیار چیده بودم
بردم.

جوانه مثل یک عروسک کوکی پشت میز نشست
و بی حال به سیب زمینی سرخ کرده و گوشت
چرخ کرده‌ای که درست کرده بودم نگاه کرد.

حالم از دیدن حال به هم ریخته‌ی جوانه خوب
نبود اما طبق قراری که در خلوت با خودم بسته
بودم، لبخند بزرگی روی صورتم چسباندم و با
ذوق مصنوعی گفتم:

- غذای مورد علاقه‌تون...

لقمه‌ای برای جوانه گرفتم و آن را جلوی دهانش
گرفتم.

جوانه با بی‌پیلی دستش را بالا آورد تا لقمه را بگیرد اما من با شیطننت دستم را عقب کشیدم.

در مقابل قیافه‌ی سوالی جوانه با شیطننت ابرویم را بالا انداختم و گفتم :

- نه دیگه... هوس کردم خودم غذا بذارم
دهنت...

جوانه برای اولین بار اعتراض کرد :

- حوصله ندارم امیر...

لبخند کجی زدم و با غم ناخواسته‌ای که توی

صدایم نشسته بود، گفتم :

- یادمه وقتی فراموشی گرفته بودم با یه
فرشته‌ی موطلایی همین غذا رو خوردیم... اون
موقع از تک تک حرکات فرشته‌ی روبه‌راوم فقط
عشق می‌بارید اما حالا...

جوانه نگاهش را پایین انداخت و آرام گفت :

- بهت گفتم دیگه هیچی از اون جوانه نمونه...
لقمه‌ی توی دستم را روی سفره گذاشتم و

پرسیدم :

- یادته وقتی فراموشی گرفته بودم ازت پرسیدم دوستت دارم یا نه؟

از روی صندلی ام بلند شدم و به طرفش رفتم،
پایین صندلی اش روی زانوهایم خم شدم.

دستم را زیر چانه اش گذاشتم و توی چشم ا
هایش زل زدم.

- یادته به جای جواب دادن چی کار کردی؟

چشم های سبزش با تردید می لایزد . ا

لبخند کمرنگی زدم و گفتم :

- اگه از اون جوانه‌ای که می‌دونست این کلمات
نیستن که حسمون رو تعریف می‌کنن بلکه
کارهایی که براش انجام می‌دیم عشقمون رو
نشون میده، نیستی پس نباید معنی این بوسه
رو بدونی....

با تمام شدن حرفم بلند شدم و با یک حرکت لب |
هایش را شکار کردم...

با تمام شدن حرفم بلند شدم و در یک حرکت

لب‌هایش شکار کردم.

وقتی لب‌های برجسته و نرمش را بعد از مدت‌ها
لمس کردم تازه فهمیدم عشقی که فکر می‌کردم
نسبت به جوانه دارم با عشقی که واقعاً دارم به
اندازه‌ی یک زمین تا آسمان فاصله داشت .

تازه عمق تشنگی‌ام را اندازه گرفتم...

فهمیدم این چند ماه... چند هفته و چند روز
بدون جوانه قرضی زندگی کرده بودم...

هر چند جوانه تا حد زیادی بی‌حرکت بود و از
شور و شوق سابقش تقریباً چیزی نداشت با این

حال اهیّتی ندادم.

یک دستم را روی گردنش گذاشتم و با دست
دیگرم کمر باریکش را گرفتم.

بلند شدم و همراه خودم جوانه هم از روی
صندلی بلند کردم .

وقتی نفس کم آوردم علی رغم میل باطنی ام
لب‌هایمان را جدا کردم اما صورتم همچنان به
صورتش چسبیده بود .

حینی که نفس نفس می‌زادم گفتم :

- یادته وقتی بوسیدمت چه جوابی بهت دادم؟

چشم‌های سبز غمگینش به لب‌هایم دوخته شده بود.

آرام گفت :

- گفتی "یه چیزهایی بینمون بوده..."

لبخند کجی زدم و گفتم :

- حالا تو چی میگی؟

برای اولین بار در این چند روز لبخند کمرنگی زد،
آنقدر کمرنگ که به سختی می‌شد تشخیصش
داد.

- میگم به چیزهایی بینمون بوده...

جلو رفتم و بوسه‌ای روی پلک بسته‌اش زدم.

سرم را خم کردم و بینی‌ام را لابه‌لای موهای طلا
یی‌اش فرو بردم.

حینی که با یک نفس عمیق عطر جوانه را به
مشام می‌کشیدم زمزمه وار گفتم :

- می‌دونی با این بوسه چی فهمیدم؟

جواب نداد .

لب‌هایم بی‌اراده شروع به زدن بوسه‌های ریزی
از ساقه‌ی موهایش کردم.

بوسه‌هایم پایین‌تر و پایین‌تر رفت.

دوست نداشتم حتی یک نقطه‌ی هم از بدنش
باقی بماند که آن را نبوسیده باشم.

جوانه اما بدون هیچ واکنشی ایستاده بود .

او را به خودم چسباندم و به از آشپزخانه بیرون
بردم.

بین بوسه‌هایم برایش زمزمه کردم :

- فهمیدم که نمی‌دونستم اینقدر دوست دارم...

- امیر؟

بوسه‌ی محکمی به موهایش زدم و جواب دادم |
:

- جان امیر؟

جوانه سکوت کرد.

در کمال تعجب به جای حرف اینبار او لب‌هایش
را روی گردنم گذاشت و مرا بوسید.

حرکتش آنقدر ناگهانی و دور از انتظار بود که
خودم را عقب کشیدم و نگاهی از روی تعجب به
جوانه انداختم.

علی رغم تجربیات قبلی مان در صورت جوانه
هیچ نشانی از عشق و علاقه نبود، در عوض یه
جور خاصی از حرص چشم‌های سبزش را روشن
کرده بود.

تا به خودم آمدم جوانه با یک حرکت خودش را
توی بغلم انداخت و شروع به بوسیدنم کرد.

نمی‌توانستم حرکات بعدی‌اش را پیش‌بینی کنم،
کاملاً گیج از اتفاقاتی که دور و برم می‌افتاد
مجبور به همراهی شدم.

البته خودم هم بدم نمی‌آمد اما نمی‌توانستم از
آن صدای آزاردهنده‌ی توی ذهنم چشم‌پوشی

کنم، صدایی که هشدار می‌داد یک چیزی این
وسط درست نیست.

جوانه‌ای که این یک هفته به زور جواب سلام و
شب بخیر مرا می‌داد، حالا خودش برای رابطه
پیش قدم شده بود؟

همانطور که صورتم را توی دستش گرفته بود
عقب عقب رفت و مرا همراه خودش تا توی اتاق
خواب برد.

بوسه‌هایش انقدر رگباری و پشت سری هم بود
که نه تنها فرصت نمی‌کردم سوالی بپرسم بلکه
به زحمت می‌توانستم نفس بکشم.

بلاخره فرصتی گیر آوردم .

- جوانه... عزیزم... داری چی کار می‌کنی؟

با لوندی خنده‌ای کرد :

- معلوم نیست؟

ابروهایم را بالا انداختم و نگاه سوالی به
طرفش انداختم .

جوانه اخم ظریفی کرد و حینی که آهسته جلو
می‌آمد، پرسید :

- دوست نداری؟

خندیدم و اینبار خودم جلو رفتم .

- مگه دیوونه‌م که دوست نداشته باشم؟

نمی‌دانم دقیقاً چه اتفاقی افتاد که جوانه فریاد زد :

- نه !

بعد هم با هر دو دستش مشت محکمی به قفسه |

ی سینه‌ام زد و از روی تخت بلند شد .

آخ کوتاهی از بین لب‌هایم خارج شد.

سرش را بین دست‌هایش گرفت و حینی که
زیر لب " نه... نه... فایده‌ای نداره... " زمزمه می‌ا
کرد از یک طرف اتاق به طرف دیگرش می‌رفت.

با ترس از اینکه نکند جوانه دچار حمله‌ی عصبی
شده باشد همانطور که جای مشتش را مالش می‌ا
دادم از روی تخت بلند شدم و به طرفش رفتم .

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و
صدایش کردم :

- جوانه؟

جوانه با یک حرکت خودش را از زیر دستم
بیرون کشید و فریاد زد :

- نه... نه... به من دست نزن... من به درد نمی |
خورم... هر چقدر هم با هم رابطه داشته باشیم
من نمی توانم بچه دار شم... نمی توانم...

حرکات عصبی اش به قدری شگه ام کرده بود که
نمی توانستم واکنشی نشان دهم .

جوانه آنقدر عقب عقب رفت که عاقبت با تکیه

به دیوار روی زمین نشست، سرش را روی
زانوهای بغل کرده‌اش گذاشت و با گریه گفت :

- من می‌خواهم مادر شوم امیر...

حال و روز جوانه نفرتهم را از آکو چند برابر
کرد...

با تردید یک قدم جلو رفتم، نمی‌دانستم جوانه
به نزدیک شدنم چه واکنشی نشان می‌دهد.

خوشبختانه جوانه حتی وقتی که کنارش روی

زمین نشستم و دستم را روی شانه‌اش گذاشتم،
واکنشی نشان نداد .

سرش را روی زانوهایش گذاشته بود و از عمق
وجود زار می‌زد .

هر قطره‌ی اشکی که از چشم‌هایش می‌چکید
ماده‌ی مذابی میکشد و قلبم را می‌به‌وزاند، با
این حال با وجود دردی که می‌کشیدم خوشحال
بودم جوانه بعد از یک هفته بغضی که راه
گلایش را بند آورده بود، شکسته بود .

وقتی مطمئن شدم به اندازه‌ی کافی آرام شده
بود اینبار با فراغ بال کنارش نشستم و هر دو
دستم را دورش حلقه کردم.

جوانه هم خودش را توی بغلم مچاله کرد .

سرم را بین موهایش فرو کردم و حریصانه بود کشیدم.

نالید :

- امیر...

با غم زمزمه کردم :

- جانم...

با حق حق گفت :

- من بچه می خواهم...

پلک هایم را روی هم گذاشتم و با درد گفتم :

- می دونی که هیچ راهی نداریم...

چنگی به لباسم زد و حینی که حق حق بلند شده |
اش را با چسباندن دهانش به قفسه ی سینه ام
خفه می کرد، گفت :

- می‌دونم... می‌دونم من نازام...

فشاری به تنش دادم و او را به خودم فشردم.

با زنده شدن تنفر سابق از خودم برای لقبی که در گذشته به جوانه می‌دادم، دندان‌هایم را روی هم ساییدم و گفتم:

- تو نازا نیستی جوانه... اون بچه‌ای که توی شکمت بود این رو ثابت کرد...

سرش را بالا آورد و نگاه سبز غمناکش را به من دوخت.

مظلوم گفت :

- پس چرا بازم بچه دار نمیشیم ؟

سرم را از پشت به دیوار کوباندم و در کمال
استیصال جواب دادم :

- ما بچه دار نمیشم نه به خاطر نازا بودن تو
بلکه به خاطر قلبت...

سرم را خم کردم و چانه ام را روی سرش
گذاشتم :

- نمی خواهم از دستت بدم... تو با وضع قلبت

نمی‌توننی بارداری و زایمان رو تحمل کنی...

قبل از اینکه جوانه جوابی بدهد، گوشی تلفتم
زنگ خورد.

با دیدن اسم آکو روی صفحه‌ی گوشی ابروهایم
بالا پریدند.

بلاخره سر و کله‌اش پیدا شده بود...

همانطور مات صفحه‌ی گوشی مانده بودم و به
این فکر می‌کردم باید جواب آکو را بدهم یا نه!
اگر جواب بدهم چه بگویم.

بلاخره صدای جوانه که به خاطر گریه گرفته
بود، کنار گوشم بلند شد:

- جواب بده...

وقتی نگاهم را از گوشی گرفتم متوجه نگاه
جوانه شدم که به صفحه‌ی تلفن همراهم خیره
بود.

گوشی را کنار گذاشتم و با لحنی که سعی می |
کردم بدخلق نباشد، گفتم :

- من حرفی با آکو ندارم...

جوانه مشت بی چانی به قفسه ی سینه ام زد و
گفت :

- باید جواب بدی... تا ابد نمی توانی باهاش
موش و گربه بازی راه بندازی...

نفس عمیقی کشید و گفت :

- آکو آدمی نیست که بشه از دست قایم شد...

تحمل اینکه جوانه از آکو و خصوصیاتش حرف
بزند برایم به قدری سخت بود که دوست داشتم
به هر طریقی که شده بود آن را تمام کنم؛ برای
همین هم از کنار جوانه بلند شدم، دستی به سر
و صورتم کشیدم و با گفتن " تو استراحت کن، ا
لان بر می‌گردم بریم تو باغ " تلفن همراهم را
برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه بیشتر از این
به خودم تردید راه بدهم، دستم را روی دکمه‌ی
سبز صفحه کشیدم و جواب دادم :

- بله؟

صدایم بیشتر از حد معمول گرفته و زمخت شده بود، یادآوری تلخی‌های چند ماه گذشته و حضور نحس و یکدفعه‌ای آکو در زندگی‌ام مرا در قسمت‌های سیاه گذشته غرق کرد .

صدای آکو در عوض آرام و همانقدر خنثی و بدون حس بود، همان چیزی که از آکو شناخته بودم؛ بدون حس و سنگ ...

- سلام...

جواب سلامش را ندادم.

آکو نفس عمیقی کشید و گفت :

- تو که جواب سلامم رو نمی‌دی... پس بعید می‌دونم بخوای جواب احوال پرسیم هم بدی...
پس باید برم سر اصل کاری... باید باهات حرف
بزنم امیر هم با تو هم با جوانه...

شنیدن اسم جوانه از زبان آکو جرقه‌ای در
خرمن خاموش عصبانیتم انداخت.

گر گرفته و خشمگین گفتم :

- اسم زن من رو به زیون نیار قاتل...

آکو چند لحظه‌ای سکوت کرد و عاقبت با همان

صدای بی تفاوتش گفت :

- حق با توعه... من قاتلم... اما هیچ قاتلی رو
بدون تشکیل دادگاه محاکمه نمی‌کنن... اجازه
بده از خودم دفاع کنم امیر...

کلافه شده بودم و این کلافگی با هر کلمه‌ای که
بین من و آکو رد و بدل می‌شد بیشتر می‌شد.
آنقدر از او متنفر بودم که دوست نداشتم بیشتر
از این صدایش را بشنوم، برای همین گفتم :

- تو هیچ حقی نداری آکو... همین که نیومدم
سراغت تا خونت رو بریزم برو خدا رو شکر
کن... چون می‌خواهم همه‌ی توجه و تلاشم رو
بذارم برای جوانه نه تویی که از وقتی اومدی تو

زندگیم جز بدبختی چیزی نداشتی... پس این
آخرین تماسمونه آکو... لطفاً دیگه سر راه من و
زنم سبز نشو...

پوزخندی زدم و گفتم :

- وقتی گوشی رو قطع کردم دیگه نمی‌خوام
هیچ وقت سمت روی گوشیم بیافته ...

بعد هم بدون هیچ حرف اضافه‌ی تلفن را قطع

کردم .

چند لحظه‌ای بدون هیچ حس خاصی به تلفن خاموش توی دستم خیره بودم، مطمئن نبودم چه حالی دارم؛ خوشحال از اینکه آکو رفته یا ناراحت ؟

ای کاش داستان آشنایی من و جوانه با آکو اینطور رقم نمی‌خورد و تخم نفرت تا ابد توی قلبم کاشته نمی‌شد، آن وقت چه مزه‌ای داشت، داشتن برادری مثل آکو ؟

این اولین بار بود این سوال را از خودم می‌پرسیدم قبل از اینکه بیشتر از این درگیر حسی شوم که جواب‌های ممکن برای این سوال برایم

به وجود می آورد .

- بریم تو باغ ؟

با صدای جوانه از جا پریدم.

پشت سرم حاضر و آماده ایستاده بود. چشم |
های سبزش به خاطر گریه ی چند دقیقه ی پیش
سرخ و نوک بینی اش باد کرده بود.

مثل کسی که مچش را گرفته باشند، دستی به
سر و صورتم کشیدم و با لبخند دستپاچه ای
گفتم :

- آره عزیزم... بیا بریم تو باغ... غذا که سرد شده... خوردنش فایده نداره...

تلفن را روی کاناپه پرت کردم و دستم را به طرف جوانه دراز کردم.

چند دقیقه‌ی بعد دست در دست یکدیگر با آرامش بین درخت‌های بادام و گردوی باغ در سکوت کنار یکدیگر قدم برمی‌داشتیم.

مطمئن نبودم جوانه به چه چیزی فکر می‌کند اما می‌دانستم خودم بی‌آنکه بخواهم در فکر آکو غرق شده بودم.

با زنگ در هر دویمان از فکر بیرون آمدیم و
نگاهمان را به در آهنگی ورودی باغ دوختیم.

جوانه دستش را از توی دستم در آورد و گفت :

- حتماً آقا ابراهیم... با خودش کلید نبرده
شاید... من میرم ته باغ برو در رو باز کن
براش...

سری تکان دادم و حینی که زیر لب غرغری می
کردم " سرایدار اینقدر بی حواس ندیدم گفتم
نمی تونم جوانه رو تنها بذارم و پیام تو باغ... رو
چه حسابی کلید نمی باری با خودت؟ " به طرف
در رفتم.

در را با صدای قی‌ژ روی لولای زنگ زده‌اش باز
کردم و خطاب به آقا ابراهیم گفتم :

- آقا ابراهیم مگه نگفتم که...

اما با دیدن آکو پشت در حرف توی دهانم ماند .

دست‌هایش را توی جیب شلوارش فرو کرده بود
و با ژست خاصی به سیر ماشینش که درست
جلوی در پارک شده بود، تکیه داده بود .

وقتی متوجه نگاه متعجب من روی صورتش
شد، بیخیال گفت :

- برات بهتر بود اسم من رو روی گوشتیت تحمل می کردی...

چشمهایش را توی کاسه چرخاند و نگاهی به دور و برمان انداخت و گفت :

- تا شخصاً پیام اینجا و بخوام حضوری باهاتون حرف بزنم...

کم کم بهت اولیه ام از بین رفت، ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم :

- اینجا چی کار می کنی؟

آكو شانه‌اي بالا انداخت و گفت :

- چطور؟ نبايد به باغ خودم سر بزنم؟

باز هم متعجب گفتم :

- باغ تو؟

كلافه سري تكان دادم و گيج پرسيدم :

- ولي من كلید اینجا رو از آوات گرفتم...

آکو از ماشین فاصله گرفت و جلو آمد .

پوزخندی زد و گفت :

- واقعاً فکر کردی من دست از سرت برمی دارم؟
این یه هفته بهتون فرصت دادم تا آروم شین...
اما بسه...

یک قدمی اِم ایستاد، توی چشم‌هایم زل زد و
گفت :

- من آدم فرار و قایم شدن نیستم امیر... او مدم
اینجا تا تقاص کاری که کردم پس بدم...

حرفش تمام نشده بود که دستم را بالا بردم و
مشتی روی صورتش خواباندم.

حرفش تمام نشده بود که دستم را بالا بردم
و مشتی روی صورتش خواباندم.

آکو که توقع این حرکت را از جانب من نداشت
با شتاب به عقب پرت شد .

اگر کاپوت ماشین نبود تا دستش را به آن بگیرد
حتماً روی زمین می افتاد .

همه ی خشم و نفرتی که این مدت در خودم جمع کرده بودم بالاخره راهی برای فرار پیدا کرده بودند .

آکو که هنوز به خاطر ضربه ای که خورده بود گیج بود سعی کرد با کمک ماشین سر پا بایستد اما من مثل ببری که از قفس رها شده بود به طرفش هجوم بردم، یقه اش را توی دستم گرفتم و مشتش گره کرده ام را طرف دیگر صورتش خواباندم .

صورت آکو به یک طرف خم شد، از دهانش مقداری خون روی کاپوت سیاه رنگ ماشین ریخت .

با دیدن خون همانطور که خاطره‌ی روز سقط
بچه و خونریزی بچه در نظرم زنده می‌شد، جری
تر از قبل شدم و یقه‌ی آکو را گرفتم، او را از
ماشین فاصله دادم و روی زمین انداختم.

منتظر بودم صدای آخش را بشنوم اما حتی
نفس‌هایی هم می‌کشید آهسته و بدون
صدا بود .

کسی درونم التماس می‌کرد آکو بلند شود، از
خودش دفاع کند یا از من بخواهد تمامش کنم
اما آکو مثل برّه‌ای که در قربانگاه در سکوت
منتظر مانده بود تا سرش را ببرند .

با دیدن حال و روز آکو مثل دیوانه‌ها خنده‌ای

کردم. |

دستی به پیشانی عرق کرده‌ام کشیدم و گفتم :

- چیه؟ خودت رو زدی پوش مردگی؟ فکر می‌ا
کنی دو سه تا مشتش و لگد بخوری حسابت صاف
میشه؟

آکو همانطور طاق باز به همان حالتی که او را
روی زمین انداخته بودم، دراز کشیده به آسمان
زل زده بود .

با تمسخر گفتم :

- تقاص خون فقط خونه... اما خب...

جلو رفتم و روی سینه‌اش نشستم .

بدون اخطار مشتم را بالا بردم و روی صورتش خواباندم .

خون از بینی و دهانش راه گرفته بود .

مشت دیگری زدم .

- قبل کشتنت تا جون داری می‌زانت... می‌زانت
چون دلم خنک میشه...

بعد هم بی وقفه شروع به مشت زدن کردم . ا

بعید می دانستم آکو زنده از زیر دستم بیرون
بیاید .

آنقدر او را که در سکوت با پلک های بسته زیر
دستم بود کتک زدم که تمام بند انگشتانم خون
آلود شده بود اما همچنان چیزی توی وجودم می ا
جوشید و مرا برای زدن تشویق می کرد .

تا اینکه با صدای جیغ جوانه از جنونی که در آن
اسیر شده بودم، بیرون آمدم.

- داری چی کار می‌کنی امیر؟

بعد دست ظریفی روی شانه‌ام نشست و مرا از روی آکو بلند کرد.

گیج و مبهوت به دست‌های خون آلودم خیره بودم تا اینکه یکبار دیگر صدای جوانه را شنیدم.

- آکو؟ آکو؟ چشمت رو باز کن... چشمت رو باز کن...

- آکو؟ آکو؟ چشمان رو باز کن... چشمت رو باز کن...

جوانه با فاصله کنار آکو روی زمین نشسته بود،
کف دست‌هایش را روی خاک و سنگریزه‌های
زمین باغ گذاشته بود و روی صورت آکو خم
شده بود.

در صدایش نگرانی موج می‌زد اما من به قدری
مبهوت کاری که کرده بودم شده بودم که نمی‌ا
توانستم مثل همیشه نسبت به آکو و جوانه
حساسیت نشان دهم.

بیشتر از آن مبهوت جسم آکو بودم که بی‌هیچ
واکنشی در حالی که سرش به یک طرف خم

شده بود روی زمین افتاده بود .

یعنی آکو را کشته بودم؟

همانطور که در سوال‌های بدون جوابم غرق بودم، جوانه سرش را بالا آورد و چشم‌های زیبای غرق در اشکش را به من دوخت و با چانه‌ی لرزانی گفت :

- امیر؟

خودش می‌دانست که با صدا کردن اسمم می‌تواند مرا از عمیق‌ترین سیاهی‌ها بیرون بکشد.

به خودم آمدم و یک قدم جلو گذاشتم، همین شروع خوبی برای قدم‌های بعدی‌ام بود .

همینکه کنار آکو رسیدم، آکو آخی گفت و سرش را تکان داد .

ناخودآگاه نفسی از روی آسودگی کشیدم .

نگاهی به صورتش انداختم؛ جز توده‌ای خون آلود و کبود چیزی برای تشخیص نمانده بود .

یکی از چشم‌هایش به قدری متورم بود که قابل بازشدن نبود اما پلک دیگرش شروع به پریدن کرد .

جوانه با صدای محکمی گفت :

- کمکش کن بیریمش تو؟

گیج پرسیدم :

- چی؟

جوانه اخم کرده بود .

- چیه نکنه می‌خوای به خاطر اون کینه‌ی
احمقانه‌ت بذاری همینجوری رو زمین بمونه؟

امیر سابق و متنفر از آکو دوباره در وجودم زنده شد.

پایش را توی یک کفش کرد و با سماجت گفت :

- چی داری میگی؟ مثل اینکه یادت رفته خودم
به این حال و روز انداختمش و اگه جلوم رو
نگرفته بودی داشتم به جاهای خوبش می
رسیدم...

پوزخندی زدم و گفتم :

- قطعاً اگه می خواستم بعداً خودم کولش کنم و

زخم‌هایش رو ببندم هیچ وقت به این روز نمی‌ا
شناختمش...

جوانه طوری به من نگاه کرد که انگار پسر بچه‌ای
تخس و شیطانی را می‌دید که از رام کردنش به
طور کلی ناامید شده بود، علاوه بر در چشم‌های
سبزش نگرانی می‌جوشید، نگرانی که برای آکو
بود و همین مرا بیشتر از قبل تحریک می‌کرد تا
خون آکو را بریزم اما در کمال تعجب جوانه
"باشه" ای گفت و دستش را به طرف لبه‌های کت
آکو برد، همزمان گفت :

- پس خودم می‌بازمش تو...

همین را کم داشتم. جوانه آکو را ببرد گرچه می‌ا

دانستم جثه‌ی ریز و لاغر جوانه که به خاطر وضعیت این روزهایش حسابی ضعیف شده بود نمی‌توانست هیکل چهارشانه و مردانه‌ی آکو را حتی چند سانتی متر روی زمین بکشد اما حتی تصمیم به انجام چنین شکستی هم وجودم را آتش می‌زد، برای همین هم با بدخلقی جلو رفتم و گفتم :

- صبر کن ... خودم می‌پرشم تو...

بعد هم بدون نگاه کردن به جوانه روی آکو خم شدم، یک دستم را زیر شانه‌اش و دست دیگرم را زیر زانوهایش انداختم و او را بلند کردم .

آکو تکانی خورد. به هوش بود اما مثل اینکه

توان نشان دادن هیچ عکس‌العملی را نداشت .

وقتی سرش روی قفسه‌ی سینه‌ام افتاد با خودم
گفتم :

" فکر کنم این اولین بغل برادرانه‌ی من و آکوعه
بعد از اینکه فهمیدیم برادریم... "

(جوانه)

جلوتر از امیر دویدم تا وسیله‌ای پیدا کنم که با آن زخم‌های آکو را سر و سامان بدهم .

امیر با قدم‌های سنگین و محکم حینی که به نظر می‌رسید برای هر قدم زجر می‌پزد، پشت سرم می‌آمد .

از گوشه‌ی چشم نگاهی به آنها کردم .

امیر آکوی نیمه جان را مثل بچه‌ها بغل کرده بود و به خودش چسبانده بود .

خودش متوجه نبود اما من می‌توانستم محبتی که در رفتارش نسبت به آکو داشت حس کنم .

خودم را توی آشپزخانه انداختم و با سردرگمی
دنبال جعبه‌ی کمک‌های اولیه گشتم .

بعد از چند روز این اولین بار بود که از پيله‌ی
تاریک افکارم بیرون آمده بودم و در دنیای
واقعی به تکاپو و جنبش افتاده بودم .

در واقع برای اولین بار بعد از آن اتفاق، آن اتفاق
را فراموش کرده بودم... و چه دلیل بدی
داشت...

با پیدا کردن جعبه‌ی کمک‌های اولیه، ظرف آب و
چند تکه پارچه‌ی تمیز پیدا کردم به ه
ال برگشتم .

با دیدن آگویی که بیهوش روی کاناپه افتاده بود
و امیری که روی صورتش خم شده بود، سر
جایم ماندم.

امیر دستش را نزدیک صورت آکو نگه داشته بود
، حالت کسی را داشت که تصمیم به نوازش
دیگری گرفته بود، یعنی امیر قصد داشت
صورت آکو را نوازش کند؟

یک دفعه امیر متوجه من شد .

دستش را پس کشید.

از کنار آکو بلند شد و همانطور که ابروهایش را
در هم می‌کشید، گفت :

- سر و وضعش رو مرتب کن... بعد بفرستش
بره...

مکثی کرد و گفت :

- برای همیشه...

یک قدم جلو رفتم و با بغض گفتم :

- امیر... آکو برادرته... خانواده‌ت... نمی‌تونی از
دستش بدی...

امیر به طرف در رفت .

پشتش را به من کرد و همزمان گفت :

- جون امیر خودت رو بین من و آکو نذار... چاله
ی بین من و آکو اونقدر عمیق که با هیچ برادری
پر نمیشه...

نفس عمیقی کشید و گفت :

- اگه هنوز دوستم داری... اگه می‌خوای به
دوتامون فرصت بدی که یه شروع دوباره داشته
باشیم پس آکو رو از زندگی‌مون حذف کن...

لطفاً...

بعد هم در سکوت به باغ رفت .

من ماندم و وسایل توی دستم و آکو...

آکویی که نمی‌دانستم باید او را از زندگی ام خط
بزنم یا نه؟

با قدم‌هایی لرزان حینی که به زحمت بغضم را
مহারده بودم به طرف کانایه رفتم.

نمی‌دانستم چه بگویم در واقع حرفی برای گفتن
نداشتم، باید به آکو چه می‌گفتم؟ اینکه باید قید
ما را بزنند؟ اینکه نفرت و حرص امیر از او به
قدری زیاد بود که اگر پایش می‌افتاد آکو را می‌
کشت؟

نمونه‌اش چند دقیقه پیش که اگر نمی‌راسیدم و
امیر را عقب نمی‌کشیدم آکو را می‌کشت.

پایین کانایه روی زمین زانو زدم .

جعبه ی کمک های اولیه را توی بغلم گرفته بودم
به صورت کبودش و خون های دلمه شده ای که
رویش خشک شده بود زل زده بودم.

با صدای اکو از جا پریدم :

- اگه دنبال کلمت مناسب می گردی که چجوری
من رو نه فقط از اینجا که از زندگیت بیرون
کنیخیلی به خودت سخت نگیری...

لحن صدایش عین آکوی همیشگی محکم بود،
انگار نه انگار چه بلایی سرش آمده بود.

سرش را به طرف من چرخانده بود و از بین
پلک‌های باد کرده اش که به زحمت آنها را تا نیمه
باز نگه داشته بود به من نگاه می کرد .

بغضم را همراه اب دهانم را قورت دادم و
دستپاچه گفتم :

- از کی بیداری ؟

دستش را بالا آورد و روی قفسه سینه اش
گذاشت. چهره اش از شدت درد توی هم رفت .

با حسرت خاصی گفت :

- از اونجایی که امیر از روی زمین بلندم کرد...

سرم را پایین انداختم و مستأصل گفتم :

- آکو من واقعاً... من واقعاً متأسفم...

آکو پوزخندی زد و با غم گفت :

- عیبی نداره... من عادت دارم...

قطره ای اشک روی جعبه ی توی دستم ریخت .

- من واقعاً نمی دونم چی کار باید کنم...

آگو معمولی و بیخیال گفت :

- همون کاری رو می کنیم که امیر می خواد اما
قبلش تو باید برای من یه کاری کنی... به عنوان
خدا حافظی...

جفت ابروهایم بالا پرید .

نگاه سرگردانم را روی جزییات خون آلود
صورتش گرداندم و تکرار کردم :

- خداحافظی؟

هنوز آن قسمت از جمله‌اش را که آکو از من انجام کاری را به عنوان خداحافظی خواسته بود درک نکرده بودم، تنها به این موضوع فکر می‌کردم یعنی باید با آکو خداحافظی کنم؟

مردی که چند ماه اخیر زندگی‌ام برایم بیشتر از همه‌ی آدم‌هایی می‌شناختم مایه گذاشته بود و تنها چیزی که گیرش آمده بود تهمت و تلخی و البته کتک بود؟

باید اعتراف می‌کردم در زندگی‌ام آدمی شبیه آکو که بتوان با خیال راحت به او تکیه کرد

وجود نداشت البته جز خودش... و حالا او
خودش را از زندگی من بیرون می‌کشید؟

آکو دستش را به لبه‌ی کاناپه گرفت و به سختی
روی کاناپه نیمخیز شد. دلم به حال دردی که
می‌کشید می‌لبوخت.

گمان نمی‌کنم امی جای سالم در بدنش باقی
گذاشته باشد...

با چند نفس عمیقی دردی که به نظر می‌رسید
توی قفسه‌ی سینه‌اش است کنترل کرد.

با صدای گرفته‌ای گفت :

- از اون اولش هم می‌دونستم که رابطه‌ی من و
امیر اونقدر خراب هست که چیزی نتونه
درستش کنه...

پوزخند سردی زدم و گفتم :

- اولین باره که می‌بینم آکو برای خواسته‌ای که
داره عقب نشینی کرده...

به سختی روی کاناپه نیمخیز شدم باند تمیزی
برداشت و آن را توی کاسه‌ی آبی که دست گرفته
بودم خیس کرد. باند را به طرف صورتش برد و
مشغول پاک کردن خون از روی زخم‌هایش شد.

من زخم‌های زیادی را پانسمان کرده بودم و هر بار با درجات مختلفی از فریاد و ابراز درد موقع انجام کارم مواجه می‌شدم اما آکو اولین مریضی بود که نه تنها خودش زخم‌هایش را می‌شست که در تمام مدتی که این کار را می‌کرد جز اخم ظریف بین ابروهایش و البته پریدن پلک‌ها و المش واکنش دیگری نشان نمی‌داد.

- اشتباه می‌کنی... وقتی پای آسیب دیدن آدم‌هایی که دوستشون دارم درمیون باشم عقب نشینی که سهله... خیلی کارهای دیگه هم می‌تونم بکنم...

باند دیگری برداشت و باند خونی را لبه‌ی کاسه

گذاشت.

من هم به جای کمک به دستانش زل زده بودم.

- امیر از کنار من بودن آسیب می‌پینه... مهم نیست واقعیت چیه اما امیر توی ذهنش از منی که کنار تو وایستادم تصویر بدی ساخته... اونقدر بد که وقتی فهمید هیولای ذهنش از قضا برادرش واکنش خوبی نشون نداد...

تفس عمیقی کشید و با درد گفت :

- به نظرم عاقلانه‌ترین کاری که می‌تونم با عشق برادریم براش انجام بدم اینکه رهاش کنم...

کاسه‌ی چشم‌هایم پر از آب سد .

زمزمه‌دار گفتم :

- آکو...

سرش را پایین انداخت و گفت :

- بعد از کاری که در حق تو و بچه‌ت انجام دادم
خیلی بیشتر از رها کردن برادری که یک عمر
چشم به راه پیدا کردنش بودم بدهکارم...

بلاخره به همان جایی رسیده بودیم که تا امروز
از آن طفره رفته بودیم، جایی که من و آکو
جدای امیر و همه‌ی اتفاقاتی که برای ما چند نفر
افتاده بودم باید گره‌ای که در طناب سرنوشتان
افتاده بود، باز می‌کردیم.

دست‌هایم را به لبه‌ی کاسه فشار دادم و
همانطور که باریکه‌ی خونی که از دستمال خیس
روی دیواره‌ی سفید کاسه راه گرفته بود، چشم
دوخته بودم، گفتم :

- من دلخورم آکو... خیلی هم دلخورم...

صدای آکو برای اولین بار لرزید، به قدری
محسوس و قابل لمس که یک لحظه با خودم
گفتم الان است که به گریه بیافتد.

- از من؟

نفس پر از دردی کشید و گفت :

- متنفرم از اعترافش اما آره حق داری... حق
داری هم ازم دلخور باشی... هم متنفر...

سریع واکنش نشان دادم. سرم را بالا آوردم و بالا
فاصله گفتم :

- من نه ازت دلخورم... نه متنفر...

نگاه نافذ آکو از بین پلک‌های سالمش مرا نشانه گرفت.

منتظر بود تا بیشتر توضیح بدهم .

با غم گفتم :

- من از زندگیم دلخورم... از اینکه هر راهی
میرم ته‌اش بن بسته... مهم نیست چقدر تلاش
کنم... چقدر چشمم رو روی بدی‌های دور و برم
ببندم... چقدر سعی کنم تلخی‌ها رو فراموش

کنم و از اول شروع کنم... هیچ وقت قرار
نیست به نتیجه برسم... من از این دلخورم... نه
تو...

کاسه‌ی توی دستم را روی زمین گذاشتم، خودم
را یک قدم جلو کشیدم و خیره در صورت باد
کرده و کبود آکو که به خاطر پاک شدن خون
زخم‌هایش واضح‌تر از قبل توی چشم بود
، گفتم :

- فقط یه سوال دارم آکو... چرا؟

آرام و بی‌حال گفت :

- چی چرا؟

- چرا اون روز یه دفعه بدون هیچ دلیلی از در
اومدی تو و مثل دیوونه‌ها خواستی من رو ببری
؟

آکو با سکوت سنگینی به من زل زد.

چنان به او زل زده بودم که هر کس نمی‌دانست
فکر می‌کرد از این می‌ترسم آکو در فاصله‌ی یک
زدنم غیبتش بزند یا فرصت پیدا کند دروغی
سرم هم کند. گرچه مورد دوم احمقانه بود آکو
دروغگو نبود...

جو سنگین بینمان با نفسی که آکو رها کرد

شکسته شد.

به جای حرف دستش را توی جیب کت خاکی |
اش فرو کرد و پاکتی بیرون کشید.

بدون نگاه کردن به من گفت :

- یادته بهت گفتم ازت می خواهم به عهوان
خداحافظی برام کاری بکنی؟

با یادآوری خداحافظی ته دلم خالی شد.

تصور خالی شدن زندگی من و امیر از برادر
دلسوزی مثل آکو مثل جان کندن بود.

- آکو... امیر الان عصبانیه... درست میشه...

آکو اما اهمیتی به حرفم نداد و با تکان دادن پاکت گفت:

- توی این پاکت دو تا بلیط... برای تو و امیر... مقصدش هم آلمان... ازت می‌خوام این سفر رو برین... تو و امیر... و همه‌ی کارهایی که ازت می‌خوام توی این سفر انجام بدی...

گیج گفتم:

- چی؟

بلاخره نگاهش را بالا آورد .

- امیر دو تا برادر دیگه داره که توی آلمان
منتظرش... آهیر... برادر بزرگترش... قل دیگه ی
من...

با دهان باز شده ای پرسیدم :

- تو یه قل دیگه داری؟ یه برادر دو قول؟

آگو برای لحظه‌ای در فکر فرو رفت .

با وجود صورت زخمی‌اش خیلی سخت می‌نشد احساسات واقعی‌اش را با اطمینان اسم گذاری کرد، مثلاً "اینکه ناراحت است یا خوشحال اما می‌توانستم با اطمینان بگویم که با حرف زدن از برادر دوقلویش حال عجیبی پیدا کرده بود .

بلاخره سکوتش را شکست و گفت :

- آره... من یه برادر دو قلو دارم...

مثل دختر بچه‌ها با ساده لوحی پرسیدم :

- شبیه توعه؟

آکو با صدایی که به نظر می‌رسید بغض کرده
بود حینی که یوزخند سردی گوشه‌ی لبش
چسبانده بود، گفت :

- نه... بهت اطمینان میدم که من و آهیر هیچ
نقطه‌ی اشتراکی نداریم...

ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم :

- یعنی چی؟

نفس عمیقی کشید و محکم گفت :

- چیزی نیست که بخوام توضیح بدم... البته
مطمئنم خودت دیر یا زود ازش سر در میاری...

این یعنی نباید سوال دیگری بپرسم .

آکو ادامه داد :

- ما یه برادر کوچکترم داریم... ژيوار... داره
اونجا درس می خونه... پیش آهیر...

رفته رفته لبخند بزرگی روی لب هایم نشست و
با ذوق به آکو نگاه کردم .

آکو سری تکان داد و گفت :

- داری به چی می خندی؟

با ذوق جواب دادم :

- به اینکه امیریه روزی چقدر تنها بود و حالا
چه خانواده‌ای پر جمعیتی گیرش اومده...

آکو هم لبخند کمرنگی زد .

نگاهش را از من گرفت و به پاکت داد .

زمزمه وار گفت :

- دیدن آهیر و ژیوار تنها دلیلی نیست که از تو و
امیر می خواهم برین آلمان...

یک دفعه یاد امیر افتادم .

از پنجره نگاهی به باغ انداختم .

امیر درست روبه روی پنجره در حالی که دیت |
هایش را در جیب شلوار راحتی اش فرو برده
بود به ویوار تکیه داده بود و ما را نگاه می کرد .

صدای آکو نگاهم را از امیر جدا کرد :

- برات از یه دکتر توی آلمان وقت گرفتم...

یکه ای خوردم .

با لکنت گفتم :

- چی؟ دکتر؟ برای... چی؟

پلک‌هایش را روی هم گذاشت و سنگین مثل
کسی که برای هر کلمه‌اش جان می‌کند، گفت :

- برای بارداری... تحت مراقبت... با توجه... با
توجه به بیماری قلبیت...

کلمه‌ی بارداری باعث شد چیزی ته دلم خالی
شود.

کاسه‌ی چشم‌هایم از اشک تر شد.

رویم را از آکو گرفتم و نگاهم را به گوشه‌ی
فرش دادم.

صدای آکو آمد :

- این مدتی که تو و امیر مشغول ریکاوری
ذهنتون بودید من اونقدر فرصت داشتم تا دنبال
چیزی بگردم... که شاید کمکتون کنه...

زیر لب زمزمه کردم :

- همیشه آکو...

آکو با تحکم خاص خودش که انگار قدرت به
زانو در آوردن همه چیز را داشت، گفت :

- میشه جوانه...

یک دفعه کنترلم را از دست دادم و حینی که
توی صورت آکو براق می‌بُندم، گفتم :

- منم یه روزی مثل تو مدام به خودم می‌گفتم
که میشه... اما نشد... هر بار به یه شکل...

رویم نمی‌بُند از سختی‌های این چند سال و
تحمل دردهای جسمانی و روحی که در طی
درمان‌های نازایی کشیده بودم برای آکو حرفی
بزنم .

صورت خیس از اشکم را برگرداندم .

- اینبار تنها نیستی...

آکو این را آرام گفت اما برای از جا پراندن من کافی بود.

وقتی صورتم را به طرفش برگرداندم نگاهش را از من دزدید و گفت:

- این دفعه امیر هست... منم مثل یه سایه مراقب دوتاییتونم...

پاکت را روی میز تکان داد و گفت:

- برای از دکتر خوب وقت گرفتم... البته یه

مخصص قلب... همه‌ی هزینه‌های درمان و
اقامتتون برای یه سال پرداخت شده...

اولین واکنشی که در آن لحظه نشان دادم که
البته بی‌ربط‌ترین حرفی بود که می‌توانستم در
آن موقعیت بزنم این بود :

- محاله امیریه همچین چیزی رو قبول کنه...

آکو لبخند تلخی زد و گفت :

- چون از طرف منه نه؟

سرم را پایین انداختم و خودم را سرگرم بازی با
انگشتانم کردم تا شاید بتوانم نگاه داغ و
سوزاننده‌ی آکو را تحمل کنم .

- اگه نفهمه اینها از طرف منن می‌تونن راضیش
کنی...

سرم را بالا آوردم و نگاه سوالی به او انداختم .

آکو با غم عجیبی گفت :

- من توی زندگیم افسوس‌های زیادی برای

خوردن ندارم.!. شاید اشتباه باشن... شاید
اشتباه کرده باشم اما می‌دونم تا مجبور نبودم
اون تصمیم‌ها رو نگرفتم... ولی...

هر دویمان می‌دانستیم حرفش به کجا ختم می‌
شد، شاید برای همین هم بهتر بود آکو سکوت
کند.

بعضی از اتفاقات و مشکلات آدم را شرایطی
قرار می‌دهد که تنها راه رویارویی با آنها سکوت
است.

دوست نداشتم شرمندگی و خجالت را در رفتار
مردی مثل آکو ببینم.

حقیقت این بود که من هیچ کینه‌ای از آکو به دل نداشتم و او را نقصر این اتفاق نمی‌دانستم، تنها چیزی که می‌خواستم این بود که بدانم چرا این کار را کرده بود؛ آکویی که من می‌شناختم از کوره در نمی‌رفت اما آن روز کنترلش را از دست داده بود.

آکو زمزمه‌وار گفت:

- نمی‌تونم بگم چی باعث شد دست به اون کار بزنم اما می‌دونم نتیجه‌ش گناهی شد که مطمئنم تا آخر عمر روی شونه‌هام سنگینی می‌کنه...

با دلسوزی گفتم:

- عمر اون بچه به دنیا نبود... حتی اگه اون
اتفاق هم نمی افتاد بازم باید...

آکو وسط حرفم پرید :

- می بند... می بند جوانه... این رو وقتی فهمیدم
که این دکتر رو توی آلمان پیدا کردم... اینکه با
وضعیت تو بخوای بچه دار شی ریسک بزرگیه
اما غیر ممکن نیست...

دستش را مشت کرد و از بین دندان های کلید
شده اش غرید :

- اما من همه چی رو خراب کردم...

اعتراض کردم :

- آکو...

اما آکو یک دفعه بلند شد و بدون اینکه
کوچکترین اثری از درد و کتک‌هایی که خورده
باشد، مشخص باشد، گفت :

- شاید دوری از شماها بتونه قسمت کوچیکی از
تقاصی که باید بدم جبران کنه...

به طرف در رفت .

صدایش با کمی از شوخ طبعی بلند شد :

- دارم میرم چون این رفتن بیشتر از هر چیزی
برام دردناکه... و من به درد زیادی نیاز دارم تا
شاید بلایی که سر زندگی تو و جوانه آوردم
جبران شه... میرم چون امیر آمادگی پذیرش من
رو نداره... به انتخاب خودم... نه به دستور امیر
که قبل از دیدن امیر تصمیم به رفتن داشتم...
عمداً اینجا اومدم... عمداً به امیر اجازه دادم
کتکم بزنه... می خواستم خالی شه... اما...

در را باز کرد، نفس عمیقی کشید و در سکوت
قصد رفتن کرد .

داشت می‌رفت ...

آرام گفتم :

- یعنی آکو عقب نشینی کرد؟ امیر برنده شد ؟

صدای محکمش بلند شد :

- اگه اینجوری امیر حس خوبی پیدا می‌کنه...

بدون اینکه سرش را به طرف من برگرداند با

لحنی که غم و درد از آن می‌چکید، گفت :

- آشنایی با تو و پیدا کردن برادر گمشده‌ام به واسطه‌ی تو، بهترین اتفاقی بود که برام افتاد...

نفس عمیقی کشید و سریعترین از چکیدن قطره‌ی اشکی که در کاسه‌ی چشمم جمع شده بود، بیرون زد، بدون اینکه به امیر نگاهی کند در را باز کرد و رفت...

(جوانه - دو هفته بعد)

- ننننه!

با فریاد بلندی که کشید دیت و پایم شل شد و از ترس گوشه‌ی دیوار جا گرفتم .

بدون اینکه نگاهی به من بیاندازد قدم‌های محکم‌ش را با عصبانیت روی زمین می‌کوبید و از یک طرف سالن به طرف دیگرش می‌رفت .

دست‌هایش را چنان توی موهایش می‌کشید که با نظر می‌راسید قصد از ریشه‌کندنشان را دارد .

وقتی سکوت چند لحظه‌ایش را دیدم، جرئتم را جمع کردم و گفتم :

- امیر از دستم عصبانی نباش...

گردنش را به طرفم چرخاند و چنان نگاه
عصبانی حواله‌ام کرد که کم مانده بود سنکوپ
کنم .

انگشت اشاره‌اش را روی لب‌هایش گذاشت و با
حالتی ترسناک گفت :

- ششش... صدات رو نشنوم...

درست عین امیر سابق شده بود؛ عصبانی و
ترسناک... بدون ذره‌ای از عشق و محبت...

و همین قلب مریضم را تا حد مرگ اذیت می |
کرد . |

شاید اگر یک سال پیش بود با این داد و فریاد
کم هم نمی گزید اما حالا بعد از همه ی عاشقانه |
هایی که این چند هفته زیر گوشم خوانده بود
آنقدر لوس شده بودم که سریع بغض کردم و بلا
فاصله به گریه افتادم اما از ترس اینکه امیر
عصبانی تر از اینی که هست نشود دستم را روی
دهانم گذاشتم و صدایم را خفه کردم .

تصویر امیر پشت لایه ای از اشک محو
شده بود .

امیر اما بی توجه به من شروع به صحبت کردن

با خودش کرد :

- دو هفته تموم زندگیمون رو کردی جهنم... تازه
داشتم دوتاییمون رو آروم می کردم... بعد اون
همه بدبختی داشتیم یه نفس راحت می کشیوم
اون وقت حالا...

بعد هم زیر لب مشغول صحبت با خودش شد .

به قدری حق هقم را خفه کرده بودم که نفس کم
آورده بودم .

امیر اتفاقی سرش را بالا آورد و نگاهی به من
انداخت .

با دیدن من در آن حال و روز نقاب عصبانیت از صورتش افتاد .

به طرفم دوید، جلوی پایم زانو روی زمین زانو زد و بدون مکث مرا در آغوش کشید .

سرم را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و شروع به بوسیدن موهایم کرد .

به محض اینکه صدای تپش قلبش توی گوشم پیچید، گرمای آغوشش را حس کردم و عطر تنش را به مشام کشیدم، آرام گرفتم .

تمام دعواها و بدخلی‌های این چند روزش در
عرض یک ثانیه از خاطرم محو شد .

همانطور که با سفت کردن حلقه‌ی دست‌هایش
عشق مخلوط با عصبانیتش را نشانم می‌داد،
زمزمه کرد :

- ببخشید سرت داد زدم... ببخشید...

دست‌هایم را دور کمرش حلقه کردم .

امیر با غم گفت :

- چرا دوتایمون رو اذیت می‌کنی؟ چرا می‌ا

خوای باز یه جریان جدید وسط زندگیمون راه
بندازی؟

آرام و بغض آلود گفتم :

- اینکه من بچه می‌خوام کجاش اذیت کردن؟

صدایش باز هم بالا رفت .

- لعنتی... تو که می‌دونی بچه چقدر برات
خطرناکه؟ می‌خوای خودت رو بکشی؟ نمی‌دونی
منم می‌میرم بعد تو؟ اون وقت اگه اون بچه زنده
بمونه نه بابا داره نه مامان...

از عصبانیتش ترسیده بودم، با این حال جرئتم
را جمع کردم و گفتم :

- قرار نیست بمیرم... فقط یه کم مراقبت بیشتر
می‌خواهم...!

بلند شد و پشتش را به من کرد .

از انقباض عضلات شانهاش مشخص بود چه
جنگ عظیمی برای کنترل خودش راه انداخته
بود .

با صدای گرفته‌ای گفت :

- نه...

بعد هم به طرف اتاف خواب راه افتاد .

از این بحث را به خواست خودش و البته
اینطور تمام کرده بود چنان کفری شدم که پشت
سرش دویدم . |

با حرص گفتم :

- اصلاً از کجا معلوم من بتوانم بچه دار شم ؟

سر جایش ایستاد، از روی شانه نگاهی به من
انداخت و با اخم پرسید :

- چی ؟

پوزخندی زدم و گفتم :

- من نازام... یادت رفته؟ شاید اصلاً ً درمان
جواب نده و من هیچ وقت نتونم بچه دار شم...
اونوقت اصلاً ً نخواد نگران این باشی که قلبم
قرار برامون دردسر درست کنه...

امیر چند لحظه‌ای سکوت کرد و عاقبت با
تمسخر گفت :

- الان این حرفت باید راضیم کنه؟ اینکه ممکنه
اصلاً به اون مرحله نرسیم؟

با پرویی سری به علامت تایید تکان دادم، امیر
اما سفت و محکم جواب داد :

- من بچه نیستم که گول بخورم... و آخرین
چیزی که می‌خواهم روش ریسک کنم چون
توعه...

بعد هم بی‌اهمیت به من راه افتاد که برود اما
من با دو خودم را رساندم و دست‌هایم را دور
کمرش حلقه کردم و پیشانی‌ام را به پشتش تکیه
دادم .

امیر با مکت کوتاهی دستش را بالا آورد و روی
دست‌های قفل شده‌ام گذاشت .

- جوانه...-

جوابی ندادم .

- بذاریه سوال ازت بپرسم...-

خفه گفتم :

- اوهوم...-

همانطور که مشغول نوازش انگشت‌هایم بود،
گفت :

- اگه بدونی من می‌خوام کاری بکنم که برام
خطرناکه... که زندگیم تو خطر میافته... |
اونوقت تو اجازه می‌دی؟

نفس عمیقی کشید و گفت :

- من رو تصور کن که مُردم... چه حالی بهت
دست میده؟

تصور اینکه کوچکترین بلایی سر امیر بیاید ته

دلم خالی شد.

یک لحظه فهمیدم تمام دفاعیه هایم بی اساس و
بی نتیجه است .

برای همین هم با بغض گفتم :

- باشه امیر... باشه... اگه تو اینجوری می خوای
من از بچه می گذرم...

امیر خودش را از حلقه ی دست هایم آزاد کرد،
چرخه زد و مرا در آغوشش گرفت .

بی معطلی لب هایم را بوسید .

هر دو برای لحظه‌ای موقعیتی که در آن قرار گرفته بودیم فراموش کردیم و تنها به لذتی که از بوسه می‌بردیم فکر کردیم .

بلاخره امیر حینی که نفس نفس می‌زد، گفت :

- یعنی دیگه بحث بچه رو پیش نمی‌کشی؟

بوسه‌ای حد فاصل تیزی چانه و لب پایینی‌اش کاشتم .

- من عاشق مادر شدنم امیر... عاشق بچه‌ها...
اما عاشق توام هستم... اما در عوضش یه چیز

دیگه ازت می‌خوام...

لبخند کمرنگی زدم و حینی که کف دست هایم
را روی گردنش بالا و پایین می‌کردم، گفتم :

- یعنی آقای دکتر دیگه پول نداره؟

امیر هم خندید .

انگشت‌هایش را بین موهایم به حالت نوازش

حرکت می داد .

- نه پول هام تموم نشده.. ولی میگم برای اینکه
به زندگی عادیمون برگردیم باید شروع کنیم
کارهای عادی که قبل از این می کردیم...

لب هایش را کج و معوج کرد و گفت :

- مثلاً برگردیم خونه... بریم سرکار... و
زندگی عادی...

سرش را پایین آورد و بوسه ای از لب ا
هایم گرفت .

چشمکی زد و بدون اینکه اتصالات را قطع کند
با بدجنسی زمزمه کرد :

- یه چیزهایی دیگه هم داریم برای برگشتن که
نمیشه توضیح بدم... باید عملی نشون بدم...

هر دویمان خندیدیم.

به لطف امیر روحیه‌ام خیلی بهتر از قبل شده
بود، راحت‌تر از قبل می‌توانستم لبخندهای
کمرنگ بزنم اما هنوز هم غم ته دلم را سنگین
کرده بود .

سرم را پایین انداختم و آرام گفتم :

- این سفر غیر از عوض کردن آب و هوای
خودمون یه چیز دیگه هم داره...

- چی عزیزم؟

از آنجایی که امیر قبلاً در مورد خانواده‌اش
واکنش خوبی نشان نداده بود، از پیش کشیدن
این بحث می‌ترسیدم برای همین هم با تردید
حینی که از ترس امیر سرم را توی بغل خودش
قایم می‌کردم، گفتم:

- من یه کم فضول بازی در آوردم... فهمیدم دو
تا از داداشت... آهیر و ژیوار... ساکن آلمان... و
خیلی دوست دارن تو رو ببینن... می‌خواستن

بیان ایران... اما... خب... اگه دوست داشته باشی ما می‌تونیم بریم اونجا... آوات هم می‌آواد پیاد...

این چیزهایی بود که آکو از من خواسته بود به امیر بگویم تا راحت‌تر برای رفتن راضی شود.

اگر آنجا می‌رفتیم علاوه بر نزدیک شدن امیر و خانواده‌اش به یکدیگر شاید من هم می‌توانستم فرصتی پیدا کنم تا برای درمان پیش‌دکتری که آکو پیدا کرده بود بروم.

امیر لحظه‌ای سکوت کرد و بعد با لحن خاص و صدای گرفته‌ای زمزمه کرد:

- اون وقت این برنامه فکر کی بوده؟

دست‌هایم را دور کمرش حلقه کردم و به او چسبیدم.

واقعاً می‌ت‌رسیدم اما نمی‌دانم جز گفتن حقیقت چه راه دیگری داشتم.

با صدای خفه‌ای گفتم :

- آکو... قبل از اینکه بره... همونجوری که خودش خواستی برای همیشه...

با یادآوری آکو و اینکه شاید هرگز یکدیگر را

نبینیم، بغض کردم اما در حال حاضر مهم‌تر از
آکو امیر بود...

مظلوم گفتم :

- خواهش می‌کنم فرصت دیدن و بودن با
خانواده‌ت رو به خاطر اینکه این پیشنهاد از
دهن آکو دراومده از دست نده... آکو همونجوری
که خواستی رفته و دیگه قرار نیست بیاد تو
زندگیمون...

نفس‌های داغ امیر توی موهایم پخش می‌شد و
پوست سرم را می‌له‌وزاند .

بلاخره دست از سکوت برداشت و گفت :

- این منصفانه نیست...

صدایش حرصی و گرفته بود .

بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم :

- چی منصفانه نیست؟

دست‌هایش را دورم حلقه کرد و کلافه گفت :

- اینجوری که تو بغلم کردی و داری خودت رو

برام لوس می‌گنی من نمی‌تونم عصبانی شم...
تنن نمی‌ذاره برای عصبی شدن تمرکز کنم... باید
بری اونور که بتونم عصبانی شم...

هر دویمان به خنده افتادیم .

سرم را از توی بغلش در آوردم و حینی که به
فک زاویه دارش نگاه می‌کردم، گفتم :

- یعنی میای بریم؟ پیش برادرهات؟

سری تکان داد و با لبخند گفت :

- آره عزیزم... هر جور تو بخوای... فقط تو

بخواه...

(جوانه)

نگاهی به چهره‌ی سنگی امیر انداختم، بدون
هیچ واکنشی به نقطه‌ی نامعلومی روبه‌راویش
زل زده بود .

اگر یک نفر از دور تماشایش می‌کرد در نظرش
امیر بی‌احساس‌ترین آدم دنیا بود، آن هم وقتی
بعد از سی و چند سال برای اولین بار قصد

دیدن برادرهایش را داشت اما فقط می‌دانستم
فکّ قفل شده و رگ برجسته‌ی کنار پیشانی‌اش
نشان از عمق درد و فشاری داشت که روی شانه‌ی
هایش سنگینی می‌کرد .

توی فرودگاه منتظر ایستاده بودیم تا آوات
چمدان‌هایمان را تحویل بگیرد، البته چمدان‌ها
بهانه بود .

نزدیک فرود آمدن با دیدن دست مشت شده‌ی
امیر به آوات اشاره کرده بودم چند دقیقه‌ای به
بهانه‌ی چمدان من و امیر را تنها بگذارد و البته
ژیوار و آهیری که آوات گفته بود توی فرودگاه
منتظرمان هستند معطل کند .

حالا من و امیر وسط خیل عظیمی از جمعیت
که زبانشان را نمی فهمیدیم خودمان را برای یکی
از مهم ترین اتفاقات زندگی هر دویمان آماده می
کردیم .

یک قدم به طرفش برداشتم و دست آزادش را
که بی هدف کنارش رها شده بود توی دستم
گرفتم .

تکانی خورد و نگاه پریشانش را به من انداخت .

چشم های مشکی اش را توی صورتم چرخاند و با
حواس پرتی گفت :

- آوات اومده؟

دستم را بالا بردم و روی صورتش گذاشتم. با
سر انگشتانم مشغول بازی با تیزی ته ریش
مرتب و آنکار د شده‌اش که شب قبل خودم با
وسواس برایش مرتب کرده بودم، شدم .

باید آرامش می‌کردم....

به نظرم در لحظه‌ای که توی آن گیر کرده بودیم
نوازش عاشقانه بیشتر از کلمات جواب می‌داد .

روی پایم بلند شدم و بوسه‌ای روی چانه‌اش زدم
، از اینکه در ملاعام این کار را می‌کردیم خحالت

می کشیدم اما با فکر اینکه اینجا ایران نیست
خودم را تسکین می دادم .۱

امیر همزمان با بوسه‌ی من نفس عمیقی کشید و
زمزمه کرد :

- شیطونی نکن جوانه...

خنده‌ای کردم و به جای جواب دادن اینبار خودم
را توی بغلش انداختم و دست‌هایم را دور
کمرش حلقه کردم، امیر هم با مکث چند ثانیه‌ای
که شاید به خاطر ناگهانی بودن کارم بود، دست‌هایش
را دورم انداخت و مرا به خودش فشار
داد، از فشار دست‌هایش می فهمیدم دنبال راهی
برای تخلیه‌ی اضطرابش می گردد .

چند دقیقه‌ی توی بغل هم دنیای اطرافمان را
فراموش کردیم و تنها از گرمای تن یکدیگر لذت
می‌بردیم.

باید اعتراف می‌کردم برعکس امیر من هیچ
نگرانی و اضطرابی نداشتم نه برای اینکه دیدار
امیر با برادرهایش مهم نبود برای اینکه بالاخره
توانسته بودم جوانه‌ی عشقم را توی قلب امیر
بکارم و همین برای یک عمر عاشقی‌ام بس بود.

در حال خودم که از گوشه‌ی چشم آوات را دیدم
که گوشه‌ی سالن ایستاده بود و با چشم و ابرو
از من می‌خواست زودتر تمامش کنم، برای همین
هم علی رغم میل باطنی‌ام از بغل امیر دل‌کندم،

نگاهم را توی صورتش چرخاندم و با عشق
زمزمه کردم :

- نگران هیچی نباش امیر... مطمئن باش
برادرهات عاشقت میشن... همونطور که من
عاشقتم...

امیر لبخند دستپاچه‌ای زد و گفت :

- میشه بریم؟ دوتایی؟ من به زندگی دو نفره و
عاشقانه‌مون راضی‌ام... چرا باید با آدم‌های جدید
پیچیده‌ش کنیم؟

می‌دانستم این حرفش را از روی ترس و

اضطراب زندگی جدیدی که روبه‌راوش بود، می‌ا
زد اما این را هم می‌دانستم که ته دلش چقدر از
اینکه خانواده‌اش را پیدا کرده بود لذت می‌برد .

دهانم را برای زدن حرفی باز کردم اما با نزدیک
شدن مردی به امیر ساکت شدم؛ چهره‌اش در
نظرم بی‌نهایت آشنا بود .

سرم را کج کردم تا مرد را بهتر ببینم که مرد
خودش را به ما رساند و دستش را روی شانه‌ی
امیر گذاشت .

امیر تکانی خورد و به طرف مرد برگشت .

مرد لبخند مهربان و جذابی زد و بی‌اهمیت به
من چینی که نگاه خیره‌اش روی امیر بود، در
یک حرکت ناگهانی جلو آمد و امیر را بغل کرد .

پشت امیر به من بود و صورتش را نمی‌دیدم اما
از دست‌هایی که همین‌طور توی هوا مانده بود
می‌توانستم حال و روزش را درک کنم .

مرد سرش را روی شانه‌ی امیر گذاشت، پلک‌ها
هایش را بسته بود و پشت سر هم نفس‌های
عمیق می‌کشید، مثل آدمی که بغضش را کنترل
می‌کرد .

گرمی اشک خوشحالی روی گونه‌ام نشان می‌داد

قلبم چقدر از دیدن مردی که می‌پرستیدمش
کنار مردی که حس برادری‌اش را به جای هر
حرفی با آغوش برادرانه‌اش نشان داده بود، شاد
شده بود.

آهیر بود یا ژيوار را نمی‌دانم اما می‌دانستم
احتمالا ً آنقدر منتظر امیر مانده بودند که
نتوانسته بودند بیشتر از آن تحمل کنند و
خودشان برای دیدن امیر جلو آمده بودند .

چند دقیقه‌ای در بهت برای همه‌شان گذشت تا
اینکه یک نفر از پشت سرشان گفت :

- آهیر... برو کنار... بذار منم این داداش بزرگ
جدیده رو ببینم...

آهیر دستی به صورتش کشید و پشتش را به ما کرد، شاید دوست نداشت اشک‌هایش را ببینیم .

مرد جوانی که مشخص بود از امیر، آهیر و آوات کوچکتر است حینی که به پهنای صورتش لبخند می‌زد و دندان‌های سفیدش را نشان می‌داد همانطور که نگاهش را روی امیری که بهت زده با دست‌هایی که توی هوا مانده بود، ایستاده بود، گرداند، سوتی زد و گفت :

- قطعاً خوشتیپی و جذابیت ارثیه... گرچه به پای جذابیت من نمی‌راسه اما مشخصه که با ما یه نسبتی داری....

با حرفش به خنده افتادم .۱

کمی از شک اولیه‌ام بیرون آمدم، جلو رفتم و همانطور که دست امیر را می‌گرفتم، با لبخند به ژيوار گفتم:

- سلام... من جوانه‌ام... همسر امیر...

ژيوار جلو آمد و حینی که چشم‌هایش برق می‌زد به امیر گفت:

- علاوه بر داداش یه زن داداش هم گیرمون اومده...

ته دلم از لفظ زن داداش غنچ رفت .

ژیوار نگاهش را به امیر داد، مثل اینکه زیر
پوسته‌ی شوخش از دیدن برادر جدیدش
خوشحال و هیجان زده‌است.

ژیوار با چشم‌هایی که به نظر می‌رسید از اشک
برق می‌زند، به طرف امیر آمد، دست‌هایش را
باز کرد.

منتظر بودم او را بغل بگیرد اما به جای آن ژیوار
گفت :

- اگه می‌خوای همونطور مثل ماست وایسی و

بغلم نکنی با کمال میل منتظر می‌مونم اثرات
برق‌گرفتی دیدن دو تا داداش خوشتیپت یعنی
من و آهیر از مغزت بپره اونوقت می‌تونیم ا
مراسم آشنایی رو اجرا کنیم...

آهیر جلو آمد و همانطور که به امیر نگاه می‌کرد،
دستش را روی شانه‌ای ژیوار گذاشت و گفت :

- ژیوار اذیتش نکن...

صدای بم و گرفته‌اش بی‌نهایت شبیه آکو بود...
حالا فهمیدم چرا چهره‌اش در نظرم آشنا بود،
نگاه آهیر درست مثل نگاه آکو بود... حتی
حرکاتش هم شبیه آکو بود...

با یادآوری آکو غمگین شدم، چرا آکو فرصت
حضور در این جمع را نداشت؟

ژیوار پوفی کشید و مثل پسر بچه‌ها گفت :

- لعنتی... همین پوکر فیشش جذابش کرده... |

مثل اینکه از بین برادرها و جدیتی که گویا توی
خون همه‌شان بود فقط ژیوار مستثنی بود .

بعد هم جلو آمد و امیر را محکم بغل کرد .

چند لحظه‌ای طول کشید تا امیر دست‌هایش را
بالا بیاورد و با تردید دور شانه‌های ژيوار
بیاندازد.

امیر را نمی‌دیدم اما سایه‌ی خوشحالی به دنبال
حرکت امیر صورت ژيوار را پوشاند.

آهیر جلو آمد و همانطور که امیر و ژيوار در بغل
هم بودند دستش را روی شانه‌ی امیر گذاشت.

آهیر لبخند غمگین و مردانه‌ای زد و زمزمه وار
گفت:

- خوش اومدی داداش...

آوات هم جلو آمد و کنارشان ایستاد .

صحنه ی روبه لاویم به قدری زیبا بود که می ا
توانستم از ذوق ساعت ها گریه کنم اما وقتی به
این فکر کردم جای یک نفر در قاب روبه لاویم
چقدر خالی بود همه ی خوشحالی ام از بین رفت
و جای آن را ناراحتی گرفت .

چرا آکو نمی توانست نقشی در این تصویر داشته
باشد ؟

(امیر)

خوشحال بودم؟ بدون شک...

مثل پسر بچه‌ها ذوق کرده بودم؟ دوست داشتم
از پوسته‌ام بیرون بیایم و توی خیابان بدم...

دلم می‌خواست بخندم؟ مطمئن بودم صدای قهقهه
قهقه‌هایم تا چند خیابان آنطرف‌تر می‌رفت .

گریه کنم؟ اشک‌هایم تا لبه‌ی پلک‌هایم آمده بود
و گاهی تصویر روبه‌راویم را تار می‌کرد. ا

می‌ترسیدم؟ بیشتر از چیزی که فکرش را می‌ا
کردم...

می‌ترسیدم همه چیز خواب باشد...

من...

امیر رادمهر...

پسربچه‌ی پرورشگاهی که یک عمر با عقده و
خواسته‌های اجابت نشده بزرگ نشده بود، در

حق عشق زندگی ایش مرتکب اشتباه بزرگی شده
بود، تا پای از دست دادن همه چیز پیش رفته
بود، حالا ورق زندگی ایش برگشته بود...

جوانه پیشم بود... برای من... همه‌ی مدتی که از
شدت استرس و اضطراب قلبم توی دهانم می‌ا
کوبید دستم را رها نکرده بود و یک لحظه از
ابراز عشق به من غافل نمانده بود...

و خانواده...

برادرهایی که با ذوق نگاهم می‌کردند، مرا در
جمعشان پذیرفته بودند و برایم ارزش قائل
بودند...

با همه‌ی اینها جای خالی چیزی گوشه‌ی دلم تیر
می‌کشد...

چیزی که نمی‌توانستم اسمش را بگویم...

(امیر)

نگاهم بی‌اختیار دنبال جوانه می‌گشت.

برای سر هم کردن نهار از یک طرف آشپزخانه به
طرف دیگرش می‌رافت.

این چند روزی که آمده بودیم ژيوار و آهير
خودشان آشپزی کرده بود و اجازه نداده بودند
من و جوانه هیچ کاری کنیم اما امروز جوانه
پایش را توی یک کفش کرده بود که خودش غذا
بپزد اما من ترجیح می‌دادم جوانه کنارم نشسته
باشد و مثل تمام این چند روز دستم را محکم
بگیرد و عشقش را زیر پوستی به وجودم تزریق
کند، لحظه‌ای مرا بین آدم‌هایی که تا چند روز
پیش برایم غریبه بودند و حالا یک دفعه
برادرهای تنی‌ام شده بودند، تنها نگذارد .

حس پسر بچه‌ای را داشتم که مادرش را گم کرده
بود.

دستی روی پایم نشست و مرا از جا پراند.
نگاهم را از جوانه گرفتم، ژيوار با لبخند خبیثی

طوری به من نگاه می کرد که انگار مچم را گرفته بود .

قبل از اینکه به حرکتش اعتراضی کنم، با سر اشاره ای به آشپزخانه کرد و با خنده گفت :

- داداش خب چرا خجالت می کشی؟ پاشو برو پیشش تو آشپزخونه...

خنده ای کرد و با لحنی معنادار گفت :

- مطمئنم غذایی که با عشق پخته شه خیلی خوشمزه تره...

لبخند دستپاچه‌ای زدم.

با وجود اینکه این چند روز اخلاق ژيوار تقريباً
دستم آمده بود اما هنوز نتوانسته بودم به آن
عادت کنم، شايد هم به خاطر اخلاق جدی‌ام که
برخلاف ژيوار بویی از شوخ طبعی نبرده بود
اجازه نمی‌داد پایه‌پایش بروم .

آهیر مشتی به بازوی ژيوار زد و طبق معمول به
او تذکر داد :

- ژيوار... باز داری اذیت می‌کنی... امیر برادر
بزرگتره بچه...

ژیوار شانه‌ای بالا انداخت و مثل بچه‌ها نق زد :

- ای بابا... از آسمون برامون برادر بزرگتره می ا
باره... شما سه تا کم بودین اینم اضافه شد...
نمی‌شد یه برادر کوچیک بهمون اضافه می‌شد...
تا من بتونم به یه نفر زور بگم...

آهیر جرعه‌ای از چای توی دستش خورد و با
جدّیت گفت :

- ماها بهت زور نمیگیم بزمچه... میگیم بد
نیست یه وقت‌هایی اهم زیپ دهنه رو بکشی...

صورت ژیوار مچاله شد و نگاهی از روی غیض

به آهیر انداخت و زیر لب گفت :

- سگ اخلاق...

آهیر خنده‌ی مردانه‌ای کرد.

لیوان چایش را روی میز گذاشت و حینی که
نفس عمیقی می‌کشید رو به من گفت :

- ژيوار راس می‌گه... برو پیش زنت... این چند

روز ندیدم از کنار هم دیگه جم بخورین...

نگاهی به جوانه انداختم. به خاطر ژيوار و آهير
روسري پوشيده بود.

خرمن موهاي طلايي اش را كه حالا زير روسري
پنهان شده بود تصور كردم.

اي كاش خانه ي خودمان بوديم تا مي توانستم
همانطور كه آشپزي مي كرد از پشت او را بغل
كنم، سرم را بين موهايش فرو كنم و همانطور
كه عطر تنش را بو مي كردم گرمای بدنش را
حس مي كردم.

صدای سوت ژيوار آمد .

- باز رفت تو هيروت...

علی رغم میل باطنی ام از جوانه چشم گرفتم و
به جمع ژيوار و آهير بازگشتم. دوست نداشتم
برادرهایم بفهمند که هنوز هم در جمعشان
غریبی می گنم.

آهير با لحن غمناکی گفت :

- خیلی دوستش داری نه؟

لبخند صادقانه ای زدم و با تکان دادن سر

حرفش را تایید کردم .

آرام گفت :

- خوبه...

نفس عمیق و صداداری کشید و همانطور که به دست‌هایش خیره شده بود مشغول بازی با حلقه‌اش شد، حرکتی که فهمیده بودم جز عادت‌های آهیر است.

حس کردم چیزی اذیتش می‌کرد حتی ژيوار هم ساکت شده بود.

با فکر اینکه برادر بودنمان دستم را توی سوال
پرسیدن تا حدی باز گذاشته بود، پرسیدم :

- چیزی اذیتت می‌کنه؟

سری به نشانه‌ی نفی تکان داد.

می‌دانستم آهیر ازدواج کرده بود اما این چند
روز همسرش را ندیده بودم، کسی هم اشاره‌ای
به او نمی‌کرد .

حدس زدم مشکلی داشته باشد.

با فکر اینکه شاید با دیدن من و جوانه یاد

خودش و همسرش افتاده بود با تردید پرسیدم :

- نمی‌دونم چطور باید این سوال رو بپرسم
آهیر... اما خب...

آهیر سرش را بالا آورد و گفت :

- راجع به زنم آره؟ این چند روز منتظر بودم تا
پرسی... چون می‌دونم آوات بهت نگفته...

پشیمان شدم.

مطمئن بودم دست روی چیزی گذاشتم که نباید
می‌گذاشتم .

همانطور که خودم را روی کاناپه جمع می‌کردم
با سر پایین افتاده و لحن پشیمانی گفتم :

- فراموشش کن...

طولی نکشید که دست آهیر روی شانه‌ام نشست
و صدای مردانه‌اش در حالی که لحنی مخلوط از
غم و مهربانی داشت، گفت :

- خجالت نکش... تو جزیی از این خانواده‌ای...
عیبی نداره بخوای سوال بپرسی...

آب دهانم را به سختی قورت دادم و سرم را بالا
آوردم، نگاهی به جوانه انداختم که بی توجه به
ما مشغول کارش بود.

ژیوار با صورتی که به خاطر گرفتگی اش هیچ
شباهتی به ژيوار شوخ طبع چند دقیقه‌ی پیش
نداشت، به دست‌هایش زل زده بود، ثورت آهیر
هم مثل کسی بود که انگار همین الان خبر مرگ
یکی از عزیزانش را شنیده بود.

سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد و حینی به با
چشم‌های خسته به سقف زل زده بود، آرام و بی
حان گفت :

- زنم مرده...

گیج و مبهوت از خبر ناگهانی که یک دفعه شنیده بودم، سرم را تکان دادم و با لکنت گفتم :

- اوممم... متاسفم... من... نمی‌دانستم... آوات هم چیزی نگفت...

آهیر نگاهی به من کرد و با لبخند گفت :

- خودم از آوات خواستم چیزی نگه... نمی‌خواستم اولین فکری که با دیدن من به ذهنت میرسه به مرد شکست خورده باشه که با مرگ زن جوونش که به اندازه‌ی دنیا دوستش داشته

دنیاش تموم شده و قابل ترحم...

صادقانه گفتم :

- مطمئن باش از طرف من خیلی چیزها ممکنه داشته باشی جز ترحم... |

ژیوار بدون حرف با صورت گرفته‌ای به من و
آهیر نگاه می‌کرد، این چند روز آنقدر او را شاد و
سرزنده دیده بودم که باور غمکین بودنش برایم
ممکن نبود .

آهیر که انگار در افکارش غرق شده بود، زمزمه |
وار گفت :

- خیلی سخته وقتی نمی‌تونم اون دردی که توی
قلبه توضیح بدم... کسی جای من نیست تا
بدونه چه دردی کشیدم...

نگاهم باز پی جوانه رفت.

بحثمان به سمت و سوی خوبی نمی‌رفت، باید
زودتر تمامش می‌کردم اما یک لحظه به این فکر
کردم آهیر و ژیوار غریله نبودند، برادرهای خونی
ام بودند، عیبی داشت اگر با آنها از احساسات
درونی‌ام حرف می‌زادم؟ مگر خانواده داشتن به
درد همین چیزها نمی‌خورد؟

نگاهی به جوانه انداختم و با لحنی شبیه آهیر

جواب دادم :

- شاید نتونم همه ی اون دردی که کشیدی رو درک کنم اما قسمت زیادی ازش رو می فهمم...

آهیر گردنش را از لبه ی کاناپه بلند کرد و نگاهی به من انداخت .

- من الان جوانه رو کنارم دارم اما خیلی طول کشید تا به اینجا برسیم... یه قسمت زیادی از زندگیم نمی دونستم چی دارم... وقتی داشتم با دست های خودم از زندگیم حذفش می کردم تازه فهمیدم چقدر می خوامش... بدبختی هایی که دوتا ییمون کشیدیم به کنار وقتی فهمیدم قلب زنی که دوستش دارم بیمار و جوش رو تهدید

می‌کنه تازه فهمیدم بدبختی واقعی چیه...
وقتی سخته کرده بود و نمی‌دونستم قراره
چشماش رو باز کنه...

با یادآوری آن روزها درد عمیقی توی قفسه‌ی
سینه‌ام پیچید.

- وقتی چشماش بسته بود... اون لحظه‌ها
دردناک‌ترین روزهای زندگیم بود...

حالا نوبت من بود تا در افکارم غرق شوم.

- اونقدر از دست دادنش ترسیدم که حالا با
وجود اینکه می‌دونم چقدر دوست داره بچه

داشته باشیم اما پا روی خواسته‌اش گذاشتم و
دلش رو شکستم... و برای همین از خودم
متنفرم...

- مانا وقتی مرد حامله بود...

نگاهم را با ضرب به طرف آهیر برگرداندم.

چشم‌های مشکی‌اش را لایه‌ی محوی از اشک
پوشانده بود، به من زل زده بود اما مرا نمی‌دید.

با تکان لب‌هایم گفتم :

- چی؟

اما آهیر جواب نداد، مثل اینکه در خاطرات آن روزهایش غرق شده بود.

به جای آهیر صدای ژيوار بلند شد :

- آهیر برای یه سفر کاری ایران نبود... شبی که میخواست برگرده... همون شب...

آهیر حرف ژيوار را قطع کرد و با لحنی که به غم و اندوه چند دقیقه‌ی پیش بوی نفرت می‌داد ، گفت :

- می خواست بیاد پیش من... استقبال من خر...
اونم با ماشینی که آکو راندهش بود...

پوزخندی زد و ادامه داد :

- فقط نمی دونم چرا توی اون تصادف لعنتی زن
و بچه ی من باید بمیرن اما آکو یه خراش هم
برنداره...

ابروهایم به حدی بالا پریدند که کم مانده بود از
توی صورتم بیرون بزنند.

یعنی آکو... رانده ی ماشینی بود که تصادف
کردنش باعث مرگ زن و بچه ی آهیر شده بود؟

همانطور که باعث مرگ بچه‌ی من شده بود؟

در حالت عادی من هم باید سفره‌ی دلم را باز می‌کردم و از کاری که آکو با من و جوانه کرده بود پیش آهیر و ژيوار گله می‌کردم اما نمی‌دانم چرا هر چه با خودم کلنجار رفتم نتوانستم...

شاید برای اینکه لحن لبریز از نفرت آهیر مرا ترسانده بود!

به نظرم آهیر خیلی بیشتر از من از آکو متنفر بود...

عاقبت تنها کاری که توانستم انجام بدهم این

بود که سرم را پایین بیاندازم و زمزمه کنم :

- متاسفم...

بعد از آن من، آهیر و ژيوار دقایق طولانی در سکوت غرق افکارمان شدیم تا اینکه صدای آهیر بلند شد :

- دوست داری راجع به اون قسمت بچه و جوانه حرف بزنی؟

لحنش هیچ نشانی از نفرت چند دقیقه‌ی پیش نداشت، آرام و محکم و برادرانه... آنقدر که دلم می‌خواست برایش از همه چیز حرف بزنم.

نگاهی به ژيوار انداختم صورت او هم کمی باز شده بود، مثل اینکه با تمام شدن بحث آکو و همسر آهير جريان تا حد زيادی به حد طبیعی برگشته بود.

سری به نشانه‌ی تاييد تکان دادم و صادقانه گفتم :

- می‌تارسم از دستش بدم... نمی‌خواام سر جون و زندگیش ريسک کنم...

ژيوار پرسيد :

- خودش چی میگه؟ چقدر در موردش اصرار کرده...

شانه‌ای بالا انداختم و جواب دادم :

- اولش خیلی... اما ازش خواستم به خاطر من ازش بگذره... و جوانه قبول کرد دیگه به جریان بچه اشاره‌ای نکنه... و نکرد...

آهیر لبخند کجی زد و گفت :

- پس از اونی که فکر می‌کردم بیشتر دوستت داره...

ژیوار سوتی کشید و گفت :

- خدا بده شانس...

غرق در حس و حال جوانه زمزمه کردم :

- بیشتر از اونی که فکر کنی بهش بدهکارم...

دست آهیر روی پایم نشست، وقتی نگاهم را
متوجه خودش دید گفت :

- می‌دانم یه هفته برادر بودن این اجازه رو نمی‌ده که بخوام نصیحت کنم یا توی تصمیم‌ها دخالت کنم... اونم تویی که همه‌ی عمرت مستقل و بدون وجود ما تصمیم گرفتی...
یک لحظه بغض کردم.

آهیر نمی‌دانست این تنها بودن، این مستقل بودن، اینکه کسی را نداشتم تا نصیحتم کند یا حتی در کارم دخالت کند چقدر درد و اندوه روانه‌ی جانم کرده بودم، آنقدر که با چشم‌هایم به آهیر التماس می‌کردم با توپ و تشر برایم تعیین تکلیف کند.

سرم را تا جای ممکن توی یقه‌ام فرو بردم و با صدایی که به زور به گوش خودم می‌رسید با حالتی شبیه التماس گفتم :

- نصیحتم کن داداش...

مطمئن بودم نفس در سینه‌ی هر سه نفرمان حبس شد، هر سه نفرمان دردی که پشت این کلمات خوابیده بود به خوبی حس می‌کردیم.

آهیر خودش را جلو کشید، دستش را دور شانه‌ام حلقه کرد و سرش را به سرم چسبانده.

با صدایی که به نظر در اثر بغض گرفته بود، زیر

گوشتم زمزمه کرد :

- نمی‌دونم چطور روزهای از دست رفته‌ت رو
برگردونم... هیچ کدوممون نمی‌دونیم... حتی
آکو...

دستم را بالا آوردم و چنگی به سرشانه‌ی لباسش
زدم .

خفه نالیدم :

- خیلی بد بود آهیر... خیلی... همه‌ی زندگیم
تحقیر شدم... هر جا رفتم بهم گفتن بی‌پدر و
مادر... چون تو پرورشگاه بزرگ شدم آدم حسابم

نکردن... رفتم خواستگاری همکلاسیم اما باباش
زد تو گوشم و گفت چطور دختر یکی یه دونه |
ش رو بده دست یه پسر بی کس و کار مثل
من...

آهیر فشاری به شانه هایم داد و غرید :

- غلط کرده هر کی گفته... پدرش رو در میارم...

اما من حرف های آهیر را نمی شنیدم، به جای آن
روزهای لعنتی زندگی ام از مقابل چشم هایم می |
گذشت...

دهانم را به شانه اش چسباندم و گفتم :

- خانواده‌ی جوانه هیچ وقت قبول نکردن...
همیشه به چشم یه مزاحم نگاهم کردن چون در
حدشون نبودم... اصل و نصب نداشتم... نه توی
غصه‌هام شریکی داشتم نه توی شادی‌هام...

صدای ژبوار آمد:

- اما جوانه رو داری نه؟

- امیر؟ عزیزم...

با صدای مهربان جوانه که نگران و ترسیده مرا
صدا می‌کرد سرم را از توی بغل آهیر بیرون

آوردم.

جوانه که چشم‌های سرخ شده و صورت در هم
رفته‌ام را دید، هراسان جلو آمد، کنارم نشست و
بی‌اهمیت به آهیر و ژيوار سرم را توی بغلش
گرفت.

به محض اینکه گرمای تنش را حس کردم همه‌ی
غصه‌ای که در آن لحظات توی سینه‌ام سنیگین
شده بود پر کشید.

چند لحظه‌ای توی همان حالت ماندیم تا اینکه با
صدای سرفه‌ی ژيوار از هم جدا شدیم.

ژیوار با خنده و آهیر با مهربانی نگاهمان می
کرد.

جوانه با خجالت نگاهی به ما انداخت و بعد با
سر پایین افتاده‌ای از جمع فرار کرد.

درست همان وقت شلیک خنده‌ی آهیر و ژیوار با
لا رفت .

خودم هم خنده‌ام گرفته بود.

آهیر دستی به شانه‌ام زد و گفت :

- نصیحتم رو میخوای داداش؟ به نظرم جوانه

مادر خیلی خوبیه... تو و اون حق دارین یه
خانواده باشین... به نظرم اجازه نده ترس توی
تصمیم گیریت تاثیر بذاره...

با صدای آهسته ی گریه هوشیار شدم، البته نه
آنقدر که بتوانم پلک هایم را باز کنم و موقعیتم
را تشخیص دهم .

به تدریج حواسم سر جای خودش قرار گرفت .

سنگینی چیزی روی قفسه ام سینه ام، بازوی
خواب رفته ام و صدای گریه که از زیر گوشم
بلند می شد .

به ذهنم فشار آوردم تا موقعیتم را تشخیص
دهم.

وقتی از بین پلک‌های نیمه باز تاریکی اتاق را
دیدم به خاطر آوردم کجا و در چه وضعیتی
بودم، منشا صدای گریه را هم پیدا کردم .

گردنم را با وحشت خفه‌ای روی تخت نیم خیز
کردم.

جوانه را دیدم که توی بغلم در حالی که شقیقه
اش را به قفسه‌ی سینه‌ام فشار می‌داد اشک می
ریخت .

مثل جنین توی خودش جمع شده بود و پلک |
هایش را با قدرت روی هم فشار می‌داد .

بازوی خواب رفته‌ام را به سختی زیر بدنش
جابه‌جا کردم و صدایش کردم :

- جوانه... عزیزم؟

تکانی به او دادم .

کابوس می‌دید؟

- جوانه... عزیزم بیدار شو...

قطرات درشت اشک روی گونه‌اش جاری می‌شد
و تیش‌ترتم را خیس می‌کرد .

عاقبت آنقدر تکانش دادم که بیدار شد .

برای لحظه‌ای همانطور توی بغلم به نقطه‌ی
نامشخصی خیره بود .

آرام پرسیدم :

- خوبی؟ خواب بد دیدی؟

اما جوابی نداد .

خودم را روی تخت بالا کشیدم و جوانه را توی
بغلم گرفتم .

او هم همانطور جنین وار به تنم چسبیده بود .

صدای گریه اش قطع شده بود.

چند لحظه ای فرصت دادم تا به خودش بیاید .

موهایش را نوازش می کردم و هر چند ثانیه

یکبار بوسه ای به پیشانی اش می‌زدم .

هرم داغ نفس‌هایش که زیر گردنم پخش می‌شد
حرارت بدنم را بالا می‌برد .

عاقبت خودش گفت :

- امیرم...

همزمان با بوسه‌ام گفتم :

- جانم...

بوسه‌ای روی قلبم زد و گفت :

- ببخشید بیدارت کردم...

- خواب بد دیدی ؟

صدایش بغض آلود شد :

- نه... خواب خوبی بود

او را به خودم فشردم و گفتم :

- پس چرا داشتی گریه می‌کردی؟

با صدای گرفته‌ای گفت :

- چون می‌دونم یه همچنین چیزی رو فقط توی
خواب می‌بینم...

ته دلم خالی شد ...

نفسی گرفت و ادامه داد :

- سهراب ... سامی ... مامانم ... بابام ... اکو...
اوات ... اهیر ... ژیوار ... همه‌مون بودیم ... بدون یه
ذره دلخوری و دشمنی ... خوشحال و
خوشبخت ...

غمگین زمزمه کردم :

- من و تو کجا بودیم؟

با حرفی که زد نفسم گرفت .

- پیش پسر مون...

آب دهانم را قورت دادم و با صدای غم گرفته |

ای زمزمه کردم :

- پسر مون؟

جوانه خودش را بیشتر به من چسباند و جواب داد:

- آره... پسر مون... یه پسر موطلائی چشم آبی...

خنده‌ی کمرنگی کردم.

- پس بچه‌مون کله‌م به تو رفته...

جوانه بی‌جان خندید:

- اما من دوست داشتم شبیه تو باشه... یه چشم
و ابرو مشکی... جذاب و مردونه... پسرم اینقدر
خوشگل بود بیشتر می خورد دختر باشه...

ناخودآگاه صدای خنده ام بالا رفت اما با فکر
اینکه نصفه شب بود و ممکن بود آهیر و ژيوار
از صدای خنده ام بیدار شوند، گفتم :

-شاید هم دختر بوده...

جوانه حینی که صدایش به خاطر خواب و گریه
گرفته شده بود، با تخیسی گفت :

- نخير هم... بچه م پسر بود... |

خوشحال از اينكه بحثي كه راه انداخته بودم
سنگيني و تلخي اين بحث را براي جوانه و اشك |
هايش كم كرده بود، ادامه دادم :

- چطور؟ پوشكش رو عوض كردي؟

مشت محكم جوانه توي پهلويم فرو رفت .

او هم مثل من صدايش را پايين كشيده بود .

- عه... زشته... يه كم خجالت بكش...

در حالی که خنده‌ام را می‌خوردم شانه‌ای بالا
انداختم و گفتم :

- خجالت برا چی ... بچمه ها... خودم
ساختمش...

مشت دیگری حواله‌ام کرد .

- نصفه شبی چقدر بی‌حیا شدی تو...

اجازه ندادم ادامه‌ی حرفش را بزند، سرم را جلو
بردم و لب‌هایش را شکار کردم .

جوانه هم با مکت کوتاهی به من پیوست .

عاقبت وقتی قفسه‌ی سینه‌ام از کمبود اکسیژن شروع به سوزش کرد از هم فاصله گرفتیم و در فاصله‌ی اندکی به هم زل زدیم .

با انگشت رد خشک شده‌ی اشک را روی گونه‌اش نوازش کردم و زمزمه کردم :

- چرا این همه سال به دوتایمون بد کردم؟ چرا به جای همه‌ی خاطره‌های خوبی که می‌تونستیم باهم بسازیم...

اینبار جوانه ادامه‌ی حرف‌هایم را خورد .

وقتی از هم جدا شدیم، توی چشم‌هایم زل زد و
با عشق زمزمه کرد :

- عیبی نداره... نمیگم سخت نبود... خیلی
سخت بود... اما دیگه نمیشه برگشت عقب و
چیزی رو عوض کرد... اما مهم الانه که کنار
همیم... مهم الانه فقط من تو قلبتم... مهم از
این به بعده...

سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم و گفتم :

- اما اینبار نمی‌خوام گند بزنم...

جوانه منتظر نگاهم کرد .

- نمی‌خوام به خاطر خودخواهیم تو رو از داشتن بچه محروم کنم...

جوانه تکانی خورد .

دست‌هایم را دور شانه‌هایش انداختم و گفتم :

- میریم پیش دکتر... اول یه دکتر قلب...

چشم‌هایش برق زد، برق خوشحالی یا اشک...

- فقط یه قولی باید بدی بهم... اگه من یا دکترت
به این نتیجه رسیدیم که حاملگی برات مضره...
که قراره تو رو توی خطر جدی قرار بده
بیخیالش میشم... باشه؟

به جای جواب جلو آمد و مرا بوسید ...

(امیر)

با هر بوقی که توی گوشم می پیچید، ضربان
قلبم بالاتر می رفت .

از کاری که قصد انجامش را داشتم، پشیمان
شده بودم .

اصلاً چه لزومی داشت برای کسی توضیح
بدهم، خودم به تنهایی می‌توانستم هر تصمیمی
که لازم بود بگیرم اما نه...

این افکار متعلق به امیر سابق بود نه امیر
جدیدی که مزه‌ی خیلی چیزها را چشیده بود؛
چیزهایی شبیه خانواده...

حالا که مزه‌ی برادر داشتن را چشیده بودم می‌ا
شد حساسیت سهراب و سامیار را تا حد زیادی
درک کنم، البته حاضر بودم شرط ببندم مشکل

بین من و سهراب فقط جوانه نیست...

با صدای بم و خسته‌ی سهراب که توی تلفن
پیچید، مطمئن شدم اشتباه کردم .

احتمال اینکه من و سهراب به جایی برسیم
آنقدر غیرممکن بود که بهتر بود همین اول کار
خودم را راحت کنم اما وقتی به گریه‌های جوانه
فکر می‌کردم که چطور با ناامیدی و حسرت
خوابی که دیده بود تعریف می‌کرد، به خودم می‌ا
قبولاندم که ارزشش را دارد .

من به جوانه قول داده بودم تا جبران کنم و
سهراب شاید کوچکترین قدمی بود که می‌ا
توانستم برای ادای قولم بردارم .

آهسته سلام کردم .

سهراب لحظه‌ای ساکت ماند و بعد با تعجب
گفت :

- امیر تویی؟

- آره...

یک دفعه با نگرانی پرسید :

- چیزی شده؟ اتفاقی برای جوانه افتاده؟

سریع جواب دادم :

- نه نگران نشو... چیزی نیست...

نفس عمیقی کشید و حینی که در قابل سهراب
همیشگی متنفر از من فرو می‌رفت، کلافه گفت :

- پس برای چی زنگ زدی به من؟ اگه جوانه
خوبه...

دستی توی موهایم کردم و حینی که آرام می‌ا
خندیدم، گفتم :

- مگه حتماً باید اتفاقی افتاده باشه که بهت زنگ
بزنم؟

سهراب با تلخی جواب داد :

- اگه تویی که آره...

لعنتی...

فکر می کرد فقط خودش بلد بود تلخ باشد...

حیف که به خودم قول داده بودم جوانه را
خوشحال کنم وگرنه خوب می دانستم چه
جوابی بدهم...

با وجود همه‌ی تلاش که برای آرام کردن خودم
می‌کردم عاقبت برای لحظه‌ای کنترلم را از دست
دادم و توپیدم :

- تو مشکل با من چیه سهراب؟

سهراب پوزخندی زد و گفت :

- یعنی واقعاً معلوم نیست؟

تخس جواب دادم :

- اگه سامیار بودی می گفتم گذشته ی من و بعد
جریان با جوانه... اگه بابات بودی می گفتم
پرورش گاهیم... اما تو... مطمئن نیستم فقط به
خاطر جوانه باشه...

یک لحظه سکوت کردم و بعد ادامه دادم :

- فکر کنم مشکل اصلی من و تو ماهیار باشه...

صدای بلند و لحن لبریز از عصبانیتش نشان می ا
داد، درست به خال زده بودم .

- خفه شو امیر... از خواهرم خجالت بکش که
زنته و اسم یه زن دیگه هنوز تو دهنه می |
چرخه...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- آره از خواهرت خجالت می کشم... خجالت می |
کشم برای همه ی روزهایی که به جای پرستیدن
خواهرت خاطره ی یه نامرد و ترس تکرار
نامردیش توی ذهنم بالا و پایین می گرد... اما تو
هم باید خجالت بکشی... خیلی بیشتر از من...

پوزخند سهراب آنچنان جاندار و عمیق بود که
صدایش توی تلفن پخش شد .

- دست پیش میگیری که پس نیافتی؟ آره؟

از جایم بلند شدم به امید اینکه کلافگی و
حرصم از سهراب تخلیه شود، با قدمهای بلند
توی اتاق راه افتادم .

- ببین سهراب من انکار نمیکنم مقصرم... بین
خودم و جوانه اونقدر چاله کندم که نمی‌دونم
عمرم برای پر کردنش کفاف میده یا نه... اما
مشکل من و جوانه هیچ ربطی به مشکل تو و
جوانه و البته من و تو نداره...

صدایش بالا رفت .

- چرت و پرت نگو... من با خواهرم هیچ مشکلی ندارم...

دوباره پوزخند زد :

- و البته مشکل من با تو هیچی نیست جز اینکه خواهرم رو اذیت کردی... جز اینکه لیاقتش رو نداری...

با انگشت سبابه و شصت مشغول مالیدن چشم |
هایم شدم و خسته گفتم :

- باشه... باشه... من لیاقت جوانه رو ندارم اما

سهراب... نگو که با جوانه هیچ مشکلی نداری...
وگرنه جوانه خوابت رو با گریه نمی‌داید... نگو
که نمی‌دونم چقدر عوض شدی..! وقتی با
جوانه ازدواج کردم فقط رابطه‌ی تو با جوانه
خوب بود اما حالا...

سهراب دهان باز کرد حرفی بزند اما توی حرفش
پریدم و گفتم :

- می‌دونم نفرتت از من روابطت رو با همه تحت
تاثیر قرار داده... می‌دونم حرفم برات ارزشی
نداره اما باید بگم... درکت می‌کنم سهراب...

خندید :

- چطور خواهرت دست یه هیولاس؟

با یادآوری آوین و تماس‌های هر روزه‌مان
لبخندی زدم اما با غم گفتم :

- درکت می‌کنم چون فکر اینکه یه مرد دیگه به
زنی که عاشقش بودم چشم داشته و عشقم حالا
به هر دلیلی یه مدت کنارش بوده اونقدر برام
دردناک بود که حاضر شوم از برادرم... برادری
که می‌تونست جای خالی تکیه گاهی که یه عمر
توی حسرتش سوختم پر کنه برای همیشه از
زندگیم خط زدم... درکت می‌کنم به خاطر
ماهیار از من کینه به دل داشته باشی سهراب...
اما جوانه برای وسط این دوئل بودن خیلی

ظریف و شکننده‌تر مخصوصاً حالا...

ساکت شدم، مطمئن نبودم می‌توانم همه چیز را
به سهراب بگویم یا نه...

سهراب ساکت بود همین مرا ترغیب کرد تا بقیه
ی حرف‌هایم را بزنم.

- ازت نمی‌خوام تنفرت رو از من کنار بذاری...
ازت می‌خوام کنترلش کنی... کناراش کنی تا
جوانه بیشتر از این آسیب نبینه...

نفس عمیقی کشیدم و با جان کردن گفتم :

- هر چیزی که بوده رو خاک کنیم بین
خودمون... مثل دوتا مرد... دوتا مردی که هر دو
یه چیز رو دوست دارن... هر دو جوانه رو
دوست داریم و این دوست داشتن باید کمکمون
کنه از این اتفاق‌های لعنتی که افتاده بینمون رد
شیم...

سهراب چند لحظه‌ای ساکت ماند و بعد با لحنی
که انگار خودش هم در حال عذاب کشیدن است،
گفت :

- هیچ وقت نفهمیدم اینکه ماهیار یه نفر دیگه
رو دوست داره سختش کرده یا اینکه اون یه
نفر تویی! مردی که خواهرم براش میمیره...

خیلی حرف‌ها بود که می‌توانستم در مورد
ماهیار و شخصیتش برای سهراب بگویم،
چیزهایی که اگر سهراب می‌فهمید شاید عشق و
علاقه‌اش را به ماهیار از دست می‌داد اما به این
فکر کردم سهراب باید خودش با خودش کنار
می‌آمد...

تنها حرفی که در نظرم درست و به جا بود به
زبان آوردم :

- متاسفم مرد...

سهراب چیزی نگفت .

اما من با غم ادامه دادم :

- جایی که تو ایستادی من سالها پیش ایستاده
بودم سهراب.. منم پس زده شدم به خاطر
چیزی که حقم نبود... و انتقامش رو از آدم‌هایی
گرفتم که هیچ گناهی نداشتند... و حالا
پشیمونم... خیلی بیشتر از اون‌ی که فکر کنی...

سهراب با خشم فروخته‌ای گفت :

- من از کسی انتقام نگرفتم...

- آره می‌دونم... تو مثل من عوضی نبودی..! اما

همینکه خودت رو اذیت می‌کنی... همینکه
سهراب قدیمی نیستی یعنی ناخواسته داری از
آدم‌هایی که دوستشون داری انتقام می‌گیری
سهراب...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم :

- بهت زنگ زدم چون به جوانه قول دادم تا
جایی که بتونم چیزهایی که به خاطر من از
دست داده جبران کنم...

خنده‌ی تلخی کردم و گفتم :

- و اینم می‌دونم که تو به هم خوردن رابطه‌ی تو

و خواهرت من نقش مهمی داشتم...

یک لحظه سهراب را تصور کردم ...

رابطه‌ی درب و داغانمان حتی قبل از جریان
ماهیار...

دعواهایمان...

کتک‌کاری‌هایمان..

قلب شکسته‌ای که فقط می‌دانستم چقدر توی
سینه‌اش سنگینی می‌کرد.

از صمیم قلب گفتم :

- مطمئنم یه روز یکی سر راحت قرار میگیره که
نشونت میده ماهیار چه اشتباه بزرگی توی
زندگیت بوده... با همه فرق داره..!.. جای همه ی
آدم‌هایی که دوستت نداشتن دوستت داره...

همانطور که من جوانه را پیدا کرده بودم...

با یادآوری موضوعی که باید به سهراب می‌گفتم
و هر دقیقه از گفتنش طفره می‌راフتم، ته دلم خ
الی شد .

- زنگ زدم بهت بگم خواهرت بهت نیاز داره..

سهراب نگران گفت :

- دیدی گفتم به چیزی شده نمیگی... هی
داستان می‌بافی که چی بشه... ها؟

سریع و بدون مقدمه قبل از اینکه از گفتن
پشیمان شوم، گفتم :

- من و جوانه می‌خوایم بچه دار شیم سهراب...
اینجا دو سه تا دکتر خوب رفتیم... می‌گن با
مراقبت زیاد می‌تونیم خطر زایمان رو براش کم
کنیم... می‌خوام تو و سامیار هم بدونین هم

کنارمون باشین...

(جوانه)

از خوشحالی روی پا بند نبودم.

از دیشب که امیر تصمیمش را اعلام کرده بود
روز ابرها راه می‌رافتم...

رفتارم به قدری سوال برانگیز شده بود که آهیر
و ژيوار هم متوجه شده بودند .

طبق معمول آهیر با لبخند برادرانه و ژيوار با
شوخی‌های مودبانه و دلپذیر نشان داده بودند
که با تصمیمان موافق و از آن راضی
هستند اما ...

باور اینکه امیر موافقت کرده بود و از دکتر
نوبت گرفته بود آنقدر لذت بخش بود که کم
مانده بود پرواز کنم.

نمی‌دانستم دقیقا از چه چیزی خوشحال بودم،
اینکه یک قدم به مادر شدن نزدیک شده بودم یا
اینکه امیر برای اولین بار همراهی‌ام می‌کرد یا

اینکه عشق امیر به خودم را برای اولین بار
واقعی تر از هر چیز دیگری حس می کردم.

امیر پا روی نگرانی اش گذاشته بود...

به خاطر من حاضر شده بود از من بگذرد...

اگر این عشق نبود پس چه بود؟

اگرچه جای خالی بعضی چیزها همچنان گوشه‌ی
دلم تیر می کشید اما امیر... امیر و عشقی که
عاقبت به دست آورده بودم می توانست تحمل
هر سختی را ممکن کند...

غم و افسردگی چهره‌ی امیر مشخص‌تر از آن بود که با وجود همه‌ی لحظات خوبی که گذرانده بودیم پنهان بماند .

چند باری دیده بودم که با صدای آرام با آهیر صحبت می‌کرد .

اجازه نمی‌دادند حرف‌هایشان به گوش من برسد اما از حالت دست‌های آهیر که برادرانه شانه‌های امیر را نوازش می‌کرد و البته چهره‌ی نگران امیر همه چیز مشخص بود...

صدای زنگ تلفن مرا از خواب و خیال بیرون آورد .

با دیدن اسم سهراب روی صفحه یک تای ابرویم
را بالا انداختم و با تعجب فکر کردم چه اتفاقی
افتاده بود که سهراب حاضر شده بود دلخوری
عمیقش را بابت بخشیدن امیر و بعد از آن
آمدنمان اینجا بدون خبر و البته بدون دیدنش
فراموش کرده بود و زنگ زده بود.

با تردید جواب دادم :

- الو ؟

نفس عمیق سهراب و بعد صدای خسته اش :

- سلام عزیزم...

مهربانی صدایش شبیه سهراب روزهای گذشته
بود...

همان روزهایی که سهراب یکه تاز تنهایی دنیای
تاریکم بود...

دل نازک شده بودم با دلتنگی گذشته به قلبم
فشار می آورد که با بغض خفه ای جواب دادم:

- سلام داداش...

سهراب خندید :

- قریون اون دادش گفتنت شم...

بیشتر از قبل بغض کردم :

- خدا نکنه...

سهراب غمگین گفت :

- دلم برات تنگ شده نامرد... چرا نموندی
بینمت و بعد بری؟ نمی‌دونستی دل بیچاره‌ی
من داره میمیره از داغت؟

نالیدم :

- می تراسیدم با امیر دعوات شه... می تراسیدم
باز تلخی های امیر رو یادم بندازی و دست و دلم
رو برای این راه سست کنی...

چند لحظه ای ساکت ماند.

از حرفی که زدم پشیمان شدم.

رسماً گفته بودم بین سهراب و امیر، امیر را
انتخاب کرده بودم .

برای رفع و رجوع گفتم :

- سهراب من...

اما سهراب وسط حرفم پرید و گفت :

- دیگه دوست ندارم تو رو توی موقعیتی قرار
بدم که مجبور شی بین من و امیر یکی رو
انتخاب کنی...

مکشی کرد و ادامه داد :

- اگه تو نمى تونى بين من و اون انتخاب كنى
من اين كار رو مى كنم...

ته دلم خالى شد ...

منظور سهراب از اين حرفش چه بود؟

شايد خودش را عقب مى كشيد...

نه...

من تحمل نداشتن سهراب را نداشتم...

نه...

با جیغ خفه ای نالیدم :

- سهراب...

- جان سهراب؟

لحن مهربانش یه جای آرامش دادن مرا بیشتر

ترساند .

می ترسیدم مجبور باشم یک نفر دیگر را از دست بدهم....

از سنگینی بغض نمی توانستم جواب سهراب را بدهم؛ سکوتم آنقدر طولانی شد که سهراب باز هم به حرف آمد .

- شنیدم می خواي دوباره مادر شی....

در حالی که هنوز هم بابت چند لحظه ی پیش گیج بودم، سری تکان دادم و بی احواس پرسیدم :

- تو از کجا خبردار شدی؟

سهراب اما اهمیتی به جوابم نداد، با لحن
غمگینی گفت :

- اگه ازت بخوام این کار رو نکنی چی؟

سوز صدایش به قدری زیاد بود که کم مانده بود
با صدای بلند زیر گریه بزنم .۱

در حالی که بغضم را به زحمت کنترل می کردم با
کمی خجالت گفتم :

- اگه خدا بخواد و درمانم جواب بده... اگه
بتونم مادر شم... اتفاقی برام نمی افته سهراب...
کلی دکتر و مراقبت و از این چیزها هست... اگه
قرار باشه هر زنی که قلبش مریض بچه دار نشه
که خیلی ها از محبت مادر شدن محروم میشن...

سهراب با صدایی که به نظر در اثر بغض گرفته
بود، گفت :

- من می ترسم جوانه... نمی خوام از دستت
بدم...

با مهربانی و بغض جواب دادم :

- از دستم نمی‌دای دیوونه...

بعد از آن تا هر دو دقایق طولانی سکوت
کردیم...

به قدری از احساس لبریز بودیم که نمی‌ا
توانستیم با کوچکترین کلمه‌ای آن را ابراز
کنیم...

بلاخره صدای سهراب بلند شد :

- پس با این حساب باید اون امیر رو به عنوان
بابای خواهرزاده‌م قبول کنم...

به گوش‌هایم اعتماد نداشتم...

سهراب شوخی می‌کرد؟

آهسته و لرزان پرسیدم :

- چی؟

سهراب با صدایی که سعی می‌کرد تا جای ممکن شاد و بیخیال باشد، گفت :

- من امیر خوشم... نمی‌اومد... نمیاد... نخواهد
اومد... یه مقداریش به خاطر توعه... اما یه
سری مسائل مردونه‌ها... بین خودم و خودش...

نه کسی می تونه حلش کنه... نه اصلا حل
میشه... اما همه ی اینها رو به خاطر تو و بچه ت
می دارم کنار... ازم توقع یه رابطه ی گرم رو
نداشته باش... چون یه چیزهای خرابی هیچ
وقت درست نمیشن جوانه... اما بهت قول میدم
تو و جوجه ت دیگه متوجه مشکلات بین من و
امیر نمیشین...

(دو سال بعد - امیر)

نگاهی به جوانه انداختم.

چشم‌های سبزش با هر بار بالا و پایین شدن
دستش روی لباس‌های نوزادی رنگ به رنگی که
دور و بر خودش روی زمین چیده بود، برق می‌زد.

لبخند تلخی گوشه‌ی لبم جا گرفت.

قلبی از چای داغ لیوان نوشیدم، داغ بود اما نه
به اندازه‌ی قلبی که مدت‌ها بود در آتش می‌سوخت.

جوانه تابی به گردنش داد و موهای طلایی‌اش
را که به خاطر وضعیتش تا سر شانه‌هایش کوتاه
کرده بود از توی صورتش کنار زد، نگاه شیرینی
به من کرد و با ناز گفت :

- آقای من چرا اینقدر بداخلاقه؟

سری تکان دادم و با افسوس و لحنی که شادی مصنوعی اش حتی توی ذوق خودم هم می‌زد، گفتم :

- بداخلاقه چون دستش به این فرشته‌ی چشم سبزی که کوچولوی توی شکمش باعث شده من رو کلا " فراموش کنه، نمیرسه...

جوانه ساکت شد و با حالت خاصی نگاهم کرد.

من هم همانطور که در افکار مشوش و پریشانم

غرق بودم به او خیره مانده بودم.

عاقبت جوانه یک دستش را تکیه گاه کرد و
حینی که دست دیگرش را پشت کمرش می
گذاشت از وسط لباس‌ها بلند شد و به طرف من
آمد.

روبه‌راویم ایستاد.

دستش را دراز کرد و لیوان چای را از دستم
گرفت، آن را روی میز گذاشت و به سختی
حینی که شکم نسبتاً بزرگش تکان خوردنش را
سخت کرده بود، روی پایم نشست.

وقتی گرمای تنش را حس کردم لبخندم رنگ
واقعیت گرفت .

دستم را که به سختی دور کمرش حلقه کردم و
سرم را روی شکمش گذاشتم .

گرمی دستهای جوانه بین موهایم باعث شد
افکارم دوباره جان بگیرند .

خدای من...

اگر اشتباه کرده باشم؟

اگر آنطور که به خودم و دنیا قول داده بودم

نمی توانستم از جوانه و بچه ای که حمل می کرد
در مقابل بیماری اش محافظت نکنم؟

اگر اتفاقی برای هر کدامشان می افتاد؟

همین فکر...

همین تردید باعث شد کاسه ی چشم هایم پر از
آب شوند...

- امیرم ؟

دستم را بالاتر بردم، دست های جوانه را از توی
موهایم بیرون آوردم، بدون اینکه پیشانی ام را از

روی شکم بزرگ جوانه بردارم بوسه‌ای روی
دست‌هایش زدم و آنها را روی قلبم نگه داشتم.

صدای پربغض جوانه بلند شد :

- چرا اینطوری پکری امیرم ؟ مگه من و این
جوجه رو دوست نداری ؟

لبخند غمگینی زدم :

- چرا دوستتون ندارم ؟ شما دو نفر همه چیز
منین ...

سرم را بلند کردم و نگاهی به چشم‌های سبز و تر
شده‌ی جوانه انداختم.

دستش را که هنوز روی قلبم بود، بیشتر فشار
دادم و گفتم:

- این قلب لعنتی فقط برا تو می‌زانه... تو آخر
بگی از حرکت وایستاده...

جوانه جیغ کوتاهی کشید، حینی که قطرات
اشک روی گونه‌اش راه گرفته بود، به سختی
خودش را توی بغلم انداخت، دست‌هایش را دور
گردنم سفت کرد و هق زد:

- اینجوری نگو امیر... فکرش هم من رو
میکشه...

ناراحت از گریه‌های جوانه دست‌هایم را روی
موهای جوانه کشیدم و گفتم :

- گریه نکن قریونت برم... گریه نکن...

امیر با التماس گفت :

- امیر قول بده.. قول بده هیچ وقت اتفاقی
برات نیافته... قول بده تا من هستم باشی... من
بدون تو نمی‌تونم حتی یه لحظه هم این دنیا رو
تحمل کنم...

نمی توانستم...

اگر قول می دادم یعنی باید آنقدر در این دنیا
زنده می ماندم تا شاهد مرگ طبیعی همسرم می
بودم اما نه...

به سرعت نور این فکر را از سرم بیرون راندم و
با خنده گفتم :

- شیطان بین چطوری بحث رو عوض کردی...
از کجا به کجا رسیدی... به جای تو حالا من باید
قول بدم هیچیم نشه...

جوانه هم خندید و مثل گربه خودش را به من چسباند.

یک دفعه حس کردم پای کوچکی از جایی که بدنم با جوانه در تماس بود لگدی نثارم کرد.

صدای خنده‌ام بالا رفت و همزمان گفتم :

- وای جوانه... اعتراض پسرم بلند شد... لگد زد... داره می‌گه مامان بابا من رو له کردین اون وسط..!

جوانه به سرعت از من فاصله گرفت و دست‌هایش را روی شکمش گذاشت.

خیلی جدی مشغول صحبت با پسرمان شد :

- وای مامانی ببخشید... این بابات از بس جذابه
آدم نمی‌تونه در مقابل بغلش مقاوت کنه...

با حالت مادرانه‌ای گفت :

- شما هم یه کوچولو اجازه بده به مامان
بابات...

ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم :

- داری از اون یه وجب قد اجازه میگیری بیای
بغل شوهرت؟

جوانه با تخیسی سری تکان داد :

- بعله... تا پسرم راضی نباشه که نمیشه کاری
کرد...

با ناباوری در حالی که نمی دانستم باید بخندم یا
گریه کنم، گفتم :

- از حضور دوتاییتون معذرت می خواهم اما اگه
من نبودم اون فاسقل که اصلاً وجود

نداشت... پس اصل کاری منم...

جوانه شانه‌ای بالا انداخت و با لوندی گفت :

- اون که بله... بر منکرش لعنت...

به قدری خوش مزه و شیرین این حرف را زد که
تارهای عصبی‌ام را آتش زد.

یک لحظه چنان حرارتی به جانم افتاد که بی‌ا
توجه به همه چیز به طرف جوانه هجوم بردم و
با تمام توان به جان لب‌هایش افتادم.

جوانه هم با رضایت مشغول همراهی‌ام شد.

شکم بزرگش اجازه نمی‌داد آنطور که دلم می‌خواست او را توی بغلم بگیرم و از وجودش لذت ببرم.

دلم برای وجب به وجب تنش چنان تنگ شده بود که اگر می‌توانستم خودم بچه را از توی شکمش بیرون می‌کشیدم و زخم را از پسرم پس می‌گرفتم اما از یک طرف هم ترسم از زایمان و اتفاقاتی که ممکن بود بیافتد ترغیبم می‌کرد این دوره را بیشتر دنبال کنم.

با لگد محکمی که به شکم جوانه خورد و صدای آخش، از هم فاصله گرفتیم.

با ترس روی صورتش خم شدم :

- چی شد عزیزم؟ دردت گرفت؟

جوانه با اخم کمرنگی گفت :

- فکر کنم به ماچ و بوسه حساسه... هر بار من
رو می‌پوسی دیوونه میشه...

دستش را روی صورتم که با نگرانی به او نگاه
می‌کردم، گذاشت و با مهربانی گفت :

- نگران نشو... فقط یه لگد کوچیک بود...

گردنم را روی شانه خم کردم.

پوفی کشیدم و گفتم :

- یه لگد کوچیک بود که اونطوری نفست رو گرفت...

- این دردها طبیعیه...

بوسه ای به پیشانی اش زدم :

- آره... می دونم طبیعیه..! اما نه برای منی که

اینقدر می‌خواامت... برای من آخ گفتن تو یعنی
مرگ...

بدون حرف پیشانی به پیشانی هم چسبانده
بودیم و تنها از هر نفس‌هایمان روی صورت هم
لذت می‌بردیم.

- امیر؟

- جانم؟

اینبار جوانه بوسه‌ای روی پیشانی‌ام کاشت و

گفت :

- ممنون...

- برای چی؟

آرام گفت :

- برای اینکه کمکم کردی مادر شم... این دو سال
درمان رو پایه پام بودی..! با وجود اینکه می ا
دونم از تگرانی به خاطر قلبم خوابت نمی بیره اما
پشتم وایستادی تا بتونم مادر شم... مرسی که
از خودت به خاطر من گذشتی...

با غم گفتم :

- پس خودت می‌دونی چه دردی می‌کشم... می‌ا
دونی از ترس اینکه موقع زایمان چی میشه
دارم خفه میشم...

دست جوانه مشغول نوارش گردنم شد .

- آره و به خاطر همه‌ی اینها دوستت دارم...
اونقدری که دارم از دوست داشتنت خفه
میشم...

بدون اینکه پیشانی‌مان را جدا کنم از عمق جان
جواب دادم :

- منم دوستت دارم... منم دارم از این همه عشق
تو خودم غرق میشم...

باز هم لگد دیگری...

جوانه اینبار به خنده افتاد...

- فکر کنم پسر مون به حرف های عاشقانه هم
حساسیت داره...

از روی لجبازی با پسر م که هنوز نیامده بود لب
های جوانه را بلعیدم .

- ای بر پدرت لعنت بچه....

(جوانه)

با صدای زنگ تلفن کلافه آخی گفتم و آروز کردم
ای کاش امیر خانه می بود تا از او می خواستم
تلفن را برایم بیاورد، این روزها راه رفتن بعد از
نفس کشیدن سخت ترین کار دنیا شده بود .

کنترل تلویزیون را کناری انداختم و در حالی که
از گوشه ی چشم برنامه ی مورد علاقه ام را دنبال
می کردم، به سختی از جایم بلند شدم.

زمزمه وار گفتم :

- بچه چقدر سنگینی...

وقتی صفحه ی تلفن را به طرف خودم
برگرداندم یک لحظه شکه شدم .

دیدن هر اسمی در نظرم ممکن تر از دیدن اسم
آکو روی صفحه بود ...

تعجبم آنقدر زیاد بود که بدون جواب دادن به
تلفن خیره مانده بودم .

مثل اینکه آکو از جواب دادن من ناامید شده

بود که قطع کرد، شاید هم پشیمان شده بود از اینکه بعد از دو سال و اندی شماره‌ای مرا گرفته بود، اصلاً ^ شاید اشتباه گرفته بود .

اما وقتی برای دوم شماره‌ام را گرفت، دست لرزانم را جلو بردم و با تردید جواب دادم :

- بله...

چند لحظه سکوت مطلق و بعد در حالی که صدای نفس‌های عمیقش توی تلفن می‌پیچید، آرام گفت :

- سلام...

مکت کوتاهی کرد و اضافه کرد :

- جوانه....

نمی دانم چرا بغض کردم .

اولین سؤال و شاید تنها سؤالی که در این سالها
در ذهن داشتم، به زبان آوردم .

- کجا بودی نامرد؟

صدای خنده ی مردانه اش بلند شد .

لحن غمناکش دلم را سوزاند وقتی جواب داد :

- پشت سرتون... سایه به سایه...

کم کم کاسه‌ی چشم‌هایم از اشک لبریز شد :

- نمی‌دانستم وقتی از اون در میری بیرون قرار

تا دو سال و نین بعدش هیچ خبری ازت نداشته
باشم...

- منم نمی‌دونستم قراره این همه سخت بگذره
بهم...

چیزی نگفتم .

سعی می‌کردم با بغض سنگینی که راه هوا را بند
آورده بود بجنگم...

خود آکو باز به حرف آمد :

- می‌خوان اسم برادرزاده‌م رو چی بذارین؟

با تعجب گفتم :

- تو از کجا می‌دونی پسره؟

آکو با مهربانی گفت :

- فکر کردی بیرون رفتم از اون در یعنی
خدا حافظ؟ یعنی قراره تو و برادرم رو ول کنم
به امون خدا؟

ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم :

- یعنی...

- اون هواپیمایی که دو سال پیش تو و امیر
سوارش شدین... اونقدر محو هم بودین که
نفهمیدین چند ردیف پشت سرتون من نشستم...

دهانم از شدت تعجب باز مانده بود .

آکو ادامه داد :

- یه لحظه فکر کن بخوام اون لحظه رو از دست
بدم... وقتی امیر رو پیش برادرهام ببینم...

با لکنت گفتم :

- آکو... پس... تو...

نفس پر دردی کشیدم و گفتم :

- پس چرا نیومدی جلو؟

آکو خنده‌ای کرد که از گریه در نظرم غمگین‌تر بود .

- بعضی چیزها از دورش قشنگه... مخصوصاً
برای آکو...

پس آن نگاه سنگینی که آن روز حس کردم، آکو
بود...

با صدایی که از شدت غم کم مانده بود در نطفه
خفه شود، گفتم :

- یعنی اون روز... تو داشتی... داشتی نگاهمون
می کردی؟

صدای نفس های عمیق آکو توی تلفن پیچید و
بعد جواب داد :

- آره... دیدم که چطوری امیر آهیر و ژیوار رو به
عنوان برادرش پذیرفت...

صدایش آرام شد، آنقدر که به زحمت و از روی
شانس آن را شنیدم .

- همون چیزی که من آرزوش رو داشتم...

بعد هم ساکت شد .

من هم در حالی که اشک‌هایم بی‌اختیار روان
شده بود به صدلی نفس‌های غمگین آکو و دردی
که لابه‌لایشان مخفی شده بود، گوش می‌دادم .

آب دهانم را قورت دادم و در حالی که سعی می کردم با سرفه های مصنوعی بغضم را پس بزنم، سکوت بینمان را شکستم .

- حالا چی عوض شده؟

یک لحظه سکوت کردم .

- چی عوض شده که از سایه بیرون اومدی و زنگ زدی؟

آکو غمگین جواب داد :

- می خواستم مطمئن شم حالت خوبه... فکر

بچه دار شدن و اون دکتر آلمانی رو من انداختم
تو سرت... دو سال تحمل کردم اما حالا...

بازهم نفس عمیقی کشید، مثل اینکه هوای کافی
به ریه‌هایش نمی‌رسید که از ابتدای تماسمان با
نفس‌های عمیق پیوسته اکسیژن بیشتری طلب
می‌کرد .

صدایم کرد :

- جوانه؟

آهسته جواب دادم :

- بله...

- مراقب خودت و پسرت باش... می خواستم...
می خواستم فقط همین رو بگم...

انگار تصمیم داشت تلفن را قطع کند اما من
پیش دستی کردم و گفتم :

- آکو؟

سکوت آن طرف خط نشان می داد منتظر حرفم
مانده بود .

آرام گفتم :

- نمی خواهی بیای پیش امیر؟

سکوت آن طرف خط طولانی تر از چیزی بود که
انتظارش را داشتم .

اضافه کردم :

- این دو سال وقفه بین برادریتون کافی نبود؟

آکو مظلومانه جواب داد :

- امیر بدون من خوبه!.. یا حداقل بهتر از وقتی که من کنارش باشم... منم نمی‌خوام اذیتش کنم...

کمی فکر کردم و در حالی که به خاطر سکوت دو ساله‌ی بین خودم و امیر در مورد آکو از هیچ کدام از افکارش خبر نداشتم، گفتم :

- شاید امیر منتظره تا تو پیش قدم شی... وضع بین شما دو تا آخر...

جمله‌ام تمام نشده بود که تیر تیز و برنده‌ای از
درد زیر دلم را نشانه گرفت .

درد به قدری زیاد بود که فریاد بلندی کشیدم و
همانطور که دستم را روی دلم می‌گذاشتم، خم
شدم .

صدای وحشت زده‌ی آکو بلند شد :

- جوانه؟ جوانه؟ چی شد؟

درد نفسم را بریده بود...

نمی‌توانستم حتی یک کلمه هم حرف بزنم .

اکو فریاد می کشید :

- جوانه؟ خوبی؟ حرف بزن... یک کلمه حرف
بزن فقط...

درد همه جا را گرفته بود آنقدر که چشم‌هایم
سیاهی می‌رفت ...

(امیر)

با صدای زنگ تلفن، ببخشید کوتاهی به پرستار گفتم و برای جواب دادن تلفن عقب رفتم .

این روزها مهم نبود در چه حالت یا کجا باشم، از ترس اینکه مبادا جوانه به خاطر اینکه دردش گرفته باشد زنگ بزند، مواقع کوتاهی که بیرون خانه بودم، تلفنم را حتی یک لحظه هم از خودم جدا نمی‌کردم .

سهراب و سامیار هر چه اصرار کرده بودند روزهای آخر را خانه‌ی آنها بگذرانیم تا با هماهنگ کردن شیفت‌هایمان حداقل یک نفرمان پیش جوانه بماند، نه من نه جوانه خیلی راضی به این کار نبودیم؛ خانه‌ی خودمان راحت بودیم...

با خنده و شوخی گفته بودیم که بهتر است قبل از آمدن بچه، از تنهایی دو نفره‌شان را تا جای امکان لذت ببریم .

نه سهراب، نه جوانه، نه حتی سامیاری که این روزها نقش میانجی‌گری و آرام کردن بدخلقی‌ها و دفع کردن ترکش‌های سمی و کشنده‌ی گذشته‌ها ی دردناکمان را به عهده گرفته بود، قبول نکرده بودند از مادر جوانه بخواهیم این روزها مثل هر مادری در دوران بارداری دخترش کنار جوانه باشد؛ یعنی اصلاً خبر بارداری جوانه را به او نداده بودند !

چیزی که من از حرف‌های عصبانی سهراب و ناراحتی سامیار فهمیده بودم این بود که سهراب یک روز تلفنی برای مادرش مشخص کرده بود

که هیچ کدامشان بیشتر از نیازی به حضورش
در زندگی‌شان ندارند و بعد علی رغم همه‌ی تلا
ش‌هایی که مادرشان برای درست کردن رابطه‌ی
مادر و فرزندی کرده بود، خواهر برادرها او را
نبخشیده بودند ...

حق داشتند ...

دیر شده بود... همه چیز توی دنیا ظرفیت
دیر شدن داشتند... فقط کافی بود از آنجایی که
باید به آنها توجه می‌کردی، توجه نمی‌کردی...

و حالا حتی برای مادر و فرزندی هم دیر شده
بود... رابطه‌ای که می‌گفتند محکم بودنش توی
خون آدم‌هاست...

اینکه مادرشان عقب نشینی کرده بود یا نه را
نمی دانم اما این را می دانستم که دلم برای
تنهایی جوانه می بهوخت...

من همه ی عمر تنها بودم اما حداقلش این بود
کسی را نداشتم و تنها بودم اما جوانه..!

اینکه داشته باشی اما نداشته باشی...

از شانس بد من هم آوین ایران نبود تا به عنوان
خواهر شوهر از جوانه مراقب کند...

حالا مدت‌ها بود پذیرفته بودم، خانواده‌ای دارم
که در مواقع لزوم کنارم می‌ایستند و به من
اهمیت می‌دادند که حتی درد نبودنشان جایی
که نمی‌توانستند کنارم باشند هم لذت بخش
بود...

با دیدن اسم آکو روی صفحه‌ی تلفن برای چند
لحظه مثل سیلی خورده‌ها سر جایم خشک شد.

بعد از دو سال بی‌خبری که هر لحظه‌ای منتظر
بودم سر و کله‌ی آکو از یک جایی پیدا شود و
برای درست کردن برادری به هم ریخته‌ها تلا
ش کند...

دو سالی که آکو در چنان سکوت و سایه‌ای فرو

رفته بود که حتی آوات و آوین هم کوچکترین
اشاره‌ای به حضورش نمی‌کردند و حتی اسمش
را هم نمی‌پردند..!

حالا چه اتفاقی افتاده بود که زنگ می‌زد؟

حینی که ضربان بالا رفته‌ی قلبم، دست‌هایم را
می‌لرزاند، با صدایی که زور می‌زدم بی‌تفاوت و
سرد باشد،

جواب دادم:

- بله؟

اضطراب صدای آکو مرا بیشتر از قبل ترساند:

- الو امیر کجایی ؟

این دیگر خارج از فهمم بود !

بعد از دو سال بدون سلام و علیک ؟

اخم کرده پرسیدم :

- چی شده ؟

آکو بی مقدمه مثل کسی که آتش گرفته بود،
جواب داد :

- جوانه حالش خوب نیست... کجایی؟ زنگ زدم
اورژانس... بره خونتون... خودتون رو برسون
خونه تون... خودم دارم میام...

همان جمله ی اولش کافی بود تا رمق از زانوهایم
برود و در حالی که چشم هایم سیاهی می رفت
از دنیا فاصله بگیرم...

(امیر)

مثل ماهی که از آب بیرون افتاده بود برای
جرعه‌ای هوا دست و پا می‌زدم.!

لب‌های لرزانم را به زحمت باز کردم و از آکویی
که نمی‌دانستم باز از کجا سر از زندگی من در
آورده بود، پرسیدم:

- چی شده آکو؟

دوست داشتم به جای این سؤال بپرسم تو از
کجا می‌دانستی حال زن من خراب است اما در
آن حال و احوال تنها چیزی که در نظرم اهمیت
داشت، حال جوانه بود.

آگو که از صداهاى پس زمينه‌ى تماسمان
مشخص بود در حال رانندگى است، خودش
کامل جواب داد :

- زنگ زدم خونتون... داشتم باهاش حرف مى ا
زدم يه دفعه دردش گرفت... بعد اون هر چقدر
باهاش حرف زدم فقط ناله کرد...

زير لب با خودم حرف زدم :

- هنوز که خيلى زوده... سه ماه مونده...

كاملا گيج و مبهوت قدرت هر عكس العملی

را از دست داده بودم .

اصلاً نمی‌دانستم چه کاری باید انجام دهم .

بروم یا همینجا روی زمین بنشینم و به حال
خودم گریه کنم؟

تنها تصویر جوانه را می‌دیدم که احتمالاً در ح
الی که شکمش را گرفته بود، روی زمین افتاده و
درد می‌کشید ...

چه بلایی سر همسرم آمده بود؟

آکو که گیج شدن مرا به خوبی حس کرده بود،

در قالب خونسرد همیشگی ایش که انگار آتش
گرفتن دنیا برایش اهمیت نداشت، فرو رفت .

- امیر؟ خودت رو جمع کن پسر... گوشت با منه
؟

آب دهانم را قورت دادم و با تصور اینکه آکو
روبه‌راویم ایستاده بود، مثل پسر بچه‌ها سرم را با
لا و پایین انداختم .

- خودت رو برسون خونه... منم دارم میرم
اونجا... نمی‌دونم جوانه بتونه در رو باز کنه یا
نه...

همانطور که گلوی گرفته‌ام را با دست ماساژ می‌
دادم، جواب دادم :

- پنج دقیقه دیگه اونجام...

حقیقتاً فاصله‌ی بیمارستان و خانه با ماشین ده
دقیقه بود که من می‌توانستم این فاصله را پنج
دقیقه‌ای هم طی کنم .

مثل اینکه پاهایم زودتر از من به خودشان آمده
بودند، چون با عجله به طرف اتاقم دویدند تا
سوویچ و کلید خانه را بردارند .

آکو هم همانطور حرف می‌زد، مطمئن نبودم با

صحبت کردن استرس خودش را کم می‌کند یا
این کار را برای آرام کردن من انجام می‌داد .

جالب‌تر از آنکه من هم تلفن را قطع نمی‌کردم .

آکو و صدای محکم‌ش در حالی که بی‌پرده سعی
می‌کرد حمایت و پشتیبانی‌اش را نشان دهد، تنها
چیزی بود که در آن موقعیت نیاز داشتم .

- مطمئنم چیزی نیست... خورشید هم وقتی
هناس رو حامله بود دو بار اینجوری شد ...

(امیر)

شمارش قدم‌هایم از دستم در رفته بود . ۱

آنقدر سرو ته راهرو را به هم رسانده بودم که
سرگیجه گرفته بودم .

جرئت نمی‌کردم به در اتاقی که نگاه کنم که
جوانه‌ای بی حال را در حالی که هنوز هم توی
صورتش اثرات واضحی از درد نمایان بود، توی
آن برده بودند .

به جای آن نگاهم سرکشانه دنبال آکو بود که
چطور با آرامش روی صندلی در حالی که پا روی
پا انداخته بود با پلک‌های بسته دست به سینه
سرش را از پشت به دیوار تکیه داده بود .

ذهنم هنوز درگیر جوانه بود، برای همین هم نمی‌توانستم روی موضوع اینکه چطور آکو سر از اینجا در آورده بود، تمرکز کنم.

در هنوز بسته بود...

- بیا بشین امیر...

صدای آکو بود که خطاب به من بلند می‌شد.

گردنم را به طرفش چرخاندم و نگاهی از روی تعجب به او انداختم.

خودم هم نمی دانستم دقیقاً از چه چیزی تعجب
کرده بودم!

آرامشش؟ پیشنهادش؟ یا اینکه چشم‌هایم
ناخودآگاه به برادری خیره مانده بود که دو سال
از آخرین دیدارمان گذشته بود؟

با همان پلک‌های بسته گفت:

- به جای زل زدن به من بیا بشین...

بی‌اراده به طرفش رفتم و با فاصله‌ی یک
صندلی کنارش نشستم.

آکو دوباره به حرف آمد :

- نگران نباش... دیدی که دکتر خیلی نگران
نبود... خودش هم دردش کمتر شده بود... احتما
لا ً یه اسپاسم خفیف بوده...

اعتراف می کردم از آرامش و اطمینانی که توی
صدایش بود آرام شده بودم.

خوشحال بودم در چنین موقعیتی تنها نیستم ...

اهسته گفت :

- امیر؟

به جای جواب نگاه سنگینم را روی نیمرخش
قفل کردم، نیمرخ می دانستم بیشتر از
چهار برادر دیگرمان به من شبیه بود .

برایم جالب بود آهیر و آکو دو قلو بودند اما جز
حالت کلی نگاهشان ذره ای به هم شباهت
نداشتند، در عوض آکو به من شبیه بود ...

همچنان با پلک های بسته اش جواب داد :

- بیا تمومش کنیم... می دونم بخشیدن من برات
سخته... اما اجازه بده برادرت باشم...

لحنش به قدری سوزناک بود که بغض کردم .

دلم برای خودم و آکو می‌پسوختم .

اگر آکو برادرم از آب در نمیاد خیلی راحت تر با
این قضیه کنار می‌آمدیم اما حالا...

از پشت پرده‌ی نازکی از اشک که تصویر آکو را
پوشانده بود، به برادرم نگاه کردم .

با صدای لرزانی گفتم :

- از کجا فهمیدی حال جوانه بد شده؟

خودم هم نمی‌دانستم با این سؤال دنبال چه جوابی می‌گردم؟

مقصر جلوه دادن آکو یا تبرئه کردنش؟

آکو با همان چشم‌های بسته گفت :

- بعد دو سال بی‌احتیاطی کردم... بهش زنگ زدم... می‌خواستم بابت بچه بهش تبریک بگم...

فکرهای عجیب و غریب و حتی بد توی ذهنم شروع به جولان دادن کرد .

حینی که لب‌هایم را محکم روی هم فشار می‌
دادم تا از لرزششان جلوگیری کنم، گفتم :

- چرا به من زنگ نزدی؟ چرا خواستی بعد دو سه
ال صدای جوانه رو اول بشنوی؟

بلاخره گردنش را به طرفم چرخاند و نگاه اخم‌
آلود و عمیقی به من انداخت .

آرام پرسید :

- چی؟

لبخند تلخی زدم و جواب دادم :

- بدون گفتن این حرف‌ها برای من به اندازه‌ی یه بار مردن و بعد زنده شدن درد داره آکو...

آکو همچنان سؤالی و مردد نگاه می‌کرد .

در حالی که لبخند تلخم از روی لبم کنار نمی‌رفت، ادامه دادم :

- نمی‌دونم حسی که به جوانه داری چیه...
عشقه... دوست داشتنه... آرامشه یا هر چیز
دیگه‌ای...

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم :

- شاید می‌خواهی از من محافظت کنی... نمی‌دانم اما این رو می‌دانم که جوانه برات یه آدم عادی نیست... برای تو فقط زن داداشت نیست...

آکو دهان باز کرد تا حرفی بزند اما با بالا آوردن دست او را منصرف کردم .

- من به زخم اعتماد دارم... این سالها پای من یه جوری وایستاده که به شب و روز شک می‌کنم اما به عشقی که بهم داده نه... اینکه مهم نیست کجا و در چه حالی باشه... همیشه عاشق من هست و به عشقمون وفاداره...

پوزخندی زدم و گفتم :

- خوشبختانه یا بدبختانه می‌دونم تو هم نمی‌خواهی جوانه رو ازم بگیری... حالا هر احساسی هم بهش داشته باشی... اونقدر می‌شناسمت که بدونم اگه می‌خواستی این کار رو بکنی تا حالا کرده بودی... اما ازم نخواه که چشمم رو روی واقعیت‌ها ببندم... واقعیتی که برادر بودنمون دردش رو برام بیشتر می‌کنه...

نفس عمیقی کشیدم و با درد ادامه دادم :

- ترجیح می‌دم تا آخر عمرم غریبه بمونیم...

اینجوری خصومت بینمون کمتر درد داره... کمتر
زشته...

(جوانه)

با نوازش‌های آشنای امیر از دنیای خواب فاصله
گرفتم اما به قدری کرخت شده بودم که نمی‌ا
توانستم پلک‌هایم را از هم باز کنم، از آن بدتر
گرمایی بود که از سرانگشتان امیر پوستم را می‌ا

سوزاند و مرا بدتر از قبل در خلسه‌ی آرام بخشم
فرو می‌برد .

صدای امیر آمد :

- جوانه؟ عزیزم؟ بیدار نمیشی؟

بین خواب و بیداری سری تکان دادم و هوم
کشیده‌ای زیر لب گفتم .

لب‌های امیر روی پیشانی‌ام نشست .

در فاصله‌ی نزدیکی از گوشم گفت :

- خیلی وقته خوابیدی... هم وقت داروهاتِه هم
باید غذا بخوری...

دست داغش روی شکم برآمده‌ام نشست و
حینی که با مهربانی آن را نوازش می‌کرد، با
لحن پدرا نه‌ای گفت:

- پسرَم گشنشه‌ها...

از لفظ پسرَم از دهان امیرتوی دلم قند آب
کردند.

به اندازه‌ی یک دنیا از وضعیت جدیدم لذت می‌ا

بردم؛ مادر پسری بودم که امیر پدرش بود ...

امیر اینبار پشت پلک‌هایم را بوسید .

خنده‌ی مردانه‌ای کرد .

- می‌دونم خودت رو زدی خواب تا من هی
بوسمت شیطان...

با لحن بدجنسی گفت :

- کیه که بدش بیاد؟

بعد یک دفعه مثل کسی که از بند آزاد شده بود،
شروع به بوسیدنم کرد، من هم ناچاراً پلک‌هایم
را باز کردم و با خنده در حالی که قلقلکم می‌آمد
، پشت سر هم می‌گفتم :

- باشه... باشه امیر بیدار شدم...

اما امیر به کارش ادامه می‌داد .

پیشانی... گردن... بازو... پشت دست‌هایم...

بوسه‌هایش پایین‌تر رفت و حینی که تیشترتم را
بالا می‌داد روی شکمم نشست .

پسرم هم با خوشحالی حینی که بالا و پایین می |
پرید، جواب بوسه های پدرش را می داد .

عاقبت وقتی خسته شد حینی که هنوز هم می |
خندید خودش را بالا کشید و کنارم روی تخت
دراز کشید، من هم از خدا خواسته تا جایی که
می بندم را گلوله کردم و توی
بغلش خزیدم .

چند دقیقه ای در سکوت به صدای نفس های هم
گوش می دادیم تا اینکه آرام صدایش کردم :

- امیر؟

دستش را بالا آورد و مشغول بازی با موهای
کوتاهم شد .

- جان امیر؟

مردد در حالی که نمی دانستم حرفی که می زانم
درست است یا نه، گفتم :

- می خواهی با آکو چی کار کنی؟

نفس عمیقی کشید و گفت :

- تو می خواهی چی کار کنم؟

صادقانه جواب دادم :

- می‌خواهم به خانواده‌ی کامل داشته باشیم...
می‌خواهم پسر هم رو داشته باشه... دو تا
دایی... چهارتا عمو... یه عمه... یه دختر عمو...
مادر بزرگ... حتی شوهر مادر بزرگ... نمی‌خواهم
همیشه جای یکی خالی باشه... نمی‌خواهم مثلاً
بگه من به عمو دارم اما باهاش ارتباط
نداریم... نمی‌خواهم جای خالی هیچی رو حس
کنه... می‌خواهم همه‌ی چیزهایی که من نداشتم
داشته باشه... برای ساختن این تصویر حاضرم
حتی با دشمنم هم صلح کنم...

امیر چند دقیقه‌ای ساکت ماند و بعد در کمال

تعجب گفت :

- اگه تو می خواهی ... پس باشه ... ولی باید ...

" ولی " چسبیده به جمله اش برایم مشخص کرد همیشه همه چیز آنطور نمی شود که انتظارش را داریم یا لااقل همه اش آن چیزی نمی شود که انتظار داریم .

کمی خودم را تکان دادم .

تا جایی که شکم برآمده ام اجازه می داد خودم را به امیر چسباندم، سرم را جایی بین قفسه ی سینه و شانه اش گذاشتم، همانطور که دستم را

روی قفسه‌ی سینه‌اش می‌کشیدم آرام گفتم :

- ولی چی؟

قفسه‌ی سینه‌اش به خاطر نفس عمیقی که کشید بالا و پایین رفت .

- آکو می‌توننه مثل یه مهمون بیاد توی این خونه.... دیگه لازم نیست هر جا من میرم نباشه... مثل آوات اونم عموی پسرمن بشه... اونم جزئی از خانواده‌ای بشه که بهت قول داده برات بسازم...

با این حرف امیر یاد قولی که دو سال پیش به

من داده بود افتادم؛ قول داده بود تا همه‌ی چیزهای از دست رفته‌مان را بسازد و الحق که تا جایی که در توانش بود برای بازگرداندن رفته‌ها تلاش کرد.

کمی طول کشید تا فهمیدم تلفنی که آن روز سهراب به من زد و بعد پیدا شدن سر و کله‌ی خودش و سامیار در زندگی‌مان و تلاششان برای عادی نشان دادن اوضاعی که همه‌مان می‌دانستیم از عادی بودن فاصله‌ی زیادی دارد، برنامه‌ی امیر بود؛ امیری که بعدها از بین حرف‌های جست و گریخته‌ی سامیار که به قول خودش در موقعیت‌های حساس از زیر زبان سهراب کشیده بود، فهمیده بودم پا روی غرورش گذاشته بود و به سهراب درخواست صلح داده بود.

خوب می‌دانستم غرور امیر برایش چه ارزشی داشت، مخصوصاً در مقابل سهرابی که این مدت از هیچ توهین و تحقیر و البته کتک کاری در حق امیر کوتاهی نکرده بود و زیر پا گذاشتنش برای رساندن من به خواسته‌ام امیر را در نظرم تا حد پرستش بالا برده بود.

یادآوری امیر و سهرابی که حداقل در ظاهر و به حرمت من سعی می‌کردند شده با نادیده گرفتن یکدیگر در جمع و بیمارستان، مشکلات قدیمی‌شان را خاک کنند باعث شد چیزی درون سینه‌ام برای امیر بجوشد، برای نشان دادن احساساتی که کم مانده بود خفه‌ام کنند، دست آزاد امیر را بلند کردم و بوسه‌ی محکمی روی آن کاشتم.

امیر که یکه خورده بود دستش را از توی دستم
بیرون کشید و با تعجب گفت :

- چی کار می‌کنی جوانه؟

احساسات سرریز شده‌ام را توی چشم‌هایم
ریختم و با عشق لب زدم :

- دارم دست‌های عشقم رو می‌بوسم....

امیر گردنش را از روی بالشت بلند کرد و با

چشم‌های مشکی پَرّاقش چند لحظه‌ای به من زل زد.

این روزها به راحتی می‌توانستم عشق نشسته در برق چشم‌های امیر را، همان چشم‌هایی که سالها از سرمای تاریکی‌شان به خودم لرزیده بودم، تشخیص دهم.

گاهی به اینکه جوانه زنده مانده بود تا این روزها را ببیند شک می‌کردم.

مگر می‌شد آدم بعد از آن همه سختی، بعد از آن همه تحقیر و بی‌پهری زنده بماند؟

همانطور که در چشم‌های مشکی امیر خیره بودم

امیر بدون مقدمه جلو آمد، سرش را روی قفسه
ی سینه‌ام گذاشت و بوسه‌ی محکمی روی قلبم
زد.

تا چند لحظه‌ی پیش من در بغل امیر بودم اما حالا
موقعیت‌مان عوض شده بود، امیر بود که به
زحمت خودش را توی بغلم جا می‌داد تا من
بتوانم همسر و پسرم را با هم توی بغلم داشته
باشم.

امیر سرش را چند لحظه‌ای همانجا روی قلبم
نگه داشت و پشت سر هم نفس‌های عمیق
کشید.

از ریتم نفس‌هایش می‌توانستم بفهمم که

دهانش را برای گفتن حرفی باز می‌کرد اما بعد
پشیمان، ساکت می‌شد.

حال و روزش را درک می‌کردم؛ گاهی آدم نمی‌توانست
کلمات مناسب را برای ابراز عشقش پیدا کند.

عاقبت بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش گفت :

- خیلی دوستت دارم جوانه... خیلی....

لبخند عمیقی زدم و گفتم :

- منم همینطور....

مثل پسر بچه ها نق زد :

- منم همینطور نمی خواهم... جمله او درست
بگو...

جایش بود تا برای گفتن این جمله امیر را اذیت
می کردم، هر کس دیگری بود همین کار را می کرد
اما نه جوانه ای که انگار رسالتش روی زمین
عاشق امیر بودن و ابراز عشقش بود.

دستم را توی موهای نرمش فرو بروم و همانطور
که با سرانگشت پوست سرش را نوازش می ا
کردم، جمله ام را کامل کردم :

- دوستت دارم امیر... خیلی...

نمی‌دانم این جمله چه طلسمی در خودش داشت
که حتی اگز هزار بار هم شنیده می‌شد بازهم به
اندازه‌ی دفعه‌ی اول شیرین بود... به اندازه‌ی
دفعه‌ی اول قلبت را تکان می‌داد و دنیایت را
می‌لرزاند...

مطمئن بودم امیر هم این را می‌دانست که از من
می‌خواست "دوستت دارم" هایم را کامل
بگویم.

چند لحظه‌ای در همان حالت ماندیم و از عطر
تن یکدیگر لذت بردیم تا اینکه کمی از امیر
فاصله گرفتم.

امیر هم سرش را از بغلم در آورد و منتظر نگاهم
کرد .

غمگین در حالی که قلباً مایل نبودم دنباله‌ی "
ولی " جمله‌ی امیر را در مورد آکو بگیرم،
پرسیدم :

- ولی چی امیر؟

امیر که مشخص بود با یادآوری آکو حس و حال

خوبش پریده بود، از بغلم بیرون آمد.

به بغل چرخید، روی آرنجش تکیه داد و دست
آزادش را توی موهایش کشید.

من هم به سختی خودم را بالا کشیدم و به تاج
تخت تکیه دادم .

امیر بدون اینکه به من نگاه کند، گفت :

- از من نخواه که به آکو بخ عنوان برادرم نگاه
کنم... با خودش هم اتمام حجت کردم جوانه...
نمی‌تونم وقتی آکو رو می‌بینم فراموش کنم که
یه به زخم بی‌طیل نبوده یا نیست یا هرچی...

سرش را تکان داد و با غم گفت :

- هیچ کس نمی‌دونه اگه من برادرش از آب در
نمی‌اومدم باز هم سعی می‌کرد من و تو رو به
هم برسونه یا نه...

دهانم را برای اعتراض باز کردم اما امیر با بالا
آوردن دستش مرا ساکت کرد و خودش با لحنی
که از حرص و غم خالی نبود، ادامه داد :

- انکارش نکن جوانه...

نگاهش را به من دوخت، باز هم مهربان شده

بود.

- این تقصیر تو نیست... حتی...

شانه‌ای بالا انداخت و بی‌پیل گفت :

- حتی آکو...

سرم را پایین انداختم .

اجازه دادم خودش را خالی کند.

- فکر اینکه آگو نمی‌فهمید من برادرشم و

کوتاه نمی‌اومد با اون همه قدرت و نفوذی که
داشت می‌تونست تو رو از دستم دربیاره دیوونه |
ام می‌گنه... این فکر هر بار که می‌بینمش زنده
میشه...

دوست داشتم بگویم اگر آکو پادشاه جهان هم
بود نمی‌توانست قلب مرا از دست تو دریاورد...

من از ازل تا ابد عاشق امیر بودم و عاشق او می‌
ماندم...

آکو... دامون... یا هر مرد دیگری... هر چقدر هم
خوب... هر چقدر هم بهتر از امیر نمی‌توانست
مرا از عشق امیر جدا کند...

اما نگفتم... چون مدت‌ها بود یاد گرفته بودم
امیر در مورد آکو حرف هیچ کس را نمی‌پذیرفت
، باید اجازه می‌دادم تا گذر زمان حقیقت را برای
امیر روشن می‌کرد.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

- اما می‌خوام همونجوری که تو می‌خواهی سعی
کنم حداقل در ظاهر به خاطر پسر مون هم که
شده چشمم رو ببندم و اجازه بدم بیاد... مهم
نیست چقدر درد داره... مهم نیست چقدر اذیت
میشم... اما تظاهر می‌کنم... حداقل سالی یه
بار... تولد... عید... هر چیزی که پسر من نیاز داره
خانواده‌ی پدرش رو ببینه... به خاطر تو... به
خاطر پسر مون...

با درد گفت :

- باید با بعضی از دردها کنار بیای... باید اونها را
مثل عضوی از بدنت قبول کنی... درمانی
ندارن... اما تو هم نمی‌تونی اون عضو بدنت رو
بکنی و بندازی دور... فقط باید یاد بگیری
باهش زندگی کنی...

پلک‌هایش را روی هم گذاشت و خودش را روی
تخت رها کرد .

آرام گفت :

- به چیزی بگم؟

جواب دادم :

- بگو عزیزم...

با صدای غمگینی گفت :

- از وقتی به هم برگشتیم... بعضی وقت‌ها که
کسی دور و برم نیست... خودمم و خودم به این
فکر می‌کنم سختی‌هایی که تو مدت جدایی و ط
لاقمون کشیدیم در مقابل همه‌ی سختی‌هایی که

به تو دادم خیلی کمه... بعد می ترسم...
اونقدر که اگه ذهنم رو منحرف نکنم از ترس
گریه میگیره...

خم و شدم و پشت دستم را روی شقیقه اش
کشیدم .

آرام پرسیدم :

- از چی می ترسی؟

بدون باز کردن پلک هایش گفت :

- از اینکه مبادا تاوان واقعیم رفتن تو باشه... یا

پسرم...

باید مطمئنش می‌کردم که موقع زایمان هیچ
اتفاقی برای هیچ کدامان نمی‌افتاد اما تصمیم
گرفتم به زبان خودش این ترس را از ذهنش دور
کنم تا عذاب کمتری بکشد.

مهربان گفتم :

- من بخشیدمت امیر... وقتی بخشیدمت و
ازت دلگیر نیستم دیگه تاوان چی رو باید بدی
عزیزم؟

غلطی زد، دستم را از روی پیشانی‌اش برداشت و

مثل عروسک توی بغلش گرفت .

همانطور که با چشم‌های مشکی‌اش به من زل
زده بود، گفت :

- تو واقعاً من رو بخشیدی؟ همه چیز رو...

سرش را با تردید تکان داد و گفت :

- همه چیز رو فراموش کردی؟

نفس عمیقی کشیدم و صادقانه گفتم :

- من بخشیدمت امیر... از ته قلبم... بخشیدمت
چون اونقدر عاشقتم که نبخشیدنت بیشتر از تو
خودم رو اذیت می کرد...

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم :

- چرا وقتی می‌تونستم با عشق داشته باشم با
نفرت از دست بدم؟

امیر لبش را گاز گرفت و با غم گفت :

- اما فراموش نکردی نه؟!

لبخند غمگینی زدم و جواب دادم :

- زخم‌های روی قلبم خیلی وقته دهنشون بسته شده و درد ندارن... اما خب...

خودم هم از به زبان آوردن حقیقت تلخی که شاید برای اولین بار بود به زبان می‌آوردم، غمگین شدم، بیشتر از آن دیدن چهره‌ی در هم رفته‌ی امیر که با ترس به دهان من زل زده بود و منتظر بود تا کلماتم را ببلعد، ناراحت‌م می‌کرد اما به قول خودش این حقیقت و دردی که داشت چیزی بود که هردویمان باید به آن عادت می‌کردیم .

- جای اون زخم‌ها هست... زخم‌هایی که من
بهشون افتخار می‌کنم...

سرم را با غرور بالا گرفتم و گفتم :

- من به زخم‌هام به عنوان یه نشونه از قدرتم
نگاه می‌کنم... قدرتی که کمکم کرد و ایسم... کم
نیارم... این همه سال... این همه بی‌رحمی و نا
امیدی رو به جون بخرم تا به چیزی که می‌خواهم
برسم...

اشاره‌ای به خودم کردم گفتم :

- به من نگاه کن امیر... من الان همه‌ی اون

چیزی که می‌خواهم دارم... تو... عشقت... بچه |
م... خوشحالی تو بابت پیدا کردن خانواده...
برادرهام... اگه تاوانش قراره چند تا جای زخم
روی قلبم باشه... عاشق نیستم اگه بخوام
اعتراض کنم...

امیر که به نظر می‌آمد بغض کرده بود، آب
دهانش را با سر و صدا قورت داد و گفت :

- وقتی به راه طولانی که اومدیم فکر می‌کنم
باورم نمیشه تونسته
باشم تا اینجا پیام...

سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم و گفتم :

- منم باورم نمیشه... وقتی به همه‌ی اتفاق‌هایی
که برامون افتاد... وقتی به همه‌ی آدم‌هایی که
باهاشون برخورد کردیم... موندن یا رفتن...
وقتی به همه‌ی اینها فکر می‌کنم... انگار صد
سال گذشته امیر...

امیر لبخند کجی زد و گفت:

- وقتی برای اولین بار دیدمت...

جمله‌اش را من از طرف خودم کامل کردم.

- هیچ وقت فکر نمی‌کردم این مرد بداخلاق

که نصف صورتش رو عینک آفتابی پوشونده بود
قراره بشه همه ی دنیای من...

صورت امیر غمگین شد :

- منم هیچ وقت فکر نمی کردم گذشته ام با ماهیار
بخواد زندگیمون رو به هم بزنه...

یاد دختر چشم سبزی که انگار سالها بود بار و
بندیش را از زندگی من و امیر جمع کرده و
رفته بود آهی کشیدم و زمزمه وار گفتم :

- به نظرت ماهیار الان کجاس؟

امیر لحظه‌ای پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

برایم سخت بود جلوی ذهنم را بگیرم تا به این فکر نکند که یادآوری ماهیار بخواند احساسات قدیمی امیر را برایش یادآوری کند.

با همان پلک‌های بسته گفت :

- نمی‌دانم...

با یادآوری زندگی شکست خورده‌ی ماهیار، اینکه درسش را نیمه کاره رها کرده بود، نتوانسته بود جلوی پدرش بایستاد تا به مردی که دوست داشت برسد، سالهای تنهایی و انزوایش، درد و

رنج جسمی سرطان، تحقیر و دست و پا زدندش
برای داشتن امیر در آخرین لحظات زندگی‌اش و
در نهایت مرگ غریبانه‌اش در اوج جوانی، دلم
برایش سوخت.

در حالی که بغض کرده بودم، گفتم :

- شاید اگه من و تو ببخشیمش بتونه حداقل
توی اون دنیا آروم بگیره...

با یادآوری آخرین باری که ماهیار را دیده بودم
سنگینی عجیبی روی قلبم حس کردم، همین هم
باعث شد چهره‌ام در هم برود.

آرام گفتم :

- من بهش گفتم می‌بخشمش اما وقتی که تو
بهم زنگ زدی و اونجوری داشتی بابت مرگش
گریه می‌کردی...

خودم هم می‌دانستم در مورد آن وضعیت
بیشتر از ماهیار باید از دست امیر ناراحت باشم،
بماند که ناراحتی‌ام بابت گریه‌ی صادقانه‌ی امیر
در عزای ماهیار بعد از گذشت دو سال حی با
وجود بازگشت من و امیر کنار یکدیگر و باور
عشق امیر نسبت به خودم هم از بین
نرفته بود .

با لحنی مملو از عذاب وجدان در حالی که
مطمئن نبودم مخاطبم امیر یا ماهیار است،
جمله‌ام را کامل کردم .

- اون روز بدون اینکه بخوام یه بار دیگه ازش
متنفر شدم..و اما خب...

دستم را از دست امیر بیرون آوردم و آن را روی
قلبم گذاشتم.

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و پشتش تصویر
ماهیار را برای خودم کشیدم، سعی کردم همه‌ی
جزئیات را به خوبی رسم کنم؛ با خودم قرار
گذاشته بودم این آخرین باری باشد که ماهیار به
این وضوح توی در ذهن من جریان پیدا می‌کند.

لبخند عروسی‌اش...

چشم‌های سبز ازیبا و غنگینش...

چال گونه‌اش...

اولین برخوردمان در بیمارستان وقتی خبرچینی
دامون از معشوقه‌ی شوهرم مرا به طرف او
کشانده بود...

تنهایی‌اش وقتی مادرش به خاطر تعصبات
پدرش مجبور شده بود دخترش را تنها بگذارد...

وقتی برایش از طلاق پدر و مادرم و اینکه
چطور از ترس ترحم دیگران رابطه‌ام را با
دیگران تا حد امکان محدود کرده بودم...

وقتی از من خواست به عنوان دوست او را
هنگام دیدن عشق ناکام روزهای جوانی‌اش
همراهی کنم...

عشقی که با چه درد و رنجی فهمیده بودم
شوهر خودم است...

وقتی جلوی راهم را گرفته بود و با قضاوت
تمام از من می‌خواست اجازه دهم همسر امیر
شود...

وقتی امیر فراموشی گرفته بود و برای اولین بار
در آن مدت زندگی من همانطور شده بود که می
خواستم و ماهیار با آمدنش باز هم زندگی نصف
و نیمه‌ای مرا به هم ریخته بود....

وقتی برای آخرین بار جسم نحیف و بیمارش را
بیمارستان دیده بودم که از من می‌خواست او را
ببخشم...

و در نهایتش مرگش...

مرگی که درست مصادف با آمدن فرزندم شده
بود...

و مهم‌تر از همه چیز...

سهرابی که در آتش عشق عجیب و نافرجام
ماهیار چنان سوخته بود که وقتی جسمش را از
آتش بیرون کشیدیم، سوخته‌اش هیچ شباهتی
به برادرم نداشت...

و با وجود همه‌ی بالا و پایین رفتن‌هایمان... همه
ی مرهم‌ها و درمان‌هایمان...

مطمئن بودم سهراب هرگز به سهراب سابق
برنمی‌گشت...

و این تاوانی بود که باید بابت عشق می |
پرداخت...

توی دلم زمزمه کردم :

" من ماهیار رو می بخشم خدایا... اگه از من
حقی به گردنش هست من می گذرم... تو هم
ازش بگذر که می خواست به خاطر خودخواهی
خودش زندگی منش هیچ رو نابود کنه..."

- جوانه ؟

با صدای آرام و غمگین امیر پلک هایم را باز کردم
و نگاهم را به طرفش چرخاندم.

چهره‌اش را پشت لایه‌ای از اشک پنهان شده بود
و من نمی‌دانستم برای چه به گریه افتاده بودم؟

ماهیار یا جوانه‌ای که قسمت اعظمی از زندگی‌اش
قربانی خودخواهی و شاید بدخواهی
ماهیار شده بود؟

لبخندی زدم و برای بیرون کشیدن امیر از حال و
هوای ماهیار که حتی در حالت غم و اندوه و
عذاب وجدان نسبت به خودم هم به طرز غیر
قابل توضیحی حسادت مرا بر می‌انگیخت
، گفتم :

- فقط گذشته‌ی تو نبود که تصمیم گرفته بود

زندگیمون رو به هم بزنه...

- فقط گذشته‌ی تو نبود که تصمیم گرفته بود
زندگیمون رو به هم بزنه...

شانه‌ای بالا انداختم و چشم‌های آبی دامون را به
خاطر آوردم که چطور یک روز یکه تاز دنیای
دخترانه‌ام بود و بعد در زمان نه چندان کوتاهی
یکه تاز کابوس‌های شبانه‌ام شده بود...

امیر با لحنی عصبی در حالی که فک استخوانی
اش را از خشم روی هم فشار می‌داد، گفت:

- انتظار نداشته باش اونقدر که تو درمورد

ماهیار بخشنده بودی منم در مورد دامون
باشم... مرتیکه علناً توی صورت من زل زد و از
نقشه‌هاش برای به دست آوردن زخم حرف زد...

به جای حرف به لبخند گذرای اکتفا کردم، شاید
چون خودم هم در بخشیدن دامون با امیر
موافق بودم... اما به دلایل متفاوتی...

برخلاف ماهیار نمی‌توانستم دامون را به راحتی
ببخشم...

گرچه هردو و رفتار آنها هر دو شبیه هم بود اما
نتایجشان نه...

ماهیار زندگی من و امیر را به هم ریخت اما
دست آخر حالا با وجود ضربه‌ای که خورده
بودیم باز هم به هم برگشته بودیم...

اما دامون و کارهایی که کرده بود به مرگ پدرم
منجر شده بود...

پدری که هرگز زنده نمی‌شد و دامونی که شاید
هرگز بخشیده نمی‌شد...

با یادآوری پدرم بغضی که چند دقیقه‌ای می‌شد
جلوی نفس‌هایم خودنمایی می‌کرد بی‌هدا
شکسته شد و شکسته‌هایش روی گونه‌هایم
جاری شد.

امیر که متوجه اشک‌هایم شد با عجله روی
تخت نیم خیز شد و دست‌هایش را دور شانه
هایم حلقه کرد و مرا توی بغلش گرفت .

- چی شد عزیزم؟ چرا گریه می کنی؟

سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و با بغض گفتم :

- دلم برای بابام تنگ شده امیر...

امیر حرفی نزد، دستش را توی موهایم کرد و با
مهربانی مشغول نوازش موهایم شد.

چنگی به تیشرتش زدم و گفتم :

- وقتی به این فکر می‌کنم گه اون همه سال با
خودم فکر می‌کردم اصلاً دوستم نداره...
گاهی وقت‌ها حتی ته دلم هم ازش متنفر می‌
شدم...

سرم را بالا آوردم و نگاه اشک‌آلودم را به امیر
دوختم.

مظلوم گفتم :

- من خیلی دختر بدی براش بودم؟ نه؟ هیچ

وقت به حرفش گوش ندادم... تازه ازش متنفر
هم بودم...

امیر لبخند محزونی زد و گفت :

- نه عزیزم... کی گفته؟ اگه حقیقت رو بخوای
هر کس دیگه اهی هم جای تو بود طبیعی بود
اگه بخواد یه کم احساس تنفر داشته باشه...

بعد هم زیر لب برای خودش گفت :

- هنوز هم که هنوزه بعد این همه سال اون
سیلی که پدرت توی خونتون بهت زد یادم
نرفته... هر بار بهش فکر می گنم...

ادامه‌ی حرفش را با دندان قروچه‌ای که کرد و فشار دادن سرم به آغوشش خورد.

آرام و با تردید یکی از تلخ‌ترین حقیقت‌های زندگی‌ام را به زبان آوردم.

- بابام به خاطر من مرد نه امیر؟ من مسئول مرگشم؟

امیر آرام و محکم گفت :

- نه... پدر تو مرد چون عمرش تموم شده بود...
اما اگه بخوای این وسط دنبال مقصر بگردی...

دامون خیلی بیشتر از تو مقصره... جتی اگه
دامون هم مقصر نباشه اون کسی که مقصر
میشه منم... چون من بودم که زندگی تو رو یه
جوری کرده بودم که بابات بخواد به خاطرش
اذیت شه...

بلافاصله از بغلش بیرون آمدم و در حالی که
صورتش را بین دست‌هایم می‌گرفتم، گفتم :

- نه امیر...

امیر دست‌هایم را توی دستش گرفت و آنها را
بوسید.

لحظه ای توی فکر رفت و بعد پرسید :

- می‌دونی دامون کجاس؟

شانه‌ای بالا انداختم و جواب دادم :

- نه... سهراب و سامیار با عموم در ارتباطن...
مطمئنم می‌دونن که دامون کجاس... اما من
هیچ وقت ازشون نپرسیدم... برام مهم نبود...

امیر اخمی کرد و مثل پسر بچه‌ها تخس گفت :

- کار خوبی می‌کنی...

دوست داشتم کمی سربه سرش بگذارم.

- دامون با وجود همه ی بدی هاش یه خوبی های
هم داشت...

اخم امیر یک لحظه چنان غلیظ شد که ترسیدم
مبادا عصبانی شود برای همین سریع و با ترس
جمع و جورش کردم.

- اون موقع که تو به لطف اون فراموشی گرفته
بودی یکی از بهترین های روزهای زندگی من
بود...

لب‌هایم را مچاله کردم و مثل بچه‌ها گفتم :

- آخه خیلی خوردنی شده بودی...

چند لحظه‌ای طول کشید تا اینکه بالاخره از غلظت اخم‌هایش کاسته شد.

به زحمت لب‌خندی که جذابیتش را چند برابر می‌کرد کنترل کرد و همانطور که چانه‌ام را نوازش می‌کرد، گفت :

- اوممم... منم اگه بخوام اعتراف کنم اون موقع بود که تونستم برای اولین بار واضح به

احساساتم نگاه کنم...

حینی که خاطرات گذشته جلوی چشم‌هایم رژه
می‌رفت، غمگین گفتم :

- چقدر طول کشید تا اعتراف کردی دوستم
داری امیر...

نگاه امیر هم مثل من غمگین شد.

با لحن غمناکی گفت :

- نمی‌دونی چقدر بابتش پشیمونم...

دستم را بالا آوردم و روی قلبش گذاشتم .

با افسوسی که درست از قلبم نشأت می گرفت،
گفتم :

- چقدر طول کشید تا باور کنی اونی که تو قلبت
جوانه زده عشقه...

نتوانستم غم نگاه امیر را تاب بیاورم، این را می ا
دانستم که نمی توانم برای عذابی که روی وجدان
امیر سنگینی می کرد، کاری کنم این راهی بود که
خودش رفته بود و از قضا تقریباً تا انتهایش هم
رفته بود...

با این حال سعی کردم با دلداری کمی از فضای غمگینی که در آن بودیم فاصله بگیریم.

- عیب نداره... شاید باید این راه رو می رفتیم تا می فهمیدیم چقدر همدیگر رو دوست داریم... شاید اگه یه جور دیگه می شد هیچ وقت همدیگر رو اینقدر دوست نداشتیم...

بعد هم از تخت پایین آمدم و در حالی که به طرف آشپرخانه می رفتم، گفتم :

- حالا بیا بریم یه چیزی بخوریم... پسر مون کم مونده من رو از تو بخوره به عنوان غذا...

(امیر)

دستی روی شانه ام نشست.

در حالی که همچنان سرم را بین دست هایم اسیر
کرده بودم، واکنشی نشان ندادم .

صدای آوات حینی که شانه ام را فشار می داد
بلند شد :

- خوبی داداش؟

تارهای صوتی ام آنقدر سنگین شده بودند که نه تنها توانایی تولید صدا را از دست بودند که کم مانده بود خفه ام کنند |.

آوات روی زانوهایش خم شد، سرش را طوری خم کرد که دقیقا در زاویه ی نگاهم قرار بگیرد، نگاه ترسانی که دقایق طولانی می شد خودش را از همه مخفی کرده بود .

- امیر؟ یه حرفی بزن پسر....

خودش سرم را بالا آورد و در حالی که صورتم را بررسی می کرد، گفت :

- قیافه‌ت به جوریه که انگار داری میمیری...

صورتتم را آزاد کردم و نگاهم را به اتاق عمل
دوختم، این اولین نگاهم بعد از بسته شدن
درهایش در حالی که جوانه‌ام را در خود می‌ا
بلعیدند، بود.

دست‌های ظریفی دور بازویم حلقه شد.

صدای مهربان آوین بلند شد:

- داداش نگران نباش...

دستم را بالا آوردم و دور انگشت‌هایش

گره زدم .

آوین سرش را به بازویم چسباند، من هم در ح
الی که سرم را روی سرش می گذاشتم، پلک های
سنگینم را روی هم گذاشت .

آوات بلند شد و کنارم روی صندلی نشست .

حضور هر دویشان قوت قلب بزرگی بود؛ آهیر و
ژیوار هم از دیشب که جوانه بستری شده بود تا
همین چند دقیقه ی پیش مدام با من، آوین یا
آوات تماس می گرفتند و حال جوانه را می ا
پرسیدند .

اینکه خانواده‌ای داشتم که پا به پای نگرانی‌هایم
نگران بودند، اینکه شد حتی یک لحظه هم
تنهایم نمی‌گذاشتند مرا تا اوج آسمان بالا می‌پرد
اما همه‌ی اینها باعث نمی‌شد تا نگرانی و ترسم
به اندازه‌ی ذره‌ای کم شود .

نزدیک نیم ساعت بود جوانه برای سزارین در ح
الی که سهراب و سامیار هر دو همراهی‌اش می‌ا
کردند، راهی اتاق عمل شده بود، نیم ساعتی که
عمق درد، اضطراب و اندوهش برایم غیر قابل
توضیح و بیان بود .

تنها می‌دانستم لبه‌ی پرتگاه مرگ ایستاده بودم...

نه می توانستم خودم را عقب بکشم... نه می |
توانستم به عقب برگردم...

زنده بودم در حالی که مرده بودم...

تلفن آوات دوباره به صدا در آمد .

آوات نگاهی به صفحه ی تلفنش انداخت و از
روی صندلی بلند شد .

تلفن را بدون اینکه جواب بدهد توی جیبش سر
داد و رو به من گفت :

- من برم یه چیزی بگیرم برات بخوری... فشارت

افتاده حتماً...

سری برای آوین که خودش را بیشتر به من می ا
چسباندتکان داد و گفت :

- حواست بهش باشه...

بعد هم به طرف انتهای سالن راه افتاد .

یک دفعه در حالی که نمی دانستم قفل زبان
چطور یک دفعه باز شده بود، پرسیدم :

- داری میری پیش اکو؟

آوات سر جایش میخ شد، اوین هم چنگی به
بازویم زد .

نفس عمیقی کشیدم و خسته و درمانده گفتم :

- من که می‌دونم آکو آدمی نیست که توی یه
همچین موقعیتی تو خونه بمونه...

آوات روی پاشنه‌ی پا به طرفم چرخید، لبخند
تلخی زد و گفت :

- باور کنی یا نه اما آکو از همه‌هون بیشتر نگران
تو و زن و بچته..!

دوباره فکر اینکه بخشی از این نگرانی از علاقه
ی اکو

به جوانه سرچشمه می گرفت، در قفسه ی سینه
ام جوشید اما به روی خودم نیاوردم .

با غم گفتم :

- بهش بگو بیاد تو...

آوین مثل برق گرفته ها خودش را از من جدا

کرد و با صدای نیمه بلندی گفت :

- چی ؟

اوات هم در حالی که اخمش غلیظ تر از قبل
شده بود یک قدم نزدیک تر شد و گفت :

- مطمئنی ؟

باز هم سرم را پایین انداختم .

دوست نداشتم نفرت خوابیده از آکو در چشم
هایم را ببینند، اینکه هنوز هم وقتی به او و
جوانه در کنار هم فکر می کردم از درون آتش

می‌گرفتم، اینکه فراموش نمی‌کردم اگر آکو و مسخره بازی آن روزش نبود من و جوانه دو سال پیش صاحب بچه شده بودیم و جوانه این دو سال مجبور به تحمل درد سختی‌های درمان‌های مختلف نبود تا باز هم حامله شود.

من آکو را نبخشیده بودم و گمان نمی‌کردم یک روز آنقدر قوی شوم که بتوانم او را ببخشم و برادری‌اش را بپذیرم.

اما من به جوانه گفته بودم به هر قیمت که شده برای پسرمان یک خانواده‌ی کامل می‌خواستم و پای حرفم هم می‌ماندم، حالا هر چقدر هم سخت بود.

از طرف دیگر هم حس تنهایی و ترس به قدری
از درون به قلبم فشار می‌آورد که دوست داشتم
همه‌ی مردم این دنیا پشت این در همراه من
انتظار بکشند و چه اعتراف تلخی که آکو
خودش به اندازه‌ی یک دنیا بود .

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم :

- اونکه در هر صورت اینجاس... حالا بیرون
باشه یا تو فرق چندانی نداره...

آوات سری تکان دادو با سرعت به طرف انتهای
سالن راه افتاد؛ احتمالا " از این می‌تُرسید که
پشیمان شوم .

خودم هم می‌ت‌رسیدم با دیدن آکو
پشیمان شوم ...

آوین بدون حرف دوباره بازویم گرفت و مثل
یک بچه گربه خودش را به من چسباند .

جریان محبت از تن ظریفش به قلبم سرازیر می‌ا
شد و هر بار ترک کوچکی روی کوه یخ و تنهایی
تلنبارشده‌ی روحم می‌انداخت، کاری که این دو س
ال همه‌شان از عمق وجود برایم کرده بودند .

- داداش؟

آهسته جواب دادم :

- جانم؟

مظلوم پرسید :

- چرا خودت نرفتی تو اتاق عمل؟ بهت که اجازه می‌دادن...

سرم را از پشت به دیوار سنگی و سرد تکیه
دادم و با درد زمزمه کردم :

- نمی‌تونستم جوانه رو تو اون حال ببینم...
ببینم تنش رو پاره می‌کنن...

بغض راه گلویم را گرفت .

- توانایی تحمل اون همه استرس رو نداشتم...

مثل اینکه آوین فهمید اگر بیشتر از این در
جواب این سؤال غرق شوم از غصه خواهم مرد
که پرسید :

- یه چیز بی‌ربط بگم؟

می دانستم قصد عوض کردن بحث را دارد .

- بگو عزیزم...

خنده ی ریزی کرد و گفت :

- من از این داداشش سهراب خوشم نمیاد...
خیلی بداخلاق و وحشیه...

از لبخند گذرای که روی لب هایم نشست، تعجب
کردم .

بازویم را از دستش در آوردم و دور شانه هایش
حلقه کردم .

حینی که او به خودم فشار می‌دادم،
جواب دادم :

- منم ازش خوشم نمیاد...

شانه‌ای بالا انداختم و اضافه کردم :

- مطمئنم اونم از ماها خوشش نمیاد...

آوین با بدخلقی گفت :

- درسته خوش قیافه‌هس!.. دکتره... رئیس این

بیمارستان هم هست... ولی دلیل نمیشه اینقدر
یابو بازی دربیاره...

از لفظ یابویی که برای سهراب به کار برد، خنده |
ی صدا دار اما بی چانی کردم .

با همان خنده گفتم :

- تا حالا هیچکی به اندازه یی تپ نتونسته بود
سهراب رو اینقدر دقیق توصیف کنه....

چند لحظه ای هر دویمان با لبخند در بغل یکدیگر
به سهراب فکر کردیم تا اینکه با حس گرفتگی
پاهایم به آوین گفتم :

- بذار بلند شم یه کم راه برم...

اما هنوز یک قدم برنداشته بودم که سرم گیج رفت و جلوی چشم‌هایم پرده‌ی سیاهی افتاد، قبل از اینکه تعادلم را از دست بدهم دست‌های محکمی زیر شانه‌هایم را گرفت و حینی که مرا به خودگذش تکیه می‌داد، زیر گوشم با نگرانی گفت :

- چی شد داداش؟

آکو آمده بود ...

فکر کنم حق با آوات بود، فشار عصبی و ضعف
باعث افت فشارم شده بودم .

ناخودآگاه دستم را به شانه‌ی آکو چنگ زدم .

صدای نگران آوات و بعد آوین بلند شد که پشت
سر هم می‌گفتند :

- امیر خوبی؟

- داداش چت شد ؟

آکو با تحکم رو به آوات گفت :

- آوات ... برو یه پرستار خبر کن...

آوات باشه‌ای گفت اما هنوز یک قدم برنداشته
بود که با صدای خفه‌ای گفتم :

- نمی‌خواه ... خوبم...

آکو با همان تحکم خاص خودش گفت :

- خوب نیستی...

به زحمت در حالی که پلک‌هایم را چند بار روی هم فشار می‌دادم تا دیدم واضح شود، نگاه تارم را به آکو دوختم و آرام در حالی که از خودم می‌پرسیدم این اولین بار بود که آکو را غیر خصمانه به کار می‌بردیم یا نه، گفتم :

- خوبم آکو... کمکم کم بشینم رو صندلی...

آکو بدون اینکه یک لحظه تکیه‌اش را از من بگیرد کمک کرد روی صندلی بنشینم .

جلوی پایم روی زانوهایش نشست و نگاه جدی و جست و جو گرانه‌اش را توی صورتم دوخت .

آوات هم به او ملحق شد .

آوین که کنارم روی صندلی نشسته بود مظلوم
گفت :

- داداش... شاید فشارت افتاده... باید سِرْم
بزنی...

نفس عمیقی کشیدم و حینی که برای دید بهتر
مدام پلک می‌زادم، جواب دادم :

- خوبم... نگران نباشین...

ای کاش می توانستم از زیر سنگینی نگاه گرم
آکو فرار کنم، نگاهی که خدا می دانست اگر
جریان های گذشته ام با آکو نبود تا چه حد آرام
بخش، دوست داشتنی و محکم بود .

برای فرار از نگاه آکو نگاهی به در بسته ی اتاق
عمل انداختن و زمزمه کردم :

- باید یه خبری ازش بگیرم...

دست هایم را تکیه گاه بلند شدنم کردم اما آکو
شانه هایم را گرفت و به اوات اشاره ای کرد .

- بشین تو... اوات میره...

آوات با سرعت از جایش بلند شد و به طرف
اتاق عمل راه افتاد .

همزمان تلفن آوین زنگ خورد، نگاهی به صفحه |
اش کرد و گفت :

- ژيواره...

بعد از سر جایش بلند شد و کمی دورتر از ما
مشغول جواب دادن شد .

حالا من و آكو تنها مانده بوديم...

آرام با محبتی مردانه پرسید :

- خوبی؟

نمی‌دانستم خوب را چگونه و به چه صورت
برایش تعریف کنم |

دوست داشتم برایش از همه‌ی ترس و دلهره |
هایم بابت جوانه و پسرمان بگویم اما سد
بزرگی راه گلویم را بند آورده بود؛ چیزی که باید

نام آن را غیرت می گذاشتم .

با وجود حال بدم، به زحمت سری به نشانه‌ی
مثبت تکان دادم تا راه هر گونه صحبت احتمالی
را ببندم .

آکو دستش را بلند کرد و دستی که روی زانویم
بود، توی دستش گرفت .

نمی توانستم منکر گرما و محبت برادرانه‌ای شوم
که در بدنم تزریق می کرد، چیزی شبیه همان
حس مشترکم با آهیر، آوات و ژیوار؛ کنی
قدرتمندتر و محکم تر ...

چشم‌های سبز-عسلی‌اش را به من دوخت و
مطمئن گفت :

- حالش خوبه... حال هر دوتاشون... نگران
نباش... |

در حالی که به زحمت بغضم را فرو می‌خوردم،
مظلوم پرسیدم :

- از کجا اینقدر مطمئنی؟

امیدوارم بودم اطمینانی که دنبالش می‌گشتم در
کلام آکو پیدا کنم .

لبخند پدرانهای زد و جواب داد :

- چون عشقتون رو باور دارم...

چند لحظه‌ای غرق در افکار خودمان به یکدیگر
زل زده بودیم تا اینکه آوات سراسیمه کنارمان
زانو زد .

با ترس به صورتش خیره شدم .

دستم را به کت اکو گرفتم و به زحمت روی
صندلی نیم خیز شدم .

هوا به زحمت به به ریه‌هایم می‌رسید .

آگو همانطور که زیر بغلم را می‌گرفت از آوات
پرسید :

- چی شده؟

آوات که به نفس نفس افتاده بود، گفت :

- عملش تموم شده... جوانه فعلاً بی‌هوشه
دارن می‌پارنش مراقبت‌های وی‌ژه...

نفس عمیقی کشید و گفت :

- اما بچه ...

(سه روز بعد - جوانه)

- جوانه ... عزیزم ...

امیر بود که صدایم می‌داد، با اینکه صدایش از

فاصله‌ای بسیار دور، محو و ضعیف به گوش می‌رسید اما امیر بود .

صدا و لحن محکم و جدی امیر برای من مثال بارز اولین کلمات و صدایی بود که به گوشم رسیده بود، انگار با آنها با جهان صدا و آوا آشنا شده بودم، برای همین هم مهم نبود در چه حالی باشم، با صدای امیر به جهانش برمی‌گشتم .

کشیده شدن سر انگشتانش در امتداد ابروهایم خوب و سستی را کم کم عقب می‌راند .

بوسه‌ی لطیفی که پشت پلک‌هایم نشست آنها را سبک کرد، کمی بعد وقتی پلک‌هایم را به روی دنیا باز می‌کردم امیر را دیدم که با لبخند

غمگینی به صورتم زل زده بود .

غم و خستگی چهره‌اش ته دلم را خالی کرد .

پلک‌های پف کرده‌اش سایه‌ی سنگینی روی
دریای خونی چشم‌هایش انداخته بود .

لب‌هایش خشک و پاره شده بودند .

خواستم دستم را به قصد نوازش صورتی که
معلوم نبود چه بلایی سر صاحبش آمده بود، بالا
بیاورم اما سنگینی بی‌اندازه‌اش این اجازه را
نداد .

دهان باز کردم تا حرف بزنم اما عضلات خشک
شده‌ی فکم به زحمت این اجازه را به من داد تا
لب‌های خشک شده‌ام را با زبان خیس کنم و با
صدای گرفته‌ای از امیر بیرسم :

- خوبی ؟

حقیقتاً در آن زمان تنها چیزی که به نظرم می‌ا
آمد، خوبی امیر بود و بس...

انگار در یک مقطع زمانی جز امیر همه چیز را
فراموش کرده بودم، حتی نمی‌توانستم به یاد
بیاورم که کجا و در چه حالی بودم .

دست امیر بالا آمد و روی سرم نشست .

همانطور که مشغول نوازش موهایم بود، سرش را خم کرد و لب‌هایش را روی لب‌هایم گذاشت .

درست نمی‌توانستم بگویم از لب‌هایش چه چیزهایی به جانم سرازیر می‌شد؛ انرژی از دست رفته‌ام، زندگی، عشق، حس حضور خودش شاید...

با خستگی همراهی‌اش کردم تا اینکه امیر لب‌هایش را از روی لب‌هایم برداشت، حینی که پیشانی‌اش را به شقیقه‌ام چسبانده بود، با بغض زمزمه کرد :

- مردم و زنده شدم تا چشمت رو باز کردی
جوانه... انتقام همه ی زجرهایی که اون چهار سه
ال بهت دادم این سه روز ازم پس گرفتی...

با چکیدن قطره ی اشک درست روی گونه ام مثل
کسی که یک دفعه از خواب بیدار شده باشد به
خودم آمدم و با صدایی که حالا صاف تر از قبل
شده بود از امیر پرسیدم:

- داری گریه می کنی؟

به جای جواب تنها قطره های داغ اشک بود که
یکی بعد از دیگری صورتم را خیس می کردند.

با سرعت نور وقایعی که به نظر فراموششان
کرده بودم، جلوی چشم‌هایم شروع به رز
ه کردند ...

امیر گریه می‌کرد؟

نکند... نکند...

با صدای جیغ ماندی گفتم :

- امیر بچه‌م کو؟

به جای حرف دستم را بالا آورد و بوسه‌ای پشت
آن کاشت .

لب‌های خیس از اشکش پشت دست‌هایم را
قلقلک می‌داد .

در تمام سالهای آشنایی‌ام با امیر به یاد نداشتم
اینطور گریه کرده باشد؛ گریه‌اش را از پشت
تلفن در سوگ ماهیار شنیده بودم، گریه‌ای که از
هر قطره‌اش غم و دلتنگی می‌چکید اما اشک
های الانش، چیزی شبیه درد بود، دردی که
مستقیم از قلب شکسته‌اش می‌آمد .

این گریه‌ی جانسوز چه دلیلی داشت جز اینکه
بند جگرش پاره شده باشد؟!

امیر دستم را روی صورتش گذاشته بود و مثل
ابر بهار ساکت و مظلومانه اشک می‌ریخت .

هر چه بیشتر در حال و روزش دقت می‌کردم
قدم قدم به دریای تاریک پشت سرم نزدیک می‌
شدم، دریایی که قرار بود، من و باقی عمرم را
در خود ببلعد .

حینی که توده‌ی سنگین و بی‌رحم بغض می‌رفت
تا خفه‌ام کند به امیر گفتم :

- اون همه آرزو... اون همه حس خوشبختی...
همه‌اش به باد رفت؟ جوانه دوباره برگشت سر
خونه‌ی اول؟ دوباره همه چیزم ازبین رفت؟

بعد هم بدون اینکه به بلندی صدایم اهمیت
بدهم شروع به گریه کردم، گریه‌ای که فقط
خودم می‌دانستم تا چه حد غریبانه بود...

امیر در حالی دستی به صورتش می‌کشید از
روی صندلی بلند شد و به طرفم خم شد، درست
همان موقع ضربه‌ای به در خورد و پشت سرش
صدای سهراب بلند شد که با لحن شوخی گفت:

- مزاحم نیستم؟

اما من حوصله اش را نداشتم ، آن هم در این حال و روز ...

با مهربانی گفت :

- براتون مهمون آوردم ...

امیر میان گریه خنده ای کرد و بدون رها کردن دست هایم عقب کشید .

از آنجایی که نگاه اشک آلودم حتی قبل از ورود سهراب به در دوخته شده بود توانستم سهراب و جسم کوچک پتو پیچ درون دست هایش را ببینم که به طرف من می آمدند .

مطمئن نبودم چیزی که می‌دیدم همان چیزی
باشد که فکر می‌کردم، خدای من!.. یعنی...
یعنی... یعنی چیزی که سهراب توی بغلش گرفته
بود پایان خوش جوانه بود؟

اشک‌هایم طوری خشک شد که انگار در تمام
زندگی‌ام هرگز گریه نکرده بود ...

غم‌هایم طوری ناپدید که انگار در تمام زندگی‌ام
هرگز غمگین نبودم...

دردهایم طوری از بین رفت که انگار در تمام
زندگی‌ام هرگز درد نکشیدم...

قلبم طوری سبک شد که انگار در تمام زندگی ام
هرگز سنگین نشده بود...

دست‌هایم گویی جزیی از بدنم نبودند که بی اراده به طرف سهراب دراز شدند .

از او طلب پایان خوشم را می‌کردم .

سهراب لبخند مهربانی زد و آنچه دستش بود به
طرفم گرفت؛ قبل از اینکه خودم را تکان دهم
امیر با ملایمت شانه‌هایم را گرفت و با صدای
گرفته‌اش گفت :

- از جات تگون نخور... بخیه‌ها ت درد می‌گیره..

اما من هیچ دردی که حس نمی‌کردم...

همه ی دردهایم را فراموش کرده بودم...

سهراب گفت :

- بفرما مامان خانم.. ما و این بچه سه روزه

منتظریم تا چشمات رو باز کنی.. خوب سر

کارمون گذاشتی...

به محض اینکه تن گرم نوزاد بین بازوهایم جا
گرفت، حسی به رگ و پی وجودم جریان یافت
که پیش از آن هرگز حس نکرده بودم.!

گمان نمی‌کنم کلمات قدرت توصیفش را داشته
باشند...

نوزاد که غرق خواب بود تکانی خورد و دهان
کوچکش را برای کشیدن خمیازه‌ای باز کرد.

چشم‌هایش بسته بود برای همین نمی‌توانستم
بگویم چه رنگی است اما از موهای بور سرش
حدس می‌زادم چشم‌هایش هم رنگی باشد.

تصویر روبه‌راویم به قدری خواستنی و البته
شکننده به نظر می‌رسانید که می‌توانیدم حتی با
نفس کشیدنم هم آن را از بین ببرم .

تنها کاری که از دستم آمد این بود که دست
کوچکش را توی دستم بگیرم .

یک دفعه صدای سامیار بلند شد :

- خیلی باحاله... و البته عجیب... جوانه‌ی
احساساتی بدون گریه داره به بچه‌ش نگاه می‌ا
کنه اما امیر سنگی داره مثل چی اشک میریزه...
خودت رو جمع کن مرد گنده..!

نمی‌دانم کی داخل اتاق شده بود، در حال حاضر
چندان اهمیتی هم نداشت .

همه ی دنیا در پسری خلاصه شده بود که توی
دست‌هایم گرفته بودم .

لب‌های سهراب روی پیشانی‌ام نشست .

- مادر شدن مبارکت باشه جوانه.!

بدون اینکه نگاهم را از بچه بگیرم، گفتم :

- مرسی داداش...

سهراب طرف دیگر و بوسه‌ای روی موهایم
کاشت.

- مبارک باشه جوانه.ا.

سرش را پایین آورد و کنار گوشم حینی که می‌ا
خندید، گفت :

- میگم جوانه.ا.و یه نگاهی هم به اون امیر
بدبخت بنداز...از وقتی بچه رو گرفتی بغلت
بهش محل ندادی... این همینجوری ام قاطیه...
حالا کم مونده حسود بازی هم به وی‌ژگی‌های

خوبش اضافه کنیم...

با حرف سامیار بالاخره توانستم نگاهم را بچه
جدا کنم و به امیر بیاندازم .

آنجا بود که فهمیدم تنها چیزی که از عشق به
پسرم بالاتر بود، عشقی بود که به امیر داشتم .

چشم‌های مشکی‌اش از پشت پرده‌ی نازک اشک
به ما زل زده بود .

حینی که با یک دست بچه را گرفته بودم دست
دیگرم را به طرف امیر دراز کردم؛ دستم را
گرفت و کنارم روی تخت نشست .

سهراب گفت :

- من و سامیار میریم بیرون... آوات و آکو و
خواهر امیر هم بیرونن... یه کم دیگه می ا
فرستمشون تو...
@DONYAEMAMNOE

پ.ن: رابطه ی اکو و امیر ظاهر عادی داره با
اینکه امیر ته قلبش با اکو مشکل داره اما در
ظاهر اکو رو به عنوان عموی پسرش پذیرفته.
@DONYAEMAMNOE

وقتی به طرف در می رافتند، صدای سامیار را

شنیدم مه همانطور که از بازوی سهراب
نیشگونی می‌گرفت آهسته به او تشر زد :

- بچه بازی در نیاری ها سهراب... نبینم باز با این
دختره آوین کل کل کنی و اونجوری عین هیولا
نگاهش کنی... نمی‌دونم شما دو تو چتونه...

سهراب مثل پسر بچه‌ها جواب داد :

- تقصیر اونه بابا... عمدا میره رو اعصابم... یه
جوری نگام می‌کنه انگار ارث باباش رو خوردم...
انگار نه انگار اون بوده بهم سیلی زده... به جای
اینکه طلبکار باشم بدهکارم شدم... تازه دو
دقیقه یه بار میاد خودش رو می‌چسبونه به امیر
هی می‌که داداشم... داداشم... حالا انگار خودش

و داداشش چه تحفه این...

از اتاق بیرون رفتند و اجازه ندادند بقیه ی صحبت هایشان را بشنوم .

خوشبختانه امیر به قدری محو بچه شده بود که یک کلمه از مکالمه ی آنها را نشنید...

وقتی اتاق از حضورشان خالی شد امیر خم شد و بوسه ای روی پیشانی ام کاشت؛ لبخندی زدم و من هم گونه اش را بوسیدم، هر دو بی حرف پدر و مادر شدنمان را به هم تبریک گفتیم .

بعد در سکوت به پسرمان زل زدیم .

هنوز خواب بود و به من این فرصت را نمی داد
تا چشم هایش را ببینم .

- امیر؟

- جانم؟

- چشم هاش چه رنگیه؟

امیر خم شد و بوسه ای از سر کوچک نوزاد
گرفت :

- آبی...-

با تصور دو گوی آبی رنگ در صورت عروسک
گونه‌ی نوزادم غرق لذت شدم .

همانطور که با پشت دست گونه‌اش را نوازش
می‌کردم از امیر پرسیدم :

- تصمیمت برای اسمش قطعیه؟

- اوهوم... البته اگه تو مخالف نباشی... |

لبخندی زدم و با عشق گفتم :

- خیلی هم دوستش دارم... حتی اگه تو این اسم رو پیشنهاد نمی دادی خودم این کار رو می کردم...

امیر سرش را خم کرد و کنار گوش نوزاد آرام شروع به زمزمه کرد :

- بابایی من و مامانت می خوایم اسم خودم رو بذاریم روت... نه اسم الان رو... اسمی که پدر و مادرم روم گذاشتن... این اسم رو برات انتخاب کردیم تا اون خوشبختی که دنیا به این اسم بدهکار بود ازش پس بگیریم... می خواهم همه ی خوشبختی که بچه ی صاحب اون اسم ازش

محروم شد و به تو بدم... اسمت رو می‌ذاریم
آکام...

نگاهی به امیر کردم و گفتم :

- اگه یه جور دیگه هم نگاهش کنیم... آکام یعنی
ثمره و نتیجه... آکام ثمره و نتیجه‌ی جوانه‌ی
عشق‌مونه... |

امیر در حالی که با مهربانی نگاهم می‌کرد، به
حرف آمد .

صدایش مثل لایلی آرام بخش شده بود .

- همیشه منتظر بودم ته قصه ام تلخ باشه... هیچ وقت فکر نمی کردم منم جز اونهایی باشم که یه پایان خوش نصیبم بشه..

لبخندی زدم و گفتم :

- امکان نداره اونهایی که تو قلبشون عشق جوانه می زنه پایان تلخی داشته باشن..

نگاه امیر روی صورتم قفل شد .

از چشم هایش عشق می بارید .

لب زد :

- راس میگی... عاقبت هیچ جوانه‌ی عشقی تلخ
نمیشه... عشق حتی تلخش هم شیرینه...

با کنجکاو ی پرسیدم :

- به نظرت اگه پسر مون بخواد براش ماجرای
عاشقانه‌مون رو تعریف کنیم باید همه‌ی اتفاقا
های تلخی و شیرینی که برامون افتاد بگیم؟ یا
همه چیز رو مثل یه راز بین خودمون نگه داریم؟

امیر من و آکام را توی بغلش گرفت و
جواب داد :

- نمی‌دونم... شاید اره... شاید نه... زمان
معلومش می‌گنه... ولی یه چیز رو می‌دونم...

از من فاصله گرفت، نگاهش را توی صورتم
چرخاند و در حالی که لب‌هایم را نشانه می‌ا
گرفت، زمزمه کرد:

- اگه بخوام برای داستانمون یه اسم بذارم...
می‌ذارم... جوانه‌ی عشق...!

قبل از اینکه لب‌هایم چفت هم شود تنها اسمی
که به قول امیر می‌توانستیم روی سرنوشت تک
تک ادم‌های این داستان بگذاریم، تکرار کردم:

« جوانه‌ی عشق... »

پایان...

۲۱:۲۳

۱۷/۹/۱۳۹۹